ہذا

شرح سکندرنامہ
نظامی و
کتاب بہار دانش
عنایت اللہ

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلواة والسلام على سيد المرسلين وآله الطيبين وصحبه الطاهرين :: خدایا جهان پادشاهی ترا است :: ز ما خدمت آید خدائی ترا است :: لفظ خدای بالضم که نام متبرک ذات باری تعالی است مرکب است از کلمهٔ خود و کلمهٔ آی یعنی شخصیکه خود آمده است پس از کثرت شیوع استعمال واوش حذف شده و از لفظ آی هم یا را افکندن رواست و دیگر بمعنی صاحب شهرت یافته همچو کدخدا و ده خدا مجاز است که بعد ازان رواج یافته و الف آخرش برای ندا است ترکیب جهان پادشاهی اضافت مقلوب است ای پادشاهی جهان چون کیهان خدیو ای خدیو کیهان و برای رعایت قافیهٔ خدائی هاى ملفوظهٔ پادشاهی محذوف گشته زیراکه جایز است حذف ها از اواخر الفاظیکه ما قبل های ملفوظه الف باشد مثل گواه و گوا و گیاه و گیا و کلاه و کلا :: خدمت بالکسر چاکری خلاصه معنی بیت اینکه سلطنت و ریاست مطلق جهان ترا است و از ما بندگان خدمت و پرستش تو که بر ان مخلوق و مجبول شده سزاوار آمد :: پناه بلندی و پستی توئی :: همه نیستند انچه هستی توئی :: بلند بفتحتین نقیض پست و یای آخر برو نسبتی است و مراد از بلندی و پستی آسمان و زمین است یعنی ثبات و قرار آسمان و زمین بی امداد

چیزی دیگر تو هست و تمامی موجودات در حقیقت فانی محض و معدوم مطلق اند و آنچه هستی هست تو ئی و صف
که در یک مصراع حقیقت واجب و ممکن بیان فرموده بسیار لطافت نموده زیرا که مراد از همه نیستند جمیع
ممکنات اند و از هستی واجب تعالی را اراده نموده ❊ همه آفریده است بالا و پست ❊ توئی آفریننده
هرچه هست ❊ آفریده اسم مفعول است از آفریدن یعنی آسمان و ما فیها مخلوق است و تو هستی خالق آن
❊ توئی برترین دانش آموز پاک ❊ ز دانش قلم رانده بر لوح خاک ❊ برترین دانش علم دین و کلمهٔ
رای مفعولی بعد آن مقدر است چنانکه در کلام اساتذه شائع است امیر خسرو فرماید ❊ مصراع ❊
اینکه نبی گفته وی گفته یعنی نبی را گفته و گفته ❊ و آموزناک بمعنی آموزنده چنانکه سوزناک و آموزگار
و آمرزگار و معنی این مصراع اینکه توئی برترین دانش را آموزنده و در بعضی نسخ پاک بیای فارسی
آمده و درینصورت دانش آموز استاد باشد و برترین صفت آن مقدم از و و پاک صفت آن موخر از
و رانده با های مخفی است و یای خطاب از و محذوف گشته زیرا که از اواخر الفاظیکه های مخفی داشته باشد
در بعض جاها یای مذکور حذف می سازند و قلم راندن عبارت از نوشتن است و اضافت لوح خاک
اضافت بیانیه است که مراد از جسم آدمی است حاصلش آنکه آموزندهٔ دانش برتر و پاک که علم شرایع
باشد تو هستی و از دانش تو قلم راندهٔ یعنی دانش تو نوشتهٔ بر جسم آدمی و او را دانا ساخته ❊ چو شد
حجت بر خدائی درست ❊ خرد داد بر تو گوائی نخست ❊ در بعضی نسخ در مصراع اول بجای درست
نخست واقع شده پس بنای قافیه بنسبت خدائی و گوائی خواهد بود ولیکن خالی از تکلف نیست و تقریر
معنی این بیت اینکه حجت خدائی تو که جهان است چون درست شد ای بوجود آمد اول خرد بسبب آن
حجت گواهی داد ... وجود تو یعنی این معلومات چون بهم رسید عقل ادراک آن معلومات کرده گواهی داد
بر ذات تو تعالی و تقدس چه معلول بی علت نبود ❊ خرد را تو روشن بصر کرده ❊ چراغ هدایت
تو برکرده ❊ چراغ برکردن عبارت از روشن کردن است و تقدیم مفعول گاهی برای تعظیم بود و گاهی

برای حصر و اینجا برای حصر است یعنی خرد را از آثار قدرت خود تو پرده روشنائی و بینائی بخشیده و استعداد شناخت

در وظاهر کرده تا ترا بشناخت و اقرار بخدائی تو کرد ❊ هدایت بالکسر راه راست نمودن و چراغ هدایت

کنه فرستادن انبیا بخشت عم تو روشن کرده یعنی وجود هر عقل که با آدمیان کرامت کردی انبیا را برای رهبری

عالم گمشتگان بادیهٔ حیرت و ضلالت نیز فرستادی ❊ توئی کآسمان را برافراختی ❊ زمین را گذرگاه او

❊ هرگاه ضمیر مخاطب بیای خطاب ترکیب یابد مفید حصر شود و درین صورت دو خطاب در عبارات جمع

میشود و گاهی سه اول چنانکه سعدی فرماید ❊ توئی عاصیان را خطا بخش و بس ❊ دوم چنانکه توئی که چنین

مسکنی یعنی بلند کردن و برداشتن آسمان متعلق کار تست و از دیگری نه آید و زمین را گذرگاه آسمان کردن

تو آید و چون سعد و نحس افلاک و نور آفتاب و غیره از آسمان بر زمین فرو میریزد بدین معنی لاجرم زمین گذرگاه

فلک باشد ❊ توئی کآفریدی ز یک قطره آب ❊ گهرهای روشن تر از آفتاب ❊ قطره آب بفک

اضافت اکثر می آید چه قاعده هست که در الفاظیکه آخر شین های ملفوظه باشد قطع اضافت جائز بود

از و نطفهٔ آدم عم است که تمام نوع بشر از آن مخلوق گشته و مراد از گهرهای روشن تر از آفتاب کمال آدم

انسانی است ❊ تو آوردی از لطف جوهر پدید ❊ بجوهر فروشان تو دادی کلید ❊ لطف بالضم نازکی

و کردار و مهربانی و مراد از جوهر سخن و شعر است و جوهر فروشان شاعران و از کلید زبان یعنی پیدا کننده

بدیع و لطیف تو هستی که از کمال مهربانی بر بندگان خود بوجود آوردی و زبان را با آن گویا ساختی ❊ جوا

بخشی دل سنگ را ❊ تو در روی جوهر کشی رنگ را ❊ مراد از جواهر خیالات غریب و نکات عجیب است

که در دل شعرا میگذرد و از دل سنگ هم قلوب ایشان که جواهر خیالات غریب در انجا پیدا میشود چنانکه جواهر

در معادن تقریر آنکه جواهر خیالات اشعار در معادن قلب های اهل فکر تو می افکنی و سخن های رنگارنگ

که نزد فضلا و سخنوران قدر و قیمتی داشته باشد متلون که دنش از تست و احتمال دارد که در هر شعر

جواهر همین جواهر معروف خواسته باشند پس درینصورت معنی ابیات مذکوره چنین خواهد بود که داد

وان جواهر لطیف در دل سنگ کیفیت از کمال قدرت تست که قطرهٔ شبنمی را از مددکاری باد سحری که بر
سنگ ها رسیده و جذب شده باشد جوهرها که از آفتاب روشن تر باشد پیدا میکنی بر بندگان این چنین متاع
شریف ارزانی میداری ٭ نبارد هوا تا نگوئی ببار ٭ زمین نآورد تا نگوئی بیار ٭ حذف مفعول نبارد
و نآورد و برای تعمیم است تا خاطر سامع بهر راه که خواهد پی برد یعنی غیر آن هوا بی حکم تو نبارد و زمین
هم علی هذا القیاس بی فرمان تو چیزی نرویاند ٭ جهانی بدین خوبی آراستی ٭ برون آنکه یاری گری خواستی
٭ درین بیت مصراع دوم حال است از فاعل آراستی یعنی [illegible] با این چنین خوبی آراسته کردی و حال
آنکه بطرف هیچ مددکار محتاج نشدی یا یاری گر مددگار و در آخرش یای تنکیر است نه مصدری ٭ ز گرمی و
سردی و از خشک و تر ٭ سرشتی باندازهٔ یکدگر ٭ بدانکه نزد اکثر ترکیب مکناب از چهار کیفیات
است که گرمی و سردی و خشکی و تری باشد پس مصنف علیه الرحمه بنای قول برین نموده می فرماید
که کیفیات اربعه را که بالطبع ضد یکدیگر اند بمقدار یکدیگر آمیخته از کمال قدرت خود ترکیب جسم کردی
بطوریکه یکدیگری را قوت بطلان نکرده هر چهار را با وجود تضاد باهم اتحاد بخشیدی به نهجیکه عقل از
در یافت آن متحیر ماند و اختیار لفظ گرمی و سردی بجای لنبت و خشک و تر بدون آن بنابر اظهار
آنست که کیفیت گرمی و سردی محسوس ترین کیفیات است بخلاف خشکی و تری که فلاسفه بدان قائل
اند ولهذا حکمای هند برطوبت و یبوست دوا قائل نیستند و [illegible] نیست اول قائل اند و نیز
میتوان شد که یای گرمی و سردی یای وحدت باشد و در [illegible] بقرینهٔ سابق حذف شده و سرشتن
بکسترین باهم آمیختن ٭ چنان برکشیدی و بستی نگار ٭ که به زان نیاید [illegible] شمار ٭ حاصلش آنکه
انواع موجودات را به نهجی و اسلوبی ساخته که عقل بهتر از آن تصور [illegible] اشعار است بآنکه هرچه حق تعالی
آفریده است به از آن در پردهٔ امکان نیست و مذهب امام غزا[illegible] است و جمع غفیر منکر این شده
تکفیر امام نموده اند چنانکه جلال الدین سیوطی درین باب رسا[illegible] ده ٭ مهندس لسبی جوهر از

در ارشان * ندانند که چون کردی آغازشان * مهندس بضم و فتح ها و سکون نون و کسر دال اندازه گیرنده و
در اصل مهندز بود دال را با سین بدل کرده مهندس گفتند و وجه این است که مصدر رسش هندسه است یعنی
اندازه کردن و در اصل هندزه بوده است زیرا که از هنداز بالکسر معرب اندازه است مأخوذ است
و چون در کلام عرب دال و زای فاصله جمع نمیشوند زا را بالسین بدل کردند و ضمیر بیان راجع است بسوی
اجسام مرکبه یعنی صاحب هندسه در تفتیش راز امتزاج آنها سعی بسیار بکار برد و نداند که چگونه بنای آنها
نمودی * نشاید ز ما جز نظر کردنی * دگر خفتنی بازیا خوردنی * زبان تازه کردن باقرار تو * نه انگیختن علت
از کار تو * یا خطای مجهول این بیت برای تنکیر است و بیای معروف نسبت نیز بی تکلف درست میشود
یعنی فعلیکه منسوب است بنظر کردن و خوردن و مضمون ابیات مؤید قول سابق است یعنی دخل کردن در
اسرار حکمت حکیم مطلق اندازهٔ ما ناقصان نیست و از ما جز آنکه نظر در عظمت و قدرت او کنیم و چشم و زبان با قرار
ربوبیت و حکمت کامله او بگشائیم و کار او را متعلق بعلت ارابعه نپنداریم و چون و چرا را مدخل ندهیم کاری
نمیتواند شد و این نه باختیار خود کنیم بلکه او سبحانه در خلقت استعداد رسائی بحکمت کامله خود عطا نموده
و در قوله زبان تازه کردن آه میتواند شد که مصراع اول مسندالیه و مصراع دوم مسند بود یعنی زبان با قرار
الوهیت تو تازه کردن علت از کار تو نه انگیختن است باعتبار حمل از راه مجاز یعنی هر گاه اقرار بالوهیت کردی
دیگر سبب ایجاد طلب نمودن خطاست * حسابی که زین بگذرد گمرهی است * زراز تو اندیشه بی آگهی است *
بعضی گمرهی و بی آگهی را بیای تنکیر خوانده اند و آن محض تکلف است یعنی حسابیکه جز نظر کردن بقدرت تو
و خوردن و خفتن و اقرار کردن بقدرت کامله تو باشد و آن دخل کردن است در ادراک حکمت خالق گمراهی است
زیرا که از راز تو اندیشه و تامل محض بی خبری دارد * بهر چه آفریدی و بستی طراز * نیاز است نه از بهر بی نیاز
یعنی با آفریده و طراز بسته خود محتاج نیستی بلکه کمال قدرت تعظیم تو منحصر بر بودن موجودات نیست * چنان
آفریدی زمین و زمان * همان گردش انجم و آسمان * که چندانکه اندیشه گردد بلند * سر خود برون

صفا

و، دو زین گنبد ٭ ای بقدرت کامله خویش خلقت زمین و آسمان و گردش ستارگان آنچنان پیدا کردی که اندیشه
هرچند عروج کند از این گنبد بیرون نیاید و در ادراک راز آن عاجز آید ٭ نبود آفرینش تو بودی خدا ٭ نباشد
هم آن هم تو باشی بجای ٭ ای پیش از آفرینش خدای تو بودی و چون نباشد هم بجای خود باشی ٭ بخلوت بدے
آفرینش نه پیچ و پیچ ٭ چون کرده شد بر تو زحمت فزود ٭ خلوت بالفتح تنها نشستن و درینجا ظرف واقع شده
یعنی چون آفرینش نبود و در خلوت نبودی و در موجود شدن آن نیز بر تو زحمتی و مشقتی عائد نشد بلکه بیکی موجود شد
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست ٭ اگر باشد و گر نباشد یکی است ٭ ای پیش عظمت عظیم تو بودن و نبودن
هست و نیست یکسان است ٭ کواکب تو بربستی افلاک را ٭ بمردم تو آراستی خاک را ٭ کواکب
بفتح کاف اول و کسر کاف ثانی ستارگان جمع کوکب یعنی از ستارگان آسمانها را تو زینت دادی و از
مردمان زمین را تو آرایش و پیرایش بخشیدی ٭ تویی گوهر آمای چار آخشیج ٭ مسلسل کن گوهران مزیج
٭ گوهر آمای انتظام دهنده گوهر آخشیج بمد الف و خای معجمه موقوف و یای مجهول و جیم تازی ضد و مخالف
چون عناصر اربعه ضد یکدیگر اند ایشان را نیز آخشیج گویند و چار آخشیج یعنی آب و آتش و خاک و باد ٭ مسلسل
پیوسته مزیج آمیخته … در اصطلاح تبدیل الف بیای مجهول بود چون کتاب و کتیب و رکاب
و رکیب و تقریر معنی آنکه انتظام دهنده اربعه عناصر بترتیب خاص چنانکه مقرر است تویی و بایکدگر
مسلسل کننده … شخص واحد تویی و جمع کردن گوهر با الف و نون شاذ است ٭ حصار فلک
برکشیدی بلند ٭ … کردی اندیشه را شهربند ٭ شهربند کسی که در یک شهر بودن او بموجب حکم حاکم
قرار یافته باشد و بجای دیگر نتواند رفت … وهمی و اندیشه را بالای افلاک که محدود است راه
ت ٭ چنان بستی این طاق نیلوفری ٭ که اندیشه را نیست زو برتری ٭ طاق نیلوفری
طاق بستن بمعنی ساختن طاق است یعنی آسمان را چنان ساختی که وهم را از آن محال بیرون
سیدن است ٭ خرد را تو … ٭ که تاب خرد دید عاید بترا ٭ تابیدن بمعنی روشن شدن

وطاقت آوردن وتافتن پیمان وغیره ؛ بدین دو معنی لازم بنظر نیامده و در مصراع اول معنی اول
مراد است و در مصراع دوم معنی دوم وتاب بمعنی گرمی وفروغ وپیچ وطاقت وبعضی بمعنی محنت
ومشقت نیز آورده اند حاصل آنکه چراغ عقل روشن میشود ولیکن از پرتو خود ترا نمی یابد بدانجهت
تاب وطاقت عقل تحمل عظمت وجلال تو نمیتواند نمود ؛ وجود تو از حضرت سنگبار ؛ کند پیک اندیشه
سنگسار ؛ سنگبار مقامی که در انجا بار یافتن دشوار باشد ای وجود تو از کارگاه سنگبار تو اندیشه
را هلاک میکند وخود راه نمیدهد ؛ نه پرکنده تا فراهم شوی ؛ نه افزوده نیز تا کم شوی ؛ پرکنده
بفتح کاف فارسی مخفف پراکنده یعنی در ذات پاک تو انتشار وجمع وکمی وزیادتی مدخلی ندارد
؛ خیال نظر خالی از راه تو ؛ ز گردندگی دور درگاه تو ؛ خیال بالفتح صورتیکه در خواب وآب واشباه
آن دیده شود ویا در بیداری تعقل کرده آید ای تصور نظر از راه معرفت تهیدست است درگاه لایزال
تو از تغیر که لوازم حدوث است دور ؛ سری گر تو گردد بلندی گرای ؛ با فگندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو از سر فگند ؛ بپا مردی کس نگردد بلند ؛ از سر فگندن سخت افگندن باشد وتقریر ابیات
ظاهر ؛ همه زیردستیم وفرمان پذیر ؛ توی یاوری توی دستگیر ؛ زیردست ناتوان وفرمان پذیر ویاور
ده و دستگیر اسم فاعل ترکیبی ای مدددهنده ودست گیرنده توئی ومعنی مصراع اول ظاهر
اگر پای پیل است وگر پر مور ؛ بهر یک تو دادی ضعیفی وزور ؛ درین بیت لف ونشر غیر مرتب است
یعنی ضعیفی مقابل پر مور وزور مقابل پای پیل بدانکه لف در لغت پیچیدن است ونشر پراکنده
کردن ولف ونشر در اصطلاح عبارت از آن است که چند لفظ مبهم ایراد کنند واین
لف خوانند وباز چند لفظ دیگر مذکور سازند وبآن الفاظ مبهمه را بیان نمایند واین را نشر نامند اگر
نشر بترتیب لف است او را لف ونشر مرتب گویند والا غیر مرتب ومشوش نیز نامند وظاهر آن است
که خبر پای پیل محذوف بود یعنی موجود چرا که کلمه است رابطست نه خبر ومیتوان گفت که است واو

بجای کلمه باشد بود ❊ چو نیرو فرستی بتقدیر پاک ❊ بموری ماری آری هلاک ❊ نیرو بالکسر و واو مجهول قوت و زور تقدیر اندازه کرده خدا تعالی در حق بنده یعنی بتقدیر پاک خود تائید نمائی بزور موری ضعیف ماری قوی را هلاک سازی و یای مفتوحه موریعنی وسیله است ❊ چو برداری از ره گذر دو درا ❊ خورد پشهٔ مغز نمرود را ❊ در تواریخ مسطور است که چون نمرود مردود اراده حرب با حضرت ابراهیم نمود آن حضرت التماس او را قبول کردند در روز موعود نمرود با سپاه نامعدود در میدان جنگ گاه آمد و ابراهیم تنها در برابر او ایستاد نمرود و جنود او از کمال روز آنحضرت تحیر کردیدند که ناگاه بفرمان آلهی لشکر پشه در رسید و سر و روی ایشان گزیدن گرفت چنانکه همه منهزم شدن گریختند نمرود متعجب و مبهوت شده از هیزم وغیره دودی نمود تا باین وسیله پشه راه رفتن بلشکرش نیابند اتفاقا لیزدی پشه خرد بجامهٔ تنفسی خزیده به لشکرش رسید و لب نمرود ملعون را گزید و بعد ازان بدماغ او ببالا رفته آنجا منزل گزید و مدتی در غایت رنج و ملال اوقات گذرانید و آنگاه رخت خود را بدوزخ کشید تقریر بیت آنکه هرگاه از راه دین حق دود که موجب گریختن هوام است برداری یک پشه برای خوردن مغز نمرود کفایت میکند ❊ چو در لشکر دشمن آری رحیل ❊ بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل ❊ بعضی از مورخین آورده اند که ابرهه که والی یمن بود در موسم حج دید که مردمان از اطراف و جوانب متوجه مکه میشوند و معلوم کرد که قصد ایشان زیارت خانهٔ کعبه است عرق نخوتش بجوش آمده داعیه کرد که در برابر آن خانه با صفا سازد و حاجیان را بدو منصرف گرداند پس در غایت صفا بتخانهٔ از سنگ سفید ساخت و در و دیوار آنرا بزر و جواهر مزین کرد و گروه خلق را بزیارت آن تکلیف نمود و چون این خبر در میان قریش شایع شد یکی از بنی کنانه بخدمت آن خانه مشغول شد و رتبه مجاورت یافت شبی آن بیت را که نو بهم رسیده بود آلوده به نجاست ساخت و فرار نمود و چون این خبر با برهه رسید ناخوش شده لشکری جمع کرد و با فیلان کوه پیکر بقصد تخریب حرم مکه شد و فیل محمود را که به بزرگی تن مثل کوه بود با خود برد و در حوالی مکه آمده مواشی قریش را غارت کرد و اکابر مکه بر کوه ها گریختند ابرهه از اول روز با لشکر یکه برنشانده و پیلان را برانگیخته بود روی بمکه نهاد فیل محمود روی از مکه بگردانیده

و کر یا بد او بیت را ہم بہ نشست ❊ ہمہ روز تا شب پناہم نشست ❊ ای اکثر اوقات در ذکر و طاعت و تضرع

بجناب تو میگذرانم بلکه بهر هشت پاس ہے روز و شب پناه بتو می برم ❊ چو خواهم ز تو روز و شب یاوری ❊

مکن بیدارم دران داوری ❊ یعنی هرگاه کار من این است که در هر امر از تو طلب مدد میکنم و ترا حاضر و ناظر

میدانم و با دیگری سروکاری ندارم در قیامت مرا خجالت مده ای گناه مرا بیامرز و بدرجه ثواب رسان

❊ چنان دارم ای داور کارساز ❊ که زین با نیازان شوم بی نیاز ❊ ای در دنیا چنان مرا الفراغت دار و مرتبه

خرسندی کرامت کن که از با نیازان عالم مستغنی شوم ❊ پرستنده گر زه بندگی ❊ کند چون توئی را پرستندگی ❊

درین عالم آباد گردد بگنج ❊ وران عالم آزاد گردد ز رنج ❊ پرستنده بندگی کننده و معنی بیت آنکه کسی که چون تو

خداوندی را شرائط بندگی بجا آرد بی شبه سعادت دارین باو حاصل گردد ❊ پدید آور خلق و [illegible] توئی ❊

تو میرانی و زنده کن هم توئی ❊ یعنی ظاهر کننده عالم و مافیها توئی و میراننده و باز زنده کننده در یوم حشر

تو هستی ❊ مرا نیست از خود حسابی بدست ❊ حساب من از تست چندانکه هست ❊ یعنی رشته حساب

و قدرت فعل بد نیک و بد بدست من هیچ نیست زیرا که هرچه حساب من است از قدرت و قوت فعل است از تست

و برهمین معنی موید است مصراع اول بیت آینده ❊ بد و نیک را از تو آید کلید ❊ ز تو نیک و از من بد آمد پدید ❊

تو نیکی کنی من بد کرده ام ❊ که بد را حوالت بخود کرده ام ❊ چون در مصراع دوم در بیت ما تقدم علاقه

فعل بد بذات خود نمود دیگ گونه شبه پیدا شد که فی الحقیقت فاعل فعل بد و نیک و خالق آن نیز خود باشد

پس درین بیت آن شبه را دفع میسازد که همچنان که از تو نیکی آید همچنین از من نیز نیکی بخود آید بدان سبب که هرچه بدی

بود آن بخود حوالت کردم و اگرچه فی الواقع خالق آن تو بودی درینصورت آن بدی من متبدل گشت

به نیکی و از من بدی گویا بوقوع نامد و همچون تو نیکی کردم و از انجا که نسبت نیکی بخود در جنب نیکی او تعالی

سوی ادب بود نسبت نفی بخویش نمود و اگرچه مآل واحد است ❊ ز تست اولین نقش را سرگذشت ❊ به

آخرین حرف را بازگشت ❊ اولین نقش عبارت از اول مخلوقات است و آن حسب روایات و مذاهب مختلف است

پیش حکما عقل اول است و پیش ارباب نقل نور محمدی و قلم و مراد از آخرین حرف معاد است چنانکه وارد است منه المبدا و الیه المعاد ﴿ ز توآیتی بر من آموختن ﴿ ز من دیو را دیده بر دوختن ﴿ بدانکه هر جا این قسم مقابله واقع بشود لفظ می باید را آرند و اینجا محذوف باشد چنانچه شاعر گفته ﴿ بیت ﴿ از و ناز و غمزه و عشوه و نامهربانیها ﴿ ز من عجز و نیاز و بندگی و جان فشانیها ﴿ درینصورت هر دو مصراع جمله مستقل باشد در ظاهر و در معنی مقدم و ثانی است ای اگر توفیق آموختن آیات از تو نبودی دیو را گریزانیدن کار من نشدی ﴿ چو نام توام جان نوازی کند ﴿ بمن دیو کی دست بازی کند ﴿ دست بازی غارتگری یعنی هرگاه از تفضلات خود توفیق یاد آوردن نام خود دادی دیو را مجال غارتگری ایمان نخواهد بود ﴿ ندارم روا با تو از خویشتن ﴿ که گویم توئی باز گویم که من ﴿ یعنی کاهی این امر با خویشتن روا ندارم که بمقابله هستی تو نام هستی خود برم بلکه حکم عدم دارم ﴿ گر آسوده گر ناتوان میریم ﴿ چنان کافریدی چنان میریم ﴿ آسوده فارغ بال از رنج و تعب ﴿ ناتوان ﴿ پریشان و کم جمعیت یعنی بهر حال که در دنیا بسر می برم آفریده توام درین بیت اظهار دعوی سابق است یعنی چنانکه آفریدی بهمان طور زیست میکنم و مرا در خود تصرف نیست این دعوی اختیاری نیست ﴿ امیدم چنان است ازان بارگاه ﴿ که چون من سوم دورزین کارگاه ﴿ فرو ریزم از نظم ترکیب خویش ﴿ دگر گونه گردم ز ترتیب خویش ﴿ کند باد پرکنده خاک مرا ﴿ نه بیند کسی جان پاک مرا ﴿ پژوهنده حال بستر من ﴿ نهد تهمت نیست بر هست من ز غیب آن نمودارش آری بدست ﴿ کزین غائب آگاه گردد که هست ﴿ کارگاه دنیا ﴿ نظم ﴿ بالفتح در رشته کشیدن ﴿ ترکیب ﴿ چند چیز علحده را فراهم آوردن ﴿ بستر ﴿ پنهان ﴿ ترتیب ﴿ گذاشتن هر چیز در جای خود ﴿ پرکنده ﴿ مخفف پراکنده ﴿ پژوهنده بکسر با و زای هر دو فارسی تفحص کننده و درین مصراع از ابیات واو عطف محذوف است یعنی از جناب تو چنان امیدوارم که هر گاه که ازین کارگاه دنیا بروم ای بمیرم و از آرا بستگی ترکیب عناصر بر هم ریزم و از ترتیب خود که صورت نوعی است منقلب شوم و باد مرا پراکنده کند

وجان پاک مرا کسی نبیند وشخصیکه متفحص حال من باشد آنزمان تهمت غیبت بر هست من نهد بران نوعی اگر آیات
هویدا کنی که آگاه شود که من از نظر او غایب ام و در حقیقت موجود هستم و موجود بودن دران حالت ازان باعث است
که نفس ناطقه حی و زنده هست چنانچه در کتب حکمت مذکور است علی الخصوص اولیا و مخصوصان خدا که بعد خروج بدن کار بدن
تواند کرد ❊ چو بر هستی تو من سست رای ❊ بسی حجت انگیختم دلکشای ❊ تو نیز ار شود من در نهفت ❊ خرده که جان
ماند اگر خاک خفت ❊ سست رای ضعیف العقل و دلکشای صفت حجت و فصل در صفت و موصوف در فارسی درست
است ❊ مهد ❊ بالفتح گهواره و مراد ازان جسم عنصری است و نهفتن آن بخاک فرو رفتن است ❊ چنان گرم
کن عزم رایم بتو ❊ که خرم دل آیم چو آیم بتو ❊ عزم ❊ بالفتح قصد و رای و اندیشه ای رای مرا باشتیاق لقا
خود چنان تیز کن که بعد رحلت از دنیا بخوشی تمام متوجه لقای تو شوم ❊ همه همرهان تا بدر با من اند ❊ چو من رفتم
این دوستان دشمن اند ❊ همرهان اشارت از اعضائی که تفسیر آن از بیت لاحق ظاهر میشود و از در دروازه
مرگ خواسته ❊ اگر چشم و گوش است و گر دست و پای ❊ ز من باز مانند یک یک بجای ❊ تو ای آنکه تا من منم با منی ❊
و زین در مبادم تهی دامنی ❊ اینجا ❊ در ❊ بمعنی دروازه و تهی دامنی بیای مصدری است و بنا بر آنکه نفس
را فنا نیست چنانچه آیات قرآنی بر آن دال است مصنف علیه الرحمه میفرماید که تا وقتیکه من باشم با من تو باشی
در ینصورت از در تو مرا تهی دامنی نصیب مباد و ❊ در ❊ بالضم خواندن لغو است ❊ درین ره که سر برد ری
میزنم ❊ بامید تاجی سری میزنم ❊ سر زدن عبارت از کوشش کمال کردن است و مراد از تاج مغفرت و
درجات بلند آخرت باشد ❊ سری کان ازین در ندارم دریغ ❊ به از تاج بختی بدان سر نه تیغ ❊ مراد از
تیغ قهر و عذاب است ❊ ز حکمی که آن در ازل رانده ❊ نگردد قلم زانچه گردانده ❊ ولیکن بخواهش من حکم کس
❊ کنم زین سخنها دل خویش خوش ❊ بیت اول مطابق مضمون ❊ جف القلم بما هو کائن ❊ واقع شده واین
لفظ ازین در بیت ثانی اطراف سخنهائی است که در ابیات لاحق مذکور میشود ❊ تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب
دعائی کند من کنم مستجاب ❊ چو عاجز رها نده دانم ترا ❊ درین عاجزی چون نخوانم ترا ❊ بلی کار تو بنده

پرورده ان است ٭ مرا کار با بندگی کردن است ٭ شکسته چنان گشته ام بلکه خرده ٭ که آبادیم را همه باد برده ٭ خرد پس شکستن بریزه هر چیز عام است و خرد خاص درینصورت ترقی لفظ بلکه صورت گرفت و مراد از آبادی جمعیت حواس و بردن باد کنایه است از تفرقه ٭ تو ئی گر شکستم رهائی دهی ٭ و گر بشکنم مومیائی دهی ٭ دران نیم شب گر توجویم پناه ٭ بمهتاب فضلم برافروز راه ٭ مراد از نیم شب حالت نزع باشد یا حالت اضطراب و بیکسی یعنی وقت نزع مرا با ایمان بمیران و یا که زمان اضطراب از مهتاب فضل خود چراغ صبر و شکیبائی عنایت کردن ٭ نگهدارم از رخنه ره زنان ٭ مکن شاد بر من دل دشمنان ٭ مراد از رخنه فساد و برهمزدن است چنانکه گویند رخنه در کار فلانی افتاد و مراد از ره زنان خواهش نفس و شیطان است و از دل دشمنان نیز همان نفس و شیطان مراد است ٭ بلائی که باشم درو نا صبور ٭ زمن دور دار ای زبیداد دور ٭ یعنی بلائی که دران طاقت تحمل نباشد از من دور دار ای آنکه از بیداد دور هستی ٭ بشکرم رسان اول آنکه بگنج ٭ نخستم صبوری ده آنگاه رنج ٭ یعنی اگر نعمت گنج دهی اول شکر نصیب کن و اگر بلا فرستی صبوری پیش از ان مرحمت فرمای ٭ کرم در بلائی کنی مبتلا ٭ نخستم صبوری ده آنگه بلا ٭ یعنی چون بمشیت خود مرا ببلائی بیفکنی اول توفیق صبوری کرامت فرمای تا بسبب تنگ ظرفی بر راه ناسپاسی تو سلوک ننمایم ٭ کرم بشکنی ور نهی در نورد ٭ کف خاک خواهی زمن خواه کرد ٭ بهترین نسخ آنست که لفظ کرم باشد بمعنی اگر و مراد ازین بیت گرفتاری بلاها و ذکر صبر خود است یعنی اگر مرا بشکنی و یا در نوردکشی که هر دو نوع عذاب است و اگر خواهی که مرا کف خاک کنی یا گرد سازی پس گرد خاص است از خاک و مجموع بیت شرط است و جزای آن بیت آینده ٭ برون افتم از خود به پرکندگی ٭ نیفتم برون با تو از بندگی ٭ این بیت جزای شرط سابق است یعنی اگر چنین و چنان کنی که در بیت سابق گذشت من از خود بیرون شوم بسبب پراکندگی اما از حد بندگی بیرون نیایم و در همه حال صابر و شاکر باشم که صبر و شکر از آثار بندگی است ٭ بژ و هنده را یاوه زان شد کلید ٭ که از اندازه خویشتن در تو دید ٭ یاوه در اصل بمعنی بیهوده و هرزه است و به مجاز بمعنی

کم گشته نیز آمده و مراد از پیر وهنده حکیم است که بنور عقل خواهد که او تعالی را دریابد یعنی حکیم از آن در ورطه گمراهی
است که میخواهد که بنور عقل ترا دریابد و بقیاس منطقی کار پیش برد و اگر بنور تو در تو نظر میکرد بتو میرسید که آن
سبیل انبیاست علیهم السلام ؛ کسی کز تو در تو نظاره کند ؛ ورقهای بیهوده پاره کند ؛ یعنی کسی که ترا از تو به بیند
بی توفیق بینش خود او را کرامت فرمائی ورقهای بیهوده که عبارت از کتب های حکمیه است پاره کند ؛
نشاید ترا جز بتو یافتن ؛ عنان باید از دری تافتن ؛ یعنی ترا بتوفیق تو باید یافت و از دیگر امورات اعراض
باید کرد ؛ نظر تا بانجاست منزل شناس ؛ گزین بگذری در دل آید هراس ؛ اینجا اشارت است بتوفیق
وسبحانه و کاف در مصرعهٔ دوم معلله یعنی نظر ما تا که بر توفیق تو ناظر باشد منزل شناس راه مقصود است
چراکه هرگاه از آن بگذری و اعتماد بدلائل عقلی کنی در دل خوف و هراس پیدا خواهد شد ؛ سپردم بتو مایهٔ
خویش را ؛ تو دانی حساب کم و بیش را ؛ درینجا از لفظ مایه افعال و اعمال خود اراده کرده ای همه افعال
و اعمال خود خواه نیک خواه بد باشد بتو سپردم و عنان اختیار آن بدست تو دادم تو دریافت کنی حساب کم
و بیش از اعمال که نیک افزون است یا بد تا آنچه مستحق من باشد کرامت فرمائی ؛ ؛ ؛ ؛

در مناجات باری تعالی

بزرگا بزرگی دها بیکسیم ؛ توئی یاوری بخش و یاری رسیم ؛ بزرگ ؛ صاحب عزت و دولت بزرگی ده بمعنی بزرگی
دهنده و الف در هردو برای ندا است و معنی بیت ظاهر است ؛ نیاوردم از خانه چیزی نخست ؛ تو دادی
همه چیز من چیز تست ؛ بعد لفظ همه لفظ چیز مقدر است یعنی همه چیز تو دادی مراد هرچه بظاهر متعلق بمن است آن همه
ملک تست ؛ چو کردی چراغ مرا نور دار ؛ ز من باد و مشعل کشان دور دار ؛ مراد از چراغ دل و نور ایمان
است و از باد آفت ؛ و مشعل کشان ؛ بالضم کنایه از شیاطین جن و انس یعنی چراغ مرا از آفت این نوع مردم
از من دور دار که از راه می برند و دشمن نور ایمانند ؛ بکشتن تو دادی تنومندیم ؛ بده زانچه کشتم برومندیم ؛
تنومندی ؛ قدرت و توانائی و چون قدرت و استعداد اعمال خیر بمن دادی ثمرهٔ آن که ثواب است نیز بمن عطا کن

ودر رخت سعی مرا بی بر کنار ٭ کریوه بلند است وسیلاب سخت ٭ مپیچان عنانم ازراه رخت ٭ در فرهنگ جهانگیری
است که رخت بمعنی پر است نیز است پس معنی راه رخت راه درست خواهد بود واز کریوه مراد معرفت باشد که
مقصد اصلی است ورسیدن بان مشکل است ومیتوان گفت که کنایه از طریق سلوک فقر بود واین بهتر است ٭ سیلاب سخت
عبارت از حوادث روزکار و وساوس شیطانی است ٭ در اکثر نسخ راه رخت باضافت واقع شده ومعنیش آنست
که از راهی که رخت در آن بهم رسد وسامان بدست آید عنان من مپیچان وبعضی کویند که راه ورخت بواو عاطفه هم
نیز خواندن صحیح است واکر بجای رخت بخت ببای موحده باشد از همه بهتر است ومراد از نیکبختی است ٭ از این سیل کاهم
چنان درکذار ٭ که پل نشکند بر من این رود بار ٭ سیل کاه ٭ مقامی که کذر سیل در انجا باشد وپل شکستن بمعنی
غرق کردن ٭ رود بار ٭ جایی نشیب که آب در آن جاری باشد یعنی ازین دنیا که جای مخوف است چنان بکذران
که رود بار دنیا مرا هلاک نسازد وغرقه بحر معصیت نشوم ٭ ودر بعضی نسخ بجای درکذار ده کذار واقع شده
پس لفظ ده امر خواهد بود از دادن وکذار بمعنی عبور ٭ عقوبت مکن عذر خواه آمدم ٭ بدرکاه تو روسیاه آمدم
٭ سیاه مرا هم تو کردان سفید ٭ مکردانم از درکهت نا امید ٭ یعنی هرکاه که بخدمت تو عذر خواهی میکنم وروسیاه
بدرکاه تو آمده ام پس تو هم بمقتضای آمرزکاری خود از کناهم بکذر وسیاهی مرا سپیدی ده واز درکاه خود نا امید
مکردان ٭ سرشت مرا کافریدی ز خاک ٭ سرشته تو کردی بنا پاک و پاک ٭ سرشت ٭ بکسر اول وثانی وشین
معجمه خلقت وطبیعت حاصل آنکه خلقت مرا که از خاک آفریدی یعنی خاک را در آن قالب نمودی تو از پاک ونا پاک
سرشته ومراد از پاک ونا پاک جسم وروح است ٭ اکر نیکم وکر بدم در سرشت ٭ قضای تو این نقش بر من نبشت ٭
ودر بعضی نسخ بجای نقش حرف دیده شده ٭ قضا ٭ حکم خدا تعالی ما حصل آنکه در اصل حقیقت که نیک هستم یا بد بحکم
تو این حرف یا این نقش بر من نوشته شده ومراد از آن اختیاری بوده ٭ خداوند مائی وما بنده ایم ٭ به نیروی
تو نیک بیک زنده ایم ٭ بیک بیک بمعنی هریک وتمام است یعنی تو خداوند ما هستی وما بنده توایم وهریک
بقوت والای تو زیسته میکنیم ٭ هرآنچه آفریده است بیننده را ٭ نشان می دهد آفریننده را ٭ یعنی هرچه

مخلوق شده و از پردهٔ عدم بجلوهٔ ظهور در آمد مر بیننده را که چشم بصیرت دارد نشان خالق میدهد ٭ مر اهست بیش نظرگاه تو ٭ چگونه نه بینیم بدو راه تو ٭ نظرگاه جای نظر یعنی مرا بیش منظر تو که جملگی مخلوقات باشد هست پس البته بدان منظر ترا خواهم دید زیراکه ٭ کل مصنوع یدل علی الصّانع ٭ و اگر گوئیم که نظرگاه خدا دل است که ٭ ما لقلوبکم ٭ واقع است و درینصورت دل را چشم خود قرار داده پس بمعنی آن چنین باشد که نظرگاه تو که دل است و همان بصیرت چشم من است پس با آن دیدهٔ دل چگونه راه تو نه بینیم ٭ ترا بینیم از هرچه پرداخته است ٭ که هستی تو ساخته است ٭ لفظ پرداخته بمعنی آراسته و پیراسته است اسم مفعول است از پرداختن بمعنی آراستن و ساخته نیز اسم مفعول است از ساختن یعنی هرچیزی که آراسته گشته و از عرصهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده از آن معلوم میگردد که درحقیقت پیدا کنندهٔ آن تو هستی چه معلول بی علت نبود ٭ همه صورتی پیش فرهنگ و رای ٭ به نقاش صورت بود ره نمای ٭ نقّاش ٭ بالفتح و تشدید قاف نقش کننده و لفظ همه بمعنی هریک نیز آمده درینصورت یای تنکیر در آخر آن ضروری است تا گواهی بخشند بران معنی حاصلش آنکه پیش اهل فرهنگ و رای ثابت است که هر صورت را صورتگری میباید ٭ بسی منزل آمد زمن تا بتو ٭ نشاید ترا یافت الا بتو ٭ یعنی درمیان من و تو بسبب کثافت سفلی بسیار بعد واقع شده و درینصورت یافتن تو منحصر بتوفیق تست ٭ اساسی که در آسمان و زمی است ٭ باندازهٔ فکرت آدمی است ٭ درین کتاب مستطاب لفظ زمی بحذف نون اکثر جا واقع شده و در کلام سعدی و خاقانی و دیگر استاده نیز آمده و در شرح خان آرزو است که بعضی گویند که آدمی بیا و نون باید چه برای نسبت یا مع النون می آید چنانچه زرّین و زمردین و بدین تقدیر زمی را محذوف النّون باید خواند و بدون این هر دو صورت قافیه درست نخواهد شد مؤلف گوید که آدمی بیا و نون در هیچ کتب لغت و شعر استاده دیده نشده و سببش آنست که یا و نون در جائی مستعمل شود که چیزیکه از چیزی ساخته باشند بهیولای چیز منسوب بود مثلاً زرّین آنچه از زر سازند و حق آنست که قیاس همین است اما بعضی جاها خلاف قیاس نیز آمده لیکن اقتصار آن بهمان قدر مسموع خواهد شد مثل دست نگارین و پنجهٔ رنگین پس لفظ آدمی بیا و نون چون نیامده خواندنش بیا و نون غلط باشد آری لفظ زمی و زمین هر دو صحیح است

چنانچه ارباب لغت نوشته اند و آن ماخوذ است از زم بمعنی سردی و یا و نون نسبت است و چون چوهر ارض بسیار سرد است گویا خلقت آن از سردی است و معنی بیت آنکه آنچه در میان آسمان و زمین است فکرت آدمی بران میرسد چنانکه میگوید ؛ شود فکرت اندازه را رهنمون ؛ سر از حد اندازه نارد برون ؛ حد بالتشدید نهایت چیزی یعنی فکرت در چیزهائیکه محدود و مقدار است تصرف میکند و تواند دانست که حد فلان چیز از اینجا تا آنجاست و سر از نهایت اندازه و مقدار بیرون نمیکند ؛ بهر پایه دست چندان رسد ؛ که آن پایه را حد بپایان رسد ؛ چو پایان پذیرد حد کائنات ؛ نماند در اندیشه دیگر جهات ؛ بهترین نسخ آنست که مصراع دوم چنین باشد که مذکور شد و حاصلش اینکه چون حد کائنات پایان پذیرد اندیشهٔ صحیح را در خیال جهات نیاید زیراکه مافوق آن جهات را مدخل نباشد و در بعضی نسخ بجای جهات حیات واقع میشود یعنی هرگاه حد کائنات آخر گشت اندیشه می میرد ای از تصرف باز میماند ؛ نمیندیشد اندیشه افزون ازین ؛ تو هستی نه بلکه بیرون ازین ؛ مراد از هستی مخلوقات است یعنی عروج اندیشه فوق ازین نیست که بگوید که تو از جنس مخلوقات که محل تغیر است نیستی بلکه خارج ازین وصفات ازلیت و ابدیت بذات تو متحقق است ؛ بران دارم ای مصلحت خواه من ؛ که باشد سوی مصلحت راه من ؛ رهی پیشم آور که انجام کار ؛ تو خوشنود باشی و من رستگار ؛ رستگار ؛ بمعنی نجات و فیروزی یابنده و در بیت اخیر بیان مصلحت بیت اول است یعنی توفیقی بمن عنایت کن که بسوی صلاح راه من افتد و این صلاح من است که من راهی پیش گیرم که آخر کار تو خوشنود باشی و من از جمیع معاصی پرهیزکار باشم ؛ جز این نیستم چاره در سر است ؛ که سر برنگردانم از سرنوشت ؛ نویسم خطی در نیایش گری ؛ مسجّل بامضای پیغمبری ؛ گواهی برآرم از چار یار ؛ که صد آفرین باد بر هر چهار ؛ نیایش ؛ بالکسر آفرین و تحسین و دعا بزاری کردن ؛ مسجّل ؛ بالضم و فتح سین مهمله و تشدید و فتح جیم مهر کرده شده ؛ امضا ؛ بالکسر فرمان یعنی خطی نگارم بالتضرع و الحاج در محمدت باریتعالی که مهر کرده شده باشد بحکم و فرمان پیغمبر علیه السلام و دران گواهی چهار کس باشد و خطی که دران گواهی چهار کس بوده باشد اعتبار تمام دارد در شرع و در بعضی نسخ بجای لفظ در نیایش گری زین نیایش گری دیده شده

درینصورت از لفظ زین اشاره بحمد ما تقدم واجب تعالی خواهد بود و در کتابی بجای لفظ آرم لفظ از که یافته شده ؛

نگهدارم آن خط خوبی بجان ؛ چو تعویذ بر بازوی خود نهان ؛ در اکثر نسخ خط خوبی بجان و در بعضی نسخ خط خوبی زمان واقع گشته و صحیح نسخه اول است و حاصلش آنکه آن خط خوبی و سند عافیت بجان نگهدارم و چون تعویذ بر بازوی خود ببندم و معنی خط خوبی زمان آنکه خطی که قاتل و خوبی را اخلاص بخشد ؛ در آن درگاه چون تیغ تیز ؛ که هم رستخیز است و هم رستخیز ؛ و آن درگاه مقام انصاف و تشبیه آن به تیغ تیز از جهت آن است که فارق است درمیان حق و باطل و یا از جهت باریکی پل صراط است که در انجا واقع است رستا خیز و رستخیز ؛ بلحاظ معنی ترکیبی بمعنی رسیدن و برخاستن است و بی ملاحظه معنی ترکیبی بمعنی قیامت آمده پس یکجا معنی قیامت باید گرفت و دیگر جا معنی ترکیبی لیکن در رستخیز قید اعراب ننموده در شرح خان آرزوست که ؛ رستخیز ؛ بالفتح بمعنی قیامت باشد چنانکه در جهانگیری است بی ملاحظه معنی ترکیبی و رستخیز دوم بالضم و واو عطف بمعنی رستن و برخاستن باشد یعنی هم جای قیامت و هم جای سوال و جواب است و هم جای رستن و برخاستن و اولی آنکه اول بالضم بود و دوم بالفتح و نیز ظاهرا اول اشارت باشد بحشر روحانی و دوم بحشر جسمانی و یا برعکس و بعضی میگویند که رستخیز اول در اصل ترکیب عطفی است از رست بالضم و از خیز لفظ امر و صیغه ماضی با امر چون یکجا جمع شود معنی مصدری بهم رساند چنانکه گفتگو و نشست شو هر چند که اجتماع ماضی و امر درین امثله از یک ماده آمده و ماده رستخیز از هم جداست لیکن به مآل اتحاد معنوی دارند و رستخیز دوم بالفتح است که در اصل رسته خیز بوده یعنی باعث کثرت مبعوثین رسته رسته خواهند برخاست و آن مکان جای برخاستن رسته ها خواهد بود و این تقریر هم معقول است چه صفت محشر که عبارت است از رسته شهرت برسته دارد لیکن خیز درین جا بمعنی اصلی خود نباشد بلکه بمعنی پیدا شدن چنانکه گویند فلان شهر خس خیز است یعنی خس بسیار از انجا پیدا میشود

؛ چو پیران شود نامه سوی مرد ؛ من این نامه را برگشایم نورد ؛ نمایم که چون حکم رانی درست ؛ بر این حکم رانی و این گرحکم نست ؛ یعنی نامه مذکور که بمهر پیغمبر و گواهی چار یار بهم رسانیده ام بر تو عرض کنم که چون

رسانیدهم

تو حاکم عادل هستی موافق این نامه حکم کن و از گناهان من درگذر و با این همه مرا اختیاری نیست زیرا که هیچ چیز بر خدا تعالی ضروری نیست ؛ امیدم تو هست ز اندازه بیش ؛ مکن نا امیدم ز درگاه خویش ؛ ز خود گرچه مرکب برون رانده ام ؛ براه تو در نیم ره مانده ام ؛ فرود آر مهدم بدرگاه خویش ؛ مگردان سر رشته از راه خویش ؛ یعنی مرکب سعی و اجتهاد را اگرچه از طاقت خود برون رانده ام فاما در نیمه راه مانده ام تو بتوفیق و هدایت خود بدرگاه خود مرا برسان و لفظ مگردان فعل نهی و مفعول آن ضمیر محذوف است که راجع است بسوی مهد یعنی آن مهد را بمقدار قلیل هم از راه خود مگردان و لفظ سر رشته و سر سوزن بمعنی مقدار قلیل بسیار آمده است و خان آرزو گفته که در بعضی نسخ سر رشتم واقع است و آن در اصل سر رشته ام است که در حال اتصال های بیان حرکت محذوف گشته و این نسخه ظاهر التصحیف باشد زیرا که این قسم تراکیب در فارسی واقع نشود و من ادعی فعلیه السند ؛ ز من جستن و ره نمودن ز تو ؛ بجان آمدن جان فزودن ز تو ؛ در مصراع دوم این بیت واو عاطفت محذوف گشته زیرا که معطوف است بر جستن یعنی طلب هدایت از من و هدایت از تو و در بجان آمدن یعنی قریب بمرگ رسیدن از کمال سعی از من و جان فزودن بهدایت از تو ؛ چو بازار من بی من آرستی ؛ بان رسم و آئین که میخواستی ؛ ز رونق مبر نقش آرایشم ؛ نصیبی ده از گنج بخشایشم ؛ مبر بالضم دوم فعل واحد نهی از بریدن و بالفتح از بردن هر دو می تواند شد یعنی هرگاه که بازار مرا بی بودن من آرستی و رونق تمام دادی پس می باید که الحال هم بی رونق مکن بلکه از گنج عطای خود مرا چیزی عنایت کن تا ذلیل و خوار نشوم ؛ چه خواهی ز من با چنین بود و سست ؛ همان گیر نابوده بودم نخست ؛ یعنی از من با چنین هستی ضعیف چه میخواهی چنانکه در ازل بودم حالا هم انگار که هیچ چیز نیستم زیرا که همه چیز از قدرت و قوت تست ؛ مران چون نظر بر من انداختی ؛ مزن مقرعه چونکه بنواختی ؛ مقرعه ؛ بالکسر و سکون قاف و فتح را تازیانه و معنی اصلی آن چیزیکه با و کوبند هست زیرا که اسم آله است از قرع بمعنی کوفتن و مقرعه مزن یعنی رسوا و ذلیل و خوار مکن ؛ تو دادی مرا پایگاهی بلند ؛ توام دستگیر اندرین پای بند

چو دادیم ناموس نام آوران ※ بده دادم ای داور داوران ※ ناموس بمعنی ننگ و نام و درینجا اشارت است از عزت و حرمت و نام آور کنایه از مردان خدا ست یعنی چون عزت و حرمت مردان خدا بمن دادی پس داد من بده که مستحق رحمت توام ※ سری را که بر سر نهادی کلاه ※ مینداز در پای هر خاک راه ※ دلی را که شد بر درت راز دار ※ ز در یوزهٔ هر دری باز دار ※ حاصل هر دو بیت قریب بیکدیگر است یعنی شخصی را که تاجور کردی و راز دار و محرم اسرار خود ساختی از احتیاج دنیا و مذلت عقبی نگهدار ※ نکو کن چو کردار خود کار من ※ مکن کار با من چو کردار من ※ یعنی همچنان که تو نیک هستی کار را هم نیک کن و معامله با من موافق کردار من که جملگی خصیت است مکن ※ نظامی در این پایگاه رفیع ※ نیارد بجز مصطفی را شفیع ※ رفیع ※ بلند ※ شفیع ※ درخواهنده و ازین جا انتقال است از مناجات به نعت حضرت رسالت پناه علیه التحیات و در اکثر نسخ بجای لفظ بجز بگر واقع است پس بگر درین جا مرادف الا بمعنی اشتباه خواهد بود و بعضی گویند که لفظ بگر مختل است ایرادش درین مقام نشاید

در نعت سید المرسلین علیه الصلوات و السلام

فرستادهٔ خاص پروردگار ※ رسانندهٔ حجت استوار ※ پروردگار بادال موقوف الله تعالی و بکسر دال خطا و حجت استوار عبارت است از قرآن مجید چه اعجاز جواهر عبارت آن تا قیامت باقی است و خاص بمعنی خصوصیت دارنده صفت فرستاده است حاصل آنکه پیغمبر عم فرستادهٔ خاص پروردگار است و رسانندهٔ کلام الله بخلق الله ※ گرانمایه تر تاج آزادگان ※ گرامی تر از آدمی زادگان ※ گرانمایه ※ بکسر کاف فارسی بیش بها و قیمتی و مراد از آزادگان مقبولان درگاه خداست که انبیا و رسل اند و گرانمایه تر صفت تاج و از آدمی زادگان افراد انسانی خواسته حاصل آنکه ذات حضرت رسالت پناه تاج بیش بهای انبیا و رسل است و از جمیع افراد انسانی بزرگتر ※ محمد که از ازل تا ابد هر چه هست ※ به آرایش نام او نقش بست ※ ازل ※ بفتحتین آنچه آغاز او معلوم نباشد ابد آنچه آخر او دانسته نشود و محمد بدل است از فرستاده و بعد کاف از مقدر است یعنی از روز ازل تا روز ابد هر چه موجود شده محض برای آرایش نام او نقش بست ※ چراغی که پروانه بیشتر

بدوست ؛ فروغی همه آفرینش بدوست ؛ بعضی پروا از بواو بمعنی روشن گویند و بهمین مصرعه خواجه را البته آورده اند و خان آرزو پرداز بدال مهمله نیز گفته که درست می تواند شد و فروغ بالضم روشنی یعنی ذات آنحضرت چراغی است که همه مردم بینش و بصیرت از انجا گرفته و روشنی جمیع خلق الله از وست ؛ ضمان دار عالم سیه تا سفید ؛ شفاعت کن روز بیم و امید ؛ ضماندار ؛ کفیل و روز بیم و امید روز قیامت خان آرزو گفته که سیاه عبارت است از شب و سفید عبارت از روز مولوی میفرماید که حضرت ضامن و متکفل تمام عالم است از شب تاریک و روز روشن و میتوان گفت شد که سیه تا سفید عبارت از تمام اشیا باشد چنانکه جای دیگر گفته ؛ سیه تا سفیدی گرفتم بتیغ ؛ و تقریر آنکه ذات حضرت متکفل تمام اشیای عالم در روز قیامت است ؛ درختی سهی سرو در باغ شرع ؛ زمینی باصل آسمانی بفرع ؛ سهی سرو ؛ یعنی سروی که راست رسته باشد ؛ شرع راه راست ؛ اصل ؛ بیخ درخت و ؛ فرع ؛ شاخ درخت یعنی از روی حسب و نسب جسم مطهرش از خاک بود و جان پاک از آسمان که کنایه از عالم علوی است درینصورت یای تحتانیه زمینی و آسمانی یای معروف نسبتی خواهد بود و میتوان گفت که زمینی در اصل باشد باین معنی که ذات او هم مثلاً زمین است که عالمی بدان بوجود آمده و در فرعیت همچو آسمان است که عالم فرع اوست و یا که علو رتبت و سمو قدرت او را با آسمان تشبیه داده پس یای زمینی و آسمانی مجهول خواهد بود ؛ زیارتگه اصل داران پاک ؛ ولی نعمت فرع خواران خاک ؛ زیارتگاه جای دیدن پیر که ؛ ولی نعمت یعنی خداوند نیکی و مال و دست رس و فرع خواران خاک جمیع حیوانات خواه بشر و خواه غیر آن و اصل داران پاک فرشتگان و انبیا و اولیا یعنی جای زیارت فرشتگان و انبیا و اولیا بودند و خداوند نعمت خلق الله ؛ چراغی که تا او نیفروخت نور ؛ ز چشم جهان روشنی بود دور ؛ یعنی تا وقتیکه آنحضرت نور خود در جهان ظاهر نکرده بود چشم جهان از نور بصیرت محروم بود ؛ سیاهی ده خال حبشیان ؛ بیرون چشم شماسیان ؛ سیاهی ده خال ؛ یعنی آرایش و زینت ده چه سیاهی خال موجب زیاده خوبی جمال است و سپیدی بر بضم و فتح هر دو درست است ؛ شماس ؛ بالفتح والتشدید آفتاب پرست و شماسیان قومی که

با آفتاب پرستی منسوب باشند و سفیدی چشم مرضی است که موجب کوری بینائی میشود و حاصل مصراع دوم اینکه از آفتاب پرستان سفیدی چشم که باعث کوری ایشان بود دور کرد و چشم ایشانرا بینا ساخت

لب از باد عیسی پر از نوش تر ٭ تن از آبحیوان سیه پوش تر ٭ باد عیسی نفس عیسی که احیای اموات و شفای مرضی خاصیت وی بود و نوش بمعنی آب حیات یعنی لب آنحضرت عم زندگی بخش تر از نفس عیسی بود بلحاظ ارشاد کلمات حقایق که موجب زندگی جاوید است و تن آنحضرت از آبحیات هم سیه پوش تر بود باعتبار ستر و حجاب

فلک بر زمین چار طاق افکنش ٭ زمین بر فلک پنج نوبت زنش ٭ چار طاق ٭ نوعی از خیمه که در هندی راوتی گویند و چار طاق افکن فراش یعنی آسمان بر زمین فراش اوست و زمین نوازنده پنج نوبت سلطانی آنحضرت است که بر فلک می نوازد و مکان نوبت بر بلندی می باشد و خان آرزو گفته که درینصورت حاجت نیست که گویم افکندن خیمه بمعنی فرود آوردن است و گاهی بمعنی برپا نمودن نیز آمده علی الخصوص چون معنی توقف اقامت در موضعی ملحوظ باشد چنانکه بگویند پادشاه برکنار دریا خیمه افکند و این را در عرف چهاونی گویند پس خیمه افکندن از عالم چهپر افکندن باشد پس افکندن بدین معنی ترجمه عبارت هندی میشود و این قسم در فارسی درست نیست پنج نوبت در کتب لغت عبارت از نماز پنجگانه و پنج نوبتی که بر در شاهان زنند و پنج نوبت در عهد سلطان سنجر شده و پیش از آن چهار نوبت می نواختند و بعضی پنج نوبت عبارت از پنج چیز داشته اند که موجب اعلام و شهرت باشد در شادی همچو دهل و دمامه و طنبک و نای و طاس که بزبان هندی پنج سبده گویند و تحقیق آنست که حقیقت است در نوبت پنج وقت و دیگر مجاز و اینجا کنایه از نماز پنجگانه است که صدای اذان بر فلک الافلاک میرسد و بعضی نوشته اند که زمین بیمن ذات شریف آنحضرت عم نوبت پادشاهی میزند و مفاخرت میکند و این از سوق عبارت بعید است بلکه ظاهر همان است که ذات مقدس آنحضرت پادشاهی است که زمین پنج نوبت او را بر فلک الافلاک میزند چه جای نوبت خانه بلندتر از عمارت دیگر می باشد ٭ ستون خرد مند شد پشت او ٭ مه انگشت کش گشت ز انگشت او ٭ در اکثر نسخ ستون

خردمند دیده شده درین صورت پشت درینجا بمعنی پشتیبان است یعنی پشتیبان ظهیر او ستونی شد که خردمند بود و خردمند
وخردمند بودن ستون بآن جهت است که آن حضرت در مسجد مبارک خود بستونی تکیه داده صحابه را ارشاد میفرمودند
بعد ازان بسببی آن مکان را گذاشته جای دیگر قیام فرمودند آن ستون از درد جدائی آنحضرت عم بفریاد آمد و قصه ستون
حنانه بتفصیل در تواریخ نبوت مسطورست و این از معجزات آنحضرت صلعم است چنالیدن سنگ دلالت میکند
که چوب مذکور به برکات آنحضرت صاحب شعور شد و در بعضی ستون شد خردمند از پشت او یافته شده
یعنی ستون از برکت مصاحبت آنحضرت خردمند و صاحب شعور شده وجهش همان است که در سابق قصه ستون مذکور شده و در
مصراع دوم ؛ انگشت کش ؛ بفتح کاف دوم بمعنی انگشت کشیده باشد چنانچه نان پنجه کش یعنی ماه از انگشت مبارک حضرت
انگشت کشیده شد یعنی شق شد و بعضی گویند که انگشت کش بمعنی زنهاری نیز میتواند شد و این فرقی بثبوت سد که کشیدن
بمعنی برداشتن آمده باشد و بعضی بمعنی نام آور و رسوا هم گفته اند درین صورت اینجا معنی اول چسپان است ؛
خراج آورش حاکم روم و ری ؛ خراجش فرستاد کسری و کی ؛ خراج بالفتح باج یعنی آنچه پادشاه زور آور از
پادشاه ناتوان و رعایا گیرد و روم ولایتی است پهلوی شام معمور و آباد و ری بالفتح شهری است مشهور و کسری لقب پادشاهان
ایران و کی در قدیم چهار پادشاه را که کیکاوس و کیخسرو و کی قباد و کی لهراسپ است می گفته اند و بمعنی ملک الملوک نیز
آمده و معنی بیت ظاهر ؛ محیطی چه گویم چو بارنده میغ ؛ بیک دست گوهر بیک دست تیغ ؛ بگوهر جهان را بیاراسته ؛
بتیغ از جهان داد دین خواسته ؛ محیط همه را فرا گیرنده و از گوهر با قرآن مجید اراده نموده برای هدایت خلق و یا مراد
ازان جواهر و درست جهت انعام و بخشش یتیمان و بیکسان و درین تشبیه به میغ ظاهر است چرا که ابر هم گوهر دارد و هم تیغ
که عبارت از برق است یعنی ذات آنحضرت دریائی است که مانند ابر بارنده هم گوهر دارد و هم تیغ ؛ اگر شحنه تیغ بر سر
برد ؛ سر تیغ او تاج و افسر برد ؛ بسر بردن خصم چون پای فشرد ؛ بسر برد تیغی که بر سر نبرد ؛ شحنه ؛ بالکسر مردی که برای
برای ضبط امورات در شهرها منصوب باشد و این هر دو بیت قطع بند است و در شحنه همزه ملینه یای وحدت است
که بصورت همزه نوشته اند یعنی اگر شحنه و حاکمی تیغ را بر سر شخصی می برد آن زمان تیغ او تاج و افسر آن شخص می برد

بلطف آنحضرت صلعم کوبی انکه شمشیر بر سر دشمن بسته باشد بمجرد قصد سر دشمنان محو و از دور بریده ؛ قبای دو عالم

هم نه در بر همه جهان بر دو یک زیور افروختند ؛ چو گشت آن ملمع قبا جای او ؛ بدستی کم آمد ز بالای او ؛ در قبای

دو عالم اضافت بیانیه و ملمع چیزیکه بزر و نقره اندوده باشد بدست بکسر بمعنی وجب بالا قامت زیور بمعنی

چیزیکه بدان آرایش چیزی کرد و اغلب که بیای مجهول بود مخفف زیب ور و یا که در اصل زیور بوده که واو از مای

موحده تبدیل یافته و بکثرت استعمال محذوف گشته و در شرح خان آرزو آمده که ظاهرا افروختند تصحیف باشد و اندوختند

صحیح بود یعنی دو عالم حلیه ساخته زیور و آرایش برای آنحضرت صلعم بهم رسانیدند پس وقتیکه قبای ملمع مکان و محل

بدن مبارک شد بقدر یک وجب کم آمد از قامت او ؛ ببالای او کایزد آراسته است ؛ هم آرایش ایزدی خواسته

است ؛ درین بیت وصف قامت آن حضرت است یعنی اگر قبای دو جهان ببالای صلعم کم آمد مضایقه نیست

چراکه بر بالائی که ایزد آراسته جامهٔ ایزدی لایق خلعت اوست پس جامهٔ ما بندگان البته بر وکمی خواهد کرد ؛ کلید

کرم بود در بند و کار ؛ گشاده بدو قفل چندین حصار ؛ کلید بالفتح مفتاح بند و بالفتح آغاز یعنی ذات آنحضرت

در آغاز کار کلید کرم الهی بود که بوسیلهٔ جمیلهٔ آنحضرت صلعم گشایش جمیع کارها کرده و هم چنان حالا هم بذات مقدس آنحضرت

چندین حصار کفار مفتوح شده ؛ فراخی ده دعوت تنگ را ؛ گواهی بر اعجاز او سنگ را ؛ قصه اش بطریق اجمال آنکه

شخصی حضرت رسول خدا را روزی ضیافت نمود و طعام کم پخته بود چون پیغمبر خدا با اکثر مردم برای طعام خوردن نشستند

طعام اندک فراوان کردید چندانکه همه سیر شده خوردند و باقی نیز ماند و قصه سنگ اینکه چند سنگریزه ابوجهل علیه اللعنة

در دست خود پنهان کرده پیش رسول الله آمد و گفت اگر بدانی که در دست من چیست بدینت شوم و دیگر کرد کفر نگردم

پیغمبر فرمودند که اگر آنچه در دست تست گواهی به نبوت من دهد چه میگوئی گفت این از آن نادرتر است حضرت رسول

گفت که در دست تو چند سنگریزه است بمجرد فرمودن آنحضرت سنگریزه ها فریاد بر داشتند که محمد پیغمبر برحق و رسول

مطلق است ابوجهل لعین این گواهی دادن حجار شنید و گفت سخت ساحری که بجادو سنگریزه را در بحرف زدن

آوردی ؛ تهی دست سلطان پشمینه پوش ؛ غلامی خرد پادشاهی فروش ؛ در شرح خان آرزو آمده که در بعضی نسخ

پشمینه پوش واقع است و در بعضی درویش پوش دوم ظاهرا درست نباشد و معنی بیت واضح و توجیه درویش پوش باین صورت درست میشود که لباسی که درویش و فقیری پوشد آنرا پوشش خود اختیار کرده ॰ ز معراج او در شب ترکتاز ॰ معرج کران فلک را طراز ॰ معراج ॰ بالکسر زینه و اینجا مراد از مرتبه است که بحضرت عم حاصل شده از عروج باسمان ترکتاز ॰ مطلق تاختن و ناگاه بر سر کسی رفتن بسبیل غارت و اینجا معنی مطلق تاختن مراد است و شب ترکتاز عبارت از شبی است که آنحضرت بسوی فلک توجه فرمودند ॰ معرّج ॰ بضم میم و تشدید رای مهمله مفتوح نوعی از جامهاست بس نفیس و معرج کران فلک عبارت است از قضا و قدر که کارکنان افلاک اند و طراز عبارت است از آرایش یعنی بسبب معراج آن حضرت در شب مذکور متعلقان و کارکنان افلاک را آرایشی بهم رسیده بود و بعضی گویند که اضافت معرج کران فلک بیانیه است و صانع و مصنوع درینجا یکی است چنانکه نقارچی رعد که نقارچی و نقاره و صدای نقاره هر سه یکی است که ذات رعد باشد و این وقتی تواند شد که مضاف و مضاف الیه هر دو مفرد باشند یا هر دو جمع و این جا مضاف جمع و مضاف الیه مفرد پس اضافت تشبیهی باشد نه بیانی که آن اضافت عام است بسوی خاص مثل انگشتر طلا و کتاب قاموس و در بعضی شرح معراج کیوان بجای معرج کران دیده شده و معراج کیوان اشارت بمرتبه علی است چراکه کیوان بلندترین سبعه سیاره است ॰ شب از چتر معراج او سایه ॰ وزان نردبان آسمان پایه ॰ مولوی می گوید که آن شب نبود بلکه سایه بود از چتر معراج آنحضرت و از آن نردبان که معراج باشد آسمان تا آن بلندی زینه بود از زینه های او ॰ ॰ ॰ ॰ ॰ ॰ ॰ ॰ ॰ ॰ ॰ ॰ ॰ ॰

صفت شب معراج محمد مصطفی صلعم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد ॰ شب از روشنی دعوی روز کرد ॰ فاعل کرد ضمیر مستتر راجع است بسوی شب و مفعول آن آسمان و کلمهٔ را بعد آسمان مقدر است و مجلس فروزی آسمان اظهار کواکب باشد تقریر آنکه در شبی که آسمان را مجلس افروز کرد یعنی بعبارت تارکان آسمان را روشن ساخت و چنان شب شب از غایت روشنی دعوی روز نمود پس ظرف و مظروف همان شب واحد است که از تعینات شاعری آن را دو شب قرار داده اند ॰ سراپرده هفت

سلطان سریر ٭ برآموده گوهر پیچیده حریر ٭ سراپرده مضاف و هفت سلطان سریر ترکیب مقلوب ای سریر
هفت سلطان و هفت سلطان عبارت از سبعهٔ سیاره است و سریر آنها هفت فلک است و سراپرده کنایه است
از فلک هشتم که همگی ستاره ثوابت در وست و گوهر آمودن گوهر بستن باشد و حاصل آنکه سراپردهٔ سریر هفت
سلطان که فلک هشتم باشد گوهر بسته و چینی حریر که ذات او ستای فلک دران شب آرایش تمام داشت
و در شرح خان آرزو آمده که مصراع دوم خبر سراپرده باشد یعنی چنان سراپرده که حریری بود بگوهر آموده ٭
سبزپوشان باغ بهشت ٭ بسبزی آراسته کار و کشت ٭ یعنی سردار سبزپوشان باغ بهشت که رضوان است
کار و کشت را بسبزی ای بخوبی تمام آراسته بود ٭ محمد که سلطان این مهد بود ٭ ز چندین خلیفه ولی عهد بود ٭ مهد
بالفتح گهواره و مراد ازان آسمان است خان آرزو گفته که در لفظ مهد گویا اشارت است بطفلی و پسری آنحضرت
زیراکه ولیعهد پسر باشد یا آنچه ما ناست به پسر که پادشاه او در حین حیات خود بر تخت سلطنت نشانده باشد و چون
انبیا در مذهب اهل تحقیق زنده اند نسبت ولیعهدی بآنحضرت درست باشد ٭ سرنافه در بیت اقصی گشاد ٭ ز نافِ
زمین سر باقصی نهاد ٭ سرنافه گشادن معطر نمودن و چون ذات آنحضرت سرتا پا حسن خلق بود و خلق را به بوی خوش نسبت
این سبب متحقق باشد و ناف زمین کعبهٔ معظمه ٭ اقصی مسجدیست بر کنار زمین که آنرا بیت المقدس نیز گویند و حرف
را برای مجاوزت است یعنی از مکه رفته به بیت المقدس رسید و همین قدر معراج آنحضرت منصوص است و از مسجد اقصی
تا بآسمان رسیدن از احادیث نبوی ثبوت میرسد ٭ ز بند جهان داد خود را خلاص ٭ بمعشوقی عرشیان گشت خاص ٭
عرشیان فرشتگان مقرب و معنی بیت ظاهر ٭ بنه بست زین کوی هفتاد راه ٭ بهفتم فلک بر زده بارگاه ٭ بنه
بالضم و فتح نون و هاء مخفی رخت و بنه بستن کنایه از سفر کردن است و از کوی هفتاد راه دنیا مراد باشد و لفظ هفتاد
برای کثرت است چنانکه ده و پنج برای قلت ٭ دل از کار نه حجره پرداخته ٭ بنه حجرهٔ آسمان تاخته ٭ یعنی دل از
فکر و علایق ظاهری نه حجره که عبارت از نه خانهٔ زنان پاک باشد برداشته بنه حجرهٔ آسمان که فلک است رفته ٭ برون
ست زین بند چار بند ٭ فرس رانده بر هفت چرخ بلند ٭ گنبد چار بند عبارت است از چهار کرهٔ عناصر اربعه که مراد

از دنیا باشد و هفت چرخ هفت آسمان و اطلاق هفت بر آسمان ازان جهت نمود که عرش و کرسی را اصحاب نقل جدا کرده اند و در قرآن مجید نیز بهمین نهج مذکور است و نه آسمان بر وفق قرار داده حکماست ؛ براقی شتابنده زیرش چو برق ؛ چو خورشید در نور غرق ؛ براق ؛ بالضم نام مرکب صلعم است که در شب معراج بر و سوار بود و ند ستام بالکسر ساز اسپ از قسم زین و لکام و جز آن یعنی براق همچو برق شتابنده بود و سازش چون خورشید روشن بود ؛ سهیلی بر اوج عرب تافته ؛ ادیم یمن رنگ از و یافته ؛ سهیل بالضم و فتح ها نام ستاره است مشهور که در یمن بر می آید و یمن بفتحتین ملکی است طرف دست راست مکهٔ معظمه و یای تنکیر در آخر آن دلالت به تعظیم دارد و مراد از براق است ؛ ادیم ؛ بالفتح پوست خوشبوی که وقت طلوع سهیل او را رنگ و بو حاصل شود و آن دو نوع است ادیم یمنی و ادیم طائفی و اگرچه یمن نیز داخل عرب است لیکن مراد از عرب درینجا مکه است که بطحا باشد و آن وادی است در مکهٔ معظمه یعنی آن براق هم چو سهیل بود تابان که بر اوج عرب روشن شده و ادیم یمن بوی خوش از و یافته و میتوان گفت که رنگ یافتن ادیم یمن کنایه باشد از اسلام آوردن آن ؛ بریشم تنی بلکه لولوسمی ؛ رونده چو لولو برابریشمی ؛ بریشم مخفف ابریشم و براق را ابریشم تن بدان گفته که پوست نازک بودن اسپ دلالت بر اصالت و نجابت آن دارد و لفظ بلکه حرف عطف است بجای واو عاطفه و لولوسم نظر مکرر بیت سوم است و مصرعه دوم در صفت رهواری براق مذکور واقع شده یعنی آن براق ابریشم تن لولوسم در سبکروی و شتابروی بدین غایت بود که برابرش هیچ چیز نرسد و بعضی گفته اند که لولو شم بشین معجمه نام گلی است که بغایت لطیف و ملایم و لفظ بلکه بدین معنی چسپان تر است ؛ نه آهو ولی نافه از مشک پر ؛ چو دندان آهو بر آموده دُر ؛ مراد از نافه درینجا ناف است زیرا که های در اواخر الفاظ گاهی زیاده می آید چنانکه خان و خانه یعنی آن اسپ اگرچه آهو نبود لیکن ناف پر از مشک داشت و معنی مصرعهٔ دوم آنست که چنانکه دهان آهو پر از دندان باشد دهان آن براق بدُر و گوهر بر آموده و آراسته بود و بعضی گویند که مشابهت صفائی گوهر در دست بدندان آهو یعنی صفائی گوهرش همچو دندان آهو بود ؛ ازان خوش عنان تر که آید تکان ؛ وزان تیزدو تر که ترکان ؛ خوش عنان خوش رفتار و لفظ تکان بمعنی طرف یعنی ازان خوش رفتار زیاده که در تکان کسی آید قیر برای

تیر از کمان ظاهر است ⁂ شتابنده تر ز وهم علوی خرام ⁂ از و باز پس مانده نقشا دکام ⁂ علوی خرام صفت وهم و نقشادکام اشاره از بسیار پس ماندن باشد و معنی بیت واضح است ⁂ بعالم گشائی فرشته وشی ⁂ نه عالم گشائی که عالم کشی ⁂ کشادن عالم کنایه از گرفتن است چنانکه کشور گشا یعنی بعالم گیری همچو فرشته است در کمال غلبه و مراد از مصرعهٔ دوم اینکه تنها عالم کشا نبود بلکه عالم کش نیز بود که بار تمام عالم بر داشته بود زیرا که عالم عبارت است از ذات آن حضرت صلعم که همه عالم ظهور نور اوست ⁂ بشب رنگی آن شب چرا گشت مست ⁂ چو ماه آمده شب چراغی بدست ⁂ گویند که مصراع اول متضمن سوال است و مصراع دوم جواب آن پس چرا برای استفهام باشد و شب چراغ گوهری که در شب مانند چراغان روشن باشد یعنی میدانی که بسیاهی رنگ خود در ان شب معراج براق چرا مست و خرم بود برای آنکه گوهر شب چراغی مانند ماه بدست او آمده بود و آن اشارت است از ذات مبارک صفات حضرت پیغمبر صلعم ⁂ چنان شد که از تیزی گام او ⁂ سبق برد جنبش بر آرام او ⁂ سبق بردن بمعنی غالب شدن و شد بمعنی رفت یعنی چنان رفت به تیزگامی که آرام یعنی سکون او بر جنبش غالب شد حتی که کسی را از رفتنش خبر نشد ⁂ قدم بر قیاس نظر میکشاد ⁂ مگر خود قدم بر نظر می نهاد ⁂ قیاس بالکسر اندازه و نظر در هر دو مصراع بمعنی نگاه و اندیشه هر دو میتوانند شد و قدم کشادن کنایه از رفتن است یعنی رفتار آن باندازهٔ اندیشه و نگاه بود یعنی چنانکه اندیشه و فکر تیز میرود اسب او هم بسرعت تمام میرفت و در مصرعهٔ دوم بطریق استعجاب میگوید که گویا پای او بر اندیشه و نگاه می بود ⁂ بهمیز ان ختلی ره نورد ⁂ بر آورد ازین آب گردنده گرد ⁂ ختلی بالفتح اسپی منسوب به ختلان که اسپ خوب در انجا بهم رسد و آب گردنده آسمان و گرد بر آوردن عبارت از لگدکوب ساختن و پایمال نمودن باشد یعنی بمهمیز ختلی ره نورد سوار شده آسمان را پایمال و لگدکوب خود ساخت ⁂ هم اوراه دان هم فرس راه وار ⁂ زهی شاه مرکب زهی شهسوار ⁂ شاه بمعنی خوب و پاکیزه و همچنین شه ⁂ چو زین خانقه عزم دروازه کرد ⁂ ز دستش فلک خرقه را تازه کرد ⁂ خانقه بکسر نون عبادت خانه چه قاه و قه بمعنی عبادت آید و از دروازه مراد آسمان است و تازه کردن خرقه عبارت از رادت نو بهم رسانیدن باشد و در شرح خان آرزو آمده که چون خرقه ماخوذ است از خرق بمعنی پاره کردن پس درین بیت اشارت است بر آنچه که نزد حکما مبرهن است

که افلاک قابل خرق والتیام نیست و در بعضی نسخ بجای خانقه جایگه دیده شده درین صورت که مخفف گاه است که گاهی
زائده نیز آمده چنانکه صبحگاه و جایگاه ٭ سواد فلک گشت گلشن بدو ٭ شده روشنان چشم روشن بدو ٭ سواد و سیاهی
٭ روشنان چشم ستارگان و حاصل بیت واضح ٭ دران پرده گز گرد ها بود پاک ٭ نشایست شد دامن آلوده خاک
مراد از دران پرده ظاهرا افلاک است و ازین بیت معلوم میشود که معراج آنحضرت صلعم بروح و نه بجسد چنانکه از بعضی حدیث
معلوم میگردد و هی توان گفت که مراد از پرده ماورای افلاک باشد و برین تقدیر این بیت و ابیات آینده بجای
مکرر آن گفته میشود که اول مجملاً بیان نمود و بعد ازان تفصیل آن نموده ٭ بدریای هفت اختر آمد نخست ٭ قدم را بهفت
آب خاکی بشست ٭ دریای هفت اختر کنایه از هفت آسمان و هفت آب خاکی عبارت از بحار سبعه اقالیم سبعه یا
یعنی آب هفت دریای ربع مسکون و لاقدم بشست من بعد داخل آسمان شد و در بعضی نسخه بهفت آب خاک قدم را
بشست واقع شد و معنی آن ظاهر است ٭ رها کرد بر انجم اسباب را ٭ بمه داد گهوارهٔ خواب را ٭ مراد از انجم سبعه سیاره
است و گهواره بالفتح مهد و از خواب خواب غفلت اراده نموده و چونکه صورت ماه به گهواره مشابهت دارد لهذا
آنرا بماه داده و یا ازجهت آنکه چون تاثیر ماه باعتبار رطوبت موجب خواب آوری است آن را بدو داد لیس مصرع
اول بطریق اجمال است و از آغاز مصراع ثانی اراده تفصیل آن نموده ٭ پس آنگه قلم بر عطارد شکست ٭ که امی
قلم را نگیرد بدست ٭ قلم شکستن درین جا عبارت از دبیشکش نمودن است و عطارد بالضم ستاره است که در فارسی تیر
و دبیر فلک گویند یعنی عطارد قلم پیشکش نموده بود آنحضرت آنرا نگرفت زیرا که حضرت صلعم امی یعنی ناخوانده بود و
قلم بدست نگیرد ٭ طلاق طبیعت بناهید داد ٭ بشکرانه قرصی بخورشید داد ٭ ناهید بیای مجهول زهره و چون مر
را اولی فلک گویند لفظ طلاق بالفتح که بمعنی گشادگی طبع است بدان نسبت داده یعنی انبساط که مقتضای طبیعت
بشری است و آن متاثر شدن بلذت دنیا باشد بناهید که این صفت باو مشابه تر بود عنایت فرمود و قرص بالضم
گردهٔ نان و بشکرانه رسیدن چنین مراتب خورشید را قرصی کرامت فرمود ٭ بمریخ داد آتش خشم خویش ٭ که خشم
اندران ره نمیرفت پیش ٭ مریخ بکسر میم و تشدید را ستاره ترک فلک و خشم مناسبت بترک دارد لهذا خشم خویش

وراد او و مصرعهٔ دوم علت مصرعهٔ اول است ❊ رعونت رها کرد بر مشتری ❊ نگینی که گرز د بر انگشتری ❊ رعونت بالضم خودآرائی و حاصل آنکه توجه بخود که خودآرای و خودسازی باشد به مشتری که قاضی فلک است عطا و صورت خویش دیگر پیدا کرد از تزکیه و تصفیه ❊ سواد سفینه بکیوان سپرد ❊ بجز گوهر پاک با خود نبرد ❊ مراد از سواد سفینه سیاهی خطوط است و چون به زحل نسبت تردامنی دارد علایق خواندن و نوشتن که عبارت است از علم ظاهری بر زحل بخشید و سوای گوهر پاک که جان مطهر باشد با خود نبرد ❊ به پرداخت نزلی بهر منزلی ❊ چنان کو فرو ماند تنها دلی ❊ نزلی بالضم آنچه پیش فرود آرند و درینجا مراد از آن مطلق تحفه است یعنی بهرجا از افلاک تحفه از نزد خود عطا نمود تا بحدیکه خود با دل پاک ماند و دیگر هیچ آلایش دنیا با او نماند و در شرح خان آرزو آورده که نزل بالضم عبارت است از آنچه پیش مهمان فرود آورده نهند پس معنی بیت برعکس مذکور میشود زیرا که نزل از طرف میزبان بود نه از طرف مهمان و آنحضرت در انجا مهمان بود نه میزبان و جوابش اینکه آنچه در ابیات سابق مذکور است بیان عطیات آنحضرت است که آنچه آنها آورده بودند باز بانها بخشید چنانکه پس آنکه قلم بر عطارد شکست دلالت بران دارد و برین صورت نسبت رعونت بمشتری خواهد بود نه بآن حضرت عم پس معنی ابیات مذکوره چنین خواهد بود که هر نزلی و پیشکشی که سیارات سبعه آورده بودند دران منزلها گذاشت و خود را از آنها پاک کرده بحدی ماند که تنها دل او عم ماند ❊ شده جان پیغمبران خاک او ❊ زده دست هر یک بفتراک او ❊ فتراک ❊ بالکسر تسمه و دوال که از پس و پیش زین اسپ آویزند و معنی بیت واضح ❊ کمر بر کمر کوه بر کوه راند ❊ گریوه گریوه جنیبت جهاند ❊ کمر بمعنی پشتهٔ بلند و کمر بر کمر یعنی بلندی بر بلندی ❊ گریوه بفتح کاف فارسی و کسر را و یای مجهول تل و پشتهٔ بلند ❊ جنیبت اسپ کوتل و مراد از کمر و کوه و گریوه آسمان است یعنی صعود آن حضرت بر آسمان باین طریق واقع گشته که همچنانکه از یک پشتهٔ بلند به پشتهٔ دیگر صعود نمایند آنحضرت از آسمان بآسمان دیگر رفت تا وقتیکه بعرش رسید ❊ به هارونیش خضر و موسی دوان ❊ مسیحی چه گویم بموکب روان ❊ هارون نام برادر کلان موسی عم و بمعنی قاصد نیز مستعمل و اینجا مراد معنی دوم است و در لفظ موسی ایهام به برادرش عم است و از انجا که درمیان خضر و موسی اتفاق معیت در سفر واقع است لهذا باهم آورد

وموکب بفتح میم وکسر کاف بمعنی لشکر که فوج خاص گرداگرد سلطان و امرا می باشد چنانچه نظامی علیه الرحمة بجایی
در جای دیگر میفرماید ٭ چو در موکب قلب دارا رسید ٭ ز موکب روان هیچ کس را ندید ٭ حاصلش آنکه خضر و موسی
بقاصدی پیش آنحضرت مشغول بودند و احوال مسیحا چه گویم آنهم بالشکر روان بودند و بعضی مرکب برای مهمله برخیج صحیح
دانسته اند یعنی عیسی با خر خود روان بودند و برخی گمان برده اند که صحیح ز موکب برای معجمه است یعنی از جمله کسانیکه
در موکب رونده بودند مسیحی هم بود ٭ باندازهٔ آنکه یکدم زنند ٭ نه یک چشم زخمی که برهم زنند ٭ ز خرپشتهٔ آسمان
درگذشت ٭ زمین و زمان را ورق درنوشت ٭ در بیت اول نسخ متعدد است اول نه بل چشم زخمی که برهم زنند دوم
نه یک چشم زخمی که برهم زنند سیوم نه دم بلکه چشمی که برهم زنند ظاهر ترجیح نسخه سیوم راست یعنی آنحضرت بمقدار یکدم
زدن نه بلکه باندازه یک چشم زدن از پشتهٔ بلند آسمان بالا رفت و زمین و زمان را طی نموده و زخم چشم بمعنی آسیب چشم است
و اینجا در هرد و نسخه مراد پلک چشم خواهد بود ٭ ندیده ز تعجیل یاور داو ٭ کس از گرد برگرد او گرد او ٭ یاور د بمعنی
نبرد و رفتار بسرعت است و درینجا معنی دوم مراد است یعنی آنحضرت باین تعجیل شتافت که کسی از آنهائی
که گرد برگرد حضرت بودند گرد راه رفتن آنحضرت راهم ندید ٭ ز پرتاب تیرش دران ترکتاز ٭ فلک تیر پرتابها
ماند باز ٭ در شرح خان آرزو پرتاب بالضم پرزور و صفت تیر است و ترکتاز جلد رفتن و تیرتاب اضافت مقلوب
است و پرتاب دوم بالفتح بمعنی انداختن تیر است و مراد از پرتابهای تیر مسافت های دوش تیر است و باز ماندن
عبارت از پس ماندن ای دران شتاب رفتن از تیر پرزور آن حضرت که عبارت از براق است آسمان بمقدار چند
پرتاب تیر پس ماند و بعضی از تیر ذات آنحضرت اراده کرده اند و اگر پرتاب با خود از پرتافتن بمعنی در افکندن بود
نیز درست می شود درینصورت بالفتح خواهد بود ٭ تنیده تنش در رصدهای دور ٭ بر روحانیان بر جسد های نور ٭
رصد بفتحتین بوترهٔ منجمان که برای دیدن کواکب سازند و اینجا مراد از مطلق جای بلند است که عبارت از افلاک
است و تنیدن بمعنی بافتن و اطلاق آن بر جسد به مجاز است که جسد را در خاطر لباس قرار داده و بر در بر روحانیان
بر زاید یعنی آنحضرت در جایهای بلند و منزلهای دور و دراز بر روحانیان با آنکه همه نور بودند جسد با نوری دیگر بخشید

و نور دیگر افزود و از جسدهای منور بیان کثرت عطای نور است ❊ دران ره بی راه ز آوارگی ❊ همتش بار مانده

همش بارگی ❊ بعضی معنی بی راه ز آوارگی مجموع که بمعنی راهی که از شائبهٔ آوارگی یعنی پریشانی دور باشد

اراده نموده اند و بارگی جسم گفته اند و خان آرزو نوشته که بخاطر میرسد که کلمه زای معجمه در میان راه آوارگی نباشد

پس معنیش چنان بود که درین راه که راه آوارگی دران نبود و بارگه عبارت از اوصاف بشری و صفات امکانی است

و بارگی که عبارت از براق باشد هر دو پس ماندند و معنی نسخهٔ مشهوره چنین است که دران راه که راهی نداشت یعنی

رفتن دران متعذر بود بسبب جریده روی و آواره شدن او از تعلقات هم بارگه تعلقات بشری باشد و هم بارگی

که براق بود باز ماندند لیکن دران راه آوارگی را دخل دادن خالی از سوی ادب نیست ❊ پر جبرئیل از رهش ریخته ❊

سرافیل ازان صدمه بگریخته ❊ جبرئیل بالکسر و جبرئیل بالفتح و کسر همزه همین دو لغت در فارسی مستعمل است و در و

شش لغت دیگر نیز است سرافیل بالفتح نام فرشته ایست که رفرف جای بودن اوست و صدمه بمعنی آسیب و

درین بیت اشارت است بعجز جبرئیل و سرافیل از مرتبهٔ قرب آنحضرت بدرگاه باری تعالی عز اسمه یعنی از راه آنحضرت

پر جبرئیل هم ریخته شده و طاقت بالا رفتنش نماند و سرافیل هم ازان مرتبهٔ قرب و بالا روی گریخته شده ❊ ز رفرف

گذشته بفرسنگ ها ❊ دران پرده بنمود آهنگ ها ❊ رفرف بفتح هر دو را مقام اسرافیل و نیز نام مرکب آنحضرت صلعم

و فرسنگ سه کروه راه و دران پرده اشارت بهمان مکان اسرافیل است و برای رعایت لفظ پرده لفظ

آهنگ آورده ❊ ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش ❊ قدم بر قدم عصمت افکنده فرش ❊ ساق عرش همان

عرش ❊ عصمت ❊ بالکسر عفت و پاکی یعنی از دروازه سدره که مقام جبرئیل است هر قدم که بالا رفت فرش

عفت و پاکی افکنده بود ❊ ز دیوانگه عرشیان برگذشت ❊ بدرج آمد و درج را در نوشت ❊ دیوان ❊ بالکسر

جمع شدن مردم بر در امراء و دیوانگه جای دیوان و درج بالفتح مقامی است که آنحضرت در شب معراج ازان

درگذشت و در شرح نصوص عبارت از تجلی ذاتی است نوشت بفتح واو پیچید و طی کرد یعنی درجه بدرجه

همه مراتب طی نمود و بقرب درگاه باریتعالی رسید ❊ جهت را ولایت بپایان رسید ❊ قطعیت به پرکار دوران رسید

ولایت بالکسر ملک * قطعیت * بالفتح تیز یکی پرکار * بکاف فارسی قلم آهنی که نقاشان دارند * و مراد ازان دایره است
بطریق مجاز یعنی چون آنحضرت بقرب درگاه الهی رسید ولایت جهت آخر پرکار زمانه منتهی شد * زمین زاده بر آسمان تاخته *
زمین و زمان را بر انداخته * مجرد روی را بجائی رساند * که از بود او هیچ باوی نماند * زمین زاده یعنی خاکی نژاد یعنی
حضرت خاکی نژاد بآسمان رفته و زمین و زمان را واپس انداخته هر دو مصراع اول بیت صفت بعد صفت است و موصوف
ذات آنحضرت و صفت مع موصوف مبتدا و بیت دوم خبر آن * چو شد در ره نیستی چرخ زن * برون آمد از هستی
خویشتن * دران دایره گردش راه او * نمود از سر او قدم گاه او * دایره حلقه گرد و چرخ بمعنی حرکت دوری
یعنی چون جهات نماند و فوق و تحت یکی شد پس تفاوت در میان حرکت پا و سر نماند * زمین رفت نی زیر و بالا دایره گرد
دایره نیست بالا و زیر * حجاب سیاست برانداختند * ز بیگانگان حجره پرداختند * سیاست * بالکسر حکمرانی کردن
بقصد حفاظت یعنی دران مکان این حجاب هم مرتفع گشت و تعلقات پیغمبری از میان رفته بود * دران جای کاندیشه
نادیده جای * درود از محمد قبول از خدای * یعنی جائیکه دران اندیشه نامحرم بود درود از جناب محمدی بود
و قبول از درگاه ایزدی و ظاهرا از درود نماز اراده نموده که در معراج بجای آورده * کلامی که بی آلت آمد
شنید * لقائی که آن دیدنی بود دید * آلت بالمد چیزیکه واسطه حصول چیزی باشد لقا بالکسر دیدار و مضمون
مصرعهٔ اول اشارت بکلام نفسی است و در مصرعهٔ دوم اشارت برؤیت حق تعالی که جمیع فرق اسلام انکار
آن دارند مگر اهل سنت و جماعت * چنان دید کز حضرت ذو الجلال * نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال *
ذو الجلال خداوند بزرگی و نامی است از نامهای خدا تعالی یعنی درگاه حق سبحانه را بی جهت و بی خیال دید *
همه دیده گشته چو نرگس تنش * نگشته یکی خار پیرامنش * مراد از خار مانع و حائل و در نرگس خار بسیار میشود * دران
نرگسین حرف کان باغ داشت * مگر چشم او کحل مازاغ داشت * نرگسین حرف یعنی نرگسین شکل و آن باغ اشارت
هست بذات آنحضرت کحل بالضم سرمه و زاغ اشارت است بآیه کریمه * مازاغ البصر و ما طغی * یعنی میل نکرد
چشم پیغمبر بطرف دیگر و نافرمانی ننمود یعنی با وجودیکه در باغ وجود آن نبی اسما و صفات الهی همگی صورت چشم شده

جمال آن حضرت را می نگریستند و آن باغ نرگسین شکل شده بود لیکن چشم آنحضرت سرمهٔ ما زاغ داشت که هیچ چیز نظر نمیکرد مگر بر ذات او تعالی و تقدس و خلاصهٔ بیت اینکه همه اشیا نظر بطرف آنحضرت داشت و آنحضرت بهیچ چیز نظر نکرده مایل بسوی ذات حق تعالی بود ؛ گذر بر سر خوان اخلاص کرد ؛ هم او خورد و هم بخش با خاص کرد ؛ اخلاص خالص ساختن دوستی یعنی چون خود از مخلصان درگاه خدا شد ما مومنان را نیز یاد کرده حصهٔ از ان عنایت فرمود و آن اشارتست باینکه جناب احدیت سلام به محمد آمد که ؛ السَّلامُ عَلَيْكَ يا أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَكاتُهُ ؛ آنحضرت فرمود که ؛ السلام علینا و علی عباد الله الصالحین ؛ یعنی با آن سلام خود بهره مند شد ما را هم بهره مند ساخت ؛ دلش نور فضل الهی گرفت ؛ یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت ؛ سوی عالم آمد رخ افروخته ؛ همه علم عالم در آموخته ؛ یعنی همه علم عالم که عبارت از معاد و معاش و اسرار حکمت الهی و غیر آن باشد آموخته باز گفت ؛ چنان رفته و آمده باز پس ؛ که ناید در اندیشهٔ هیچ کس ؛ تقریر بیت احتیاج بیان ندارد ؛ ز گرمی که چون تیر پیمود راه ؛ نشد گرم جوابش از خوابگاه ؛ لفظ گرمی در مقام شدت و کثرت چیزی مستعمل شود چنانچه گرم رو بمعنی جلد رو و گرمی در مصرع دوم بمعنی حقیقی خود است یعنی حرارتی که از خوابیدن آنحضرت بر خوابگاه ای بستر مبارک واقع شده بود نز رفتن یعنی سرد نگشته بود که آنحضرت باز گردیدند و در بعضی نسخ شده گرمی بستر از خوابگاه و در بعضی نسخ نشد گرمی از بستر خوابگاه که واقع است تحریف نا سخ است چنانکه بر بلاغت فهم پوشیده نخواهد بود ؛ ندانم که شب را چه احوال بود ؛ شبی بود یا خود یکی سال بود ؛ در بیت ما تقدم آنچه که بتواتر نقل ثابت شده مولوی بیان نموده و دران محل ظاهرا گونه استبعاد بود بنابران آن استبعاد را بطور استفهام بیان فرموده که حالات آن شب بحاحقهٔ بدریافت نیست که چه بود شبی بود یا سالی که این قدر مسافت دران شب طی شد و همچنان بحال خود ماند و در بیت آینده دفع آن میکند که ؛ چو شاید که جانهای ما در دمی ؛ بر آید ز پیرامن عالمی ؛ تن او که صافی تر از جان ماست ؛ اگر شد بیک لحظه و آمد رواست ؛ یعنی هرگاه که جانهای ما مردم را استعداد است که در یکدم سیر عالمی نماید پس وقوع این معنی از آنحضرت چه بعید است ؛ به از گوهر جان نثارش کنم ؛ ثنا خوانی چار یارش کنم ؛ گوهر خرچار است گوهر چهار ؛ فرد شده را باصفا

چار ... [illegible] ... یعنی ... [illegible]

... [illegible] ... عبارت است ... چهار ... [illegible] ... چهار ...

است چه کو هر صدق ... مخصوص است با بو بکر و کو هر عدل بعمر و کو هر حیا بعثمان و کو هر شجاعت بعلی رضوان الله علیهم

پس همه اصحاب را باعتبار متصف بودن ایشان بیکی از چهار صفت مذکوره بر ... باید دانست ... [illegible]

از فضولی ... عبارت است از زیاده کوئی ... آنچه در کتب اهل حق در باره هر یکی ازین چهار کو ... [illegible] ... چنانکه

بدانکه فضول بالضم جمع فضل است بمعنی زیادت و فضولی بیای نسبت شخصی را کویند که بچیزهای زاید و ما لا یعنی مشغول باشد

وصاحب جامع الرموز گفته اندکه ... [illegible] ... صاحب ... [illegible]

نیست ... [illegible] ... یای مصدری است پس معنی مصراع دوم باین کونه خواهد شد که

را درینجا فضل و داد ن چه کار ∴ بمهر علی گرچه محکم پیم ∴ ز عشق عمر نیز خالی نیم ∴ درینجا گفتگوی است طویل آنچه که در شرح

خان آرزو ست بیان نموده میشود که منازعت سنی و شیعی در باب حضرت عمر و علی است رضی الله عنهما و لهذا

دشمنی که شیعیان را با عمر است رضی الله عنه با دیگری نیست گویا که هر سه خلافت از عمر است زیرا که اول کسی که بیعت

با بو بکر رضی الله عنه نمود ایشان بودند من بعد صحابه دیگر بدین اوبیعت نمودند و همچنین امری که باعث خلافت

عثمان است رضی الله عنه بحکم عمر رضی الله عنه است و حقیقت این از کتب تواریخ مشروحا معلوم میشود لهذا شیخ نظامی

درین بیت نام هر دو بزرگ را آورده و گفته که اگرچه محبت علی پا فشرده ام لیکن از عشق عمر نیز خالی نیستم و چون

از مصرعه دوم یک کونه ضعف مستفاد می شد اینجا لفظ عشق را بکار برده از عهده بر آمد و عجب که مردم از همین

غافل اند چنانکه بعضی از فضلا نوشته اند که در وجه اشعار تشیع میتوان گفت که در بیت بمهر علی اگرچه آه اشارت است

با فراط در دوستی علی کرم الله وجهه از اصحاب دیگر چرا که گفت بمهر علی اگرچه استوار قدمم از عشق عمر هم خالی نیستم و

این بر ضعف محبت عمر رضی الله عنه دلالت میکند و بعضی بر آن رفته اند که درین بیت اشارت است بغلو در تشیع و بیان

آن است که در مذهب تشیع دو چیز عمده است یکی تولا و دوم تبرا از خلفای ثلثه پس خالی نیم در مصرعه دوم بمعنی

خالی فی بهشتم باشد یعنی چنانکه بعلی تولا دارم از عشق عمر خالی فی بهشتم و هر دو رکن اعتقاد راست آمد پس ظاهر آن است که این دو بیت الحاقی باشد و لهذا در بعضی نسخ یافته نشده انتهی کلامه مولف گوید که این وجه هرگز درست چه افراط محبت بعمر لازم می آید که لفظ عشق با او ذکر کرده و توجیه خالی‌ام بمعنی مثل فی خالیم نیز درست نیست زیرا که بسوق کلام و نظر بر لفظ اگر چه هرگز و اصلا روا دار این قسم توجیه رکیک و احتمال باریک نمی توان شد و نسبت نسخ این ابیات بشیخ غلط محض است و اگر کسی گوید که چرا نام عمر را درینجا مقدم نکردند و مصرعه آخر را اول نیاوردند گوییم تقدم ذکر دلالت بر تفضیل ندارد و الا لازم آید که عمر را ابوبکر رضی الله عنهما ترجیح داشته باشند برای چه ذکر ابوبکر رضی الله عنه در بیت آینده است و این باطل است و خرق اجماع مرکب هیچ یک امت بران نرفته ؛ همیدون درین چشم روشن دو ماه ؛ ابوبکر شمع است و عثمان چراغ ؛ درین بیت نیز مقید بترتیب خلفا نشده بموجب قول خود که فروشنده را با فضولی چه کار ؛ بآن چار درویش سلطان نام ؛ شده چار تکبیر دولت تمام ؛ چار تکبیر تکبیر جنازه را گویند و نیز عبارت از ترک و تجرید و تفرید است و حاصل آنکه آن چار پادشاهان معنی که درویش صورت بودند نماز جنازه بر دولت کرده اند و دولت را مرده انگاشته اند چه نماز جنازه بر مرده می کنند الغرض آنچه شرایط ترک دنیا و تفرید و تجرید بود خلفاء الراشدین بجا آوردند و تمام کردند پوشیده نماند که درمیان نعت رسول مختار عم تعریف صحابه نموده و حالانکه می بایست که پس از اختتام نعت سرور عم ثنای ایشان میکرد تا خلطی واقع نمی شد پس در خاطر میگذرد که اغلب که این چهار ابیات مذکوره سابق الحاقیه باشند چنانچه در اکثر نسخ منقوله ایرانی این ابیات دیده نشده والله اعلم بحقیقة الحال ؛ زهی پیشوائی فرستادگان ؛ پذیرنده عذر افتادگان ؛ بآغاز ملک اولین رایتی ؛ بپایان دور آخرین آیتی ؛ ازینجا باز بمدحت حضرت رسالت پناه صلوات الله رجوع آورده می گوید که عجب پیشوای پیغمبران و قبول کننده معذرت افتادگان بوده که برای ایجاد موجودات ذات او اولین رایت گردید و در ختمیت در آخرین نشانی گشت ؛ گزین کرده هر دو عالم توئی ؛ چو تو گر کسی باشد آنهم توئی ؛ یعنی خلاصه موجودات تو هستی و مثل تو کسی نیست و اگر باشد فی الحقیقت آنهم تو باشی ؛ توئی

قفل گنجینه با کلید ⁂ در نیک وبد کرده بر ما پدید ⁂ شب و روز ما را به بی ذمتی ⁂ سجل بر زده کامتی ⁂ ذمه ⁂ بالکسر والتشدید عهد و پیمان و بی ذمتی بی عهد و پیمان بودن یعنی آن بائی مصدری ست و حاصلش عدم وجوب و لزوم چیزی است سجل بکسرتین سین مهمله و جیم وتشدید لام قباله با مهر یعنی بی آنکه حقی از من بر تو لازم باشد شب و روز امتی امتی میگوئی و درخواست مغفرت ما از جناب باری میکنی ⁂ من از آن امتان کمترین خاک تو ⁂ بدین لاغری صید فتراک تو ⁂ فتراک ⁂ بالکسر دوالهای دامن زین که از راست و چپ اسپ آویزند یعنی من که از امتان کمترین خاک راه توام با این ناتوانی وضعف بفتراک تو بسته ام و گویند که صید لاغر را به شکار بند نه بندند ⁂ نظامی که در گنجه شد شهربند ⁂ مباد از سلام تو نا بهره مند ⁂ گنجه ⁂ بفتح کاف عجمی شهری است در ایران زمین که موطن مولوی است و نا بهره شدن از سلام محروم شدن از نجات باشد و می تواند شد که از سلام اشارت باشد بهمان سلام مذکور که حضرت احدیت به محمد عم آمد و آنحضرت فرمود که ⁂ السلام علینا وعلی عباد الله الصالحین ⁂ یعنی از آن سلام که در حق صالحان کردی نظامی هم داخل سلام صالحان باد و محروم مباد ⁂ ⁂ ⁂

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته ⁂ بچندین دعائی سحر خواسته ⁂ آرایش سحر باعتبار روشنی ستاره ها و شگفتگی ازهار است یعنی چندین شب را به بسیاری دعائی که در سحرها کرده بودم از خدا یافتم ⁂ زمهتاب روشن جهان تا بماه ⁂ برون ریخته نافه از ناف خاک ⁂ یعنی بروشنی ماه جهان پر نور و ضیا بود و از ناف زمین نافه یعنی سیاهی شب بیرون افتاده بود ⁂ تهی گشت بازار خاک از خروش ⁂ ز بانگ جرس ها برآسوده گوش ⁂ خروش ⁂ بضمتین شور ⁂ جرس بفتحتین زنگله بزرگ که برگردن وغیر آن بندند و بفارسی آنرا درای گویند و خان آرزو آورده که مراد از جرسها جرسهای قافله است یعنی حیوانات همه بخواب رفته بودند و بانگ جرسهای قافله بگوش نمیرسید و بعضی چنین معنی گفته اند که بازار خاک از شور آدمیان خالی شده بود مگر آواز جرس که برای کیفیت سکنات میزنند مانده بود ولیکن از این هم گوشها آسوده بود و ازین ظاهر میگردد که بجای برآسوده برآموده است در صورت برآسوده این معنی هم تواند شد که چون پاسبانان

... را در گریبان ... فلک تا سپر ... ... پاسبانی ... بیداری است پس آن پاسبانان هم ...

... آمده ... بر زانو ... مراد آن ... کسی بیدار بود چنانچه در ... گفته شد ...

... بیت ... پیچ ... بسیار ... جز سهای ... مراد از ... چرخ پاسبان فلک است اضافت بیانی

یعنی همان فلک پاسبان شده جز سهای زار ... خود ... بود ... رقیبان شب ... خواب ... فرو برده سر صبح صادق

آب ... رقیبان شب پاسبان چرخ سر در آب فرو بردن عبارت از ناپدید شدن ... معنی بیت چنین باشد که درازی شب چندان

بود که گویا صبح صادق معلوم میکرد ... من ... کمینی ... ... سر تحریر فکرت ... جای ... شغل

بالضم کار و فکرت اندیشه و دست افشاندن کنایه از ترک کردن ... گشاده دل و دیده بر دوخته ... بر ره داشتن خاطر

افروخته ... دل گشادن و دیده بستن لازمه مراقبه است و ره داشتن عبارت از سفر کردن و منتظر بودن است ای

چشم ظاهر ... پوشیده و نظر بصیرت گشاده و در راه فکر تصنیف کتاب سیر داشتم ... که چون باید مطرحی ساختن ...

شکاری در آن مطرح انداختن ... مطرح بالفتح دام و بالکسر چیزی که بدان شکار کنند و جای ... و گفته که بعضی ...

که مطرح دام بزرگ است و بعضی از فضلا گویند مطرح کنایه است ... طیور را صید کرده ... انداز ... و کاف

اول این بیت برای علت است یعنی حالتی که در بیت سابق مذکور گشته برای این بود که چگونه مطرحی باید ساخت

... فکنده سرم را سراسیمه وار ... چو بالین گوران بگورین نگار ... در اکثر نسخ فکنده سرم را واقع است درینصورت

اگر فاعل فکنده فکر است پس میم سرم مفعول فعل است یعنی فکر سر مرا سراسیمه بر زانو افکنده و اگر فاعل فکنده خود باشد

پس میم سرم بمعنی خود باشد ای سر خود را مانند سراسیمه بر زانو افکنده بودم و در بعضی نسخ سرون بفتح اول که

بمعنی شاخ باشد واقع گشته درینصورت از ان بطریق کنایه مراد سر باشد و حاصل آنکه سر خود را بر زانو افکنده بودم

مانند بالین گوران و حیوانات دیگر که نقش کنند و طریق نشستن گوران چنان است که وقتیکه از چراگاه آیند جمله در پس یکدیگر

بدو رمیکردند بعد از ان یکی می نشیند و دیگری بر زانوی این سر گذاشته می خوابد و در گورین نگاران یعنی تصاویر گوران

نیز همین طور نقش کنند درینصورت حالت خود را به نقش گوران که سر بر زانو دارند مشابهت داده غایتش اینکه اینجا

سر بر زانوی خود بود و آنجا بر زانوی دیگری و این توجیه در صورتی است که لفظ گورین نگار بود چنانکه در بعضی
نسخ واقع گشته و آن عبارت از نگارستانی است که در و اشکال گوران و دیگر حیوانات نقش کنند و اگر گوران نگار بود چنانکه
در بعضی نسخ واقع شده درینصورت بعضی از فضلا نوشته اند که افگنده بمعنی فگنده شده است و ترکیب توصیفی است
محمول بر قلب وصف و موصوف معا مضاف اند بسوی میم از قبیل دیوانه دلم و جمله مفعول امر است یعنی نگار که در
آخر بیت واقع است و سراسیمه وار حال و وصف سر است و نگار بمعنی نقش بکن است و تقریر معنی آنکه سری را که بی
صفت اوست و از سراسیمگی به سر زانو جا گرفته باشد مانند تکیه گوران بر گوران بنویس و ثبت کن چه وضع گوران
آنست که یکی بر دیگری تکیه کرده می نشینند و بخواب میروند انتهی و این محل تعجب است زیراکه درین ابیات همه
جمله خبریه اند و نیز توجیه گردانیدن از ظاهر معنی که مخالف ما سبق باشد وجهی معلوم نمی شود ٭ سرم بر سر زانو آورد
جای ٭ زمین زیر سر آسمان زیر پای ٭ زمین زیر سر یعنی سر بر زمین گذاشته بودم که بوقت فکر سر فرو میرود و آسمان
زیر پای یعنی آسمان در زیر پای فکرت بود ٭ خان آرزو گفته که در بعضی نسخ زمین بر سر و آسمان زیر پای واقع
است و همین نسخه را اکثر فضلا ترجیح داده اند زیراکه مایل سر را فوق و مایل قدم را تحت نامند پس زمین که بطرف
سر است فوق باید گفت و آسمان که بطرف پاست تحت باید گفت مولف گوید که عرف حکما در فارسی بکار نمی آید
مثلا شخصی که واژون شود نگویند که زمین بر سر اوست پس نسخهٔ اول صحیح باشد که مشهور است ٭ قراری نه در
نبض اعضای من ٭ سر من شده کرسی پای من ٭ نبض ٭ بالفتح رگی که پیوسته می جهد ٭ اعضا ٭ اندامها
جمع عضو بالضم و الکسر و کرسی ٭ بالضم تخت کوچک که بفارسی آنرا سندلی گویند حاصل آنکه بسبب فکرت و
اندیشه از نبض خارج اعتدالی هیجان بدرون رفته که یک گونه قراری نداشت و سر من در وقت تامل بسبب شدت
آن چندان نگون شده بود که گویا زیر پا آمده بود ٭ بجولان اندیشه ره نورد ٭ ز پهلو به پهلو شده گرد گرد ٭ جولان
٭ بفتحتین سبب تاختن و اکثر در فارسی بسکون واو مستعمل است ٭ درین بیت بیان اضطراب از کثرت فکر است
یعنی گاهی بتفکر سر بر زانو بودم و گاهی ازین پهلو بآن پهلو می غلطیدم و در شرح خان آرزو گرد کرد مجموع مرکب

که لفظ اول بکسر اول و سکون ثانی و دوم بفتح اول و سکون ثانی است بمعنی مدور گردنده آورده یعنی از باغ
پهلو بپهلو غلطیدن مدور میگردیدم و بعضی گرد کرد هرد و بفتح اول گفته اند که تکرار مقتضی کثرت بود چنانکه گویند
خاطر دوستان باغ باغ شگفت ؛ تن خویش در گوشه بگذاشته ؛ بصحرای جان توشه برداشته ؛ توشه برداشتن
عبارت از سفر کردن باشد و صحرای جان عالم ارواح حاصل آن که جسم کثیف را در گوشه نهاده مسافر عالم ارواح
شده بودم ؛ که از لوح ناخوانده عبرت پذیر ؛ که از صحف پیشینیان درس گیر ؛ عبرت ؛ بالکسر پند و در اکثر
نسخه صحف واقع شده و حال آنکه صحف بالضم و سکون حا در کتب لغت دیده نشده بلکه بالضم و فتح حا جمع
صحیفه آمده پس درین مقام محل تامل است و در بعضی نسخ که از صفحه پیشینیان درس گیر یافته شده هرچند که فک
اضافت می شود مگر در الفاظیکه آخرش های مخفی بود در کلام قدما بیشتر واقع شده و باین لحاظ نسخه اخیر
راجح باشد و از لوح ناخوانده مراد شعرای خام نامقبول یا مطلق کتابیکه رواج نیافته باشد بود یعنی از کتابهای
شعرای خام که رواج نیافته بود عبرت میگرفتم که چرا اوقات را مثل ایشان در گفتن مزخرفات ضایع کنیم درین
صورت هرچه بگویم سخن سنجیده بگویم که مقبول خاص و عام باشد و معنی مصرعهٔ دوم واضح است ای گاهی
صحیفهٔ قدما را پیش نظر داشته تعلیم میگرفتم ؛ چو شمع آتش افتاده در باغ من ؛ شده باغ من آتشین داغ من ؛
یعنی بسبب حدت فکر در باغ دل من همچو شمع آتش گرفته بود چندانکه باغ نمانده بلکه آتشین داغ شده ؛ گدازنده
چون موم در آفتاب ؛ بمومی چنان بسته در دیده خواب ؛ یعنی حال من از حرارت فکر هم چو حال مومی بود
که در آفتاب گداخته شود و بچنان مومی که اشارت است بگدازش فکر خواب در دیدهٔ من راه نداشت
؛ مگر جادوان از من آموختند ؛ که از موم خود خواب را دوختند ؛ جادو ساحر و سحر را نیز گویند و ساحران
از موم خواب را بند کنند ؛ دران رهگذرهای اندیشناک ؛ پراگنده شد در سرم مغز پاک ؛ رهگذرهای
اندیشناک اشارت است بمقام فکر که جاهای دور و دراز میرسید و در مصرعهٔ ثانی پاک بیای فارسی
بمعنی تمام باشد و یا بمعنی معروف صفت مغز بود ؛ در آمد بمن خوابی از جوش مغز ؛ دران خواب دیدم یکی

تیغ آبدار

باغ العزه گران باغ رنگین رطب چیدمی ٭ وزو دادمی هر کرا دیدمی ٭ رطب چین در آمد ز نوشینه خواب ٭
دماغی پر آتش دهانی پر آب ٭ رطب ٭ بالضم وفتح طای مهمله خرمای تر و مراد از رطب چین خود مصنف ست
و از خواب در آمدای بیدار شد و دماغ پر آتش بلحاظ شوق کفته و دهان پر آب باعتبار حسرت آن یعنی چون از خواب
بیدار شدم دماغ از آتش شوق کرم و دهان از حسرت آن رطب ها که در خواب دیده بودم پر آب بود ٭ بر آورد
موذن باول قنوت ٭ که سبحان حیّ الذی لا یموت ٭ و در بعضی نسخ موذن بر آورد اول قنوت واقع است
و ظاهرا هر دو نسخه صحیح است چه در فارسی تخفیف مثقل جایز است و در فرهنگ جهانگیری است که اول قنوت
کنایه از صبح صادق است و بر تقدیر ثانی بای ظرفیه از لفظ اول محذوف باشد و مراد از قنوت دعا باشد ای مثل
از دعا نمودن این اذان بر آورد و ترجمه سبحان حی آه این است که پاک است زنده آنکه نه میرد در ینصورت
سبحان مضاف است بسوی حی و حی موصوف است و ما بعد صفت آن و حذف الف و لام از لفظ حی بنابر
ضرورت است و این قسم در ترکیبات عربی که در اشعار فارسی آمده بسیار است ٭ بر آمد ز من نالهٔ ناگهی
که از اندیشه پر گشتم از خود تهی ٭ یعنی از کمال شوق آن خواب نالهٔ ناگهی بر آوردم چرا که از اندیشه پر گشتم و از
خود تهی شدم ٭ چو صبح سعادت بر آمد بگاه ٭ شدم زنده چون باد در صبحگاه ٭ در مدار الافاضل کاه
بمعنی بیگاه است یعنی چون صبح سعادت بر وقت خود بر آمد و روشن شد و می توان گفت که متعلق بمصرع
دوم باشد برین تقدیر زاید خواهد بود زیرا که شرط کاه ظرف زمان میکند و مراد از زنده شدن باد حرکت کردن باد است
شب افروز شمعی بر افروختم ٭ و ز اندیشه چون شمع می سوختم ٭ مراد از شمع شب افروز خواب شبانه است که دیده
بود ٭ دلم باز بان در سخن پروری ٭ چو هاروت و زهره بافسون گری ٭ هاروت و ماروت دو فرشته اند و زهره بالضم
نام زنی است و قصه اش چنانکه در مثنوی مولوی روم مذکور است این است که هاروت و ماروت هر گاه که
در عالم بنیاد شر و فساد بیشتر دیدند بجناب حضرت باری خواستند که اگر ما هر دو بر زمین رویم و مردمان را از
شر و فساد باز داریم تا در عالم صورت صلاح و فلاح پیدا گردد و همیشه بر احوال مردم تاسف می خوردند

تا وقتیکه حکم الهی صادر گردید که بجه بیند و چون این هر دو فرشته بر زمین رسیدند بر زهره نام زنی عاشق شدند و چون اختلاط و آمیزش با او نمودن خواستند او از ایشان اسمای اعظم الهی یاد گرفته بود و وقتیکه از ایشان نسبتا تعدی بخود دید فی الحال به برکت آن اسما بر آسمان رفت و ایشان خجل و محزون بر زمین ماندند و بالفعل در چاه بابل اسیراند و مردم بسیار برای آموختن سحر و جادو در انجا میروند ❊ که بی شغل چندین چه باید نشست ❊ دگر باره طرزی نو آرم بدست ❊ کاف درینجا برای بیان خواب شب است ❊ نوائی غریب آورم در سرود ❊ دهم جان پیشینگان را درود ❊ نوا آواز غریب و نادر ❊ مراد از پیشینگان پادشاهان هم عصر اسکندر اند یا راویان قصهٔ اسکندر که به تقریب ذکر ایشان درین کتاب خواهد آمد و خواه غیر آن ❊ بر آرم چراغی ز پروانه ❊ درختی بر آرم ز دانه ❊ نزد خان آرزو بجای بر آرم اول ترازم بتای فوقانی و زای معجمه که متاخرین طرازم بطای مطبقه میگویند صحیح است زیرا که برین تقدیر هم تکرار مرتفع میگردد و هم معنی استقامت پیدا میکند یعنی از پروانه چراغی ترتیب دهم و از دانه درختی پیدا آرم و در اکثر نسخ در هر دو مصرعه بر آرم واقع شده و در بعضی در مصراع دوم نشانیم و در بعضی بر آرایم دیده شده ❊ که بر کافکند میوه زین درخت ❊ نشاننده را گوید ای نیکبخت ❊ ای بفتح همزه حرف نداو درینجا در مقام تحسین واقع شده حاصلش اینکه بر شخصی که فایده بر گیرد بانی آنرا بنام نیک یاد کند ❊ بشرطیکه هستی فرومایگان ❊ ندزدند کالای همسایگان ❊ مشت ❊ بضم میم گروه قلیل و یای آخرش برای تنکیر است و دلالت بر حقارت نیز دارد ای گروه قلیل فرومایگان که عبارت از شعرای خام همعصر مصنف است مال مصنف را بدزدی نگیرند ❊ گرفتم سر تیزهوشان منم ❊ شهنشاه گوهرفروشان منم ❊ همه خوشه چینند و من دانه کار ❊ همه خانه پرداز و من خانه دار ❊ برین چارسو چون نهم دستگاه ❊ که ایمن نباشم ز دزدان راه ❊ گرفتم بمعنی فرض کردم و سر بمعنی مهتر و از تیزهوش مراد زیرک و گوهرفروش بمعنی شاعر و جوهری و خانه پرداز دزد و چارسو دنیا و دستگاه متاع و ایمن بی ترس و در بعضی نسخ بجای نباشم نباشد دیده شده درینصورت ضمیر نباشد بسوی چارسو راجع خواهد بود و کاف در مصراع اخیر بیانیه ❊ که داند دکانی درین چارسو ❊ که رخنه

ندارد زلبیار سو ❊ کاف در اول مصراع این بمعنی کدام ❊ چو دریا چرا ترسم از قطره دزد ❊ که ابرم دهد بیش ازان دست مزد ❊ دست مزد مزدوری ❊ اگر بر فروزی چو مه صد چراغ ❊ ز خورشید باشد بر وزنام داغ ❊ در علم هیات ثابت شده که روشنی ماه مستفاد از آفتاب است و ستارگان دیگر بخود روشن اند یعنی هر چند که صد چراغ چون ماه روشن بر افروزی چون نشان دزدی دارد داغ خورشید بران خواهد بود

حکایت

شنیدم که رندی جگر تافته ❊ درستی کهن داشت نو یافته ❊ رند ❊ بالکسر زیرک و بخیل و بی باک و بی قید و جگر تافته ای در آتش حسرت زر سوخته و درست بضمتین اشرفی و حاصلش ظاهر ❊ شنیده ز پیران دینار سنج ❊ که زر زر کشد در جهان گنج گنج ❊ در بعضی نسخ ز پیران واقع است و در بعضی شنیدا ز دبیران و خان آرزو در شرح خود آورده که دبیر فعیل است بمعنی بیننده عاقبت و پس کار و مراد از دبیران وزارت پیشگان اند مولف گوید دبیر بمعنی نویسنده است و لفظ فارسی است چنانکه ارباب لغت نوشته اند و بمعنی مذکور در هیچ کتاب لغت عربی نیست و مراد از دبیر در ینجا محاسب است ❊ ببازار شد تا بزر زر کشد ❊ بیک مغربی گنج در کشد ❊ مغربی بیای معروف زر خالص و ظاهر این است که بمعنی اشرفی باشد ❊ بدکان جوهر فروشی رسید ❊ که زر بیشتر زان بیکجا ندید ❊ فرو ریخته زر ریک انبان چست ❊ قراضه فراز دستش درست ❊ قراضه ❊ بالضم ضاد معجمه ریزه زر که از مقراض افتاده باشد ❊ انبان ❊ پوست بزغاله خشک کرده شده که قلندران میان بندند و ذخیره دران دارند ❊ چست ❊ بالضم اول خوب و کلان یعنی آن مذکور خیال حکایت مذکور قریب دکان جوهر فروشی رسید که مطابق آرزوش زر در جائی نیافته دید که بقدر ریک انبان زر در دکان آن ریخته که ریزه زر آن همراه ریزه زرست و درست آن همراه درست ❊ بامید آن گنج دیوار بست ❊ بر انداخت دینار خود از دست ❊ گنج دیوار بست بمعنی گنجی که مثل دیوار ساخته بودند و بعضی گویند که گنجی باشد که محفوظ و توده کرده بود ❊ چو دینارش از دست واز کرد ❊ بسوی گنج صراف سر باز کرد ❊ صراف سره کننده سیم و سر باز کردای و زرش داخل شد

وهمانجا مستقر گردید ؛ فرو ماند مرد از زر انگیختن ؛ وزان یک عدد در صد آمیختن ؛ فرو ماندن عاجز شدن

وزر انگیختن زر حاصل کردن ؛ بزاری نمود از پی زر خروش ؛ بنالید بر مرد جو بر فروش ؛ که از ملک

دنیا بجندین درنگ ؛ بدستی زر آورده بودم بچنگ ؛ بچندین درنگ مراد در مدت دراز و در فرهنگ

جهانگیری درنگ بمعنی مشقت و رنج نیز آورده و درین محل مناسب تری نماید ؛ شنیدم نه از زیرکی زا

؛ که زر زر کشد چون برابر نهی ؛ زیرکی و ابلهی را بیای معروف باید خواند یعنی شنیدن من آن قصه را

از راه فراست و عقل نبود بلکه بسبب حماقت بود ای بران قصه شنیده عمل نمودن حماقت و ابلهی بود ؛ بکنجینه این

دکان تاختم ؛ زر خود برابر بر انداختم ؛ مگر گرد آن زر برین ریخته ؛ خود آن زر بدان زر شد آمیخته ؛ بخندید مرد

آزاد مرد ؛ وز آمیزش زر بد و قصه کرد ؛ آزاد مرد مرد خوب ؛ که بسیار باید بر اندکی ؛ یکی با صد آید نه صد

با یکی ؛ هر آنکس که شد دزد بنگاه من ؛ بس است این مثل شحنه راه من ؛ بنگاه و بنگه بالضم جائی که زر و رخت

در انجا نگاه دارند یعنی هر کسکه دزد بنگاه سخن من است همین مثل مذکور پاسبان راه من بس است ؛ بسا آسیا کو

غریوان بود ؛ چو بینند مزدور دیوان بود ؛ غریوان ؛ بالفتح شور کنان ؛ دیوان ؛ بالکسر دفتر حساب و در

عرف اهل دفتر را گویند که متصدی باشند یعنی بسا آسیائی که شور میکند و سطوت خود می نماید بعد تنقیح و تفتیش

معلوم شود که مزدور و محکوم دیوان است و شورش و لاف آن ازان حکام است همچنین بسا شاعر که لاف سخنوری

میزنند عند التفتیش بظهور رسد که مایه افتخار ایشان از سرمایه دیگری است که بدزدی آورده اند و بخود نسبت

کرده ؛ ز دزدان مرا بس شد این دستمزد ؛ که نازند بر من همی بانگ دزد ؛ دستمزد ؛ بضم میم و سکون

زای نقطه دار و دال ابجد اجرت ای از شاعران ههد اگر یکی مضمون دیگری را دزدی کند نسبت دزدی

مضمون بایشان البته لازم آید پس مولوی میفرماید که از دزدان روزگار همین دستمزد کافی است که بر من

اطلاق دزدی نمی کنند واین ازان سبب است که مضمون دیگری را سرقه نکرده ام ؛ سیاهان که تاراج ره می کنند

؛ بدزدی جهان ابلکنیند ؛ بروز آتشی برنیارند گرم ؛ که دارد همی دیده از دیده شرم ؛ دبیران گر تا بروز سپید

قلم چون تراشند از مشک بید ٭ مراد از سیاهان هندوان اند که مشهور بدزدی اند و بعضی دزدان حبش را گفته اند که راه عرب میزنند و اول مناسب تر است و قوله بدزدی جهان را سیه میکنند موقوف است بر جملهٔ تاراج ره آه و سیاه کردن عبارت از خراب کردن و ویران ساختن است و خبر سیاهان در بیت دوم است یعنی دزدان که بدزدی جهان را خراب و ویران میسازند بروز روشن آتش فتنه و فساد را بلند کردن نتوانند زیرا که چشم از چشم شرم دارد و بخلاف نویسندگان که در روز سپید قلم از مشک بید که قسمی از بید سیاه است تراشیده مضامین عالیه را می برند ٭ نهان مرا آشکارا برند ٭ ز گنجه است اگر تا بخارا برند ٭ از نهان اشارت باشعار تعداز خود کرده باعتبار بودن آن در قلب و یا از جهت خفای نفاست و نزاکت آن از بی بصیرت کم مایه یعنی اشعار مرا که آشکارا می دزدند اگر مثلاً در بخارا برند و آنجا فروختن خواهند ظاهر خواهد شد که از گنجه است نه از آن ایشان ٭ بخرند کالا که پنهان خرند ٭ که کالای دزدیده ارزان بود ٭ یعنی آن متاع که پنهان فروخته شود خریدکنندگان برغبت بگیرند چرا که مالی که پنهان فروخته شود و باظهار آن ضرر متصور باشد البته مال دزدی و ارزان خواهد بود و خوان آنند و گفته که می توان گفت که مراد از کالای دزدیده کالائی بود که پنهان فروخته باشند چه دزدیده بمعنی پنهان می آید چنانکه فلان نگاه دزدیده میکند یعنی هر متاع که پنهان فروخته باشند نسبت بچیزی که ظاهر فروشند البته ارزان باشد ٭ ولیکن چو عیب آشکارا شود ٭ دل دوستان بی مدارا شود ٭ بدانکه لفظ ولیکن مرادف لاکن عربی است برای استدراک و ظاهراً لفظ لاکن در فارسی واو عاطفه افزوده آماله نموده اند و لفظ ولیک در ولی مخفف آن و حاصل بیت اینکه وقتیکه عیب دزدی ایشان ظاهر گردد دل دوستان این دزدان که متاع از ایشان خریده اند بی مدارا و بی اخلاص شود و در بعضی نسخ دل دوستشان واقع است و این احتمال دارد که کنایه باشد از کمال نفرت که دل دوست دزدان هم بی مدارا شود چه جای دیگر خلائق و درین بیت استدراک از بیت های ماسبق است یعنی آنهاکه مال پنهان فروخته اند و بجهت ارزانی خریدکنندگان مال را برغبت گرفته اند تا همان وقت است که عیب دزدی شان آشکارا نشده است و چون عیب مذکور شان ظاهر گشت دل دوستان بی مدارا گردد و بی اخلاص گردد ٭

اگر دزد برده برارد نفیر ٭ برد دست او شحنه دزدگیر ٭ دزد برده ترکیب مقلوبی است از عالم گیهان خدیو یعنی چیزی را که دزد برده است اگر همان چیز دزدیده فریاد کند مثلاً دزدی گاوی یا اسپی یا بزی بدزدی برد و آن گاو وغیره آواز نماید شحنه و عسس خبر یافته دزد مذکور را بگیرد و دست او را ببرد و میتوان گفت که از دزد برده مراد از چیزی باشد که دزد برده باشد و برآوردن نفیر مراد از ظهور یافتن است و این مخصوص بر حیوان ذی الروح نیست که او آواز برآرد زیرا که از نفیر برآوردن مراد مجاز از ظاهر شدن است ای چیزی دزد برده باشد ظهور یابد و اینمعنی عام است ٭ به از من گذارم که خود روزگار ٭ بهر نیک و بد باشد آموزگار ٭ ظاهر این بیت مربوط است به بیت ماتقدم یعنی چون چیز دزدیده خود فریاد کند و عسس دست دزد ببرد پس مناسب آنست که من نیز دزدان اشعار خود را بگذارم که اشعار من که متاعی است نیک خود فریاد کند تا روزگار که شحنه زمانیان است در هر نیک و بدی که از دزدان سر زند تا آنها بیاموزد ٭ ترازوی گردون گردان بسیچ ٭ نماند نسنجیده هیچ ٭ و در بعضی نسخ گردش بسیچ واقع است و در صورت اول میتوان گفت که بسیچ بیای موحده مرکب باشد از کلمهٔ با و سیچ که مخفف بسیچ است بمعنی قصد و معنی مجموع آن با قصد باشد پس بی تاویل صفت گردون بود و گردش بسیچ در نسخهٔ دوم هم صفت گردون است مگر در اینجا بسیچ تمام لفظ اصلی است بمعنی قصد و حاصل بیت آنکه ترازوی عدل آسمانی که گردان بقصد است یا گردش قصد اوست هیچ چیز را نا سنجیده نگذاشته نگذارد و نماند اینجا بمعنی گذاشتن است ٭ بیا ساقی از می نشان ده مرا ٭ وزان داروی بیهشان ده مرا ٭ بدان داروی تلخ بیهش کنم ٭ مگر خویشتن را فراموش کنم ٭ در بیت دوم در آخر مصراع اول میم کنم ضمیر مفعول است یعنی بدان داروی بیهوش کن مرا و میتوان گفت که کنم اینجا بمعنی شوم باشد چنانچه در اکثر نسخ شوم بجای کنم واقع است

حکایت ایضا در حسب حال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی بسا صاحب آوازه ٭ که کهنه گشتی و همچنان تازه ٭ نظامی در اینجا منادی است و حرف ندا محذوف و مصنف مخاطب بطرف خود شده میگوید که ای نظامی بسیار صاحب آوازه هستی که از غرب تا شرق آوازهٔ تو رسیده

وباوجود کهنگی نامی تازه وسخن پرآوازه داری ٭ چو شیران بسرپنجه بگشای چنگ ٭ چو روبه میالای خود را برنگ ٭
سرپنجه بمعنی پنجهٔ دست وقبل بمعنی پنجه و سر زائد است ودرینجا اشارت است بترک عزلت واختیار صحبت ٭ شنیدم
که روباه رنگین بروس ٭ خود آرای باشد برنگ عروس ٭ روس نام ولایت است ورنگ بمعنی طرز وروش
و٭ عروس ٭ بالفتح مرد وزن نوکد خدا تا سه شبانه روز وحاصل معنی ظاهر ٭ چو باران گذر روزی بیاد کرد ٭
برون ناورد موی خویش از نورد ٭ لفظ در از کلمهٔ ور بقرینهٔ مقام محذوف ٭ نورد بالفتح بمعنی سوراخهای
پیچدار است ومعنی بیت ظاهر ٭ بکنجی کند بی علف جای خویش ٭ نلیسد بکر دست یا پای خویش ٭ علف ٭
بفتحتین خورش ٭ پی پوستین خون خود را خورد ٭ همه کس تن او پوست را پرورد ٭ پوستین جامه که از پوست سازند
واینجا مراد از پوست است مجازاً ٭ سرانجام کاید اجل سوی او ٭ وبال تن او شود موی او ٭ سرانجام آخر کار
٭ وبال ٭ بالفتح ناگوار شدن ٭ مدان بی بینه قصد خونش کند ٭ برسوائی از سر برونش کند ٭ بدانکه بینه باول تحتانی برای
نسبت می آید چنانکه زرینه وپارینه وکاهی نیز آید چنانکه گنجینه وموینه مخفف موئینه با همزه است لیکن این قسم درجای
دیگر بنظر نیامده اما همین بیت سند است وخون بمعنی کشتن ٭ بساطی چه باید برآراستن ٭ کز وناگزیر است برخاستن
٭ ناگزیر بمعنی ضرور ٭ هران جانور کو خود آرای نیست ٭ طمع را بآزار او رای نیست ٭ طمع بفتحتین امید ٭ برون آی
زین پردهٔ هفت رنگ ٭ که زنگی بود آئینه زیر زنگ ٭ مراد از هفت رنگ آرایش وزیب است واز زنگی حبشی
پس خود داری وآرایش ظاهری را بسیاهی نسبت داده میفرماید که از پردهٔ آرایش وخود آرائی بیرون شو زیرا که
چون آئینه در زیر زنگ باشد مثل حبشی سیاه نماید وبعضی از مجموع پردهٔ هفت رنگ گوشهٔ عزلت اراده نموده
اند ٭ نه کوکرد سرخی نه لعل سپید ٭ که جوینده باشد ز تو نا امید ٭ بدانکه کوکرد اعرابی کبریت گویند چهار نوع است
سفید وسیاه وسرخ وزرد وقسم سرخ آن نهایت کمیاب است وجزو اعظم کیمیاست ولعل سفید نیز همچنین کمیاب است
یعنی کوکرد سرخ ولعل سفید نیستی که جوینده ترا نیابد ٭ بس این جادوی بهار انگیختن ٭ چو جادو بکس در نیامیختن ٭ جادو
بمعنی ساحری یعنی سخنان دلفریب هم چو سحر برپا کردن وبدان وسیله مردمان را مشتاق خود ساختن وبازیچه ساختن

با کسی بملاقات نکردن بس کن ٭ بمردم درآمیز اگر مردمی ٭ که با آدمی خوگرست آدمی ٭ خوگر الفت گیرنده
چنانکه حکما گفته‌اند که آدمی مدنی بالطبع است اجتماع را میخواهد و لهذا بعضی انسان مشتق است از انس و حاصل
بیت ظاهر ٭ اگر کان گنجی بیابی بدست ٭ بسی گنج زین گونه در خاک هست ٭ چو دور افتد از میوه خور میوه دار ٭
چه خورما بود نخلبن را چه خار ٭ میوه دار درخت میوه و نخلبن درخت خرما ٭ جوانی شد و زندگانی نماند ٭ جهان
کو مهمان چون جوانی نماند ٭ مهمان ٭ بالفتح بمعنی مباش یعنی طفل را امید جوانی است و جوان را امید پیری و پیر را هیچ امید
نیست پس وقتیکه جوانی رفت بسبب ضعف و ناتوانی گویا زندگی نماند درینصورت مناسب وقت این است که جهان
گو که نیست شو و ازین مقام گریز ب از مضمون بیت معلوم است یعنی ترک عزلت و اختیار صحبت وقتی خوش بودی که
جوانی بودی و اکنون که ایام پیری است بسبب ضعف قوی زندگی نماند درینصورت از گوشه برآمدن تعذر تمام دارد
٭ جوانی بود خوبی آدمی ٭ چو خوبی رود کی بود خرمی ٭ چه گنجی است کان از معانیم نیست ٭ دریغا جوانی جوانیم
نیست ٭ چوبی سست و پوسیده شد سخت جان ٭ دگر قصهٔ خوبروئی مخوان ٭ پوسیده ببا و واو مرده فارسی سخت
سوده و کهنه شده یعنی هرگاه که اعصاب سست گردید و کهنه شد قصهٔ خوبروئی را خواندن فراموش کن
٭ غرور جوانی چو از سر گذشت ٭ ز گستاخ کاری فروشوی دست ٭ غرور تکبر یعنی هرگاه که تکبر جوانی که همچو شعلهٔ حسن
از سر رفت و ضعف و پیری غالب آمد از گستاخ کاری ناامید باش که اعادهٔ آن محال است ٭ بهی چهرهٔ باغ چندان
بود ٭ که شمشاد با لاله خندان بود ٭ بهی ٭ بالکسر بهتری و بالفتح تابان و روشن و درینجا بهر دو معنی چسپان است و خان ارزو
آورده که در بعضی نسخ بچهرهٔ باغ و در بعضی بهی چهرهٔ باغ است و دوم بهتر است چه مشتق است از بها که لفظ عربی است بمعنی صفا
بها و روشنی و چون بهی بکسر تین بمعنی میوهٔ معروف است اشتباه ایهام است و این نوعی از تفنن است و بر تقدیر نسخهٔ اول مراد
از به بهی و خواهد بود ٭ چو باد خزانی درآید بباغ ٭ زمانه بهر جای بلبل بزاغ ٭ شود برگ ریز از شاخ بلند ٭ دل
باغبانان شود دردمند ٭ ریاحین بستان شود ناپدید ٭ در باغ را کس نجوید کلید ٭ در اول بیت در بعضی نسخ
درآید واقع است و در بعضی درافتد و اول بهتر است و درصورت درافتد درافتادن بمعنی غارت و تاخت کردن باشد

و حاصلش آنکه هرگاه باد خزانی بر باغ تاخت کند زمانه جای بلبل را از زاغ میسپارد و درین هر سه بیت قطعه بند است
مصراع اول ازان شرط و مصراع دوم جزای آن و باقی چهار مصراع خبر بعد خبر است و متفرع است بران و در آخر بیت
ریاحین جمع ریحان است ✽ بنال ای کهن بلبل سال خورد ✽ که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد ✽ سال خورد بمعنی کهن
سال و پیر فرتوت یعنی ناله کن ای بلبل کهن سال چرا که رخسارهٔ گلها که سرخ بود زرد گردید و بعضی گویند که نالهٔ بلبل
در وقت بهار است نه خزان ✽ دو تا شد سهی سرو آراسته ✽ کدیور شد از سایه برخاسته ✽ کدیور در اصل کدآور بود
از قبیل تن آور و قدآور یعنی صاحب تن و صاحب قد و کدا خانه را گویند و الف دران از جهت اماله رفته باشد
پس معنی ترکیبی آن صاحب خانه باشد و بمجاز باغبان را گویند و اینجا کنایه از نشاط عمر است ✽ چو تاریخ پنجه در آمد بسال
✽ دگرگونه شد بر شتابنده حال ✽ سر از بار سنگین در آمد بسنگ ✽ جمازه به تنگ آمد از راه تنگ ✽ فرو ماند دستم
ز می خاستن ✽ گران گشت پایم ز برخاستن ✽ تاریخ وقت چیزی پیدا کردن پنجه بالفتح مخفف پنجاه و شتابنده یعنی
شخصیکه متوجه سفر عالم بقا شده باشد و سنگین بمعنی گران و بسنگ در آمدن عاجز شدن جمازه بفتح جیم اشتر با قوت
و مراد اینجا از تن است و حاصل آنکه هرگاه که سنین عمر به پنجاه سال رسید بر رهروان حال دگرگونه گشت یعنی سر
از بار گران که پیری است عاجز شد و می لرزد و قالب با تاب و توان بسبب ناتوانی پیری که راه تنگ است عاجز
و حیران شد و دست من از می خواستن و عشرت کردن باز ماند و پا از برخاستن گرانی میکند وقت بر آمدن از حجره
و صحبت داری کجاست ✽ تنم گونهٔ لاجوردی گرفت ✽ گلم سرخی انداخت زردی گرفت ✽ گونه بمعنی رنگ و لاجورد
چیزی سبز مطلق یا زنگاری یعنی جسم من مایل بسیاهی شده بسبب برودت و پوست نرمی و سرخی رفت زردی
در پوست رسید ✽ هیون رونده زره ماند باز ✽ ببالین که آمد سرم را نیاز ✽ همان بور چوگانی باد پای ✽ بصد زخم
چوگان نجنبد ز جای ✽ هیون بفتح اول و تحتانی و واو رسیده اسپ و مراد اینجا از قوت رفتار و بور ببای
موحده و واو مجهول اسپ سرخ رنگ و چوگانی و باد پای هر دو صفت بور است باعتبار جلد رفتن و اینجا از
مجموع بور چوگانی باد پای مراد از قوت عشرت و کامرانی است یعنی قوت رفتار نماند و سر را احتیاج بالین شد

و بود یعنی قوت عشرت که در سابق بجلدروی موصوف بود الحال بضعف و پیری بدین غایت رسید که بضرب

صد چوگان یعنی بصد جد و جهد از جای نجنبد ؛ طرب آشیانه کم شد کلید ؛ نشان پشیمانی آمد پدید ؛ یعنی حالا در

میخانه هم باعث پیری مرا طرب حاصل نمیشود و از افعال و حرکات گذشته جوانی که بغفلت برآمده بود پشیمانی

حاصل گشت ؛ برآمد ز کوه ابر کافوربار ؛ مزاج زمین گشت کافورخوار ؛ مراد از کوه سر است و از ابر کافوربار

موی سپید و از زمین جسم و کافورخوار یعنی سردی و نامردی گیرنده و بعضی معنیش چنین نوشته اند که هرگاه که زمین

کافوربار شود که باریدن برف باشد مزاج زمین از اعتدال منحرف و مائل بسردی گردد و ایام در آمد خزان و برآمد بهار

باشد و در هر دو صورت تمثیل بر رفتن ایام جوانی و در آمدن اوقات ضعف و ناتوانی است ؛ گهی دل برفتن گرایش

کند ؛ گهی خواب را هم ستایش کند ؛ گرایش ؛ بفتح کاف فارسی میل و آرزو و ستایش بالکسر صفت یعنی بسبب ضعف

و ناتوانی حالت مزاج بدینگونه شده است که بر یک روش برقرار نمی ماند یعنی گاهی از کمال عجز آرزوی خواب کند

و بسبب یبوست دماغ آنهم حاصل نشود و گاهی اراده رفتن کند و از باعث ناتوانی نتواند که بران میسر شود ؛ عتاب عروسان درآمد بگوش ؛ صراحی تهی گشت و ساقی خموش ؛ عتاب بالکسر ملامت و رسوائی

و خشم یعنی عروسان عتاب و ریح کردند زیراکه قابل صحبت خود نمیدانند و ساقی که مراد از عروس است خاموش ماند و

شراب نماند بسبب تهی شدن رغبت نمیدهد و در بعضی نسخ عتاب عروسان نیاید بگوش واقع است یعنی چون عروسان

می بینند که این کس پیر فرتوت گشته لایق خطاب نمیدانند و ناز و عتاب نمیکنند و یا آنکه چون در دل نشاط نیست عتاب

عروسان بگوش گرانی و پذیرائی ندارد و خان آرزو گوید که اگرچه در ینجا مثبت است پس منفی گرفتن مناسب است

؛ سر از لهو پیچید و گوش از سماع ؛ که نزدیک شد کوچ را وداع ؛ لهو ؛ بالفتح بازی ؛ سماع ؛ بالفتح سرود

شنیدن و وداع بالفتح پدرود کردن و پیچیدن بمعنی اعراض است و اگرچه مشهور بدین معنی پیچیدن است و لفظ کوچگاه

در مصراع دوم بمعنی جائیکه از انجا کوچ کنند چه گاه بمعنی ظرف زمان و مکان هر دو آید و در صورت اول گاه

متقدم باشد چنانکه گاه مستی گاه هشیاری مگر در بعضی الفاظ وقتیه چنانکه صبح گاه و شام گاه و بمعنی

مکان موخر بود از جهت قلب چنانکه صیدگاه و رمیدن گاه بمعنی جای صید و جای رمیدن و برین قیاس این قاعده کلی بنظر می آید پس آنچه بعضی از فضلا نوشته اند که کوچگه از قبیل اضافت فعل است بطرف زمان یعنی وداعی که وقت کوچ میشود ظاهرا درست نباشد و حاصل معنی آنکه سرا ز بازی اغراض میکند و گوش از سرود شنیدن نیز چراکه دنیا را پدرود نمودن نزدیک شده ٭ بوقت چنین کنج بهتر زکاخ ٭ که دوران کند دست بازی فراخ ٭ دست بازی بهای تحتانی غارتگری و دست درازی و فراخ بمعنی بسیار یعنی در چنین وقتی که زمانهٔ غدار غارتگری را بنیاد آغاز نهاده و چیزهای صحبت داری و قوتهای اعضا را بغارت برده بگوشهٔ نشستن مناسب تر ٭ تماشای پروانه چندان بود ٭ که شمع شب افروز خندان بود ٭ یعنی جلوهٔ پروانه تا روشن بودن شمع است و هم چنین وقت طرب و عیش تا بودن جوانی است ٭ چو از شمع خالی کنی خانه را ٭ نه بینی دگر نقش پروانه را ٭ یعنی هرگاه که شمع را از خانه به بری بعد از آن صورت پروانه را نه بینی هم چنین وقتیکه جوانی رفت و هنگام پیری رسید صورت عیش و شادمانی و اسباب صحبت داری را نه بینی ٭ بروز جوانی و نوزادگی ٭ زدم لاف پیری و افتادگی ٭ کنون کی لبم شادمانی کنم ٭ به پیرانه سر چون جوانی کنم ٭ افتادگی فروتنی و پیرانه سر وقت پیری و معانی ابیات ظاهر ٭ چو پوسیده چوبی که در کنج باغ ٭ فروزنده باشد بشب چون چراغ ٭ پوسیده چوب در مدار الافاضل بهر دو بای تازی چوبی که در شب چون انگشت سوزان نماید یا که در شب همچو کرمک شب تاب روشن باشد یعنی درینحالت پیری مانند روشنی پوسیده چوبی که در شب چون انگشت سوزان نماید و یا که در شب همچو کرمک شب تاب روشن باشد بآن مقدار روشنی از من مانده است جوانی که همچو آفتاب تابان بود نیست ٭ اگر دیدمی در خود افزایشی ٭ طلب کردمی جای آسایشی ٭ بآسودگی عمر نو کردمی ٭ جهان را بشادی گرو کردمی ٭ یعنی اگر حالت نمود افزونی همچو آغاز جوانی در خود دیدمی جای آسایش و آرام میخواستمی و براحت و آسودگی زندگانی تازه میکردمی و فی المثل اگر جهان را کسی میگرفت و عوض آن شادی می دادمی گرفتمی که مراد از جهان تمام مال و متاع جهان است یعنی تمام مال و متاع دنیا را صرف نموده شادی میکردم و کلمهٔ با در لفظ بشادی برای مقابله است و بعضی گفته اند که برای مقابله نیست چه در صورت مقابله گرفتن چیزی و گذاشتن چیزی است و اینجا مفارقت از جهان مطلوب نیست بلکه مقصد

حوالهٔ گردن جهان است بشادی چنانکه دو شخص مرتهن و مرهون اتصال و لصوق می باشند کذا فی شرح خان آرزو

چو روز جوانی بپایان رسید ؛ سپیده دم آمد ز مشرق پدید ؛ سپیده دم صبح و اینجا مراد از موی سپید است یعنی و
که روز جوانی بآخر رسید سپیده دم که عبارت از موی سپید است بیرون آمد و درین بیت بیان نوعی از استعجاب است
که هرگاه روز منتهی شود شام میشود و اینجا شام نشد بلکه آغاز صبح دیگر شد و تشبیه جوانی بروز باعتبار قوت و روشنی
چشم و غیره است ؛ بتدبیر آنم که چون سر نهم ؛ چگونه پی از کار بیرون نهم ؛ سر نهادن اینجا بمعنی طاعت کردن و
و سفر نمودن هر دو درست است یعنی چون سپیده دم از مشرق بر آمد در تدبیر آن هستم که از دنیا چگونه سفر کنیم و
چه سان از کار و بار دنیا بیرون آییم و آماده عقبی باشیم درین صورت عیش جوانی را چگونه طلبم ؛ سری کو سزاوار با
تاج ؛ سرین گاه او مشک با بد نه عاج ؛ سرین ؛ بالضم نشستگاه یعنی سری که لایق تاج باشد و ملک عیش او را
مسلم باشد نشستگاه او سر که موی بنا گوش باشد مشک باید نه عاج یعنی مردی که سزاوار سلطنت است جوان باید نه پیر
و مشک عبارت از سیاهی و عاج عبارت از سفیدی و در شرح خان آورده که در بعضی سرو نگاه و در بعضی سرینگاه
واقع است و پیش مولف صحیح سرونگاه است بمعنی جای سرون که عبارت از شاخ است که هر دو طرف پیشانی
روید و احتمال دارد که سرین بفتح اول مبدل سرون باشد چرا که حرف علت بهم بدل شوند پس هر دو نسخه صحیح باشد
بمعنی مذکور و موید این است که بعضی از شارحان سرینگاه بالفتح بمعنی بالای گوش گرفته اند ازان راه که سرون و سرین
بفتح هر دو بیک معنی است و چون صاحب جهانگیری و غیره ازین معنی غافل بوده اند نسخه سرین گاه بالضم را گرفته بمعنی نشستگاه
نوشته اند و صاحب رشیدی گفته که سرینگاه عبارت از موی قفا گرفتن تکلف است و صاحب مدار الافاضل سرینگاه
بمعنی زنخدان نیز آورده و اگر این معنی به ثبوت رسد بی تکلف معنی بیت درست میشود و میتوان گفت که لفظ سر در اول
بیت بمعنی سردار باشد چنانکه ارباب لغت نوشته اند و لهذا در مصرعهٔ دوم لفظ او واقع شده و صاحب رشیدی
گوید که چون اشارت بذوی العقول کنند او گویند و چون بغیر ذوی العقول کنند آن گویند مولف گوید اگر چه این
قاعده کلیه نیست لیکن اکثریه است پس بهتر آنست که بمعنی سردار باشد و سرینگاه و سرونگاه بآن معنی که گذشت باشد

دریصورت حاصل معنی ظاهرست وبعضی از شراح قدیم سرین گاه بمعنی سر گفته اند پس حاصل بیت بخوبی نمی شود و برای سر سر دیگری لازم می شود و برین تقدیر گرفتن معنی سردار و بزرگ واجب نمی شود ٭ ازان پیش کین هفت پرکار تیز ٭ کند خط عمر مرا ریز ریز ٭ برآرم بهر زخمه دست خویش ٭ نگهدارم آوازهٔ هست خویش ٭ هفت پرکار هفت فلک و ریز ریز مخفف ریزه ریزه و زخمه چوبکی باشد که بآن ساز ها نوازند یعنی قبل ازانکه آسمان مایهٔ عمر مرا ریزه ریزه کند دست خود در هر زخمهٔ سخن در می آرم و قابلیت و لیاقت خود را درین فن ظاهر میکنم و باین وسیله آوازهٔ هستی خود را نگاه میدارم ٭ بمهره حقه بازی کنم ٭ بواماندخود چاره سازی کنم ٭ مهره و حقه نام بازی است یعنی با هر مهرهٔ مضمون حقه بازی کنم و سحر کاری خود بنمایم و برای واماندن خود چاره کنم که پس از من در جهان آثار هستی من باقی ماند و بعضی گویند که مراد و محصول بیت آنست که چنانکه فلک بازی کرده است من نیز با و حقه بازی کنم یعنی او را بازی دهم و مراد از مهره مهرهٔ فلک است و خان آرزو آورده که حاصل بیت آنست که چون فلک میخواهد که مرا معدوم مطلق و بی نام و نشان سازد من کاری کنم که بدان یک گونه وجود داشته باشم و این گویا نوعی از حیات ابدی است که یادگار من است پس آنچه در بعضی نسخ بواماندخود بجای بواماندگان واقع شده بهتر است و ماضی درینجا بمعنی مصدر است یعنی بجهت واماندن خود چاره سازم و آن چارهٔ واماندن گذاشتن یادگار باشد که عبارت از سخن خوب است ٭ چو رهوار کیلم ازین پل گذشت ٭ بکیلان ندارم سر بازگشت ٭ رهوار کیل با اضافت رهواری که از کیل باشد و آن نام جائی است مشهور یعنی هرگاه که از دنیا رفتم باز بدنیا مرا بازگشتنی نیست پس مراد از رهوار کیل عمر سبکرو باشد و بعضی از شارحان مراد از قالب داشته اند و این بعید است کذا فی شرح خان آرزو ٭ درین ره چو من خوابنیده بسی است ٭ نیارد کسی یاد کاینجا کسی است ٭ خوابنیده خسپیده و در بعضی نسخ خوابیده بیای موحده مشدد و بمعنی خواب کرده شده نیز یافته شده ٭ بیاد آوری تازه کبک دری ٭ که چون سر خاک من بگذری ٭ کبک جانوریست خوش رفتار و اینجا از جوان خوش خرام است عبارتست ٭ گیاهی ازخاکم انگیخته ٭ سرین سوده بالین فرو ریخته ٭ همه خاک فرش مرا برده باد ٭ نکرده زمن هیچ هم عهد یاد ٭ تهی دست بر شوشهٔ خاک من

بیا و اری از کوه پاک من ؛ شو شته باو او فارسی پشته و علامتی که بر کور سازند یعنی چون بر خاک قبر من گذر کنی

و از خاک من گیاها رسته بینی و سر بر سوده و بالین تربت من از هم پاشیده یابی و خاک بدن مرا باد برده و کسی از عهد

مرا یاد نکرده تو آن زمان بر توده خاک من دست نهی و بدعای خیر مرا یاد آوری ؛ فشانی تو بر من سرشکی ز دور

؛ فشانم من از آسمان بر تو نور ؛ سرشک بکسر تین اشک یعنی اگر تو بر حالت من گریان شوی البته من هم از

آسمان نور رحمت الهی بر تو نثار کنم ؛ دعائی تو بر هر چه دارد شتاب ؛ من آمین کنم تا شود مستجاب ؛ آمین

بمد همزه و کسره میم بمعنی به پذیر و مستجاب بالضم یعنی قبول کرده شده یعنی دعائی که کنی من بران دعا آمین کنم

تا که مستجاب شود ؛ درود دم رسانی رسانم درود ؛ بیائی بیایم ز گنبد فرود ؛ درود بالضم و واو معروف

صلوة و آن از حق تعالی رحمت و از ملایک استغفار و از انسان دعا و از بهایم و طیور تسبیح است و معنی بیت

ظاهر ؛ مرا زنده پندار چون خویشتن ؛ من آیم بجان گر تو آئی به تن ؛ مدان خالی از همنشینی مرا ؛ که بینم ترا گر نه

بینی مرا ؛ لب از خفته چند خامش مکن ؛ فرو خفتگان را فرامش مکن ؛ چو اینجا رسی می در افکن بجام ؛ ببوسی

خوابگاه نظامی خرام ؛ حاصل ابیات مذکوره اینکه چنانکه تو زنده هستی مرا هم زنده دان و اگر تو بر خاک

من آئی من هم پیش تو آیم مگر اینکه تو به تن آئی و من بروح پاک بیایم و درین شکی میار که از همنشینی تو خالی

نخواهم ماند چرا که من ترا خواهم دید و اگر چه تو مرا نه بینی و مردمانیکه در ظاهر مرده اند لب از ایشان مبند و فراموش

مکن و وقتیکه بر خاک قبر من برسی اول می نوش کن پس از ان بخاک قبر من برس ؛ مپندار ای خضر پیروز پی ؛

که از می مرا هست مقصود می ؛ خضر پیروز پی اشارت است بهمان مخاطب خود ؛ از ان می همه بیخودی خواستم

؛ بدان بیخودی مجلس آراستم ؛ مرا ساقی از وعده ایزدی است ؛ صبوح از خرابی می از بیخودی است ؛ چنانکه بآیه

کریمه ؛ سقاهم ربهم شرابا طهورا ؛ حضرت عزت جل شانه بآن وعده اشارت فرموده یعنی جائیکه من

لفظ ساقی میگویم از ان همان وعده ایزدی مراد است و مراد از صبوح ؛ بالفتح که شراب بامداد است خرابی

است که خود را در عرفان او تعالی خراب کند و می عبارت از بیخودی است که خود را نیست پندارد و در این مرده

و وصف عاشقان خداست تعالی و تقدس ٭ وگرنه بایزد که تا بوده ام ٭ بمی دامن لب بیالوده ام ٭ گرازمی

شدم هرگز آلوده کام ٭ حلال خدا بر نظامی حرام ٭ بادر لفظ ایزد قسمیه است و حلال اشارت است بهمان آیه کریمه

وسقاهم ربهم شرابا طهورا ٭ بیا ساقی ازمی بنه خواب را ٭ می ناب ده عاشق ناب را ٭ خواب مراد از غفلت

است ٭ می کان چو آب زلال آمده است ٭ بهر مذهبی در حلال آمده است ٭ و در بعضی نسخ بهر چار مذهب حلال آمده است

واقع است و این تصرف ناقصان است که دین اسلام را منحصر بر چار مذهب دانسته اند و حالانکه در دین اسلام

هفتاد و دو فرقه اند زلال بالضم آب شیرین ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

در شرف این نامه بر دیگر نامها گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست ٭ بجای بزرگان نباید نشست ٭ یعنی تا که بزرگی حاصل نکنی بمرتبه بزرگان سهی

رخان ارزو گفته که بعضی از فضلا نباید نشست بیای تحتانی نوشته اند یعنی نشست ممکن نیست و این خالی از سقم

نیست و صواب آنست که بیای تازی باشد و اگر بیای فارسی گفته شود نیز درست می شود و لیکن خلاف مشهور است

٭ بزرگیت باید درین دسترس ٭ بیاد بزرگان بر آور نفس ٭ سخن تا نه پرسند لب بسته دار ٭ گهر نشکنی تیشه آهسته دار ٭

دسترس استعداد و مراد از استعداد سخنوری است و یاد بزرگان عمل بر روش بزرگان کردن باشد و نشکنی بیای موحده

نیز بعضی فضلا نوشته اند و معنی بیت ظاهر ٭ نه پرسیده هر گو سخن یاد کرد ٭ همه گفته خویش بر باد کرد ٭ و بعضی همه گفته

خویش را باد کرد گفته اند ای ضایع کرد و همین درست است و بر باد کرد تصرف ناسخ است ٭ به بی دیده نتوان نمودن

چراغ ٭ که جز دیده را دل نخواهد بباغ ٭ بی دیده نابینا و دیده بینا ٭ سخن گفتن آنکه بود سودمند ٭ گر آن گفتن آوازه

کرد دبلند ٭ چو در خورد گوینده باید جواب ٭ سخن یاوه گفتن نباید صواب ٭ صواب راست جواب بالفتح پاسخ یعنی

سخنی که قائل گفته است مطابق آن اگر پاسخ نباشد پس جواب بیهوده گفتن مناسب بود ٭ زبان را بمسمار بر دوختن

به از گفتن و گفته را سوختن ٭ مسمار بالکسر میخ آهنی و زبان بمسمار دوختن عبارت از خاموشی است و در بعضی نسخ

دهن بجای زبان دیده شده و سوختن بمعنی ضایع کردن باشد ٭ چه می گویم ای ناپوشنده مرد ٭ ترا گوش بر قصه خوا...

و خورد ❊ نیوشنده ❊ بالکسر شنونده خطاب است از غافلان طریق لذت سخن بر سبیل ترغیب ❊ چه دانی که من چو دف
چه فن میزنم ❊ دهل بر در خویشتن میزنم ❊ در مصرعهٔ اول تعریض است بطریق سوال و در دوم جواب بطریق دعوی
و دهل بر در خود زدن کنایه از شهرت دادن یا شدای بهابانگ بلند کوس دعوی میزنم ❊ متاع گرانمایه دارم بسی ❊
نیارم برون تا نخواهد کسی ❊ خریدار در چون صدف دیده دوخت ❊ بدین کاسدی در نشاید فروخت ❊ دُر ❊ بالضم
مروارید صدف غلاف مروارید ❊ کاسد ❊ بکسر سین مهمله ناسره ای بی رغبت قدردان سخن اظهار قابلیت نتوانم
کرد ❊ مرا با چنین گوهر ارجمند ❊ همین حاجت آید بگوهر پسند ❊ ارجمند با جیم موقوف صاحب قدر و مرتبه و این
لفظ مرکب است از ارج بمعنی مرتبه و قدر و مند یعنی صاحب خداوند ❊ مراد از گوهر پسند قدردان سخن ❊ نیوشنده
خواهم از روزگار ❊ که گویم بدو راز آموزگار ❊ بکاوم من الماس از کان خویش ❊ کنم بسته در جان او جان خویش ❊
خان آرزو گفته که نسبت کاویدن بکان باشد و اینجا که نسبت کاویدن بالماس کرده مجاز است و ضمیر او راجع است
بسوی گوهر پسند ❊ زمانه چنین پیشه با پر دهد ❊ یکی در ستاند یکی در دهد ❊ خان آرزو گفته که لفظ پر بجای فارسی در
مصرعهٔ اول بمعنی بسیار است یعنی تنها من خواهش مذکور ندارم بلکه زمانه این پیشه را بسیار وجود میدهد که یکی دُر می ستاند
و دیگری در میدهد پس لفظ در درین مصرعه بهر دو جا بضم اول بمعنی گوهر است و بر آنچه بعضی از فضلا نوشته اند
که لفظ بر و در که در لفظ در ستاند واقع است زائد است که بجهت تزئین کلام استعمال نمایند نسبت خطا کرده اند
❊ دلی کو که بی جان خراشی بود ❊ کمندی که بی دورباشی بود ❊ دورباش با واو معروف نیزهٔ که سنان آن را دو شاخه
می سازند و چوب آن را بزر و جواهر زینت داده پیش پیش پادشاهان می برند و این مخصوص سلاطین و امراست چنانکه
در کتب تواریخ مسطور است که فلان پادشاه فلان شخص را چتر و دورباش بخشید و نیز اگر کسی کمندی بجانب پادشاه
اندازد بآن دفع کنند و لفظ دلی که در مصرعهٔ اول است ظاهر آنست که بدال بود یعنی دلی کجاست که جان خراشی
با او نباشد ای هرجا که در دنیا دلی است خراش جان عزیز با اوست چنانکه هرجا که کمندیست دورباشی با اوست و
این شکایت از روزگار است برای تسلی دل خویش پس درینصورت از جان خراشی خراش جان خود منظور باشد

یعنی در دنیا هیچ دلی نیست که جان خراشی از دست روزگار بد و نرسیده باشد چنانکه هرجا که کندی هست مقابل آن دورباش هست که آنرا قطع کند و خان آرزو گفته که این تقریر با ابیات سابق و لاحق ربط ندارد و می توان گفت که ولی بوا و بود که کلمه استدراک است و این ربط لفظی و مناسبتی ظاهری بهم میرساند یعنی از کان براوردن الماس معمول است لیکن جان خراشی با آن ضرورست که محافظ و نگاهبان آن باشد چنانکه کند که دورباش با او بود پس لفظ که بعد لفظ کو که واقع است بمعنی کسی خواهد بود ای کسی که بجان خراشی بود کجاست و موجود نیست حاصل معنی آن باشد که الماس داشتن و براوردن الماس از کان بدون حصول خراش دل نیست چنانکه کندی بی دورباش نمیتواند بود که نگاهبان انست پس مرا هم ترشروئی و جان خراشی ضرور باشد تا محافظ مال خود تواند بود چنانکه اژدها که برگنج نشیند و اگرچه درین تقریر تقدیری میخواهد لیکن مناسب ابیات آینده است و بعضی در توجیه ولی بوا و چنین گویند که ولیکن این خواهش من کجا تواند بود بی آنکه جان خراشی مقارن آن نباشد چه کندی در جهان نیست که دورباشی در مقابل آن آفریده نشده ❊ مگر مار برگنج زین جا نشست ❊ که تا رایگان مهره ناید بدست ❊ رایگان بی عیوض و در شرح خان آرزوست که در اکثر نسخ مار برگنج واقع است درینصورت لفظ مهره که در مصراع دوم این بیت است بیکار محض می افتد مگر آنکه از گنج گوهر و از مهره یکی از جواهر مراد بود و بخاطر میرسد که لفظ برگنج تصحیف بود و صحیح در کنج بکاف تازی بود یعنی گویا مار بهمین جهت در گوشه نشسته و خزیده که باسانی مهره او بدست نیاید ❊ نشاید توان پاس ره داشتن ❊ بجا کستر آتش نهداشتن ❊ اگر نخل خرما نباشد بلند ❊ ز تاراج هر طفل یابد گزند ❊ ازین خوی خوش کان شستر من است ❊ بسی رخنه در کار و کشت من است ❊ نخل بالفتح درخت خرما درینصورت بعد نخل لفظ خرما که واقع شده از نخل مطلق درخت اراده نموده من قبیل ذکر مقید و اراده مطلق یعنی چونکه بخوی خوش مجبول و مخلوق شده ام و حفاظت و نگهبانی چنانکه باید در امری از امورات نمیکنم لهذا در کار و کشت من که عبارت از اشعار است بسیار رخنه ها افتاده یعنی سرقه فرومایگان در اشعار من بسیار گردیده ❊ دگر رهروان کین کمر بسته اند ❊ بخوی بد از رهزنان رسته اند

شار الیه لفظ آگین چنانچه سخنوری د شعرگوئی است و بعضی گین کمر با ضافت مقلوبی گفته اند یعنی کمرگین لیکن در مصور
مصرعهٔ دوم از ربط می افتد ❊ بدان تا گریزند طفلان ز راه ❊ چو زنگی چرا گشت باید سیاه ❊ بدان بمعنی برای
آن و تا بمعنی کاف است و درین بیت بیان خوشخوئی خود است یعنی برای آنکه طفلان از راه سخن بگریزند مانند
زنگی چرا خود را سیاه باید کرد و باید ترسانید ❊ براهی که خواهم شدن رخت کش ❊ ره آورد من بس بود
خوی خوش ❊ رخت کش مسافر و ره آورد طعامی که همراه مسافر باشد و تحفه یعنی در راه عقبی که مسافر خواهم
شد توشه و تحفهٔ راه من همین خوی خوش کافی و وافی است و در بعضی دست کش بمعنی محتاج و سایل بجای
رخت کش آمده یعنی در راه عقبی که سایل و محتاج خواهم رفت تحفهٔ راه همین خوی خوش بس است ❊ بخوی
خوش آموده به گوهرم ❊ بدین زیستیم هم برین بگذرم ❊ آموده بالمد آراسته و از گوهر ذات خود اراده کرده
و مصراع اخیر حکیم فردوسی است که در شاهنامه میگوید ❊ ثناگوی پیغمبر و حیدرم ❊ بدین زیستیم هم بدین بگذرم
و شیخ نظامی آنرا تضمین نموده و حاصل بیت واضح ❊ چو از بهر هر کس دری سفتنی است ❊ سر دوی هم
ز بهر خود گفتنی است ❊ یعنی هرچند کار من مداحی دیگران است لیکن برای مدح خود هم چیزی گفتنی ضرور
است ❊ ز چندین سخنگو سخن یادگار ❊ سخن را منم در جهان یادگار ❊ یعنی از چندین شاعران سابق موجب
نام آوری و شهرت سخن منم این سخن را بخوبی یاد دار و می تواند که سخن یاد دار صفت سخنگو باشد درین صورت
کسرهٔ اضافی میان سخنگو و سخن یاد دار ضرور است و اینجا اگر خوانده شود شعر از وزن ساقط میشود ❊
سخن چون گرفت استقامت بمن ❊ قیامت کند تا قیامت بمن ❊ استقامت راست شدن قیامت قایم شدن
و همیشگی کردن و روز حشر یعنی سخن چون راستی و درستی بسبب من گرفت قیام آن تا قیامت باعث من
خواهد بود ❊ منم سرو پیرای باغ سخن ❊ بخدمت میان بسته چون سروبن ❊ پیراستن در اصل کم کردن
شاخهای درختان است بواسطهٔ زیبائی و پیرا امر ازان و سرو پیرا مرکب مفید معنی فاعلیت ای پیراینده
سرو باغ سخن که عبارت از سنجیدن آن است منم و بر همین خدمت چون درخت سرو کمر بسته ام و بعضی

گفته اندکه سرو پیرا بمعنی سروپیرایه است از پیرایه مراد جثه سرو است لیکن در کتب لغت پیرا بمعنی سرو پیرایه دیده نشده ؛؛ فلک

واردوار فسوس همه ؛؛ سرامد ولی پای بوس همه ؛؛ فسوس ؛؛ بالضم والفتح و واو مجهول سه معنی دارد اول بمعنی

بیراه کردن دوم بیکار نگاف فارسی که بمعنی کار گرفتن بی مزد باشد سیوم دریغ و حسرت و اینجا بمعنی دوم چسپان

است ای مانند فلک دورم از بیگار همه یعنی زور ایشان بمن نمیرسد و سرامد همه شاعرانم ولیکن پابوس کننده

همه مردمم و درین هر سه صفت تشبیه بفلک است چه دست کسی بآسمان نمیرسد که او سرامد همه است و صفت پابوسی

نیز دارد زیرا که آسمان چنانکه بالاست پائین نیز هست ازجهت احاطه کلی و بعضی گویند که هرچند فسوس در لغت

بمعنی مسخریه و استهزا است لیکن اینجا بمعنی غم و غصه خوردن بدین حال خوب کسی مناسب می نماید و اولی آنکه دوار

فسوس همه جمله معترضه باشد چنانکه میگویند چشم بد دور یعنی منکه مانند فلک سرامد همه کسم و پابوسی همه میکنم

بدین وضع نادر و غریب چشم بد مرساد ؛؛ چو برجیس در جنگ هر بدگمان ؛؛ کمان دارم و بر ندارم کمان ؛؛ برجیس

بالکسر مشتری و آن ستاره ایست که دو برج خانه اوست قوس و حوت که کمان و ماهی هم گویند و بدگمان یعنی دشمن

ای مانند برجیس در نبرد کردن هر دشمن کمان را تیر نمی اندازم ای قوت تباهی دشمن دارم لیکن نمیکنم و درینجا تشبیه در

نکردن جنگ است با برجیس با وجود داشتن کمان که اسباب جنگ است زیرا چه قوس که کمان است خانه اوست

؛؛ چو زهره درم در ترازو نهم ؛؛ ولی چون درهم نی ترازو دهم ؛؛ زهره ؛؛ بالضم ستاره ایست که دو برج خانه او

میزان و ثور یعنی ترازو و گاو ای همچون زهره درم سخن سنجیده و معقول گویم لیکن هرگز درهم بی وزن و بیشمار دهم

؛؛ نخندم بر اندوه کس برق وار ؛؛ که از برق من در من افتد شرار ؛؛ ای بر غم و اندوه کسی شادی نکنم زیرا چه آخر

ازان شادی رنج و وبال عاید بر من گردد چنانکه برق بر گریه ابر می خندد و آخر بپاداش آن می سوزد ؛؛ بهر جا

چون کل صلائی زنم ؛؛ بهر زخم چون نی نوائی زنم ؛؛ صلا ؛؛ بالفتح آواز طعام و در بعضی نسخ بجای زخم زخمه

واقع ... درینصورت های آخرش زائد باشد و مراد ازان زخم است و از نی همان سوراخ زخم ابا شد

و از زخمه معنی مضراب هر کس که فهمیده خطا کرده ؛؛ مگر آتش است این ایا سوخته ؛؛ که از تما خوردن شد افروخته

مگر بمعنی تحقیق است یعنی این دل سوخته و غمزده همچو آتش است که از انداختن خار مانند آتش مشتعل شده ، چو دریا شدم دشمن عیب شوی ، نه چون آینه دوست عیب جوی ، درینجا مصنف ذات متبرک خود را با دریا در عیب شوئی تشبیه کرده نه در دشمنی و همچنین با آئینه تشبیه در عیب جوئی است بطریق نفی نه در دوستی یعنی چون دریا دشمن عیب شو هستم و مانند آئینه دوست عیب جو نیستم ، بخواهندگان بخشم از مال و گنج ، که از باز دادن نیایم برنج ، یعنی بطالبان متاع سخن مال و گنج خود با ایشان میدهم که از رنج باز دادن ایمن باشم ای سخن سنجیده و سره می بخشم تا واپس ندهند ، نمایم جو و گندم آرم بجای ، نه چون جو فروشان گندم نمای ، جو فروش گندم نما دغا باز ، پس و پیش چون آفتابم یکی است ، فروغم فراوان فریب اندکی است ، پس و پیش چنان نگذرم ، که در پیش و پس خجالت برم ، ای دغا بازانه ذکر کسی چنان نکنم که در پیش وی او موجب خجالت من باشد ، ز بدگوی بدگفته پنهان کنم ، بپاداش نیکش پشیمان کنم ، پاداش جزای نیک و بد یعنی سخنان بدگفته بدگو پوشیده دارم و بعوض آن از نیکی او را خجالت دهم ، نگویم بداندیش را ناسزا ، گر آن گفته باشم بداندیش خود ، ای کسیکه با من بداندیشی کند او را هم بظاهر بد نگویم زیرا چه از گفتن او بداندیش خود باشم ، بدین نیکی آرندم از دشت و رود ، ز نیکان و از نیکنامان درود ، دشت صحرا و رود جای نشیب و مراد از آن تری و خشکی است ای بنتیجه این فعل نیک من مردمان بحر و بر از دشت و رود مرا دعای خیر میکنند ، وزین حال گر نیز گردان شوم ، زیارتگه نیکمردان شوم ، یعنی وقتیکه بمیرم بعد مرگ نیز از قدرت اعمال و افعال حسنه خود آنچنان آثار کرامت خویش نمایم که زیارتگاه بزرگان و نیکنامان گردم ، شوم بحر در خود در زرفشان ، کنم سرکشی لیک با سرکشان ، مراد از درم زر منعم است و درفشان شدن عبارت از مدح نمودن است با شعار آبدار یعنی بر منعم خود ستایش کنم و با سرکشان سرکشی کنم ، التواضع مع المتواضعین والتکبر مع المتکبرین ، ز بی آلتی وا نمانم ز گنج ، جهان باد و از باد ترسد ترنج ، ترنج بفتحتین میوه ایست معروف یعنی باعث بی باکی در گنج نمی باشم بلکه سببش آنست که جهان باد است و آفت باد در میوه ها میرسد خصوصا بترنج که با آن بسیار میرسد و اینجا از ترنج میوه کلان مراد است که اکثر از صدمه باد می افتد ، ز شاهان گیتی درین

عار شرف ؛ گرا بود چون من حریفی شکرف ؛ گیتی بکسر کاف فارسی و یای مجهول زمانه و ژرف عمیق و غرقاب و غایت
ژرف استارت از دنیاست و حریف یار و مصاحب و شکرف بکسر شین معجمه و فتح کاف فارسی زیبا یعنی از یاد شاهان
زمانه که گذشته اند درین دنیا چون من مصاحبی که نام ایشانرا زنده دارد کدام پادشاه را بوده است ؛ که دید است
بهیچ رنگین گلی ؛ زمن عالی آواز تر بلبلی ؛ بهر دانشی دفتر آراسته ؛ بهر نکته خامهٔ خواسته ؛ مضمون بیت دوم صفت
بعد صفت بلبل است که نفس خود را بدان تشبیه داده و مصرعهٔ دوم در بعضی نسخه خانه پیراسته و در بعضی خامه خواسته
واقع است و خانه پیراسته بنون بدان معنی است که کشف و حل یک نکته چندان نوشته شده که خانه ازان آرایش یافته
و در خامه خواسته به بیم معنیش چنین خواهد شد که در حل نکته آنقدر نوشته ام که برای نکتهٔ دیگر قلم دیگر طلب کردم و قلم
اول سوده گشت ؛ پذیرفته از هر فنی روشنی ؛ جداگانه در هر فنی یک فنی ؛ یک فنی بیای معروف شخصیکه یک
فن از فنهای دیگر بسیار خوب داند یعنی از هر فن بهره یافته ام که جدا جدا در هر فن کامل و بی مانند هستم ؛ شکر دانم
از هر لب انگیختن ؛ گلابی ز هر دیده ریختن ؛ از شکر انگیختن مراد در خنده آوردن یعنی هر لب را خندان کردن
می توانم و هر دیده را در گریه آوردن میدانم چنانکه ؛ کسی را که در گریه آرم چو آب ؛ بخندانمش باز چون آفتاب
؛ بدستم در از دولت خوش عنان ؛ طبرزد چنین شد طبرخون چنان ؛ طبرزد بضمتین معرب تبرزد بمعنی سفید
طبرخون بفتحتین عناب و در بعضی کتب لغت چوب سرخ رنگ که بغایت سخت باشد دیده شده و با در لفظ بدستم در
زائد است و حاصلش آنکه در دست من از دولت موافق من گاهی از لب شکر خنده حاصل می شود و گاهی طبرخون
که از سخن سوزناک مردم را در گریه آرم و در لفظ چنین و چنان اشارت است از قریب و بعید پس لف و نشر مرتب
خواهد شد ؛ توانم در زهد بر دوختن ؛ به بزم آمدن مجلس افروختن ؛ مصرعهٔ دوم به تقدیر واو عطف ؛ ولیکن
درخت من از گوشه رست ؛ زجا گر بجنبم شود بیخ سست ؛ یعنی چون بگوشه نشینی و عزلت خوگر شده ام اگر بیرون
آیم احتمال دارد که بیخ زهد و ریاضت سست شود ؛ چو چله چهل گشت و خلوت هزار ؛ به بزم آمدن در نباشد
زکار ؛ به هنگام سیل آشکارا شدن ؛ نشاید زری تا بخارا شدن ؛ زری و بخارا هر دو شهریست معروف

همان به که من باچنین باد سخت ٭ برون نادوم چون گل از کوتسه رخت ٭ باد سخت اشارت بحوادث زمانه

بیخود کم شوم خلق را رهنمای ٭ همایون کم دیدن آمد همای ٭ ای خلق را بسوی خود بار کم دهم و مصرعهٔ ثانی علت

مصرعهٔ اول است ٭ سرم پیچد از خفتن و خاستن ٭ ندانم دگر چارهٔ ساختن ٭ در اکثر نسخ قافیهٔ این بیت چنانکه

مذکور است دیده شده درینصورت این قافیه شایگان خواهد شد که قدما آنرا مکروه داشته اند اگرچه در متاخرین

بسیار واقع است و در بعضی نسخ سرم پیچد از خفتن و تاختن دیده شده لیکن مقابلهٔ خفتن خاستن بادیه تاختن ٭ چرا

آن گر سخن بر سرایم گلی ٭ بر آن گل زنم بانگ چون بلبلی ٭ در بعضی نسخ بر نشانم گلی و در بعضی بر سرایم واقع

است و خان آرزو گفته که نسخهٔ اول بهتر است و دوم نظر بر آن است که مراد از گل درینجا نغمهٔ رنگین است و

در بعضی بر تراشم واقع است و این نیز درست می تواند شد ٭ اگر به زخود گلبنی دیدمی ٭ گل سرخ یا زرد از و چیدمی

گلبن درخت گل و مراد از آن شعرای متقدمین و معاصرین اند یعنی اگر از خود صاحب سخنی بهتر میدیدم تتبع از و

میگرفتم ٭ چو از ران خود خورد باید کباب ٭ چه گردم بدریوزه چون آفتاب ٭ از ران خود کباب خوردن

یعنی از مشقت خود چیزی حاصل کردن و دریوزه گدائی نمودن یعنی چون بمشقت و محنت خود چیزی حاصل

کردن می توانم پس چرا همچون آفتاب گدائی سخنان متقدمین باید نمود ٭ ملالت گرفت از من ایام را ٭ بگنج

ارم بردم آرام را ٭ ملالت آزردگی و مراد از گنج ارم گوشهٔ اوست و اضافت گنج بطرف ارم بدان جهت

است که آن گنج در اعتقاد مصنف ارم است و ارم بکسر همزه و فتح را بهشت شداد و حاصل آنست که بسبب

ضعف و پیری من اهل زمانه را از طرف من ملال آمدن گرفت حالا آرام خود را در گوشهٔ عاقبت خود که در

اعتقاد من بهشت است بردم ٭ نشینم چو سیمرغ در گوشه ٭ دهم گوش را از دهن توشه ٭ ای همچو سیمرغ در خلوت نشینم

و گوش را از سخن خود لذت بخشم ٭ درِ خانه را چون سپهر بلند ٭ زدم بر چهار آهنین قفل و بر خویش بند ٭ مصرعهٔ

دوم در بعضی نسخ چنانکه مرقوم است دیده شده و در بعضی نسخ زدم از چهار آهنین قفل و از خلق بند واقع شده

در نسخهٔ اول بر جهان بمعنی بر روی جهان است یعنی بر روی جهان چون آسمان در خانه را قفل زدم و بر خود بند ستم

یعنی نه خلق در انجاد آیند و نه من بر ایم و در نسخهٔ دوم لفظ از برای سبب خواهد بود و عطف تفسیری ٭ ندانم که دوران
چسان میرود ٭ چه نیک و چه بد در جهان میرود ٭ یعنی از احوال دوران هیچ خبر ندارم که گردش آن چسان است
آیا بحالت نیک میرود یا بوجه بد ٭ یکی مردهٔ شخصم بر دیوان ٭ نه از کاروانی نه از کاروان ٭ کاروانی بیای
معروف چیزی منسوب بکاروان یعنی درین کاروان که عبارت از دنیاست شخصی مرده هستم که با وجود مردگی
بهمت و قوت دل خود روانم و نه از کاروانی علاقه دارم نه از کاروان و خان آرزو معنی مصرعهٔ دوم چنین آورده
که طرفه آنکه نه ازین کاروانم که افعال و حرکات من با فعال کاروان ماند و نه از کاروانی و مراد از کاروانی مال و
متاع قافله است یعنی هیچ چیزی ازین کاروان ندارم ٭ بصد رنج دل یک نفس میزنم ٭ بدان تا نجسیم جرس میزنم
٭ یک نفس زدن عبارت از چیزی گفتن است یعنی بصد مشقت و رنج دل چیزی میگویم برای آنکه تا گمنام نشوم جرس
می زنم ٭ ندانم کسی کو بجان و بتن ٭ مرا دوست تر دارد از خویشتن ٭ یعنی در جهان کسی را نه بینم که بدل و جان
خود دوست من باشد ٭ ز مهر کسان روی بر تافتم ٭ کس خویشتن خویشتن یافتم ٭ ای از مهر و محبت مردمان
دنیا روی پیچیدم چراکه دوست خود خویش را یافتم ٭ بر عاشقان گرچه من بد شوم ٭ همان به که معشوق
خود خود شوم ٭ یعنی نزدیک دوستان دنیا اگرچه من بد باشم لیکن بهتر آنکه معشوق خود خود باشم و از دوستان
دنیا انقطاع کیرم ٭ در حاجت از خلق بر بسته به ٭ ز دریوزه هر دری رسته به ٭ اضافت در بطرف حاجت
اضافت بیانیه ای از خلق انقطاع احتیاج بهتر و از گدائی بر دروازه رستن اولی ٭ کرم نیست روزی
ز مهر کسان ٭ خدا ایست رزاق روزی رسان ٭ رزّاق بالفتح و التشدید بسیار روزی دهنده مبالغهٔ
رازق و روزی رسان صفت رزّاق ٭ مرا کاشکی بودی آن دسترس ٭ که نگذاردی حاجت کس بکس ٭
در بعضی نسخ در مصراع دوم نگذارمی واقع است و در بعضی نگذاردی صحیح نزد خان آرزو نسخهٔ دوم است و
فاعل آن دسترس است بمعنی قدرت ٭ درین منزل خاکی از بیم خون ٭ نیارم سر آوردن از خط برون ٭
مراد از خون قتل است یعنی در دنیا که مقام خطر و موضع هلاک است از بیم قتل سر از خط حجره بیرون آوردن

نشنیده‌ام ؛ به بین حال منزل کشی چون بود ؛ که زندانی مجلس خون بود ؛ باضافت حال بسوی منزل یعنی تامل کن بر حال مسافری که زندانی منزل خون باشد چگونه بود و پس بودن من درین دنیا بهمان قبیل قیاس کن که ترسان و لرزان زندگانی میکنم و در بعضی نسخ منزل کسی بسین مهمله واقع است درینصورت نیز توجیه ظاهر است و پیش خان آرزو صحیح آن است که منزل کن بضم کاف تازی و نون باشد یعنی کننده منزل و مقام و منزل خون عبارت است از منزلی که در ان قتل و خونریزی شود چه خون بمعنی قتل است و مدعا آنست که ملاحظه کن بر حال شخصی مسافر که منزل گزین شود در جائیکه در انجا قتل و خونریزی بود چگونه باشد ؛ در خلق را گل بر اندوده‌ام ؛ درین ره بدین دولت آسوده‌ام ؛ ای راه آمد و شد خلق را مسدود کرده بهمین دولت قناعت براحت تمام میگذرانم ؛ چهل روز خود را گرفتم زمام ؛ کادیم از چهل روز گردد تمام ؛ زمام بالکسر مهار و ریسمانی که در چوب بینی شتر بندند و صاحب بهار عجم می نویسد که کلمهٔ از بمعنی فی و در می آید چنانکه در مصراع دوم همین بیت است و سندهای دیگر درین باب نیز آورده و ازانجاکه ادیم بوی دار در چهل روز کامل گردد لهذا مصنف قید چهل روز نمود ؛ چو در چار بالش ندیدم درنگ ؛ نشستم دران چار دیوار سنگ ؛ چار بالش مسند و درنگ بفتحتین ضد شتاب یعنی چون در مسند دولت دنیا ثبات و قرار ندیدم در چار دیوار سنگ خود نشستم یعنی دولت گذاشتم و فقر اختیار کردم و میتواند شد که مراد از چار بالش جهان باشد ؛ ز هر جو که انداختم در خراس ؛ دری باز دادم بجوهر شناس ؛ خراس بالفتح آسیا ای هر جو که از جوهر شناس خوردم عوض آن سخن حکمت که مقابله در بود بجوهر شناس دادم ؛ هزار آفرین بر سخن پروری ؛ که بر سازد از هر جوی جوهری ؛ این بیت فخریه است ؛ تر و خشک این اشک و رخسار من ؛ بکهگل بر اندوده دیوار من ؛ یعنی تر و خشک که عبارت از اشک و رخسارهٔ من است دیوار مرا بکهگل اندوده است یعنی باین ریاضت قالب مرا استحکام نموده ؛ تن اینجا به پست جوین ساختم ؛ دل آنجا بگنجینه پرداختم ؛ پست بکسر بای فارسی و سین مهمله سویق که بهندی ستو گویند و مراد از لفظ اینجا دنیا و از لفظ آنجا عقبی یعنی تن را در دنیا با پست جوین میسازم و دل را برای عالم عقبی بگنجینهٔ اسرار

می آرامم ؛ ببازی نبردم جهان زانبسر ؛ که شغلی دگر بود جز خواب و خور ؛ بخفتم شبی شاد بر بستری ؛ که نگشاد م آن شب

ز دانش دری ؛ ضمیرم نه زن بلکه آتش زن است ؛ که مریم صفت بکر و آبستن است ؛ تقاضای آن شوی چون

آیدش ؛ که از سنگ و آهن برون آیدش ؛ هر دو بیت اخیر قطعه بند است و معنیش چنین آورده اند که دل من

زن نیست که از شوهر استفاده نتیجه کند بلکه آتش زن است یعنی سنگ چقماق است که در وی آتش که فرزند اوست

بی از دواج مخلوق گشته چرا که مانند مریم بکر و دوشیزه است تقاضای یعنی طلب و خواهش آن شوی یعنی شوهر

ظاهری چون آید آن ضمیر را که از سنگ و آهن برون آید یعنی آتش و ضمیر شین اول راجع است بطرف ضمیر و ضمیر شین

دویم بمعنی برای او هم راجع است بسوی ضمیر و حاصل آنست که در دل من آتش زیرکی و عرفان که سبب روشنی

و ضیاست الله تعالی از روز ازل خلق کرده چنانکه در آتش زنه آتش مخلوق ساخته و در شکم مریم عیسی را مصنوع

گردانیده پس هرگاه که حال چنین است ضمیر من طلب شوئی که از سنگ و آهن بر می آید یعنی از آتش طبیعت دیگران

استفاده نتیجه میکند چه قسم خواهد کرد و بعضی گویند که معنی بیت آنست که چون اول سلب انوثیت کرده بود

ذکوریت از آن لازم می شد بنابران بطریق اضراب میگوید که ضمیر من زن نیست لیکن مثل آتش است که بنام

زن است زیرا که مریم صفت بکر و آبستن است و در بیت ثانی لفظ آن ضمیر بیان است و ضمیر شین اول منصوب

راجع بضمیر و ثانی زائد یعنی ضمیر مرا تقاضای آن شوی یعنی سخنانی که از سنگ و آهن طبع سخنوران دیگر برون آید

چگونه آید و چسان متقاضی مباشرت شان گردد چه آتش از آتش فائده نگیرد کذا فی شرح خان آرزو ؛ بدین

دلفریبی سخنهای بکر ؛ بسختی توان زادن از راه فکر ؛ سخن گفتن بکر جان سفتن است ؛ نه هر کس سزائی سخن گفتن

است ؛ سخن گفتن ترکیب مقلوب است یعنی گفتن سخن و سفتن بمعنی خراشیدن یعنی سخنهای تازه ناگفته با این

دلفریبی بسختی و دشواری از راه فکر کهنه میشود و بگفتن سخن بکر جان را مجروح کردن است و هر کس سزاوار گفتن

سخن خوب نیست ؛ ندر سفالینه استسقا گیر ؛ سرودی بکر با به درگفته گیر ؛ سفالینه بالضم و الکسر ظرف گلی

نزد مولف کلمه ندر بسون نفی و بای یای ساقی است یعنی ندر سفالینه را مفتتح دان شه مرد ذکر با به گفته دان

یعنی سخنهای بکر و مضامین تازه همچو در سفالینه و سرود گرمابه بیست که باسانی حاصل شود زیراکه ذر در
سفالینه و سرود در گرمابه گفتن کار سهل است بخلاف سخن بکر که درو مشقت بسیار باید و در ینجا خان آرزو و دیگر
شراح بدری بباء موحده و یای مصدری گفته اند یعنی بخیال گوهر سفالینه را سوراخ مکن که چندان کار نیست
و همچنین اگر در گرمابه سرودی میخوانی خوانده باش که اعتبار ندارد چراکه در حمام آواز بی لطف و ناهموار نیز خوش
نماید بخلاف دشت و صحرا که در انجا کیفیت پیدا کردن آواز مشکل است چنانچه اینمعنی را در بیت آینده
بیان میکند ❊ بیندیش ازان دشت های فراخ ❊ کز آواز گردد گلو شاخ شاخ ❊ یعنی تامل کن که در دشت های
فراخ چه قدر ریاضت باید کشید تا آواز سرود کیفیتی پیدا کند زیراکه در دشت فراخ به بلند کردن آواز گلو پاره
پاره میشود و در اکثر نسخ دست ها مرقوم است پس درینجا دستها مخفف دستانها باشد و فراخ بمعنی
مطول و کلان و گلو شاخ شاخ کنایه ازان است که داستان ها در مجامع بصوت بلند خوانند تا بگوش همه اهل
سخن برسد لیکن دستها مخفف دستانها در کتب لغت یافته نشده ❊ چو بر سکهٔ شاه زر می زنی ❊ چنان زن که
زر بشکند نشکنی ❊ در شرح خان آرزو است که نسبت زدن بسکه باشد نه بزر پس ظاهرا صحیح چنین باشد بر سکه
شاه چون میزنی و فاعل بشکند زر است و مفعول نشکنی سکه یعنی چنان کن که اگر زر بشکند و پاره شود آسیبی
بسکهٔ شاه نرسد ای آنقدر احتیاط کن که اگر سخن تو خوب بر نیاید بدی آن راجع بسکه که عبارت از مدح
پادشاه است نشود و میتوان گفت که نشکنی بصیغهٔ لازم بود درینصورت بشکند بمعنی تحلیل باید خواهد بود و
نشکنی یعنی از غم دل شکسته نشوی یعنی به نقادی نقادان دار العیار سخن آن زر بشکند و از هم جدا گردد تو از
غم دل شکسته نشوی بسبب قلب بر آمدن آن نقد که سخن باشد ❊

❊ ❊ ❊ ❊

حکایت

جهودی مسی را زر اندود کرد ❊ دو کان غارتیدن بران سو دگرد ❊ جهود بالضم گبر که آتش پرست است
از ملت موسی علیه السلام و غارتیدن بمعنی تاراج کردن ماخوذ است از غارت که لفظ عربی است چنانکه طلبیدن

و فهمیدن یعنی آن جهود را از زر راند و گردن پس سودی که حاصل شدن آن بود که دو کان خود را تاراج داده این
سخن بطریق اشتهار است ٭ نه انجیر است نام هر میوه ٭ نه مثل زبیده است هر بیوه ٭ انجیر بالفتح میوه ایست و بیوه
زنی که شوهرش مرده باشد و زبیده بالضم و فتح با زن هارون رشید که آثار خیرا و هنوز در مدینه باقی است و بعضی
گویند که حذف های زبیده بجهت ضرورت شعر است و خان آرزو سیفر باید که در فارسی اینقسم ها را مختفی گویند و
های مذکور بجهت اظهار حرکت حرف آخر است و لهذا در تقطیع نیاید پس برین تقدیر ضرورت شعر را دخل نباشد
و حاصلش آنکه هر میوه را انجیر نگویند و هر بیوه مانند زبیده نیست هم چنین هر سخن مبتذل را سخن نگویند ٭ دو هندو
بر آید ز هندوستان ٭ یکی دزد باشد یکی پاسبان ٭ هندو ساکن دیار هند یعنی دو هندوستانی از هندوستان
بر می آیند که یکی ازان دو دزد یعنی بد باشد و دیگری پاسبان یعنی نیک و سخن نیز ظاهر بر هر یک کلام گفته
میشود لیکن میان سره و ناسره فرق بین است ٭ من از آب این نقرهٔ تابناک ٭ جدا کردم آلودگیهای
خاک ٭ نقرهٔ تابناک عبارت از سخن است که همچو نقرهٔ بی غش تابان و مصفا ست یعنی سخن را بسیار صاف
و پاکیزه نموده گفته ام که آلایش نقص و اعتراض دران نمانده ٭ ازین پیکر آنکه گشایم پرند ٭ که باشد رسیده چو
نخل بلند ٭ رسیده بمعنی پخته و مصرعهٔ دوم در اکثر نسخ چو نخل بلند واقع است و خان آرزو گفته که آن عبارت
مربوط نیست و تشبیه به میوه درست ندارد پس بهتر آنست که به نخل بلند باشد یعنی ازین پیکر که میوهٔ خوش
زبانی است آنگاه پرند بگشایم یعنی میوهٔ خود را وقتی ظاهر سازم که آن میوه بر نخل بلند پخته شود و ازین قبیل
است آنچه که گفته اند که تا سخن پخته نکنم و باصلاح خود که عبارت است از نظر ثانی نیارم پیش مردم ظاهر نکردم
و بعضی چنین نوشته اند که پیکر تصویر را گویند و پرند بفتحتین چادر انیست و دستور است که مصوران چون تصویر
می کشند بالای آن چادر می اندازند تا از گرد و غبار مصون باشد و مغشوش نشود پس حاصلش آنکه ازین تصویر
یعنی ازین کتاب پرند را آنگاه بر دارم ای آنوقت بکسی بنمایم که رسیده و کامل شود چنانچه نخل باشد که بکمال خوابی
برسد ٭ چو بر میوه نا رسیده رسی ٭ بهایش نیابی رسیده کسی ٭ نسخه صحیح بر میوه است ٭ ٭ در نسخ میوه

یافته شده پس در میوه عبارت است از حالتی که میوه نارسیده را باشد و کسی و رسی بیای معروف برای خطاب باشد و بجنبانیش معلوف است بحذف عاطف بر جملهٔ اول که مدخول حرف شرط است و نارسیده کسی جزای شرط است و نارسیده عبارت از نادان نابالغ است که طفل باشد ؛؛ شو د نرم از افشردن انجیر خام ؛؛ ولیکن خوری خون بر آید زکام ؛؛ نزد حکما از خوردن انجیر خام حلق چاک میشود و خون از آن بر می آید و اینجا مراد از رنجش طبیعت است ؛؛ شکوفه که بیکه بخندد در شاخ ؛؛ کند میوه را بر درختان فراخ ؛؛ شکوفه بفتحتین شین و کاف تازی گل ناشکفته و کند استفهام انکاری است یعنی نکند و حاصل بیت واضح و خان آرزو نخند د بصیغهٔ نفی درست نموده و معنی بیت آن چنین بیان نموده که شکوفه چون بر وقت خویش باشد میوه بسیار شود ؛؛ زمینی که دارد بر و بوم سست ؛؛ اساسی بر و بست نتوان درست ؛؛ خان آرزو گفته که بر و بوم مرکب است از بر برای مشدد بمعنی زمین ناکاشته و آن لفظ عربی است و از بوم بمعنی زمین کاشته یعنی زمین قابل زراعت و ناقابل که سستی پذیرد آن بنیاد دیوار بر آن محکم نباید بلکه بیفتد ؛؛ گر انجیر خور مرغ بودی فراخ ؛؛ نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ ؛؛ زیرا که در انجیر لعاب چفسنده میباشد لهذا هر طائر بخوردن آن رغبت نمیکند زیرا که منقار باهم می بندد پس زاغ که میخورد فی الفور منقار را بر سنگ سوده صاف میکند ؛؛ بر دنق توانم من این کار کرد ؛؛ به بیرونقی کار باید نمرد ؛؛ چو در دانه باشد تمنای سود ؛؛ که پور در آید بکشت درود ؛؛ اضافت کشت بطرف درود بادنی ملابست است یعنی چون در دانه امید نفع و سود باشد صاحب کشت در آید بکشتی که قابل درودن است و در نسخ عامه بکشت و درود بواو عاطفه است یعنی بکشتن و درودن آید و در شرح خان آرزوست که درود اینجا بواو معروف قافیه سود واقع شده و همین مشهور است و آن بمعنی بریدن است بطریق سهو لهذا تجار را درودگر گویند لیکن درو مخفف درود برای مفتوح و سکون واو است که قافیهٔ ماه نو و جو واقع شده چنانکه حافظ فرماید ؛؛ مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو ؛؛ یادم از کشتهٔ خود آمد و هنگام درو ؛؛ پس لفظ درو ماخوذ از درودن نباشد بلکه جدا بود و با آنکه تفاوت لهجه بود چنانکه لفظ چرا که بالفتح والکسر هردو دیده شده

وحق تحقیق آنست که امر و ماضی و مصدر در پارسی بیک وزن آید چنانکه گفت گو و شست شو پس امر ماخوذ باشد
از مضارع و چون مضارع درود درود بفتح دال است پس امر آن بحذف دال که علامت مضارع است
درو بود بفتح را و ازین عالم است شنو که ماخوذ است از شنودن و شنیدن متبدل آن و آن نیز بفتح نون شهرت
دارد ؛ غله چون شود کاسد و کم بها ؛ کند برزگر کار کردن رها ؛ ترنم شناسان و دستان نیوش ؛ ز بانگ مغنی گران
گوش ؛ برزگر بفتح بای موحده و سکون رای بی نقطه و زای منقوطه موقوف مزارع و او را برزه گر و برزگر
نیز گویند و دستان نیوش حکایت و سرود شنونده و معنی هر دو بیت ظاهر ؛ ضرورت شد این شغل را ساختن
؛ چنین نامهٔ نغز پرداختن ؛ که چون در کتابت بود جایگیر ؛ نویسنده را زو بود ناگزیر ؛ واو عطف در مصرع
دوم بیت اول مقدر است یعنی اینکار ساختن و چنین نامهٔ نغز پرداختن ضرور شد تا که هرگاه در کتابت آید
نقل گیرندگان را از آن چاره نباشد و میل و رغبت بدو زیاده تر باشد ؛ به نقشی که سرو کلان هست خرد ؛
شود دم بدین داستان دست برد ؛ دست برد غلبه و سرو کلان عبارت از شاهنامهٔ فردوسی است و لهذا در
بعضی نسخ بجای لفظ هست گشت واقع شده یا آنکه معنی آن چنین گفته شود که به نقشی و طوری ساختم که بنده
که سرو کلانی است که مختصر نوشته اند ؛ ازین آشنا روی تر داستان ؛ خنیده نیاید بر راستان ؛ خنیده بکسر
معجمه و نون رسیده بمعنی مشهور گشته و معروف شده و پسندیده است و معنی بیت واضح ؛ دگر نامه ها را
که جوئی نخست ؛ بجمهور ملت نباشد درست ؛ جمهور بالضم گروه مردم یعنی کتاب های سابق را اگر بجوئی
تفتیش نمائی بمذهب و دین همه کس درست نباشد ؛ نباشد چنین نامهٔ تر و بر خیز ؛ نوشته بچندین قلم های
تیز ؛ به نیروی نوک چنین خامه ها ؛ شرف دارد این بر دگر نامها ؛ از آن خسروی می که در جام اوست ؛
شرف نامهٔ خسروان نام اوست ؛ خسروی می عبارت از قصهٔ سکندر است یعنی چنین نامه که راویان معتبر
او را نوشته اند دروغ و کاذب نباشد بلکه بقوت نوک چنین قلم های بزرگان معتبر که نوشته اند بر دیگر نامها او را
شرف و عزت حاصل است و بسبب آنکه خسروی می که مراد از حالات سکندر است در جام خود دارد شرف نامه

نام آن نهاده ‫:‬ سخنگوی پیشینه دانای طوس ‫:‬ که آراست روی سخن چون عروس ‫:‬ سخنگوی پیشینه عبارت از فردوسی طوسی است علیه الرحمة وحاصل بیت واضح ‫:‬ دران نامه کو گوهر سفته راند ‫:‬ بسی گفتنیها که ناگفته ماند ‫:‬ دران نامه اشارت است از شاهنامه یعنی فردوسی که در شاهنامه قصهٔ سکندر ذکر کرده بسا احوال سکندر که لائق گفتن بود ترک نموده ‫:‬ دگر هرچه گفتندی از باستان ‫:‬ بگفتی دراز آمدی داستان ‫:‬ فاعل گفتندی مورخین دیگراند وفاعل گفتی فردوسی یعنی آنچه مورخین دیگر گفته اند از حالات قدما اگر فردوسی آنرا تمام میگفت داستان دراز می شد با آنکه در صورت اختصار شصت هزار بیت شد ‫:‬ نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود ‫:‬ همان گفت کز وی گزیرش نبود ‫:‬ دگر از پی دوستان زله کرد ‫:‬ که حلوا به تنها نبایست خورد ‫:‬ زله ‫:‬ بالفتح وتشدید لام آنچه از طعام برای کسی نگاه دارند وفاعل نگفت وگفت وکرد فردوسی است وحاصل ابیات ظاهر ‫:‬ نظامی که در رشته گوهر کشید ‫:‬ قلم دیده هارا قلم درکشید ‫:‬ قلم دیده احوالیکه بصرف قلم آمده باشد وقلم درکشید محو کرد ای سخنانیکه در شاهنامه یافت آنرا نوشت ‫:‬ بنا سفته دری که در گنج یافت ‫:‬ ترازوی خود را سخن سنج یافت ‫:‬ از ترازو مراد طبعیت است ‫:‬ شرف نامه را فرخ آوازه کرد ‫:‬ حدیث کهن را بدو تازه کرد ‫:‬ فاعل کرد نظامی علیه الرحمة ‫:‬ بیا ساقی آن ارغوانی شراب ‫:‬ بمن ده که تا مست گردم خراب ‫:‬ خراب ویران ومست پس لفظ خراب برای تاکید معنی دوم مراد باشد یعنی بسیار مست شوم ‫:‬ مگر زان خرابی نوائی زنم ‫:‬ خراباتیان را صلائی زنم ‫:‬ خرابی مستی وخراباتی شراب خوار

تعلیم کردن خضر علیه السلام نظامی را بگفتن شرفنامه

مرا خضر تعلیم گر بود دوش ‫:‬ برازی که آمد پذیرای گوش ‫:‬ تعلیم گر آموزنده یعنی مرا خضر شب گذشته می آموخت آن اسرار را که قابل شنیدن بود ‫:‬ که ای جامگی خوار تدبیر من ‫:‬ ز جام سخن چاشنی گیر من ‫:‬ کاف در مصرعهٔ اول بیان راز مذکور وجامگی بکاف فارسی ویای نسبت منسوب بجامه که عبارت از مشاهره وسالیانه است یعنی ای روزی یابنده از تدبیر من وبهره گیرنده از جام سخن من بدانکه این بیت وبیت مابعد این در

تحت صفت منادای محذوف مبتدا است و بیت سیوم و مابعد آن خبر آن ؛ چو سوسن سر از بندگی تافته ؛ نم از چشمهٔ زندگی یافته ؛ در پارسی سوسن را آزاد گویند و سر از بندگی تافتن عبارت از بندگی خلق الله روگردانیدن است و بحضرت حق پیوستن و گویا درین اشارت است بمرتبهٔ بقا بالله و مصرعهٔ دوم بیان است چه چشمهٔ زندگی همان بقا بالله باشد و بعضی گویند که مراد از قید دنیا طلبی رسته بگوشهٔ قناعت خو کردن است و زندگی عبارت از آزادی ؛ سخن میرساند ترا در جهان ؛ تو مکتوب آنرا بر اخبار خوان ؛ غالبًا این بیت الحاقی است و سستی ترکیب و نظم موید آن است و مفعول میرساند ظاهر نیست و اگر لفظ ترا مفعول آن گفته آید عبارت سست تر میشود والغرض حاصل بیت آنست که سخن ترا در عالم میرساند یعنی در عالم مشهور میکرداند پس تو هم مکتوب و خط او را پیش اخبار که جمع خبر است بمعنی عالم و دانا بخوان یعنی سخن را پیش علما عرضه ده پس آنچه پسندند آنرا اختیار کن و بعضی گویند که معنی مصرعهٔ دوم چنین است که تو هم سخن تنقیح و تحقیق نموده درج کتاب کن و راویات نامعتبره را اختیار مکن و درینصورت اخبار بخای معجمه خواهد بود ؛ مشو ناپسندیده را پیش باز ؛ که در پردهٔ کج نیاید ساز ؛ پیش باز مبتدا مشو از ست بمعنی استقبال کننده و اینجا بمعنی قبول کننده است یعنی سخن ناپسندیده را اختیار مکن چرا که سازیکه از پردهٔ کج نبود پسندیدهٔ مزاج نیاید ؛ پسندیدگی کن که باشی عزیز ؛ پسندیدگانت پسندند نیز ؛ یعنی کار شخص پسندیده را اختیار کن که پیش همه عزیز و ارجمند باشی و مقبولان نیز ترا مقبول دارند ؛ فرو بردن اژدها بیدرنگ ؛ بانباشتن در دهان نهنگ ؛ از آن خوشتر آید جهاندیده را ؛ که بیند همه ناپسندیده را ؛ انباشتن بمعنی پرکردن و بیدرنگ بمعنی زود و شتاب یعنی اگر جهاندیده را اژدها بزودی از حلق فرو برد و یا که نهنگ در دهان خود پر کند لیکن این هر دو امر از آن خوشتر است جهاندیده را که امر مکروه را به بیند و خان آرزو مصراع چهارم را بدر یا شدن در دهان نهنگ آورده و همین را درست داشته و نسخهٔ انباشته را اصح نداشته زیرا که انباشتن بمعنی پرکردن است نه پرشدن و اگر تقدیر مفعولی کنند پس مظروف را انباشته نگویند بلکه ظرف را ؛ مگر آنچه دانای پیشینه گفت ؛ که یک در نشاید دو سوراخ سفت ؛ دانای پیشینه فردوسی و حرف

از دو سوراخ محذوف شده یعنی آنچه فردوسی گفته است آنرا نباید گفت چراکه یکدر را باید و سوراخ سخن
نباید؛؛ مگر در گذرهای اندیشه گیر ؛؛ که از بازگفتن بود ناگزیر ؛؛ لفظ مگر استثناست از مفعول مگو یعنی آنچه
دانای پیشین یعنی فردوسی گفته مگو مگر آنچه گفتن آن ضروری باشد و از مگر گفتن ناگزیر بود و در بعضی نسخ بجای
ازگفتن بازگشتن واقع است درینصورت مستثنی منه مقدر بود یعنی آنچه دانای پیشینه گفت مگو و دیگر چیزها بگو
مگر آنچه در گذرهای اندیشه گیر بازگشتن از ان ضرور است پس استثنای منقطع خواهد بود ؛؛ درین پیشه چون
پیشوای نوی ؛؛ کهن پیشگان را مکن پیروی ؛؛ در مصراع اخیر نوی بنون است یعنی چون در پیشهٔ سخنوری پیشوای
تازه تو هستی پیروی کهن پیشگان مکن ؛؛ چو نیروی بکر آزمایت هست ؛؛ بهر بیوه خود میالای دست ؛؛ یعنی
چون طاقت بر گفتن سخن بکر داری پس بمضمون گفتهٔ دیگران که حکم بیوه دارد دست را آلوده مکن ؛؛ مخور غم
بصیدی که ناکرده ؛؛ که یخنی بود هرچه ناخورده ؛؛ یخنی در فارسی ذخیره را گویند یعنی هرچه نگاهدارند مثل
غله و هیزم و روغن وغیره جز آن ضرب المثل فارسی است که ناخورده یخنی است یعنی اندیشه مکن برای صید ناکرده
که جهت تو ذخیره است آنچه صید نکرده و ناخورده آنرا ؛؛ بدشواری آید که هر سوی سنگ ؛؛ ز سنگش تو آسان
کی آری بچنگ ؛؛ یعنی لعل وغیره در سنگ بمدت دراز که شش هزار سال باشد پیدا میشود پس آن گوهر را
از سنگ بآسانی چگونه برآری و در برآوردن آن هم اشکال تمام است درینصورت راه تشویش قطع نمودن
سزاوار نیست زیراکه مضامین تازه که همچو گوهر است در گفتن آن فکر و تاملی باید ؛؛ همه چیز گر بنگری لخت لخت ؛؛
بسختی برون آید از جای سخت ؛؛ لخت لخت بمعنی پاره پاره یعنی اگر خوب لحاظ کنی همه چیز بسختی از جای سخت
اندک اندک بیرون می آید ؛؛ گهر سفت نتوان بآسودگی ؛؛ بود نقره محتاج پالودگی ؛؛ معنی بیت قریب بمعنی
بیت سابق است و پالودن بمعنی صاف کردن ؛؛ کسی گو برد بر تر و خشک رنج ؛؛ ز ماهی درم یابد از گاو
گنج ؛؛ خان آرزو گفته که یافتن زر از ماهی مبتنی بر قصهٔ حضرت سلیمان نمودن که باختیار کردن خدمت ماهی
از شکم ماهی خاتم گم گشتهٔ خود یافت و حکومت و مملکت باز برایشان مسلم شد محض بعید است چراکه قصهٔ سلیمان

شد واز

او بیجا و خالی نیست و ظاهر آنست که از ماهیان کلان ماهیی آدم غرق گشته را با آنچه همراه او باشد در شکم خود
برده باشد پس اگر آن صید شود البته درم و دینار که همراه آدم باشد از شکم آن بیرون شود و پس ازینجا لب
بشارت مصنف خواهد بود ٭ از کاو گنج یافتن مشهور است که دهقانی کشت را آب میداد ناگاه سوراخی
پیدا شده که آب دران میرفت و آواز سهمگین بگوشش میخورد دو دهقان این قصه به بهرام گور گفت و بحکم او
زمین را کندند و عمارتی بارتفاع شصت گز یافتند و موبدان آمده عرض نمودند که دران خانه دو گاومیش
است که چشم آنها از یاقوت قیمتی است و شکم شان پر جواهر و بر پیشانی ایشان نام گنج جمشید کشیده و در اطراف
آن از پرنده و چرنده مانند شیر و گور و طاوس که چشم و سینهای شان از لعل و مروارید است مجرد این خبر
بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بر مستحقان قسمت کنند ٭ خم نقره خواهی و زرینه طشت ٭ ز خاک عراقت نباید گذشت
٭ خم نقره و زرینه طشت از لوازم توانگری است یعنی چون ازین پیشه سخنوری توانگری میخواهی از زمین عراق که
مقام قدردانی اهل سخن و زرخیز است نباید رفت ٭ ز ری تا دهستان و خوارزم و جند ٭ لوبیدی ببینی بجز
ورکند ٭ لوبید بفتح اول و یای مجهول دیگ سرگشاده و لورکند باو او مجهول زمینی که از اطراف و جوانب
آب او را کنده باشد و درین بیت بیان افلاس شهرهای دیگر است یعنی درین شهرها صورت دیگ گشاده
نه بینی مگر زمین آب کنده که شبیه بدیگدان است خواهی یافت ٭ بخاری و خزری و گیلی و کرد ٭ بنان پاره
هر چار هستند خرد ٭ بخاری منسوب به بخارا و خزری بفتح خا و سکون زای هر دو منقوطه منسوب بخزران
و گیلی منسوب بگیلان و کرد منسوب بکردان و یای نسبت بقرینه مقام محذوف شده یعنی مردم این شهرها بنان
پاره عاجز هستند ٭ نروید گیاهی ز مازندران ٭ که صد نوک زوبین نه بینی دران ٭ زوبین نیزه خرد یعنی هم
مردمان مازندران مردم آزارند حتی که اگر گیاهی درینجا روید صد نوک زوبین دران خواهی یافت که گزند
بمسافران میرساند ٭ نخیزد ز مازندران جز دو چیز ٭ یکی دیو مردم دیگر دیو نیز ٭ دیو مردم آدمیکه دران
خصلت دیو باشد و این بیت در بیان مضمون بیت سابق است و در اکثر نسخ یافته نشده ٭ عراق دل افروز

باد ارجمند ؛؛ که آوازهٔ فضل او شد بلند ؛؛ ارجمند صاحب قدر و معنی بیت ظاهر ؛؛ از آن گل که او تازه دارد
نفس ؛؛ عرق ریز او در عراق است و بس ؛؛ خان آرزو گفته که عرق ریز بمعنی ریختن عرق گلاب است و گلاب
عراق شهرت دارد و بعضی معنی آن چنین نوشته اند که از آن گلی که بوی تازه دارد عرق آرنده و شرمنده
سازنده او در عراق است و بس یعنی هر گلی که بوی تازه دارد چیزی که او را خجل تواند کرد همین گل عراق است
نه کشور دیگر ؛؛ تو نیز آن به ای نیک علوی نژاد ؛؛ که گرد جهان بر نگردی چو باد ؛؛ بگو هر کنی تیشه را تیز کن ؛؛
عروس سخن را شکر ریز کن ؛؛ بگو هر کنی یعنی برای کندن گوهر و شکر ریز نثاری باشد که در روز عروسی بر سر
داماد و عروس نثار کنند ؛؛ تو گوهر از کان اسکندری ؛؛ سکندر خود آید بگوهر خری ؛؛ از سکندر در اینجا ممدوح
مراد است که عبارت است از نصرت الدین ؛؛ جهاندار آید خریدار تو ؛؛ بر و دی شود بر فلک کار تو ؛؛ شود
یعنی رود ؛؛ خریدار چون آن در آرد بها ؛؛ نشاید ره بیع کردن رها ؛؛ چو دریا خرد گوهر از کان سنگ ؛؛ دهد کشتی
در بیک پاره سنگ ؛؛ دریا مراد ممدوح است و گوهر اشارت بسخن و کان تنگ یعنی کان بسیار و آن کنایت
است از ذات خود ؛؛ ز دریای او گنج گوهر مپوش ؛؛ دری می ستان گوهری میفروش ؛؛ در عبارت از
مال و متاع است و مراد از گوهر سخنهای آبدار خود ؛؛ میانجی چنان کن براه صواب ؛؛ که هم شیخ بر جا بود هم
کباب ؛؛ این بیت با ابیات سابق و لاحق در ظاهر ربط لفظی و معنوی ندارد و محتاج بتاویل است پس درین صورت
میتوان گفت که میانجی شخصی باشد که واسطهٔ کاری بود و چون در ظاهر ماخوذ است از میان آوردن جیم
تازی و الف و نون نسبت میشود که برای چیست بهر حال این قول نیز مقولهٔ خضر است و از میانجی مراد مصنف است که واسطه
است میان خضر و خلایق یعنی ای میانجی چنان کن که هم مدح و صنایع شعری باقی ماند و هم آداب دین از دست
نرود و هم چو شعرای دیگر که مبالغه در مدح نموده بکفر انجامیده اند مگو یعنی نه بعبارت سری گو و چندان
علو مکن که بدرجهٔ افراط رسد و بعضی گویند که شیخ خود را مخاطب نموده میگوید که باین روش بگو که هم خاطر پادشاه
شکسته نشود و هم عزت فقر و رونق بازار شعر از دست نرود خان آرزو این معنی را نقل نموده و گفته که آن خطاب

زیرا که تا اینجا نصیحت خضر است چنانکه در بیت آینده است مگر جواب خطا اگر کسی باین طور گوید که از خضر مراد

خضر حقیقتاً نیست بلکه دل را التعبیر بخضر نموده است می تواند شد ❊ چو دلداری خضرم آمد بگوش ❊ دماغ مرا تازه

تر کرد هوش ❊ فاعل تازه تر کرد لفظ هوش است و معنی بیت ظاهر ❊ پذیرا سخن بود شد جایگیر ❊ سخن گر دل آید

بود دلپذیر ❊ چو در من گرفت این نصیحت گری ❊ زبان بر گشادم بدرّ دری ❊ نهادم ز هر شیوه هنگامهٔ ❊

مگر در سخن نو کنم نامهٔ ❊ دران حیرت آباد بی یاوران ❊ زدم قرعه بر نام نام آوران ❊ پذیرا مقبول و

دری فارسی و هنگامه مجمع و حیرت آباد مقام حیرت یعنی نصیحت خضر که سخن مقبول بود در دل من جا گرفت چه

سخن گفتن بدل دل پسندی افتد و هرگاه که آن پند در من اثر کرد بعبارت دری که در محاوره فصحای عجم است

شعر گفتن آغاز نمودم و هنگامهٔ هر فن گرم کردم که در سخن نامهٔ نو ترتیب دهم و دران مقام حیرت که شب دیجور

باشد بی مددگاران قرعه بر نام پادشاهان زدم که احوال کدام شاه ثبت نمایم ❊ هر آئینه کز خاطر خویش

یافتم ❊ خیال سکندر درو یافتم ❊ خان آرزو گفته که آئینه و خاطر یکی و کلمهٔ از برای تفسیر و بیان است و در

واقع تشبیه است و تافتم در مصرعهٔ دوم بفوقانی است یعنی روشن شد مرا پس میم آن بنا بر مفعولیت است

یعنی هر آئینه که نسبت خاطر خود بدست من آمد در آن آئینه خیال سکندر بر من روشن شد و چون این معنی را

اکثری ندریافته اند نوشته اند که تافتن در اصل لازم است بمعنی روشن شدن و نمودار گشتن و اینجا بمعنی متعدی

آورده یعنی روشن کردن و صیقل زدن ❊ مبین سرسری سوی آن شهریار ❊ که هم تیغ زن بود و هم تاجدار ❊ گروهی

خوانند صاحب سریر ❊ ولایت ستان بلکه آفاق گیر ❊ گروهی ز دیوان دستور او ❊ بحکمت نوشتند منشور

او ❊ یعنی شاه سکندر را بنظر سرسری مبین بلکه بنظر تامل بنگر چرا که آن پادشاه هم صاحب تیغ و هم تاجدار بود

چنانچه گروهی او را صاحب سریر خوانند و گروهی از کارکنان او هم ارسطاطالیس و افلاطون او را حکیم گویند

گروهی ز پاکی و دین پروری ❊ پذیرا شدندش به پیغمبری ❊ مصرعهٔ اول متعلق بمصرعهٔ ثانی است و حرف

ز سببیه است یعنی گروهی بسبب پاکی و دین پروری سکندر به پیغمبری او ایمان آورده ...

که دانه فشاند؛ درختی برومند خواهم فشاند؛ یعنی من از سه دانه که سلطنت و پیغمبری و حکمت باشد یک د
برومند خواهم نشاند؛ نخستین ز پادشائی زنم؛ دم از کار کشورگشائی زنم؛ ز حکمت بیارایم آنگه سخن؛ کنم
تازه تاریخ هائی کهن؛ به پیغمبری گویم آنگه درش؛ که خوانده خدا این پیغمبریش؛ یعنی اول ذکر پادشاهی او کنم
از ان احوال حکمت او بیان کنم و در آخر آن از حالات پیغمبری او بگویم؛ سه در ساختم هر دری کان گنج؛ جداگا
بر هر دری برده رنج؛ ازین بیت مستفاد می شود که قصهٔ سکندر در سه جلد است و جلد ازان مشهور است
یکی بری و دیگری بحری سیوم جلد ازان بنظر نرسیده مگر بقیاس معلوم میشود که بوده اما رواج نیافته و یا آنکه
در آخر این کتاب که احوال پیغمبری ایشان بیان نموده بر همین ختم کرده باشند؛ والله اعلم؛ بآن هر سه دریا
باین هر سه در؛ کنم دامن عالم از گنج پر؛ هر سه دریا روایت ثلثه و هر سه در سه جلد سکندرنامه؛ طرازی نو انگیزم
اندر جهان؛ که خواهد زهر کشوری نورهان؛ خان آرزو گفته که نورهان مخفف نوراهان است و آن مرکب
از نوراه و الف و نون نسبت است یعنی چیزی منسوب بکسی که نو از راه رسیده باشد پس ازان بمعنی ارمغان
و تحفه مستعمل شده و حاصلش آنکه نقشی نو بسازم که آنرا اهر اهل کشور تحفه و هدیه برای خود خواهد؛ دریغ آیدم
کین نگارین نورد؛ بود در سفینه گرفتار گرد؛ نورد لفتحتین دفتر و جامهٔ منقش و ازین بیت شروع به تمهید مدح
ممدوح است یعنی دریغ می آید مرا که این نورد نگارین یعنی ابیات رنگین سکندرنامه چون حکایات دیگران در
سفینه گردآلود کساد باشد پس انسب آنست که بقبول صاحب دولتی برسد و آن عبارت است از ممدوح
؛ در دولتی گو گزین دستگار؛ بدیوار او برکشانم نگار؛ بعضی دولتی بیای معروف بمعنی دولتمند نوشته اند
و دستکار بمعنی کار دست و کاف گزین برای علت یعنی دروازهٔ صاحب دولت کجا که بسبب این کار
دست بر دیوار او نقش چسپانم؛ پرندی چنین زنده دارش کنم؛ ز گرد زمین رستگارش کنم؛ زنده دار
بمعنی احیا کننده که مراد ازان زنده دایمی داشتن ممدوح باشد و مصراع ثانی بیان این است یعنی چنین پرند
را احیا کننده دایمی ممدوح سازم و آن اینکه از خاک و گرد زمین او را خلاص کنم ای از مردن نجات بخشم و

زنده و آنی سازم و بعضی گفته اند که پرده وار بواو بجای زنده دار در بعضی نسخ مرقوم است یعنی این چنین پر
لائق پرده و مقطع و آراسته در دولت کنم و وجه او لویت آنکه زنده را با در علی الخصوص در دولت مناسبتی
نیست بخلاف پرده و ژنده بزای فارسی بمعنی خرقه و وار بمعنی لائق هم درست داشته اند یعنی سخنها را
ترتیب داده لائق استماع بزرگان سازم تا نفس ناطقهٔ ایشان باین لباس هم تجلی کرد و ضمیر ش در هردو
مصراع راجع است بطرف پرند و اگر ضمیر ش در مصرعهٔ اول راجع بطرف دولت باشد و ضمیر ش دوم
بطرف پرند هم میتوان شد یعنی پرند را پرده دار آن دولت کنم تا از گرد زمین هائی یابد ٭ باین نامهٔ نامور
دیر یاز ٭ کنم در رو نام او را دراز ٭ یعنی باین نامهٔ نامور تا مدت دراز بدارم نام آن ممدوح را ٭ نشستن
گهی سازمش زین سریر ٭ که باشد برو جاودان جایگیر ٭ بحرفی مسجّل کنم نام او ٭ که باشد درین جنبش آرام او
٭ بحرفی که عالم ز یادش برد ٭ نه باران بشوید نه بادش برد ٭ درین جنبش کنایه از حوادث و انتقال از دنیا
است و معنی ابیات ظاهر ٭ بشرطیکه چون من درین جلوه گاه ٭ رسانم سرش را بخورشید و ماه ٭ جلوه گاه
مراد دنیا یا سخن ٭ مرا نیز از و پایگاهی رسد ٭ باندازهٔ سر کلاهی رسد ٭ یعنی چون من مرتبهٔ ممدوح درین
دنیا بپایهٔ اعلی رسانم مرا هم باندازهٔ سر تاجی رسد ٭ ز خورشید روشن توان جست نور ٭ که شد سایه
را سایه زین کار دور ٭ سایه عکس چیزی و دور شدن آن تفرق کردیدن آن از آن چیز پس معنی بیت
چنان باشد که از آفتاب اکتساب نور توان کرد نه از سایه که از اکتساب نور دور افتاده یعنی از و اکتساب
نور نمی توان کرد ٭ غلیواز را با کبوتر چه کار ٭ بباز ملک در خور است این شکار ٭ غلیواز با لفتح زغن
کبوتر کنایه از سخن موزون ٭ نظامی که نظم دری کار اوست ٭ دری نظم کردن سزاوار اوست ٭ چنان
گوید این نامهٔ نغز را ٭ که روشن کند خوانندش مغز را ٭ دل دوستان زو بود نور باد ٭ ورو طعنهٔ دشمنان
باد ٭ نوا گر نوای چکاوک بود ٭ چو دشمن زند تیر ناوک بود ٭ در فرهنگ جهانگیری چکاوک جانوری
است که آنرا چل نیز گویند و نام نوائی است از موسیقی و درینجا هر دو معنی مناسب است و خان آرزو

گفته که چکاوک بمعنی چل مشهورست وآن جانوری است خوش آواز و بمعنی سرخاب غلط است چه سرخاب
خوش آواز نیست وحاصلش اینکه آواز اگر آواز چکاوک باشد چون دشمن بنوازد گویا که تیر ناوک است ای تحسین کننده کلام
من اگر دشمن باشد تحسین او گویا نفرین است ؛؛ دران دایره کین سخن رانده ام ؛؛ درون پرده خویش را خوانده ام ؛؛
درون پرده خدای تعالی و در نسخ مشهوره درون و برون خویش را خوانده ام واقع است و درین صورت معنی
محصل بتکلف بسیار بر می آید ؛؛ که این نامه نغز نامی کند ؛؛ گرامی کنش را گرامی کند ؛؛ چنان برگشاید پر و بال او ؛؛
که نیک اختری خیزد از فال او ؛؛ فال شگون و ضمیر او راجع بسوی نامه ؛؛ نشاط اندر آرد بخوانندگان ؛؛ مفرح
رساند بدانندگان ؛؛ فسرده دلان را در آرد بکار ؛؛ غم آلودگان را شود غمگسار ؛؛ نوازش کند خسته را ؛؛ گشایش
دهد کار بسته را ؛؛ کرش ناتوانی تمنا کند ؛؛ خدایش بخواندن توانا کند ؛؛ وگر نا امیدش کیرد بدست ؛؛ بدست
آورد هر امیدی که هست ؛؛ درین ابیات فاعل فعل حق تعالی است چنانچه میگوید ؛؛ هر آنچه از خدا خواستم
زین قیاس ؛؛ خدا داد و بر داده کردم سپاس ؛؛ در مصراع اخیر این بیت میان جمله خدا داد و بر داده کردم
سپاس واو عاطفه ضرور باید یعنی آنچه از جناب الهی خواستم بمن بخشید و من بر ان بخشیده شکر او تعالی بجا
آوردم یعنی دعای من قبول شد و من شکر آن کردم ؛؛ همایون ازان شد که این بزمگاه ؛؛ همایون شده خاص
در بزم شاه ؛؛ خان آرزو گفته که همایون مرکب است از هما بمعنی جانوری که بسعادت مشهورست و کلمه یون که بمعنی
گون است چنانکه آذرگون و آذریون که نام گلی است یعنی مانند هما در سعادت و بعد ازان بمعنی مطلق سعید و
مبارک مستعمل شده و معنی بیت انکه این بزمگاه که عبارت است از سکندرنامه ازان همایون شده است که در
بزم پادشاه بخصوصیت مبارک شده ؛؛ بیا ساقی آن آب یاقوت وار ؛؛ در افکن بدان جام یاقوت بار ؛؛ در
بعضی نسخ بجام یاقوت خوار نیز واقع است ؛؛ سفالینه جامی که می جان اوست ؛؛ سفال زمین خاک ریحان اوست
؛؛ یعنی آن جام سفالینه که عبارت است از جسد آدمی و یعنی شراب می جان اوست سفال زمین که با صافت
بیانیه عبارت از زمین است خاک ریحان آن سفالینه است یعنی زمین منشا و منبت ریحان آن سفالینه جام است

در ریحان آن عبارت است از جان آدمی که ای بشرح خان آرزو و بعضی معنیش چنین نوشته اند که آن جام
سفالین که شراب جان او باشد ای پر از شراب باشد سفال زمین با این لطافت و رنگینی خاک ریحان و است
ای فدا و قربان گلهای آن جام است ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞

در مدح پادشاه نصرت الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند ۞ خرامان شو ای ابر مشکین پرند ۞ بخند ای لب برق چون صبحگاه
بنال ای دل رعد چون کوس شاه ۞ بباری ای هوا قطرهٔ ناب را ۞ بگیر ای صدف در کن آب را ۞ بر آی ای در از قعر
دریای خویش ۞ بتاج شه کن جای خویش ۞ این ابیات چهارگانه در پیدایش گوهر که عبارت از در شاهوار است
واقع شده و مصنف در اینجا بسیار لطافت و بلاغت بکار برده که بترتیب ذکر اسباب تکوین آن نموده چه اول
آفتاب گرمی میکند بعد از آن از بخارات ابر متولد میشود پس از آن تراکم و تصادم بخارات رعد پیدا میشود که آواز
است و از تصادم سخت آن برق متولد شود و بعد از آن ابر باریدن گیرد و آن قطرات مطر را صدف اکتساب نماید
و در شاهوار شود و از قعر دریا برآید و بر سر پادشاه جای کند ۞ شهی کارزومند معراج وست ۞ زمین بوس
درة التاج اوست ۞ خان آرزو گفته که شهی بدل از شاه سابق است و ضمیر او در مصراع اول راجع است بسوی درگه
سخن عبارت از انست یعنی آن پادشاه که خواهان معراج سخن است یعنی میخواهد که گوهر سخن بر تاج مدحت او جای گیرد
و معراج یابد در معنی بظاهر یک گونه سوی ادب میشود پس تدارک آن در مصراع ثانی کرد که فی الحقیقت زمین بوس
آن پادشاه درة التاج گوهر سخن است در این صورت گوهر سخن را شخصی قرار داده برای او درة التاج ثابت نمود و
میتوان گفت که شهی بیای تنکیر باشد یعنی پادشاه دیگر که آرزومند مرتبهٔ اوست زمین بوس ملک نصرت الدین
تاج سر آن آرزومند است یعنی هر که خواهان مرتبهٔ اوست در واقع زمین بوسی آن میکند و این از ان قبیل است
که خبر شهی محذوف باشد و علت آن بجای آن منسوب یعنی شاهی که خواهان مرتبهٔ اوست کار بیفایده
میکند زیرا که فی الحقیقت سجدهٔ درگاه ممدوح درة التاج آن خواهش گر است و وضع علت بجای

معمول در کلام اکابر بسیار آمده است لیکن این معنی با ابیات سابق ربط ندارد و بعضی گفته اند که مراد از معراج مراتب
وست و زمین بوس تواضع اوست و درة التاج مراتب اعلی است و ترکیب محمول بر قلب است و این چنین
کثیر الوقوع است پس معنی ترکیبی آن چنین باشد که نصرت الدین چنان است که مراتب آرزو مند او ستای مراتب
میخواهد که در ذات ممدوح ظهور یابد و متصف بذات او گردد ؛ سکندر شکوهی که در جمله ساز ؛ شکوه سکندر بدو
گشت باز ؛ یعنی در جمیع اسباب جهانداری و حکمت همچو سکندر بوده ؛ زمین زنده دار آسمان زنده کن ؛ جهان
و دشمن پراکنده کن ؛ یعنی زمین را زنده دارنده بداد و دهش و آسمان را زنده کن بعبادت و حق پرستی بوده ؛
طرف دار مغرب بمردانگی ؛ قدرخوان مشرق بفرزانگی ؛ طرفدار بمعنی پادشاه و قدرخان نام پادشاه ترکستان
؛ جهان پهلوان نصرت الدین کیست ؛ بر اعدای خود چون فلک چیره دست ؛ جهان پهلوان ترکیب مقلوب است
ای پهلوان جهان و چیره دست غالب ؛ مخالف پس اندیش و او پیش بین ؛ بد اندیش کم مهر و او بیش کین ؛
مخالف بالضم دشمن و پس اندیش یعنی کوته اندیش و خطا کیش و کم مهری بد اندیشان باعتبار سوی فکرت و خباثت نفس
است و بیش کینی ممدوح بلحاظ غلبه و قوت شجاعت ؛ خداوند شمشیر و تخت و کلاه ؛ سه نوبت زن و پنج نوبت پناه
؛ مراد از سه نوبت زدن نقاره نواختن سه وقت است و پنج نوبت عبارت است از صلوة خمسه که آئین اسلام است
؛ بر رستم کابلی روان کرد رخش ؛ بهم او رنگ پرای و هم تاج بخش ؛ یعنی هر جا که رخش را روان کرده است
فتح و فیروزی رهبر او بوده و نیز زیب ده تخت و هم تاج بخش او بوده ؛ شهان را ز رسمی که آئین بود ؛ کلید از آهنین
گنج زرین بود ؛ جز او کاهنین تیغ روشن کند ؛ کلید از زر و گنج ز آهن کند ؛ یعنی دستور پادشاهان این است که گنج
از زر و کلید از آهن سازند سوای ممدوح که گنج او از آهن است یعنی از آلات حرب که باعث ملک گیری است گنج داشته
است و کلید آن از زر ساخته یعنی زر داده آن آلات را می گیرد تا جهان گشائی کند ؛ چو آب فرات آشکارا نواز ؛ چو
سر چشمهٔ نیل پنهان گداز ؛ فرات بالضم نام رودخانه کوفه است و نیل بالکسر رودخانه که زیر مصر میرود و لشکر فرعون
بحکم حضرت موسی علیه السلام در نیل غرق شده بود ؛ اگر سایه بر آفتاب افکند ؛ بران چشمه آتش آب افکند ؛ یعنی اگر ممدوح

بر آفتاب سایهٔ مبارک خود اندازد حرارت او را که همچو چشمهٔ آتش است دور سازد ❁ وگر ماه نور از برای دهد
❁ ز نقص کمالش مجابی دهد ❁ نقص بالفتح کمی و برات بالفتح حصه و نصیب ❁ گر انعام او بر شمارد کسی ❁
بدان تا کند شکر نعمت بسی ❁ ز شکر وی آن نعمت افزون بود ❁ ولی نعمتی بیش ازین چون بود ❁ این هر دو بیت قطعه بند
است و اول بیت شرط است و دوم بیت جزا و لفظ بدان بمعنی برای آن است ❁ فلک وار با هر که بندد
کمر ❁ بر آب افکند چون زمینش سپر ❁ خان آرزو گفته که لفظ با اینجا بمعنی مقابله است و کمر بستن بمعنی مستعد
جنگ شدن است و سپر بر آب افکندن بمعنی عاجز کردن یعنی مانند فلک بمقابله هر که کمر کارزار بندد او را مانند زمین سپر
بر آب افکند ای عاجز کرده اند ❁ بریزد در آشوب چون میغ او ❁ سر تیغ کوه از سر تیغ او ❁ یعنی وقتی
ممدوح حمله چون ابر غرنده نماید سر تیغ کوه که عبارت از بلندی کوه است از صولت تیغ او بیفتد و تباه شود
❁ هر آنچه او نموده که کارزار ❁ نه رستم نموده نه اسفندیار ❁ صلاح جهان آن شب آمد پدید ❁ که از مولدش
صبح صادق دمید ❁ مولد بفتح میم و کسر لام اسم ظرف است بمعنی وقت زادن و جای زادن یعنی حسن انتظام جهان
از آن شب پدید آمد که از مولد ممدوح صبح صادق اقبال برون آمد ❁ کجا کام رخش مدرام او ❁ زمین یافت
سرسبزی از کام او ❁ کجا بمعنی هر کجا مدرام بکسر بای عجمی بمعنی آراسته ماخوذ از پدرامیدن بمعنی آراستن حاصلش آنکه
هر کجا که اسپ ممدوح قدم نهاد آنجا سرسبز و آبادان شد ❁ بهر دائره کو زده ترک تاز ❁ ز پرکار خطش گره کرده
باز ❁ مراد از دائره حصار باشد و حاصلش آنکه بر هر حصاری که او تاخت کرده گره از پرکار خط آن باز کرده
یعنی عقدهٔ آن بآسانی حل کرد و میتوان گفت که مراد از دائره حلقهٔ فوج دشمن بود یعنی در هر فوج دشمن که ترکتاز
کرده از پرکار خط آن مشکل آن آسان شده و بعضی معنی دائره زمین نیز گفته اند ❁ بر آن بقعه کو بارگی
تاخته ❁ زمین گنج قارون بر انداخته ❁ یعنی از ذات متبرک و میمنت اقبال خویش هر کجا که رفت مال بسیار
همچو گنج قارون یافت و در لفظ قارون دو روایت است یکی آنکه نام خواهرزادهٔ موسی عم است و دوم آنکه نام
عم زادهٔ موسی عم است و گویند که قارون چهل خانهٔ گنج داشت ❁ بر آن فرق کو رایت انگیخته ❁ سر کوتوال

ار د ترا و بجنه ؛ دتر بالفتح و الکسر و زای فارسی و کوتوال قلعه‌دار ؛ اگر دیگران کاصل شان آدمی است ؛ همه
مردمند او همه مردمی است ؛ یعنی اگر پادشاهان دیگر همه مردم هستند ای بدرجه اعلی از خلق هستند پس ممدوح
من سراپا سخاوت است ؛ ندانم کس از مردم روشناس ؛ که زان مردمی نیست بر وی
سپاس ؛ مردم روشناس مردم معروف و مشهور یعنی هیچ کس را از مردم معروف نمی بینیم که
سپاس مردمی ممدوح ندارد ؛ لب باز و نعمت کز رانده اند ؛ ولی نعمت عالمش خوانده اند ؛ راندن باز و نعمت
صرف کردن نعمت هاست ؛ اگر مرده سر بر آرد ز گور ؛ بگیرد همه شهر و بازار شور ؛ هزاران دل مرده از عدل
شاه ؛ شود زنده و خصم باید براه ؛ هر دو بیت قطعه‌بند است در بیان حماقت و بی شعوری خصم ممدوح
است و بعضی چنین گویند که اگر مرده از گور برآید در عالم شور افتد و جدال و فساد در میان آید لیکن شاه با وجود
هزاران دل مرده را با نعام و انصاف زنده نموده اما خصم خصومت را ترک نکرده و خان آرزو گفته که
من حیث اللفظ معنی اول مناسب باشد و من حیث المقام توجیه دوم ؛ چو عیسی لبی مرده را زنده کرد ؛ بخلق چنین
خلق را بنده کرد ؛ جهان بود چون کان گوهر خراب ؛ بآبادی افتاد ازین آفتاب ؛ آبادی کان گوهر از تاب
آفتاب است چنانکه تازگی زمین از ابر ؛ زمین دوزخی بود بی کار و کشت ؛ با بر چنین تازه شد چون بهشت ؛ ز بس نعمتی
کایدش نو بنو ؛ دهد بخشش خواهندگان جو بجو ؛ جو بجو پاره پاره و جزو جزو کل و تمام ؛ بهر نیکی چون خرد پی برد
؛ جهان باید نیک از جهان کی برد ؛ پی بردن فهمیدن و خان آرزو گفته که ظاهر آنست که چون در مصرعه اول
برای شرط است یعنی چون عقل بهر خوبی و نیکی پی می‌برد و در می‌یابد تا جهان است باید شخص نیک از جهان
نمیرد و پس بقای ابدی او را حاصل است و بعضی نوشته اند که هرگاه حال چنین است که خرد بهر نیکی
را در می‌یابد و مهمل نمیگذارد پس ذکر نیک ممدوح چگونه از جهان رود ؛ چو دریا نگویم گران سایه ؛
همانا که چون کان گرانمایه ؛ مراد از دریا محیط اعظم است که باعث عمق آب آن متحرک می‌گردد
و گران سایه کنایه از مردم عالیمرتبه و صاحب جاه یعنی تنها مانند محیط اعظم صاحب تمکین نیستی بلکه مانند

کان گرانمایه بیر هستی ؛؛ زهی بار گاهی که چون آفتاب ؛؛ ز مشرق بمغرب رساننده طناب ؛؛ بدانکه درین کتاب مستطاب دو بیت قریب بلفظ و معنی دو بیت فردوسی است یکی ازان همین بیت است که مقابل آن بیت فردوسی چنین است ؛؛ یکی خیمه داشت افراسیاب ؛؛ ز مشرق بمغرب کشیده طناب ؛؛ و بیت دوم نظامی در مدح باری تعالی است ؛؛ پناه بلندی و پستی توئی ؛؛ همه نیستند آنچه هستی توئی ؛؛ و فردوسی هم در تعریف او تعالی چنین گفته ؛؛ جهان را بلندی و پستی توئی ؛؛ ندانم چه هر چه هستی توئی ؛؛ خان آرزو گفته که بلاغت ابیات نظامی زیاده است از ابیات فردوسی چه در بیت خواجه بسبب تشبیه آن با آفتاب تفاوت زمین و آسمان پیدا شده و در بیت دوم فردوسی بحسب ظاهر سوی ادب است چرا که خدا را از بلندی و پستی گفتن مناسب شان خدائی نیست مطابق شریعت و علاوه آنکه نظامی در مصرعهٔ دوم بیت دوم حقیقت واجب و ممکن هردو بیان نموده که ممکن نیست است و واجب هست و در بیت فردوسی اینچنین نیست ؛؛ گر از نخل طوبی رسد در بهشت ؛؛ بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت ؛؛ رسد شرق تا غرب ز احسان او ؛؛ بهر خانهٔ نعمت از خوان او ؛؛ طوبی درختی است در بهشت و در اخبار ثابت است که شاخ عنبر سرشت درخت طوبی در هر خانه رسیده است که قاطنان آنجا بفراغت تمام ازان متمتع شوند همچنین ممدوح هم بروی زمین درخت طوبی دارد که از غرب تا شرق در هر خانه احسانش رسید ؛؛ بکیخسروی نامش افتاده چیست ؛؛ نسب کرده بر کیقبادی درست ؛؛ کیخسرو و کیقباد نام پادشاهان عجم است ای بافعال حمیدهٔ نامدار همچو کیخسرو شده در حالیکه نسبت کیقبادی هم دارد ؛؛ بهروادی کو عنان تافته ؛؛ درمنه بدامن درم یافته ؛؛ درمنه بکسر اول گیاهی است تلخ که در خراسان علف اسپان است یعنی بهر وادی که ممدوح سوار شده گیاه آن وادی دامن خود پر از درم کرده یعنی از جود و عطایش همه چیز بهره اند وخته و در درم و درمنه صنعت تجنیس است ؛؛ ز بخشش زمین کیسه بر دوخته ؛؛ سمن سیم و خیری زر اندوخته ؛؛ سمن و خیری هردو نام گل است و کیسه بر دوختن عبارت از کیسه پر کردن است و حاصلش آنکه باعث جود ممدوح زمین از کیسهٔ زر پر است و سمن و خیری که زر اندوخته اند هم از بخشش اوست

چو گنج گنج‌دانی بشیری دروه * که از گنج ادنیست چیزی دروه * گنج‌دان جائی که در آن گنج پنهان کنند چونکه در بیت اول تعریف
ممدوح نموده که زمین گنجینهٔ زر از نوال ممدوح یافته است ازان معلوم میشود که ممدوح گنجها در خاک پنهان کرده است
پس برای دفع آن وهم میگوید که در عالم هیچ گنجدانی نیست که بشیری درو باشد مگر از گنج بخشیدهٔ ممدوح پس همه گنجها
گویا از پادشاه است نه آنکه پادشاه خود گنجها جمع کرده * چو از تاج او ملک شد سربلند * سرش باد از آن تاج
فیروزمند * زهی خضر و اسکندر کاینات * که هم ملک داری هم آب حیات * ازین بیت التفات است
بخطاب و از آنجا اشارت بعدل کرده که زندگانی جاوید بدوست * چو اسکندری شاه کشورگشای * چو خضر
از ره افتاده را رهنمای * همه چیز داری که آن درخور است * نداری یکی چیز کان همسر است * چو در صید شیران
شکار افگنی * به تیری دو پیکر شکار افگنی * یعنی اگر در شکار شیران شکار افگنی یعنی خاطر را متوجه سازی پس
بوقت شکار بیک تیر دو نخچیر را شکار کنی و خان آرزو گفته که در آخر هر دو مصراع بیت اخیر در نسخهٔ متداوله شکار
افگنی واقع است پس بجهت تصحیح قافیه توجیهی می باید و آن اینکه شکار افگنی در مصراع اول فعل است بمعنی
شکار اندازی و در مصراع دوم اسم مرکب است یعنی شکار افگن باشی و ازین توجیه صحت قافیه میشود و لیکن
درینصورت مدح نمیشود پس صحیح آنکه در مصراع اول شکار افگنی و در مصراع دوم هزار افگنی باشد یعنی چون
در صید شیران شکار افگنی کنی به تیری که دو پیکر است یعنی دو شاخه هزاران هزار شیر افگنی درینصورت قافیه
محتاج بتاویل نمیشود و هم مدح بخوبی میگردد و در لفظ شیر که برج اسد را گویند و تیر که نام عطارد است و دو پیکر
جوزا را گویند صنعت مراعات النظیر و ایهام است و بعضی در اول مصراع شکار افگنی و در دوم زکار افگنی گفته اند یعنی
در هر تیر دو تا صید را بکشی * چو در جنگ پیلان کشائی کمند * کنی شاه قنوج را پیل‌بند * یعنی در جنگی که فیلان
در لشکر دشمن باشند و بجنگ آن فیلان کمند کشائی پس اگر شاه قنوج یعنی پادشاه هند که صاحب فیلان است
بمقابل تو آید او را قید کنی * اگر شیر گور افگند گاه زور * تو شیر افگنی بلکه بهرام گور * قصهٔ بهرام گور مشهور است که
شیری گور را صید کرده بزیر آورده بود بهرام تیری به پشت شیر زد که از گور بگذشت و بر زمین نشست از اثر

بهرام گور لقب یافت ٭ چه دولت که دربند کار تو نیست ٭ چه مقصود کان در کنار تو نیست ٭ لبسا کردن سخت
کیمخت چرم ٭ که چون دوال رکاب تو نرم ٭ کیمخت چرم عبارت از درشتی و سختی است ای لبسا سرکشان و باغیان
اند که گردن شان از شمشیر تو مانند دوال رکاب تو نرم شد ای مطیع و منقاد تو گشتند ٭ دو شخص ایمن اند از تو
کافی بگوش ٭ یکی نرم کردن دگر سفته گوش ٭ از مخفف اگر یعنی وقتیکه بجوش می آئی و در خشم میشوی دو شخص
از تو محفوظ باشند یکی نرم کردن که عبارت است از لوکرد فرمان بردار و دوم سفته گوش که عبارت از غلام
حلقه بگوش است ٭ لبعذر از تو بدخواه جان می برد ٭ بدین عهد رایت جهان می برد ٭ یعنی بسبب عذر
خواهی از تقصیرات خود دشمن جان از تو سلامت می برد و باین عهد و پیمان که بدخواه را بعذر آوری چیره
ساید گفت رای تو ملک رانی و سلطنت می نماید و پیش جان آرزو مصراع دوم چنین صحیح است بدین
عهد و پیمان جهان می خورد چرا که بیت دو قافیتین میشود و جهان خوردن لفظ مشهور است و جهان بردن
در محاوره اهل زبان نیست ٭ چو برگشت کرده جهان روزگار ٭ ز شش پادشه ماند شش یادگار ٭ برگشت
درینجا بمعنی برگشتن است و کرده بکاف تازی یعنی چون زمانه برگردیدنی کرد و دگرگون شد از شش پادشاه شش چیز ماند ٭
کلاه از کیومرث آفاق گیر ٭ ز جمشید تیغ از فریدون سریر ٭ ز کیخسرو آن جام گیتی نمای ٭ که احکام انجم در و
یافت جای ٭ فروزنده آئینه گوهری ٭ نموداری از تاریخ اسکندری ٭ آئینه گوهری اشارت بآئینه آهنی است
که اسکندر وضع کرده ٭ همان خاتم لعل بر دوخته ٭ بمهر سلیمانی افروخته ٭ بدینگونه شش چیز در صرف تست ٭ گواه سخن نام شش
حرف تست ٭ بعضی گویند که نام ممدوح احسان است پس شش حرف آن واضح است و بعضی گویند که احسان نام پدر
ماجد ممدوح است چنانکه در آخر کتاب مصنف گفته است نام ممدوح محمدشه است و درین هم شش حرف مکتوب است
لیکن حق آنست که نام او نصرت الدین است پس مراد از شش حرف حروف ملفوظی باشد و در
نصرت الدین همگی شش حرف ملفوظی است زیرا که الف لام در تلفظ در نیاید و نون درین نون نحسنه
است که بعد مده واقع شده نیز چنانکه باید در تلفظ در نیاید و لهذا در تقطیع واجب الحذف میشود پس آنچه که معتبر

ارباب عروض است شش حرف است واینکه از شش جز اول حروف گرفته نام ممدوح برآرند چنانچه از اکلیل الف واز خاتم خا واز تیغ تا واز سریر سین واز آیینه الف ده هم واز پیاله نون تکلفی بار واست ٭ جز این نیز نیم تیر از شش خصال ٭ که بادی برومند از ماه وسال ٭ یکی آنکه از گنج آراسته ٭ دهی آرزو های ناخواسته ٭ دوم مردمی کردن بی قیاس ٭ عوض بازنا جستن از حق شناس ٭ سیوم دل بشفقت برآراستن ٭ ستمدیده را داد دل خواستن ٭ چهارم علم بر ثریا زدن ٭ چو خورشید لشکر بتنها زدن ٭ همان پنجم از مجرم عذر خواه ٭ ز روی کرم العفو کردن گناه ٭ ششم عهد وپیمان نگهداشتن ٭ وفاداری از یاد نگذاشتن ٭ ز تو شش جهت بی روائی مباد ٭ وزین شش خصالت جدائی مباد ٭ شش جهت عبارت از دنیا وروائی بمعنی رونق ٭ به پرواز دولت دو شاهین بکار ٭ یکی در خزینه یکی در شکار ٭ شاهین جانوری است شکاری ونیز مراد از تراز واست وحاصل آنکه ممدوح پادشاهی است که دو شاهین در کار اوست یکی جانور که در شکار طیور را می گیرد دوم ترازو که درم در خزانه وزن کرده بسائلان می دهد ٭ دو مار از برای تو ترفیع ٭ یکی مار مهره یکی مار گنج ٭ مار مهره مهره که در مار می باشد واز قفای سر بر می آید وآن سبز رنگ می باشد وخاکستری رنگ هم میشود ودو مار زهر را نیز گویند واینجا مراد از سر قلم باشد ومار گنج کنایه از شمشیر ٭ بیا ساقی آن باده بی ضرر ٭ که دل را دهد از لطافت خبر ٭ بمن ده که یک لحظه سرخوش شوم ٭ ازین زهد تا کی مشوش شوم ٭

این دو بیت قطعه بند است ٭

در خطاب پادشاه

جهان خسرو از زیر هفت آسمان ٭ طرفدار پنجم توئی بیگمان ٭ طرفدار یعنی پادشاه بدانکه از چهار پادشاه ماضی که مالک ربع مسکون گشته اند دو کافر بوده اند که نمرود وبخت نصر باشد ودو از اهل ایمان که سکندر وسلیمان اند پس پادشاه نصرت الدین را پنجم اینها قرار داده ٭ وبعضی طرفدار پنجم مریخ را گویند که بر آسمان پنجم است وبعضی ترکستان را گفته اند زیرا که ترکستان اقلیم پنجم است ٭ جهان را بفرمان چندین بلاد ٭ ستون در

ذات العماد؛ عماد بناهای بلند و عماده واحد آن پس ذات العماد صاحب بناهای بلند است یعنی برای جهان از جهت فرمان و حکم تو بر بلاد و امصار ستون در وازه تو از صاحب بناهای عالیه است که گویا تمام ابنیهٔ عالم برپا از بین ستون است و بدین قایم است و میتوان گفت که مراد از ذات العماد گلستان ارم است که در حق آن باری تعالی فرموده؛ ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد؛ یعنی جهان از نسبت چندین بلاد و امصار که دارد در تو ذات العماد است؛ همه شب که مه طوف گردون کند؛ چراغ ترا روغن افزون کند؛ طوف بالفتح گرد چیزی گشتن یعنی ماه که همه شب بر گرد دون میگردد بجای مشعلچی تست که همه شب در کار خود سرگرم است؛ همه روز خورشید با تاج زر؛ بپایین تخت تو بندد کمر؛ خورشید را منجمان پادشاه فلک میگویند و کمربستن مستعد شدن برای خدمت یعنی اگرچه آفتاب پادشاه فلک است که تاج دارد لیکن از برای خدمت در زیر تخت تو همه روز مستعد می باشد؛ سپارنده پادشاهی بتو؛ سپرد از جهان هرچه خواهی بتو؛ از مجموع مصراع اول مراد حق تعالی است و معنی بیت واضح؛ بدان داد ملکت که شاهی کنی؛ چو داور شوی داد خواهی کنی؛ نه بازی کند بر پر پشه زور؛ نه پیلی نهد پای بر پشت مور؛ بازی بجای نگیر است و این هر دو بیت در بیان نگهداشتن عدل و شرایط انصاف پادشاه است؛ سپاس خداوند گیتی پناه؛ که بیش است از قصه انصاف شاه؛ مشار الیه از این شرایط عدل است که مذکور شد؛ بانصاف شه چشم دارم یکی؛ که بیند درین داستان اندکی؛ گر افسانه بیند از راه دور؛ نه سایه بر و گستراند نه نور؛ یعنی اگر آن کتاب را افسانه بیند که در و فواید دینی و دنیاوی نباشد نه سایه خود بر آن نامه گستراند نه نور؛ وگر بیند از در در موج موج؛ سراینده را سر در آرد باوج؛ یعنی اگر در آن دریا یابد پس گوینده را سر باوج رساند؛ درین گنج نامه ز راز جهان؛ کلید بسی گنج کردم نهان؛ یعنی درین کتاب که گنجنامه از راز جهان است کلید بسا مسائل حکمت وغیره برای بسیار گنج از اسرار جهان نهان کرده ام؛ کسی کان کلید زر آرد بدست؛ طلسم بسی گنج داند شکست؛ طلسم بالکسر حکمت ساختن در چیزی و مشهور آنست که طلسم صورتی باشد که بر گنج مثل شیر وغیره سازند یعنی اگر آن مسائل مذکوره نیکو دریابد

وعمل نماید بسا اسرار جهان او دریابد ﴿ وگر گنج پنهان بیار دیدید ﴿ شود حرم آخر بزرین کلید ﴿ زرین کلید کنایه

از عبارت رنگین است ﴿ تو دانی که این گوهر نیم سفت ﴿ چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت ﴿ گوهر نیم سفت عبارت

است از سکندرنامه بری و چونکه سکندرنامه بحری هنوز نگفته از ینجهت نیم سفته باشد و توجیه حق همین است

و باقی تکلف ﴿ نشاط از تو دارد گهر سفتنم ﴿ سزاوار تست آفرین گفتنم ﴿ یعنی من اینقدر گنج حکمت که در سلک

نظم می آرم نشاط از تو میخواهد و آفرین گفتن من لائق تست هر پست فطرتی درخور آن نیست ﴿ خرد کاسمان را

زمین میکند ﴿ بدین آفرین آفرین میکند ﴿ یعنی خرد که سر او بر آسمان است برین آفرین من آفرین می کند که آفرین گو

چون تو شاهی اختیار کردم ﴿ چو فرمان چنین آمد از شهریار ﴿ که بر نام ما نقش بند این نگار ﴿ بگفتار شه مغز را

تر کنم ﴿ بگفت کسان مغز در سر کنم ﴿ یعنی خاموش شوم و خان آرزو گفته که ظاهرا مصرعهٔ دوم من حیث المعنی

مقدم است بر مصرعهٔ اول که برای ادب پادشاه اول آن را ذکر کرده یعنی بگفتن سخن مردمان که از پادشاه حکم

رسانیده اند دماغ سخن گفتن بهم رسانم و بفرموده شاه آن دماغ را تر و تازه کنم و بعضی مغز در سر کردن

از بی پروائی و غرور و اعراض از امر کسی گفته اند ﴿ فرستم عروسی بآن بزمگاه ﴿ که زو چشم روشن شود بزم شاه

﴿ عروس چنین شاه را بنده باد ﴿ بران محل آفاق فرخنده باد ﴿ محل بالفتح ترو باعتبار ذکر لفظ عروس لفظ محل

گفته ﴿ باندازهٔ آنکه نزدیک و دور ﴿ چراغ جهان تاب راهست نور ﴿ یعنی تا زمانیکه خورشید را روشنی به نزدیک

و دور برسد عروس کتاب من بر شاه مبارک باد ﴿ گل باغ شه عالم افروز باد ﴿ چراغ شبش مشعل روز باد ﴿

مشعل روز آفتاب ای چراغ شب او آفتاب باد ﴿ دریده دهن بدسگالش چو زاغ ﴿ زبان سوخته دشمنش

چون چراغ ﴿ دریده دهن هرزه گوی و ژاژخای و بدسگال بکسر سین و کاف فارسی بداندیش ﴿ نظامی چو

دولت در ایوان او ﴿ شب و روز باد آفرین خوان او ﴿ بیا ساقی آن راحت انگیز روح ﴿ بده تا صبوحی

کنم در صبوح ﴿ صبوحی شراب صبحگاه و در صبوح یعنی بوقت صبح شراب صبحگاهی بخورم ﴿ صبوحی که بر آب

کوثر کنم ﴿ حلال است اگر تا بمحشر کنم ﴿ از صبوح مراد صبح است ﴿ ﴿ ﴿ ﴿ ﴿ ﴿ ﴿

در کیفیت این منظومه

جهان در بد و نیک پروردن است ؛ بسی نیک و بد باش درگردن است ؛ در مصراع دوم درگردن بکاف تازی است یعنی بر ذمهٔ اوست و ظاهر اللفظ نیک استطرادی باشد چنانکه در مقام تخویف گویند اگر نیک و بد شود با متعهد آن هستیم و بعضی درگردن بکاف تازی صحیح دانسته اند ای کار جهان پروردن نیک و بد است و بسا خوب و ناخوب در عمل اوست ؛ شب و روز از پردهٔ نیلگون ؛ بسی بازی چابک آرد برون ؛ نسبت چابک که بمعنی چلد است بسوی بازی مجاز است یعنی پردهٔ نیلگون که آسمان است شب و روز همچون لعبت بازان بازیهای مطبوع و مرغوب می آرد ؛ گر آید ز من بازی دلپذیر ؛ هم از بازی چرخ گردنده گیر ؛ یعنی اگر از من کار عجیب که باعث حیرت عالمیان باشد بر آید آن هم از بازی چرخ است ؛ ز نیرنگ این پردهٔ دیر سال ؛ خیالی شدم تا نیارم خیال ؛ خیالی بیای معروف بازیگر و صاحب خیال و مراد از پردهٔ دیر سال فلک است یعنی منکه از ساحری فلک خیالی شده ام چگونه خیالات بدیع الظهور نیارم ؛ بر آنم که این پرده خالی کنم ؛ درین پرده جادو خیالی کنم ؛ مراد از پردهٔ اول دل و آسمان و از دوم سخن و دنیا باشد یعنی بازی های غریب این پرده را خالی کرده درین پرده کار جادوگران کنم و آن بستن مضامین خوب و دلچسپ باشد ؛ خیالی بر انگیزم از پیکری ؛ که نارد چنان هیچ بازیگری ؛ ای چنان شکلی زیبا و خوب بسازم که از هیچ بازیگر نیاید ؛ نخست آنچنان کردم آغاز او ؛ که سوز آورد نغمهٔ ساز او ؛ یعنی آغاز کتاب چنان بخوبی شروع کردم که خوانندگان را سوزی و رغبتی پیدا شود ؛ چنان نقشم از هر چه دیدم شگفت ؛ که دل راه باور شدن برگرفت ؛ ای آنچه احوال سکندر به ندرت قریب بود نقش اد اکردم که دل از قبول آن اعراض نکرد ؛ خیالی که بود از خرد دور دست ؛ سخن را نکردم بد و پای بست ؛ دور دست بسیار دور و پای بست بمعنی مقید ای روایات خلاف قیاس نظم نیاوردم ؛ پراگنده از هر دری دانه ؛ بر آراستم چون صنم خانهٔ ؛ پراگنده بفتح بای تازی بمعنی پر کرده و بمعنی جمع کردن مجاز یعنی از هر تاریخ مضمون جمع کرده صنم خانه بر آراستم و در بعضی پراگنده ببای فارسی است یعنی سخنان سکندر که چون دانهٔ در

اصداف پراکنده بود آنرا جمع کرده یکجا مرقوم گردانیدم که کتاب من منقش همچو بتخانه شد ❊ بنا بر اساسی نهادم نخست ❊ که دیوار آن خانه باشد درست ❊ یعنی بنای این کتاب بر اساسی داشته ام که دیوار آن بنا از خلل و زوال درست باشد یعنی قصه را از روایات صحیح درین کتاب منظم در آورده ام نه از روایات ضعیف تواند اعتراض معترض باشد ❊ بتقدیم و تاخیر بر من مگیر ❊ که نبود گزارنده را زان گزیر ❊ یعنی در ترتیب قصه تقدیم و تاخیری که واقع شود بر من عیب مگیر چرا که گوینده را از آن چاره نیست ❊ در ارژنگ این نقش چینی پرند ❊ قلم بست بر مانی آن نقش بند ❊ ارژنگ خانهٔ مانی نقاش را گویند که در و تصویرها و نقشها و صنائع و بدائع که خود اختراع نموده ثبت کرده بود و مراد از آن اینجا نقاشی است یعنی در نقاشی این نقش چینی پرند که عبارت است از کتاب سکندرنامه قلم را بر مانی نقاش بستم یعنی از حیرت دستکاری من قلم مانی بسته شد و بست در ینجا بمعنی بستم باشد و این صنعت التفات است ❊ چو میکردم این داستان را بسیج ❊ سخن را ست روبود در ره پیچ ❊ مراد از ره پیچ روایات مختلفه است ❊ اثرهای آن شاه آفاق گرد ❊ ندیدم نگارید در یک نورد ❊ اثر بمعنی نشان و اینجا مراد از داستان است و نورد بمعنی نامه ای احوال سکندر به ترتیب در هیچ یک کتاب ندیده ❊ سخنها که چون گنج آگنده بود ❊ بهر نسختی در پراکنده بود ❊ زهر نسخه بر داشتم مایها ❊ بر و بستم از نظم پیرایها ❊ زیاده ز تاریخ های نوی ❊ یهودی و نصرانی و پهلوی ❊ نوی بفتح نون و یای معروف بمعنی تازه و بعضی گفته اند که مراد از آن فارسی است و یهودی قوم موسی اند و نصرانی قوم عیسی و پهلوی نوعی از فارسی است و آن زبان مجوسان است یعنی زیاده ازین تواریخ تازه تاریخ های کهن که بزبان یهودی و نصرانی و پهلوی بودند مطالعه نمودم و یا آنکه مردی بودند از اهل مذهب یهود و نصاری و پهلوی که زبان مجوسان است و بعضی می فهمند که درین کتاب لغت هر سه زبان مذکور داخل است خطای محض است چه اکثر درین کتاب زبان فارسی و عربی است مگر چند لفظ زبان یونانی و روسی است و زبان یهودی و نصرانی قطعا درین کتاب نیست و بیت آخر با بیت آینده قطع بند است ❊ گزیدم ز هر نامهٔ نغز او ❊ ز هر پوست بر داشتم مغز او

زبان در زبان گنج پرداختم ۞ وزان جمله سرجمله ساختم ۞ نزد خان آرزو نسخهٔ جهان در جهان بهتر است

۞ ز هر یک زبان هر که آگه بود ۞ زبانش ز بیغاره کوته بود ۞ بیغاره بفتح بای موحده و سکون یای تحتانی طعنه و سرزنش

یعنی کسیکه واقف چندین کتب باشد بدین روایات که در قصهٔ سکندر منظوم ساخته‌ام سرزنش نکند ۞ در این پرده

گر راستی یافتم ۞ سخن را سر زلف بر تافتم ۞ یعنی زلف معشوقهٔ سخن را دران پرده که راستی یافتم آرایش دادم

۞ وگر راست خواهی سخن های راست ۞ نشاید در آرایش نظم خواست ۞ باز از سخن ما قبل اعراض کرده

میگوید که اگر راست پرسی سخن راست را در نظم فروغ نیست چه خوبیش در مبالغه و دروغ است ۞ اگر آرایش

نظم از دو کم کنم ۞ بکم مایه تیش فراهم کنم ۞ درین بیت اعتذار است بر اختصار این کتاب خود و نظر بر شاهنامه

یعنی اگر آرایش نظم از صنایع شعری ازین قصه کم کنم باندک معنی مضمون بسیاری ازین کتاب جمع آرم چنانکه میگوید

۞ همه کردهٔ شاه گیتی خرام ۞ درین یک ورق کاغذ آرم تمام ۞ یعنی اگر باور نداری اینک به بین که تمام قصه

سکندر را در یک ورق درج میکنم و درینجا کمال فصاحت است که فهرست قصه را بدین تقریب مذکور ساخته

۞ سکندر که شاه جهان گرد بود ۞ بکار سفر توشه پرورد بود ۞ جهان را همه چار حد گشت و دید ۞ که بی چار حد ملک

نتوان خرید ۞ ای مالک ملک بی چار حد نتوان شد ۞ بهر تخت گاهی که بنهاد پی ۞ بعهد است آیین شاهان

کی ۞ مراد از شاهان کی سلاطین کیانیه اند که از کیقباد تا بهراسپ اند و بعضی دیگران را نیز گفته اند

۞ بجز رسم زردشت آتش پرست ۞ نداد آن دگر رسمها را ز دست ۞ زردشت نام حکیمی که بدروغ دعوی

پیغمبری کرد و ابراهیم نام داشت و از بلخ بوده دین آتش پرستی از وست و بعضی گویند که نام ابراهیم پیغمبر باشد

بزبان سریانی و این غلط است چرا که انبیا خدا پرست بوده اند نه آتش پرست اما تحقیق آنست که وی از مثل

منوچهر بود و شاگرد اقلادوس حکیم که شاگرد فیثاغورث است و در زمان گشتاسپ دعوی پیغمبری کرد و مجوس

او را پیغمبری خوانند و ژند کتاب او را آسمانی دانند و زعم فردوسی آنست که او از نسل ابراهیم پیغمبر است

عم و هم نام و هم لقب آنحضرت بود چه زردشت لقب آنحضرت نیز بود ۞ نخستین کس او شد که زیور نهاد

* بروم اندرون سکه زر نهاد * ازین بیت معلوم میشود که بعضی چیزها در رسم سابق بود یا مانند سکه زر و غیر
که سکندر واضع آن شده و همچنین مصافحه و دست بوسی * بفرمان او زر کر چهره دست * طلاهای زد بر سر
نقره بست * طلا یعنی ذهب بتای قرشت فارسی الاصل است که تله بهای مختفی بود پس های مذکور بالف
بدل شده مثل خاره و خار او متاخرین آنرا بطای حطی می نویسند مانند طپیدن مراد از طلا اوراق طلا است
که بدان ملمع نمایند یعنی بحکم او تلمیع طلا بر نقره شد * خردنامها را از لفظ دری * بیونان زبان کرد کسوت
کری * ازینجا معلوم میکردد که اول احکمت در زبان فارسی بود که بحکم سکندر کتابهای زبان دری را بیونانی
نقل نمودند و بعضی میکویند که سکندر بعد از نقل جمیع کتب این زبان را سوخت و حاصلش آنکه کتاب های حکمت
را که بزبان فارسی بود بزبان یونانی ترجمه کنانید * همان نوبت پاس در صبح و شام * ز نوبتکه او بر آورد نام *
با ئینه شد خلق را ره نمون * ز تاریکی آورد جوهر برون * یعنی نوبت صبح و شام که برای دانستن پاس نوازند
و از آهن تیره آئینه تابان که از وی روی دیده شود او ساخت * برید از جهان شورش زنک را * زدارا
ستد تاج و اورنک را * ستد بالکسر والفتح بمعنی کرفت * ز سودای هند و ز سفرای روس * فرو شست
عالم چو بیت العروس * بیت العروس خانه مرد و زن نوکدخدا و چونکه مردمان هند بیشتر سیاه می شوند و
مردمان روس سرخ لهذا النسبت سیاهی به هند نمود و نسبت صفرا به روس * شد آئینه چینیان رای او * سر تخت
کیخسروی جای او * یعنی رای او بمنزله آئینه چینی شد که بدان صورت مقصود می دیدند و تخت کیخسروی جای او شد
* چو عمرش ورق راند بر بیست سال * بشاهنشهی بر دهل زد دوال * یعنی دوال را بر دهل زد * دوم ره
که بر بیست افزود هفت * به پیغمبری رخت بر بست و رفت * از آن روز کو شد به پیغمبری * نوشتند تاریخ اسکندری
* کویند که سکندر در لغت یونانی بمعنی احسندروس است یعنی محب حکمت و در روضة الصفاست که بعضی او را
ذو القرنین اصغر خوانند بدان جهت که دو طرف پیشانی او بلند بر آمده بود و باعتقاد ایشان ذو القرنین اکبر
صاحب سریرکه ذکر او در کلام مجید است دیگر است حاصل ابیات اینکه وقتیکه نوزده سال کذشت و آغاز

سال بیستم گردید پادشاه شد و هفت سال پادشاهی کرد و بعد ازان مدت ده سال پیغمبری کرد و کرد جهان

برآمد و تاریخ اسکندری که می نویسند از روز یکه پیغمبر شد مقرر کرده اند پس همگی عمر سکندر سی و شش سال باشد

﴿ چو بر دین حق دانش آموز گشت ﴿ چو دولت بر آفاق فیروز گشت ﴿ دین حق دین اسلام ﴿ بسی حجت انگیخت

بر دین پاک ﴿ عمارت بسی کرد بر روی خاک ﴿ بهر کردشی کرد بر کار دهر ﴿ بنا کرد چندین بکرانمایه شهر ﴿ ز

هندوستان تا باقصای روم ﴿ برانگیخت شهری بهر مرز و بوم ﴿ هم او داد زیور سمرقند را ﴿ سمرقندی کانچنان

چند را ﴿ بنا کرد شهری چو شهر هری ﴿ گران سان کند شهر کم دیگری ﴿ در بعضی نسخ مصرعه دوم بیت اخیر

چنانکه مرقوم است دیده شده و معنی آن واضح است و در بعضی نسخ گرانسان بود شهر کردن کری مذکور

است و بدینصورت کری بکسر کاف فارسی بمعنی سزاواری و رزیدن است و در ترکیب قلب واقع است

یعنی بنیاد کرد شهری را که هری است و اینچنین بنا کردن شهر سکندر را سزاوار است یعنی می ارزد و هری

بکسر تین هرات ﴿ در و بند اول که دربند یافت ﴿ بشرط خرد زان خردمند یافت ﴿ دربند شهریست نزد

بشروان که آنرا باب الابواب نیز گویند و بشرط خرد یعنی بمقتضای خرد باشد و کلمه با بمعنی مقتضی باشد

چنانکه گویند فلانی بعقل کار میکند یعنی بمقتضای عقل یعنی در و بند یکه اول در شهر دربند یافته شد بمقتضای

عقل و دانش از سکندر خردمند یافت ﴿ بلغار بکذر که از کار اوست ﴿ بنا گاه اصلش بن غار اوست

﴿ بلغار بالضم در اصل بن غار بود نون به لام بدل شد و آن نام شهریست آباد کرده سکندر ذوالقرنین

نزدیک بظلمات و بیان آن اینکه چون سکندر بطلب آبحیات بظلمات درآمد بنگاه یعنی مکانی برای اسباب

درین غار ساخت و چون برآمد و ازانجا کوچ کرد خلقی از اطراف و جوانب و برخی از لشکر که از سفر تنگ

شده بودند بعد کوچ لشکر همانجا بماندند و باهستگی شهری عظیم شد و بعضی گویند که ولایتی است از ترکستان

حسن خیز و آن زمین سردسیر است و طوطی درانجا نزید و دران ولایت سه شهر بزرگ است یکی بلغار دوم

سوار سیوم اسپک و گرد برگرد بلغار کفار بزرگ مسکن دارند و در رشیدی معنی ترکیبی بلغار بسیار غار

ست چه بل بالضم بمعنی بسیار است و صاحب قاموس گفته که صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند پس عربی الاصل
باشند و مصرعهٔ دوم خواجه نظامی نیز دلالت گونه دارد بر آنکه در نام اصلی این شهر تصرف گونه شده و در مصرع
دوم کلمهٔ با در بناگاه زائد است یعنی ناگاه از تطاول روزگار اصل آن شهر درین غار است یعنی پارهٔ از آن
ویران شده و پارهٔ آبادان است و بعضی نوشته اند که بناگاه بضم با در اصل بنه گاه است الف آن
بدل هاست مثل غاره و خارا و بنه رخت و اثاث البیت است و میتوان گفت که در اصل بنگاه بمعنی بیخ
است چه اسباب و رخوت گویا اصل و بیخ جمعیت است و حاصلش آنکه از ذکر بلغار بگذر زیرا که آبادگردهٔ
اوست و اصل بنگاه آن بلغار یعنی اصل آبادی آن بلغار بن غار است و حالا در نواحی آن شهری بنا یافته
و بدین صورت الف بنگاه زائد است و اضافت او بطرف اصلش اضافت مقلوبی ** همان سد یاجوج از و شد
بلند ** که بر بست از آن گونه بر کوه بند ** سد بالفتح دیوار و حجاب را گویند که در طرف شمال مابین دو کوه
دره بمسافت صد فرسنگ است که سکندر آن دره را بخشت و آهن و رصاص و سرب بر آورده تا یاجوج ماجوج
که دو قبیله اند از اولاد یافث بن نوح عم در راه آمد و رفت نیابند ** جز این نیز بسیار بنیاد کرد ** که زین بیش نتوان
از و یاد کرد ** چو عزم آمد آن پیکر پاک را ** که بخشش کند پیکر خاک را ** صلیبی خطی در جهان برکشید ** از آن پیش
کاید صلیبی پدید ** صلیب خط چهار گوشه و تختهٔ چهار گوشه که در آن صنعت بکار برند و در علم هیأت عبارت
از تقاطع خط استوا و خط محور است اول از مشرق تا مغرب و آنرا معدل النهار خوانند و دوم از قطب
شمالی تا قطب جنوبی و آنرا نصف النهار گویند و از بیخ و خط چهار گوشه در عالم پیدا شد یعنی جهات اربعه
که مشرق و مغرب و جنوب و شمال است و حاصل آنکه سکندر صلیبی خط در جهان برکشید یعنی جهان را چهار طرف
پیمود و از آن پیشتر که صلیبی دیگر یا پیمایندهٔ چنین دیگر پیدا شود و بعضی حاصل آن چنین نوشته اند که این خط را
که صلیبی است پیش از آن کشید که در جهان صلیبی پدید آمد یعنی مذهب نصرانیان رواج یافت زیرا که اینها پرستش
صلیب کنند پس ظهور اسکندر پیش از ظهور عیسی عم است ** بآن چار گوشه خط اطلسی ** برانگیخت اندازهٔ هندسی

اطلسی منسوب بفلک اطلس که فلک نهم باشد و خطوط مذکور را از آن فلک استخراج نموده اند ٭ یکی نوبتی
چار حد بر فراخت ٭ که بر نه فلک پنج نوبت نواخت ٭ نوبتی خیمهٔ بزرگ که سلاطین مردم را در انجا بنوبت
بار دهند که بارگاه نیز خوانند و نیز خیمهٔ که مردم در انجا بنوبت پاسبانی امرا و سلاطین کنند و در هندوستان
چوکی خانه گویند و نیز نوازنده نوبت و پنج نوبت نواخت ای فخر کرد یعنی سکندر خیمهٔ چار حدی برای خود برپا
کرد که بر نه فلک از کمال اعتلا فخر کرد ٭ بقطب شمالی یکی میخ او ٭ بعرض جنوبی دیگر میخ او ٭ تعریف
خیمهٔ نوبتی است و در مصرعهٔ دوم از میخ مراد میخ است یعنی در قطب شمالی یک میخ آن خیمه بود و بعرض
جنوبی میخ دیگر آن و چونکه زیر قطب جنوبی دریاست چنین فرموده که بمقدار عرض جنوبی میخ دیگر میخ آن خیمه بود ٭
طنابی ازین سو بمشرق کشید ٭ طنابی دیگر ز مغرب رسید ٭ بدین طول و عرض اندرین کارگاه ٭ کرا بود دیگر
چنان بارگاه ٭ چو عزم جهان گشتن آغاز کرد ٭ برشته زدن رشتها ساز کرد ٭ رشته زدن کنایه از پیمودن
است و خان آرزو گفته که رسته ساز کردن بهر دو سین مهمله است و آن عبارت است از ساختن راهها
از فرسنگ و از میل و از مرحله ٭ بدستی زمین را نکرد و یله ٭ یله بالفتح یعنی رها یعنی از تعین فرسنگ و میل و
مرحله که عبارت از منزل است بقدر یک وجب زمین را نگذاشت ٭ مساحت گر ... اندازه گیر
بر آن شغل بگماشته صد دبیر ٭ اندازه گیر صفت مساحت گیر ٭ رسن بسته اندازه پیدا شده ٭ مقادیر منزل همه
شده ٭ بجشنکی بهر جا که زد بارگاه ٭ ز منزل بمنزل به پیمود راه ٭ و گر راه بر روی دریا بود ٭ طریق مساحت
مهیاش بود ٭ دو کشتی بهم باز پیوسته بود ٭ میان دو کشتی رسن بسته بود ٭ یکی را بلنگرگه خویش ماند ٭ یکی را بقعد
رسن پیش راند ٭ دگر بار این بسته را پای داد ٭ شتابنده را در سکون جای داد ٭ که آنرا که این را رسن ساخت
٭ خط بین گزین سان رسن باختی ٭ خط یعنی بزرگی و شرافت ٭ بدین نکته سیاح منزل شناس ٭ ز ساحل بساحل
گرفتی قیاس ٭ جهان را که از غم براحت کشید ٭ بدین هندسه در مساحت کشید ٭ زمین را که چند است و تا کجاست
٭ ترازوی تدبیر او کرد راست ٭ همان ربع مسکون از و شد پدید ٭ بدان مسکن از ما که خواهد رسید ٭ ربع بالضم

چهارم حصه و مسکون آباد کرده بشد ه یعنی چهارم حصه از زمین آباد است و باقی کوهستان و بیابان و آب و ویران
است و این را سکندر دریافته تعیین نموده است ؛ بهر مرز و بومی که او راند رخش ؛ از آبادی آن بوم را داد بخش
؛ بهمه چاره گرد بر کوه و دشت ؛ چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت ؛ ز تاریخ آن خسرو تاجدار ؛ بکار آمد این
است کامد بکار ؛ مراد از تاریخ حالات است و از بکار آمد اول راست و موافق نفس الامر و از بکار آمد ثانی نوشته
شده یعنی از حالات سکندر همین قدر مطابق واقع است که نوشته ام و باقی دروغ و بی اعتبار و بعضی بکار
ثانی را نکار بنون و کاف فارسی هم خوانده اند یعنی نوشته شده ؛ جز این هر چه در خارش آرد قلم ؛ سبک سنگی
دارد از بیش و کم ؛ قلم در خارش آرد یعنی قلم بنویسد یعنی سوای اینکه نوشته ام هر چه قلم از کم و بیش آن نویسد سبکی
است یعنی علاوه آنچه که مرقوم گشت در کم و بیش آن موجب بی اعتباری است ؛ چو نظم گزارش بود در راه گیر
؛ غلط کردن ره بود ناگزیر ؛ یعنی چون نظم کردن قصص سکندر بجنگ و غیره در دل جا گرفته و نظم کردن آن ضرور
شده غلط کردن در راه ناچار گشت چه بی آمیزش دروغ قصه موزون نمی شود ؛ مرا کار با نغز گفتاری است
؛ همه کار من خود غلط کاری است ؛ بیان احوال واقعی خود است یعنی چون شاعرم کار با نغز گفتاری دارم
و درین کار از دروغ ناچار است که ؛ احسن الشعر اکذبه ؛ واقع است و در مصرعه دوم ترقی کرده میگوید بنابر
همین نفس که خصوصیت بشعر ندارد بلکه تمام کار من غلط کاری است ؛ بلی هر چه نا باورش یافتم ؛ ز تمکین او روی
بر تافتم ؛ تمکین رتبه و جای دادن یعنی آری هر روایات را که نا باور یافتم درین کتاب بالاستقلال درج نکردم ؛
گزارش چنان گردمش در ضمیر ؛ که خوانند کان را بود ناگزیر ؛ بسی در شگفتی نمودن طواف ؛ عنان سخن را کشد
در گزاف ؛ گزاف بالضم والکسر دروغ و شگفت امر از نادر و نغز ؛ و گر شگفتی گرایی سخن ؛ ندارد نوی
نامهای کهن ؛ یعنی اگر بی طرز عجیب و غریب سخن بگویی درین صورت قصه های کهن تازگی بهم نخواهد رسانید ؛ سخن را
باندازه و ار بپاس ؛ که باور توان کردنش در قیاس ؛ یعنی سخن را باین اندازه بگو که بقیاس باور افتد ؛
سخن گر چه گوهر بر آرد فروغ ؛ چو نا باور افتد نماید دروغ ؛ یعنی اگر چه سخن مانند گوهر روشنی حاصل کند لیکن

چون مردم آنرا باور نکنند دروغ و کذب است و در بعضی نسخ بیتی گرچه گوهر سخن گرچه گوهر خزینه شده و مآل واحد است ؛ دروغی که مانند باشد براست ؛ به از راستی کز درستی جدا است ؛ در بعضی دروغی که باشد بمانند راست

نزامده و هردو صحیح است ؛ حاصل بیت آنست که دروغی که شبیه براست باشد بهتر است از راستی که از درستی جدا است در نظر مردم یعنی مردم آنرا درست ندانند پس این بیت به نظر شعر و شاعری فرموده اند و الا نفس الامر چنین نیست و می توان گفت که معنیش چنین باشد که دروغی که دران فائده باشد مثل فائده راستی بهتر از راستی است که دران فائده کسی نبود درینصورت قریب است بمضمون فقره شیخ سعدی دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

؛ نظامی سبکباش یاران شدند ؛ تو ماندی و غم خمگساران شدند ؛ نظامی منادی و حرف ندا محذوف و سبکباش یعنی ترک علائق کن و بشتاب چه که یاران رفتند و تو و غم باقی ماندی و غمگساران تو همه رفتند ؛ سکندر که شد هفت کشور نماند ؛ نماند کسی چون سکندر نماند ؛ یعنی چون سکندر با آن حشمت از دنیا رفت کسی دیگر که فروتر از وست چگونه خواهد ماند ؛ مخور می به تنها درین طرف جوی ؛ حریفان پیشینه را باز جوی ؛ یعنی تنها در کنار جوی می مخور و دوستان گذشته را یاد کن ؛ گر آیند حاضر میت نوش باد ؛ و گرچه غایبت فراموش باد ؛ چون رسم می خوارگان است که وقت خوردن می دوستانرا یاد کنند پس اگر اینها بیاد آیند شرابی که میخوری نوشجان و گوارا باد و گر یاد نکنی جان شراب خوردن فراموشت باد ؛ بیا ساقی از خم دهقان پیر ؛ می در قدح ریز چون شهد شیر ؛ نه آن می که آمد بمذهب حرام ؛

می کاصل مذهب بدو شد تمام ؛ تشبیه می بشهد و شیر در شیرینی و گوارائی است ؛

گفتار اندر رغبت نمودن بنشاط این داستان و میل نمودن در باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن ؛ گل آمد در باغ را باز کن ؛ مقصد ازین بیت ها گفتن اشعار بهاریه است که طبع سامعان بشنیدن آن رغبت نماید و در خواندن این کتاب پس ازان که ریز است بسوی اول نمود ؛ نظامی بباغ آمد از شهربند ؛ بیارای بستان بچینی پرند ؛ شهربند یعنی حجره و مراد از آرایش دادن چمن بچینی پرند آرایش دادن باغ است بآئینی که مرسوم است که چون سلاطین بشهر درآیند آنرا به پرندهای منقش بیارایند پس دریجا نظامی خود را پادشاه قرار داده

لب غنچه را کاید بسی بوی شیره ؛ بکام گل سرخ در دم عبیره ؛ لفظ بکام بمعنی موافق خواهش است چنانکه گویند ایام
بکام باد یعنی غنچه که هنوز از لب او بوی شیر می آید و طفل است موافق خواهش گل که جوان شده و بمراد رسیده بر لب او
عبیر دم کن پس درینجا عبیر را بنفس خوش بود در دهن تشبیه داده و لهذا نسبت در دم به عبیر نمود و این استعاره بالکنایه
است و میتوان گفت که در دم بمعنی به سپاس باشد پس مجاز در فعل باشد و مراد از دمیدن عبیر خوشبو کردن دهان
غنچه است و آن کنایه است از شگفانیدن زیرا که تا غنچه نشگفد بوی خوش ازان نیاید و در بعضی نسخ زکام گل سرخ
در دم عبیر واقع است پس حاصلش چنین خواهد شد که لب غنچه را که طفل است از کام گل سرخ خوشبوئی ده یعنی غنچه
را متصل گل سرخ کن پیرایه سرخی از و بپوشد ؛ سهی سرو را بال برکش فراخ ؛ بقمری خبر ده که سبز است
شاخ ؛ گویند قمری عاشق سرو است و مراد از شاخ سرو است ؛ یکی مژده بر سوی بلبل براز ؛ که مهد گل
آمد بخانه باز ؛ در بعضی نسخ مژده ده نیز واقع است و پیش خان آرزو اول بهتر است از نسخه مژده ده زیرا که این
محتاج تاویل است و در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم به بستان فراز نیز دیده شده و معنی این ظاهر است و معنی نسخه
اول آنست که مهد گل بخانه رسیده یعنی از چمن بخانه آمده و این کنایه است از بسیاری گل و کثرت غفلت بلبل
پس لفظ براز که بمعنی پنهان است اینجا بسیار مناسب است یعنی پنهان به بلبل مژده ده که گل بحدی شگفته است که تا بخانه
رسیده است و تو غافل چرائی که معشوقت از جای خود بجای دیگر رسیده ؛ ز سیمای سبزه فروشوی گرد ؛ که روشن
شستن شود لاجورد ؛ مشهور است که لاجورد مغسول بکار نقاشان می آید ؛ دل لاله را کامد از خون بجوش
پر و بال ده خونی بخاکی بپوش ؛ یعنی لاله را که از خون در جوش آمده یعنی سرخی زیاده از حد اعتدال پیدا کرده فر
بال ای اصلاح کن خون او و بخاک بپوش و خان آرزو میپوش بصیغهٔ نهی صحیح داشته یعنی دل لاله که از سبب خون
بجوش آمده بران خونی بال و او را سرخ کن و بخاک مپوش مطلب آنست که لاله را رنگین کن و مگذار که در خاک
... ترن را ز موی سیه ... سیاهی ده از سایهٔ مشک ... نسترن بعربی گلی است سفید که ... بهندی ...
سیوتی گویند یعنی نسترن را که سفید است از سایه سیه خضاب کن و این امر بر تخییل است ... کنایه است

از آراستن باغ ٭ لب ناروان آمی آلوده کن ٭ بجزیری زمین را از راندوده کن ٭ ناروان گلی است سرخ و می آلوده
کردن کنایه است از بسیار سرخ کردن و خیری گلی است زرد ٭ سمن را درود ده از ارغوان ٭ روان سوی
گل بن کن آب روان ٭ سمن گلی است سپید رنگ و ارغوان گلیست سرخ رنگ یعنی سمن را که مشتاق ارغوان است
دعا از طرف ارغوان برسان یعنی هر دو را اتصال بخش ٭ بنورستگان چمن ناز بین ٭ بکش خط بران خطه
نازنین ٭ یعنی بر نورستگان چمن که محتاج بتربیت اند بچشم ترتیب نگاهی کن ٭ بران خطه نازنین خط رد بکش
خان آرزو گفته که خط کشیدن بمعنی خط رد کشیدن بنظر نرسیده بلکه خط کشیدن بمعنی محو کردن است پس در
عامه نسخ که دران خطه نازنین واقع است غلطی ناسخ است ٭ بسر سبز از عشق چون من کسان ٭ سلامی
بهر سبزه میرسان ٭ ای از اشتیاق ما مشتاقان سلامی بسر سبزی و کمال شادمانی بهر سبزه باغ برسان ٭
هوا معتدل بوستان دلکش است ٭ هوای دل دوستان را خوش است ٭ لفظ خوش بواو معدوله بمعنی خوب
خوش آینده مستعمل است پس لفظ این معنی بسبب آن خواهد بود یعنی از تاثیر هوای معتدل بوستان خوش گردیده
و هوای دل دوستان بسبب هوای چمن خوش شده است ٭ درختان شگفتند بر طرف باغ ٭ برافروخته هر گلی
چون چراغ ٭ بمرغ زبان بسته آوازه ده ٭ که پرواز دیرینه را بازده ٭ یعنی بلبلی را که زبانش از جهت خزان بسته بود
آوازه ده و بطلب و بگوی که پروازی که سال گذشته داشتی بحالا هم همان را سرانجام ده ٭ سرایند کن تا که تنگ
را ٭ برقص اندر آر این دل تنگ را ٭ خان آرزو گفته که درین بیت و بیت آینده اشارت است آنکه مراد از
باغبان صاحب باغ است که ضیافت خود از ان میخواهد برین تقدیر نسبت سراینده کن و سر زلف معشوقه را طوق
ساز بسوی او درست میشود و چون در عالم تخیل است همه چیز مناسب نسبت میتوان کرد و از دل تنگ دل غمگین
خود مراد است ٭ سر زلف معشوقه را طوق ساز ٭ در افکن بدین گردن طوق باز ٭ مصرعه دوم در اکثر نسخ چنانکه
مذکور است دیده شده و توجیه آن چنان کرده اند که آن طوق را بیگان در گردنی که ابتدیه عشق خو کرده و بطوق بازی
عمر را صرف نموده لیکن سخن شناس میداند که طوق باز لفظی است نا آمده این صحیح مصرعه دوم چنین است در افکن

باین گردن آن طوق ناز و باز برای تعقیب است یعنی اول زلف معشوقه را حلقه کرده بشکل طوق ساز باز آن طوق را

بگردن من بینداز و میتوان گفت که اشارت بعیش سابق باشد یعنی عشقی که سابق میکردم باز مهیا ساز واحتمال دارد

که طوق ناز بنون باشد یعنی طوقی که بسبب انداختن آن در گلو نازست نه غضب وخشم یا طوقی که اهل ناز صاحب

آن باشند ای معشوقه اهل سلطنت ❊ ریاحین سیراب دسته بند ❊ برافشان ببالای سرو بلند ❊ چونکه تمام درختان

پر از گل و شکوفه شدند و سرو در باغ باشد و گل ندارد و بی مناسب است پس میگوید که این جا هم خالی مگذار و دسته

بسته بر بالای سرو بیفشان که بر شاخهای آن چند دسته پیدا شود تا سرو نیز مانند درختان دیگر گلزار نماید ❊ از آن

سیمگون سکهٔ نوبهار ❊ درم ریز کن بر سر جویبار ❊ سیمگون سکهٔ نوبهار اشارتست بگل سپید رنگ ❊ بپیرامن

برکهٔ آبگیر ❊ ز سوسن بیفکن بساط حریر ❊ پیرامن مخفف پیرامون است پس بفتح میم درست نباشد واگر گوئی چرا

از عالم سخون نباشد که سخن مخفف آنست بفتح خا نیز مستعمل شود و با چمن و وطن قافیه کرده گوئیم که این وجه وجیه است

لیکن درینباب استعمال شرط است و در صورتیکه با چمن و وطن قافیه کرده باشند بفتح نیز درست باشد و بعد

تحقیق نوشته که با دامن قافیه کرده اند پس از عالم سخن باشد بدانکه در اکثر نسخ برکهٔ آبگیر بدون واو عطف است

واین وقتی درست باشد که آبگیر صفت برکه باشد بمعنی حوض نه بمعنی حوض واگر واو عطف باشد بی تکلف درست

میشود ❊ دران بزمهٔ خسروانی خرام ❊ درافکن می خسروانی بجام ❊ بدانکه در بعضی نسخ بزمگه خسروانی نیز

واقع است پس اگر بزمگه باشد خسروانه می باید نه خسروانی واگر بزمه بود های آن زائده باشد از عالم خان و خانه

یعنی بزم و بی تکلف راست می آید لیکن بزمه من حیث القیاس صحیح هست مگر در جای دیگر بنظر نیامده ❊ بمن ده که

می خوردن آموختم ❊ خورم خاصه کز تشنگی سوختم ❊ بیاد حریفان غربت گرای ❊ که زایشان تهی مانده بینم یکی را بجای ❊

بر یاد دوستان می خوردن رسمی است معهود ❊ بفصل چنین خرم و سازمند ❊ به بستان شدم سوی سرو بلند

مند صفت اسم میشود نه صفت صفت زیرا که عاقل مند نگویند بلکه عقلمند گویند و فیروزمند بطریق ندرت است لیکن

در بعضی نسخ که شادمند واقع است صحیح نباشد درینصورت سازمند که بمعنی سازکار در بعضی نسخ که واقع است

صحیح باشد و آن صفت فصل است چنانکه خرم صفت او ست ٭ ز بوی گل و سایه سروبن ٭ به بلبل در آمد نشاط
سخن ٭ بدانکه سخن اگر مخفف سخون باشد پس بضم خاست لیکن متأخرین با چمن هم قافیه نموده اند ازین معلوم میشود
بفتح خا هم آمده است یعنی بسبب بوی گل و سایه سرو بسخنگوئی مشغول شدم ٭ بگل چیدن آمد عروسی بباغ ٭
بر وزنده روی چو روشن چراغ ٭ از عروس اشارت بطبع خود هست که آنرا در بیت سابق به بلبل تعبیر نموده
٭ سر زلف در عطف دامن کشان ٭ ز چهره گل از خنده شکرفشان ٭ عطف دامن کناره دامن یعنی سر زلف را
در کنار دامن کشان بود و از سرخی چهره گل و از خنده شکر می افشاند ٭ رخ چون گل و بر گل آورده خوی ٭
بمن داد جامی پر از شیر و می ٭ که بر یاد شاه جهان نوش کن ٭ جز این هرچه داری فراموش کن ٭ نشستم
همی با جهان دیدگان ٭ زدم داستان پسندیدگان ٭ که چندین سخنهای زیبا و نغز ٭ که پالودم از چشمه خون و مغز
٭ هنوزم زبان از سخن سیر نیست ٭ چو بازو بود باک شمشیر نیست ٭ خان آرزو گفته که شیر و می با هم مناسب نیست ندلیس
مراد از می گلاب خواهد بود چنانکه جهانگیری نوشته و مراد از چشمه خون و مغز اگر واو عطف باشد دل و دماغ است
واگر بی عطف باشد پس همان دماغ مراد است یعنی چون آن عروس که از رخ گل سرخ داشت و بران رخ خوی
آورده بود جام مذکور بمن داد که بر یاد پادشاه جهان بنوش یعنی خیال پادشاه در دل کن و باقی همه را فراموش
کن پس با بزرگان و واقفان سخن صحبت داشتم و بسخن در پیوستم که اینقدر سخنهای خوب که از چشمه خون و مغز
صاف کرده گفته ام تا حال از گفتن سخن سیر نشده ام ای قصد سخن گفتن دارم زیرا که اگر قوت در بازو بود باک از
شمشیر زنی نیست ٭ بسی گنجهای کهن ساختم ٭ در و نکته های نو انداختم ٭ سوی مخزن آوردم اول بسیج ٭ که سستی
نکردم دران کار هیچ ٭ وز و چرب و شیرینی انگیختم ٭ بشیرین و خسرو در آمیختم ٭ در بیت اخر شیرینی بیای
مجهول است یعنی از نظم کردن مخزن اسرار چرب و شیرین که احداث کردم آنرا با قصه شیرین و خسرو آمیختم و آن
کتاب با کمال فصاحت و لطافت نظم نمودم و خان آرزو گفته که ٭ وز و چرب و شیرین تر انگیختم ٭ بتای فوقانی
صحیح است زیرا که تر برای تفضیل است یعنی از مخزن چرب و شیرین تر نکات تازه احداث کردم و بقصه

شیرین و خسرو ساختیم و تخصیصکه معنی تفضیل از ذات لفظ حرب و شیرین گرفته باشند غلط کرده زیرا که این استعمال

اهل هندست محاوره فارسیان نیست ؛ وز انجا سراپرده بیرون زدم ؛ در عشق لیلی و مجنون زدم ؛ یعنی

قصه شیرین خسرو تمام کرده در نظم قصه لیلی و مجنون مشغول شدم ؛ چو زان داستان باز پرداختم ؛ سوی

هفت پیکر فرس تاختم ؛ کنون بر بساط سخن پروری ؛ زنم کوس اقبال اسکندری ؛ یعنی الحال بر بساط سخنوری

کوس اقبال سکندری میزنم و قصه او را ترتیب میدهم ؛ سخن رانم از فر و فرهنگ او ؛ بر افرازم اکلیل و اورنگ او

یعنی از شکوه و دانش و سخن رانده تاج و تخت او را اعتلا میبخشم ؛ بسی دورها که بگذشت پیش ؛ کنم زنده از

آب حیوان خویش ؛ یعنی قصه سکندر که بران زمانه بسیار گذشته باز از آبحیات سخن خود زنده میکنم و نغان

پس بیای فارسی و بدون یای تحتانی بجای بسی تصحیح داشته یعنی بعد از دورهای که پیشتر گذشته و سکندر دران

مرده افتاده من با بحیات سخن خود نام او را زنده میسکنم و درین ابیات بیان احوال اوست ؛ سکندر که راه

معانی گرفت ؛ پی چشمه زندگانی گرفت ؛ بگردید گرد ره فرخندگی ؛ شود زنده زین چشمه زندگی ؛ سوی

چشمه زندگی راه جست ؛ کنون یافت آن چشمه کانجا بجست ؛ این هر سه بیت قطعه بند است یعنی سکندر که صاحب

معنی بود قصد چشمه حیات نمود و گرد عالم گردید تا از روی فرخندگی بآن چشمه حیات رسد و زنده جاوید شود

و چون سوی چشمه زندگی راه جست بعد از مردن خود و گذشتن سالها آن چشمه حیات را یافت و آنچه دران وقت

می جست الحال نصیب او شد و آن چشمه حیات عبارت از اشعار آبدار خود خواجه نظامی اراده نموده ؛ چنین

زد مثل شاه گویندگان ؛ که یابند کانند جویندگان ؛ مراد از شاه گویندگان پیغمبرست علیه السلام و مثل زد یعنی آنحضرت

فرمود که ؛ من طلب وجد ؛ نظامی چو می با سکندر خوری ؛ نگهدار ادب تا ز خود برخوری ؛ غالباً این بیت

در عذر بیت سابق است که نسبت زندگی سکندر با آبحیوان سخن خود نموده بود ؛ چه هم خوان خضری برین

طرف جوی ؛ به هفتاد و هفت آب لب را بشوی ؛ یعنی چون با خضر همخوان هستی باعتبار آبحیات سخن خود

پس با هفتاد و هفت آب لب را طهارت بکن که این چنین نعمت عظمی بتو رسیده ؛ بیا ساقی آن آبحیوان گوار

[illegible] ولت [illegible] سکندر [illegible] میراث خوار سکندر [illegible]

سرا کرام [illegible] یعنی سر [illegible] دولت سکندر در خوانده او صاف او که عبارت [illegible]

مراد از میراث خوار در بیت دوم نصرت الدین ممدوح خواجه است یعنی ای ساقی آن چیز بیار که مانند آبحیوان

دارا است یعنی شرابی که همچو آبحیوان است بنظامی بده که چون مقبول دولت [illegible] و سبب آن

شراب [illegible] در [illegible] بشخصی ده که میراث خوار سکندر است و سلطنت بارث از سکندر رسیده یعنی [illegible]

یعنی پادشاه است و بعضی معنیش چنین گفته اند که ای ساقی آن شراب آبحیوان که اثر خوانده او صاف سکندر که

[illegible] باشد بده برای آنکه او شراب مذکور [illegible]

یعنی دولت [illegible] فرق میان هر دو توجیه آنست که تا در اول برای [illegible]

در دوم برای علت و مراد از ساقی مبدای فیاض است و از آبحیوان سخن خوب و نغز ❖ ❖

آغاز داستان شرفنامه در بیان حقیقت ولادت سکندر و حسب او

[illegible] گذارنده نامه خسروی ❖ چنین داد نظم سخن را نوی ❖ نوی بالفتح رونق و تازگی ❖ که از جمله تاجداران روم ❖

جوان دولتی بود از آن مرز و بوم ❖ جوان دولت آنکه دولت او را روز به باشد ❖ شه نامور نام او فیلقوس ❖

پذیرای فرمان او روم و روس ❖ فیلقوس بفتح فا و سکون یای تحتانی و لام موقوف و ضم قاف نام پدر

اسکندر ❖ سیونان زمین بود ماوای او ❖ بمقدونیه خاص تر جای او ❖ مقدونیه بالفتح شهریست پای تخت یونان

❖ نوآیین ترین شاه آفاق بود ❖ نیازاده عیص اسحاق بود ❖ نوآیین بر وزن سلاطین صاحب آیین نو و

بمعنی آراسته و پیراسته نیز آمده و هم نوآیین تر بمعنی بهتر و نوآیین ترین بمعنی بهترین آمده و خان آرزو گفته که تفاوت

در بهتر و بهترین من حیث المعنی نیست مگر در لفظ اینقدر هست که بهترین و امثال آن اکثر باضافت مستعمل میشود

چنانکه بهترین مردم و بهتر بالکلیه از چنانکه گویند فلانی بهتر از فلانی است و بعضی گویند که یا و نون آن برای نسبت

است و نیا بالکسر جد پدری خواه مادری و بمعنی برادر مادر نیز آمده و عیص بالکسر نام پسر اسحاق که در میان اولاد
او بیه و خان آرزه گفته که نیا درینجا بمعنی خالو است یعنی فیلقوس از فرزندان خالوی عیص اسحق بود و حاصلش آنکه فیلقوس
بهترین پادشاه عالم بود و برادر مادرزادهٔ عیص پسر اسحاق بود ۞ چنان داد گر بود کز داد خویش ۞ دم گرگ را
بست بر پای میش ۞ گلوی ستم را بدانسان سترد ۞ که دارا در آن داوری رشک برد ۞ دارا پادشاه ملک
ایران است که از نسل کیان بود ۞ سبق داشت بر روی شمشیر تاج ۞ فرستاد کس تا فرستد خراج ۞ فاعل سبق دا
فرستاد دارا ۞ شه روم را بود رائی درست ۞ رضا جست با او خصومت نجست ۞ کسی را که دولت کند
یاوری ۞ که یارد که با وی کند داوری ۞ این ابیات نیز بیان درستی رای فیلقوس است پس مراد از کسی همان دارا است
یعنی فیلقوس در دل اندیشه کرد که دارا را دولت یاوری کرده است پس با چنین داوری جدال کردن از عقل
دور است و یارد بمعنی تواند و کاف که امید و می توان گفت که مراد از کسی شاه روم باشد درین صورت ابیات
مذکور مقولهٔ نظامی است ۞ فرستاد چندان بدو گنج و مال ۞ که زو دور شد مالش بدسگال ۞ مالش حاصل مصدر از
مالیدن ۞ بدان خرج خوشنود شد شاه روم ۞ ز بسوختن آتش نگهداشت موم ۞ یعنی فیلقوس در دادن
خراج بدارا خوش شد و از آتش خشم دارا موم خود نگهداشت ۞ چو فتح سکندر درآمد بکار ۞ دگرگونه شد گردش
روزگار ۞ نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت ۞ سنان از سر سنگ خارا گذشت ۞ خان آرزو گفته که گذاشتن
بمعنی رها کردن و جدا شدن از چیزی است که گاهی بمعنی ابقا و باقی داشتن نیز آمده و این جا هر مجازی است که مشهور
گشته و بمعنی گذراندن از چیزی گذاردن است و در مصرع دوم گذاشتن بمعنی اخیر است و چون قول خواجه نظامی سند است
درین باب آوردن سند دیگر برای قول نظامی بیجاست ۞ درین داستان داوری هابسی است ۞ مرا گوش بر گفته
هر کسی است ۞ یعنی در پیدایش اسکندر روایات مختلفه و گفتار متنوعه است برای آنکه کدام روایت صحیح است
و بیت است گوشش من بر سخنان هر کسی است ۞ چنین آمد از هوشیاران روم ۞ که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم ۞
آبستنی روز بیچاره گشت ۞ ز شهر و ز منزوی خود آواره گشت ۞ آبستنی روز قلب است یعنی روز زنگه منسوب

بالبستن بمعنی نهادن مجازا ❊ چو تنگ آمدش وقت بار افکنی ❊ بپرو سخت شد درد آبستنی ❊ تنگ آمدای نزدیک آمد ❊ بلوبیرا نه بالینها درد سر ❊ بغم طفل بسپرد و جان می‌سپرد ❊ ندانم که پرورد خواهد ترا ❊ کدامین دده خورد خواهد ترا ❊ کاف در مصرعهٔ اول بعضی کدام یعنی برای همین غم میخورد که کدام کس ترا خواهد پرورید و کدام درنده ترا خواهد خورد ❊ وزینش خبر نه که پروردگار ❊ چگونه ورا پرورد در کنار ❊ چه تعبیه‌ها زیر بارش کشد ❊ چه اقبال‌ها در کنارش کشد ❊ این دو بیت مقولهٔ نظامی است ❊ چو زن مرد آن طفل بیکس بماند ❊ کس بیکسانش بجائی رساند ❊ که مالک جهان البز هنگ ورا ❊ شد از قاف تا قاف کشور گشا ❊ ملک فیلقوس از تماشای دشت ❊ شکار افکنان سوی آن زن گذشت ❊ زنی دید مرده در آن رهگذر ❊ بپائین او طفل آورده سر ❊ زبی شیری انگشت خود می‌مزید ❊ بجا در سر انگشت خود می‌گزید ❊ یعنی بخیال ما در ویستانش سر انگشت خود را در دهن گرفته امتصاص میکرد و خاک آرزو گفته که بر انگشت بیای موحده صحیح است یعنی بسبب بی شیری انگشت خود می‌مکید بر فوت ما در انگشت تاسف می‌گزید پس در مصرعهٔ دوم معنی آن را باشد. لفظ بر زاید ❊ بفرمود تا چاکران تاختند ❊ ز کار زن مرده پرداختند ❊ ز خاک ره آن طفل را برگرفت ❊ فرو ماند ازان روزبازی شگفت ❊ روزبازی باضافت مقلوب بازی روز و شگفت بمعنی عجب خان آرزو گفته که روزبازی ظاهرا صحیح نباشد زیرا که روزبازی بمعنی بازی روزگار در هیچ کتاب دیده نشده بلکه درست بجای روزبازی روزگاری شگفت است ❊ ببرد و به پرورد و بنواختش ❊ پس از خود ولیعهد خود ساختش ❊ یعنی او را ولیعهد کرد بدان شکل که پس از او پادشاه باشد یعنی در حیات خود او را پادشاه نکرد بلکه گفت که بعد از من پادشاه شود ❊ دگرگونه دهقان آذرپرست ❊ بدارا کند نسل او باز بست ❊ مراد از دهقان آذرپرست مردم تاریخ دان است یعنی مردم ایران که تاریخ دان اند میگویند که اسکندر پسر داراست از دختر فیلقوس که دارا الطریق... زاده بود ❊ ز تاریخ‌ها چون گرفتم قیاس ❊ هم از نامهٔ مرد ایزد شناس ❊ ... ❊ دران هر دو گفتار چیزی نبود ❊ گزاف سخن را درستی...

است دنیا با اکثر جد پدری خواه مادری و بمعنی برادر مادر نیز آمده و عیص بالکسر نام پسر اسحاق که در میان اولاد
او بینه خان آرزو گفته که نیا در اینجا بمعنی خالو است یعنی فیلقوس از فرزندان خالوی عیص اسحق بود و حاصلش آنکه فیلقوس
بهترین پادشاه عالم بود و برادر مادرزاده عیص پسر اسحاق بود چنان داد گر بود کز داد خویش دم گرگ را
بست بر پای میش گلوی ستم را به انسان سترد که دارا در آن داوری رشک برد دارا پادشاه ملک
ایران است که از نسل کیان بود سبق داشت بر وی بشمشیر و تاج فرستاد کس تا فرستد خراج فاعل فرستاد
فرستاد دارا شه روم را بود رای درست رضا جست با او خصومت نجست کسی را که دولت کند
یاوری که یار و کجا بر کند داوری این ابیات نیز بیان درستی رای فیلقوس است پس مراد از کسی همان دارا
یعنی فیلقوس در دل اندیشه کرد که دارا را دولت یاوری کرده است پس با چنین داوری جدال کردن از عقل
دور است و یار و بمعنی تواند و کاف که امیه و می توان گفت که مراد از کسی شاه روم باشد و در مضمون ابیات
مذکوره مقوله نظامی است فرستاد چندان به گنج و مال که زو دور شد مالش بد سگال مالش حاصل مصدر از
مالیدن بدان خرج خوشنود شد شاه روم زسوزنده آتش نگهداشت موم ای فیلقوس در دادن
خراج به ارا خوش شد و از آتش خشم دارا موم خود نگهداشت چو فتح سکندر در آمد بکار دگرگونه شد گردش
روزگار نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت ستارا سر از سنگ خارا گذاشت خان آرزو گفته که گذاشتن
بمعنی رها کردن جدا شدن از چیزی است که گاهی بمعنی البقاء باقی داشتن نیز آمده و این جا مراد مجازی است که مشهور
گشته و بمعنی گذراندن از چیزی گزاردن است و در مصرع دوم گزاردن است بمعنی اخیر است و چون قول خواجه نظامی سند است
دیگر باب آوردن سند دیگر برای قول نظامی بیجاست در این داستان داوری بهانه است مرا گوش بر گفته
هر کسی است یعنی در پیدایش اسکندر روایات مختلفه و گفتار متنوعه است برای آنکه کدام روایت بالصحت
قریب است گوشم بسخنان هر کسی است چنین آمد از هوشیاران روم که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
بالبتنی روز بیچاره گشت ز شهر و ز شوی خود آواره گشت آبستنی دور تقلب است یعنی در وزنگه نسوب است

بابستن معنی زادن مجازا ؛ چو تنگ آمدش وقت بار افکنی ؛ بر وسخت شد درد آبستنی ؛ تنگ آمدن نزدیک آمد

؛ بر بید انه بار بنهاده ورد ؛ غم طفل میخورد و جان می سپرد ؛ ندانم که پرورد خواهد ترا ؛ کدامین دده خورد

خواهد ترا ؛ کاف در مصرعهٔ اول بمعنی کدام یعنی برای همین غم میخورد که کدام کس ترا خواهد پرورید و کدام

درنده ترا خواهد خورد ؛ و زینش خبر نه که پروردگار ؛ چگونه درا پرورد در کنار ؛ چه بخشیدنها زیر بارش

کشد ؛ چه اقبالها در کنارش کشد ؛ این دو بیت مقوله نظامی است ؛ چو زان مرد آن طفل بیکس بماند ؛ کس

بیکسانش بجائی رساند ؛ که ملک جهانرا الف هنگ ورای ؛ شد از قاف تا قاف کشورگشای ؛ ملک فیلقوس از

تماشای دشت ؛ شکار افکنان سوی آن زن گذشت ؛ زنی دید مرده در آن رهگذر ؛ بیاپین او طفل

آورده سر ؛ زبی شیری انگشت خود می مزید ؛ بجا در نر انگشت خود می گزید ؛ یعنی بجای مادر دولت انش

نر انگشت خود را در دهن گرفته استصاص میکرد دخان آرزو گفته که بر انگشت بهای موحده صحیح است یعنی

بسبب بی شیری انگشت خود می مکید و بر فوت مادر انگشت تاسف می گزید پس در مصرعهٔ دوم معنی ندارد

باشد و لفظ بر زاید ؛ بفرمود تا چاکران تا ختند ؛ ز کار زن مرده پرداختند ؛ ز خاک ره آن طفل را بر گرفت

؛ فرو ماند زان روز بازی شگفت ؛ روز بازی باضافت مقلوب بازی روز و شگفت بمعنی عجب خان آرزو

گفته که روز بازی ظاهرا صحیح نباشد زیرا که روز بازی بمعنی بازی روزگار در هیچ کتاب دیده نشده بلکه

درست بجای روز بازی روزگاری شگفت است ؛ به پرورده بپرورد و بنواختش ؛ پس از خود ولیعهد

خود ساختش ؛ یعنی او را ولیعهد کرد بدان شکل که پس از و پادشاه باشد یعنی در حیات خود او را

پادشاه نکرد بلکه گفت که بعد از من پادشاه شود ؛ دگرگونه دهقان آذر پرست ؛ بدارا کند نسل او باز بست

؛ مراد از دهقان آذر پرست مردم تاریخ دان است یعنی مردم ایران که تاریخ دان نه میگویند که اسکندر

پسر دارا است از دختر فیلقوس که بدارا الطریق پیشکش داده بود ؛ ز تاریخها چون گرفتم قیاس ؛ هم از نامه

داور حق شناس ؛ هم از نامهٔ فردوسی ؛ در آن هر دو گفتار چون بنگرید ؛ گزاف سخن را درستی

دوست آن شد از گفته بهر دیار که از فیلقوس آمد آن شهریار یعنی روایت متفق علیه است که سکندر

پسر فیلقوس است و گر گفتها چون عیار تمام نداشت سخن گو بر آن اعتباری نداشت چنین گوید آن پیر دیرینه

سال ز تاریخ شاهان پیشینه حال پیر دیرینه سال اشارت است بروی راوی حکایت پیش خواجه نظامی

که در بزم خاص ملک فیلقوس بتی بود پاکیزه [illegible] ز دیدن همایون به بالا بلند بابرو کمان کش

کمند گیسو کمند چو سروی که پیدا کند در چمن ز گیسو [illegible] جمالی چو در نیم روز آفتاب

گشاده نرگس نیم خواب سر زلف پیچان چو مار سیاه ز مشکبو گشته مشکوی شاه مشکوی بالضم خانه ملوک

پیران لربا گشته جنان مهربان که جز یاد او نایدش بر زبان در بعضی نسخ بجای دلربا مهربان واقع شده

مهمان [illegible] گفته که مهربان تصحیف است و صحیح مهر شان باشد یعنی کسیکه شان و شوکت او مثل آفتاب بود و

بیت واضح از پرستش شاه در برگرفت ز خرمای شه نخلبن برگرفت خرما کنایه از اندام مخصوص مرد است

برگرفته یعنی بار [illegible] زو گفته که درین بیت اشارت است بعمل کشتی خرما که چیزی از نخل نر خرما

[illegible] نخل ماده اند زند و او ازان بارور شود شد از ابر نیسان صدف باردار پدیدار شد لولو

شاهوار نیسان ماه بهار است که بعد در زبان رومی پدیدار شد یعنی موجود شد در صدف شکم مادر

[illegible] که بیت آینده مخالف این است چو هنگام آمد بآبستنی بجنبش در آمد گل رستنی رستن بمعنی

خلاص شدن وقت ولادت بفرمود شاه که دانا کند سوی اختر نگاه ز راز نهفته نشانش دهد

[illegible] جهانش [illegible] ستاره و آسمانست وقت [illegible] اسکندر با مراد [illegible]

[illegible] خبر [illegible] خواهد بود [illegible] بر او [illegible] شناسنده کان

برگرفتند ساز در فلک بار جستند [illegible] سطرلاب [illegible] است که [illegible]

[illegible] ساختند [illegible] اختر [illegible]

[illegible] طالع [illegible] گشت [illegible] در وقت [illegible]

بود و اسد را خداوند نور گفته اند باعتبار اینکه خانهٔ آفتاب است و آفتاب قوی تر ستارگان است و گور

گشتن دیده و بینش از رشک باشد :: شرف یافته آفتاب از حمل :: گرایند از علم سوی عمل :: حمل بفتحتین بره یعنی

بچه گوسپند و برج حمل محل شرف آفتاب است و آفتاب درین برج قوت گیرد و روشن تر شود و هم چنین

هر ستاره در خانهٔ خود آمده روشنی گیرد و قوت پذیرد و حاصلش آنکه آفتاب از برج حمل شرف حاصل و اش

و بعد علم بعمل سیر کردن باغ و راغ و تازه ساختن بوستان و گلستان میل کننده بود :: عطارد بجوزا در

تاخته :: مه و زهره در ثور دم ساخته :: در بعضی نسخ ز جوزا برون تاخته و در بعضی بجوزا درون واقع است

دوم اصح است باعتبار آنکه جوزا یعنی دو پیکر برج سیوم شرف گاه عطارد است و ثور برج دوم شرف گاه

ماه و خانهٔ زهره پس بر طبق نسخهٔ دوم حاصلش آنکه دران وقت عطارد در جوزا بود و ماه و زهره که سعدین

سپهر اند در ثور قران داشتند و معنی نسخهٔ اول این است که عطارد برون تاخته بود از جوزا از جهت لمعان

نور یعنی در آخر درجهٔ برج جوزا بود که روشنی آن در برج اسد می نمود :: برآراسته قوس را مشتری :: ز

زحل در تراز و ببازی گری :: یعنی مشتری در قوس بود و زحل در برج میزان :: ششم خانه را گرد بهرام

جای :: چو خدمت گران گشته خدمت نمای :: ششم خانه اشارت از جدی است یعنی بهرام که مریخ باشد

در جدی شرف داشت و خدمتگاری مولود می نمود :: چنین طالعی کامد آن نور از او :: چه گویم ز هی چشم بد

از او :: یعنی در چنین طالعی که آن پسر یعنی سکندر از تاثیر آن پیدا شد احوال او چگویم آفرین بر او و چشم بد دور

از و باد و می توان گفت که استفهام انکاری باشد یعنی زهی که حرف تحسین و آفرین است نگویم بلکه چشم بد دور

از و نگویم :: چو زاد آن گرامی لقال چنین :: برافروخت باغ از نهال چنین :: مراد از باغ بارگاه فیلقوس است

:: بتقدیم طالع چو پرداختند :: سکندر ملک نام او ساختند :: در احکام هفت اختر آمد پدید :: که دنیا بدو داده خواهد

کلید :: از ان فرخی مرد اختر شناس :: خبر داد تا کرد خسرو سپاس :: شه از مهر فرزند فیروز بخت :: در گنج بگشاد

و پر شد بخت :: و بشادی گرائید زانده و درنج :: بخواهندگان داد بسیار گنج :: به پیروزی آن مه مشکبوی

...ی و مشک میریخت بر طرف جوی ٭ ماه مشکبوی عبارت است از سکندر که طفل بود ماه به نسبت

عارض و چهره و مشکبوی به نسبت زلف سیاه ٭ چو شد نازپرورده آن شاخ سرو ٭ خرامنده شد

چون خرامان تذرو ٭ ز گهواره بر مرکب آورد پای ٭ شد از چیز مهد میدان گرای ٭ کمان خواست از دایه

و از جبه تیر ٭ گهی کاغذش بد بهدف که حریر ٭ بدانکه در بعضی نسخ جبه واقع است بمعنی ترکش و در بعضی چوب

و خان آرزو نسخه اخیر تصحیف است چه از چوب تیر خواستن بمعنی ساختن تیر خواهد بود و از چوب و این مراد

نیست حاصل است پس باعتبار نسخه اول معنی آن چنین است که چون سکندر هنوز طفل بود کمان بردار او همان

دایه بود و پس کمان از وی گرفت و تیر از ترکش زیرا که مرسوم چنان است که تیر در ترکش باشد و اگرچه حامل

ترکش تیر شخص دیگر بود ولیکن نظر بر آنکه در ظاهر تیر در ترکش بود او را حامل تیر مقرر نموده و خان آرزو

گفته که ظاهرا هر دو نسخه تصحیف باشد و صحیح چنین بود ٭ کمان خواست از دایه و از جبه تیر و دایه بود او بمعنی

اسباب ضروری است یعنی از اسباب ضروری همین تیر و کمان خواست و معنی مصرع دوم آن باشد

که گاهی هدف و کاغذ بود برای مشق آنکه تیر بر نشانه رسد و گاهی حریر که عبارت است از ابریشم که فراهم

باشد و این عمل و ورزش باشد برای گذرانیدن تیر از چیزهای سخت ٭ چو شد رسته پیکار شمشیر گرد ٭

ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد ٭ رسته بالضم بالیده و خان آرزو بجای چو شد رسته پیکار رسته تر کار آورده

و گفته که رسته تر بالضم را و تای فوقانی بمعنی بالیده تر است و آن کنایه است از جوانی ٭ وز آن پس نشاط

سواری گرفت ٭ پی شاهی و شهریاری گرفت ٭ مراد از نشاط سواری نشاط ملک گیری است چه فوج کشی

بدون سواری صورت نگیرد ٭ بیا ساقی آن راح ریحان سرشت ٭ بمن ده که بر یاد م آمد بهشت ٭ راح ریحانی

نوعی است از شراب و خان آرزو پر یادم بهای فارسی بمعنی بسیار یاد آورده ٭ مگر زان می آباد کشتی شوم ٭

و گر غرق گردم بهشتی شوم ٭ آباد کشتی تمام لفظ مرکب بمعنی کسی که کشتی او آباد باشد و چون پری کشتی گاهی

سبب غرق گردد میفرماید که ازین باک نیست چه درینصورت بهشتی خواهم شد ٭ ٭ ٭

داستان آموختن اسکندر راز لقوماجس پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگار را که دارد کسی * که بازار حرصش نباشد بسی * الف خوشا برای کثرت است والف روزگار برای تحسین یعنی بسیار خوش روزگار آن شخص باد که بازار حرص ندارد * بقدر بسندش بسیاری بود * کند کاری از مرد کاری بود * بسند بمعنی کفایت و مراد از بسیار ثروت است یعنی بقدر کفایت کار او را ثروت بود و دران جمعیت خاطر کار دین کند اگر مرد کار باشد * جهان می گذارد بخوشی خوارگی * باندازه داشت بارگی * نه بذلی که طوفان برارد بمال * نه صرفی که سختی در آرد بحال * بیت دوم بیان مصرعهٔ دوم بیت اول است یعنی رفتار خود را در جهان بتوسط دارد و افراط و تفریط را راه ندهد و خان آرزو بجای صرفی لفظ صرفه آورده بمعنی فاعده که در استعمال بمعنی بکفایت خرج نمودن آمده و صرفه بردن بشیدستی کردن باشد حافظ فرماید * ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست * نان حلال شیخ ز آب حرام ما * همه سختی الشکنی لازم است * چو در بشکنی خانه پرهیزم است * بعضی هیزم مخفف هیزوم را لغت کوردستانی بمعنی نعمت نوشته اند که در استعمال بمعنی چوب خشک است و از در مراد دروازه است و این دو طرف دارد یکی آنکه چون دروازه را بشکنی خانه پر از هیزم یابی و دوم آنکه چون او را بشکنی از چوب همان دروازه شکسته خانه از هیزم پر است درینصورت تصدیعی که می کشی از جهت بستگی و صرفهٔ تو خواهد بود و قافیه هیزم بالفتح یا بالضم مخفف هیزوم یا لازم بالکسر بدان تصحیح شده که حرف میم اول السبب اتصال کلمهٔ است متحرک گشته مثل بسته و گسسته شده پس سین حکم وصل دارد * چنان زی که زان زیستن سالیان * ترا سود و کس را نباشد زیان * خان آرزو گفته که سالیان جمع سالی است بمعنی چیزی که سال از ان قرار یافته باشد و آن وقت و زمانه است پس سالیان بمعنی اوقات و ازمنه باشد و آنرا جمع سال گفتن صحیح نباشد اما گاهی باشد که کلمهٔ یان زایده نیز آید چنانکه مادیان بمعنی اسپ ماده است و بعضی جمع سال نیز گفته اند * گزارندهٔ درج دهقان نو

گزارندگان را چنین یاد کرد ٭ دیج بالفتح دقیق و دهقان بود و ترکیب مقلوب بمعنی پیچیده ٭ مورخ صفت
دیج زیراکه تاریخ اکثر از دهاقین استخراج نموده اند و آنچه ارباب فرهنگ ها دیج دهقان بمعنی تاریخ کهن
نوشته اند درست نیست چراکه درینصورت لفظ بود بیکار محض میشود و گزارندگان بمعنی شرح کنندگان یعنی
راویان ٭ که چون شاه یونان ملک فیلقوس ٭ برآراست ملک جهان چون عروس ٭ ملک فیلقوس بدل است
از شاه یونان ٭ بفرزانه فرزند شد سربلند ٭ که فرخ بود گوهر ارجمند ٭ گوهر ارجمند گوهر بیش بها ٭ چو فرزند
خود را خردمند یافت ٭ شد ایمن که شایسته فرزند یافت ٭ ندارد پدر هیچ شایسته تر ٭ ز فرزند بایسته بایسته تر
٭ نشاندش به دانش در آموختن ٭ که گوهر شود سنگ زافروختن ٭ نقوماجس آنکو خردمند بود ٭ ارسطوی
دانایش فرزند بود ٭ خان آرزو گفته که لفظ نقوماجس یونانی است و در اصل بسین است و نقوماج بحذف سین
مخفف آن و بعضی این لفظ را بجای لام بنون هم گفته اند و آخر کلمه سین مهمله است نه شین معجمه زیراکه اواخر
الفاظ یونانی سین بسیار می آید و موید این لفظ را در تذکره آورده ٭ بآموزگاری به ورنج برده ٭ در آموختنش انجم
توان شمرده ٭ ادب های شاهی هنرهای نغز ٭ که نیروی دل باشد و نور مغز ٭ ز هر دانشی کان بود در قیاس ٭
وز و گرد اندیشه معنی شناس ٭ برآراست آن گوهر پاک را ٭ چو انجم که آراید افلاک را ٭ خبر دادش از هر چه
در پرده بود ٭ کسی کم چنان طفل پرورده بود ٭ همه ساله شهزاده تیزهوش ٭ بجز علم را ره ندادی بگوش
٭ باریک یعنی چون شتافتی ٭ سخنهای باریک دریافتی ٭ ارسطو که هم درس شهزاده بود ٭ بخدمتگری دل
بدو داده بود ٭ همدرس هم سبق ٭ هر آنچه از پدر مایه اندوختی ٭ گزارش کنان بروی آموختی ٭ چو استاد
دانا بفرهنگ و رای ٭ ملک زاده دید بر گنج پای ٭ یعنی چون استاد داناکه نقوماجس باشد شهزاده را بعقل
دریافت که پا بر گنج خواهد نهاد یعنی دولت بزیر قدم او خواهد بود ٭ به تعلیم او بیشتر برد رنج ٭ که خوشدل کند مرد
را پاس گنج ٭ پاس بمعنی نگاهبانی یعنی در تعلیم او محنت بسیار کرد چراکه شهزاده گنج بود و شخصی که پاسبان
گنج باشد خوشدل باشد ٭ چو منشور اقبال او خواند پیش ٭ در و بست عنوان فرزند خویش ٭ خان آرزو

چنین نوشته که هر گاه دستور اقبال سکندر که عبارت است از زائچه احوال و پیش سکندر خوانده نام پسر خود

کو ارسطو باشد بعنوان خدمتگزاری و مشیری و مدبری او در آن نوشت پس سگالش ارسطو اسکندر گرد

چنانکه می آید و بعضی حاصلش چنین نوشته اند که هر گاه زائچه دولت او را از پیشتر دریافته بر آن زائچه نام فرزند

خود هم ثبت کرد و بیانش می آید ❊ بروزی که طالع پذیرنده بود ❊ نگین سخن مهر گیرنده بود ❊ یعنی در روز

طالع آن روز پذیرنده کار و سخن بود یعنی کارها و سخنها در آن روز تاثیر داشت و میتوان گفت که معنی آن

چنین باشد که در روزی که طالع موافق و نگین سخن نقش پذیر بود ❊ شهزاده را پسپرد فرزند را ❊ به پیمان در افزود

سوگند را ❊ که چون سر بر آری بچرخ بلند ❊ ز مکتب بمیدان جهانی سمند ❊ سر دشمنان بر زمین آوری ❊

جهان زیر نگین آوری ❊ همایون کنی تخت را زیر تاج ❊ فرستندت از هفت کشور خراج ❊ بر آفاق کشور

خدائی کنی ❊ جهان در جهان پادشائی کنی ❊ این ابیات با واو عطف تقدیری شرط و کشور خدائی یعنی سلطنت

و جهان در جهان یعنی بسیار ❊ بیاد آری این درس و تعلیم را ❊ پرستش نسازی زر و سیم را ❊ این جزای ابیات

شرطیه است ❊ نظر بر نداری ز فرزند من ❊ بجا آوری حق پیوند من ❊ حق پیوندی واو عاطفه مراد از نسبت

فرزندی باشد یعنی فرزندی من که در باره ارسطو ثابت است حق آن را فراموش نسازی بلکه بجا آری ❊

بدستوری او شوی شغل سنج ❊ که دستور دانا به از مال و گنج ❊ دستوری رخصت باشد چنانکه مشهور

است و بمعنی وزارت نیز توان گفت و این لفظ فارسی الاصل بفتح است در تعریب بالضم خوانند ❊ ترا دولت

او را هنر یاور است ❊ هنرمند با دولتی در خور است ❊ دولتی بیای نسبت یعنی صاحب دولت ❊ هنر کجا یافت

قدر تمام ❊ به دولت خدائی بر آورد نام ❊ دولت خدائی یعنی خداوندی دولت ❊ همان دولتی کار حسب

گرفت ❊ ز رای بلندان بلندی گرفت ❊ یعنی هنر و دولت هر دو ممد و معاون یکدیگر اند زیرا چه جائیکه هنر

رواج یافت از رغبت پادشاه به هنر بوده و همچنین دولتی که ارجمندی یافت از رای دانشمندان یافته ❊

چو خواهی که بر مه رسانی سریر ❊ ازین نردبان باشدت ناگزیر ❊ یعنی اگر میخواهی که بمرتبه کمال برسی پس همین

شد و بیان یعنی برای آنشهنشاهان بر آسمان علو مرتبت خواهی رسید ٭ ملک زاده با او بهم داد دست ٭ بپیمان

بد و عهد بست ٭ بپذرفتگاری بجای مصدری بمعنی پذیرفتن ٭ که شاهی چو بر من کند شغل راست ٭ وزیر

او شوم و بر من ایزد گواست ٭ متابم سر از رای و پیمان او ٭ نه بندم کمر جز بفرمان او ٭ سرانجام کاقبال یاری نمود

٭ بر آن عهد شاه استواری نمود ٭ چو استاد دانست کان طفل خرد ٭ بخواهد ز گردن کشان گوی برد ٭ از آن

هندسی حرف شکلی کشید ٭ که مغلوب و غالب بدو شد پدید ٭ مشار الیه از آن هندسی حرف منشور اقبال است

که سابق مذکور شد و آن عبارت است از زایچه سکندر و ذکر احوال آینده او و بعضی گویند که مرجع آن معهود

ذهنی است یعنی از آن حرف هندسی که معلوم اذهان است پس اکثر شارحان نوشته اند که اشارت است درین بیت

بقاعده که بعضی چنین موزون کرده اند ٭ با حریف جنس کم بودن خوش است ٭ با مخالف محتشم بودن خوش

است ٭ در عدد هر دو را یکسان بود ٭ هر که سالش خرد غالب آن بود ٭ و بیان آن چنین کرده اند که چون

اعداد متخاصمین بشمارند خالی از دو حال نخواهد بود یا آنکه مساوی باشند یا نه و بر هر دو تقدیر هر دو

زوج است یا فرد یا یکی فرد و یکی زوج پس احتمالات عقلی منحصر در چهار باشد و خان آرزو گفته که درین قاعده

بر آوردن نام اعداد متخاصمین است و از بیت خواجه نظامی چنان معلوم میشود که حرف دیگر است که از آن

شکل هندسی برمی آوردند و بر نام متخاصمین شمار میکردند و از آن دریافت غالب و مغلوب میکردند و حق

همین است زیرا چه قاعده کلیه بلکه اکثریه هم نیست چنانچه از اسمای سلاطینی که با هم جنگ کرده اند و می کنند

ظاهر است ٭ بدو داد کین حرف را وقت کار ٭ بنام تو و خصم تو بر شمار ٭ اگر غالب از دایره نام تست

٭ شمار ظفر در سر انجام تست ٭ و گر زانکه نا غالبی در قیاس ٭ ز غالب تر خویشتن در هراس ٭ در آخر بیت

خان آرزو گفته که متعلق ز آنکه محذوف است از جهت قرینه و مصرعه دوم جزای شرط است یعنی اگر آگاهی

داری از اینکه تو غالب نیستی بحساب و قیاس که مقرر شده پس از کسی که غالب تر از تو بوده باشد هراسان

باش و هراس امر است و لفظ در را اینجا از قبیل در خواست ٭ شه آن حرف بستد ز دانای پیر ٭ شد آن داور

بزداو دلپذیر ٭ ای آن حساب مقبول طبع اسکندر افتاد ٭ چو بر وقت آن حرف بگاشتی ٭ ز پیروزی خود
خبر داشتی ٭ بپیشکو هنر پیشتا برای هوش ٭ ز هر دانش آورده دیگی بجوش ٭ هم اوهمت زیرک اندیش
داشت ٭ هم اندیشه زیرکان پیش داشت ٭ یعنی همت و قصدی داشت که اندیشه او مثل اندیشه زیرکان و حکما
بود پس این ترکیب از عالم عاشق پیشه باشد و اندیش امر بمعنی مصدر را از اندیشیدن از عالم م که بمعنی میدان
نیز آمده ٭ بفرمان کار آگهان کار کرد ٭ بدین آگهی بخت بیدار کرد ٭ بخت مفعول کرده است ای بخت را بیدار
کرد و بیداری بخت دولتمندی باشد ٭ هنر پیشه فرزند استاد بود ٭ که همدرس او بود و هم از بود ٭
عجب مهربان بود بر مرزبان ٭ دل مرزبان هم بدو مهربان ٭ خان آرزو گفته که در ترکیب دو کلمه باز
حکم منفرد پیدا کند حرکت آخر کلمه اول را جائز ندارند بلکه در بعض ترکیب توصیفی مثل روزبازار بمعنی قدر
وقیمت و رواج مانند مه غزار که بسکون عین است همین حکم است و ضم آن چنانکه بعضی گفته اند خطاست
و عجب که مرزبان را صاحب جهانگیری که برای معجمه موقوف است بضم آن گفته و این سهو است زیرا که این
لفظ نیز مرکب است از مرز بمعنی سرحد و بان بمعنی حافظ و بمجاز پادشاه را گویند و حق آنست که بان بمعنی
صاحب است نه بمعنی حراست کننده چنانکه باجبان بمعنی باج گیرنده در مدار آمده و تحقیق مهربان بمعنی
صاحب مهر ٭ نکردی یکی مرغ بر باب زن ٭ کار سطو نبودی برو رای زن ٭ باب زن سیخ و بعضی
سیخ کباب را گویند و مراد از این بیت آنست که در کارهای سهل نیز بی مشورت ارسطو کار نکردی ٭ بتجربه
ز تدبیر او دور نی ٭ بهر کار از و جست دستوری ٭ چو بر کار چرخ از بر کوه دشت ٭ برین دائره مدتی چند
گشت ٭ ملک فیلقوس از جهان رخت برد ٭ بشاهنشه نو جهان را سپرد ٭ جهان چیست بگذر ز نیرنگ او ٭
رهائی بچنگ آور از چنگ او ٭ این بیت مقوله نظامی است بطریق سوال یعنی جهان را میدانی که چیست از
نیرنگ او بر حذر باش و باد دل بستگی مکن ٭ درختی است شش پهلو و چار بیخ ٭ تنی چند را بسته بر چار میخ ٭ شش پهلو
نظر بجهات سته و در بعضی نسخ شش شاخه واقع است و این نیز نظر بجهات مذکور است و چار بیخ باعتبار عناصر اربعه

این بیت بطریق جواب گفت یعنی جهان باعتبار جهات و عناصر در حکم ایست شش پهلو و چار میخ که تن ما سه چندراو چار میخ بسته دارد و چار میخ نوعی از بند سخت است که دست و پای اسیر انرا جدا جدا بدان بندند ❊ یکایک ورقهای ما زین درخت ❊ بزیر او فتد چون لوح بادسخت ❊ بعضی یکایک را بمعنی هریک آورده اند ❊ سقیمی نه بینی درین باغ کس ❊ تماشا کند هر یکی یک نفس ❊ درو هر دم از نوبری میرسد ❊ یکی میرود دیگر میرسد ❊ در و یعنی دران باغ ❊ جهان کام ناکام خواهی سپرد ❊ بخود کامگی پی چه باید فشرد ❊ کام ناکام یعنی بالضرور و خودکامگی یعنی خودغرضی یعنی جهانرا بالضرور به یکبارگی خواهی نمود پس در لذات دنیا خودغرضی نباید کرد ❊ درین چارسو هیچ هنگامه نیست ❊ که کیسه بر مرد خودکامه نیست ❊ هنگامه بمعنی مجمع است یکی هنگامه و دیگری هنگام پس لفظ خودکامه نیز برای قافیه بی ها و باها بدو طریق آمده باشد و در اواخر این قسم الفاظ ها اکثر زیادت کنند همچو جان و جانه و خان و خانه و حاصلش آنکه در دنیا هیچ مجمعی نیست که در اینجا کیسه بر نباشد ❊ بدام جهان هستی از وام او ❊ بده وام او رستی از دام او ❊ مراد از دام جهان وابستگی تعلقات است و ادا کردن وام عبارت از کندن تعلقات آن است ❊ شبی نعلبندی و پالان گری ❊ حق خویش میجستند از خری ❊ خر از پای بنجیده و پشت ریش ❊ بیفکند شان نعل و پالان به پیش ❊ شان بمعنی ایشان یعنی در پیش ایشان نعل و پالان فکند ❊ چو از وام داری خر آزاد شد ❊ برآسود و از خویشتن شاد شد ❊ این هر سه بیت بطریق مثیل است ❊ تو نیز ای بخاکی شده گرد ناک ❊ بده وام و بیرون جه از دام خاک ❊ یعنی تو هم مثل آن خر که در تعلقات دنیا فرو رفته وام او که عبارت از تعلقات جسم کثیف است بده و از دام او خلاص شو ❊ بیا ساقی از خود رهائیم ده ❊ ز رخشنده می روشنائیم ده ❊ میی کو ز محنت رهائی دهد ❊ بآزردگان مومیائی دهد ❊

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس بپادشاهی ❊

سخنج آمد ترازو بدست ❊ درست ترازو دره رامی شکست ❊ سخن سنج یعنی شاعر و ترازو عبارت

از میان است که علم عروض باشد و درست زراندوده مراد از سخن ناسره و می‌شکست یعنی عیب میکرد و حاصل
آنکه شاعری عروض‌دان پیدا شد که شعرهای ناقص را عیب‌گیری می‌نمود و خاطر آزرد و گفته که در اکثر نسخ درست
زراندوده را و در بعضی درست زراندوده واقع است و موافق هر دو نسخه ابیات ما خود را ربط نداره
پس صحیح آنست که در اصل چنین باشد بدستی زراندوده می‌شکست و معنی این نسخه آن است که پیشتر
سخن‌سنجی پیدا شده بود که ترازو بیک دست داشت و بدست دیگر زراندوده می‌شکست یعنی در نظام
سنجیده می‌گفت و از باطن آن خبر داشت که خالص است یا غیر خالص و مراد از خالص و غیر خالص انجا
فصیح و غیر فصیح است یا قصه راست و قصه دروغ و بی اصل و برین تقدیر با بیت آینده مربوط و مشوش
تصرف دران سکه نکرده‌ام گران سیم در زر خبر داشتم نکردم و سیم در زر زر مغشوش
باشد و این بیت در بیان خوش خوئی و عیب پوشی خود است یعنی من تصرف دران سکه نکردم زیرا که از نیک
و بد آن کما ینبغی اطلاع داشتم پس اگر تصرف می‌نمودم عیب او ظاهر می‌شد اگر انگشت من حرف‌گیری کند
بد انم کسی کو دبیری کند مصنف میگوید که اینکار من مخصوص باو نیست زیرا که اگر انگشت من حرف‌گیری
کند بسبب اطلاع من از نیک و بد سخن کسی نیست که قلم تواند بر داشت و این بیت فخریه است که سنت
شاعران گذشته و مذموم نیست درین طائفه و کم‌اند که بدین سنت عمل نکرده‌اند ولی دون قوی ت
شد لیکن من نشد حرف‌گیر انگشت من نه بینم بد خواهی اندر کسی که من بسته بد خواه ام
بسی یعنی آن بدخواهان آخر بر من هم بدخواهی خواهند نمود و من همه زهر نوشیدن است هنر جستن و
عیب پوشیدن است مراد از زهر نوشیدن تحمل طعن دیگران نمودن است و واو عطف در مصرعه دوم
مقدر است بهر آنکه خود را نمودم نخست قدم داشتم تا آخر درست و با بخت چیان دادم این حرم را
که بر تابد آسیب آزرم را و با بخت با لکسر پاک کردن پوست و در بعضی نسخ آسیب و آزرم بواو عطف
واقع است و معنی آن نیک و بد گرفته اند و صاحب جهانگیری آزرم تنها بمعنی خشم و غضب گفته و همین بیت

پسندآید رده و خان آرزو گفته که سبب آزرم بمجاز یعنی حشم باشد یعنی آفت آزرم وحیا که حشم بود نه آنکه آزرم یعنی
خشم است ❊ چنان خواهم از پاک پروردگار ❊ گزین به نگردم سرانجام کار ❊ گزارای نقش گزارش پذیر ❊
که نقش از گزارش ندارد گزیر ❊ گزارای نقش یعنی شرح کننده قصه و گزارش پذیرای قابل بیان و مصرع
دوم آخر بیت جمله معترضه ❊ چنین نقش بندد که چون شاه روم ❊ بملک جهان نقش زد چو موم ❊ تشبیه بموم
بدان سبب است که نقش بر موم درست می نشیند ❊ ولایت ز عدلش پرآوازه شد ❊ بدو تاج و تخت پدر تازه
شد ❊ همه رسمها کز پدر دیده بود ❊ نو آنچه را اش شنیده بود ❊ همان عهد دیرینه برجای داشت ❊ عملهای
پیشینه بر پای داشت ❊ بدارا همان گنج و زر می سپرد ❊ بران عهد پیشینه پی می فشرد ❊ ای خراجی که معمول
بود بدارا میفرستاد ❊ نزد فرمان بران ملک فیلقوس ❊ نشد کس دران شغل بادی شموس ❊ شموس بالفتح
اسپی که زین کردن نه دهد و اینجا کنایه است از سرکش و دران شغل یعنی در شغل پادشاهی ❊ که بود از پدر دست
انگیزتر ❊ بدشمن کشی تیغ او تیزتر ❊ کاف در اول مصراع معلله است و دست انگیز یعنی سرافراز کننده دست
❊ چنان شد که بازور بازوی او ❊ نسنجید کس در ترازوی او ❊ خان آرزو گفته که لفظ زور را بسوی بازو مضاف
نباید خواند و فاعل نسنجید همان بازو ست یعنی سکندر آن چنان شد که بازوی او در زورکسی را هم سنگ و هم قوت
نیافت و در بعضی نسخ بجای نسنجید نپیچید واقع است درینصورت زور بازو مضاف و مضاف الیه خواهد بود
و معنی بیت واضح ❊ چو در زور پیچیدی اندام را ❊ گره بر زدی گوش ضرغام را ❊ ضرغام بکسر ضاد معجمه شیر
درنده یعنی چون سکندر زور کردی گوش شیر را گره زدی و درین بیت هم تعریف زور است و هم بیان
❊ کباده ز چرخ کمان ساختی ❊ بهر گشتی تیری انداختی ❊ کباده بالفتح یعنی کمان نرمی که برای ورزش تیر انداز
سازند و تحقیق آن است که عام است از آنکه برای مشق زور یا مشق تیراندازی بود و غایتش آنکه برای زور
چله آن از زنجیر باشد لیکن کمان آن همچنان نرم باشد که در مشق تیراندازی باشد و بعضی از شارحان گفته اند که کباده
لفظ عربی است و از لطائف اللغات نیز همین معلوم می شود لیکن در کتب لغت مثل قاموس و صحاح بدین معنی

دیده نشده و در قاموس گوید کابد و مکابده کباد دای قاسا، و معنی مکابد و مقاساة رنج کشیدن
است پس چون در کشیدن کباد ازجهت ورزش تیر و غیره یک گونه رنجی کشیده میشود اگر مجازاً بدین معنی گفته آید
وجهی دارد و کشتی در مصرع ثانی بکاف فارسی و یای مجهول است یعنی بهر گردش تیری می انداخت و چون حالت
گردیدن انداختن تیر صعب است لهذا در مقام تعریف گفته و اکثری کشتی بکاف تازی و یای معروف بمعنی واجب القتل
و بمعنی شکار گفته اند و این بعید است ؛؛ به نخچیر که شیر گردی شکار ؛؛ ز گور و گوزنش نرفتی شمار ؛؛ ای در شکار گاه
شکار شیران می نمود و از گور و گوزن حساب نگرفتی ؛؛ ربود از دلیران توانا سری ؛؛ سر زیرکان شد بدانا سری ؛؛
سر بمعنی سرور دارد و دانا سری بیای معروف ؛؛ چو خطش قلم راند بر آفتاب ؛؛ یکی جدول انگیخت از مشکناب ؛؛ از
آفتاب مراد رخسار و قلم راندن بمعنی نوشتن یعنی چون بر چهره سکندر خط نمودار شد گویا که آن جدول از مشکناب
پیدا شده بود ؛؛ فلک زان خط جدول انگیخته ؛؛ سواد حبش اورق ریخته ؛؛ ورق ریختن بمعنی خجل کردن یعنی
آسمان بسبب آن خط نورسته که بشکل جدول بر صفحهٔ رخسار سکندر پیدا شده بود و سواد حبش یعنی سواد
این ملک را خجل کرده ؛؛ حساب جهانگیری آورد پیش ؛؛ جهان را زبون دید در دست خویش ؛؛ زبون یعنی ناچیز ؛؛ همش
هوش دل بود و هم زور دست ؛؛ بدین هر دو بر تخت شاید نشست ؛؛ زیرا که حجت کشورخدائی همین است و مصرع
ثانی مقولهٔ نظامی است ؛؛ بهر کار کو جست نام آوری ؛؛ فلک نیز دادش در آن داوری ؛؛ همه روم از آن بهره
نو خاسته ؛؛ بر ریحان هر سبزی آراسته ؛؛ اضافت ریحان بیانیه ؛؛ از و بسته نقشی بهر خانه ؛؛ رسیده بهر کشور افسانه
یعنی در هر خانه از و نقشی بسته شده بود ای در هر خانه بنام او نقشی بسته بودند و میخواندند چنانکه در هندوستان
نیز رواج دارد که خوانندگان بنام امرا و سلاطین تصانیف سازند ؛؛ گهی راز با انجمن می نهاد ؛؛ که از راز انجم گره
میگشاد ؛؛ یعنی گاهی با دانشمندان محفل در امور مملکت تدبیر کردی و گاهی در علوم نجوم و هندسه حل مشکلات کردی
با انبوه می با جوانان گرفت ؛؛ بخلوت پی کاردانان گرفت ؛؛ نه آن کرد با مردم از مردمی ؛؛ که آید در اندیشهٔ آدمی
یعنی با مردمان از سخاوت و جوانمردی آنقدر کار ها نمود که بخیال کسی نگذرد ؛؛ باز زدن کس نیاورد رای ؛؛ بردن

از خط عدل ننهاد پای؛ مراد از خط حد؛ سبازار کانان رها کرد باج؛ نخست از مستیمان شهری خراج؛ ز دهقان
قلم برگرفت؛ ز بی مایگان هیچ درم برگرفت؛ خان آرزو گفته که مراد از قلم برگرفتن اینجا قلم ظلم و خلاف عدل برطرف
نمودن است و اگر بمعنی مسلطی بخشیدن محصول زراعات باشد مسند عهٔ دوم نام مربوط می افتد یعنی از دیوان مرار عان
باز خواست بموجب که متعدی الظلم باشند نه نمود و از مفلسان بالکل معاف کرد؛ عمارت همی کرد و زر می فشاند
؛ همه خار می کند و گل می نشاند؛ ای شهرهای نو آباد کردی و زر صرف کرده خار ظلم می کند و گل عدل می کا
؛ بهر ناحیت نام او عرش رسید؛ بمصر و حبش بوی باغش رسید؛ ای داغ بندگی او بهر طرف رفت و بوی
باغ ممالکت عدل در مصر و حبش رسید؛ گشاده دو دستش چو پروشن درخش؛ یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش؛ مراد
زر درخش برق است یا آتشش یعنی همچو برق صفت شجاعت و سخاوت هر دو داشت؛ ترازو خود آن به که دار
دو سر؛ یکی جای سنگ و یکی جای زر؛ هر آن کار اقبال را در خور است؛ به آهن چو آهن بزر چون زر است؛ یعنی
هر کاری که اقبال را سزاوار بود سکندر در آن کار بجای آهن آهن بود و بجای زر زر؛ چنان داد گر شد که هر
مرز و بوم؛ نزد ی داستان کای خوش شاه مرز روم؛ ارسطو که دستور درگاه بود؛ بهر نیک و بد محرم شاه بود
؛ سکانه رتبه پیر دانا وزیر؛ بکم روزکاری شد آفاق گیر؛ کم روزکاری در اندک مدت؛ وزیری چنین شهریاری
چنان؛ جهان چون نگیرد قراری چنان؛ همه کارشاهان گیتی پژوه؛ ز رای وزیران پذیرد شکوه؛ ملک شاه محمود
و نوشیروان؛ که بردند گوی از همه خسروان؛ پذیرای پند وزیران شدند؛ که از جمله دوربیران شدند؛ شه
که بدخواه را کرد خرد؛ برای وزیر از جهان گوی برد؛ مراد تیر اگر شود پای سست؛ تن شاه باید که ماند درست
؛ مبادا که شه را رسد پای لغز؛ که گردد سر ملک شوریده مغز؛ یعنی مبادا که شه را گزندی برسد که ملک تباه
شود؛ چو ماشه کند چشم بد بازی؛ کند دیو با فتنه انبازی؛ یعنی هرگاه چشم بد بشاه برسد دیو با فتنه اتفاق کرده
در صدد ویرانی ملک در آیند؛ جهان دادخواه است و شه دستگیر؛ ز داور رها شد جهان از گزیر؛ جهان از البصاحب
جهان نور باد؛ و ران داوری چشم بد دور باد؛ صاحب جهان لفک اضافت فسیح است؛ بیا ساقی آن

شربت جانفزاست * بمن ده که دارم غم جان گزاست * یعنی گزنده جان * مگر چون بران شربت آرم نشاط * غم چند را در نوردم بساط * در بعضی نسخ بجای مگر چون که چون واقع است * * * * * * *

* نظلم نمودن مصریان از زنگیان پیش اسکندر *

چو صبح از دم گرگ برزد زبان * بجنبش در آمد سگ و پاسبان * دم گرگ بضم دال بمعنی صبح کاذب و آنرا بعربی ذنب السرحان گویند و درین بیت وجه شبه سفیدی و سیاهی است چه صبح کاذب عمود سفید مائل بسیاهی باشد و مناسبت دارد بدم گرگ و برزد زبان بمعنی پیدا شده * خروس نمود فرو کوفت بال * دهل زن بزد بر تبیره دوال * تبیره بالفتح دهل باریک و در رشیدی بمعنی دهل و طبل آورده * من از خواب آسوده برخاستم * بجو بر کشی خاطر آراستم * جو هر کشی کنایه از سخن گفتن * طلبکار گوهر که کانی کند * به پندار امید جانی کند * در عامه نسخ پندار امید بی واو عطف است درینصورت اضافت بادنی مناسبت خواهد بود یعنی پنداری و گمانی که بسبب امید هم رسد و خان آرزو گفته که این اضافت چندان چسپ نیست پس بهتر واو عطف باشد و پندار بالکسر بمعنی توقع و گمان و جان کندن یعنی مشقت و محنت بسیار نمودن است * بخونابه لعلی که آرد بچنگ * ستیزه کند با دل خاره سنگ * مراد از خونابه رنج و مشقت است و در بعضی نسخ این بیت قبل از بیت گذشته است پس لفظ که بمعنی هر که باشد تا فاعل فعل از و بهم رسد و در بعضی نسخ بجای آرد آید واقع است و معنی آن تکلف بسیار میخواهد و در توجیه اول بای خونابه سببیه است یعنی بعد خونابه خوردن و محنت کشیدن هر که لعلی از کان بر می آرد با خاره سنگ جنگ دارد و بعضی خوناب لعل سرخ گفته اند یعنی طالب گوهر مشقت بسیار کند تا لعل قیمتی بچنگ آرد * چه پنداری ای مرد آسان نیوش * که آسان پر از در توان کرد گوش * یعنی ای مرد آسان نیوش ترا گمان است که گوش پر از در کردن آسان است و غافل هستی از آنکه چه قدر خونابه باخورند تا لعلی بدست آرند * گر انجیر خور مرغ بودی فراخ * نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ * این بیت مکرر واقع شده زیرا که سابق گذشته است پس از افزونی قلم ناسخ است و چونکه درین محل واقع

یعنی معنی آن چنین بیان نموده اند که انجیر میوه مشهوریست و ابرا و رای زاغ جانور دیگر نمیتواند خورد زیرا که
لعاب او در منقار حیوان دیگر می چسپد و زاغ چون انجیر خورد منقار خود بر سنگ و یا بر خاک مالد و یا بآب
بشوید و مضمون این بیت تمثیل است بمیوه سخن ؛ گزارنده پیکر این پرنده ؛ گزارش چنین کرد با نقش بند ؛ پرند
اشارت بکتاب و نقش بند کنایه از خود ؛ که چون بامدادان چراغ سپهر ؛ جمال جهان را بر افروخت چهر ؛ چراغ
آفتاب ؛ بجلوه بر آورد خورشید دست ؛ بر او ساند بر کرسی زر نشست ؛ دست اینجا بمعنی پنجه بمناسبت
پنجه خورشید بسیار شهرت دارد و کرسی زر کنایه است از صبح باعتبار شفق ؛ سکندر بآئین شاهان پیش ؛
بر آراست بزمی در ایوان خویش ؛ غلامان گل چهره و دلربا ؛ کمر بر کمر پیش خسرو بپا ؛ کمر بر کمر عبارت
است از قرب یکدیگر و مراد از کمر قوطه است که در کمر بند ندای غلامان کمر بند خود با هم بسته کرد تخت او بر پا ایستاده
بودند و این کنایه است از غایت نزدیکی غلامان با هم و کثرت غلامان و یا که مراد از کمر بر کمر قوطه بر کمر خواهد بود
باین صورت که کمر اول بمعنی قوطه است و کمر دیگر بمعنی میان ؛ گهی باده می خورد بر یاد کی ؛ گهی گنج می بخشت
بر رود و می ؛ مراد از کی پادشاه بزرگ است که عبارت است از پدر اجداد سکندر و خان آرزو گفته که اگر
یکی از سلاطین کیانیه اراده نموده شود مناسبت ندارد مگر آنکه گوئیم چون باج گزار دارا بود چنین فرموده
نشسته چنین چون یکی چشمه نور ؛ که آواز دا د آمد از راه دور ؛ در عامه نسخ لفظ چنین واقع است و معنی آن
چنان گفته اند که سکندر درین حالت سرور و عیش با چهره درخشان دست فیض رسان مانند آفتاب نشسته بود
که از دور آواز داد بگوشش خورد و خان آرزو گفته که صحیح آن است که چسان بسین مهمله باشد که استفهام
است از وضع و حال اسکندر پس این جواب و سوال باشد که از صنائع شعریه است یعنی سائلی از حال سکندر
استفسار نمود قائل جواب داد که چون آفتاب نشسته بود که ناگاه آواز تظلم اهل مصر رسید ؛ خبر برد صاحب
نزد شاه ؛ که مشتی ستمدیده دادخواه ؛ تظلم نمانند بر شاه روم ؛ که بر مصریان تنگ شد مرز بوم ؛ تظلم
فریاد کردن یعنی مشتی ستمدیده و دادخواه اندیشه اسکندر که بر مصریان مصیبتی سخت طاری شده ؛

رسیدند چندان سپاه ان زنگ ٭ که شد در بیابان گذرگاه تنگ ٭ سواد جهانرا چنان در نوشت ٭ که سود ا
بر آمد بران کوه و دشت ٭ سواد نواح را گویند و چونکه اطراف شهر مصر باغات و انواع نشستگاه دارد باین
اعتبار آنرا سواد جهان گفته که بسیار خوش هواست و حاصل آنکه زنگیان مصر را آنچنان پی سپر کرده اند
در اطراف و جوانب آن پرشده اند که کوه و دشت مالامال شد و معنی دیگر آنکه سودا نام علتی است که خلل دماغ
آرد و صاحب این علت را در جای تاریک می نشانند که او را تاریکی خوش آید و حاصل آنکه به آن لشکر زنگیان
نواحی مصر آنچنان تنگ و تاریک شده است که گویا نواحی مصر را خلل دماغ شده که در تاریکی زنگیان نشسته
است ٭ بیابان شد همچو قطران سیاه ٭ ازان بیش کاندر بیابان گیاه ٭ قطران بالفتح جامه سیاه دوزخیان
در تاج آنچه در شتران گرگین مالند و پارسیان کتران گویند و در رشیدی کتران و کتیران بیاء صمغ سرو کوهی
است که ابهل گویند و صمغ مذکور بسیار گرم و سیاه میشود و آتش دران زود می گیرد ٭ چو کوسه همه پیر و کودک
سرشت ٭ بخوبی برو ندارچه هستند زشت ٭ کوسه بواو مجهول بی ریش و در بعضی نسخ همه زشت و کودک
سرشت واقع است و خان آرزو گفته که اگرچه نسخه دوم من حیث المعنی درست تر است لیکن تکرار لازم میشود
و معنی نسخه اول آنست که همه کوسه یعنی بی ریش و همه پیر و کودک سرشت یعنی نامتناسب الاعضا اند که مقتضای
عمر خود کار نمی کنند و میتواند که واو عطف در لفظ پیر و کودک سرشت نباشد پس پیر صفت کوسه باشد
و چون کوسه زشت رو باشد زنگیان را بدان تشبیه داده و مراد از کودک فراخی سفلگی و بیخردی است
و معنی مصرعه دوم آنکه بخوبی و خوشی گذران کنند اگرچه زشت اند در صورت ٭ نه زودی که پیدا کند شرم شان
٭ نه بر هیچ کس مهر و آزرم شان ٭ یعنی چنان کسی صاحب حشمت و صاحب رعب نیست که ایشان ازو شرم دارند
و باک کنند و از هیچ کس محبتی و آزرم ندارند ٭ همه آدمی خوار و مردم گرای ٭ ندارد درین داوری مصر پای
٭ یعنی زنگیان که آدم خواره و مردم گرای اند اهل مصر درین داوری مجال مقاومت ندارند ٭ گر آید بیاری گرش
شهریار ٭ وگرنه بتاراج رفت آن دیار ٭ گر مخفف اگر شرط جزا محذوف است ای اگر پادشاه بیاری اید فبها

وگرنه ملک ما بتاراج رفت ونیز دربعضی اهل تدقیق تحقیق پیوسته که جائیکه اگر واگر مقابل واقع شوند حذف جزا جائز است بقرینه ✤ نه مصر ونه افرنجه ماند نه روم ✤ که اندازان کوره آتش چو موم ✤ کوره آتش لفک اضافت صحیح است چنانکه سابق گفته شده ✤ زجمعی چنین دل پراگنده ایم ✤ دگر حکم شه راست ما بنده ایم ✤ شه داد کرداور دین پناه ✤ چو دانست کاورد زنگی سپاه ✤ هراسان شد از لشکر بیقیاس ✤ نباید که دانا بود بی هراس ✤ مصرعهٔ اخیر مقوله نظامی است ✤ ارسطوی بیدار دل را بخواند ✤ وزین در بسی قصه با او براند ✤ بیدار دل هوشیار رود بمعنی باب ✤ وزیر خردمند پیروز رای ✤ به پیروزی شاه شد رهنمای ✤ که برخیز و بخت آزمائی بکن ✤ هلاک چنین اژدهائی بکن ✤ بخت آزمائی بیای مصدری و اژدهائی بیای نسبت ومیتواند که یا اول معروف ویای دوم مجهول باشد لیکن در قدما اینقسم قافیه را مکروه داشته اند ✤ برآید مگر کاری از دست شاه ✤ که شه را قوی تر کند پایگاه ✤ بعضی گفته اند که مگر بمعنی یقین است یعنی یقین است که از دست شاه کاری خواهد برآمد که پادشاه را رتبه بلند خواهد کرد ✤ شود مصر و آن ناحیت رام تو ✤ برآید بمردانگی نام تو ✤ دگر دشمنان را درآری بخاک ✤ شود دوست پیروز و دشمن هلاک ✤ سکندر بدستوری رهنمون ✤ زمقدونیه برد رایت برون ✤ یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ ✤ فروزنده برقش برآمد بمیغ ✤ ترک بکاف فارسی در مدار الافاضل بمعنی کلاه آهنین که خود نیز گویند و از کلام اکابر بکاف تازی معلوم میشود و ضمیر شین راجع بسوی لشکر یعنی لشکری مهیا کرد که باعتبار خود آهنی مشابهت بمیغ داشت و بلمعات تیغ مشابه ببرق بود ✤ ز دریا سوی خشکی آورد رای ✤ دلیلش سوی مصر شد رهنمای ✤ همه مصریان شهری و لشکری ✤ پذیرا شدندش به نیک اختری ✤ یعنی بعلت نیک اختری سکندر تمامی مصریان چه اهل شهر و چه اهل لشکر باستقبال اسکندر آمدند ✤ بفرمود شه کز لب رود نیل ✤ کند لشکرش سوی صحرا رحیل ✤ به پرخاش زنگی شتابان شدند ✤ دو اسپه بسوی بیابان شدند ✤ دو اسپه یعنی بسرعت تمام ✤ دلیران بصحرا کشیدند رخت ✤ به پرخاش زنگی کمر کرد سخت ✤ و در بعضی نسخ بجای به پرخاش کین خواه واقع است و این وقتی درست شود که کین خواه بمعنی کین خواستن آمده باشد ✤ چو زنگی خبر یافت کامد سپاه ✤ جهان گشت بر چشم زنگی سیاه ✤ دو لشکر برابر شد از ارا

عظمت

شده آرزم ها پاک برخاسته ۰۰ پاک یعنی تمام ۰۰ ز نعل ستوران بر او میخ ۰۰ زمین را جنبش بر افتاد بیخ ۰۰ در بعضی

نسخ بجای نعل ستوران نعل نوندان یافته شد و نوند بمعنی اسپ باشد یعنی زمین از آسیب نعل ستوران تة و بالا

شده ۰۰ ز بس نعره کامد برون از کمین ۰۰ فرو اوفتاد آسمان بر زمین ۰۰ ز گرز گران سنگ چالش گران ۰۰

شده ماهی و گاو در سر گران ۰۰ در رشیدی چالش بکسر لام رفتار و کلمه چل را که امر است از چلیدن

هندی الاصل گفته و تحقیق آنست که چلیدن مخفف چالیدن است و این لغت مشترک است در

فارسی و هندی و توافق این دو زبان بسیار است ۰۰ ز شوریدن بانگ چون رستخیز ۰۰ بوحش بیابان

در آمد گریز ۰۰ وحش بالفتح جانوران دشتی ۰۰ چو بر جنگ شد ساخته ساز شان ۰۰ گریزنده شد آواز

شان ۰۰ بجائی گریزنده جائی نبرد ۰۰ که گرمی مردم بر آورد گرد ۰۰ زمینی که گوگردی آب تر ۰۰ هوائی بزد در

جگر تاب تر ۰۰ تائی دو سه و چیز زهرناب ۰۰ نمهری در و گرم چون آفتاب ۰۰ مراد از زهرناب آب تلخ

که مثل زهر باشد یا آبهای شور نسبت بآب شیرین ۰۰ ز تقین بعور آمده غارها ۰۰ در و فتنه را در زبازار

۰۰ این بیت در بیان حوالی جای جنگ است یعنی غارها در ان سر زمین بسبب آمد و رفت تقین که عبارت است

از زلزلهای کلان بعور آمده بود یعنی غارها پیدا شده بود در ان غارها فتنه و آشوب را رونق بود یعنی بجا

خونریزی و کشندگی ۰۰ در ان جای غولان وطن ساختند ۰۰ چو غولان بهر جانبی تاختند ۰۰ غول بواو

معروف دیو و در فارسی بواو مجهول نوشته اند بدانکه لفظ جای را مضاف غولان باید خواند و فاعل

ساختند لشکر روم است یعنی در انجا که غولان بودند اقامت نمود و برای فرستادن ایلچی و غیره و چون

یک دو روز توقف شد جهت نگاه بانی در آوردن کاه و علف همچو غولان بهر اطراف و جوانب دویدند و تشبیه

غولان در خراب کردن و تاختن است و بعضی گویند که درین دو بیت بیان حال آن مرز و بوم میکند یعنی تقین

ناغور که هر دو نام مقام است در راه مصر و مقدونیه غارها بود و زمین نشیب و فراز بسیار داشت و از

قدیم مسکن اهل فتن و آشوب بود و چنین جای مخوف غولان یعنی زنگیان وطن ساخته بودند و بازی نگوید که

این غولان مجازی که مانند غولان حقیقی اند بجهت اعدام و اهلاک بهر طرف می تاختند ❊ چو کوه سیه قرص خور در کام
زمین ❊ برون جست شیر سیه از کمین ❊ کوه سیه بالضم مطلب ی هر چیزی با درین لفظ براهی نسبت باشد چنانکه در
کوه بان الف و نون یعنی گاو که در زمین است چون که نان خود فرو برد یعنی چون آفتاب بافق رسید صورت کوه
گاو زمین بمهر سانید ❊ آنرا چون فرو برد شیر سیاه که عبارت از شب است از کمین گاه بر آمد ❊ بر آفاق
شد گاو گردون دلیر ❊ بر آمد ستاره چو دندان شیر ❊ گاو گردون برج گاو بود و دلیر شدن اینجا عبارت
از ظاهر شدن است یعنی گاو گردون بر آفاق نمایان شد و ستارها مانند دندان شیر نمایان شدند ❊
شب از ناف خود عطر سائی گشاد ❊ جهان زیور روشنائی نهاد ❊ مراد از عطر سائی سیاهی شب یعنی شب
از ذات خود سیاهی را ظاهر کرد و جهان زیور روشنائی نهاد یعنی ترک روشنی کرد و خان آرزو گفته که گشادن
اینجا بمعنی ظاهر کردن است و سا اینجا بمعنی مانند است یعنی شب از ناف خود مانند عطر چیزی نمود و مراد از عطر
مشک است که سیاه می باشد پس مراد از چیز عطر مانند که مشک بود ظلمت شب است و زیور روشنائی نهادن
کنایه از دور کردن زیور است و اگر کنایه از بستن زیور بود پس زیور نهادن از روشنائی عبارت باشد از ظهور انجم
❊ برون شد یزک دار دشمن شناس ❊ یتاقی کمر بسته بر جای پاس ❊ یزک بفتحتین فوج هراول لیکن اینجا مراد
از فوجی است که طلیعه بود و گرد لشکر گردد برای محافظت و یتاقی منسوب به یتاق بمعنی پاس و مراد بیت آنست
که فوجی پاسبانی و نگاهبانی لشکر بر آمدند و گروهی نگاهبانی و پاسبانی خیمهٔ سکندر نمودند و دشمن شناس صفت
یزک دار است و اگر ترکیب اضافی باشد پس مراد از دشمن شناس سکندر است و اول بهتر است ❊ ستاره در
بنا بندگی ❊ ... ❊ بیکجای هم روم و هم زنگبار ❊ فرو مانده رومی و زنگی بکار ❊ در
بیت دوم بیان اجتماع حال تیرگی شب است و نور کواکب در یکجا چه در شب هم نور کواکب بود و هم ظلمت
خود داشت رومی و زنگی دران حیران بودند که چه قسم باهم جمع شده ایم ❊ بیا ساقی آن می که رومی نشست
❊ بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است ❊ مگر با من این بی محابا پلنگ ❊ چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ ❊ محابا با لضم

دراصل محابات بود تا را حذف کرده‌اند و معنی آن دریغ و باک بوده و بی محابا بالپلنگ آسمان یار و زنگار باشد یعنی ای ساقی شرابی که بسرخی و سپیدی چون زنگ رومیان است بمن ده چراکه طبیعت من مانند زنگی بیغم است تاکه با من این زمانه غدار مانند رومی و زنگی در مقام مخالفت باشد ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

پیغام فرستادن سکندر بشاه زنگبار و جواب یافتن از و ٭

فریبنده راهی شد این راه دور ٭ که بر چرخ هفتم توان دید نور ٭ یعنی این راه دور که عبارت است از جهان فریبنده است و آدمی را فریب میدهد چراکه نوری که درین راه است و بسبب آن درین راه رفته میشود بر آسمان هفتم است و آن کنایه است از نهایت دوری پس چیزی که اینقدر جای بلند و دور بود بنظر آید ٭ درین ره فرشته ز ره میرود ٭ گر آید یکی دیو ده میرود ٭ در عامه نسخ در سر مصرعه دوم بجای گر کاف است و آن هیچ ربط ندارد و پس صحیح گر است که ناسخین از راه غلط کاف نوشته‌اند و مراد ازین بیت فریبنده روزگار است پس میگوید که اگر فرشته که کارش همه نیکی است می آید از راه میرود و گمراه میشود و اگر دیو که کارش بدی است یکی می آید وده میرود یعنی درینجا نیک بد میشود و بد بدتر شده با آن بدی العیال می نماید چنانچه در مقام کثرت گویند که فلان چیز از یکی ده شد یعنی از مرتبهٔ یک بمرتبه ده رسید ٭ بمعیار این چارسو هر روی ٭ نسنجد دو جو تا نزد دو جوی ٭ معیار پیمانه وا ندازه و چاشنی کردن زر و سیم و اضافت معیار اضافت مظروف است بظرف یعنی در چاشنی کردن زر که درین چارسو است هیچ رهرو و سالک بقدر دو جو چیزی نمی سنجد تا وقتیکه یک جو از ان دزدی نمی نماید ٭ قراضه قراضه ره باید نخست ٭ ره باید از دو جو کرد درست ٭ قراضه ریزه زر یعنی کم کم بهم رساند و چون بسیار می شود ستانندها از ایشان تمام می ستانند ٭ بجو می ستاند ز دهقان بهر ٭ بمن می فرستد بدیوان بهر ٭ کلمه با بجو و بمن معنی مقدار است یعنی بمقدار جو جو جمع میکند از دهاقین پیر و بیچاره و بقدر من بدیوان پادشاه ارسال می نماید و غرض ازین کج طبعی و بدنهادی اهل دنیاست ٭ ز من رخت این همرهان دور باد ٭ زبانم بدین نکته معذور باد ٭ یعنی صحبت این همراهان ازمن

حکایت ملک موشان و ملک زاده گیلان

دور باد و زبان من با این سخنها یعنی گله و شکایت نمودن دنیا ستند ور چه باضطرار از زبان صادر میشود دیـ[illegible]

لاچار است بگفتن این سخنها ٭ زین آشنا روی بیگانه خوی ٭ دو روئی بهمین یکزبانی مجوی ٭ دو رو[illegible] نفاق

و یکزبانی یکتائی ٭ دو سوراخ چون روبه حیله ساز ٭ یکی سوی شهوت یکی سوی آز ٭ تشبیه روبه نهاد در دو سوراخ

است ٭ لفظ دارند بقرینهٔ مقام محذوف است یعنی اینها دو سوراخ دارند چنانکه روبه دو سوراخ دارد

سوراخ اینها یکی شهوت که فرج باشد و یکی سوراخ آز یعنی حرص و آن عبارت از دهان است ٭ ولیکن

چو کژدم بهنگام جوشش ٭ نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش ٭ استدراک لطیفه و سوراخ است مطلقا

والا معنی ندارد یعنی دو سوراخ دارند لیکن مانند کژدم آن دو سوراخ سوراخ دیده و سوراخ گوش

نیستند که کژدم اینها ندارد و کوری عقرب مشهور است و کرهم ظاهرا باشد ٭ گذارش کهن رازهای نهفت

٭ ز تاریخ دهقان چنین بازگفت ٭ تاریخ دهقان روایات معتبرهٔ اهل ایران ٭ که چون شاه چین زین

برابرش نهاد ٭ فلک لعل رنگی در آتش نهاد ٭ مراد از شاه چین آفتاب و ابرش کنایه از [illegible]

شب و مراد از لعل در آتش نهادن بیقرار بودن یعنی چون آفتاب برآمد شب بیقرار شد و رفت ٭ سپهر از

نگین مهره بیرون جهاند ٭ ستاره ز کف مهره بیرون فشاند ٭ مراد آنست که سپهر از نگین یعنی از پنهان

مهره آفتاب را بیرون جهاند و لیس این جهاندن ستاره مهرهائی را از کف بیرون افکند و مهره از کف

بیرون افکندن کنایه از باختن است درین سخن مهره باران است که چه ایام بازی حریف در البساط غالب باشند مهره

[illegible] نکند و بگریند که باختم ٭ جهان از دلیران لشکر شکن ٭ کشیده بر انجم یکی انجمن ٭ یعنی جهان از پهلوانان

[illegible] لشکر انجم بار آراسته و آن [illegible] مطلب که مضمون بیت جا را بعد از مضمون بیت سابق ٭ از آئینه

[illegible] رنگ [illegible] ٭ [illegible] آئینه [illegible] آهنی [illegible]

[illegible] کنند [illegible] هم چنین رنگ [illegible] و [illegible] دارد و آن [illegible]

[illegible] کنایه از گرد [illegible] است بطریق کنایه [illegible]

که بسبب انعکاس آفتاب دران آینه ها و زنگها هوا را آنقدر گرمی پیدا شده بود که در صدف مروارید صورت شیشه

کرشنگی است سیاه بهم رسانیده بود و بعضی از کثرت آینه ها و زنگها آب گوهر بهم نمانده بود و بعضی گویند که ....

بیان از دحام است فقط یعنی آینه های برگستوان پیل و زنگهای زانوی شتر از بس که یکجا بهم برآمده بود

آینه بمنزله صدف و زنگ سیاه بمنزله شبه می نمودند ٭ زپویه که پی بر زمین می فشرد ٭ در اندام گاو استخوان

گشت خرد ٭ مراد از پویه رفتار است و نسبت پی بر زمین فشردن از عالم استعاره است و این طرز بنهایت

خوب است در استعاره و بهمین طور را مولانا نور الدین ظهوری اختیار نموده و جمعی که ازین معنی غافل اند درینجا

میگویند که اگر پویه بمعنی رفتار باشد مرجع ضمیر می فشرد مفقود می شود و پس از پویه کنایه صاحب رفتار باشد

پیشه رسم رسم کیان تازه کرد ٭ ز نوبت جهان را پرآوازه کرد ٭ ای نوبت را که رسم کیان بود نواختن فرمود

برآراست لشکر بآیین روم ٭ چو ارایش نقش بر مهر موم ٭ ز رومی تنی بود بس مهربان ٭ زبان آوری که از هم

زبان ٭ زبان آور فصیح و مهربان بمعنی صاحب مهر و بمعنی صاحب حسن هر گفته اند ٭ دلیری سخن گوی و دانش

پرست ٭ بتیر و بشمشیر گستاخ دست ٭ گستاخ دست یعنی چابک دست ٭ سخن پرور طوطیا نوش نام

کشیده دوش طوطیان را بدام ٭ بشیرین سخنهای مردم فریب ٭ نیوشندگان را ....

به بیگاه و گاه ٭ محاسب در احکام خورشید و ماه ٭ سکندر بحکم پیامم .... ٭ بر خبرکیش خود .... نام آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ ٭ شتابان شود سوی سالار زنگ ٭ رساند به و بنهم شهنشاه ٭ کار شود

باز گردد زراه ٭ بزنگی زبان را نمودی کند ٭ که آهن در آتش زبونی کند ٭ یعنی طوطیا نوش که دانای زبان زنگی است

بدان زبان بگوید که آهن در آتش زبونی میکند آهن اشارت از زنگیان و آتش کنایه از رومیان ٭ چو آمد

گل چهره سرو بن ٭ ز رومی بزنگی رساند این سخن ٭ از رومی مراد سکندر و از زنگی پادشاه زنگ ٭

که دارنده تاج و شمشیر و تخت ٭ روان گر درایت به نیروی بخت ٭ جوان دولت و تیز گردن کش است ٭

که چشمم سوزنده چون آتش است ٭ چو بر شاخ آهو کشد چرم گور ٭ بدوزد سر مور بر پای مور ٭ درین بیت

بیان پر دو را سکندر ز مهارت نشانه زدن او دست یعنی چون چاچ اهو را گرفته کمان سازد و از چرم گوزن زه

کمان و بند و سر مور را بر پای مور که بغایت باریک است نصب کند و به و زند و بعضی به و زد سر مار بر پای مور

صحیح داشته اند و معنی آن چنین گفته اند که او چون کمان بدست گیرد و در آوردن آن بخواری رساند که سر خود را

از پای ضعیف ترین خلایق نتوانند بر داشت ❊ چنان به که با او مدارا کنید ❊ بنالید و عذر آشکار کنید ❊ یعنی

چنان بهتر است که با چنین شاهی ذی شکوه آشتی کرده طریقه عجز و عذر پیش آرید ❊ نباید که آن آتش آید بتاب

❊ که ننشیند آنگه بدریای آب ❊ یعنی خدا نخواسته اگر آن آتش یعنی سکندر بجوش آید آنگاه از آب دریا اطفا

نه پذیرد ای آنوقت عذر پیش نرود ❊ جهانش که با صلح و جنگ آزمود ❊ ز جنگش زیان دید و از صلح سود ❊

جهان یعنی اهل جهان ❊ بمهرش روان باید آراستن ❊ مبارک نشد کین از و خواستن ❊ شه زنگ چون گوش

کرد این سخن ❊ بپیچید بر خود چو مار کهن ❊ تشبیه شاه زنگ بمار کهن در پیچیدگی و سیاهی و مردم آزاری

است ❊ دماغش ز گرمی در آمد بجوش ❊ بر آورد چون [illegible] خروش ❊ [illegible]

آتش خشم بجوش آمد و به تندی تمام مانند تندر بانگ برزد ❊ بفرمود تا طوطیا نوش را ❊ بکشتند و [illegible]

هوش را ❊ کشتند بفتح اول است از کشیدن و هوش بردن بمعنی بی جان کردن باشد و آنانکه کشتند بالضم

خوانند و بر ندازتنش هوش اگرچه نیز بمعنی بی جان کرده گفته برای تاکید آورده خطا کرده اند زیرا که تاکید در

کلام به از تاکید است ❊ ربودند شش آن دیوساران ز جای ❊ چو که برگ را مهره کهربای ❊ دیوسار

مرکب است از دیو و سار که حرف نسبت است چنانکه شرمسار و خاکسار و بعضی گفته اند که اصل سر است

و الف در آن زیاده کرده اند مانند کرد کار و کردگر و سگ سار و سنگسار و گرگ سار و گرگ سر و

خاک ار زو گفته که آن خطاست چه سگ سار و گرگ سار شخصی است منسوب به سگ و گرگ که صورت سگ و

گرگ داشته باشد و تشبیه نیز نوعی از نسبت است نه آنکه سر مخفف سار است و یا سار مزید فیه است

❊ بریدند در طشت زرین سرش ❊ بخون غرق شد نازنین پیکرش ❊ در طشت سر بریدن رسم ولایت

خدمت

است ؛ چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد ؛ نخوردش چو آبی و آبی نخورد ؛ آب نخوردن کنایه است از فرو خوردن خشم که خوردن آب خشم را فرو نشاند و بعضی کنایه از سرعت کرده اند ؛ کسانیکه بودند با او سپاه ؛ شدند آب در دیده تا پیش شاه ؛ شدن در اینجا بمعنی رفتن است و آب در دیده کنایه از گریان و آن حال است از ضمیر شدند ؛ نمودند کان رومی خوب چهر ؛ چه بد دید از آن زنگی سرد مهر ؛ سرد مهر کم مهر یعنی ماجرای کشته شدن طوطیا نوش پیش سکندر نقل نمودند ؛ شد از بهر آن سرو شمشاد رنگ ؛ چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ ؛ خدنگ بفتحتین چوبی است سبک که از وی تیر سازند ؛ باندک گرمی آتش بسوزد ؛ بخون ریختن شد دل انگیخته ؛ ز خون چنان سکینه ریخته ؛ یعنی بخون ریختن زنگیان دل انگیخته شد ؛ شد از روی میان رنگ یکبارگی ؛ چو دیدند زانگونه خونخوارگی ؛ یعنی در چهره رومیان سرخی نماند و زرد شدند از غایت ترس خونخوارگی زنگیان ؛ سپاهان بدان کار دندان سفید ؛ ز خنده لب رومیان ناامید ؛ دندان سفید یعنی خوشحال و خندان ؛ شب آن به که پوشیده دندان بود ؛ که آن لحظه میرد که خندان بود ؛ این بیت متعلق است بمصرع اول بیت سابق و بیان حال زنگیان است یعنی فرحت ایشان موجب زوال است مانند شب که تا پوشیده دندان است بحال است و چون تمام دندانهای خود که عبارت است از ستارگان صبح نمود و صورت خنده بهم رسانید بهمان وقت تمام میشود و بعضی از دندان سپید صبح اراده نموده اند که موجب انعدام شب است ؛ سکندر بآهستگی یک دو روز ؛ گذشت از سر خشم اندیشه سوز ؛ آهستگی یعنی تحمل و دانائی یعنی سکندر از غایت دانائی و تحمل خود یک دو روز در جنگ توقف نموده ؛ شب آهنگ چون بر زد از کوه دود ؛ بر آهنگ شب مرغ دستان نمود ؛ بدانکه در بعضی نسخ بر زد است بباء موحده و در بعضی سر زد بسین مهمله در صورت اول لفظ کوه مضاف بسوی دود نباشد بلکه از تنها کوه فلک اراده نموده و از دود مراد تیرگی شب است و مراد از آهنگ شب خواهد بود چنانکه اکثری از اهل لغت گفته اند لیکن هیچ کس پی نبرده که شب آهنگ بمعنی شب چه قسم خواهد بود مگر خان آرزو گفته که شب آهنگ

در نیصورت قلب شبانگاه باشد و در صورت نسخه دوم اضافت کوه بود بسوی دود وار مجموع فلک مرا
باشد و مراد از شب آهنگ ستاره سحری است که در آخر شب طلوع کند و کاروانیان بدان راه جویند چنانکه
در باب تحقیق نوشته اند فردوسی گوید ٭ چو یک نیمه از تیره شب گذشت ٭ شب آهنگ بر چرخ گردان گذشت
٭ و بعضی شب آهنگ بمعنی ستاره گفته اند که در ابتدای شب برآید لیکن بدینمعنی سندی یافته نشد اما بد
چسپان تر است و آهنگ دوم بمعنی آواز و دستان بمعنی سرود و حاصل معنی اینکه چون شب رسید
مرغ بر آواز شب سرود شروع نمود و بعضی بجای دستان دندان خوانده اند یعنی بخواندن سرود های
شب مرغ دندانها نمود ولیکن اینمعنی بنهایت غریب است چه دندان نمودن مرغ بنهایت عبارت نامر
است ٭ چو او بخت هندوی چرخ از کمر ٭ بهاروفی شب جرسهای زر ٭ در اکثر نسخ بهاروفی شده واقع
لیکن خان آرزو گفته که بهاروفی شب صحیح است تا مقابله آن به بیت آینده درست شود ٭ بهاروفی جرس
بستن کنایه از ایستاده بودن بخدمت باشد و هارون پیک را گویند ٭ جلاجل زنان گفت هارون شاه
که شه تاجور باد و دشمن تباه ٭ هارون چونکه اکثر جرس می بندند لهذا جلاجل زنان گفت و دعا هم لازم
ایشان است ٭ طلایه برون شد بره داشتن ٭ یتاقی بنوبت نگهداشتن ٭ خان آرزو گفته که در لفظ طلایه بسیا
محل تردد است زیرا که بمعنی هراول و دیدبان لشکر است که در عربی طلیعه گویند و در فارسی طای مطبقه نیست
پس می توان گفت که در اصل طلایع است بمعنی جمع طلیعه و چون در فارسی عین نیست انرا بهای مختفی بدل
کرده اند ٭ یا آنکه طرایه برای مهمله آمده چنانکه در کشف اللغات مرقوم است و این کمال تصرف است
در لفظ عربی و اگر گویند چرا حرف طا را که مخصوص عربی است حذف نکرده اند گوییم استعمال حرف طا
فارسیان عربی دان در کلام خود جائز داشته اند بلکه تای فوقانی را الطا بدل کرده اند چنانکه در طپیدن
طلا بخلاف عین مهمله یا میتوان گفت که تلایه در فارسی بتای فوقانی آمده باشد که متاخرین مانند ط
طپیدن بطای مطبقه بدل کرده اند و طلایه معرب طلیعه باشد که آماله تلایه بود و مراد از ره داشتن نگا

فوج است و نظر داشتن براه فوج دشمن که شبخون آرند ؛ دگر روز کاورد گردون شتاب ؛ برون زد سر

از کنج کوه آفتاب ؛ بعضی گفته اند که در مصرعهٔ دوم واو عطف محذوف است ؛ بغرید کوس از در شهریار ؛ جهان شد چو

بانگ جرس بیقرار ؛ یعنی آواز نقاره از درگاه اسکندر برآمد و جهان از شورش آن آواز چون آواز جرس بیقرار شد

؛ تبیره زن از خارش چرم خام ؛ لبیشه در افکند شب را لگام ؛ تبیره زن عبارت است از نقارچی و لبیشه بیای

موحده و یای مجهول آماله لباشه که متبدل لواشه بواو است و آن بشین معجمه بصحت رسیده و در اصل بمعنی رسنی

است که بر سر چوبی به بندند و لب بالای اسپان بدنعل را در آن نهاده تاب دهند تا عاجز گشته حرکات ناپسند نشد و

اینجا کنایه از لگام است و حاصلش آنکه نقارچی از چرم خام لگام بدهان شب انداخت پس شب را در زدن با تشبیه

داده و این استعاره بالکنایه است و از لگام انداختن در دهان آن عبارت از فرمان بری محکم پرستی است که با عجلت

او رفت و چون آخر شب نقاره نوازند چنین فرموده خلاصهٔ آن آنکه نقاره نواز از خارش چرم که نواختن نقاره باشد

شب را که اسپی بدلگام بود مطیع و رام ساخت و این کنایه از رفتن شب باشد ؛ درآمد بشورش دم کاودم ؛

به حمک زدن خام روئینه خم ؛ دم بالفتح نفس کاودم بضم دال نوعی از سازها که پیش شاهان نوازند مانند نفیر و رسیدی

گفته بوقی است کوچک که بر شال دم کاو بود و روئینه خم بضم خاد مه کوس و حمک بمیم مشدد دمی کوچک که جرس

روئین باشد و صدای دست بر دست زدن و بمعنی چوب نقاره نواز نیز بهر حال بمعنی آواز دربنجا درست میشود یعنی

چون آواز کاودم بشورش درآمد چرم نقاره روئینه نیز با آواز درآمد و این معنی در صورتی است که در آخر مصراع لفظ

خام باشد و خان آرزو گفته که حمک بهر دو معنی مذکور دربنجا درست نمیشود پس بهتر آنست که چسمک زدن باشد

که نا واقفان به تصحیف حمک خوانده اند و آن اشاره بود بجنگ یعنی دم نفیر بشورش درآمد و روئین خم که عبارت

از کوس است چسمک میزد بجنگ و در طاس روئینه خم اضافت عام است بسوی خاص از عالم کوه الوند

و کتاب قاموس و اگر بجای طاس جام بجیم باشد نیز همین اضافت است و اگر خام بجای معجمه بود مراد از آن پوست

نقاره خواهد بود و میتوان گفت که طاس در روئینه خم بواو عطف باشد که از سهو ناسخان افتاده پس مراد

از طاس آن خبر خواهد بود که تبیره و نقاره نوازند بعضی گویند که خمک بجا نام سازی است که درین دیار آنچه دیده شده هست بطور خم بوده و گرد شن بچرم می‌پوشند و در اسفل آن سوراخی می‌ساخته باشند و اینجا مراد خمک زدن مطلق و اتفتن است و در بعضی نسخ جام بجیم است و در بعضی از نسخه صحیحه بجای معجمه است و این مناسب می‌نماید چه جمع عبارت است از چیزیکه خم و طاس نقاره را بدان پوشش کنند و طاس و رویینه خم و جام رویینه خم بجیم هیچ معنی ندارد چه رویینه عبارت است از همین طاس و جام پس تکرار میشود ٭ ترازوی پولاد سنجان بمیل ٭ نگفته بکفه همی راند سیل ٭ ترازوی پولاد سنجان عبارت است از نیزهٔ مبارزان و کفه بفتح و کسر پله ترازو و از میل مراد توجه نمودن بطرف پستی است چنانکه ضابطه است که در وقت زدن سر نیزه پست باشد برای کثرت زور یعنی نیزهٔ مبارزان بتوجه نمودن بسوی پستی هرد و طرف آن ترازو را خون آلود میساخت و از یک پله به پله دیگر سیل خون میراند یعنی بسبب میل تمام نیزه از نهد و میگذشت ٭ سنان خشت خفتان شکاف ٭ فرو رفت از فلکه پشت ناف ٭ خشت نیزه کوچک که در میان آن حلقه باشد و انگشت بدان داده بسوی دشمن اندازند و خفتان بالفتح جامه و فلکه چرخه ریسمان و پاره زمین گرد و ریک توده و بعضی با دریشه نیز گویند و مراد اینجا از پاره گوشت پشت است که پس ناف واقع شده یعنی خشت مذکور از پشت پهلو نان می‌گذشت ٭ ز قاروره و ناچخ بیدبرگ ٭ قواره قواره شده درع و ترگ ٭ در عامه نسخ قاروره و ناچخ بی واو عطف است و صحیح بواو عطف است و مراد از قاروره ظرفی است که در آن باروت کرده و آتش داده بسوی دشمن اندازند و ناچخ نیزه خرد و بیدبرگ نوعی است از پیکان که صورت برگ بید دارد و مراد از قواره درینجا پاره است یعنی از حقه های آتشی و ناچخ و غیرهما درع و ترگ پاره پاره شده ٭ ز هرا ست حمله ز هرای تیغ ٭ شده آب خون در دل تند میغ ٭ درین بیت دو نسخه است یکی زهرای حمله دوم زهرا حمله اول مشهور است و معنی هرا بالضم در کتب بمعنی ترس و بیم باشد و درخشیدن شمشیر را نیز نوشته اند همین بیت بسند آورده و بعضی آواز مهیب سباع و وحوش را نیز گفته اند و در سروری بهمین معنی

حکایت پیر بازرگان

بفتح اول و در عربی بمعنی واز سنگ است چنانکه در مثل ٭ تیرا هر اذ ناب ٭ مرقوم است و لفظ هراد در کتب لغت
دیده نشده و بعضی از فضلا گفته‌اند که برا بیای موحده آشوب و جوشش باشد و هرا بمعنی لمعات شمشیر است باین معنی
نیز در کتب لغت دیده نشد و معنی بیت آنست که از ترس حمله و درخشیدن شمشیر در دل ابر غرنده
آب خون شد ٭ چو لشکر بلشکر در آورد روی ٭ ببارز برون آمد از هر دو سوی ٭ بسی یک بدیگر در آویختند
٭ بسی خون که از هم فرو ریختند ٭ سبق برد بر لشکر روم زنگ ٭ چو برگو پی برکشیده پلنگ ٭ سبقت بردن
بمعنی پیش دستی نمودن و غالب شدن و گوپی برکشیده بیای فارسی و سکون یای تحتانی بمعنی کو رسے
که اعصاب آن که موجب حرکت است برآورده باشند ٭ خرابی در آورد زنگی بروم ٭ ز هر بومی افغان
بر آورد بوم ٭ بوم اول زمین و بوم دوم چغد یعنی چون رومی مغلوب شد چغد از هر بوم بآنگ بلند گفت ٭
که رومی بترسید از آن پیش خورد ٭ که با طوطیا نوشش زنگی چه کرد ٭ پیش خورد آنچه پیش از همه خورده باشد
بطور فواکه و چاشنی یعنی چون زنگی طوطیا نوشش را بطور چاشنی پیش از آنچه بجنگ کشته بود خورد لهذا به پیش خورد
تعبیر نموده ٭ در افکند خون دلاور بجام ٭ بخورد از سر خامی آن خون خام ٭ خامی بمعنی نادانی و خام خا[illegible]
٭ چو زنگی نمود آنچنان بازئے ٭ ز رومی نیامد عنان تازئے ٭ عنان تازی یعنی جرأت ٭ بدانست سالار
لشکر شناس ٭ که در رومی آمد ز زنگی هراس ٭ چو لشکر هراسان شود در ستیز ٭ سگالش نسازد مگر بر گریز
٭ وزیر خردمند را خواند پیش ٭ خبر دادش از راز پنهان خویش ٭ که بد دل شدند این سپاه دلیر ٭
ز شمشیر ناخورده گشتند سیر ٭ بلشکر توان کرد این کارزار ٭ به تنها چه برخیزد از یک سوار ٭ لفظ تنها درین مصرعه
بمعنی تن تنهاست که عبارت است از ذات سردار ٭ ز خون خوردن طوطیا نوش گرد ٭ همه لشکر از بیم خواهند
خواهند مرد ٭ گر و بالفضم پهلوان ٭ کند هر یک آیین ترس آشکار ٭ نیاید ز ترسنده کان هیچ کار ٭ چو بیدل
شد این لشکر جنگجوی ٭ بیار آب و دست از دلیری بشوی ٭ دست شستن ناامید شدن ٭ همه زنگیان
چیره دستی کنند ٭ چو پیلان آشفته مستی کنند ٭ چه دستان توان آوریدن بدست ٭ کزان زنگیان را در آید شکست ٭

دستان یعنی مکر و فریب ؛ بر انداز رائی که یاری دهد ؛ وزین خشم رستگاری دهد ؛ وحشت اضطراب ؛ جهاندیده دستور فریادرس ؛ گشاد از سر کاروانی نفس ؛ نفس گشادن بسخن آمدن ؛ که شاها خرد رهنمون تو باد ؛ ظفر یار و دشمن زبون تو باد ؛ جهان داور آفرینش پناه ؛ پناه تو بادای جهانگیر شاه ؛ در بیت اخیر از مجموع مصرعه اول مراد باری تعالی است ؛ بهر جا که روی آری از کوه و دشت ؛ بهی باد از چرخ پیروزه گشت ؛ بیابان که ماران مردم زنند ؛ نه مردم همانا که آهرمنند ؛ مردم زن بمعنی کشنده مردم است و در بعضی نسخه که مردم خورند واقع است غلط محض است زیرا که قافیه درست نمی شود و بعضی گویند که مردم زن بمعنی مردم گزنده است و ظاهر آنست که اضراب از چیزی میکند که سابق اثبات آن کرده پس می گوید که بیابان که ماران مردم زنند مار نیستند اهرمنند که آدمی بر بار ظفر توانند یافت لیکن از اهرمن جان بردن مشکل است و میتوان گفت که گاهی زدن بمعنی مشابهت و قرب مستعمل شود چنانکه زنگ فلانی بسیاهی میزند ای بسیاهی قریب است و مشابهت بآن میدارد پس مردم زن بمعنی مشابه بمردم باشد عان آرزو گفته که مردم زن بدین معنی نیامده بلکه لفظ زدن بدین معنی هیچ جا بنظر نیامده مثلا نگویند فلان مغل هندی زن است یعنی مانا سته بهندی و بر این قیاس بعید آن پس بهتر آنست که مار درینجا بمعنی ظالم و بی رحم باشد یعنی زنگیان که ظالمان مردم کش اند آدم نیستند بلکه دیواند و می توان گفت که معنی چنین باشد که زنگیان که مانند مار آدم را می گزند اینها در اصل آدم نیستند بلکه دیواند زیرا که دیو را این حالت است که بشکل مار برآید و حکایت برآمدن دیو بشکل اژدها شهرت دارد پس مصرعه دوم بیان معنی مصرعه اول خواهد بود و این کمال لطف دارد ؛ اگر ره می اندیشد از خنگ زنگ ؛ عجب نیست کین ماهی است آن نهنگ ؛ ز مردم کشی ترس باشد بسی ؛ ز مردم خوری چون نترسد کسی ؛ یای مردم کشی و مردم خوری معروف است و مصدریست و آنچه بعضی گویند اگر مجهول باشد بجهت وحدت و تعظیم باشد بسیار ناموجه است ؛ چو آزرم خواهم ازین سنگدلان ؛ نخوانندمان عاقلان عاقلان ؛ مراد از آزرم شرم و حیاست که عبارت است از صلح و لفظ مان بسیم جمع من است چنانکه تان جمع تو و شان جمع او

دگاه مان یعنی یارا نیزامده چنانکه ایشان هم مان یعنی ایشان را او شمارا دو سنگدل یعنی سخت دل باشد یعنی اگر از این
سخت دلان صلح کنیم مارا عاقلان و انشمند ندانند، وگر جای خالی کنیم از سبب رو، زنگیی برآید یکبار گرد
یعنی اگر از جنگ بگریزیم و کناره گیریم زنگیی هلاکی اندازند، بلی گر زما داشتندی بر اسپس، میانجی نهادی
بر ایشان سپاس، یعنی آری اگر از ما ملاحظه داشتندی طوطیا نوش بر ایشان احسان نهادی و مشکور
خود ساختمی، میانجی چه باشد که بس بی هشند، وگر راست خواهی میانجی کشند، یعنی میانجی چه خواهد بود
که ایشان را براه راست آرد و ترساند پس فرستادن میانجی پیش ایشان بیجاست و راست آنکه ایشان
میانجی کش اند و این کمال بی شعوری ایشان است زیرا که هیچ عاقل میانجی را نکشته، یکی چاره، باید برانداختن
، به تزویر مردم خوری ساختن، چاره ساختن یعنی چاره بعمل آوردن باشد، گرفتن تنی چند زنگی براه
گرفتار کردن و پیمن بارگاه، نشستن ترا خامش و خشمناک، در انداختن زنگیان را بخاک، یکی را ام
از تن بیدن بدرد، بمطبخ فرستادن از بهر خورد، بزنگی زبان گفتن این البشوی، به پیرتا خورد خسرو
تمام جوی، بفرمای تا طبخی در نهفت، نهد لفچه وانرا کند خاک خفت، لفچه بفتح لام و جیم فارسی در
ابراهیمیه سر بریان و پاره گوشت بی استخوان است و بعضی حفچه بفتح جیم عجمی و بسکون فا و بفتح تای فوقانی
خوانده اند بمعنی سر گوسفند، بجوشد سر گوسفند سیاه، تهی ز استخوان آورد نزد شاه، گوسپند سیاه
از جهت مشابهت بزنگی است، شده آن چرم ناپخته را نیم خام، بدرد بخاید بحرص تمام، بگوید که مغز سر
بیار ندیز، کزین نغزتر کس نخورده است چیز، اگر هیچ دانستمی در نخست، که خوردی چنین داردم تندرست
، بدانکه لفظ هیچ بدو معنی مستعمل شود یکی سلب کلی چنانکه گویند هیچ کس نیامده و گاهی بمعنی مقدار کم
چنانکه در همین بیت است و لفظ خورد در اینجا بمعنی خوراک است و مبالغه است در آنکه بمجرد خوردن تندرستی
بهر سد، اسیران رومی پرور دمی، به زنگی خورش نمک خوردمی، خورش نمک خورش ذوالقه، چو آن
آدمی خواره یابد خبر، که هست آدمی خواره زو بتر، بدین ترس بگذارد آن کین گرم، که آهن تا ...

ز رزم و کین کرم گفته نیز ؛ که از تطلیه ؛ کل اشتباهی هست و بیم ؛ چه ان چیره دستان شکست دیده

به ظفر کی زیرکان توانیم رست ؛ که بر جهل جز جهل نارد شکست ؛ یعنی از درندگان بدرندگی خلاص خواهیم

یافت چرا که شکست جاهل جز جاهل نتوان کرد ؛ لیز مو رشته تا دلیران دم ؛ نماید چالش دران مرز و بوم

؛ چالش بمعنی ستیز ؛ کمین پرکند کاه زنگ آورند ؛ بتی چند زنگی بچنگ آورند ؛ شدند آن دلیران فرمان پذیر ؛

گرفتند از ان زنگیان چند اسیر ؛ بنوبت که شاه بر دند شان ؛ بسر هنگ نوبت سپردند شان ؛ نوبت گاه

خیمه گاه و سرهنگ نوبت پیادگان بارگاه که بنوبت حاضر باشند ؛ در آوردشان نوبتی دار شاه ؛ قفائی چو

خوان سرخ و روی سیاه ؛ مصرعهٔ دوم حال است از لفظ شان که مفعول آورد است ؛ و نوبتی دار کسی

که محافظ نوبتی باشد یعنی خانه و بارگاه سلاطین و آن عبارت است از پیادگان و سرهنگان که کار آنها نگاهبانی

اشخاص است ؛ قفائی بر خوان قفائی که سرخ باشد ؛ شه از خشمناکی چو غرنده شیر ؛ که آرد گوزن کرا ابر بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه ؛ بریدند سر چون یکی پاره کوه ؛ بمطبخ سپردند کین را بکیر ؛ بسازند آنچه شه را سزاکی

؛ خان آرزو گفته که اطباخ بمعنی پختن کردن ؛ بیان ساختن است پس مطبخ در اینجا اسم فاعل است از اطباخ و

مطبخ بصیغهٔ ظرف در نظاهر درست نمیشود زیرا که لفظ بگیر ازین کار ابا می کند ؛ دگر گونه با مطبخی گفت راز

؛ که پنهان باندیشه ساخت این برگ و ساز ؛ مضمون بیت حالیه ای سر زنگی حواله مطبخی نمودند در حالیکه

مطبخی مذکور را بنوعی دیگر فهمانیده بودند بطوریکه سابق مذکور شده ؛ دگر زنگیان پیش خسرو بپای ؛ فرو ماندعاجز

دران سم و رای ؛ بپای بمعنی قائم و مصرعهٔ دوم حال است از ضمیر بودند که مصرعهٔ اول محذوف است

؛ چو فرمود خسرو که خوان آورند ؛ بساط خورش در میان آورند ؛ بیاورد خوان زیرک هوشمند ؛ بر و لقیها ی

سرگوسفند ؛ شه از هم دریده آن خورش را بزور ؛ چو شیری که او بر درد چرم گور ؛ بیاستکی خورد و جنبانید

سر ؛ که خوردی ندیدم ازین خوبتر ؛ بیاستکی سزاواری یعنی بلذت تمام بخورد و سر جنبانید ای تحسین نمود

؛ چو زنگی بخوردن چنان دلکش است ؛ کبابی دگر خوردنم ناخوش است ؛ دلکش ای مرغوب ؛ همه ساق

زنگی خورم و در شراب سرکه ببین چو عقل تنگ شد یا سم کباب سر بر سیایان شتر پیل بند که در پیچی خود زادگی

مزور اگر بصیغهٔ اسم فاعل باشد حال است از فاعل میخوردند و اگر بصیغهٔ اسم مفعول باشد حال است از مفعول آن

چو ترسنده اژدها کردشان چو ماران بصحرا رها کردشان بعضی گویند که ترسیده بیاست بعد سین در ترسنده

خوب نیست چه این بقوت ترسندگی دل است و آن بر فعل ترسندگی که مقابل قوت است پس مطابق مدعا این

باشد و خان آرزو گفته که آنچه بنظر تدقیق درآمده آنست که فعلیه در هردو صیغه است مگر این قدر است که در لفظ ترسیده

و غیره که ماخوذ اند از ماضی معنی تقریر و اثبات ملحوظ است و در ترسنده بنون و غیره که اسم فاعل است معنی تجدد

و کویا و در اول بوئی از معنی زمانهٔ ماضی است و درین بوئی از مستقبل فافهم فانه دقیق شدند آن سیایان شتابان

زنگ خبر باز دادند از آن روز تنگ در مصیبت که این اژدها خوی مردم خصال نهنگی است

کاورد بر ما زوال چنان میخورد زنگی خام را که زنگی خورد مغز بادام را ظاهرا در زنگ باغستان بادام

بسیار باشد و زنگیان اکثر مغز بادام خورند سر زنگیان را چو آرد به بند خورد چون سر و لقچه گوسفند

واو عطف در سر و لقچه می باید چه لقچه بمعنی پارهٔ گوشت است یعنی سر زنگیانرا چون سر گوسپند و لقچه گوسفند

میخورد و بعضی گویند که سر لقچه معنی ندارد بخلاف لقچه سر پس مصرع دوم را چنین باید خواند خورد همچو لقچه

سر گوسفند و موید این تقریر است که صاحب جهانگیری این بیت را بامیر خسرو نسبت داده و خان آرزو گفته

که لقچه مضغه گوشت خالی از استخوان است و در سر این قسم گوشت نمی باشد و نسبت کردن جهانگیری نیز ازرا

غلط است بلکه از روی سهو دل زنگیانرا درآمد هراس که از پرنیان سر بر ون دیاپاس فرو مرد آتش

انگیزشان ز گرمی نشست آتش تیزشان خان آرزو گفته که مراد از آتش انگیز سردار لشکر است که مشتعل

کننده آتش حرب است یعنی بسبب این معنی بالنگر پژمرده شد و از گرمی که داشت آتش خشم شان فرو نشست

پس احتیاج نیست بدان که گفته شود که آتش انگیز بمعنی آتش انگیختن است چنانچه مشعل مجلس افروز بمعنی مشعل

مجلس افروختن با می توان گفت که آتش انگیز همان بمعنی فاعلیت محمول است یعنی آتش انگیزنده عبارت است

آوازش چو پیهای باریک تر و که در وقت فرو رفتن آتش اول با پنها ابتدا کنند چو گرفتن آتش چو پیهای گوشی شده
سیا باشد ٭ چو روز دگر مرغ بگشاد بال ٭ تهی شد دماغ سپهر از خیال ٭ مراد از مرغ آفتاب است و خالی شدن
دماغ سپهر از خیال رفتن صور کواکب است ازان ٭ بغول سیه بانگ بر زد خروس ٭ در آمد بغریدن آواز
کوس ٭ مراد از غول شب سیه باشد و گویند که دیو از آواز خروس می رمد یعنی بسبب آواز خروس شب
برمید و آواز کوس شاهی بغرش در آمد ٭ شعبهای شیپور ز آوازه تیز ٭ چو صور سرافیل در رستخیز ٭ شعب
شکفتن شور و شیپور بفتح شین و بای فارسی نای رومی که در جنگاه نوازند یعنی شور شیپور با آواز تند همچو آواز صور
سرافیل بود که در رستخیز شود و تشبیه شیپور بصور سرافیل در فتنه انگیزی است ٭ ز نعره بر آوردن
کاوه دم ٭ شده آسمان زهره کاو گم ٭ یعنی از آوازهای مهیب کرنا زهره کاو رفت و بترسید ٭ دهلهای
کر کننده هم از خروش ٭ در آورده مغز جهان را بجوش ٭ ز شوریدن تنبک زخم ریز ٭ دماغ فلک سفته از
زخم تیزه خان آرزو گفته که تنبک بفوقانی مضموم در رشیدی یعنی دهل کوچکی که بازیگران در هنگام بازی
نوازند آورده و در مدار الافاضل اطبای مطبعه یعنی کره ناکه بعربی بوق خوانند و چیزی عمیق که یک جانب او
بچرم خام نواخته باشند پس بهر دو تقدیر لفظ زخم یعنی مضراب گرفتن درینجا صحیح نیست بلکه همان زخم مراد است
یعنی از غلغله تنبک که زخم ازان بر او شش میگرد دماغ آسمان از باعث تیزی زخم آن سفته می شد و تحقیق خان آرزو
آنست که میر یوزن ترجمه الرضا است یعنی آواز تنبک که زخم از و میریخت دماغ فلک را نیز سوراخ کرده بود ٭
دل ترکتازان دران دار و گیر ٭ برآورده از نای ترکی نفیر ٭ یعنی دل دلاوران دران هنگامه بسبب آواز نای
ترکی فریاد و فغان بر داشته بود ٭ زمین لرزه مقرعه در دماغ ٭ زده آتشین مقرعه چون چراغ ٭ زمین لرزه زلزله
و در هم و برهم شدن مقرعه تازیانه و مراد ازان آواز او است یعنی بسبب آواز مقرعه برهمی در دماغ
بهم رسیده که بسبب آن چراغ مقرعه آتشین که عبارت است از شعله در دماغ پیدا شده و چون از رسیدن ضرب
شدید بطور شعله چیزی متخیل میگردد و آنرا در فارسی چراغ از چشم جستن میگویند این قسم فرموده ٭ ز دار و

زمان تیر پولاد سای ٭ در اندام شیران پولاد خای ٭ یعنی تیر پولاد سای در بدن شیران پولاد خای که پهلوانان
باشند روان میگردید و میگذشت ٭ پلارک چنان تافت از روی تیغ ٭ که در شب ستاره ز تاریک میغ ٭ در
شرح خان آرزو ست که پلارک بیای فارسی و در بعضی بتازی بمعنی شمشیر و جوهر شمشیر و آهن جوهر دار آمده
ظاهرا سیوم حقیقت است و اول و دوم مجاز و اینجا بمعنی جوهر مراد است و چون آهن در اصل سیاه است
بشب تشبیه داده و تافتن ستاره و چون معنی طلوع و بلند شدن همراه دارد لهذا عبارت از تاریک میغ
واقع شده یعنی جوهر از شمشیر چنان می تافت که ستاره در شب از زیر میغ تاریک و سیاه برآید و طلوع
کند چه در آن وقت ستاره بسیار روشن نماید و بعضی باریک بیای موحده بجای تاریک تجویز کرده اند
و آن از راه معنی صحیح است لیکن در محاوره تنگ مستعمل است نه باریک ٭ دو لشکر دگرباره برخاستند ٭
دگرگونه صف ها بیاراستند ٭ دو ابر دو سو در خروش آمدند ٭ دو دریای آتش بجوش آمدند ٭ بر آمیخته لشکر
روم و زنگ ٭ سپید و سیه چون گراز دو رنگ ٭ گراز بالضم کاف عجمی خوک نر و چون آن بسیار دلاور
باشد لشکر جنگجوی را بدان تشبیه داده ٭ سم بادپایان پولاد نعل ٭ بجوش دلیران زمین کرد لعل ٭ ترنگ
کمان های بازو شکن ٭ بسی خلق را برد از خویشتن ٭ ترنگ بفتحتین آواز کشیدن کمان و درخشیدن
تیر و در کلام بعضی از متاخرین بمعنی آواز شکستن شیشه وغیره نیز دیده شده و لفظ بازو شکن بمعنی تیر
زور آور است ٭ درخشیدن تیغ آیینه تاب ٭ درخشان تر از چشمه آفتاب ٭ درخشیدن بالضم دال و فتح
را روشن شدن ٭ زده لشکر روم رایت بلند ٭ زمین در رکاب آسمان در کمند ٭ حاصل آنکه لشکر روم
وقتیکه رایت جنگجوئی خود را بلند ساخت و از بسکه سپاهیان کماندار بودند زمین در کمان بود و از بسکه کمند
بر نیز کشیده بودند آسمان در کمند بود و خان آرزو ما حصل آن چنین گفته که زمین بسته کمان بود چنانکه گویند
فلانی را بگوشه کمان بسته آورد و آسمان بسته کمندهای رسا ٭ لقب اندر اسکندر فیلقوس ٭ جناحی برآراست
چون سروس ٭ جناح بالفتح بمعنی گروهی است از مردم و باصطلاح سپه کشان برادل را گویند ٭ پیش سپاه

زنگی قیرگون ٭ جناحی برآورده چون بیستون ٭ قیر روغنی است سیاه که در کشتی مالند و بیستون نام کوهی
وصف ژنده پیلان بیکجا کرده ٭ چو گرد کریوه کمرهای کوه ٭ ژنده پیل پیل مست ٭ مژه چون سنان چشمها چون
عقیق ٭ زخرطوم تا دم در آهن غریق ٭ چشم فیلان سرخی مائل بزردی را خواجه بعقیق تشبیه داده یا
انعکاس خون خلائق ٭ دگر گونه بر هر یکی تخت عاج ٭ بر و زنگی بر سر از مشک تاج ٭ یعنی بر هر یک پیل تخت
بساخت دیگر گسترده بود و بر آن زنگی سیاه کلاه نشسته ٭ چو آواز بر پیل سرکش زدی ٭ زدی آتش
از خود بر آتش زدی ٭ خان آرزو میگوید که در مصرعهٔ دوم لفظ از مخفف اگر است ولفظ خود زائد چنانکه
در محاورات واقع شود یعنی اگر زنگی آواز بر پیل سرکش خود میزد بر آتش می تاخت فیل مذکور را و آن فیل
در آن آتش آتش میزد و آتش زدن کنایه از نابود کردن است و این نهایت مبالغه است و می توان گفت
که آتش بیای موحده باشد و فاعل زدن فیل بود و آب زدن فیل از آن جهت است که فیل از دهان خود آب بخرطوم بر
می آرد و برخود می فشاند پس گویا ذخیرهٔ آب دارد درینصورت نسبت آب زدن بدان واضح است و بعضی چنین
نوشته اند که چون زنگی آواز بر پیل سرکش میزد از هیبت آن آواز پیل مذکور سوخته میگردید هر چند که آن پیل در حد ذات
خود بحدی دلیری می نمود که خود را بر آتش میزد و از آتش حذر نمیکرد و بعضی حاصل مصرعهٔ دوم بدینگونه گفته اند که
زدی آتش یعنی آتش خشم خود بر طرف ساختی اگر فی المثل از دلیری بر آتش میزد آن پیل ٭ ز بس پیل کز جائش
آمد برون ٭ شد از پای پیلان زمین نیلگون ٭ ای از بسیاری فیلان زمین نیلگون شد ٭ پیاده روان کرد بر پیل
٭ بهر گوشه کرده صد فیل بند ٭ پیل بند بندی است در بازی شطرنج که بدو پیاده یک پیل باشد و نیز بمعنی بند سخت
آمده پس مراد از اول معنی اصطلاحی مقرری شطرنج بازان است و از دوم معنی حقیقی خود یعنی پیاده برای
فیل بند روان نمود تا پیل بند صورت گیرد و بر هر گوشه صد فیل را از فوج خود بند کرده ونگاهداشته که از جا نرود و در
بعضی نسخ پیاده روان بسر پیل بند واقع است درینصورت لفظ سر زائد باشد چنانکه گویند فلانی را بر سر
فلانی گماشته ام ٭ چو آیین پیکار شد ساخته ٭ منتها شد از مهره پرداخته ٭ منتها طبیعت و پرداختن بمعنی خالی شدن ٭

ستمگر سیاهی زراچه بنام ٭ ز لشکر که زنگ بگشاد کام ٭ کام گشادن روان شدن ٭ درآمد چو پیل استخوانی بدست
بگرز و پیل را استخوان می شکست ٭ گویند که استخوان نوعی از سلاح است و بعضی اول پیل را بمعنی تازی نیز
تجویز نموده اند ٭ سیه ماری افسون گرگی درو ٭ سر آماسی از سر بزرگی درو ٭ مراد از افسون گرگی حیله گرگ
باشد یعنی با آنکه مار بود صفت گرگ هم داشت پس از دو جهت موذی باشد و سر آماسی یعنی آماسیدن سر است
٭ دهانی فراخ و سیه چون لوید ٭ گرز و چشم بیننده گشتی سفید ٭ لوید بالفتح و کسره واو دیگ گشاده چنانکه
گذشت و چشم سفید گشتن در اینجا کنایه است از بیهوشی زیرا که درین حالت سیاهی چشم پنهان میشود یعنی از دیدن
دهان او که چون دیگ فراخ بود چشم بیننده کور میشد ٭ خمی از خم آهن برانگیخته ٭ بخم با سکاهن برو ریخته ٭
خم آهن سنگی است سیاه که سرخ زنند و سکاهن زنگی است که آهن را در سرکه اندازند و سیاه شود و آن بسیار
بدبو و متعفن بود و ازین بیان شکل آن زنگی است یعنی زنگی خمی بود که از سنگ خم آهن ساخته بودند و در آن خم ها بسیار
از سکاهن ریخته بودند پس درین بیت سه تشبیه شده یکی در شکل زنگی بصورت خم و دیگری بسیاهی خم آهن و سیوم
به تعفن و بدبوئی سکاهن و این نهایت بلاغت است ٭ بر و سینه همچو پولاد ترس ٭ حدیث تنومندی آن
خود مپرس ٭ پولاد ترس در عامه نسخ بی واو عطف است و ترس در عربی سپر را گویند پس بمعنی پولاد سپر باشد
یعنی در سختی مثل پولاد ترس بود پس آن مقابل پولاد و تیغ باشد چه سپر نیاوه است از شمشیر و گرز و بجز و لیپ فولاد
آن سخت تر باید و بعضی گفته اند که بواو عطف باید تا معنی بی تکلف درست شود و از ترس معنی لازمش
که سخت است مراد باید داشت و بهتر آنست که ترکیب اضافی بطریق قلب باشد بمعنی سپر فولاد و خان آرزو
گفته که در بعضی کتب لغت ترس بضمتین بمعنی سختی که کلند در ان هند شود نیز آمده و اسکان دوم بنابر آنکه
در سخن را اینقدر تصرف جایز است درست داشته شود و در جهانگیری بالضم اول بمعنی سخت گفته پس
احتیاج این توجیه نباشد و حاصلش آنکه بر آن زنگی سینه و چنان سخت بود که سپر پولاد سخت باشد و ذکر
قد آوری آن خود قابل بیان نیست ٭ علم دیده پرچمی بر سرش ٭ نمیگشت یک موی از ان پیکرش ٭

را اینجا بود و طاسکی سرنگون ٭ دو دیده در او بود چون طاس خون ٭ این بیت با بیت آینده قطعه بند است

حسن حیث المعنی و آن مشتمل است بر دو تشبیه اول آنکه قدش مثل علم بود و روی سیاه او همچو پرچم بالای علم

که اکثر سیاه باشد و دوم آنکه اگر آنجا یعنی بر علم طاسی سرنگون باشد پس بر قد زنگی مذکور سر و دو دیده

بود و طاس پر از خون بود و درینمعنی ترقی کرده از علم و کاف طاسک برای تصغیر است ٭ لبی خویشتن را بزنگی

ستود ٭ که سوزان ترا ز آتشم زیر دود ٭ یعنی خود را بسیار بزبان زنگی ستود و خود را با آتش زیر

دود بدان سبب تشبیه داده که خود هم سیاه رنگ بود و هم آتش شجاعت داشت ٭ ز راچه منم

پیل پولادخای ٭ که بر پشت پیلان کشم پیلپای ٭ پیلپای با لام موقوف یکی از اسلحهٔ زنگیان و ایضا صراحی

که بشکل پای پیل سازند و پیل پولادخای پیلیکه سخت مست باشد و پولاد را از دندان بخاید یعنی سلاح

من چنان گران است که بر پشت پیلان قوی هیکل بار کنم ٭ چو در پیلپائی قدح میکنم ٭ بیک پیل با پیل را پی

کنم ٭ در بعضی نسخ پیلپائی قدح بپای نسبت واقع است یعنی قدحیکه منسوب است بطرف پیلپا که صراحی

است بشکل پای پیل و بمعنی حربه نیز آمده و در بعضی نسخ چو از پیل پا در قدح میکشم آمده پس درینصورت از

پیلپای اول صراحی مراد است که بشکل پای پیل سازند و از پیلپای ثانی حربه و سلاح و پی کردن بمعنی بریدن

پای است ٭ چو در معرکه برکشم تیغ تیز ٭ بکوهه کنم کوه را سنگریز ٭ کوهه بواو فارسی حمله و آسیب و بعضی کوهه

سلاحی سر تیز مشابه تیغ را گفته اند یعنی هرگاه که در میدان جنگ تیغ را برکشم اگر کوه باشد بکوهه پراف‌کنم

و بشکنم ٭ گرم شیر پیش آید و گرهزبر ٭ بر و سیل ریزم چو غرنده ابر ٭ هزبر بکسر ها و فتح زا و سکون با شیر

درشت یعنی اگر پیش من شیر نرم یا شیر درشت آید باک ندارم و همچو ابر غرنده سیل سلاح بر و فرو ریزم

و هلاک سازم ٭ فرس بفکند جوشش من نیل را ٭ رخ من پیاده کند پیل را ٭ فرس افکندن عاجز کردن یعنی

جوشش من چو جوشش دریای نیل را عاجز گرداند و رخ من پیل را پیاده و عاجز کند و در لفظ فرس و رخ و پیل و

پیاده صنعت مراعات النظیر است ٭ سلاح از تنم رسته چون شیر نر ٭ ز پولاد دارم سلاحی دگر ٭ یعنی مانند

اشتغال دارد

شیر بر دست و پای چون سلاح اند و با وجود آن هم سلاح پولاد میدارم ❊ چو الماس و آهن رگ و تن مرا ❊
چه حاجت بالماس و آهن مرا ❊ درین بیت لف و نشر مرتب است الماس مقابل رگ و آهن مقابل تن ❊ چو گردن
برآرم بگردن کشی ❊ نه زآبی هراسم نه از آتشی ❊ آبی مراد از آدمی یا نهنگ و از آتشی مراد دیو ❊ درم پهلوی
پهلوانان به تیغ ❊ خورم گرده گردنان بیدریغ ❊ گردن بفتح کاف فارسی پهلوان ❊ بمردم کشی اژدهایم
❊ نه مردم کشم بلکه مردم خورم ❊ مرا در جهان از کسی شرم نیست ❊ ستیزه بسی هست و آزرم نیست ❊
آزرم نرمی و صلح و شرم ❊ ستیزنده را دار د آزرم سست ❊ خر از زیر پالان برآید درست ❊ آزرم درینجا
بمعنی شرم است و درین بیت بیان دفع دخل است چه خود را در بیت ما تقدم بی آزرم گفته بود حالا تدارک
آن میکند که بی شرمی در ستیزندگی ضرور است زیرا که شرم درین موقع آدمی را سست میکند و مصرعه
دوم استفهام انکاری است یعنی خر از زیر پالان درست بر نمی آید البته خراش و تصدیع باو میرسد پس اگر ستیزه
کننده و پالان را بر خود گذاشتن بد البته تصدیع بکشد و اغلب که در لفظ برآید تحریف واقع شده و صحیح نیاید
بود یعنی خر از زیر پالان صحیح و تندرست نیامده یا نیاید البته مجروح و مانده و کشته یا میشود پس مصرعه دوم
بهر دو وجه علت مصرعه اول است ❊ چو من زنگی هر که خندان بود ❊ سپیدیش الماس دندان بود ❊ یعنی
مانند من زنگی هر گاه که می خندد چنان می نماید که سپیدی است که دندان از الماس دارد بدانکه در مصراع اول
این بیت اختلاف بسیار واقع گشته و صحیح آنست که مذکور شده و خندان بودن زنگی ظاهر است از خوشی طبیعت بنا
سابق نوشته و شیر سیاه خیلی صاحب جرأت و سهمناک بود ❊ بگفت این و برزد برابر و شکنج ❊ چو ماری که پیچد
ز سودای گنج ❊ ز رومی سواری توانا و چست ❊ بر آن آتش افگند خود را نخست ❊ بآتش کشی باز مالید گوش ❊
چو پروانه کایدش چون بجوش ❊ گوش مالیدن عبارت از هوشیاری کردن و شجاعت نمودن است و پروانه
چون شمع می بیند خون او در جوش می آید و بیهوش شده و بسرعت تمام در نور شمع خود را می افکند پس رومی همچو
پروانه در جوش آمده خود را بر پهلوان زنگی که از غصه چون شمع سوزان بود افگند ❊ در آمد بر آن زنگی جنگ سوز

۞ بیت آخر ترتیب ازین کشش را بود ۞ جنگ سود بجیم فارسی بمعنی کسی که سود خود را در جنگ دیده باشد یا کسی که سوده و فرسوده جنگ باشد و این کنایه است از جنگ دیده و کار آزموده ۞ درآمد یعنی بردی حمله کرد و بعضی گویند که جنگ سود بجیم فارسی است درینصورت واو عطف در میان زنگی و جنگ سود می باید و تشبیه زنگی بعقاب بود و تشبیه رومی بکبوتر و خان آرزو گفته که ظاهرا این صحیح نباشد زیرا چه عقاب را بسودن چنگ از صیف نگفته بلکه بچلانیدن چنگ توصیف می نمایند و اگر مراد از سود چنگ فرسوده شدن چنگ گفته شود نیز تعریف عقاب نمیتواند شد ۞ دگر رومی رفت چون تندباد ۞ که تا چشم برهم نهد سر نهاد ۞ بدانکه ماقبل و مابعد لفظ تا کاف می آید و آن زائده بود ولیکن اینقدر تفاوت هست که در اول تا محض برای غایت بود و در دوم برای غایت و هم برای شرط ۞ دگر کینه خواهی درآمد بجنگ ۞ فلک هم درآورد پاپیش لنگ ۞ پای لنگ درآمدن و افتادن کنایه از کشته شدن ۞ چنین تا بمقدار هفتاد و هرد ۞ به تیغ آمد از زر و میان در نبرد ۞ به تیغ آمدن بمعنی کشته شدن ۞ دگر بسیج کس را نیامد نیاز ۞ که با آن زبانی شود در زم ساز ۞ نیاز در اصل بمعنی احتیاج است و اینجا همین مراد است و زمانی بمیم و یای تنکیر و زبانی ببای موحده و یای معروف اول بمعنی زمان کم و فرصت اندک و دوم بمعنی دوزخی یا فرشته موکل بر دوزخ هردو صحیح میشود ۞ دل از جای شد لشکر روم را ۞ چو از کوره آتشین موم را ۞ چو گرد آن زبانی سپر زان بون ۞ نیامد نبا ورد و کس برون ۞ سر گردنان شاه گردن گرای ۞ ز پیکار موکب تهی کرد جای ۞ بیت اخیر در تعریف سکندر است یعنی سروار سرداران پادشاه بلند قدر که بلندی گرای بود ۞ برآراست بر جنگ زنگی بسیج ۞ به زنگی کشی نیزه را داد پیچ ۞ بسیج بمعنی قصد و برآراستن بمعنی درست نمودن عزم است ۞ زده بر میان گوهر آگین کمره در آورده پولاد هندی بسر ۞ کمر عبارت است از بند کمر اعم است از نکه ابریشمی باشد یا چرمی یا از ریسمان بهرصورت پادشاهان جواهر دران ترصیع کنند برای زینت در بزم و در جنگ برای شناختن و بعضی گویند که مراد ز کمر گوهر آگنده فوطه ایست که بر آهن پارهای فولاد نصب کنند و الانعام گوهر و لعل نیست و پولاد هندی شمشیر باشد ۞ به تن بر کی آسمان گون رزده ۞ چو مرغول زنگی گره بر گره ۞ مرغول موی پیچیده را و آسمان

گون سیاه ٭ یمانی یکی تیغ زهرآب جوش ٭ حمائل فرو هشته از طرف دوش ٭ یمانی منسوب به یمن و تیغی که در زهرآب جوش دهند زخمش مهلک باشد و حمائل فروهشته یعنی آن شمشیر را مانند حمائل آویخته بود ٭ کندی

چو ابروی طغماچیان ٭ بخم چون کمان گوشه چاچیان ٭ طغماج بجیم فارسی و چاج هر دو شهر اند از ترکستان ملک حسن خیز

٭ لحافی برافکنده بر پشت بور ٭ در آمد بزین آن پیل پیل زور ٭ مراد از لحاف عبائی است که سلاطین و امرا بر سپاه خود انداز ند و بعضی گویند نوعی از قزاکند است و بعضی برگستوان را گفته اند مخفی نماند که ازین بیت چنان معلوم میشود

که اسکندر در عین صف آرائی برای پوشیدن اسلحه از اسپ فرود آمده باز بر اسپ سوار شد و بور بیای موحده

و واو رسیده اسپ سرخ رنگ ٭ عنان نگاور بدولت سپرد ٭ نمود آن تهی دست را دست برد ٭ یعنی عنان اسپ را بدولت سپرد ای قبضهٔ اختیار کار خود باقبال خود داد و بآن زنگی تهی دست بی اقبال دست برد

نمود ٭ بکبک دری چون درآید عقاب ٭ چگونه جهد بر زمین آفتاب ٭ از ان تیز تر جست و بیلتن ٭ بتندی کمه آمد

بر آن اهرمن ٭ این دو بیت قطعه بند است و لفظ چون و چگونه درینجا برای تشبیه یعنی چنانکه بر کبک دری عقاب آید و چنانکه آفتاب بر زمین جهد سکندر از ان جلد تر و تیز تر بر آن اهرمن که عبارت است از زرا چه در

٭ بزد بانگ بر روی کای زاغ پیر ٭ عقابی جوان آمد آرام گیر ٭ عقاب بالضم جانوری شکاری ٭ گر بزنهار

عنایتت راه ٭ کنم بر تو عالم چو رویت سیاه ٭ سیه روی زانی که از تیغ تیز ٭ درین حربگه کرد خواهی گریز ٭ ای

سیاه روی تو دلیل است بر آنکه درین جنگ خواهی گریخت ٭ مرو تا بخون سرخ رویت کنم ٭ مسلسل بر ابجعد مویت

کنم ٭ یعنی ترا مانند موی تو در پیچ و تاب مرگ اندازم و از خونت روی تو سرخ کنم ٭ فتد زنگ بر تیغ آئینه رنگ ٭

من آئینم کز من افتاد زنگ ٭ و در بعضی نسخ من آئینه ام و در بعضی من آهنم واقع است و پیشتر خان آرزو صحیح دوم

یعنی زنگ بر تیغ آئینه زنگ می افتد و من آن آئینه ام که از من زنگ می افتد ای بخاک سیاه بر میشود و در لفظ

افتد تفنن است که یکجا بمعنی خود است و جای دیگر بمعنی مجاز و همچنین لفظ زنگ دو معنی دارد ٭ سپیده بر دو رومی

چشم درد ٭ بر د تیغ من سرخی از روی زرد ٭ در بعض نسخ سفیده بهاست و رومی عطف بیان سفیده است چنانکه

من بنده و اگر صفت و موصوف باشد فصل در آن جا بر نداز ند و چون سفیده در شیافات دو او امی چشم بکار برند

خصوصا سفیده در دمی چنین فرموده و بعضی نسخه سپیدی را گرفته نوشته اند که چشم در دقلب اضافت است بمعنی درد

چشم یعنی دستور مردم است که بسبب درد چشم سفیده را می بندد چه در شیافات سفیده اندازند و کحل بدان نمایند

تا باعث تسکین گردد و پس از سپیدی مراد سپیده است از قبیل تسمیه جوهر بعرض و معنی مصرع دوم آنکه تیغ من که

مثل سپیده است از کثرت صیقل سرخی را از روی زرد می برد و روی زرد عبارت است از دشمن از جهت بی اعتباری

چنانکه زر در گویند در مقام خفت و بی اعتباری یا آنکه بمعنی ترسیده باشد بنابر تفاول بداد حق از دشمن تا از روی

تنفر چنانکه دشمن با مرد گویند ؛ چه لافی که من دیو مردم خورم ؛ مرا خور که من دیو مردم برم ؛ یعنی چه لافی که من

دیوی هستم که مردم را میخورم و معنی مصراع دوم آنست که اگر برم بمعنی بالا باشد چنانکه بر شدن بمعنی بالا شدن

آمده پس کنایه باشد از آنکه از دیو مردم بلندتر و بزرگ ترم و اگر برم بمعنی بر باشد در نیصورت بمعنی عظیم باشد

از جنس خود مثل بزرگ بمعنی عظیم از جنس گد یعنی از جنس دیو مردم برم ای مردمم از نوع دیو مردم که

دیو از آن فروتر باشد و میتوانند که بفوقانی باشد یعنی از جنس دیو مردم ترم و کسانی اند که در دیو

مردمی بیش انداز دیگران ؛ ندانی تو پیکار شمشیر و لخت ؛ بیاموزمت من بیازوی سخت ؛ شمشیر و لخت

معطف است و لخت بمعنی گرز ؛ گرانی ز جائی نگهدار جای ؛ وگرنه سرت بسپرم زیر پای ؛ یای تنکیر جائی

برای تعظیم است بنابر گمان مخاطب و لفظ گر همراه آن آورده تا شک در تعظیم آن باشد یعنی اگر بگمان خود از جای

عظیم و مهیب می آئی که عبارت است از نگاهدار جای خود نگهدار و یا پس مرتبه خود کن و بجای خود

باش ؛ من آن دم سالار تازی هشم ؛ که چون دشنه صبح زنگی کشم ؛ در هوشیاری و فهم

عیب شکی نیست چه بهترین عالم از آن ملک برخاسته اند ؛ چو هندی زنم بر سر زنده پیل ؛ زند پیلبان جامه در

خم نیل ؛ مراد از هندی تیغ هندی است و این نیز مقابله روم و زنگ و تازی واقع است و زند جامه در خم

نیل یعنی ماتم کند ؛ چو زآهن کنم حلقه در زیر سنگ ؛ بزنگه رود هوش سالار زنگ ؛ یعنی چون از آهنی

سنگ را حلقه در گوش سازم یعنی به تیغ و تیر و نیزه آهنی سنگ را ابنده سازم هوش سالار زنگ که پلنگر است

از دیدن اینحالت بزنگه برود و رفتن بزنگه مبالغه است در رفتن هوش ای هوش او هم بگریزد و تا وطن خود برود

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد ✽ برآورد بانگ و عنان برگشاد ✽ در رکاب ایستاد ای مستعد حرب و ضرب شد چه وقت

حمله بقوت هر دو پا بر رکاب راست شوند انگاه گرز خواه شمشیر حواله حریف کنند و عنان برگشادن کنایه از برانگیختن

اسپ است ✽ برد حمله بر دو چون شیر مست ✽ یکی گرزه شیر پیکر بدست ✽ زشخی که زد بر سرش گرز را ✽ برافتاد

تب لرز البرز را ✽ بیک زخم آن گرز پولاد سخت ✽ ستد جان از آن آبنوسی درخت ✽ سر و گردن و سینه

و یاد دست ✽ ز سر تا قدم خرد و در هم شکست ✽ چو کار زراچه باخر رسید ✽ یکی سخت دیگر آمد پدید ✽

یعنی کاریکه سکندر را با زراچه بود و آن کار براحت کشید و آرام پیدا کرد و آن کنایه است از تمام شدن کار

و کشته شدن زراچه سختی دیگر که زنگی دیگر باشد پدید آمد ✽ سیاهی بکردار نخل بلند ✽ هراسان از و

دیده نخلبند ✽ در بعضی نسخ در آخر مصرعهٔ دوم هوشمند واقع است و در بعضی نخلبند و مراد از نخلبند باغبان

است از روی حقیقت بنابرانکه چنین نخل جای دیگر بنظر نیامده یا زمانه از روی مجاز ✽ بجنبر و درآمد چو تند اژدها

✽ برد کرد زخمی چو آتش رها ✽ ای بر اسکندر مانند اژدهای دمان حمله نمود و زخمی بر سپر چو آتش زد ✽ نشد کارگر

تیغ بر درع شاه ✽ بغرید زنگی چو ابر سیاه ✽ چو دارای روم آن سیه را بدید ✽ نهنگ سیاه از میان برکشید

✽ نهنگ سیاه یعنی تیغ ✽ چنان ضربتی زد بران نخل بن ✽ که شیر ژیان بر گوزن کهن ✽ صحیح آنست که چنان

در لفظ چنان ضربتی زد موصول است ✽ سر زنگی از نخل بالا فتاد ✽ چو زنگی که از نخل خرما فتاد ✽ و گر زنگی رفت

سوی مصاف ✽ زبان در گشاده بلشتی گزاف ✽ که ابر سیاه آمد از کوه زنگ ✽ نبارد مگر اژدها و نهنگ ✽

سیه گوله کرده باز و منم ✽ گران کوه را هم تراز و منم ✽ گوله بعضی یعنی کلوله گفته اند و بعضی کلوله سنگ و بعضی

از نام آن زنگی اراده نموده اند و در مدار الافاضل کلوله سنگین است که منجنیق اندازند ✽ ز تن برکشم گردن پیل را ✽

بدم در کشم چشمهٔ نیل را ✽ این بیت در بیان بسیار خواری و بسیار زوری واقع شده ✽ بر آنکس که جانش آهن کرم ✽ بسی جامه

در سکاهن برشم ٭ عنان ارزو گفته که زبیدن بجان مجاز است در تشبیه رزبیدن جامه بسکاهن که سیاه گردد مجاز عقلی است یعنی برکسی که با هیچ سلاح خود جان او را از تن بیرون کنم بسیار کس را لباتم او کبود پوشانم و این اشارت است از کشتن او بکمال خواری و زاری ٭ جهانجوی چون دیدکان نافه گوی ٭ ز خون ناف خود را کند نافه بوی ٭ از خون خود ناف را نافه بوی میکند ای اظهار چیزی میکند که ندارد و با دعای غلط کاری خود درار ذلتی میسد ٭ یا انکه هنوز خام است و اظهار پختگی میکند چه مشک خام در اوّل خون باشد ٭ سر تیغ بر کردن افراختش ٭ وزان باده گفتن بپرداختش ازان سهمگین تر سیاهی قوی ٭ عنان راند بر چاشنی خسروی ٭ عنان براندای روان شده چنان زد بر و تیغ زنگار خورده ٭ که زنگی ز گردش در آمد بگرده ٭ ظاهرا مراد از تیغ زنگار خورده تیغ کهنه باشد چه کهنگی تیغ اعتبار تمام دارد و بعضی گفته اند که زنگار نام زنگی است که ظاهرا شمشیر را بدان زنگ کرده باشند و نیز گفته که زنگار خورده تیغی است که همواره بخون تر باشد و فرصت صاف کردن آن نبود و بعد این سه توجیه ظاهر است و مراد از گردش گردیدن است در مصاف و بعضی گفته اند که زنگی بعد رسیدن زخم مدوّر آمده بر خاک افتاد و بعد این نیز ظاهر است و بهتر انست که در بعضی نسخه وارد است که زنگی ز مرکب در آمد بگرده ٭ سیاهی دگر زین برادهم نهاد ٭ بر عزم دگر دیده بر هم نهاد ٭ دیده بر هم نهادن یعنی بمرد ٭ دگر تا شب از نامداران زنگ ٭ نیامد کسی را تمنای جنگ ٭ جهاندار با فتح و مسا زکشت ٭ شبانگه بآرامگه بازگشت ٭ شبانگاه یعنی شام ٭ چو گلنار گون کسوت آفتاب ٭ کبودی گرفت از خم نیل ناب ٭ نیل ناب بمعنی نیل خالص و خم نیل ناب یعنی آسمان و بعضی ناب بقوقانی بمعنی روشنی گرفته اند و این نهایت بعید است حاصل انکه وقتیکه روشنی آفتاب کم گردید و سیاهی شب پدیدار آمد ٭ نگهبان این مار پیکر درفش ٭ زر اندود بر پرنیانی بنفش ٭ نگهبان یعنی الله تعالی و مار پیکر درفش کنایه است از فلک که تنین یعنی اژدها که راس و ذنب عقده دوم است در آن است و بعضی کنایه از شب کرده اند و پرنیانی بنفش بیای مجهول بمعنی جامه کبود است برنگ بنفش و چون در قدما گاهی میان صفت و موصوف یای تحتانی نویسند برای تفرقه از ترکیب اضافی و توصیفی پرنیانی بنفش را نوشته میشود و بعضی را اشتباه افتاده ٭ توجیهات رکیک بکار برده اند یعنی الله تعالی بر پرنیان کبود که آسمان باشد

آید

زر اندود ای از نور ارایش داد ٭ رقیبان لشکر باین پاس ٭ نگهبان تر از مرد انجم شناس ٭ برای احوال
گیری ستارها بسیار آگاه و بیدار میباشند پاسبانان را بد و تشبیه داده ٭ بزرگداری از دیده نگذشتند ٭ تمامی
که رسم است میداشتند ٭ سحر که چو آمد به نیک اختری ٭ گل سرخ بر طاق نیلوفری ٭ گل سرخ آفتاب و طاق
نیلوفری آسمان ٭ سکندر برون آمد از خوابگاه ٭ برآراست بر حرب دشمن سپاه ٭ روان کرد رخش
عنان تاب را ٭ برانگیخت چون آتش آن آب را ٭ رخش عنان تاب رخشی است که او را عنان تاب به وگرداند و محتاج
چابک نباشد و در مصرعهٔ ثانی اسپ را آب تعبیر کرده ٭ بتقلب اندرون پای خود را فشرد ٭ بهر پهلوی پهلوی را سپرد ٭
خان آرزو گفته که در مصرعهٔ دوم پهلوی اول بمعنی پهلوان است و پهلوی دوم بمعنی طرف و در بعضی نسخ بجاے
پهلوی را سپرد پهلوانی سپرد واقع است و آن غلط است و صحیح بهر پهلوی پهلوی را سپرد باشد ٭ چپ و راست
را بست ز آهن حصار ٭ فرو برد چون کوه بیخ استوار ٭ همان لشکر زنگ و خیل حبش ٭ بهر گوشه گشت شمشیر کش
٭ حبش بر یمین بربری بر یسار ٭ بتقلب اندرون زنگی دیوسار ٭ چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ ٭ جرس دار
زنگی بجنباند زنگ ٭ درآمد بغریدن ابر سیاه ٭ زماهی تف تیغ بر شد بماه ٭ ابر سیاه مراد از لشکر یعنی لشکر آواز
های و هوی بر کشیدند و گرمی آتش تیغ از زمین تا آسمان رفت ٭ چنان آمد از هر دو لشکر غریو ٭ گران هول دیوانه شد
مغز دیو ٭ گره بر گلوها فرو بست گرد ٭ ز بیخوابی اندامها گشت زرد ٭ یعنی از بسیاری گرد در گلوهای مردم گره
افتاد و مجال دم زدن نماند و بسبب بیخوابی از ترس بدنها زرد شد ٭ ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز ٭ میانجی همی
جست راه گریز ٭ خان آرزو گفته که میانجی در اصل میانگی باشد بفتح نون و کاف فارسی مرکب از میانه و گی و چون ضابطه
فارسیان است که در لفظی که های مختفی باشد در حالت نسبت لفظ گی آرند پس فارسیان عربی دان که تصرف کونه در
الفاظ فارسی نمایند چنانچه طلا و طپیدن را بطای مطبقه می نویسند کاف فارسی آن را بجیم بدل کرده تعریب نموده ا
بی آنکه استعمال عرب بدان جا باشد و نون مفتوح را بنا بر تخفیف نون غنه ساخته اند و بعضی گویند که مرکب است از میان
واسطه و چی بجیم فارسی که بمعنی صاحب باشد از قبیل مشعلچی پس از ان میانجی را بجیم عربی استعمال کرده

بمعنی متوسط و رسالت پیشه گفته اند و احتمال دارد که لفظ جی هندی باشد که در محل دعا مستعمل بود بمعنی زنده باش و در عرف
برای تعظیم ملحق سازند چنانچه میانجی استاد را گویند و در استعمال قرین منقول باشد از هندی و حاصل معنی آنکه از
بسیاری گرز گران سنگ و شمشیر تیز میانجی که او را زوال نیست هم در گریز آمده بود ٭ ز بس شورش بوق و تبیره
طاس ٭ بگردون گردان درآمد هراس ٭ بوق بالضم کرنای و آنرا اکثر از روی سازند بجهت تیزی آواز ای آسمان را
خوف بود که بصدمهٔ آواز نیفتد ٭ ز خرمهرهٔ مغز پرداخته ٭ زمین مغز کوه از سر انداخته ٭ پرداخته بمعنی خالی کرده
شده و مراد از مصرعهٔ دوم آنست که این کوه نیست بلکه مغز زمین است که با آواز خرمهره خالی از سر برآمده است
٭ ز روئین دژ کوس تندر خروش ٭ بدژهای روئین در افتاد جوش ٭ اضافت روئین دژ بطرف کوس اضافت
تشبیهی است از عالم نای گلو و طبل شکم و روئین دژ نام قلعه ایست که اسفندیار آنرا گشاده و اینجا بسبب
آنکه نقاره گاهی از آهن و روی سازند و شکل حصار دارد چنین گفته و تندر بالضم فوقانی رعد ٭
ز نائی دمنده برآهنگ دور ٭ گمان بود کامد سرافیل صور ٭ اسرافیل فرشته یعنی از آوازهای که برآهنگ بلند
می نواختند دریافت میشد که اسرافیل صور قیامت نواخته حشر اموات نمود ٭ ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ
٭ ز هر غار برشد غباری بمیغ ٭ ز منقار پولاد پران خدنگ ٭ گره بسته چون در دل خاره سنگ ٭ کمان
کج ابرو بمژگان تیر ٭ ز پستان جوشن برآورد شیر ٭ خان آرزو گفته که در اکثر جاها شنیده شد که شیر از پستان زن
بشفقت جوشش میزند حتی که بعضی زنهای بازاده را دیدم که بسبب شفقت طفلانی که پرورده بودند شیر از پستان
اینها جوشش زده پس خواجه میفرماید که کمان کج ابرو که تیر آن مژگان است چنان جوشش نما بود که بسبب مهر آن از
پستان جوشن شیر برآمده و چون جوشن بسبب پوشیدن آدمی شکل انسان بهم میرساند چنین فرموده و صورت
وقوعی هم دارد که بسبب تیر و کمان خون از جوشن دشمن برمی آید ٭ کمند گره داده پیچ پیچ ٭ بچنبر گرد کردن نمیگشت هیچ
٭ یعنی کمند چنین بی جمع کردن و فراهم آوردن مردم مطلقا برنمیگشت ٭ چو هندی بازیگری گرم خیز ٭ معلق زنان
هندی تیغ تیز ٭ تیغ را بهندی بازیگر تشبیه داده و معلق زدن چرخ زدن و از هندی تیغ همان تیغ مراد است

[illegible]

زمو زونی ضربه های سنان * برقص آمده اسب تیر نشان * یعنی از آواز ضربه سنان اسپ تیر دوان در رفتار برقص آمده بود و مراد از رقصیدن ترا وفر موزون بودن لازم است * بنبوره تیر زنبورنیش * شده آهن و سنگ از روی ریش * زنبوره نوعی از سلاح * زمین خسته از خون انجیدگان * چو البته از آه رنجیدگان * خسته یعنی مجروح و انجیدن بمعنی ریزه ریزه کردن یعنی از بسکه خون نهار یخته بود زمین مثل زخمی خون آلوده بنظر می آمده بود البته آه های کشتگان همچو گنبد بسته بود که راه آمد شد نداشت * بر آراسته قلب شاه از نبرد * چو کوهی که آن باشد از لاجورد * همان تیغ زن زنگی سست کوش * بر آورد چون تنگ آخر خروش * کفیده دهن بر لب آورده کف * دهن باز کرده چو پشت کشف * چو از نبرد و سو رفت بیرون سوار * نبرد و سپه گشت قلب استوار * نمود بسیار مردانگی * هم از زیرکی هم ز دیوانگی * بر آورد زنگی زر و می هلاک * که این تازنین بود و آن هولناک * شه از نازنین لشکر اندیشه کرد * که از نازنینان نیاید نبرد * بدل گفت کان به که شیری کنم * بدین ترسناکان دلیری کنم * در بعضی نسخ ترسناکی واقع است و در بعضی ترسناکان و مآل هر دو یکی است مراد از ترسناکی خوفی است که بر لشکر مستولی شده * چو لشکر زبون شد درین تاختن * بخود باید این رزم را ساختن * برون شد دگر باره چون آفتاب * که آرد بجو برینی شب شتاب * تنی چند را زان سپاه درشت * بیک زخم یکزخم چون سنگ بکشت * کسی کان چنان دید بنیاد او * تهی کرد پهلو ز پولاد او * تهی کرد یعنی بگریخت * سپهدار زنگی چو این جنگ دید * نگاه سوی لشکر زنگ راند * پلنگر که او بود سالار زنگ * ندانست کامد ز دریا نهنگ * بیاران خود گفت کاین صید خام * کجا جان برد چون در آمد بدام * ای الحال در میدان آمده زنده کجا میرود * سلاحی ملک وار ترتیب کرد * بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد * بپوشید خفتانی از کرگدن * مکوکب بزر زآستین تا بدن * کرگدن بکاف اول تازی و دوم فارسی جانوریست که از طرف بنگاله آرند و از پوست او سپر ها سازند و چون پوست آن بسیار سخت باشد از پاره های پوست او ظاهرا در زنگبار خفتان ساخته باشند و در مصرعه دوم نسخ متفاوت است در بعضی مکلل بزر آراسته خود را بدن آمده و در بعضی مکلل بزر زآستین تا بدن * و خان آرزو گفته که اغلب که صحیح اول است * یکی خود پولاد آینه

[illegible]

خام بتنها و الیسر فرق چون سیم خام ٭ از سر فرق یعنی موی ٭ درفشان یکی تیغ چون چشم گور ٭ چلارک بر وجه تیغ
چون پای سفید بر تیه سیب آمد تند شیر ٭ نشاید شدن سوی شیران دلیر ٭ این دو بیت قطعه بند است و توصیف تیغ
بچشم گور در سیاهی ذات و براقی است و مصرعه چهارم مقوله شیخ است که آمدن او پیش اسکندر با چنان دلیری
خطا بود چرا که بسوی شیر دلیرانه رفتن از خرد دور است ٭ لبشه گفت کای شیر صید آزمای ٭ شکیبا شو از خود
صبوری نمای ٭ درین بیت دو نسخه است اول هم آورد آمد مشو باز جای و دوم چنانکه در متن مذکور است
دیده شده و بهتر نسخه دوم است و معنی نسخه اول آن است که هم نبرد و حریف جنگ تو آمد پس بجای خود باز مرو و معنی
نسخه دوم آنکه یعنی خود بخود شکیبا و صبور باش یعنی استاده باش و مرو چنانکه در وقت کاری گویند صبر کن و باش
و از خود در اینجا بدان معنی است که خود بخود صبر کن چرا که مزاحمت دیگری نیست که ترا باز دارد و بعضی چنین نوشته
اند که از هلاک خویش صبر کن و جلدی مکن که آخر هلاک خواهی شد یا آنکه لفظ از خود متعلق بما بعد باشد یعنی از خود
آواز صبوری عیان ساز ٭ مرو تا نبرد دلیران کنم ٭ درین رزمگه رزم شیران کنم ٭ به بینیم کرا بلندی کراست
٭ درین کار زیر و زبر ندی کراست ٭ ز جوشیدن زنگی خام کار ٭ بجوشید خون در دل شهریار ٭ چو بدخواه کین
در خروش آورد ٭ ستیزنده را کین بجوش آورد ٭ بیت اخیر مقوله شیخ است یعنی هرگاه که دشمن کین خود را
ظاهر کند خواه مرد جنگی را بجوش آورد ٭ سکندر بدو گفت چندین ملاف ٭ مزن بیهده پیش مردان گزاف
٭ ز مردانگی لاف چندین مزن ٭ هراسان شو از سایه خویشتن ٭ خان آرزو گفته که این امر بر دو گونه است
اول آنکه واقعی است که هر کرا زیر دست خود نمائی باید که از و هراسان باشی چه حق تعالی قادر است که او را
بر تو مسلط سازد و دوم آنکه امر است بطریق تجربه و لهذا البعضی از شارحان گفته اند که هر که در جریان کلام آمده
آنرا میگویند که تو آنچنان نامردی هستی که از سایه خود میگریزی ای لاف مردی مزن و از سایه خود هراسان شو ٭
بترس ار چه شیری ز شیر افکنان ٭ دلیری مکن با دلیر افکنان ٭ تنی را که نتوانی از جای برد ٭ ببر خاش او پی
چه باید فشرد ٭ به پهلوی شیر افکنی دست کش ٭ که داری بشیر افکنی دست خوش ٭ دست کشیدن بمعنی دست دار

کردن و دست انجیز یعنی قدرت و خوش یعنی خوب یعنی در پهلوی شیر دست خود دراز مکن بشیر الکنی
قوت و زور خوب داشته باشی و بعضی دست خوش داشتن یعنی آموخته کار بودن نوشته اند ٭ بتاراج خود
ترک تازی کنی ٭ که گنجشک باشی و بازی کنی ٭ گنجشک بضم کاف فارسی و کسر جیم مرغ خانگی که او را در عربی
عصفور گویند و بازی بیای مصدری است و خان آرزو گفته که دو لفظ بنظر آمده که در عربی بیای معروف است
و در فارسی بحذف یا یکی لفظ بازی یعنی جانور شکاری دوم لفظ دردی که مقابل صاف است چه اول را در
فارسی باز و دوم را درد گویند و حاصل معنی آنکه چون گنجشک هستی کار بازی کنی در هلاک خود میکوشی ٭
بیا تا بگردیم میدان خوش است ٭ ببینیم کرا که سختی کش است ٭ سختی کش یعنی رنج آزموده و محنت کش
٭ گرفته مزن در حریف الکنی ٭ گرفته شوی گر گرفته زنی ٭ گرفته بکسر تین کاف فارسی و را بمعنی طعنه و سرزنش نوشته
اند لیکن اینجا بمعنی لاف و گزاف درست میشود یعنی در حریف الکنی لاف و گزاف مکن و اگر خواهی نمود
گرفتار خواهی شد ٭ برآشفت زنگی ز گفتار شاه ٭ بجالش درآمد چو دود سیاه ٭ حاصلش آنکه بگفتار شاه
زنگی آشفته گردیده چون دود سیاه با پیچ و تاب برفتار آمد ٭ فرو هشت بر ترک شه تیغ را ٭ ز برق آفتی
کی رسد میغ را ٭ هشت بالکسر بمعنی گذاشت و در اینجا سکندر را بمیغ و تیغ را به برق تشبیه داده ٭ برآشفته
شاه زان زشت روی ٭ چو تیغ از تنش سر برآورد موی ٭ یعنی بسبب خشم و غصه موی از اعضای اسکندر همچو
تیغ تیز سر برآورده و ایستاده شده ٭ به تندی یکی زخم زد بر تنش ٭ نشد کارگر زخم بر جوشنش ٭ بسی حمله برگذر
ساختند ٭ یکی زخم کاری نینداختند ٭ بدینگونه تا شب درآمد بسر ٭ نشد زخم کس در میان کارگر ٭ چو زنگی
شد از زخم خسرو ستوه ٭ بدو گفت خورشید شد سوی کوه ٭ ستوه بضمتین یعنی ملول و عاجز و خورشید
سوی کوه شد یعنی آفتاب نزدیک بغروب رسید ٭ شب آمد شب خون نه هاگردنیست ٭ بمیعاد فردا وفا
کردنیست ٭ میعاد بالکسر وعده یعنی جنگ بشب مناسب نیست بوعده فردا گذاشتن خوب است ٭ سیه کار
شب چون شود رخت سوز ٭ برون آید آتش گردنده روز ٭ حاصل آنکه چون شب تاریکی خود در اد و ر

شد و آفتاب با نور برآید * گفتم با تو کاری درین کار دارم که اندر گریزی بسوراخ مار * بسوراخ مار گریختن کنایه
از اضطراب نمودن است یعنی ترا چنان مضطرب سازم که زمام اختیار از دست برود * بشرطی که چون صبح راند
سپاه * ترا تیز چون صبح بینم پگاه * پگاه یعنی وقت صبح * بگفت این و از حرب شه بازگشت * بدین داستان شاه
دمساز گشت * دمساز بمعنی موافق * بمهلت ز شب عذرخواه آمدند * ز میدان سوی خوابگاه آمدند * بیا ساقی
از خم دوشینه می * که مانده است باقی ز کاوس کی * بده تا طبیعت سیاوش شود * ز نوشیدن جام سرخوش
شود * سیاوش بکسر سین مهمله نام پسر کیکاوس است که بدست افراسیاب کشته شده بود * * * *

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب * برانگیخت آتش ز دریای آب * مراد از دریای آب دریای محیط است و این بنا بر
تخییل ناظرین است و لهذا دریای آتش تیز آمده بنا بر تخییل و میتوان گفت که کنایه از آسمان است * دو لشکر بهم
برکشیدند کوس * چو شطرنجی از عاج و از آبنوس * کوس زدن و برکشیدن بمعنی مقابله کردن و بمعنی صف
مردمان آراستن بدانکه کوس بمعنی نقاره بزرگ است و در جهانگیری بمعنی صف نیز گفته و همین بیت سند آورده
و در رشیدی گفته که بمعنی نقاره نیز میتواند شد و خان آرزو گفته که کوس کشیدن عبارت است مهمل و بگوش
ناآشنا و مصرعهٔ دوم هیکلی ازان ابا میکند و بعضی گویند که کوس برکشیدن عبارت است از آوردن مهم جنگ
در معرض اظهار و در نسخهٔ صحیحه چنین است * دو صف برکشیدند رومی و روس * و چون در زنگبار لشکری
از جماعهٔ روس هم بودند فوج مخالف را بروس تعبیر نموده و در حقیقت جماعت زنگ بیشتر ازانها بودند و تشبیه
هر دو صف رومی و زنگی بشطرنج عاج و آبنوس کرده و الا زنگ روسی سرخ می باشد نه سیاه انتهی و خان آرزو
گفته که توجیه اول ازان عالم است که صاحب رشیدی کرده و توجیه دوم غلط است چه هیچ جا سابق ذکر
روسیان همراه زنگیان نشده و میان زنگیان و روسیان بهیچ وجه قرب نیست که ایشان امداد زنگیان
میکردند بلکه روسیان را اگر ربطی و قربی است با رومیان است * تذروان رومی و زاغان زنگ * شده سینه

تیر اشم

بازیعنی دو زنگ ٭ تذرو بدال مهمله وذال معجمه بردو صحیح است وسینه باز هم سفید وسیاه می باشد ٭

سیاهان چو شب رومیان چون چراغ ٭ کم وبیش چون زاغ وچون چشم زاغ ٭ یعنی زنگیان سیاه وبسیار مانند شب بودند ورومیان روشن وکم مانند چراغ بودند وچون چشم زاغ سرخ وخرد میشود پس رومیان درکمی وخردی وسرخی همچون چشم زاغ بودند وزنگیان درکلانی وافزونی وسیاهی مثل زاغ بودند ٭ برآمد یکی ابر زنگارگون ٭ فرو ریخت از دیده دریای خون ٭ لشکر زنگ را بابر تشبیه داده وچشمهای سرخ ایشان را بدریای خون تعبیر نموده یا مجموع بهر دو لشکر مراد باشد که باعث خشم وحرارت آفتاب سرخ شده باشند ٭ دران سیل کز پای شد تا بفرق ٭ یکی کشته مانده یکی گشته غرق ٭ یعنی درآنچنان سیل خون که از پای تا سر بود یکی مجروح کشته وآن عبارت است از لشکر زنگی که قد بالا میداشتند ودیگری غرق شده وآن عبارت است از لشکر رومی که کوتاه قد بودند ٭ جهان خسرو آهنگ پیکار کرد ٭ ٭ بدخواه بر چشم بد کار کرد ٭ یعنی سکندر عزم جنگ کرد ودشمن او را چشم بد در آمد ٭ برآراست بازار ناوردرا ٭ برانگیخت زآب روان گرد را ٭ آب روان اسپ ٭ فراکندی از کور چشم حریر ٭ بپوشید وفارغ شد از تیغ وتیر ٭ فراکند بالفتح نوعی از اسلحه که در وقت جنگ پوشند ومعنی ترکیبی آن پرکرده از قز که ابریشم خام است وبعضی بمعنی زره وبعضی بمعنی لحاف نوشته اند وکورچشم حریر باضافت مقلوبی یعنی حریر کورچشم که نوعی از پارچه ابریشمی است که در وچشم کور نگار ونقش کنند ٭ یکی درع رخشنده چشمه دار ٭ که در چشم باید یکی چشمه وار ٭ در مصراع اول چشمه دار حلقه دار ودر دوم چشمه وار مانند چشمه که عبارت است از آفتاب یعنی مانند آفتاب بسبب درخشانی در چشم نظر نمی آمد وچشم ازان خیره میگشت ویکی بمعنی یکبار ٭ سنان کش یکی نیزه سی ارش ٭ بآب جگر یافته پرورش ٭ خان آن زره وگفته که مراد از سنان همان است که بر سر نیزه باشد یعنی نیزه سی ارش که سنان را بلند کرده بود وبسیار از جگر مخالفان آب خورده وارش بالفتح وفتح رای مهمله مخفف آرش بالمد است یعنی مقدار دو دست که در گز شاهجهانی باشد وصاحب سوید گوید که ماقبل شین مصدری مکسور می باشد پس قافیه درین بیت درست نمیشود

وصاحب بهار عجم قریب سیزده چهارده بیت درسند آن آورده که ما قبل شین مصدری ازان مفتوح معلوم میشود پس اعتراض صاحب مدار الافاضل که قافیه درین بیت درست نمیشود مندفع است ٭ حمایل یکی تیغ هندی چو آب ٭ نکوهیده تر از چشمه چون آفتاب ٭ نکوهیده ترای بروشنی زیاده از آفتاب بود ٭ کلاهی ز پولاد چینی بر سرش ٭ که گوهر بر سنگ آمد از گوهرش ٭ یعنی چنان خود پولاد چینی بر سر اسکندر بوده که پیش روشنی گوهر او گوهرکانی بر سنگ آمده بود ٭ بر آویخته ناچخی زهردار ٭ بوقت زدن تلخ چون زهرمار ٭ ناچخ با سیوم فارسی مضموم نیزه خرد و زهردار باعتبار آنکه در زهرآب داده باشند بوقت ساختن و تلخ چون زهرمار باعتبار سرعت تاثیر باشد ٭ نشسته از بر باره کوه وش ٭ بدین همایون برفتار خوش ٭ خان آرزو گفته که ازین بیت معلوم میشود که لفظ از بر تمام بمعنی بالا ست اگرچه لفظ بر سر نیز بمعنی بالا آمده یا آنکه لفظ از زائده است و بر حرف نیست بلکه اسم باشد زیرا که حرف مضاف نباشد و میتوان گفت که از بر بمعنی از بالا باشد و لفظ از بمعنی سبب آمده و چون نشستن در زین بسبب زین باشد مجازا صحیح باشد و باره بیای موحده بمعنی اسب آمده و لفظ خوش بواو معدوله چون ضم آن چنانکه باید نیست گاهی قافیه آن مضموم شود و گاهی مفتوح چنانکه درین بیت و مضموم چنانکه خود خواجه میفرماید ٭ بده تا طبیعت دمی خوش کنم ٭ چو نوشم دمی چند خامش کنم ٭ روان کرد موکب بمیعادگاه ٭ بدیده که دشمن کی آید براه ٭ بدیده بمعنی منتظر ٭ نیامد پلنگر که پژمرده بود ٭ باندیشه لنگر فرو برده بود ٭ یعنی پلنگر بجنگ نیامد زیرا که سست شده بود و بسبب تردد و پیروزه در اندیشه مستغرق بود ٭ دگر زنگی را چو عفریت مست ٭ فرستاد تا گوهر آرد بدست ٭ از گوهر مراد ذات سکندر است ٭ بیک ناچخ شه که بروی رسید ٭ ز زنگی رگ زندگانی برید ٭ خان آرزو گفته که بریدن در مصرعه دوم بمعنی قطع مواصلت است چنانکه گویند فلانی از فلانی برید یعنی قطع مواصلت نمود پس رگ زندگانی فاعل بریدن خواهد بود یعنی بیک ضرب ناچخ که نیزه خرد است رگ زندگانی که عبارت است از زندگانی قطع مواصلت نمود ای زندگانی را با او کار نماند و بعضی گویند که ظاهر آنست که بریدن لازم باشد ای از رگ زندگانی منقطع شد و فاعل برید

ناچخ را گفتن خوب نیست چه کار نیزه شکافتن است نه بریدن بخلاف شمشیر که کارش بریدن است و اگر گفته شود که برگ
زند کنایه از بریدن عبارت است از هلاک ساختن و بر معنی حقیقی محمول نیست پس فاعل فعل همان ناچخ خواهد بود و میتوان
گفت که بریدن متعدی است و فاعل آن اسکندر است ❊ دیگر دیوی آمد چو یکپاره کوه ❊ گروچشم بینندگان شد ستوه
❊ همان خوردگان نارتش دگر ❊ چنین چند را خاک خارید سر ❊ لفظ نارتش بمعنی نا رسیده است و لفظ ما
درینجا خلاف قیاس است و این لفظی است که در مواقع مذمت آید و خاریدن سر عبارت است از شفقت پس
نسبت خاریدن سر که بخاک واقع شده ازان جهت است که خاک گویا شفقت بر احوال آنها نمود و زیر سایه
عاطفت خود آورده سر آنها را خارید و بسر آنها آمد و این کنایه است از مردن آن قوم و میتوان گفت که
خاک بقصد آنکه آنها را فرو برد در سر ایشان خارشی پیدا کرد که دفع خارش در خوردن تیغ اسکندری مقدر
بود ❊ سیه روی ترزان یکی دیوسار ❊ بجنبش درآمد چو پیچیده مار ❊ بر و نیزه ناچخی راند زود ❊ برآورد
ازو نیز در حال دود ❊ سیاهی دگر زان ستمکاره تر ❊ بحرب آمد از شیر خونخواره تر ❊ همان شربت یار پیشینه
خورد ❊ زمانه همان کار پیشینه کرد ❊ نیامد بمیدان دگر کس دلیر ❊ که ترسیده بود [illegible] زان تند شیر ❊ عنان داد خسرو
سوی خیل زنگ ❊ برون خواند بدخواه خود را بجنگ ❊ پلنگر چو دید آنچنان دست برد ❊ شد اندامش از زخم
ناخورده خرد ❊ اگر خواست ورنه جنیبت جهاند ❊ سوی حربگه کام ناکام راند ❊ جنیبت اسب کوتل و اینجا مراد
از مطلق اسب است و کام ناکام یعنی بالضرور ❊ عنان بر شه افگند چالش کنان ❊ بقصد خوارش بخت نالش کنان ❊
ای تاختکرد درحالیکه چابکی می نمود و بخت او بقصد خواری او را پایمال میکرد ❊ بسی زخمها زد به نیروی بخت ❊
نشد کارگر بر خداوند تخت ❊ شه شیر زهره بران پیل زور ❊ بجوشید چون شیر بر صید گور ❊ شیر زهره صفت شاه است
❊ پناهنده را پای دگرداز تخت ❊ نیت کرد بر کامکاری درست ❊ مخفی نماند که اگر پناهنده بمعنی پناه بردن
باشد چنانکه حافظ فرماید ❊ ز رقیب دیوسیرت بخدا همی پناهم ❊ مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را ❊
پس درین بیت پناهنده بر تحتانی بوزن [illegible] واتیده بمعنی کسی که بدو پناه برند باشد [illegible] بمعنی پناه [illegible] دان

آمده باشد پس بنا بنهند و بنون بوزن گشاینده صحیح میتواند شد و لفظ از در عبارت ازحست بمعنی درست چنانکه

در مصرعه ٭ دیدم از چهل روز کرد و تمام ٭ از بمعنی درست ٭ تریدی بنا ورد زنگی نمود ٭ که بر نقطه پرکار زنگی نمود ٭

بدانکه ترید در مدار الافاضل بمعنی حمله آوردن نوشته و بعضی بمعنی جنگ و ناورد گفته و اینجا بمعنی همین درست میشود

و مراد از نقطه ذات زنگی است که سیاه بود و نقطه هم اکثر سیاه میشود و مراد از پرکار روزگار است و خان آرزو

گفته که طرید در اصل ترید باشد بتای منقوطه که فارسیان عربی دان بطا نوشته اند مثل طلا و طپیدن و ترید

مخفف توریدن بود ماخوذ از توریدن بمعنی شور کردن یعنی شوری در آن حربگاه کرد که روزگار بر زنگی تنگی نمود و

آنچه بعضی ترید بتای منقوطه معنی طعامی که آنرا اشکنبه گویند تجویز کرده توجیهات رکیک نموده اند مناسب مقام نیست

٭ بچالش گری سوی او راند رخش ٭ بابر سیه خنده زد چون درخش ٭ خنده اسکندر را به رخش تعبیر نموده و

زنگی را بابر سیاه ٭ چنان زد بر و پاسخ تو گره ٭ که هم کالبد سفته شد هم زره ٭ وجه تقدیر کالبد بر زره بنا بر است

که مقصود از جنگ سفتن بدن است نه زره ٭ بیک باد شد کشتی خصم خرد ٭ فرو ماند لشکر ملنگر بمرد ٭ درینجا

حمله سکندر را بباد تشبیه داده ٭ بفرمود سرگز سرباری ٭ بجنبند لشکر بیکبارگی ٭ خان آرزو گفته که صحیح گز

برباری است بیای موحده باشد بمعنی بالا نه گز سر بسین مهمله چنانکه سابق گذشت و این قید بیان واقعی

است نه احتراز ٭ سپاه از دو جنبش نگنجیختند ٭ شب و روز را در هم آمیختند ٭ ز بیم چقاچق که آمد ز تیر

٭ کفن گشت در زیر جوشن حریر ٭ یعنی از بسکه مردم را آواز چقاچق تیر بپایی رسید مردم از ترس با آنکه

جوشن پوشیده بودند حریری که در زیر جوشن بود آن را کفن خود دانستند ٭ تر نکاترنگ درخشنده تیغ ٭

ز ماه ورقها برآورد میغ ٭ ترنگاترنگ بمعنی آواز تیغ و خان آرزو گفته که مراد از ترنگاترنگ آواز بر هم زدن خنجرها

است و ماه ورق لفظ مرکب را بعضی بمعنی سپر گفته اند و چون جرم قمر در اصل سیاه است و سپر نیز سیاه باشد

پس معنی ترکیبی آن ورقی است که منسوب بماه یعنی سیاه باشد لیکن سیاهی ماه بحسب اصطلاح اهل رصد است

نه بحسب شهرت پس میتوان گفت که روغن سپر براقی دارد بدان سبب بماه نسبت کرده و بعضی سپر

اینجا اراده نموده اند که بسبب صیقل همچو ماه روشن شود * شوره ز لغتیدن آفتاب * بسوزندگی چون شود

بتاب * شوره در رشیدی نوعی از سلاح است مثل جوشن که هنگام جنگ بپوشند و شوره بتاب بمعنی شوره صاحب تاب

و گرمی است * ز جوشیدن سر بسر سام تیز * جهان کرد ازروشنائی گریز * سرسام مرضی است دماغی که بسبب

ورم بعضی از پردهای دماغ پیدا شود و در این مرض روشنائی خوش نیاید چنانکه در کتب طبی مسطور است یعنی از

جوشیدن سر که عبارت است از جوشیدن دماغ بسبب سرسام تیز که عبارت از سرسام شدید باشد جهان از روشنائی

گریز نموده بود یعنی زمانه در سیاهی تیرگی آورده بود * ز بس زنگی گشته بر خاک راه * زمین گشت بر آسمان رسیاه

لفظ زبس در اینجا بمعنی بسیاری است و هر چند آسمان نیلی است لیکن پیش شعرا نیلی و سیاهی چندان فرق از

هم ندارد بلکه اطلاق یکی بر دیگری پیش ایشان درست است چنانکه آسمان نیلی را سیه کاسه گویند * عقیق از

شبه آتش افروخته * شبه گشته ز آتش سیه سوخته * شبه سنگی است سیاه عقیق اشارت است از رومیان و

شبه کنایه از زنگیان و در مصرعه دوم سیه سوخته بمعنی تمام سوخته و معدوم شده است و بعضی گویند مراد از

آتش افروختن سرخ ساختن است و سیه سوخته کنایه از بسیار سوختن چنانکه سیه مستی عبارت است از بسیاری

مستی و خان آرزو گفته که در مصراع دوم سیه سوخته ظاهرا غلط است و صحیح همه سوخته است یعنی رومی از زنگی

بسبب خشم و غضب آتش برافروخت و شبه بدان آتش خود همه سوخته گردید * سبک شد شبه گشت گوهر گران *

چنین است خود رسم گوهرگران * خان آرزو گفته که گوهرگران استادان قضا و قدر اند که سازنده گوهر اند یعنی شبه

خفیف گشت و گوهرگران شد و آن عبارت است از رومی و زنگی پس مصرعه دوم بطور دلیل آن واقع شده ای

رسم سازنده های گوهر همین است که شبه را خفیف در وزن و گوهر را گران در سنگ سازند و بعضی گویند که بجای

گوهری و گوهرفروش گوهرگر استعمال کرده اند و اگرچه در گوهرجعل جاعل را دخلی نیست بخلاف شیشه گر که

سازنده شیشه باشد لیکن بطریق مجاز شیشه فروش را هم شیشه گر میگویند و مراد از شبه زنگی است و از گوهر

رومی و حاصلش آنکه پیش مردم جوهرشناس شبه سبک و کم ارزه است و گوهر قیمت گران دارد و خان آرزو گفته

که اینجا بمعنی محل تعجب است یعنی اینجا که گوهر گر بمعنی گوهری و گوهر فروش نیست چنانکه گذشت و اگر بمعنی جوهری گفته آید مصرعهٔ دوم مربوط نمی‌شود زیرا که سبکی شیشه و گرانی گوهر محل جوهری نیست درینصورت گوهر گر بمعنی کسی که گوهر را حکاکی کند یا در رشته کشد درست نمیتواند شد ¤ بر شیشه فروش ¤ دیده نشده نه در عرف هند نه در عرف ایران ¤ اسپید سمن برگ شد مشک بید ¤ غراب سیه صید باز سفید ¤ مراد از سمن برگ رومی است و از مشک زنگی و اگرچه مشک بید سیاه نمی‌باشد لیکن بمناسبت لفظ مشک که سیاه بود زنگی اراده نموده ¤ سراسیمگی در منش تاخته ¤ ز رخت خرد خانه پرداخته ¤ سراسیمگی اضطراب و درین بیت بیان احوال زنگیان است ¤ ز دل دادن چاوشان دلیر ¤ دلاور شده گور بر جنگ شیر ¤ چاوش نقیب یعنی از مصروف بودن و جانبازی ساختن چاوشان دلیر و میان ضعیف بر زنگیان قوی دلاور شده ¤ ز گفتن که هوی دگر باره هان ¤ بر آورده سرهای هوا از میان ¤ یعنی از آوازهای هوی هوی مردمان در جهان شور و غوغای عظیم رو داده ¤ ستیزنده و لشکر چو از حد گذشت ¤ زمانه یکی از ورق در نوشت ¤ ورق در نوشت یعنی ورق پیچید ¤ قوی دست را فتح شد رهنمون ¤ نخستین در آمد ز بون ¤ ز بیمار خواهی بمعنی بجای تیمار است ¤ دران تاختن لشکر روم میان ¤ ز زنگی کشی بسته هر سو میان ¤ سکندر بشمشیر بگشاد دست ¤ بیازار زنگی در آمد شکست ¤ چو زنگی در آمد بزنگانه رود ¤ ز شهر و درومی بر آمد سرود ¤ زنگانه رود و در رشیدی نام سازی است و در مدار الافاضل نام رودی که زنگیان دران غرق گشتند و شهرود نام چوبی و نام سازی و خان آرزو گفته که معنی چوبی اینجا مناسب میشود و لیعنی چون زنگی گریخته داخل زنگانه رود که نام جوی است شد از شهرود رومیان که نام سازی است آواز سرود بر آمد و بعضی ما حصل آن چنین نوشته‌اند که چون زنگی غرق دریای نیل ظلمت گردید و نابود گشت رومیان سازهای شادی نواختند و زنگانه رود نام سازیست از سازهای زنگ ¤ سر رایت شاه برشد بماه ¤ ز غوغای زنگی تهی گشت راه ¤ فرو ریخت باران رحمت ز میغ ¤ فرو شست زنگار زنگی بتیغ ¤ یعنی فیروزی سکندر باران رحمت از میغ کرم الهی بود که بسبب آن زنگار زنگیان از صفحهٔ تیغ روزگار شسته گردید ¤ ستاده ملک زیر زرین درفش ¤ ز سیفور برتن قبای بنفش ¤ ز زرین درفش

چو آن گفت

علم زرین و سیه و رجامه ایست ابریشمی و زنبر سوکنان رنگی چون نهنگ و بکردن در افساره و با پالهنگ و پالهنگ
مرکب است از پالا و آهنگ که به تخفیف پالهنگ شده بمعنی ریسمانی که اسپ را بدان بندند و بهندی پاکدور گویند و فشال
بالفتح ریسمانی که با دو دست چاروا را با و بندند و کسی اگر زیر علم ساختنده بفرمان جنّ و سر انداختند و یعنی آنها را
که زیر علم خود آورده بودند بحکم پادشاه سکندر سر بریدند و در بعضی نسخ یافتند و انداختند واقع است و لها بر قافیه
درینصورت صحیح نباشد و بر تقدیر تسلیم قافیه معنی بیت درست نمیشود چرا که اگر زیر علم زنگی مراد باشند و غلط است
چرا که کشته شد پس علم او کجا مانده باشد که مردم بزیر او ایستاده باشند و اگر علم سکندر بود نیز صحیح نیست زیرا چه
زنگیان زیر علم سکندر برای چه باشند و دران وادی از زنگیان کس نمانده و گر ماند جز بخش کرکس نماند و بخش
کرکس درینجا عبارت است از مردکان که غذای کرکس باشند و کردهی که پیل کردند زره فتادند چون پیله در پای
مور و پیله بیضه مانندی که کرم آنرا تنیده باشد و بعضی کرم مذکور را نیز گفته اند و بعضی گویند که پیله درینجا عبارت است
از ابریشم لیکن ابریشم را با پای مور نسبت نیست انتهی بدانکه در بیت سابق بیان حال کشتگان کرده بود که کسی از
زنگیان نماند مگر آنچه خوراک کرکس باشد درینجا حال مردکان از زنگیان دیگر ظاهر میکند بدینصورت که آنها که بر
پیل زور خود می آزمودند مانند پیله مرده که عبارت از کرم ابریشم باشد در زیر پای مور افتادند و چون مردکان
موران برای خوردن رطوبت می چسپیدند چنین گفته و در لفظ پیل و پیله نوعی از تجنیس است و گرایند و چون بار
مردم کشند و گاهی شتم کشد که بر ایشم کشند و شتم بفتحتین گفتش حریمینه و درین بیت نسخ متفاوت است بر تقدیر نسخه
مشهوره معنی آن چنین است که میل کنند و یعنی علاقه دارند با موردنیا که بار مردم کشد گاهی گفش حریمینه
کشد و گاهی ابریشم یعنی گاهی بدحال باشد و گاهی خوشحال و خان آنرا و گرایند و بکاف تازی و یای موحده و او
بمعنی مصاحب و ملازم گرایه چه گرا در عربی بمعنی گرایه است و بنده بمعنی صاحب یعنی مصاحب و ملازم
گرایه که کار او بار بردن است همه وقت بروی آسان نیست گاهی قرین اشیای زبون است و گاهی هم صحبت
اشیای نفیس و بعضی گویند گری بکسرتین کاف فارسی و را بمعنی کاو است و ترکیب اضافت مقلوبی است یعنی

بنده کلو که ترجمهٔ اہل رقبه است و مراد ازان با شند خریده همان بیگاری باشد و مضمون بر سبیل تمثیل است

بجال زنگیان ای کسیکه ابلت متابعت بار مردم را متحمل شود ناگزیر حال او متفاوت باشد گاهی برنج است و گاهی

براحت و بعضی گراینده بکاف عربی و به تحتانی خوانده واند معنی گراینده که آنرا بیگار گویند و خان آرزو گفته که گراینده

به تحتانی اگر صیغهٔ اسم فاعل از گرایه باشد خود ظاهر صحیح نبود چه گر لفظ عربی معلوم میشود و تصریف آن مثل

چمیدن و طپیدن درست نباشد چه استعمال شرط است و صحیح آنکه این بیت الحاقی است ٭ چو خصمان گرفتار

خواری شدند ٭ حبش در میان زینهاری شدند ٭ یعنی چون دشمنان که زنگیان بودند خوار و ذلیل شدند حبشیان

امان طلبیدند و حبش جمع حبشی است مثل جن جمع جنی و روم جمع رومی چنانکه بعضی از محققان نوشته‌اند و از این

ابیات معلوم میشود که زنگی و حبشی دو قوم جدا است و حبشی دران لشکر برای امداد و نصرت آمده بود و نشه آن و حبشیان

راکه بود از حبش ٭ بفرمود کشتن دران کشمکش ٭ خان آرزو گفته که لفظ بود مفرد و حبشیان جمع واقع است

و آن چندان قباحتی ندارد زیرا که اختلاف مفرد و جمع در مسند و مسند الیه در فارسی بسیار آمده و بعضی گویند که چون

حبشیان را بو حبشی تعبیر کرد لفظ بود بصیغهٔ افراد و بنا بر آن قاعده که غیر ذوی العقول را بالضمیر مفرد نیز آرند آورده

و نفرمود در مصرع دوم بصیغهٔ نفی است ٭ ببخشود بر سختی کارشان ٭ بشمشیر خود داد زنهارشان ٭ بفرمود تا

داغ شان برکشند ٭ حبشیان زین سبب داغ برکشند ٭ داغ نشان و داغی که می سوزند بواسطه آنکه نشان است

داغ گویند و بعضی گویند داغی که می سوزند معنی حقیقی است و بمعنی مطلق نشان مجاز و اول اصح است و در رشیدی

و صاحب آدات گفته که این لفظ مشترک است میان عرب و عجم و خان آرزو گفته که اک بکاف فارسی بمعنی سوختن است

و چون اشتراک این دو زبان بسیار است پس معنی دوم اصح باشد و قول اول مرجوح ٭ فروزنده شان گرد از آن

گرم داغ ٭ که از آتش فروزنده گردد چراغ ٭ یعنی باعث داغ ایشان را فروزندگی حاصل شد باعتبار آنکه در زمره

بندگان اسکندر در آمدند و کاف در مصراع ثانی برای علت واقع است ٭ ز لبس غارت آوردن از بهر شاه ٭ غنیمت

آنکه چید در ده صد کاه ٭ چو شد آن متاع گران سنگ دیده ٭ چو دریا یکی دشت پر گنج دیده ٭ گران سنگ گران وزن و

بیش بها ٭ بگو هر بین جام و زرین عمود ٭ به خروار گوهر بانبار عود ٭ عمود بالفتح گرز و خروار باری که خر و شتر و مانند آن تواند برداشت ٭ هم از زر کانی هم از لعل ود ٭ بسی چرم قنطار ها کرد پر ٭ قنطار بکسر قاف پوست گاو پر از زر و اینجا مراد از قنطار همان پوست است پس اضافت عام باشد بسوی خاص ٭ ز کافور چون سیم صحرا ستوده ٭ ز سیمی چو کافور صد پاره کوه ٭ در مصراع اول کافور را بسپیدی سیم و در ثانی سیم را بسپیدی کافور تشبیه داده ٭ همان زنده پیلان گنجینه کش ٭ همان تازی اسپان طاوس وش ٭ رشیدی زنده بالکسر جان و روح حیوانی و بمعنی بزرگ از هر چیزی است چون زنده پیل و زنده رود و بدین معنی بالفتح نیز گفته اند و صحیح اول است بالغی گوید ٭ سپهر از سپاهان برآورد دود ٭ در و زنده نگذاشت جز زنده رود ٭ و اطلاق زنده رود از جهت جوشیدن آن است از زمین و لهذا زنده رود را که نام رودخانه صفاهان است زاینده رود نیز گویند چه زاینده زنده بود و نسبت زایندگی نیز بهمان جهت است که گذشت ٭ بسی برده یونانی و بربری ٭ سبق برده بر ماه و بر مشتری ٭ خان آرزو گفته که در اکثر نسخ یونانی و بربری واقع است و ظاهرا درست نباشد زیرا که برده بمعنی اسیر است حال آنکه یونان دار الملک اسکندر بود مگر آنکه بعضی ملک یونان در تصرف ملکی باشد و صحیح نزد خان آرزو زنگی و بربری است لیکن تعریف برده زنگی بماه و مشتری خالی از اشکال نیست و میتوان گفت که تعریف و مطلق حسن است نه تعریف حسن سفید ایشان و حسن سبز و سیاه هم نوری و صفائی دارد ٭ ز برگستوانهای گوهر نگار ٭ همان قرش ...ـدار ٭ برگستوان بالفتح بای موحده و ضم کاف فارسی پوششی که در جنگ پوشند و بر اسب نیز اندازند و بجیم و کجین نیز گویند و در بقیه زرافه بمعنی بوقلمون در مصراع بوقلمون جامه ایست رنگارنگ که از روم خیزد و صاحب مدار الافاضل نوشته که از سکندرنامه معلوم می شود که جامه لطیف است حال آنکه خواجه فرش زرافه فرموده و در مصراع زرافه بالفتح و ضم جانوری است که اشترگاوپلنگ خوانند و آن زرافه رنگها دارد و فرش مذکور نیز الوان بود ظاهرا بدان سبب از زرافه شگفته باشند ٭ همه روی صحرا ز خواسته ٭ بگنجینه گوهر آراسته ٭ خواسته مال ٭ شه از فتح زنگی و تاراج گنج ٭ برآسود از این ... ٭ ... بنیرت ٭

شکان نیکریست ٭ بخندید پیدا و پنهان گریست ٭ که چندین خلائق بزاری و کیر ٭ چرا کشت باید به شمشیر و تیر ٭ کاف سم بیت علت گریستن است ٭ کنند گر بر ایشان نهم بار و است ٭ گر از خود خطا بینم آنهم خطاست ٭ فلک را سر انداختن شد شتر ٭ نشاید کشیدن سر از سرنوشت ٭ چو دو دوارنهٔ لاجوردی نقاب ٭ سر از گنبد لاجوردی متاب ٭ لاجوردی نقاب کنایه از جامهٔ ماتم است چه در ماتم سیاه و نیلی پوشند یعنی مانند دود در مصیبت هم از حکم گنبد لاجوردی که عبارت است از فلک مگردان یعنی بقضای آسمانی راضی باش و شکوه مکن بدانکه نفی نسبت سر تافتن از گنبد لاجوردی یعنی فلک مجاز عقلی است زیرا چه حق تعالی افلاک و انجم را مظهر قدرت و ربوبیت خود ساخته و در حقیقت فاعل اوست و آنها اسباب و معدات اند و استعاره که معنی مجازی ندارد زیرا چه اطلاق این قسم الفاظ بر جناب باری تعالی درست نیست از جهت لزوم نقص و اگر در مجاز عقلی نیز لازم می آید گویم ممنوع است چه در استعمال نسبت فعل حقیقی است بخلاف مجاز عقلی که در آن اسناد فعل حقیقی نیست و فرق به دقت فهم ظاهر است و این اصل است در این باب فلا تغفل عنه ٭ فلک را که جور روی خونخند ٭ همه جامهٔ لاجوردی [illegible] ابریشم این بیت بیان علت نهی سابق است یعنی آسمانها که همچو پارچهٔ ابریشم کبود اند کار آنها همین است که همه خلائق را مبتلا بماتم سازد ٭ در این پرده گر سر روی مگوی ٭ و زین خاک شوریده آبی مجوی ٭ که داند که این خاک بگیخته ٭ بخون چه دلهاست آمیخته ٭ همه راه گر نیست بیننده کور ٭ ادیم گوزن است و کیمخت گور ٭ یعنی اگر بیننده کور نیست همه راه زمین پر پوست گور و گوزن است که بخاک در شده اند ٭ بیا ساقی از می مرا مست کن ٭ چو سیدی نقل بر دست کن ٭ از آن می که دل را بدو خوش کنم ٭ بدو رخ در آتش طاقت کنم ٭ طلقی نوعی از دوا که در هندی ابرک گویند و روغن آن از حرارت آتش ضرر رسیدن نمیدهد یعنی بده از آن می که دل را بدان خوش کنم

دو رنده کی ٭ چو ابراهیم در آتش ٭ و رخ نگار و رو غرق طلقی نماید

داستان مراجعت نمودن سکندر از جنگ کلیان و بنا کردن سکندریه

برومند بادا ان همایون درخت ٭ که در سایهٔ او توان برد رخت ٭ برومند میوه دار ٭ که از میوه آرایش جهان دهد

که از سایه آسایش جان بود * بمیوه رسیده بهاری چنین * برو نقش مینا دکاری چنین * یعنی چنین بهار خوبیکه بمیوه رسیده است از رونق بی رونق میشود * چو شد بارور میوه دار جوان * بدست تبر داد شیر چون لوان * زمستان برون رفت و آمد بهار * بر آورده سبزه سر از جویبار * دگربار سرسبز شد باغ خشک * بنفشه برآمیخت عنبر بمشک * یعنی بار دیگر باغ خشک که بسبب خزان پژمرده شده بود سرسبز گشت و بنفشه عنبر خود را بمشک برآمیخت ای خوشبو کرد * بعنبرخری نرگس خوابناک * چو کافور تر سر برون زد ز خاک * یعنی بجهت خریداری عنبر که بنفشه داشت نرگس مست مانند کافور سر از خاک برآورد * گشادم من از قفل گنجینه را * بصحرا علم بر کشیدم بلند * یعنی من در چنین وقت بهار از گنجینه خود قفل بگشادم و بسیر صحرا رفتم * نهان بیگمان هاتف سبز پوش * که خواند سراینده او را سروش * سروش فرشته مطلق و نیز فرشته که پیغام خوش و مژده * و مجاز آواز غیب را نیز گویند * باواز پوشیده آن گفت خیز * گذارش کن از نغمهٔ * بیمن پادشاه عجب مرا با آواز پوشیدگان گفت که از خواب برخیز و چیزی بیان کن * که چون روی از زنگی آن کین کشید * بسکندر کجی نقش زرین کشید * گزارنده داستانهای پیشین ... گزارش گری * که چون فرخی شاه رکن جفت * چو گلها رخ خندید * چون گل شگفت * براسود یکهفته بر جای جنگ * بیاقوت می ریک را داد رنگ * خان آرزو گفته اگر در مصرعه دوم اول لفظ رنگ بهای باشد یعنی لون مراد از رنگ رنگ چهره باشد و اگر ... بود عبارت از خاک ... است و اگر ... بود مراد از آن ملک زنگ باشد که آنرا از کین بپرداخت * ... گنج بگشاد ... گنج خود * ... توانگر ... ابر و گوهر ... * چو سقای باران و فراش باد * ... شد از راه او گرد ... * پچی گرد شد راه از گرد راه * در آمد بزین شاه گیتی پناه * ... پروین زدند * یعنی ... زرنوشتند و مراد از سراپرده زدن ... خیمه ... سلاطین و امرا باشد و بعضی گویند مراد از پروین گوهان گوهر ... است و از گوهان ... گوهان حیوان بار ...

سپرده و حاصل آنست که هرگاه که از زدن نقاره آواز براه سراپرده و خیمه‌ها بر پشت کوهان شتران و گاوان
بار کردند و خان آرزو گفته که بعید در کاف آن ظاهر است چرا که از پروین کوهان ثور گرفتن بسبب آنکه صد آسی
برج ثور و منزل پروین است و از کوهان ثور مطلق کوهان اراده کردن نهایت بعید است و با این همه سراپرده زدن
بمعنی برپا کردن است نه بار کردن و بر پشت پروین زدن بمعنی بر پشت کوهان زدن باشد نه بر پشت گاو زدن ؛؛ ز دریای
او نیچه تار و دنیل ؛؛ بجوش آمد از بانگ طبل رحیل ؛؛ درآینده هر سو درای شتر ؛؛ ز بانگی تهی مغز اگر دیو ؛؛ در اینجا
آه از کردن و درای بمعنی جرس از همین ماخوذ است و در مصرعه دوم ز بانگی بیای تحتانی است و تهی مغز صفت
بانگ نیست ؛؛ دهان جلاجل بهرای زر ؛؛ ز شور جرس گوشها کرده کر ؛؛ اضافت شور بسوی جرس نسبتی است
یعنی دهان جلاجل که آراسته بزر بود از آواز آن که مانند شور و آواز جرس داشت گوشها را کر ساخت
و خان آرزو گفته که ظاهر این بیت الحاقی است که در بعضی نسخ یافته نشد و ترکیب آن وحشی تمام دارد و
متصدی بیان معنی آن شدن از شعر فهمی بسیار بعید است ؛؛ به موکب [illegible]
آن را شمار ؛؛ جهاندار در موکب خاص خویش ؛؛ خرامنده بر کبک خاص خویش ؛؛ کبک کنایه از اسپ خوش خرام
است ؛؛ چو لختی زمین زان طرف در نوشت ؛؛ ز پهلوی وادی در آمد بدشت ؛؛ لختی بمعنی قدری و وادی در میان
دو کوه را گویند که آب در آن جمع شود و مراد این بیت آنست که از وادی که محل آب و عمارت بود بدشتی
که بی آب و بی عمارت باشد در آمد ؛؛ ز بس رایت لشکری سرخ و زرد ؛؛ مغرق شده گنبد لاجورد ؛؛
بصحرا غنیمت برآورد کوه ؛؛ ز گرد کشیدن مهیومان ستوه ؛؛ یعنی غنیمتی که سکندر از زنگیان گرفته بود آن غنیمت
بشکل کوه برآورده بود از جهت اجتماع و این مبالغه است در کثرت غنائم و مهیوان بفتح تحتانی و بواو
شتر بارکش و ستوه بالضم بمعنی عاجز ؛؛ ز بس گنج آگنده بر پشت پیل ؛؛ بصد جای پل بسته بر رود نیل
یعنی از بس گنجها که پشت پیلان پر بار بود گویا که بسبب آن بصد جا پل بسته شده بود ؛؛ بدین خرمی شاه
پیروزمند ؛؛ برافراخته سر بچرخ بلند ؛؛ بسعد اهد و مصریان بنواخت ؛؛ بآئین خود کار آن شهر ساخت

از مم

یعنی سوم آن شهر را بطور خود ترتیب داده، وز انجا روان شد بدریا کناره، پذیرفت یکچند آنجا قراره، بهر منزلی
کو علم بر کشید، دران منزل آمد عمارت پدید، یکی گنج و لعبت بان دران یک بوم، عمارت بسی کرد بر رسم روم، ریگ بوم
ریگستان، دران ریگ چون ریگ میر بخت گنج، بر آبادی راه می برد رنج، نخستین عمارت بدریا کنار، بنا کرد
شهری چو خرم بهار، بآبادی و روشنی چون بهشت، همش جای بازار و هم جای کشت، با سکندر آن شهر چون شد
تمام، هم اسکندریش نهادند نام، بپرداخت آن ثغر بنیاد را، که مانند شد مصر و بغداد را، این بیت شرط است
و جزای آن بیت آینده است یعنی چون آراسته کرد آن شهر را که نظیر مصر و بغداد است پس عزم را برفتن یونان
درست نمود آه بدانکه تشبیه شهر بنا کرده سکندر به بغداد بنا بر وقت شاعر خواهد بود و الا در انوقت بغداد بنا نشده
بود، بیونان شدن گشت عزمش درست، که انجا رود مرد کاید نخست، کاف در مصرعه دوم معلله، بزد ریا گذ
کرد و آمد بروم، جهان نرم شد زیر مهرش چو موم، مصرعه دوم حالیه ای در حالیکه جهان زیر نقش نگین او
نرم بود بروم آمد، بآن موم چون نقشش خواستی، بکردی از و هرچه میخواستی، موم اشارت بهمان جهان
است ای در امور جهان مختار بود هرچه بخاطر او گذشتی عمل نمودی، بزرگان روم آفرین خوان شدند،
بدان گوهری گوهر افشان شدند، گوهری بیای نسبت مراد از اسکندر، همه شهر یونان بیار استند، که دیدند از و
آنچه میخواستند، نشاندند مطرب فشاندند مال، که آمد چنان بازی در خیال، خان آرزو گفته که در عامه نسخ که آمد
چنان بازی واقع است بمعنی آنکه در خیال آمدن بمعنی مشاهده و معاینه نمودن باشد و چون حصول چنین امر بعید
بود بخیال تعبیر نمود و صحیح لفظ کی استفهامی است یعنی مردم شادی کردند زیرا که این قسم بازی که روزگار در
حق سکندر بظهور آورده در خیال نمی آید، مخالف شکن شاه پیروز بخت، بفیروز حالی در آمد بتخت، ز فیروزی
دولت کامکار، نشاطی نو انگیخت در روزگار، بسی ارمغانی ز تاراج زنگ، بهر سو فرستاد وز زنگ و
ز گنجی که او را فرستاد دهر، بهر گنجدانی فرستاد بهر، خان آرزو گفته که مراد از گنجدان جائی است که در ان
گنج نگاه دارند و میتوان گفت که لفظ دان زیاده بود از قبیل زنخدان و خاندان پس مراد از ان گنج خواهد بود و

حاصل معنی بیت آن است که بهر کسی از گنج غنیمت سکندر بهره و بخشی رسید و آن کنایه است از آنکه سکندر بهر پادشاه بطریق تحفه چیزی فرستاده ٭ چو نوبت بسر بخش دارا رسید ٭ شتربار زر تا بنجارا رسید ٭ سر بخش حصهٔ بزرگ و خان آرزو گفته که سر بخش ترکیب مقلوب است و بخش بمعنی حصه و از سر مراد ذات آدمی است چنانکه گویند سر آدمی یک است و میتوان گفت که سر بمعنی گزیده و انتخابی باشد یعنی حصهٔ منتخب و گزیده که برای دارا میخواست که بفرستد باو فرستاد و تا بنجارا رسید کنایه است از بسیاری اموال و چون از مصر و بنجارا مسافت بسیار است چنین گفته

٭ گزین کرد مردی اخر هنگ و رای ٭ که بین آن خدمت آید بجای ٭ گزید از غنیمت طرایف بسی ٭ گران بسان بهر طرایف کسی ٭ طرایف بطای مهمله جمع طریف بمعنی مال نو و تازه است و در عامهٔ نسخ ظرایف بظای معجمه در هر دو مصراع واقع است و آن جمع ظریف است که مصدر آن ظرافت است و در صراح و غیره معنی آن زیرکی است پس لغت مساعدت مقام نمیکند و خان آرزو گفته که اگر در مصرع دوم تحایف باشد [illegible]

میرو ٭ گرانمایهائی که باشد غریب ٭ زمرکوب گوهر ز دیبا و طیب ٭ طیب بالکسر خوشبوئی ٭ برون از طبقها پر از زر خشک ٭ بصندوق عنبر بخروار مشک ٭ بعضی در توجیه لفظ خشک نوشته اند که لفظ خشک گاهی بمعنی صرف آید چنانکه زاهد خشک بمعنی زاهد صرف پس زر خشک بمعنی زر صرف بیغش باشد و خان آرزو نوشته که درین نظر است زیرا که خشک ضد تر است که از آن انتفاع نتوان یافت و در مقام عدم انتفاع استعمال باید چنانکه گویند فلانی کتاب خشک فرستاد یعنی زری همراه او نرسید که بدان انتفاع توان حاصل نمود و همچنین گویند از فلانی بسلام خشک قناعت نمیتوان کرد و لهذا این لفظ در مقام مذمت مستعمل شود و پس زر خشک بمعنی زر بیغش گرفتن درست نباشد لیکن جواب میتوان داد که بمعنی صرف شهرت یافته و مجازاً بمعنی چیزی که از و انتفاع نتوان یافت آمده چنانکه خواجه بعد از این میفرماید ٭ سیاهی بمازندران برده مشک ٭ بدل کرد با شوشهٔ زر خشک ٭ و میتوان گفت که خشک صفت طبقها بوده مراد از طبقها طبقهای نقاشی و روغنی باشد که تحفه فرستاده و در بعضی نسخ چنین یافته شده ٭ برون از طبقهای زرین خشک ٭ و معنی این همان است که سابق مرقوم شده ٭

یکی خرمن از سیم بگداخته ‌‌ یکی خانه کافور ناساخته ‌ خان آرزو گفته که مراد از سیم بگداخته بنوین لفظی نقره خالص است که هنوز آنرا نگداخته باشند و بحال اصلی خود بود و غش را در ان دخل نباشد و همین قسم کافور ناساخته عبارت است از کافوری که دران غش نباشد ‌ زعود دگر ده بار بابسته تنگ ‌ که هر باره زو بود صد من بسنگ ‌ مراد از عود دگره عودی است که دران گره باشد و آن سنگین تر و خوشبوتر است از عودی که در آب غرق نشود و از تنگ مراد یک تنگ بار است یعنی از عود سنگین بسته بار بالیش بار برابر یک تنگ داشت که هر باری از ان بمقدار صد من بود ‌ مرصع بسی تیغ گوهر نگار ‌ نمط های زر از فه شاهوار ‌ مرصع چیزیکه در و گوهر نشانده باشند و مراد از تیغ گوهر نگار تیغ جوهر دار است و اگر بمعنی لعل و گوهر گرفته شود تکرار در معنی خواهد شد و نمط بفتحتین بمعنی بساط و در صراح نمط جامه ستردنی است مطلق و در بعضی نسخ بجای نمط نمد واقع است در ینصورت مراد از نمد مطلق فرش باشد و تحقیق زرافه گذشت ‌ کنیزان چابک غلامان چست ‌ بهنگام خدمتگری بند رست ‌ همان تختهای مکلل بعاج ‌ بگوهر برآموده با طوق و تاج ‌ اسیران بزنجیر بر پا و دست ‌ ببالا و پهنا چو پیلان مست ‌ ز گوش بدیده شتر بارها ‌ ز سرهای پرکاه خرواره ‌ ز پیلان پکار صد تند و پیل ‌ که در رزم جوشنده چون رود نیل ‌ یعنی اسیران گوشهای زنگیان و سرهای پرکاه و پیلان جنگی برای اظهار شجاعت و شهامت خود بدارا فرستاد ‌ بدینسان گرانمایهای سره ‌ فرستاد با قاصدان یکسره ‌ و در بعضی نسخ قاصدان بکسره واقع است یعنی همراه ایلچیان تمام جنس فرستاد و همین نسخه صحیح است و در بعضی نسخ قاصد بکسره است و معنی آن بعضی بکطرفه نوشته اند یعنی کسیکه با جسمان و دم از طرف شخصی که رفته است بازگرد ‌ چو آمد فرستاده راه سنج ‌ بدارا سپرد آن گرانمایه گنج ‌ شکوهید دارا ز ترکی جنان ‌ حسد را بروتیز تر شد عنان ‌ شکوهید بضمتین بمعنی ترسید ‌ پذیرفت گنجینه بی قیاس ‌ پذیرفته را نامد از وی سپاس ‌ یعنی دارا آن گنج بیقیاس را قبول کرد و چیزی را که قبول کرده بود تحسین نه نموده و بعضی گویند که اگر بجای پذیرفته پذیرنده باشد مراد از ان دارا باشد و ضمیر از وی راجع بسوی گنج خواهد بود ‌ نه بر جای خود پاسخی ساز کرد ‌ رگ پوشیده در باز کرد ‌

یعنی چو اینکه بر جای خود نبود گفته فرستاد که سخنان رشک آمیز و خصومت انگیز باشد ❊ فرستاده آن پاسخ سربسر

❊ نیوشید بر رای اسکندری ❊ سکندر شد آزرده از کار او ❊ نهانی همی داشت آزار او ❊ ز فیروزی دولت و جاه

خویش ❊ نبودش سر کین بدخواه خویش ❊ یعنی سکندر از فیروزی اقبال خود خیال دشمنی دشمن بخاطر نداشت

❊ بهر سو خبر زرگتازی نمود ❊ چکه رومی ترنگی چه بازی نمود ❊ ز کشورشوری قاصدان تاختند ❊ بدین چیزکی تهنیت ساختند

❊ در شغبه بر رومیان بسته شد ❊ همه رومی از بدولی رسته شد ❊ یعنی طعنهٔ سابق که بر خرابی رومیان میزدند موقوف

شد و اینکه بعضی از فضلا نوشته اند که سابق بر فیلقوس طعنه میزدند که جرأت ندارد و بدارا خراج می فرستد موقوف شد

خطاست چراکه سکندر نیز باج و خراج بدارا فرستاده چنانکه در حکایت سابق گذشت ❊ زمانه چو عاجز نوازی کند

❊ به تندا ژدها مور بازی کند ❊ درین آسیا دانه بینی بسی ❊ بنوبت در آسیا افکند هر کسی ❊ مراد از آسیا دور کار است

و از دانه اسباب و اموال و در آسیا افکندن کنایه از صرف اموال و کار و فزائی [illegible]

در ان آسیا باشد و این مجاز است چنانکه قهوه قهوه خانه را گویند و این اشارتی است بمثل مشهور که آسیا بنوبت

خود است و بعضی گفته اند که فاعل افکند آسیاست یعنی در آسیای زمانه دانهای بسیار است و بنوبت خود هر یک دانه

را می باید ای هلاک میسازد ❊ بیا ساقی آن می که فرخ پی است ❊ بمن ده که داروی مردان می است ❊

ای مردان راه عشق الهی ❊ می کوست غمخوارهٔ هر غم کشی ❊ ندیده بجز آفتاب آتشی ❊ یعنی شرابیکه حلوای هر

غمدیده است و بجز آفتاب آتش دیگر ندیده بوده و بعضی شراب در تابش آفتاب سازند ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

بسگالش نمودن اسکندر بر قهر دارا و فال زدن بر فیروزی

جهان بینم از میل خواهنده پر ❊ یکی سوی دریا یکی سوی در ❊ یعنی عالم را از رغبات و هوسات حریصان پر می بینم

که میل یکی جانب دریاست و خواهش دیگری بطرف در برای اکتساب مال و مشروب ❊ نه بینم کسی را درین

روزگار ❊ که میلش بود سوی آموزگار ❊ چو من بلبلی را بود ناگزیر ❊ گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر ❊ گوشه

گرفتن درینجا عبارت از اعراض کردن است از راه حق یعنی مثل من بلبلی باغ حکمت را ناگزیر است که ازین اعراض کنندگان

از حق کناره گیرم و خلوت بگزینم ❊ مشغولی نغمهٔ این سرود ❊ شوم فارغ از شغل دریا و رود ❊ چو بیرون خرامم
که از کنج باغ ❊ ترنجی بدستم چو روشن چراغ ❊ این بیت شرط واقع گشته و جزای آن بیت آینده است یعنی
چون گاه گاهی از گوشهٔ خلوت که باغ من است بیرون آیم در حالیکه ترنجی روشن در کف دارم و آن عبارت است
از سخنان خوب و مرغوب نصایح و پند ❊ نه بینم کس از هوشیاران و مست ❊ که دادن توان آن ترنجش بدست
یعنی کسی را از هوشیاران و مست آنقدر ارادتی نمی بینم که آن پند و حکمت را در دست او توان داد ❊ دگر
باره از دست این دوستان ❊ گریزآورم سوی این بوستان ❊ از بوستان اینجا مراد حجره است ❊ تماشای
این باغ دلکش کنم ❊ بدو خاطر خویش را خوش کنم ❊ گزارش گر کارگاه سخن ❊ چنین گوید از موبدان کهن ❊
موبد بضم اول و فتح بای موحده و یا ضم آن دانشمند مغان و آتش پرستان چنانکه در کتب لغت مسطور است
و اینکه دانشمند ترسایان نیز گفته خطا نموده ❊ که چون شاه روم از شبیخون زنگ ❊ برآسود و آمد مراد از
بجنگ ❊ شبیخون جنگی است که با اعدا در وقت شب شده لیکن سکندر را با زنگیان اینقسم جنگ واقع نشده بلکه
نظر بسیاهی رنگ اهل زنگ خواهد بود ❊ پذیره شد آسایش و خواب را ❊ روان کرد بر کف می ناب را ❊ بهتر
آنست که آسایش و خواب براو عطف باشد و پذیره بکسر اول قبول کننده و استقبال نماینده هر دو درست
میتواند شد و اینکه مخفف پذیرنده گفته اند اصلی ندارد ❊ بنور و زنشست و می نوش کرد ❊ سرود سرایندگان
گوش کرد ❊ نبودی ز نشه دور تا وقت خواب ❊ مغنی و ساقی و رود و شراب ❊ حسابی بجز کامرانی نداشت
❊ و زان به کسی زندگانی نداشت ❊ نشسته جهاندار گیتی فروز ❊ به پیروزی آورده شب را بروز ❊ به پیرامنش
فیلسوفان دهر ❊ جهان را نداده و دانش داد بهر ❊ ارسطو بساغر فلاطون بجام ❊ می خام ریزنده چون خون
خام ❊ می خام عبارت است از می صاف بیغش چنانکه عنبر خام و نقرهٔ خام و خون خام عبارت است از انکه
هنوز ناپخته نرسیده باشد و رنگش بسیار روشن و صاف بود بخلاف انکه چون پخته شود رنگش به تیرگی زند و
و اگر سوخته شود سیاه شود و درین بیت تعریف فیلسوفان است که در بیت سابق گذشته و چون شراب مزیل

عقل باشد لهذا التعریف آن مردم میکنند که بخوردن ساغر وجام ارسطو و افلاطون بودند و شراب سبب
زیادت عقل ایشان میگشت و مراد از ارسطو و افلاطون عقلا اند و الا افلاطون در صحبت سکندر نبود و درین
بیت بیان بکمال طرب و نشاط است که از مردی که این کار متصور نبود و هم واقع میشد ٭ مغنی سرایند ه ٭
بانک رود ٭ بنور وزی شه نو آئین سرود ٭ نو آئین سرود اضافت مقلوبی است ای سرود تازه و متضمن
مضمون مبارکباد ٭ که دولت پناها جوان بخت باش ٭ همه سال با افسر و تخت باش ٭ گرو کن بعمر ابد جام را
بگرو گیر کن باده جام را ٭ خان آرزو گفته که در بعضی نسخ در مصرعهٔ دوم گرو گیر واقع است و در بعضی گلوگیر
و در گرو که بعربی رهن گویند چهار چیز می باید اول گرو کننده دوم چیز گروی سوم گیرنده چهارم چیزیکه
برای آن گرو داشته شود مثل زر پس سکندر درین جا گرو کننده و جام چیزی که گروی و گرو گیر باده خان
است و آنچه برای آن گرو کنند عمر ابد است پس مراد آن باشد که جام را پیش ... [illegible]
و عمر ابد از آن حاصل کن و موافق نسخهٔ دوم معنی مصرعهٔ اول آنست که پیالهٔ شراب را بعمر ابد گلوگیر کن یعنی پیالهٔ
شراب بده و عمر ابد حاصل کن و اینجا پیاله دادن بدیگران باشد و عمر ابد حاصل نمودن بجای عمر خواهد بود و پیاله
مصرعهٔ اول مصرعهٔ دوم باشد و گلوگیر کن اینجا بمعنی گلوگیر دیگران خواهد بود و بعضی چنین معنی نوشته اند که اگر عمر
ابد هم باشد گرو کرده باده جام بگیر و این معنی الیست که خلاف آن از بیت ظاهر میشود چنانکه بر متامل مخفی نیست
و بعضی نوشته اند که گرو کردن جام پیش عمر ابد کنایه از مقارن و ملازم داشتن جام است بعمر ابد و عمر ممدوح را
بطریق تفاول با عمر ابد موصوف ساخته و کلام گرو کن اگرچه بظاهر صورت امر دارد لیکن مقصود دعا است
همچنین عمر ابد اگرچه مشعر بر اخبار است لیکن در حقیقت استدعا است و این تقریر بسیار مناسب است ٭ نشاط
می ارغوانی بده ٭ طرب ساز و داد جوانی بده ٭ نشاط بالکسر شهرت دارد لیکن در صراح بالفتح است و نشاط می
داون و بخشیدن شراب است بدیگران و این معنی بتقدیری است که آخر هر دو مصراع لفظ بده واقع شده باشد
و در بعضی نسخ در مصرعهٔ اول لفظ بنه واقع شده درین صورت بساط بباء موحده و سین مهمله خواهد بود

این مناسب تر است زیرا که بیت دو قافیتین میشود چو داری جوانی و اقبال هست ٭ ببر دو ولی شاد باید نشست

٭ چو تدبیر تشخیر کردی تمام ٭ برآرای مجلس بترتیب جام ٭ جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت ٭ بگیرد جهان با تو این کار سخت

لفظ جهان گیر را متصل نباید نوشت زیرا که درینصورت بمعنی جهانگیرنده میشود و اینجا آن مراد نیست بلکه امر است

و لفظ تخت در مصرع اول اخیر استطرادی است چنانکه سابق مذکور شده و بعضی معنی آن چنین نوشته اند که در

سایهٔ تاج سواری تخت کرده جهانگیری کن پس تخت معطوف بر تاج نیست بلکه معطوف بر سایهٔ تاج است لیکن

از تخت نشستن و بر تخت سوار شدن معروف نیست صحیح بر تخت نشستن بر تخت روان شدن است نیز سوار

تخت که عبارت است از نشستن بر تخت روان در ان وقت معروف نبود ٭ سیاهی گرفتی سپیدی بگیر ٭ چنین ابلقی

باید نا گزیر ٭ در صراح ملمع سیاه و سپید شدن و ابلق و بلقا هم نعتان منه و ازین ظاهر میشود که عربی الاصل است

و صاحب رشیدی ابلق را معرب ابلک گفته برین تقدیر اشتقاق اجد از تعریب است چنانکه در سیف مسرج گفته اند

که بعد از حدست زیرا لیکن صاحب جمل مسرج را نیز لغت اصل گفته این حق آنست که چون قاف در فارسی نبود

فارسیان قدیم قاف را کاف خوانده اند و در فارسی همان شهرت گرفته و حاصل بیت آنست که سیاهی زنگ را

گرفتی پس سفیدی ایران را نیز بگیر تا ابلق درست گیر ٭ علم بر فلک زن که عالم تراست ٭ مدولت درآویز

کان هم تراست ٭ شه از نصرت نه و تاراج زنگ ٭ بکوهر در آورده بود آب و رنگ ٭ از گوهر مراد و ذات بیشتر

است ٭ زبون کردن دشمن آسان گرفت ٭ حساب خراج از خراسان گرفت ٭ لفظ خراج که بکسر شهرت دارد در کتب

عربیه بالفتح است یعنی در دل خراج خراسان رفتن گذرانید ٭ بهم سنگی خویش در روم و شام ٭ نیامد کسش در

ترازو تمام ٭ یعنی در روم و شام کسی را در مقابله زر و شجاعت خود خیال نکرد ٭ بدارا نداد آنچه داد از

همان داده را نیز از و باز جست ٭ باز جستن اینجا بمعنی طلب کردن نیست بلکه بمعنی خیال کردن و تفحص نمودن

است که چه داده بود و چه اداده بود و بعضی نوشته اند که بمعنی اندیشه طلب باشد ٭ از انجا که او زجوانی نبود ٭ تمنای

کشورستانیش بود ٭ بکم بند ایرانیان سست کرد ٭ بایران گرفتن کمر چست کرد ٭ در جهان ٭ تا خرین کمر بند و کم

بمعنی میان است و مجاز اگر بند بمعنی بند کمر شهرت دارد و پس ازینجا غلط گفتن بعضی شارحان معلوم شد که کمربند را غلط گفته اند؛ چون در نظر ایشان کمر بهر دو معنی آمده شاید باین جهت کمربند را غلط گفته اند؛ درختی که او سر برارد بلند؛ بدیگر درختان ز آرد گزند؛ به نخجیر شد شاه بکروکش؛ همه او خوش منش بود و هم روز خوش؛ در بعضی نسخ شاه نخجیر کش و در بعضی شاه یک زورکش واقع شده اول ظاهر است در دوم کش بمعنی خوش است و قافیه هر دو لفظ درست است زیرا که لفظ خوش از جهت واو معدوله قافیه لفظ مضموم و مفتوح هر دو واقع شود؛ شکار افکنان دشتها در نوشت؛ همی گرد نخجیر بر کوه و دشت؛ فلک دار میشد سر شکوه؛ گهی سوی صحرا گهی سوی کوه؛ گذشت از قضا بر یکی کوهسار؛ که بود از ابی گونه بروی شکار؛ قضا حکم الهی و بعضی گفته اند که قضا حکم اجمالی و قدر حکم تفصیلی و کوهسار کوه کلان؛ دو کبک دری دید بر خاره سنگ؛ بآیین کبکان جنگی بجنگ؛ دری منسوب بدره کوه یعنی کوهی؛ که این مغز آن را همی مغز ریخت؛ که آن بال این را بناخن گسیخت؛ در ان معرکه ز اندیشه بارگی؛ همی گرد بر هر دو نظارگی؛ نظارگی تماشا کننده بدانکه لفظ نظاره در عرف فارسیان بتشدید و تخفیف بمعنی نظر کردن مستعمل است و در عربی بمعنی گروهی بیننده اند و ازین عالم است آنچه خاقانی گفته؛ مائیم نظارگان غمناک؛ لیکن ادرنگی بمعنی بیننده گفته شود لفظ همیکرد صحیح میشود و اگر بمعنی نظر کردن چنانکه عرف فارسیان است همی بود بجای همیکرد می باید؛ ز سختی که کبکان در آویختند؛ ز نظاره شاه بگریختند؛ نظاره بمعنی نظر و تماشا؛ شگفتی فرو ماند شه زان شمار؛ که در مغز مرغان چه بود آن نقار؛ ظاهر آنست که حرف بای موحده از لفظ بشگفتی محذوف گشته و چنین حذف در محاورات بسیار شایع است یعنی شاه در تعجب ماند و بعضی شگفتی بیای معروف بمعنی متعجب آورده اند ای متعجب فرو ماند و نقار بکسر نون و قاف بمعنی خصومت و در بعضی نسخ بجای نقار خمار واقع است و معنی آن با لقی مستی است و این کنایه از بید ماغی است که باعث آن است؛ یکی را از ایشان کبک بر نام خویش؛ بر او بست فال سر انجام خویش؛ یعنی یکی را بنام خود موسوم کرد و شگون سر انجام کار خود بدان بست؛ دگر کبک را نام دارا نهاد؛ بدان فال چشم آشکارا نهاد؛ یعنی بران شگون مترقب و منتظر ماند؛ و مرغ دلاور در ان ...

زمانی نمودند جنگ آوری ٭ داوری یعنی جنگ ٭ بهم گرم شد عاقبت کامکار ٭ که بر نام خود فال زد شهریار

کامکار یعنی فتحیاب ٭ چو پیروز دید آنچنان حال را ٭ دلیل ظفر یافت آن فال را ٭ خرامنده کبک ظفر یافته ٭ پریدار هم

کبک سرتافته ٭ سر تافته یعنی شکست خورده ٭ سوی تیشه کوه پرواز کرد ٭ عقابی درآمد سرش بازکرد ٭

بازکردای جدا کرد ٭ چو بشکست کبک دری زان عقاب ٭ شه از کبک بشکسته نامد بتاب ٭ یعنی چون کبک دری

که بنام خود مقرر کرده بود از جنگ عقاب شکست یافت و ریزه ریزه شد پادشاه هم دل شکسته گشت لیکن از

شکستن کبک بتاب نامد و غم و غصه نخورد شکستن دل بمقتضای بشریت بود و غم و غصه نخوردن بمقتضای عقل

باریک بین چه سرانجام همه مردن است و بعضی گفته اند که بتاب نیامد یعنی حالت اصلی بی دغدغگی بر و عود نکرد

٭ ز پرواز پیروزی خویشتن ٭ نبود ش بها نا غم جان و تن ٭ پرواز معروف و نیز در مقام شادی و انبساط

مستعمل شود یعنی از شادی فتحیابی خود که بشگون دریافته بود پروای جان و تن خود نداشت ٭ بدانست

کاقبال یاری دهد ٭ بدارا برش کامکاری دهد ٭ چونکه درینجا حرف با و بر در یک جمله مجتمع شده اندیش

یکی ازان بحکم زائده است ٭ ولیکن دران دولت کامکار ٭ نباشد یعنی عمر او پایدار ٭ لیکن برای استدراک

است یعنی سکندر دانست که بر دارا فتحیاب خواهد شد لیکن بعد از فتح باندک زمانی عمرش سپری شود ٭

شنیدم که بود اندران غاره کوه ٭ مقرنس یکی طاق کرده شکوه ٭ در مدار الافاضل مقرنس بالضم بنای

مدور و نیز بنائی که برو به نردبان روند و از بعضی کتب بمعنی نردبان معلوم میشود و از ترجمهٔ مهذب که بفارسی

است بیت مقرنس بمعنی خانه از چوب کنده کرده دریافت میشود و طاق نوعی از عمارت ٭ که پرسنده کان زو باواز

خویش ٭ خبر باز جستندی از راز خویش ٭ یعنی سرگذشت انجام کار خویش ازان میگرفتند ٭ صدای شنیده

زان کوه سخت ٭ بدانسان که بودی نمودار بخت ٭ یعنی آنچه از بخت ایشان ظاهر شدنی بودی ازان کوه آوازی

شنیده ٭ بفرموده تا یکی هوشمند ٭ خبر باز پرسد ز کوه بلند ٭ که چون در جهان گردش چرخ بود ٭ سرانجام

اقبال او چون بود ٭ بپرسید پرسندهٔ نغز فال ٭ که چون می نماید سرانجام حال ٭ سکندر شود بر جهان چیره دست

بدارای دولت درآرد شکست ٭ و در بعضی نسخ بدارای دارا واقع شده در ینصورت از دارای اول معنی دارنده
ملک باید گرفت و از دارای ثانی پادشاه دارا یعنی بر دارندهٔ ملک که داراست چگونه شکست رسد ٭ صدائی برآورد
کوه از نهفت ٭ همانا که او گفت بد بازگفت ٭ پر ظاهر است که از گنبد و چیزی که جوف تهی باشد آواز که بدو میرسد
همان آواز بعینه برمی آید پس چون فرستاده مضمون فتح سکندر را اگر د آواز بدانگونه بعینه از کوه برآمد پس چونکه درین
فال چندان وثوق نیست باین طور بیان نمود ٭ از آن فال فرخ دل خسروی ٭ چو کوه قوی یافت پشت قوی ٭ پشت
بمعنی تقویت ٭ بخرم دلی زان طرف بازگشت ٭ بسوی بزمگاه آمد از کوه و دشت ٭ بتدبیر بنشست با انجمن
٭ چو سروی سهی درمیان چمن ٭ سخن راند از اندازهٔ کار خویش ٭ ز پیروزی صلح و پیکار خویش ٭ گزید ربا خوار
چون دهم ٭ بجو دیر چنین خوار کی چون بهم ٭ گزید بفتح کاف فارسی و زای منقوطه و یای معروف خراج و باج و ظاهر
اصلش گزیت باشد که دال از تا بدل شده و جزیه معرب آن است و ربا خوار با لکسر کنایه [illegible]
در مذهب دارا ربا حلال باشد و در مذهب اسکندر حرام و در بعضی نسخ گزیده بهای محققی دیده شده در ینصورت
مراد از گزیده گزیدهٔ دنیاست ٭ که چون من نیروی گیتی پناه ٭ بگردون گردان رسانم کلاه ٭ بدارا چرا داد باید
خراج ٭ گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج ٭ نه گوهر نه تاج تفصیل مفعول ندارم است که محذوف گشته یعنی هیچ چیز کم ندارم
پس گویا سائلی پرسید که چه کم نداری گفت که نه گوهر کم دارم و نه تاج و مراد از گوهر خزانه است و از تاج سلطنت و
فرمانروائی ٭ گر او تاج دارد مرا تیغ هست ٭ چو تیغم بود تاجم آید بدست ٭ یعنی اگر دارا تاج کیانی بهارث دارد
من تیغ دارم و از تیغ تاج توان گرفت ٭ گر او لشکر آرد به پیکار من ٭ نگهدار باشد نگهدار من ٭ ای خدا حافظ من
است ٭ مرا نصرت ایزدی حاصل است ٭ که رایم قوی لشکرم یکدل است ٭ دو دل یک شود بشکند کوه را ٭ پراگ
آرد انبوه را ٭ امیدم چنان شد به نیروی بخت ٭ که بستانم از دشمنان تاج و تخت ٭ چه باید رصدگاه دارا شد
٭ به جزیه دهی آشکارا شدن ٭ رصدگاه باجگاه یعنی چرا محل باج دارا باید شد و چرا به جزیه دادن خود را پیش او
آشکارا باید کرد ٭ شما زیرکان از سر یاوری ٭ چه گوئید چون باشد این داوری ٭ چه حجت بود پیش دارا مرا ٭ نهانی

شکار را مرا؛ یعنی حجت خراج گزاری و اراچیست آن سخن نهانی را بر من ظاهر گنید؛ شناسندگان سرانجام کار
و دعا تازه کردند بر شهریار؛ دانایان عاقبت اندیش دعا کردند؛ که تا چرخ گردنده و اختر است؛ وزین هردو
میرش گوهر است؛ چراغ جهان گوهر شاه باد؛ رخ شاه روشن تر از ماه باد؛ مراد از گوهر اربع عناصر یا دو جو
ست و چراغ سبب روشنی جهان است؛ تو آنی که نیروی بیش بشست؛ برومندی آفرینش بتست؛ بهرجا
باشی خداوند باش؛ به تختی که باشی برومند باش؛ چو پرسیدی از ما بفرخنده رای؛ بگوییم چو بخت شود رهنمای
چنان است رخصت برائی صواب؛ که شه بر مخالف نیارد شتاب؛ تو بنشین گر او با تو جنگ آورد؛ بر و تیغ تو
تنگ آورد؛ ز دست تو یک تیغ برداشتن؛ ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن؛ یعنی از دست تو یکبا تیغ برداشتن
و مقابله کردن و از دشمن تو سر خود را بگذاشتن هر دو لازم و ملزوم است یعنی هرگاه تو تیغ بر آوردی از دشمن تو
بجز آنکه سر و تیغ خود را بتو بگذارد چیزی دیگر نیست؛ گوزنی که با شیر بازی کند؛ زمین جای قربان نمازی کند؛
فاعل نمازی کند زمین است و نمازی کردن کنایه از پاک کردن و صاف نمودن است یعنی چون گوزنی با شیر بازی کند
زمین برای قربان شدن آن گوزن جا را صاف می نماید و آن کنایه از تعین نمودن جای قربان کشتن است و بعضی زمین
جای قربان بمعنی جای زمین قربان گرفته اند و جا را عام داشته اند زیرا که جا بمعنی مکان است و آن عام است از آسمان
و زمین و بعد از آن اعتراض کرده اند که این اضافت وقتی صحیح باشد که اضافت عام و خاص نبود بلکه اضافت بیانی
باشد چنانکه خاتم نقره یا اضافت لازمی مانند جامه غلام تو و کتاب گلستان سعدی در صورتیکه سعدی چنانکه کتابی
داشت مسمی بگلستان میداشت شخص دیگر هم کتابی بهمین نام پس وقتیکه کتاب گلستان گفته شود و شبه غیر برطرف
شود و چون مضاف بسوی سعدی کرد معلوم شود که غیر زین نیست لیکن این یا التشنیع ساخته در ما نحن فیه
بعدی دارد؛ ز دارا نیاید بجز نای و نوش؛ گر آید بتو خونش آید بجوش؛ نای و نوش کنایه از نغمه و شراب است
و در کلام متاخرین ناز و نوش برای معجزه مستعمل است و خون بجوش آمدن عبارت از رسیدن مرگ است؛ تو از رو
بیش در لشکر آراستن؛ خراج از زبونان توران خواستن؛ لفظ هستی در مصرعه اول مقدر است؛ شبیخون تو تا بپایان

تنگ و تماشای و تماشبستان تنگ * شبستان کنایه از حرم سرای شاهانه و تنگ اگر مخفف از تنگ باشد پس
کنایه از خانهٔ نقاشی خواهد بود و اگر تنگ بمعنی مشهور بود پس بنظر بمقابلهٔ بیابان که فراخ است آورده * تو دین پرور و
خصم کین پرور است * فرشته دگر اهرمن دیگر است * یعنی تو صاحب دین حقی و دشمن تو کین پرور و ظالم است
پس از فرشته که توئی و دیو که داراست فرق بسیار است * تو شمشیر گیری و او جام گیر * تو بر سر نشینی و او بر سریر * خان آرزو
گفته که بر سر نشستن درینجا کنایه است ازانکه دشمن را بکشی و بالای سر او جا کنی و او را پامال سازی و بعضی گویند که کنایه
از حکومت است در دل و جان دیگری راه انقیاد و اطاعت خود پیدا کردن * تو با دادی و او هست بیدادگر * تو مرد
زور او ترازوی زر * بعضی گویند که در آخر مصراع اول بهتر آنست که لفظ نادادگر باشد چه هرگاه سلب صیغه
صفت کنند حرف نا داخل کنند چنانکه نادانشمند گویند و بی دانشمند نگویند و اگر از ذواتی سلب وصفی خواسته باشند
لفظ بی آرند مثل بی علم و بی دانش پس اگر لفظ کرمی بود صحیح میشد انتهی کلامه و خان آرزو گفته که در واقع لفظ
بی همان حالت دارد که نوشته اند لیکن با چنان شهرت که در کتب لغت مرقوم هست آمده و اینکه بعضی از
اهل تحقیق نامراد را غلط مشهور گفته اند و صحیح بمراد داشته اند خلاف محاوره و لفظ بیدادگر صحیح است بدان سبب
که بیداد بمعنی ظلم آمده استاد نور الدین ظهوری گوید * بران صید بیداد صیاد رفت * که در دام وا زیاد صیاد
رفت * پس معلوم شد که مرد قاعده مذکوره قیاسی است لیکن خلاف نیز آمده و میزان زور عبارت است از شجاع
و صاحب زور و ترازوی زر کنایه از مالدار و مرد نازک مزاج * تو بیدادی او بیخودی میکند * تو نیکی کنی او بدی میکند *
بدان بدگهر جمله شهر و سپاه * ز نیکان ندارد کسی نیک خواه * ببینی که روزی هم آزار او * کسادی در آرد ببازار
او * نوازش گریهای پدرام تو * در آرد بهفتم فلک نام تو * پدرام آراسته آزار ظلم یعنی دارا که ظالم است و
کسی از نیک مردان حق شناس دوستدار و خیرخواه خود ندارد روزی باشد که بچشم خود ببینی که همان شامت ظلم
وبال گردن او شده موجب بیرونقی بازار خواهد شد و سلطنت او را برباد خواهد داد و همچنین نوازش گری خوب
و فرخنده تو نام ترا بهفتم فلک خواهد رسانید * ز حق دشمنی چند باطل ستیز * نگر چون کند باطل از حق گریز * باطل مار

و میتوان گفت که این بیت مقوله شیخ بود و تلمیح است باین آیه کریمه * قد جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل
کان زهوقا * یعنی از حق و دشمنی چند ستیزهای باطل کنی ببین که آخر باطل از حق می گریزد و نابود می شود و در بعضی
یای حق دشمنی معروف بود و بعضی گویند که بیای مجهول است یعنی شخصیکه دشمن حق است و باطل گزیده چند ستیزها
باطل سازد و آخر بمقتضای آیه مذکور نیست و نابود خواهد شد لیکن این معنی بعید است هم من حیث اللفظ و هم من
حیث المعنی * کمر بند و بیداری بخت بین * کله داری کن تخت شین * یعنی کله داری و نا جداری کن و بر تخت
نشین و شین مخفف نشین است * نباید که بند مرا این خیال * که دولت بملک است و نصرت بمال * سری کردن مردم
از مردمی است * و گرنه همه آدمی آدمی است * سری کردن سرداری نمودن و مردمی بمعنی جوانمردی است یعنی
مردمی که سرداری می کنند از مال و ملک بدیشان فتح و فیروزی نیست بلکه از جوانمردی است که جامع جمیع
صفات کمال است و الا همه فرد انسان را صدق علیه انسان است یعنی همه افراد برابرانند در انسانیت پس سرداری
باین صفات کمال بود نه بمعنی انسان که مشترک است و ترجیح و امتیاز آدمی در هم که ترجمه انسان است با صدق
علیه الانسان بنا بر آن گرفته شد که ظاهر در معنی مصرعه دوم یک گونه اشکال داشت زیرا که در آن مسند و مسند الیه
یکی واقع شده * نه هر آدمی سرفرازی کند * سه آن شد که مردم نوازی کند * دد و دام را شیر از آن گشت
شاه * که مهمان نواز است در صیدگاه * یعنی از فضله صید خود جانوران دیگر را پرورش مینماید * جهان خوش
بدان نیست کاری بدست * به زنجیر و قفلش کنی پای بست * زعیش خوش آنگه نشانش دهی * که زنجیر و قفلش ستانی
با آتش دهی * یعنی خوشنودی جهان در این نیست که بدست آری و زنجیر و قفل همچو لئیمان نگهداری بلکه رضامندی
جهان در آنست که از یکی بگیری و بدیگری ببخشی * جوانمرد پیوسته با کس بود * کسی نز انبا شد که ناکس بود * با کسی
که آنرا خمیری است خام * همه کس دهد نان پخته بوام * این بیت علت بیت اول است یعنی جوانمردی موجب
صاحب جمعیت بودن است و از کسی که مردم را انتفاع در نظر باشد مراعات او کنند چنانکه اگر کسی خمیر خام
را بسته باشد و از و توقع آن باشد که فائده خواهد رسید نان پخته با و قرض میدهند * مروت تو داری فتوت ترا است

چه بداندیشی اگر گنج با اژدهاست * تو درینجا برای حصر است و مراد از گنج با اژدها مال بخیل خسیف است که از و انتفاع نتوان
گرفت و اینکه بعضی نوشته اند که تو صاحب مردمی و بذل بطور صاحب مروت می کنی چه بمردم زرها میدهی و لیکن
ضرر نمیرسانی و بداندیش هرچند گنج دارد و حشم و خدم و زر میدهد * لیکن بدخوئیها با اوست از بلاغت دور افتاده *
گر او تندر آمد تو هستی درخش * گر او گنجدان شد تو ای گنج بخش * تندر بالضم رعد باشد و درخش برق و نسبت رعد
بدارا از جهت لاف است و نسبت برق بسکندر از جهت روشندلی یا شمشیرزنی است و از لفظ گنجدان معلوم میشود که
گنجدان صاحب گنج را گویند و این تقریر مخالف امری است که پیشتر گفته شد و میتوان گفت که مجازا دارا را که صاحب
خزانه است بخزانه که جای گنج است تشبیه داده * بد اگرچه با قوت شیر بوده * بکین خواستن نرم شمشیر بوده * تو آن
شیرگیری که در وقت جنگ * ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ * خون شدن هلاک شدن * بجنگ سپاهان زنگی
شده * که بودند چون دیو دژخیم زشت * دژخیم بفتح دال و زای فارسی و خا و یای معروف و میم بدطبیعت و
زشت عبارت از بدرو و مراد از بد درینجا بدظاهر و بدباطن خواهد بود * چو با تیغ تو سرکشی ساختند * بجز سرچه در
پایت انداختند * یعنی هرگاه آنها از تیغ تو سرکشی کردند آخر سرخود را در پای تو انداختند و یا اسیر شده زینهار
گشتند * چو زان سیلها برنگشتی چو کوه * ازین قطرها هم نگردی ستوه * برگشتن یعنی عاجز شدن * نهنگی که او پیل را
پی کند * ز آهو بره ماجری کی کند * هژبر ژیان کی شود صید گور * سیه مار کی روی تابد ز مور * عقابی که نخجیر از
کند * بفروجگان دست بازی کند * فروج بفتح فا و تشدید و ضم را و جیم جوزه * فروجگان جمع و کاف تازی
در آخر برای تصغیر است مانند مرغک * و دست بازی بمعنی جنگ نمودن است و در بعضی نسخ به نیروی چنگال
بازی کند واقع است و معنی آن ظاهر است و خان آرزو گفته که اول موافق روزمره صحیح نیست چه فروج جمع فروجه
بمعنی جوزه مرغ یا مطلق جوزه به تخفیف رای مهمله است مگر درینجا بتشدید بضرورت است * دگر اختران نیک خواه تواند
* همه خاکیان خاک راه تواند * خاکیان آدمیان یعنی سوای آنچه که گفتم اختران طالع یار تست و همه مردمان محکوم
فرمان تواند * نمودار گیتی گشائی تراست * خلل خصم را مومیائی تراست * نمودار نشان و علامت و باصطلاح ارباب

سهیم چیزیکه بدان احوال مولود دریافت کنند نمودار گویند و در بعضی نسخ در مصرعهٔ دوم بجای خلل خله است و آن
شقتین موهای مختفی چیزی است که جائی فرو برند مثل درفش و جوال دوز و مناسبت بر درد که از مفاصل و اعضا
و احشا بیک ناگاه بهم رسد خله گویند و اینجا مراد از شکستن اعضا باشد بمناسبت مقابلهٔ مومیائی و همچنین از
خلل شکستگی اعضا مراد خواهد بود ۞ بچندین نشانهای فیروزمند ۞ بد اندیش را چون نباید گزند ۞ لغالی گر اختر توان
بر شمرد ۞ تو داری درین داوری دست برد ۞ همان در حروف خط هندسی ۞ تو غالب تر آئی چو در دی
رسی ۞ و در بعضی نسخ تو غالب تری گر سخن پرسی و در بعضی تو غالب تر آئی چو در دی رسی نیز دیده شد
یعنی در حساب شکل هندسه که لقوماجش ساخته بود تو غالب هستی اگر دریافت فرمائی ۞ پلنگر که لشکرکش زنگ بود
۞ بوقتی که با قوت جنگ بود ۞ بمغلوب و غالب شتافتم ۞ دران فسخ غالب ترا یافتم ۞ چو پیروزه بود آن نمودش
بفال ۞ درین هم توان بود فیروز حال ۞ یعنی هرگاه حساب من در وقت جنگ با لشکر زنگ درست برآمد
درین حساب هم که بجنگ دارا میکنم یقین است که قریب بصحت خواهد بود ۞ شه از نصرت رهنمایان خویش ۞
حساب جهانگیری آورد پیش ۞ بهرجا که شمشیر و ساغر گرفت ۞ به نیک اختری فال اختر گرفت ۞ یعنی در هر امور
خواه صلح خواه جنگ با نیک اختری و فرخی شگون از آثار ستارگان گرفت ۞ بفرخندگی فال زن ماه و سال ۞ که
فرخ بود حال فرخ بفال ۞ این بیت مقولهٔ نظامی است که عموماً همه کس را میگوید یا که خصوصاً خطاب اطرف
پادشاه ممدوح خود میفرماید یعنی همچو سکندر شگون فرخنده برای خود زن چراکه شگون مبارک فال نیک باشد
و انجام کار او بفرخندگی قریب گردد و خان آرزو گفته که در مصرعهٔ دوم بجای یکی از دو لفظ فال حال باید تا معنی
درست شود و میتوان گفت که یکجا الفاف باشد بمعنی حرف پس فرخنده بمعنی نیک خواهد بود یعنی کسیکه در حق
خود حرف نیک گوید فال او نیک باشد پس نظر در حق خود باید نمود و حرف نیک و خوش باید گفت بدانکه لفظ
فرخ و فرخنده میخواهد که از یک ماده باشد لیکن لفظ نده برای معنی فاعلی و صاحبی آید چنانکه شرمنده و رونده
و کوشنده پس فرخنده ماخوذ باشد از فرخ که تخفیف کرده باشند بمعنی شخصی که منسوب باشد بفرخ و حال آنکه

فرخ و فرخنده در حقیقت یکی است و میتوان گفت که گاهی این قسم الفاظ زائد نیز می آید مثل الف و نون شادان

آباد و ان و میتوان گفت که در اصل معنی نسبت باشد بعد از آن بمعنی مطلق مستعمل شده چنانکه در لفظ مسلمان گفته

اند * مزن فال بد کاورد حال بد * مبادا کسی کو زند فال بد * بیا ساقی آن لعل پالوده را * بیاور بشوی

این غم آلوده را * پالوده بمعنی صاف کرده * فروزنده لعلی که ریحان باغ * قندیل او بر فروزد چراغ *

خان آرزو گفته که مراد از ریحان درینجا گل سوری و لاله است نه بمعنی نازبو که چراغ را با و نسبت نیست * *

داستان آیینه ساختن سکندر

چو فرخ بود روزی از بامداد * همه روز نیکی آید بیاد * یعنی چون روزی مبارک باشد از اول آن روز مرد را

کار نیک و عمل صالح بیاد آید تا بدان عمل نام نیک خود در دنیا باقی گذارد * بخوبی نهد رسم و بنیادها * ز دولت

بنیکی کند یادها * بهتر آنست که واو عطف در رسم و بنیاد باشد یعنی رسم های خوب پیدا کند و بنیادهای پسندیده

بگذارد و در مصرعهٔ دوم یاد بمعنی یادگار است یعنی بسبب دولت یادگارهای نیک سازد یا آنکه یاد دولت

خود به نیکی کند و فال خوب در حق خویش زند * سر از گوی نیک اختری برزند * به نیک اختری فال اختر زند * اضافت

گوی اضافت بیانیه ای در نیک اختری و سعادتمندی داخل شود و فال خوب در حق خود زند و در بعضی نسخ

بجای گوی برج دیده شده و این نسخه اختر البسیار مناسب است * بهنگام سختی مشو ناامید * کز ابر سیه

بارد آب سفید * یعنی در وقت سختی مضطر و مایوس نباید شد چراکه از ابر سیاه که صورت مکروه است باران

سپید که مایه هزاران سود است می بارد * در چاره سازی بخود در مبند * که بسیار تلخی بود سودمند * بعضی

چنین بیان نموده اند که از چاره جستن منشین که علاج پذیر نیست آن تلخی که ترا روداده بلکه بسیار تلخی است که

سودمند است ای این تلخی که ترا پیش آمده برای سودمندی است که عبرت گیری و تضرع بجناب الهی نمائی

تا آنکه دفع آن تلخی و چاره آن نمائی یا میتوان گفت که در چاره سازی بر روی خود مبند و اگر درین چاره

سازی تلخی رود دل آزرده مشو که بسیار تلخی سودمند باشد و اینمعنی بظاهر بیت مناسب است * نفس گز امید

یاری دهد ٭ که ایزد خود امید واری دهد ٭ یعنی بهتر آنست که نفس یاری با امید دهد یعنی تا که زنده باشد امید معاش
کنی زیرا که حق تعالی در کلام مجید یاس و نومیدی را منع فرموده که ٭ لا تقنطوا من رحمة الله ٭ و لهذا علما یاس
نمودن از جناب الهی کفر گفته اند و بعضی چنین نوشته اند که بهترین چیز یا محمده تا رب نفس زند کافی است که یاری
دهنده و ممد امید هاست و چون حیات وفا کند و مرگ مهلت دهد حق تعالی روزی آن امید را که در دل آدمی
بر آرد و یحتمل که تقریر چنین کنند که بهتر است که آدمی حرف امید بر زبان راند و در دل وثوق دارد که حق تعالی
هر من فضل کند و چون این چنین ظن دارد حق تعالی را شرم آید که بر خلاف ظن بنده بعمل آرد ٭ گره در میاور
برابروی خویش ٭ در آئینه فتح بین روی خویش ٭ یعنی از رنج چین بجبین خود نیاورده روی خود در ادر آئینه
گشایش ببین یعنی امیدوار فضل خدا باش ٭ گزارنده نقش دیبای روم ٭ کند نقش دیباچه را مهر موم ٭ یعنی
بیان کننده حالات دیبای روم که عبارت است از احوال سلاطین آنجا چنین بیان می کنند و نقش دیباچه را
مهر موم ساختن کنایه از ظاهر ساختن است چه نقش مهر موم نسبت به نقش دیباچه ظاهر تر می باشد و دیباچه بجیم
تازی و فارسی لفظ فارسی است ٭ که چون شد سکندر جهان را کلید ٭ ز شمشیر ش آئینه آمد پدید ٭ یعنی چون سکندر
کلید جهان شد ای جهان را مفتوح ساخت از شمشیر او آئینه ظاهر شد ای تیغ او موجب آرایش جهان گردید با عتبار
زائل کردن ظلمت کفر ٭ عروس جهان را که شد جلوه ساز ٭ بدان روشن آئینه آمد نیاز ٭ عروس جهان اضافت
بیانیه ای جهان در انتظام محتاج شمشیر سکندر شد ٭ نبود آئینه پیش از و ساخته ٭ بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کائینه ساختند ٭ ز زر و نقره در قالب انداختند ٭ یعنی اول از زر و نقره آئینه آراستند ٭
چو افروختندش غرض بر نخاست ٭ رو پیکر خود ندیدند راست ٭ یعنی در آئینه که از زر و نقره ساخته بود
صورت خودها را درست ندیدند ٭ رسید آزمایش بهر گوهری ٭ نمودند هر یک دگر پیکری ٭ گوهر عبارت
از چیزهای معدنی است که زر نقره و ارزیز و مس و روی و غیر آن باشد یعنی از هر معدنیات آئینه ساختند و از
هیچ یک صورت درست نمود ٭ سر انجام کاهن در آمد بکار ٭ پذیرنده شد گوهرش را نگار ٭ چو پرداخت

رسام آهنگرش ؛ بصیقل فروزنده شد گوهرش ؛ رسام بتشدید نام آهنگری که بتدبیر سکندر
آینه ساخت و نیز نام نقاش بهرام گور و خان آرزو گفته که رسام ظاهرا نام شخصی مذکور نباشد بلکه هر که چیزی
رسم کند او را رسام خوانند چنانکه ذات لفظ دلالت دارد پس اضافت آن اضافت عام باشد بسوی خاص مثل
روز شنبه و کتاب قاموس آنچه در هفت پیکر واقع است ؛ هر چه کردی به آن صفت بهرام ؛ در خورنق نگار
رسام ؛ صاحب مدار الافاضل بمناسبت مقام نام او بتشدید صحیح نباشد چه نام او رسام است بتشدید
یا بتخفیف آن است و تشدیدش از جهت تعریب باشد و به سنمار در عرب مثلی است مشهور پس آنچه بعضی از
شارحان نام آهنگری که آینه ساخته بود گفته اند نیز درست نباشد ؛ همه پیکری را بدان سان که هست ؛ و
دید زنام گوهر پرست ؛ بهر شکل می ساختندش نخست ؛ نمی آمد از وی خیالی درست ؛ به پهنا شدی چهره ا
پهن ساز ؛ و در از پیش کردی نگار دراز ؛ مربع مخالف نمودی خیال ؛ مسدس نشان دور دادی زخال ؛ چو
شکل مدور شد انگیخته ؛ تفاوت نشد با وی آمیخته ؛ بعینه بهر سو که بر داشتند ؛ مثالش یکی بود بگذاشتند
بلند اشتندای بحال خود واگذاشتند ؛ بدین هندسه زآهن نیز مغز ؛ برافروخت شاه این چنین دار نغز ؛ هندسه معرب
اندازه یعنی اسکندر بدین تدبیر و چنین دانش از آهن چیزی نغز ساخت ؛ تو نیز از دران آینه بنگری ؛ بدست
آری آهن اسکندری ؛ مراد از آئینه همان علم هندسه و حکمت و نجوم است که اسکندر داشت و این خطاب
بممدوح است پس مقصود آنست که این باشد و از حکایت ثابت ؛ چو آن گرد در و آهن سخت لیت ؛ به نرمی در آمد
ز خوی درشت ؛ گرد و ر و آهن سخت پشت عبارت است از آئینه و گرد و ر بسبب گردیت شکل آهن باشد که از
بیضه فولاد ساخته بودند و نرمی آن بجهت قبولیت شکلی است که خاطر خواه رسام بود ؛ سکندر ز دیدش پیش از
گروه ؛ ز گوهر بکوهر در آمد شکوه ؛ لفظ پیش بیای فارسی و مراد از آن گروه مخصوصان و ام است ای
پیشتر از همه اهل مجلس در آئینه نظر کرد چنانچه رسم است که چون آئینه در مجلس آید اول بزرگ مجلس بیند و
معنی مصرعه دوم آنکه از گوهر شکوهی در گوهر آئینه بهم رسید ؛ چو از دیدن وی خوش وقت شد و بیکی

بر پشت آینه داد ؛ عروسی که ان سنت آرد بجای ؛ دهد بوسه آینه را رونمای ؛ پسنت بالضم والتشدید
طرز و روش رونمای چیزیکه عروس را بعد از دیدن دهند ؛ بیا ساقی آن جام آیینه فام ؛ بمن ده که
بر وی بت بجای جام ؛ چو زان جام کیخسرو آیین شوم ؛ بدان جام روشن جهان بین شوم ؛

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوییم دست ؛ که بیداد و نتوان ببیداد رست ؛ بیداد اول بمعنی ظلم و بیداد دوم بمعنی بدون
داد و بیداد سیوم بمعنی ظالم یعنی کسی که ظالم باشد خود گرفتار ظالمی شود و هر که داد ده از بیداد ظالم مخلوق
ماند و بیداد اول و سیوم بمعنی ظلم نیز درست شود ؛ چه بندیم دل در جهان سال و ماه ؛ که هم دیوخانه‌ست و هم
غول راه ؛ غول دیو یعنی دلبستگی با جهان نباید ارکه موجب گمراهی خانهٔ دنیا و راه عقبی است ای حکیم ؛ جهان وام
خویش از تو یکسر برد ؛ بجرعه فرستد بساغر برد ؛ یعنی [illegible] کار داده خود را می ستاند و کم که [illegible] جمع
شد یکبارگی می گیرد چنانکه آدمی آنچه در زندگی بتدریج بهم رسانیده باشد بعد مرگ یکمرتبه بدیگران منتقل میکرد ؛ چو
باران که یکیک مهیا شود ؛ [illegible] والله [illegible] ؛ بخور تا خوریم آنچه داریم شاد ؛ درم بر درم چند
باید نهاد ؛ یعنی [illegible] آنچه که داریم شاد و خورده باشیم و درم بر درم نهاد [illegible]
بسا بر گذر کرده گنج ؛ همه گنج را خورده و اخورده گیر ؛ یعنی گذر کردن نهنگ جان [illegible]
گنج [illegible] مخصوص کن چرا که بعد مردن تو به کار تو نه آید ؛ ازان گنج [illegible]
در خاک بین چون نشست ؛ در خاک نشستن ذلیل و خوار شدن ؛ [illegible]
مردن [illegible] کافر که باغ ارم از زر ساخته و بجای حوران غلمان و حوران که دکان جمیل [illegible] باغ
نگاه داشته بود آخر چون خواست که بسیر باغ آید و کام برابی نماید در [illegible] آمدن بباغ بقهر [illegible]
؛ درین باغ رنگین درختی نرست ؛ که ماند از قفا [illegible] رست ؛ [illegible] دنیا کسی [illegible]
نمرد ؛ گزارش کن [illegible] تاج و تخت ؛ چنین گفت [illegible] بخت ؛ [illegible] دل و [illegible]

پر آسوده بود از بوسهای دبیر پس شاد بهر یعنی خوشدل و خوشحال و خان آرزو گفته که شاد بمعنی بسیار بهره است
چنانکه شاد خور بمعنی بسیار خورنده و نظیر این شادکام و شاد بهر است یعنی کسی که کام بسیار و بهره بسیار او
را حاصل شده باشد و بمعنی کامیاب و خوشدل مجازا مستعمل شده و همچنین شاد خواب بمعنی بسیار خواب است
که بمعنی خواب شیرین کننده استعمال یافته و چون بعضی از فضلا نوشته اند که شاد بهر از قبیل نیک بخت و فرخنده
طالع است یعنی صفت بحال متعلق و چون لفظ شاد بر بهر محمول نمیتواند شد این ترکیب از آن ترکیب بود دیگر
آنکه بهر را توصیف نمودن بشاد او عائد باشد چنانکه در شعر حافظ شیرازی است ۞ شادی آورد گل
و باد صبا شاد آمد ۞ و اگر گفته شود که شاد بهر مخفف شادی بهر است یعنی آنکه نصیبی از شادی دارد پس
چنین استعمال را استشهادی ناگزیر است ۞ حکیمان هشیار دل پیش او ۞ خردمند مونس خرد خویش او ۞
یعنی حکیمان هوشیار و خردمند و مونس پیش او بودند و عقل با او نسبت خویشی و قرابت داشت ای
هم حکیمان خردمند پیش او بودند و هم خود عقل داشت و بعضی نوشته اند که حکیمان کامل پیش او موصوف
بصفت خردمندی بودند و مع ذلک خویش او یعنی ذات او مونس خرد و عقل بود و خان آرزو گفته که این
ظاهر صحیح نباشد در محاوره چه خویش او بمعنی ذات او نیامده بلکه خود او گویند و فرق است در خود او
خویش او چنانکه بر زنو مرده ان پوشیده نیست ۞ می ناب در جام شاهنشهی ۞ گهی پر همیکرد و گاهی
تهی ۞ یعنی متواتر جام شراب گاهی پر میکرد و گاهی تهی ۞ بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ ۞ سخن کسی در
نمطهای تنگ ۞ بدانکه در کتب موسیقی مسطور است که هر مقام و پرده که صورت میگیرد از نسبت
آوازهاست بهم در کمی و زیادتی از جهت زیر و بم و در کتب موسیقی اهل هند نیز همین قسم نوشته اند
چه نزدیک ایشان هر سُر که عبارت است از صدا با سر دیگر نسبتی دارد و آن چهار نوع است و نمط قسمی
است از بساط و اینجا کنایه از مقام لحنه است یعنی هر نسبتی که از بانگ چنگ دریافت میشد سخن سکندر
با سخن صاحبان سکندر در جامهای تنگ که مجال فهمیده دران مشکل بود و صرفت و نزاکتهای آنرا اظهار

می نمود و این اشارت بدان است که شنیدن نغمات او را مثل دیگران از لهو و لعب نبود بلکه منظور حل دقائق علم ریاضی بود که امهات علوم است کذا فی شرح خان آرزو ؛ بهر جرعه می که شه می فشاند ؛ مهندس درخت در می نشاند ؛ یعنی هر حرکتی که در هر جرعه از پادشاه بظهور می آمد مهندس و منجم دران نهال خوبی می نشاند ؛ دماغ نیوشندگان سرگران ؛ ز نوشین می و رود رامشگران ؛ نیوشیدن بمعنی شنیدن و نسبت سرگرانی بسوی دماغ مجاز است بلکه استعاره و این قسم استعاره را بکمال خود مصنف ساخته یعنی دماغ مجلسیان از شنیدن آواز ساقیان و سرود مغنیان سرگران بود ای مستی ذوق و شوق بهم رسانیده بود ؛ درخشان شده می چو روشن درخش ؛ قدح شکر افشان ز می نوش بخش ؛ یعنی دران مجلس می همچو درخش تابان بود و قدح خوشحال سازو می آبحیات دهنده بود ؛ سرشک قدح نالهٔ ارغنون ؛ روان کرده از رود ها رود خون ؛ بدانکه سرشک را بکسرتین تحقیق نموده اند و خان آرزو گفته که الحق از فصحای عراق همین مسموع است و سروری بکسر سین و فتح کاف کلمه را نوشته و ابیات شمس فخری صاحب معیار جمالی نیز بر همین دلالت دارد زیرا که با اشک نموده و اگر گویند که چرا سرشک بفتحتین نباشد و لفظ سر زائده باشد از عالم سر انگشت و سر پنجه گویم قیاس صحیح است لیکن وزن ره مساعدت بدان نمیکند و مراد از سرشک قدح ریزش شراب است و از نالهٔ ارغنون آواز نغمه و ارغنون بفتح یکم و ضم دوم و سیوم نوعی از سازهای رومیان ساخته افلاطون است و بعضی گویند جمیع آواز مزامیر مثل رباب و چنگ و بربط را ارغنون گویند و شخصی گوید هزار از مرد و زن و پیر و جوان مزامیر مختلفه و سازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند و بنوازند آنرا ارغنون گویند و عزیزی گفته که آواز هفتاد چیز که بیکمرتبه کشند و صاحب مدار الافاضل گوید از ثقه شنیده شد که در دکن دیده ام سازی است که خانه ها و حجره ها دارد و آوازش بسیار غریب است و از روم آمده و حاصل بیت آنکه قطرات جام شراب و نالهٔ ارغنون آنچنان تاثیر داشت که از دیده های مردمان بجای اشک رود رود خون جاری میساخت ؛ زهی زخمه کز زخمه چون شکر ؛ شود رود خشکی بدو رود تر ؛ از زخمه اول مضراب مراد است و زخمهٔ دوم

بمعنی زدن به تیغ وغیره وبعضی بجای زخمه اول زخم پی ها نوشته اند یعنی زخمیکه از زخمه چون شکر بر می آمد
عجب زخمی داشت که بتاثیر آن رود خشک یعنی تارهای دیده یا تارهای ساز تر می شدند وبگریه در می آمدند
ؤ در آن بزم آرسته چون بهشت ؤ گل افشان تر از ماه اردی بهشت ؤ اردی بهشت نام ماه بهار ومصرعه
دوم بحذف عاطف است ؤ سکندر بهان چوبی فسنخ سریر ؤ نشسته چو بر چرخ بدر منیر ؤ یعنی سکندر بر تخت
باین هیبت نشسته بود که ماه شب چهاردهم بر تخت آسمان نشیند ؤ ز دارا در آمد فرستاده ؤ سخنگوی ودرو شنیدل
ازاده ؤ چو خسرو پرستان پرستش نمود ؤ هم اورا وهم شاه خود را ستود ؤ ستود بتشدید یعنی صفت کرد
ؤ چو کرد آفرین بر جهان پهلوان ؤ شنید وسخن کرد با دری روان ؤ آفرین دعا وثنا ؤ ز دارا درود آوریدش
نخست ؤ بداده خراج کهن باز جست ؤ یعنی از دارا اول درود وثنا گفت پس از ان پیغام دارا مذکور ساخت
ؤ که چون بود کز گوهرین تخت وتاج ؤ ز درگاه ما بر گرفتی خراج ؤ از گوهرین تخت وتاج بیان خراج است ووراے
بیت ذکر آن پیش از لفظ خراج نموده یعنی باج واخراج که تخت گوهرین وتاج مرصع بود چرا باز گرفتی و
موقوف نمودی و در بعضی نسخ بجای تخت لوق دیده شد ؤ زبونی چه دیدی تو در کار ما ؤ که بردی سر از
خط پرگار ما ؤ ای در کار سلطنت ما چه سستی دیدی که از جاده اطاعت ما انحراف نمودی ؤ همان رسم دیرینه
را کاربند ؤ مکن سرکشی تا نیابی گزند ؤ کاربند یعنی عمل کن ؤ سکندر ز گرمی پیاس فروخت ؤ که از آتش دل
زبانش بسوخت ؤ از گرمی مراد خشم وآتش دل جوش دل وزبانش بسوخت ای از گفتار باز ماند ؤ گمان
کو تنه ابروش خم گرفت ؤ ز تندیش گوینده را دم گرفت ؤ دم گرفت یعنی نفس بسته گردید وقدرت سخن گفتن
نماند ؤ چنان دید در قاصد راه سنج ؤ که از جوش دل مغزش آمد برنج ؤ ای سکندر بطرف قاصد بآن گرمی
نگاه نمود که دل از خوف جان چنان بجوش آمد که مغز او مختل وپریشان گردید ؤ زبان چون ز گرمی بر آشفته شد
ؤ سخنهای ناگفتنی گفته شد ؤ زمانی بپاسخ شد آهسته خیز ؤ پس انکه زبان کرد چون تیغ تیز ؤ یعنی چون سکندر
خشمناک گردید سخنهای نا ملائم بر زبان او آمد ؤ فرو گفت لختی سخن های سخت ؤ که گو بد خداوند شمشیر وتخت ؤ

و در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم که گوید واقع است و در بعضی چو گوید موافق دوم چو بمعنی چنانچه خواهد بود و مطابق
اول کاف بیان سخن های سخت باشد و مراد ازان دارا بود یعنی سکندر با ایلچی گفت که چه میگوید این سخنها را دارا
که صاحب شمشیر و تخت است و بعضی نسخهٔ دوم را اختیار نموده گفته اند که چنانچه صاحب شمشیر و تخت گوید
بی هراس سخن گفت و مع ذلک زبان را بلهو و بیهوده آلوده نساخت اگرچه در هنگام غضب زمام اختیار
از دست میرود ٭ کرا در خرد رای باشد بلند ٭ نگوید سخنهای ناسودمند ٭ لفظ کرا بمعنی هر کرا و این مقوله
سکندر است پس مطابق نسخهٔ دوم ازینجا بیان سخنهای سخت است و موافق نسخهٔ اول از مصراع دوم بیت
سابق یعنی کسی را که در مقدمات عقلی رای بلند باشد سخنهای ناسودمند نگوید پس معلوم شد که دارا را رای
بلند نیست که اینچنین کلمات ناسودمند میگوید و بعضی گویند که این بیت در تعریف تحمل و بردباری سکندر است
چنانکه اسلوب سخن دلالت میکند که مقولهٔ شاعر باشد و خان آرزو گفته که آن محض غلط است و مقولهٔ سکندر
است و همچنین ابیات آینده ٭ زبان گو بکرمی صبوری کند ٭ ز دوری کن خویش دوری کند ٭ بعضی مراد
از دوری کن حرفی داشته اند که درخور زبان شاهان نبود و خان آرزو گفته که آن بسیار بعید است بلکه مراد
ازان دشمن است که ازین شخص دوری می طلبد تا روی این کس نه بیند و حاصل بیت آن است که زبانی که در
وقت خشم صبر اختیار کند و از جا نرود و لغو و بیهوده نگوید از دشمن خود دوری اختیار میکند و دشمن خود را
نزدیک خود آمدن نمیدهد و هر که چنین نباشد مخالف خود را نزد خود می طلبد و نزدیکی دشمن موجب هلاک
است پس دوری از دشمن سبب نجات و آرام باشد یا آنکه مراد ازین آن باشد که هر که در حالت خشم از جا نرود
از دشمن دوری میکند ای دشمن را راه حرف زدن نباشد چه هرگاه در حالت غضب این قسم باشد در غیر آن
حالت نهایت معقول گو خواهد بود ٭ سخن گرچه باوزبهاره بود ٭ نگفتن به از گفتنش به بود ٭ یعنی گفتن سخنهای
درست اگرچه قابل آن باشد که بر و آفرین ها پیاپی کنند اما نگفتن ازان بهتر است ٭ چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین
٭ زبان گوشتین است و تیغ آهنین ٭ بعضی گویند که در میان لفظ گوشتین و تیغ آهنین واو عطف میباید

یعنی زبان از گوشت مخلوق شده بهر طرف لغزشش میتواند کرد و بهر سخن نیک و بد میتواند گردید و در برابر آن بنا بر سیاست و مکافات تیغ آهنین پیدا شده ولیس اگر سخن بر صواب گفته نشود بهتر و الا گوینده را تلف تیغ بیدریغ سازد و خان آرزو گفته که میتوان گفت که زبان کوشتین مجموع بمعنی صاحب زبان گوشتین باشد و همچنین تیغ آهنین بمعنی صاحب تیغ آهنین از عالم بالا بلند و تهمتن تن لیس در ینصورت واو عطف نباید یعنی صاحب زبان گوشتین صاحب تیغ آهنین است و این من حیث اللفظ بهتر است از سابق ؛؛ نباشد بخود هر کسی مهربان ؛؛ که گوید هر آنچه آیدش بر زبان ؛؛ یعنی کسی که بر زبان او هرچه آید بگذرد در حق خود مهربان نیست بلکه دشمن خود است زیرا که زبان حکم تیغ دارد پس کسی را که به تیغ رنجانیده باشد او نیز در پی این شخص خواهد بود ؛؛ گزارنده پیری کیانی پرست ؛؛ گزارش چنان کرد زان سرنوشت ؛؛ در بعضی نسخ در آخر مصرعهٔ اول این بیت کیانی سرشت و در بعضی کیانی پرست واقع است و مراد از پیر کیانی پرست یا کیانی سرشت همان رسول دارا است پس ابیات سابقه قول سکندر بود و از اینجا شروع جواب رسول دارا است یعنی چون پیر کیانی پرست حکایات سکندر را گوش کرد و نترسید نسبت آن سخنها بیان غرائب و نفایس روم که بدارا میرسید نمود و بعضی گویند که چون سکندر از کیان بوده راوی قصهٔ سکندر را نیز پیر کیانی کرده و خان آرزو گفته که ظاهراً صحیح نباشد چه سکندر از کیان پیش جمعی بوده است که سکندر را پسر دارا میگویند چنانچه از تواریخ بظهور میرسد و مذهب شیخ نظامی این نیست زیرا که او را پسر فیلقوس گفته و نیز سکندر را که هنوز تازه و جوان بود دیر گفتن نامناسب است ؛؛ که و ختی که از گوهر و تیغ و تاج ؛؛ زیونان شدی پیش دارا خراج ؛؛ دران گوهرین گنج بن ناپدید ؛؛ بسی خایهٔ زر خدا آفرید ؛؛ درین بیت بیان نفایس و غرایب روم است که ملک فیلقوس برای دارا میفرستاد و مراد از بن ناپدیدی پایان است که مبالغه از کثرت زر باشد و خدا آفرید عبارت ازان است که دستکاری مردم را در ان دخل نبود و از کان همان قسم بر آمده باشد ؛؛ منقش یکی خسروانی بساط ؛؛ که بیننده را تازه کردی نشاط ؛؛ یعنی بساط منقش که بیننده را منبسط کرداند نیز بود ؛؛ چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد ؛؛ خراج کهن گشته را یاد کرد ؛؛

ح پولاد کرد ای تیز و سخت کرد و مصرعهٔ دوم تقدیر عاطف است ٭ بر و بانگ زد شهریار دلیر ٭ که تو آن شنید
ارت از نه شیر ٭ کاف سر مصرعهٔ دوم بیان بانگ زدن ٭ زمانه دگرگونه آیین نهاد ٭ شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
ی الحال زمانه بطور دیگر آیین نهاد و مرغیکه خایهٔ زرین میداد برفت یعنی کسیکه در وجه خراج خایهٔ زرین و بساط منقش میفرستاد
فت ای مرد بدانکه مرغ در اصل بمعنی مطلق طائر است سوای کرمهائیکه پردار باشند و قدری جثه هم بود و پس زنبور
سیاه را که بهندی بهنوره گویند و همچنین مور پردار را مرغ نگویند و پر شرط نیست لهذا خفاش را که پر ندارد
پوست است مرغ عیسی گویند و متاخرین مرغ ماکیان را نیز خوانند چنانچه عراقیان مرغ و خروس گویند شفیعای اثر گوید
توان شناخت قزلباش را از لشکر غیر ٭ میان مرغ و خروس است امتیاز بتاج ٭ و اینکه در هند و ستان ماکیان
خروس هر دو را بلکه تنها خروس را مرغ گویند اصطلاح همین ملک است و محاورهٔ اهل زبان نیست پس لفظ
اصل است آنچه سکندر گفته یعنی آن طائر که بیضهٔ زرین می نهاد از عالم رفت درینصورت هیچ موادبی نسبت بدارا
بود و بعضی گویند که چون مقام غضب بود و ناباستگی کار پدر چنین وقتی بخاطرش خطور کرد و او را بدین خطاب
دنمود و خان آرزو گفته که اعلی حضرت شاه جهان پادشاه انار الله برهانه می گفت که مرا بر سکندر ذو القرنین دو حرف
است یکی آنکه پدر را مرغ گفت دوم خود در لباس ایلچیان بخانهٔ نوشابه رفت این هر دو از خفت عقل و
یکن اعتراض اول موافق اصطلاح هند است بموجب روزمرهٔ فارسیان اینقدر است که بیضه نهادن کار ماده
یا نوران است نه کار نر درینصورت نوعی تحقیر پدر میشود پس از جهت غضب نر با بایستگی عمل پدر خواهد بود ٭
سپهر آن بساط کهن در نوشت ٭ بساط دگر ملک را تازه گشت ٭ این بیت جواب آنست که رسول دارا گفته بود که
سابق بساط گرانمایه از روم با یران میرفت لهذا اسکندر بکنایه جواب داد که آن بساط کهن یعنی سلطنت فیلقوس
بفرستند و بساط بو د پیچیده و در نوشته شد ٭ همه سال کو بر نخیزد ز رنگ ٭ گهی صلح سازد جهان گاه جنگ ٭
حاصل کلام آنکه همه وقت بر شخص یکسان نیست بلکه جهان گاهی صلح و گاهی جنگ میکند ٭ مگر دن کشی بر میاور
نفس ٭ بشمشیر با من سخن گوی و بس ٭ بشمشیر سخن گفتن کنایه از جنگ کردن است ای در مقابله و مقاتله با من آی

با لقد شجاعت هر کدام بمحک امتحان برسد ٭ تا آن کفایت که شمشیر من ٭ نیارد سر تخت کمتر زیر من ٭ ای ترا همین
قدر بس است که تیغ من تخت ترا در تحت تصرف خود نمی آرد ٭ چو من پا رکابی که بر داشتم ٭ عنان جهان بر تو بگذاشتم ٭
تو با آنکه داری چنان توشه ٭ رها کن مرا در چنین گوشه ٭ مراد از رکاب اینجا پیاله است و آن کنایه است از مقدار قلیل ملک
و این دو بیت قطعه بند است یعنی چون من اینقدر قلیل قناعت کرده ام و ملک جهان را بر تو گذاشته ام و در آن طمع نمیکنم
تو با آنکه آن قسم ملک کلان داری می باید که مرا در چنین گوشه تنگ بگذاری ٭ بر آنم میاور که عزم آورم ٭ بهم
پنجگی با تو رزم آورم ٭ بهم پنجگی یعنی به برابری ٭ بیک سو نهم مهر و آزرم را ٭ بجوشش آورم کینه گرم را ٭ مگر نشنیدی
نداند که در روز جنگ ٭ چه سرها بریدم در اقصای زنگ ٭ لفظ نداند بصیغه منفی استفهام انکاری است ٭
بیک تاختن تا کجا تاختم ٭ چه گردن کشان را سر انداختم ٭ کسی کارمغانی دهد طوق و تاج ٭ چو زنهاریان چون فرستد
خراج ٭ ارمغان در صورت مساوات و خراج در حالت زبونی ٭ ز من مصر باید نه زر خواستن ٭ سخن چون زر
مصری آراستن ٭ بعضی گویند که مصر بمعنی تیزی است و کنایه از شمشیر است و بعضی گویند که مصر عبارت است
از شمشیر باعتبار آنکه در مصر شمشیر خوب میشود و یا آنکه شمشیر مصری مشهور است یعنی من تیغ زننده ام از من شمشیر
طلب کن و صراف نیستم که بتو زر رسانم و از من زر خواستن و سخنهای چرب مانند زر مصری ساختن نفع نه بخشد و
خان آرزو گفته که اول صحیح نیست زیرا که در کتب عربی مثل قاموس و صراح وغیره مصر حد هر چیزی است پس
حد را حدت خوانده بمعنی تیزی گفته و در دوم توجیه از مصر اراده نمودن تیغ مصری درست نیست چنانکه هندی گویند
و تیغ هندی ازان اراده نه نمایند و اگر قیاس مجوز این قسم مجاز باشد لیکن در مجاز استعمال نیز شرط است پس
صحیح آن است که مصر بمعنی حد باشد و نه زر خواستن بنون نفی و بیای موحده هر دو صحیح است و مصرعهٔ دوم
معطوف بود بر مصرعهٔ اول بحذف عاطف یعنی از من حد طلب باید کرد که تا فلان جا حد ملک خود سازم نه زر
خواستن و با من سخن چون زر مسکوک مصر آراسته باید گفتن نه پوچ پا در هوا و لاف و گزاف باید گفتن یا آنکه از من
حد ملک بزر باید خواستن یعنی زر داده از حد ملک درخواست باید نمود که زر گرفته مداخلت در ملک تو ننمایم

و این توجیه بهتر است از اول ٭ ببین پایگاه مرا تا کجاست ٭ بآن پایه باید زمین پایه خواست ٭ یعنی علو رتبت مرا ببین که بچه غایت است پس بنظر بهمان منزلت با من پاس مراتب سخن باید داشت ٭ میفکن فتنه میفزای کین ٭ خرابی میاور در ایران زمین ٭ ای جنگ پرخاش بر پا مکن چه دران صورت ملک ایران بر باد خواهد شد ٭ ترا ملک آسوده بی داغ و رنج ٭ مکن ناسپاسی دران مال و گنج ٭ مشوران بخود کامی ایام را ٭ قلم درکش اندیشهٔ خام را ٭ مشوران بشین معجمه و رای مهمله است یعنی ایام را بسبب خودکامی و خود مرادی درهم و برهم مکن و خان آرزو گفته که مسوزان بزای معجمه هرگز صحیح نیست زیرا که سوختن ایام کاهی در فارسی نیامده توجیه نمودن آن غلط است و دلالت دارد بر عدم فارسی دانی ٭ ز من آنچه بر نایدت آن مخواه ٭ چنان باش با شاه شاه ٭ یعنی آنچه از من نتوانی یافت طلب مکن و معامله با من چنان کن که پادشاهان با یکدیگر کنند ٭ فرستاده کین داستان گوش کرد ٭ سخن های خود را فراموش کرد ٭ یعنی قاصد از هیبت سکندر پیغام دارا را فراموش کرد ٭ سوی شاه شد داغ بر دل کشان ٭ شتابنده چون برق آتش فشان ٭ آتش فشان صفت برق و تشبیه قاصد بآن در سرعت است ٭ فرو گفت پیغامهائی درشت ٭ کز و سرو بن را دوتا گشت پشت ٭ سرو بن اشارت بدارا و دوتا شدن پشت بسبب گرانی از غصه باشد ٭ چو دارا جواب سکندر شنید ٭ یکی دورباش از جگر بر کشید ٭ دورباش در اصل بمعنی نیزه دوشاخه است مزین بزر و جواهر که برای دور ساختن مردم از راه پیشاپیش پادشاهان می برند چنانکه الحال از پیش فیلان می برند و بطریق مجاز آه را گویند چنانکه درین بیت ٭ که بی سکه را چه یارا بود ٭ که هم سکهٔ نام دارا بود ٭ بی سکه آنکه سکهٔ او نزنند و نیز ناسرا و ناهموار ٭ به تندی لبی داستان یاد کرد ٭ گران شد نیوشنده را روی زرد ٭ نیوشنده عبارت است از رسول و یا حاضران مجلس دارا ٭ بخندید و گفت اندران زهرخند ٭ که افسوس بر کار چرخ بلند ٭ زهرخنده که هنگام غضب کنند ٭ فلک بین چه ظلم آشکارا کند ٭ که اسکندر آهنگ دارا کند ٭ سکندر نه گر خود بود کوه قاف ٭ که باشد که با ما شود هم مصاف ٭ کاف سر مصراع کدامیه یعنی بجای سکندر اگر کوه قاف باشد آن نیز

کدام چیز است که با من هم نبرد شود ٭ چنان بسته را چنگ عقاب ٭ که از قطره دان پیش دریایی آب ٭ بسیک

قاصدی را بدرگاه او ٭ فرستاده شد چشم بر راه او ٭ یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد ٭ قفیزی پر از کنجد ناشمرد ٭

قفیز بفتح قاف وکسر فا در کتب معتبره مثل قاموس وغیره پیمانه کلان است و اینکه در مدار الافاضل در لغت ترکی

آورده خطا کرده و بعضی گویند که سبد است که بهندی ٹوکره خوانند ٭ در آموختش راز آن پیش کش ٭ بران

تعبیه شد دل شاه خوش ٭ تعبیه در لغت بکسر با و فتح یا آمیختن و از شاه مراد دارا ٭ سوی روم شد قاصد

تیز گام ٭ ز دارا پذیرفته با خود پیام ٭ ز ره چون درآمد بر شاه روم ٭ فروزنده شد همچو آتش ز موم ٭ یعنی

وقتیکه پیش سکندر آمد همچو شعله آتش که از موم فروزان شود افروخته بود ٭ سر افکند در پایه بندگی ٭ نمودش

نشان پرستندگی ٭ نخستین گره کز سخن باز کرد ٭ سخن را بخوبی سر آغاز کرد ٭ در سر آغاز کرد سر زائد است یعنی اولین

بندی که از سخن برگشاد سخن را بطور فصحا بخوبی تمام آغاز کرد و بعضی گویند که در اکثر نسخ چنانکه بیت اخیر

مرقوم است همین قدر آمده و در بعضی بجای این یک بیت دو بیت آمده است و آن اینکه ٭ نخستین گره کز

سخن برگشاد ٭ جهان آفرین را بدل کرد یاد ٭ دگر ره گره کز سخن باز کرد ٭ سخن را بخوبی سر آغاز کرد ٭ والحق که همین

نسخه صحیح است نسخه اول از تصرف ناسخان است چه بدون یاد جهان آفرین من حیث الظاهر سخن گفتن نباید

و هرچند اطلاق کلام بر کلام نفسی می آید لیکن بر دقت فهم پوشیده نیست که گره از سخن گشادن کنایه از سخن گفتن

باشد خان آرزو گفته که آنچه گفته است لازم می آید اما احتمال دارد که کنایه بود از تصور طرح ادای مطلبی که دارا

گفته بود پس کلمه نخستین ظرف باشد و متعلق بود بمصرعه دوم یعنی چون گره از سخن باز کرد و تصور طرح ادای مطلب

نمود اول خدا را یاد کرد و گره از سخن باز کردن در مصرعه دوم عبارت است از گفتن سخن و بیان آنچه در دل او

بود و این توجیه اگرچه بعدی دارد اما برای تصحیح عبارت کافی است ٭ که فرمان دهان حاکم جان شدند ٭ فرستادگان

بنده فرمان شدند ٭ چه فرماید م شاه فیروز رای ٭ که فرمان فرمان دهم آرم بجای ٭ سکندر بدانست کان عذر

خواه ٭ پیام درشت آرد از نزد شاه ٭ لفظ آرد در اینجا معنی بیان کردن پیغام باشد یعنی پیغام درشت از نزد

شاه بیان میکند و از نزد شاه متعلق بار و نیست بلکه صفت پیغام است یعنی پیغام درشتی که از نزد شاه وارد
میخواهد که بیان کند و ظاهر نماید و آوردن بمعنی حکایت کردن بسیار مستعمل است چنانکه در حکایات آمده که آورده
اند و بعضی گویند که ظاهر است که درین مقام لفظ آور و بصیغهٔ ماضی باید چه آوردن پیغام در زمان مذکور تحقیق یافته
بود اما در نسخهٔ صحیح چنانکه مذکور است دیده شده و این قباحتی ندارد و چه درینصورت مراد از شاه دارا سکندر
باشد یعنی سکندر دانست که پیغام درشت ظاهر خواهد نمود و بمن خواهد رسانید و خان آرزو گفته که بر منصف طبع
پوشیده نیست که درین مواقع لفظ شاه نیارند اگرچه این وضع مظهر است موضع مضمر لیکن ارباب بلاغت
روا دارا این قسم کلام نباشند فقد بره به بیغاره گفتا بیا در پیام «پیام آور از بند بکشاد کام «بیغاره بفتح
بای موحده طعنه و سرزنش و از بند کشادن کام کنایه از اظهار کردن مدعاست از قید پنهان یعنی مطلبی که داشت
ظاهر نمود و آن چیزها را که دارا فرستاده بود بسکندر نمود و عرض چیزها در بیت آمده است کام بکاف تازی
بمعنی مطلب است میتوانند که بمعنی زبان بود یعنی بادای سخن رسالت زبان بگشاد و بکاف فارسی نیز درست
میتواند شد لیکن بمعنی خلو [illegible] است پس مجاز صحیح باشد یعنی قدم در اظهار آنچه دارا فرستاده بود کرد انست
و بر رسالت قدم زد «متاعی که بنگم خویش داشت «بیاورد و یک یک فراپیش داشت «چو آورده پیش
سکندر نهاد «به پیغام دارا زبان برگشاد «زچوگان و گوی اندر آمد نخست «که طفلی تو بازی بدین کن درست
یعنی اول از چوگان و گوی شروع کرد و گفت که تا حال طفل هستی این آلات چوگان و گوی بازی کن «دگر آرزو
برآمد [illegible] زنبیه و کی دل بدرد آید [illegible] یعنی اگر قصه تنگ خواهی بکن دارا [illegible] و کاری که برنج خوبی یافت
[illegible] بیان بنا شمرده [illegible] بین پیش خواهم سپه [illegible] سکندر بجهان [illegible] و زرهو [illegible] دین فال باد
فتح بلند «بعضی نوشته اند که سکندر [illegible] است [illegible] هم خسرو جهان [illegible] سکندر
مخفی نماند که اکثر عام را که بدل واقع شود مکسور الاخر خوانند [illegible] هم [illegible] که وصف می آید در معطوف
مکسور الاخر لفظ [illegible] تو میبینی خوانند چنانچه پادشاه عادل [illegible] آرزو گفته که اگرچه [illegible] ست

بدل باشد مقصود اصلی در نسبت همان خواهد بود و دریجا چنان نیست چه مقصود اصلی در نسبت سکندر
است پس صحیح عطف بیان باشد و مثال صحیح بدل شاهزاده هرمز است و نیز در صورت مکسور الاخر بودن
بدل نمی ماند بلکه صفت میشود و نیز قید اکثریه غلط است بلکه اکثر ساکن الاخر می آید ؛ مثل زد که هرچه آن گریز
ریش ؛ بچوگان کشیدن توان سوی خویش ؛ بگرشه ازان داد چوگان بمن ؛ که تا زو کشم ملک بر خویشتن ؛
همان گوی را مرد اخترشناس ؛ بشکل زمین می نهد در قیاس ؛ همان گوی اشارت بدان گوی است که دارا
فرستاده بود و اخترشناس اگرچه بمعنی منجم است لیکن اینجا کنایه از فال گیر است یعنی آن گوی را فال گیرنده در
مثال شکل زمین آرد یعنی او را زمین خیال میکند و چون فال گیری اکثر مردم منجم دانند چنین گفته پس همه مندفع
آنچه بعضی گفته اند که مرد اخترشناس منجم است که از اوضاع کواکب با اصطرلاب وغیره دریافته که شکل زمین
کروی است و درین بیت قلبی واقع شده چه مدعا نشستن زمین است بگوی نشستن گوی بزمین واگرچه هریکی
مستلزم دیگری است ؛ چو گوئی زمین شاه ما را سپرد ؛ بدین گوی خواهم از و گوی برد ؛ یعنی نسبت این گوی
که شاه ما را سپرده بر ظفر خواهم یافت ؛ چو زینگونه کرد آن گزارش گری ؛ به گنجد در آمد دران داوری
؛ یعنی جواب چوگان و گوی بدان شایستگی داکرد در جواب گنجد نیز همان معامله کرده جوابی پسندیده بجا آورد
؛ فرو ریخت گنجد بصحن سرای ؛ طلب کرد مرغان گنجد ربای ؛ بیک لحظه مرغان درو تاختند ؛ زمین را
ز گنجد بپرداختند ؛ پرداختند ای خالی کردند و تمام بخوردند ؛ جوابی است گفتا درین رهنمون ؛ چو روغن که
ز گنجد آید برون ؛ یعنی سکندر گفت که درین عمل که پیش تو کردم جوابی رهنمون است ای جوابی ظاهر میشود
مانند روغن که از گنجد بر آید ؛ که گر لشکر از گنجد انگیخت شاه ؛ مرا مرغ گنجد خور آمد سپاه ؛ پس آنکه قفیزی سپندان
خرد ؛ بیاورد و بر گنجد لقا صد سپرد ؛ سپندان بکسر اول خردل که بهندی رائی گویند و خان آرزو گفته که این لفظ
ظاهرا مرکب است از سپند والف و نون نسبت و چون در شکل به سپند مشابه است سپندان نامیده اند و قید خرد
احترازی است چرا که بعضی دانه های خردل کوچک باشند نسبت به بعضی و اغلب که صفت کاشته باشد و یا داشتن

را اگرچه ارباب لغت بمعنی جزای نیکی و بعضی بمعنی مطلق جزا گفته اند لیکن اینجا بمعنی عوض مستعمل شده مجازاً و
فرستادن سپندان از ان جهت باشد که هم بسیار است و هم تند و تیز و آنچه بعضی سپندان بمعنی آنچه به پیمانه منسوب
باشد نوشته اند درست نیست ؛ که گرشه کشد لشکر بیقیاس ؛ سپاه مرا هم بدینسان شناس ؛ چو قاصد
جوابی چنین دید سخت ؛ به پشت خر خویش بربست رخت ؛ رخت بر خر بستن راهی شدن ؛ بدارا رسانید از
سکندر جواب ؛ چو ابی کلوگیر چون زهرناب ؛ برآشفت ز ان طیرگی شاه را ؛ که حجت قوی دید خواه را ؛
برآشفت متعدی یعنی برآشفته ساخت و طیرگی بطای مطبقه بمعنی سبکی است و مراد از ان خشم گرفتن مدو
خان آرزو گفته که طاهر الزاچرگی بجیم فارسی است که بعضی آنرا تیرگی بفوقانی و بعضی بمطبقه نوشته اند ؛ جهانگیر
دارابدان داوری ؛ طلب کرد ز ایرانیان یاوری ؛ ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور ؛ زمین آهنین
شد ز نعل ستور ؛ غزنین و غور هر دو نام شهرهاست ؛ سپاهی بهم کرد چون کوه قاف ؛ همه سنگ فرسای
و آهن شکاف ؛ چو عارض شمار سپه برگرفت ؛ فرو ماند عقل از شمردن شگفت ؛ عارض بخشی و شگفت یعنی
متحیر و متعجب ؛ ز جنگی سواران چابک رکاب ؛ به نه صد هزار آمد اندر حساب ؛ در مصرعهٔ دوم فاعل
آمد هزار است و نه صد ظرف یعنی عدد هزاران فوج به نه صد کشید که بحساب هند لک میشود و جهان جوست
جوان دید کز لشکرش ؛ یعنی موج دریا زند کشورش ؛ سپاهی چو آتش سوی روم راند ؛ کجا او شد آن بوم
را بوم خواند ؛ بوم اول زمین و بوم دوم جانوری معروف به نحوست و چغد غیر نوع اوست لیکن در خاصیت
خرابه نشینی شریک اند پس آنها که بوم و چغد را یکی دانند خطا کرده اند و لفظ را در بوم را معنی برای است
یعنی بر کجا رفت برای آن کشور بوم را طلب نمود یعنی خراب ساخت آن جای را حتی که بوم را طلبید تا آنجا سکونت
گیرد ؛ بار من در آمد چو دریای هند ؛ غبار را شد از گرد او پای کند ؛ یعنی لب بکثرت گرد و غبار صبا مجال
آمد و رفت نداشت و مراد از صبا مطلق باد است ؛ زمین بر زمین تا باقصای روم ؛ بجوشید دریا بلرزید بوم ؛
لفظ زمین بر زمین باعتبار طبقات زمین است ؛ علف در زمین گشت چون گنج گم ؛ ز نعل ستوران پولاد سم ؛

در مصرع دوم نسخ مختلف است در بعضی پولاد سم و در بعضی خوشیده سم و در بعضی پیکانه سم واقع
و صحیح پیش خان آرزو خوشیده بمعنی خشک است که عبارت از سخت باشد چه سختی سم بقدار
خشکی اوست و سختی سم اسب تعریف اسب است و پیکانه سم بیای فارسی و کاف تازی که در نسخهٔ دوم است
بمعنی سم مانند پیکان است سختی و تیزی ❊ پری شاه اگر آفتابی کند ❊ بهر جا که تابد خرابی کند ❊ آفتابی کردن
و آفتابی شدن کنایه از ظاهر و آشکار گردیدن باشد مانند آفتاب ❊ بیا ساقی آن راوق روح بخش ❊ بکام دلم
در فشان چون درخشش ❊ راوق شراب صاف و درخشش بجای معجمه بمعنی برق و درفش بفا چنانکه در بعضی
نسخ است خطاست چه قافیه فوت میشود ❊ من او را خورم دلفروزی بود ❊ مرا او خورد خاک روزی بود ❊ خان آرزو
گفته که هر جا که ازین قسم دو جمله متقابل واقع شوند مقصود حصر باشد یعنی اگر آن شراب من بخورم دل من
در روشن شود و اگر آن شراب بیمن بخورد معدوم گردد ❊ مصراع اول اشارت است بلقا و دوم بفنا

ترتیب کردن سکندر لشکر را بعزم دارا

چه نیکو متاعی است کار الهی ❊ گزین بعد عالم مبادا تهی ❊ کاف در اول مصراع دوم دعائیه است و این در
اکثر کلام اکابر واقع میشود و بعضی گفته کاف جملهٔ مقدر داشته اند یعنی چه متاع نیک است کار الهی که در حق
او این دعا باید کرد ❊ ز عالم کسی سر بر آرد بلند ❊ که در کار عالم بود هوشمند ❊ بسازی نه پیماید این
راه تنگ ❊ درازد و بنگاه در راه تنگ ❊ ازو آن آلات از بار خویش ❊ کز و روزی آسان کند کار خویش
❊ هنگام سر با کار آیدت ❊ که بنگام سر با کار آیدت ❊ کار بالفتح کاف تازی و واو و لام پوششی که از
پوست گوسفند کلاه سازند و بعضی پوستین کهنه را گفته اند ❊ خری بر گرو زمر بابر ❊ که از کاهلی جل
باخود ❊ لفظ جل در فارسی بتخفیف مستعمل است و گاهی بتشدید نیز آید لیکن در صورتیکه مضاف و موصوف
باشد بتخفیف خوانند ❊ گزارنده شرح تاج شهی ❊ چنین داد پرسنده را آگهی ❊ که دارا چو لشکر بارمن کشید
بر گفتی که آمد قیامت پدید ❊ و اگر اسکندر را زکار ❊ او که آرد قیامت به پیکار او ❊ یعنی سکندر خبر نداشت که

دارا چنین هنگامه و آشوب برای پیکار او برپا خواهد کرد ٭ رسیدند نهار یان خیل خیل ٭ که طوفان بدریا
در آورد سیل ٭ خیل خیل فوج فوج و سیل اشارت بلشکر دارا و دریا آبی که درمیان ایران و ملک روم واقع
٭ شبیخون دارا در آمد زراه ٭ زتوپلا و پوشان زمین شد سیاه ٭ پژوهنده گفت بدخواه مست ٭ شب و روز
غافل شد آنجا که هست ٭ پژوهنده بکسر زای فارسی جاسوس یعنی جاسوسی گفت که دارا بسبب خوردن
شرابهای متواتر شب و روز غافل است ٭ بروشاه اگر یک شبیخون کند ٭ ز ملکش همانا که بیرون کند ٭
سکندر بخندید و دادش جواب ٭ که پنهان نگیرد جهان آفتاب ٭ ملک را بوقت عنان تافتن ٭ نشاید بدزدی
ظفر یافتن ٭ یعنی سکندر گفت که جهانگیری آفتاب پنهان نباشد پس من ملک دارا بعلانیه خواهم گرفت و شبخون کار
قطاع الطریق است ٭ پژوهنده دیگر آغاز کرد ٭ که دارا چندان سپه ساز کرد ٭ که آنرا شمردن توان در قیاس ٭
کسانیکه هستند لشکر شناس ٭ یعنی کثرت فوج دارا آنقدر نیست که لشکر شماران بقیاس توانند آورد ظاهراً مصرع
دوم این بیت نامربوط است پس صحیح آنست که در بعضی نسخه واقع است ٭ شمارنده را در دل آمد هراس ٭
و این علت عدم شمار نمودن است یعنی شماری بقیاس در نمی آید بسبب هراس شمارنده که میداند که بیشمار است
یا از هیبت اهل لشکر باشد ٭ سکندر بدو گفت یک تیغ زن ٭ کند چرم صد گاو را ریز ریز ٭ یکی گرگ را کو بود خشمناک
٭ ز بسیاری گوسپندان چه باک ٭ سپه را جواب چنان ارجمند ٭ پسند آمد از شهریار بلند ٭ جگر گرمتر شد همه
هر زمان ٭ که آمد برون از دهای دمان ٭ دمان بالفتح تند و خشمناک ٭ سکندر چو دانست کان تند میغ ٭ چو
تندر بر آرد همی برق تیغ ٭ اضافت برق بیانیه ٭ فرستاد تا لشکر از هر دیار ٭ روانه شود بر در شهریار ٭
مفعول فرستاد که قاصد باشد محذوف شده از جهت وضوح ٭ ز مصر و ز افرنجه و روم و روس ٭ شد آراسته
لشکری چون عروس ٭ چو انبوه شد لشکر بیکران ٭ عدد خواست از نامور آوران ٭ خبر داد عارض که شش
صد هزار ٭ بر آمد دلیران مفرد سوار ٭ مفرد سوار کسیکه در سواری یکتای وقت باشد ٭ چو شد ساخته کار
لشکر تمام ٭ یکی انجمن ساخت بی رود و جام ٭ قید بی رود و جام بدان کرده که بزم مشورت بود نه بزم عیش

؛ نشستند بیدار مغزان او ؛ دوم ؛ بمهر ملک نرم کردند موم ؛ مهر بالضم و بالکسر هر دو صحیح است شود یعنی بحکم و فرمان او دل یار هنرم کردند و مطیع او شدند و یا آنکه بمحبت او گرائیدند و میتوانند که مهر بالکسر بمعنی آفتاب باشد درینصورت اضافت مهر ملک تشبیهی خواهد بود لیکن اول بهتر است ؛ شه از کار دارا و پیکار او ؛ سخن راند و پیچید در کار او ؛ یعنی بپیچید در کار دارای اندیشناک و متفکر شد در باب صلح و جنگ دارا و اگر لفظ راند بپیچید بواو عطف نباشد و در آخر لفظ بپیچید ها بود پس معنی آن چنین خواهد شد که سکندر از کار دارا و جنگ او سخن گفت اما سخن پیچیده در کار او گفت یعنی مشکلات جنگ را بیان نمود تا دریافت احوال سرداران خود نماید ؛ چنین گفت کان نامور شهریار ؛ کمر بست بر جستن کارزار ؛ چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ ؛ که آمد با آویزش این کار تنگ ؛ یعنی الحال تدبیر کار دارا چه باید کرد چرا که این کار قریب با آویزش رسیده ؛ اگر بر نیاریم تیغ از نیام ؛ بمردی ز ما بر نیارند نام ؛ و گر تاج بستانم از تاجور ؛ به بیداد خود بسته باشم کمر ؛ اگر جنگ نکنم مردمان مرا نامرد خواهند گفت و اگر با او جنگ نمایم این نوعی از بیداد خواهد بود زیرا که او پادشاه کلان است و سلطنتش موروثی درینصورت ناسپاسی مراتب خود و حق نعمت او لازم ؛ کیانرا گر از ملک بیرون کنم ؛ من این سرزنی با کیان چون کنم ؛ درین بیت نسخ متفاوت است در بعضی که از ملک بیرون کنم و در بعضی که از ملک بیرون کنم واقع است و مصرعهٔ دوم در بعضی سرزنی و در بعضی سرکشی آمده درین همه نسخهٔ اول بهتر است و کاف درینجا بمعنی شرط و جزای آن محذوف خواهد بود یعنی اگر کیان را از ملک بیرون کنم سرکشی با کیان کرده باشم و از من سرکشی کردن نسبت بکیان نامناسب است و تکرار لفظ کیان درین بیت بجهت تعظیم کیان است و لهذا اینجا کی کیان جمع آورده مخفی نماند که در کتب لغت کی بمعنی پادشاه و پادشاهان است و بعضی پادشاه بلندقدر را گفته اند و این ماخوذ است از کیوان و این نام را از آل کیقباد داده بود و در قدیم کی چهار پادشاه را گفته اند کیقباد و کیخسرو و کیکاوس و کی لهراسب و بعضی از افاضل کیومرث را نیز گفته اند لیکن کیومرث بکاف فارسی است چنانکه در قاموس گفته و بعضی شارحان گلستان گفته اند که ارباب

تا آسانی

تواریخ عجم تقسیم پادشاهان ماضیه ایران بر چهار قسم کرده اند اول پیشدادیان که اول ایشان کیومرث بود و آخر
آنها کیکاوس دوم کیان و اول ایشان کیخسرو است و آخر ایشان سکندر بن داراب سیوم اسکانیان و اول ایشان
شاپور است و آخر ایشان بهرام چهارم ساسانیان و اول ایشان اردشیر بابکان و آخر ایشان یزدجرد و ازین
معلوم میشود که سکندر غیر از کیان است لیکن این روایت مبنی بر آن است که سکندر پسر دارا بود و مذهب خواجه نظامی
این نیست چنانکه سابق ذکر یافت ٭ بترسم که اختر بدین بیرکی ٭ بد اندیش ما را دهد چیرگی ٭ این بیت علت مصرعهٔ
دوم بیت بالاست یعنی اگر با کیان سرکشی کنم می ترسم که اختر طالع نسبت این بیرکی دشمنان دیگر ما را چیرگی و
غلبه دهد ٭ چه تدبیر باشد درین رسم و راه ٭ که نو کار ما بر نگردد تباه ٭ باندیشهٔ خوب و رای صواب ٭ پدید آورید
این سخن را جواب ٭ جهاندیده پیران بیدار هوش ٭ چو گفتار گوینده کردند گوش ٭ به پاسخ گشادند یکسر زبان
٭ دعا تازه کردند یکسر زبان ٭ یکسر یعنی همه ٭ که سرسبز باد آن همایون درخت ٭ که نامش بلند است و نیروش سخت
٭ سرسبز تازه و شاداب و در بعضی نسخ کیانی درخت واقع است و آن غلط است چراکه سکندر بمذهب نظامی از نسل کیان
نیست ٭ بتاج و به بخشش جهان تازه باد ٭ سر خصم او تاج دروازه باد ٭ ضمیر شین راجع بسوی همایون درخت که
عبارت از اسکندر است و سر خصم تاج دروازه باد یعنی آویخته باد ٭ همه رای تو هست چون دین درست ٭ درینجا
چه باید زما بازجست ٭ ولیکن ز فرمان تو نگذریم ٭ بجز راه فرمان تو نسپریم ٭ چنان در دل آید جهاندیده راه همان
زیرکان پسندیده راه که چون کینه ور شد دل کینه خواه ٭ همه خار وحشت بر آمد ز راه ٭ تو نیز آتش کینه را
بر فروز ٭ که فرخ بود آتش کینه سوز ٭ یعنی هرگاه که دل دارا با تو در مقام کینه جوئی است و از راه الفت تو
خار وحشت و بیگانگی بر آمده تو هم آتش کینه را فروزان کن چراکه آتش خشم تو برای دفع کینه خشم مبارک باشد و چون
در بیت ما تقدم کینه جوئی و وحشت دارا را بخار تعبیر کرده کینه جوئی اسکندر را بآتش تعبیر کرد بطریق تفاول
٭ تو سرو نوی خصم بید کهن ٭ کجا سر کشد بید با سروبن ٭ سرکشد یعنی بلند گردد ٭ کهن باغ را وقت نو کردن است
٭ نوان در حساب درو کردن است ٭ در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم اندر حساب درو کردن است بنون واقع است

و در بعضی نوان را حساب آ ه وو ر ابراهیمی توان بنون مفتوح بمعنی جمشید ه دو ر جهانگیری که اول معنی کهنه از سلطنت قدیم

کهن که سلطنت دار است وقت نو کردن رسید و دو ر تازه جمشید شده در شمار در آمدن است و در منصوره مصرع

دوم واو عطف مقدر است و بعضی گفته اند که مصراع ثانی چنین بوده شده از آن در حساب در و کردن است یعنی برای

آن که سلطنت او بغیر ی تحویل باید و بعضی نسخهٔ اول را سهو کاتب گفته اند لیکن معنی آن نیز درست میتواند شد

یعنی نو کردن که در مصراع سابق گذشته از قبیل دور کردن و بریدن است پس جهان کهنه را کسی نو کند که در جهان

کهن را ببرد و دور کند ٭ بدیبای این دولت تازه عهد ٭ عروس جهان را برای مهد ٭ ای برای خواستگاری

عروس جهان از دیبای دولت تازه خود مهدی مهیا ساز ٭ بداندیش تو هست بیدادگر ٭ بپیچد رعیت ز بیداد

سر ٭ چه باید هراسید نت زان کسی ٭ که دارد هم از خانه دشمن بسی ٭ پس ترا از کسیکه هم از خانهٔ خود چندین دشمنان

دارد و آن رعایای اوست چرا باید ترسید ٭ قلم درکش آیین بیداد را ٭ کفایت کن از خلق فریاد را ٭ یعنی آیین

دارا که بملک ایران شایع و ذایع است منسوخ و محو کن و فریاد خلق را که از دست دارا دارند دور کن و خان آرزو

گفته که کفایت کردن بیداد و تثنیل کفایت کردن شر است و آن کنایه است از دور کردن بدی ٭ ز خصم تو چون

مملکت گشت سیر ٭ بخصم دشمنی پای ٭ زنه دلیر ٭ سیر گشتن کنایه از رنجیدن باشد ٭ تو رسی چنین گرم در بند نان

٭ ره انجام را گرم تر کن عنان ٭ ره انجام مرکب عبارت از انجام دهندهٔ راه است و بمعنی اسباب سفر نیز نوشته

اند یعنی اسباب زوال سلطنت دارا مهیا شده حالا کار خود را بساز و عنان اسب عزیمت را گرم کن و در تحفه الاسعادات

بمعنی قاصد گفته ٭ کجا شاه را پای ما را سر است ٭ ولی کو گزین داوری برتر است ٭ کجا بمعنی هر کجا یعنی هر کجا

پای شاه باشد سر ما در آنجاست هم من حیث الاخلاص و هم من حیث الفکر و دوم بهتر است چنانکه در مصرع

دوم گوید که کدام دل درین قضیه بهتر است از پادشاه که اندیشه با صواب داشته باشد ٭ تمنای شاه که بر هم زند

٭ که را زهره باشد که این دم زند ٭ بران ختم شد رخصت رهنمون ٭ که شد پیش دستی نیارد بخون ٭ خون بمعنی قتل

٭ نگهدار و آزرم تخت کیان ٭ بخون ریزی او ل نه بندد میان ٭ آزرم درینجا بمعنی عزت و شوکت باشد ٭

قدم

سکندر چو در حلم آن چادری ✤ ز لشکرگشایان یافت این یاوری ✤ به دستوری رخصت همرهان ✤ به لشکرگشی گشت همداستان
✤ بهمه داستان موافق ✤ یکی روز از گردش روزگار ✤ به دست آمدش طالع کامگار ✤ به اقبال همایون به ترتیب
راه ✤ بفرمود کز جای جنبد سپاه ✤ به ترتیب راه یعنی بسامان راه ✤ عنان تاب شد شیر و زخنگ ✤ میان بسته بر کین
بدخواه تنگ ✤ عنان تاب شد یعنی روان شد و مصرعهٔ دوم حالیه ✤ ز شمشیر پولاد چون شیر مست ✤ پی کشورگشا
کلیدی بدست ✤ یعنی در حالیکه کلیدی برای کشورگشائی در دست داشت و آن شمشیر پولاد است ✤ سپاهی
ز زنبور بانیشتر ✤ ز غوغای زنبور هم بیشتر ✤ زنبور بانیشتر صفت سپاه و در بعضی نسخ بجای آن پل بیشتر نیز واقع
است و این ظاهرا درست نباشد ✤ نشان جسته شد از درفش بلند ✤ که ماند از فریدون فیروزمند ✤ بوقتی که آن وقت
سازنده بود ✤ فلک دوستان را نوازنده بود ✤ نشان جستن کنایه از علم ساختن است و بیت آخر متعلق به بیت
سابق است یعنی در وقتی که آن وقت موافقت کننده و سازنده بود و از درفشی که از فریدون مانده بود سکندر
نشان جست و علم ساخت آن را بنا بر شکوه و مراد از آن درفش کاویانی است که به نسبت وراثت از فریدون
بسلاطین روم رسیده بود و چون سلاطین روم نیز از اولاد فریدون اند چنین فرموده و بعضی گویند که نشان جستن
بود ای بجای نشان اختیار کرده بود و لیکن ساخته بود درفش بلند را و قصهٔ درفش کاویانی که علمی است
منسوب بکاوه آهنگر که بفریدون رسیده بود و بهمان علم بر ضحاک فریدون غالب آمد مشهور است و آن را جمیع پادشاهان
بعد از فریدون مقدمة الجیش میساخته اند و چیزی از زیب و زینت بران می افزوده پس شیخ میگوید که در وقتی
که سعد سازنده بود سکندر بران نشان زیاده کرد و آن غلط است چرا که درفش کاویانی دران وقت نزد دارا
بود و نه پیش سکندر و نیز در بیت آینده شیخ میفرماید ✤ بسی برتر از کاویانی درفش ✤ به منجوق برزد پرندی بنفش
و این دلالت صریح دارد که درفش سابق غیر درفش کاویانی بود و منجوق بالفتح ماهیچهٔ علم و چتر و بعضی علم را
گفته اند و ظاهر آنست که این لفظ ترکی است یعنی آن علم اسکندر را از درفش کاویانی بلندتر بود و بسر آن علم
چادری کبود بسته بود ✤ بصنوبر ستونی به پنجه رسش ✤ به پنجاه یکبار غنیه برسش ✤ یعنی از صنوبر ستونی ساخته

بود و یا ستونی که متصل صنو بر بلند بود ؛ پر و اژدها پیکری از حریر ؛ که پیچیده و از آن بر آید تفسیر ؛ رُده بر سر

از جعد پرچم کلاه ؛ چو بر قلّه کوه ابر سیاه ؛ جعد پرچم موی سر علم و درین بیت بیان بلندی علم و سیاهی

موی سر او ست ؛ به پر سنگها بود پیدا ز دور ؛ عقابی سیه پر و بالش ز نور ؛ تشبیه علم بعقاب سیاه از جهت

سیاهی پارچهٔ حریر و پر و بال از نور کنایه از مذهب آن بزر ؛ شده آن اژدها چیان لشکری ؛ بسر بر چنان

اژدها پیکری ؛ مراد از اژدها در مصرعهٔ اول سکندر و در مصرعهٔ ثانی اشارت بعلم که اژدهای حریر بر و

مصور بود ؛ جهان گرد از آشوب خود کرد ناک ؛ ز بهر چه از بهر یکمشت خاک ؛ فاعل کرد سکندر و مصرعهٔ ثانی مشتمل

سوال و جواب و یکمشت خاک کنایه از زمین بطریق تحقیر ؛ ازین گربه گون خاک تا چند چند ؛ بشیری توان کرد دنش

گرگ بند ؛ رنگ گربه های صحرائی خاکستری میشود و گربه از بغل افگندن کنایه از ترک حیله کردن و گربه در

انبان داشتن یعنی فریب پنهان داشتن چنانکه ایمهٔ لغت تصریح کرده اند پس خاک بدو وجه گربه گون باشد یکی

در رنگ دوم در خوردن گوشت آدمی که میخواهد که آنرا بهر حیله بلع کند و تا چند برای تاکید است لیکن تقدیر

ضرورست تا معنی صحیح شود یعنی اندیشه ازین خاک گربه گون تا چند کنی و پیوسته در فکر آن باشی و میتواند که با چند

متعلق باشد بمصرعهٔ اول و چند دوم بمصرعهٔ دوم یعنی ازینجا تا چند اندیشه کنی و تاکی او را بشیری گرگ بند توان

نمود و گرگ بندی آنست که چون آدمی درمیان هفت گرگ واقع شود و بنوعی احاطه کنند که دلاور تر از ان

جان بسلامت نبرد ؛ یعنی هرچند کسی دنیا را خواهد که رام سازد این مکار آخر از دست میرود به بیوفائی ؛

جهان یک نوال است پیچیده سر ؛ درو گاه حلوا بود گه جگر ؛ نواله بمعنی لقمه و این قسم ها در صورت وصل

مسدود میشود و پیچیده سر صفت لقمه یعنی دنیا یک لقمه پیچیده است که درو برای خورنده آن گاهی حلوا

بود یعنی راحت و گاهی جگر و آن کاهش از غم و غصه باشد ؛ فلک بر بلندی زمین بر مغاک ؛ یکی طشت خون

شد یکی طشت خاک ؛ طشت خون طشتی که برای قتل گنه کاران نهند و طشتی دیگر برای پوشیدن خون دارند پس

آسمان را طشت خون و زمین را طشت خاک قرار داده ؛ نوشته برین هر دو آلوده طشت ؛ ز خون سیاوش

بسی برگذشت ؛ زمین خورد تا خوردشان ؛ بر نیست ؛ هنوزش بخوردن شکم سیر نیست ؛ اغلب که این بیت الحاقی
باشد زیرا که مرجع ضمیر شان نیست و در صورت بودن باید که در لفظ خوردشان خورد بمعنی مصدر باشد که بمضاف
بسوی مفعول است و تا برای انتهای غایت یعنی از زمان حال تا زمان خوردشان زمانی بسیار گذشته و هنوز سیر نیست یعنی
زمین جوع البقر دارد و بعضی تا را بمعنی تشبیه نوشته اند و حال آنکه تا در فارسی بمعنی تشبیه نیست بلکه بمعنی زنهار است ؛
زمین گر بضاعت برون آورد ؛ همه خاک در زیر خون آورد ؛ بضاعت زمین همان خون بیگناهان که خورده است
یعنی آنقدر خون بیگناهان خورده است که اگر اینها بر کند تمام خاک در خون غرق شود ؛ نیفتد درین طشت فریاد کس
که بربسته شد راه فریادرس ؛ یعنی کسی درین طشت که عبارت از آسمان است فریاد می کند برای آنکه راه فریادرس
نیست یعنی کسی بفریاد کسی درینجا نمیرسد و هرچند که مردم کثیر فریاد میکنند لیکن چون فریاد بآسمان نمیرسد آن چنین تعبیر
نموده یا آنکه این خبر بحکم انشا دارد و یعنی کسی را نباید که فریاد کند زیرا که راه فریادرس بربسته شده و بعضی گویند که
کاف مصراع دوم بجهت بیان علت است لیکن اکثر آنست که کاف علت بر فاعل داخل شود چنانکه گویند زید تب کرد
که در آفتاب گردیده و گاهی بر مفعول آرند چنانکه گفته شود که آب بسیار پاشیده اند که گرد نیست و درینجا از قبیل
دوم است یعنی اینکه هیچ کس بفریاد اهل دنیا نمیرسد سببش آنست که فریاد مظلومان ازین طشت بیرون نمی آید لیکن
وقوع فعل مضارع در سبب و وقوع فعل ماضی در سبب مجوز این توجیه هرگز نمیتواند شد ؛ چو فریاد را در گلو بسته راه
؛ گلو بسته به مرد فریادخواه ؛ فاعل بسته اول آسمان است که عبارت است از طشت و گلوبسته دوم بمعنی
خاموش یعنی چون آسمان راه فریاد و داد در گلو بسته است و برآمدنش نمید به مرد فریادخواه و داد طلب خاموش
بهتر است ای خواهش فریاد از و نامناسب ؛ به از پرده خود حصاری کنی ؛ بخاموشی خویش کاری کنی ؛
مراد از پرده گوشه عزلت است یعنی بهتر است که گوشه عزلت خود را حصاری سازی و بخاموشی خود کاری
کنی ای بصیر کارے کنی و در پرده و حصار ایهام است ؛ بیا ساقی آن آتش توبه سوز ؛ بآتش که مغز
من بر فروز ؛ مجلس فروزی دلم خوش بود ؛ که چون شمع بر فرقم آتش بود ؛ یعنی چون از گرمی شراب دماغ من

برارت باید دل ایمن باشد تشنیع در مجلس افروزی خورش باشد

رای زدن دارا در کار سکندر

خردمند را خوبی از داد اوست * پناه خدا ایمن آباد اوست * یعنی خوبی خردمند از داد و دهش اوست یا از
داد دیگریست یا آنکه مراد از داد عطا باشد و اضافت داد بسوی مفعول و عطا عبارتست از خرد و اگرچه
این معنی بعید است لیکن به بیت سیوم ربطی دارد و در مصرعهٔ دوم ایمن آباد بصیغهٔ مصدر است ایمن آباد مجموع
صفت و بعضی چنین نوشته اند که خوبی دانا از انصاف داناست که راضی بقسمت بوده سرشته و داد از دست ندهد
و پناه خدا جای امن اوست از شر حریصان عالم چنانکه در بیت لاحق میگوید * کسی کو بدین ملک خرسند نیست *
بنزدیک دانا خردمند نیست * خرسند قانع و بدین ملک عبارت از ملک دنیا * خرد نیک همسایه شد زان بدست
* که همسایه گوی نابخرد است * یعنی عقل همسایهٔ نیک است مر آدمی را و بد از آن جهت است که همسایهٔ نفس اماره است
و چون در نفس اماره صفت بهیمی غالب است او را به نابخرد تعبیر نمود * چو در گوی نابخردان دم زنی * به از داستان
خرد کم زنی * دم زدن یعنی سخن گفتن ای داستان خرد که مخالف معتقد ایشان است در پیش نادان گفتن بعید
از دانائی است * درین ره کسی خانه آباد کرد * که گردن ز دهقانی آزاد کرد * اگر دهقانی بیای مجهول باشد
معنیش چنین باشد که دهقان بیچاره را از ظلم متغلبان آزاد کرد لیکن این معنی چسپان نیست پس بیای معروف
بود یعنی کسی درین راه خانه آباد کرده است که دهقانی را اختیار نکرده است و از دهقانی مراد سرداری *
تو نیز ار نهی بار گردن فروش * ز گردن زنان بر نیاری خروش * یعنی تو نیز اگر بار گردن دهقانی که عبارت
است از اختیار کردن دنیا از دوش نهی یعنی نگذاری آن را از گردن زنان بفریاد و نه آئی یعنی ایذا نه کسی چرا که
گردن زدن و کشتن برای اختیار دنیا است * چو دریا به سرمایهٔ خویش باش * هم از بود خود سود خود بر اندیش
* درین بیت اشارت است از طمع نکردن بر مال دیگران یعنی هم چو دریا با سرمایهٔ خود قانع باش و از ذات خود
سود خود حاصل کن ای بسعی و کسب خود رزق حلال بدست آر * بمهمانی خویش تا روز مرگ * درختی شنوار از

خویشتن ساز برگ ٭ چو پیله ز برگ کسان خورده کار ٭ بهم تن شد انگشت وقی کرد باز ٭ مراد از پیله کرم پیله است
و خوراک آن توت است و کاز بکاف فارسی علف که بهندی کاس گویند و پیش خان آرزو ثابت است که کاز و کاس
هر دو صحیح باشد هم در فارسی و هم در هندی از عالم توافق لسانتین غایتش اینکه بعضی جا بزای معجمه و بعضی
جا بسین مهمله و حاصل هر دو بیت آنکه برای خود تار و زر مرگ کار دیگری مگیر و هر چه کنی از خود پیدا کن و بر خود
صرف ساز و عمل داری اختیار مکن چنانکه کرم پیله از برگ مردمان روزی خورد آخر بصورت انگشت
شده خورده را قی میکند یعنی هرچه میخورد باز مسترد میکند و بعضی برمعنی اطلاع نیافته بجای کاز لفظ ساز
اختیار نموده اند و مراد از ساز دفع جوع داشته و بعد این ظاهر است و بعضی کاز بمعنی نغمه گفته اند و اینمعنی
نیز از لغت بثبوت نمیرسد ٭ گزارنده پیری از موبدان ٭ گزارش چنین کرد از بخردان ٭ ترکیب گزارنده پیری
صفت و موصوف نیست بلکه هر یک صفت علحده اوست ٭ که چون شاه روم آمد آراسته ٭ همش تیغ در
دست و هم خواسته ٭ خواسته بمعنی مال ٭ خبر گرم شد در همه مرز بوم ٭ که آمد برون از دهانی ز روم ٭ بر خاش
دارا سرافراخته ٭ همه آلت داوری ساخته ٭ مضمون بیت حالیه و داوری عبارت از جنگ و ساخته بمعنی
مهیا و موجود ٭ جهان را بدین مژده نوروز بود ٭ که بیداد دارا جهان سوز بود ٭ یعنی جهان باستماع این خبر
فرحان و شادان بود چرا که ظلم دارا خراب کننده جهان بود و همه از دست او عاجز بودند ٭ از و بوم و لشکر
بیکبارگی ٭ ستوه آمده از ستمکارگی ٭ ز دارا پرستی منش خاسته ٭ بمهر سکندر دل آراسته ٭ چو دارای
دریا دل آگاه گشت ٭ که موج سکندر ز دریا گذشت ٭ توصیف دارا بدریا دلی بنظر مقابله مصرع دوم
است و الا مدح او منظور نیست ٭ ز پیران دانش دل و رای زن ٭ برآراست پنهان یکی انجمن ٭ ز بهر
کاردانی برای درست ٭ در ان داوری چاره باز جست ٭ که بدخواه را چون در آرد شکست ٭ به چرخ را
چون کند پای پست ٭ در اکثر نسخ به چرخ واقع است و مراد از ان بلای آسمانی باشد پس لفظ پای پست هر دو
بیای فارسی باشد بمعنی پامال و در بعضی نسخ بل چرخ بیای فارسی بنظر آمده است درینصورت پای بست

اول بپای فارسی دوم بپای تازی باشد یعنی هرگاه پل آسمان شکسته باشد آنرا چه قسم پای بست سازد که

بجا ماند چه افسون ورآموز و از رهنمون ٭ که آید بکار سکندر برون ٭ چو در جنگ فیروزیش دیده بود ٭

به پیروزی جنگیش ترسیده بود ٭ نکردش دران کار کس چاره ٭ نخوردش غمی هیچ غمخواره ٭ چو دانسته بودند

کو سرکش است ٭ بسوزندگی گرم چون آتش است ٭ سخنهای کس را نیارد بگوش ٭ دران کار بودند یکسر

خموش ٭ یعنی چون همه را معلوم بود که دارا بسیار سرکش و خشمناک است و سخنهای مشورت از کسی قبول نکند

لهذا همه خاموش بودند ٭ به تخمه در از زنگه شاوران ٭ سری بود نامی ز نام آوران ٭ تخمه بالضم اصل و نسل

و زنگه شاوران نام یکی از پهلوان ایران است و سر بمعنی سردار و حرف زای معجمه ز نام آوران برای تبعیض

است و از تفصیل گفتن خطاست و فارسی هندوستانه ٭ فرابرز نامی که از فر و برز ٭ تنش جوشنی بود

و بازوش گرز ٭ برز بالضم بمعنی شکوه و فر و برز عطف تفسیری ٭ به بیعت دران انجمن گاه بود ٭ ز احوال

پیشینه آگاه بود ٭ بیعت بالفتح عهد بستن و مراد ازان متابعت باشد ٭ ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه ٭

که آباد باد از تو تخت و کلاه ٭ مباد اتهی عالم از نام تو ٭ همان جنبش دور ز آرام تو ٭ ای عالم از نام تو و

جنبش دور آسمان از آرام تو خالی مباد ٭ گذشته نیاکی من از عهد خویش ٭ چنین گفت با من با پند از خویش ٭

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار ٭ خبر داد ازان جام گوهرنگار ٭ آهنگ غار کردن کنایه از رفتن کیخسرو است

بغار و ترک کردن سلطنت و اختیار نمودن مرگ چنانکه قصه آن در شاهنامه و غیره مذکور است و نسبت

جام بکیخسرو نموده بلحاظ آنکه مذهب نظامی آنست که آن جام جام جمشیدی نبود بلکه از کیخسرو بود چنانکه

اکثر علما تصریح نموده اند پس آنچه از بعضی علما نوشته اند که صاحب جام جهان نما جمشید بود و آن جام را

همراه وی در دخمه امانت گذاشتند و کیخسرو چون بآن غار در آمده بود دیدن او آن جام را اتفاق افتاده

و ازان استنباط احوال مملکت خویش نموده بعد آن پوشیده نیست بلکه مراد آنست که چون کیخسرو خواست

که بغار رود و مرگ اختیار کند از جام جهان نما که داشت احوال ملک دریافته ظاهر نمود و خبر داد ازان

جام بدین معنی است که بسبب آن جام جهان‌نما خبر داد و بیان خبر در ابیات آینده ⁂ که در طالع مملکت تا دیر
⁂ فرو و آید اختر ز بالا بزیر ⁂ ظاهر آنست که بجای تا بود دیر بعد و دیر باید پس لفظ تا دیر را بتأویل بمعنی بعد دیر گرفته
شود زیرا که در سلطنت کیخسرو دارا چند سال گذشته و بعضی نوشته‌اند که عنقریب سلطنت ازین خاندان منتقل
گردد ولیکن از تا دیر بمعنی عنقریب گرفتن هرگز قریب نیست مگر آنکه گویند دیر بنون باشد اما این قسم لفظ در استعمال
ها دیده نشد یعنی ستاره از عروج به نزول گردد ⁂ برون آید از روم گردن کشی ⁂ زند در هر آتشکده آتشی ⁂
ازینجا دریافت میرسد که آتش پرستی در ایران قبل از زردشت بوده چه زردشت در عهد گشتاسب شده
و کیخسرو پیش از گشتاسب است زیرا که لهراسب پدر گشتاسب جانشین کیخسرو بود و یا آنکه از جام جهان‌نما
حقیقت آتش پرستی مردم ایران دریافت نموده باشد لیکن حق آنکه از شاهنامه معلوم میشود که آتش پرستی
در ایران پیش از زردشت بود و پس زردشت مجدد آن دین باشد ⁂ همه ملک ایران بدست آورد ⁂ تخت کیان
بر انگشت آورد ⁂ جهان گیرد و هم نماند بجای ⁂ سرانجام روزی در آید ز پای ⁂ مبادا که این مرد رومی نژاد
⁂ در آن قالب افتد که هرگز مباد ⁂ مراد از قالب صورت حالی است که کیخسرو بیان کرده یعنی ایمر در رومی که عبارت
از سکندر است آن صورتی پیدا کند که کیخسرو از آن خبر داد الهی چنان مباد و کاف که هرگز مباد دعائیه باشد ⁂ به از شاه
برنج زند نام او ⁂ نیارد درین کشور آرام او ⁂ برنج زدن کنایه از محو نمودن است یعنی نام چنان شخص را نباید
گرفت و نباید گذاشت که قدم در ملک بگذارد و این کمال تخویف است و آنچه بعضی گفته‌اند که چیزی که بر تخته از برنج نویسند
مضمحل گردد پس نام برنج زدن کنایه باشد از تدبیر استیصال نمودن سهو است زیرا که قائل آن کلام در فکر صلح است
و نمیخواهد که جنگ بمیان آید چنانکه از ابیات سابق و لاحق معلوم میشود ⁂ نباید گزند دولت آید برنج ⁂ که مفلس
بجان کوشد از بهر گنج ⁂ ضمیر او راجع بسوی شاه دارای مبادا که دولت شاه از شاه برنج آید و بشکست رسد
چرا که مفلس برای نان سعی بجان نماید ⁂ فریبی فرستش که طاعت کند ⁂ بیک روم تنها قناعت کند ⁂ فریب خوش
از خشم ناخوش به است ⁂ برافشاندن آب ز آتش به است ⁂ مصرعهٔ اخیر بطریق تمثیل ⁂ مکن تکیه بر زور بازوی خویش ⁂

نگهدار و زن تیر از وی خویش ؛ بر آتش سیاه و رگین آورد ؛ سکاهن بر آهن کمین آورد ؛ سکاهن بکسر سین مهمله وکاف تازی رنگی است سیاه که چیزها بدان رنگ سیاه کنند و این مرکب است از سرکه و آهن و چون براده آهن دران داخل شود خواجه چنین فرموده زیرا که بعد درست شدن سکاهن اگر آهن نیز دران نداز مضمحل گردد و بعضی بمعنی سیم و بعضی بمعنی زنگ آهن گفته اند و آن اصلی ندارد و از خصوصیت مقام خلشی شده و کمین آوردن بمعنی تاخت کردن ؛ اگر سهم شیری بیفتد ز شیر ؛ حرون استری مغز نشتر آرد بزیر ؛ سهم بالفتح ترس و حرون بالفتح سرکش ؛ بناموس باید جهان داشتن ؛ و ز انجاست رایت بر افراشتن ؛ یعنی سلطنت بسبب پاس ناموس سلطنت است مراد از ناموس قواعد جهانداری است که تنها جنگ دران نیست بلکه بمقتضای وقت عمل کرده باشد و صلح نیز دران داخل است ؛ برون آرش از دعوی همسری ؛ گر این پایه باید کند سروری ؛ یعنی اگر پایه همسری باید سروری خواهد کرد لهذا از دعوی سرداری او را بیفکن ؛ هر آن جو که با زر بود هم عیار ؛ به نرخ زر آید درش اندر شمار ؛ مراد از هم عیار هم وزن است یعنی جوی که در وزن کردن زر با زر وزن کرده شود و شما گوید که این زر یکمثقال و جو است پس قیمت آن جو هم برابر قیمت زر خواهد بود و اینقدر در مقدمات شعر کافی است ؛ بسا شیر درنده سهمناک ؛ که از نوک خاری در آید بخاک ؛ سهمناک دهشتناک ؛ چو با گرد می گرم کینی کنی ؛ ببین خردیش خرده بینی کنی ؛ یعنی اگر با گرد می کین ورزی او را حقیر مدان اگر خرده بینی باریک بین باشی ؛ بسیدیش از آن پشه نیش ؛ که نمرود را گفت سر پیش دار ؛ ای تامل کن از احوال پشه که نمرود را بخواری تمام کشت ؛ جهان آنکسی راست کو را نبرد ؛ پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد ؛ یعنی پادشاهی جهان برکسی مسلم است که او در جنگ پی نشان مرد را بر هیچ مرد گذاشت و هیچ مرد عبارت است از مرد ضعیف و زبون چنانکه ناکس و ناجوان مرد بمعنی بی حقیقت ای بر مرد نام و نشان مردی گذاشت و از و آثار مردمی دریافت و غرض از این بیت آن است که دشمن را حقیر و زبون تصور نباید کرد اگرچه در ظاهر حقیر و زبون باشد پس تا که صلح در جنگ مبادرت نباید کرد ؛ گرسنه چو با شیر خانه کباب ؛ بغر به‌ترین لقمه آرد شتاب ؛ یعنی گرسنه که

المغانی

بهم طعام سیر بود ولقمه بسیار فربه بدست آرد واز جان حذر نکند همین حال است سکندر را با فور پس از وحذر کردن اول واطلاق فربه بچیز یالبسیار آمده مثل جام فربه وغیره ؛ زبیگانه گر هست فرزند زن ؛ چو هم جامه گردد شود جامه کن ؛ مراد از فرزند زن ربیب است که همراه زن آید یعنی هرچند فرزند زن از مرد بیگانه متولد شده است چون هم جامهٔ اینکس شود جامه کننده باشد همچنین است احوال سکندر که هرچند بیگانه ازین ملک است اما چون با مردم دم مساوات زند شریک ملک خواهد شد ودر اکثر نسخ نه بیگانه بنون نفی یافته شده یعنی قطع نظر از بیگانه اگر فرزند زن باشد چون همجامه شود جامه کن باشد ودم مساوات زند اما در نسخهٔ خان آرزو زبیگانه برای معجمه دیده شد ؛ چو شد جامه بر قد فرزند راست ؛ نباید دگر مهر فرزند خواست ؛ یعنی چه جای فرزند بیگانه اگر فرزند حقیقی تو هم باشد در وقتیکه جامهٔ تو بر و راست آید دیگر از و مهر فرزند که نسبت به پدر واقع شود نباید خواستن وهرگاه احوال فرزند حقیقی چنین باشد از دیگران چه توقع عوض آن است که حالا سکندر را بچشم کم مبین ؛ چو بالا بر آرد گیاهی بلند ؛ سهی سرو را باشد از وی گزند ؛ یعنی سرو را از گیاهی که گرد او اگر دارد باشد گزند خشک شدن باشد ؛ ز پند بزرگان نباید گذشت ؛ سخن را ورق در نشاید نوشت ؛ ورق در نوشتن ترک نمودن ناشنودن باشد ؛ که چون آزموده شود روزگار ؛ بیاد آیدت پند آموزگار ؛ ای بوقت آزموده شدن روزگار ترا این پند من یاد خواهد آمد ؛ سکالش گری کو نصیحت شنید ؛ در چاره را از کف آرد کلید ؛ شه از پند آن پیر پالوده مغز ؛ هراسان شد از کار آن پای لغز ؛ پالوده مغز مغز صاف وهوشیار ؛ ولیکن نگشت آتش گرم را ؛ بسر کوچکی داشت آزرم را ؛ گویند که کوچکی سر نشان نامردمی است پس درین بیت اشارت است بدانکه دارا با آنکه مرد بود شرم را از دست نداد واز تخویف ناصح هرچند ترسید اما از شرم حرفهای گرم نگفت درینصورت از گشتن آتش گرم گفتن حرفهای گرم اراده نموده ولبعضی چنین نوشته اند که دارا آتش تیز خشم را فرو ننشاند وصلح را که بمقتضای وقت امر عظیم بوده خرد و حقیر پنداشت ؛ شد از گفتهٔ رای زن خشمناک ؛ به پیچید چو مار بر روی خاک ؛ بر روی خاک ظرف مشبه به است نه ظرف مشبه یعنی پادشاه از گفته های رای زن

خشمناک گردید و چنان بر خود پیچید که مار بر روی خاک می‌پیچد ؛ گره بر زد ابروی پیوسته را ؛ گشاد از گره خشم بسته راه ؛ در بعضی نسخ خشم سربسته و در بعضی آهسته واقع است و نزد وخان آرزو ترجیح نسخهٔ دوم آست و بعضی معنی آهسته بسیار نوشته‌اند ؛ اینمعنی اینجا چسپیان است حاصلش آنکه دارا از غایت خشم خود را چین بر جبین ساخت و خشم سربسته که در کره بود ظاهر کرد ؛ و دید چون اژدها در گوزن ؛ بخشمی که دور افتد از سنگ وزن ؛ یعنی دارا بآن خشم رای را دید که اگر بر سنگ نظر میکرد گرانی که در سنگ است میرفت و خفیف الوزن میشد ؛ که من چه پرم آهنی دیده ؛ که پولاد او را پسندیده ؛ در چنین مواضع لفظ گفت محذوف باشد و کاف بیانیه را بآن مقام گذارند ؛ منافی لبن مردی از اهل روم ؛ ره گوره آتش بر آری بوم ؛ ره بر آوردن بمعنی بند نمودن یعنی مرا از شجاعت سکندر می‌ترسانی این همچنان است که راه کورهٔ آتشین بوم بندکنی و این محال است ؛ بگه برگ سا کن کنی باد را ؛ هراسانی از بید پولاد را ؛ عقابان ببازی و کبکان بجنگ ؛ سر بازنیان در آید بسنگ ؛ یعنی عقابان و کبکان چون باهم مصاف کنند سر که بازنین است سرش بسنگ می آید شکسته میشود و نسبت بازی بعقاب و نسبت جنگ بکبک ازان کرده که در مقابل جنگ کبک جنگ عقاب بازی است نه جنگ ؛ چه بندم کمر در مصاف کسی ؛ که دارم کمر چون او بسی ؛ درین بیت بیان بزرگی خود است که مرا شرم می آید که در مصاف کسی کمر بندم که چون او کمر بستگان و خدمتگاران بسیار دارم ؛ که دانست کین کودک خرد سال ؛ شود با بزرگان چنین بدسگال ؛ کاف سر بیت کدامیه ؛ باول قدح دردی آرد بپیش ؛ نگذارد شکوه من و شرم خویش ؛ دردی معرب درد یعنی در پیالهٔ اول که ابتدای صحبت باشد افعال و حرکات ناشایسته بظهور آورده پاس شکوه من و شرم خود را گذاشته بی باکانه پیش آید ؛ بخود ننگ را همعنان کنم ؛ که پیش زبونان زبونی کنم ؛ ای سنگ را برخود راه دهم که با عاجزان عجز کنم ؛ اگر خود شود غرقه در زهر مار ؛ نخواهد نهنگ از وزغ زینهار ؛ در بعضی نسخ وزغ بفتحتین یعنی غوک و در بعضی کشف یعنی سنگ پشت که بهندی کچهوا نامند واقع است یعنی اگر چه نهنگ در زهر مار غرق شود لیکن از غوک امان نخواهد ؛ دلیر

کند با من این یا دلیر :: چو گور گرازنده با نند شیر :: گرازنده بمعنی خرامان یعنی اظهار شجاعت با من این یا مرد نمایا

بانند گوری که خرامان باشد و حمله نماید بانند شیر و در بعضی نسخ گریزنده آمده و آن ظاهرا تصحیف است

:: سرش لیکن آنکه درآمد زخواب :: که شیر از تنش خورده باشد کباب :: ضمیر شین راجع است بسوی گور

که عبارت از سکندر است و از خواب درآمدن بیدار شدن :: بود خایه مرغ سخت و گران :: نه چون تنگ

و خایک آهنگران :: تنگ بضم بیای فارسی آنچه آهنگران بدان کوبند و خایک بخای معجمه و تحتانی مکسور و سین

مهمله سندان :: ز رومی کجا خیزد آن دست زور :: که کشتی برون آرد از آب شور :: بشوراند او رنگ خورشید

را :: تمنا کند جای جمشید را :: فاعل شوراند رومی یعنی تمنا کردن رومی ایران را که جای جمشید است همچنان

است که او رنگ خورشید را برهم کند و این محال است :: بتاراج ایران برآرد علم :: بر و تخت کیخسرو و

جام جم :: یعنی اینچنین کارهای سخت از رومیان نیاید :: شکوه کیان پیش باید نهاد :: قدم در خور خویش

باید نهاد :: یعنی مرا شکوه کیانیان باید داشتن و قدم در خور بزرگی خود باید نهادن پس با سکندر صلح کردن

از همچو من پادشاهی لایق نیست :: سگ کیست روباه نازورمند :: که شیر ژیان را رساند گزند :: چونکه سگ

و اعانت شکار اند از دلیرتر شود و اضافت سگ بکیست واقع شده و این نهایت پاکیزه است یعنی روباه نازورمند

سگ کدام کس است که شیر خشمناک را گزند رساند :: ز شیران بود روبهان را نوا :: بخندد زمین تا بگرید هوا

:: نوا بمعنی سامان و مقرر است که خوراک روباه و شغال پس خورده شیر میشود و خندیدن زمین عبارت

از شکفتن گلها و گریستن هوا عبارت از باران :: تو خود نیک دانی که با این شکوه :: ز یک طفل رومی نیایم

ستوه :: نشیننده بر تخت گاه کیان :: منم تاج بر سر کمر بر میان :: گر ایارگی زسر گفتگو :: زمن جای

آبا کند جستجو :: یارگی بیای تحتانی و کاف واقع است و معنی آن نسخه صحیح نیست چه یاره بمعنی قوت است

چنانکه ارباب لغت نوشته اند پس لفظ کی که برای معنی مصدری آید درینجا صحیح نمیشود و بعضی نوشته

اند که چون کاریاره قوت وادن است حاصل معنی یارگی قوت بود مرادف یاره باشد و این درست نباشد

لفظ کی و در آخر لفظی آید که یای تحتی در آخر آن بود و پس صحیح یار کی است بمعنی مدد و قوت مجاز آ ٭ کلاه کیان
هم کیان را سزد ٭ در بن خرتن رو میان کی خرد ٭ خرد مضارع از خریدن و خر بجا و زای معجمه بمعنی ابریشم
و مراد از خلیفه کیان است ٭ بدست غلامان مستش هم ٭ بچوب شبانان شکستش دهم ٭ غلامان مست عبارت
است از غلامان لایعقل و بیخبر یعنی سکندر را اسیر کرده بدست غلامان مست و بی باک بسپارم و از چوب
شبانان او را شکست دهم و در بعضی نسخ مستش بضم میم و شین معجمه نوشته اند با آنکه معنی درست میشود و
قافیه صحیح نیست ٭ هژبری که از سگ زبونی کند ٭ خر پیر با او حرونی کند ٭ حرونی سرکشی ٭ عقابی که از پشه
گیرد گریز ٭ گر افتادنش هست کو بر مخیز ٭ بر مخیز بطریق دعای بد است ٭ پلنگی که ترسد ز روباه پیر ٭ بسوزد از
مغز نش بسر سام تیر ٭ در بعضی نسخ قافیهٔ این بیت پیر بیای فارسی و رای مهمله و تیر بفوقانی است و در بعضی نیز بون
و زای معجمه و تیز بفوقانی و زای معجمه و ثانی بهتر است از اول چه سرسام تیز بفوقانی و رای مهمله بعید است و معنی
نسخهٔ دوم آنست که پلنگی که از روباه نیز بترسد مغز او بسرسام گرم که زود کشنده است بسوزاد و معنی نسخهٔ
اول ظاهر است ٭ ببینی که فردا من پیل زور ٭ سرش چون سپارم بسم ستور ٭ که باشد زبونی خراج آوری
٭ که هم سر بود با بلند افسری ٭ در بعضی نسخ خراجی سری است بمعنی کسی که بر سر او خراج مقرر باشد پس صفت
بجال متعلق باشد و در بعضی نسخ خراج آوری واقع است و این بهتر است چه خراجی سر لفظ نامتعارف است
٭ تهیدست کو مایه داری کند ٭ چو لنگی است کو راهواری کند ٭ یعنی مفلسی که وجوه معاش خود بطور مایه داران
داره مانند لنگی باشد که قصد تیزروی کند و بسر در آید ٭ من از تخمهٔ بهمن و پشت کی ٭ کجا ترسم از رومی سست پی
٭ ز روئین تن درع اسفندیار ٭ بر اورنگ زرین منم یادگار ٭ لفظ درع که بمعنی زره است صفت روئین است
یعنی از جد خود که روئین تن بود یادگار منم ٭ اگر بازگردد به پیشینه راه ٭ بر و روز روشن نگردد سیاه ٭
فاعل بازگردد سکندر است یعنی اگر سکندر بر رسم و راه پیشین کار فرماید و خراج بدهد مصیبت و وبال بدو عائد
نگردد ٭ وگر گشتی آرد بدریای من ٭ سری بیند افتاده در پای من ٭ یعنی اگر باین طرف خواهد آمد خود را کشته خواهد

فت وکشتی بفتح کاف بمعنی سفینه و هر پیاله که بشکل کشتی سازند وآنچه بعضی را گمان شده که بکاف فارسی است
غلط است و در رشیدی در فصل کاف تازی آورده مرقوم ساخته که اگرچه بفتح مشهور است لیکن از اشعار
خواجه نظامی معلوم میشود که بکسر است زیرا که با بهشتی قافیه کرده وظاهر بالفتح است که بواسطه قافیه بکسر خوانده
اند لیکن درین تامل است ؛ چو دریا بتلخی جوابش دهم ؛ زخاکش ستانم بآتش دهم ؛ یعنی مانند دریای خونخوار
بتلخی اورا جواب دهم و از خاک برگیرم و در آب غرق سازم ؛ از آن ابر عاصی چنان بزم آب ؛ که نارد دگر
دست بر آفتاب ؛ عاصی گناهکار حاصل آنکه دارا میگوید که از آن مروک رومی که چون بر پوشیدن آفتاب را
اجسارت کرده است آب حرمت و عزت اورا چنان بر خاک خواری بریزم که بار دیگر چنین حرکت نکند ؛ شکستی
چون دستائی بود ؛ شکستن به از مومیائی بود ؛ روستائی مردم دیهی که از عقل و ادب بهره ندارند آنها را شکست
دادن بهتر است از مومیائی تا بار دیگر مجوز رفتنه و فساد نکردد ؛ خر از زین زر به که پالان کشد ؛ که تا رخت خربنده
آسان کشد ؛ من آن صید را کرده ام پیش بند ؛ منش باز در کردن آرم کمند ؛ توای مغز پوسیده سال خورده
گستاخی چند دان باز کرد ؛ سال خورد کهن سال ؛ نه چابک شد این چابکی ساختن ؛ کمندی بکوهی در انداختن
مراد از چابک اول درینجا شایسته است و کمند بکوه انداختن سعی بی فائده نمودن است ؛ چراغی بصحرا برافروختن
فلک را جهانداری آموختن ؛ مکش جز باندازه خویش پای ؛ که هر گوهری راپدیدست جای ؛ قبا کو ندر خورد
بالا بود ؛ همانا که در دیده کالا بود ؛ ترا فرقت پیری از جای برد ؛ کهن گشتنت از سرت رای برد ؛ یعنی ترا
ضعف پیری از کار انداخت و هم فتور حواس ترا از تدبیر و رای دور انداخت ؛ چو پیری کهن گرد آزرده
پشت ؛ ز تیزه عصا به که گیرد بمشت ؛ آزرده پشت خمیده پشت ؛ ز پیری نمونه شود پای لغز ؛ فراموش
کاری در آید بمغز ؛ در بعضی نسخ نموده و در بعضی نمونه واقع است و مال هردو واحد است و پای لغز
عبارت از لغزش پاست ؛ ز پیران دو چیز است بازیب و ساز ؛ یکی در ستودان یکی در نماز ؛ ستودان
بضم اول و فوقانی و بواو رسیده و دال و الف کشیده و نون عمارتی که بر سر مقابر سازند و بعضی

کودستان را گفته اند و مآل هر دو واحد است و معنی بیت آنست که از پیران دو چیز خوب و پسندیده است

یکی در ستودن یعنی مردن یا بجا و در مقابر بودن دوم در نماز بودن و بعضی ستودان را ستودن خوانده اند

و چنین معنی نوشته اند که از پیران دو چیز خوب سرانجام می یابد یک بابت از آن ستایش و خوش آمد گفتن است

و بابت دوم عبادت و نماز کردن و ظاهر است سهو است چرا که اگر از پیران خوش آمد خوب آید آن را ای زن

که پیر بود بایستی که خوش آمد دارا میکرد و حال آنکه او حرف واقعی عرض نموده پس اینچنین گفتن از دارا

درست نباشد و نیز لفظ در بمعنی باب آورده اند لیکن اینجا مربوط نمیشود و لیس صواب آنست که تقدیر بودن

در هر دو جا کرده شود چنانکه مذکور شده ؛ جهان بر جوانان جنگ آزمای ؛؛ رها کن فرو کش تو پیرانه پای ؛

تن ناتوان کی سواری کند ؛ سلاح شکسته چه یاری کند ؛ سپه به که برنا بود زان که پیر ؛ میانجی کند چون

رسد تیغ و تیر ؛ میانجی شخصیکه واسطه میان دو کس بود و ایلچی را بهمین سبب میانجی گویند پس

کردن میانجی بمعنی شدن است و بعضی نوشته اند که میانجی کند یعنی طلب میانجی کند و اینچنین بسیار آمده

چنانکه فلانی آب میکند یعنی طلب آب میکند و میتوان گفت که بمعنی میانجی گری باشد و بعضی چنین نوشته اند

که میانجی کند ای طرح صلح اندازد و نگذارد که نوبت بجنگ رسد ؛ بهنگام خود گفته باید سخن ؛ که بیوقت

برنا و در نا رسن ؛ خروسی که بیگه نوا برکشید ؛ سرش را بگه باز باید برید ؛ یعنی چون خروس بیوقت آواز

میکند او را می کشند بجهت آنکه موجب هلاک مسافران میشود ؛ زبان بند کن تا سر آری بسر ؛ زبان خشک

به یا گلو کا دتر ؛ یعنی زبان را از سخنان نا بایست باز دار که سر خود را بسر آری و نگهداری و بسلامت بری

و مصرعه دیگر بطریق تعریض است که آیا خشک زبان بودن ای ساکت ماندن بهتر است یا تر شدن گلو گاه و آن کنایه

است از سیلی که گلو از خون تر شود ؛ سری بی زبان گو بخون تر بود ؛ به است از زبانی که بی سر بود ؛ سر

بی زبان یعنی حیوان غیر ناطق که آن سر آلوده بخون است بهتر است از زبانی که یاوه و بی صرفه گوی است و بعضی

گویند که بخون تر شدن عبارت است از سکوت ؛ زبان را نگهدار در کام خویش ؛ نفس بر مزن جز بهنگام خویش ؛

زبان به که او کامداری کند ٭ چو کامش رسد کامکاری کند ٭ کامداری کند ای در کام خود مستقیم با
و وقتیکه کار او برسد بجا آرد ٭ زبان ترازو که شد راست نام ٭ از آن شد که بیرون نیاید ز کام ٭ زبان ترازو
سوزن ترازو ٭ چو از کام خود کامی آرد برون ٭ بهر سو که جنبد شود سرنگون ٭ یعنی چون زبان ترازو
از خانهٔ خود بیرون آید در هر طرف که میل کند سرنگون شود ٭ بسا گفتنی ها که باشد نهفت ٭ بدیگر زبان باید
باز گفت ٭ یعنی بسا سخن که سزاوار گفتن نباشد پس چنین سخنها را بزبان دیگر ای بعبارتی که محتمل بر تعریض
نباشد ادا باید کرد و از سرزنش اجتناب باید نمود ٭ بگفتن کسی گو بود سخت گوش ٭ نیوشنده را در نیاید
بگوش ٭ در اکثر نسخ کلمه گو واقع است و این تصحیف است و صحیح گر است که حرف شرط است و حاصل
آنکه سخن از یاده گویان مقبول و مسموع نباشد و بعضی در مصرع دوم لفظ گفتار را مقدر داشته
اند و لفظ گو را بحال داشته ٭ سخن به که با صاحب تاج و تخت ٭ نگویند سخته نگویند سخت ٭ سخته سنجیده
و معقول ٭ چو زینگونه تندی بسی کرد شاه ٭ پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه ٭ خطرهاست در کار شاهان
بسی ٭ که با شاه خویشی ندارد کسی ٭ بفضلی بخشید گنجینها ٭ بقهری شکافند شان سینها ٭ چو از کینه بر
فروزند چهر ٭ بفرزند خود بر نیارند مهر ٭ مهر آوردن رحم کردن حرف با در بفرزند خود زائده یعنی اگر
بکمترین کینه چهره برافروزند بر فرزند خود مهر نکنند ٭ همانا که پیوندشان آتش است ٭ به آتش بر از دور
دیدن خوش است ٭ نصیحت موافق بود شاه را ٭ گر از کبر خالی کند راه را ٭ خان آرزو گفته که در بعضی
که در بعضی نسخ کند بجای بود واقع است و در آن نوعی از تکلف است و در بعضی نسخ بجای کبر کینه است
و آن نیز بی تکلف راست نمی آید یعنی نصیحت وقتی موافق پادشاه آید که از کبر و غرور سلطنت خود باز آمده
باشد و در صورت غرور سلطنت هیچ فائده ندارد چنانکه میگوید ٭ نصیحت گری با خداوند زور ٭ بود
تخم افگنده در خاک شور ٭ چو آگاه گشت آن نصیحت گذار ٭ که از پند او گرم شد شهریار ٭ سخن را دگرگونه
بنیاد کرد ٭ بشیرین زبان شاه را یاد کرد ٭ که دارای دور آشکارا توئی ٭ مخالف چه باشد که دارا توئی ٭

که باشد سکندر که آرد سپاه ٭ بزد و دارای دولت ستاند کلاه ٭ تراین کلاه آسمان و وخمه بست به ستاره

چراغ تو افروخته است ٭ کلوخی که با کوه سازد نبرد ٭ بسنگی توان زو بر آورد گرد ٭ درخت کدو تا به

بس روزکار ٭ کند دعوئی همسری با چنار ٭ این بیت و بیت آینده قطعه بند است و لفظ تا به بس روزکار

اگر بیای موحده بود بمعنی زمان بسیار خواهد بود و اگر بنون نفی باشد بمعنی زمان اندک بود و درین صورت

تا بمعنی در مستعمل شده چنانکه بعضی گفته اند و خان آرزو گفته که اگر معنی کم میبود احتیاج نداشت

که عبارت نامانوس بکار می برد زیراکه در بکم روزکار نیز موزون میشد و علاوه آنکه تا بمعنی در در

هیچ کتب لغت ندیده شد پس صواب تر معنی اول است یعنی اگر درخت کدو مدتی بسیار که عبارت است

از دو سه ماه ماند لاف بهمسری چنار زند دغا هراکه وور ابر چنار بر می آرند لهذا لفظ چنار اختیار نمود

٭ چو گردد ز دولابهٔ تاک سیر ٭ رسن بسته در گردن آید بزیر ٭ دولابه تصغیر دولاب است چه های تحقیر

بدین معنی می آید و های زائد هم میتواند شد چنانکه خان و خانه و لفظ تاک بیای فارسی نیست چه اگرچه بمعنی

تمام آید لیکن درصورتی است که لحاظ دور کردن دران باشد مثلا گویند خانهٔ فلانی پاک رفت و متاع

فلانی پاک برد و همچنین پاک سوخت زیراکه در سوختن معنی اعدام هست پس پاک صحیح نباشد بلکه تاک

بفوقانی بمعنی درخت انگور است و مراد از دولابهٔ تاک دولابهٔ خردی باشد که تاک بدان سیراب کنند و

چون در ولایت درخت کدو اکثر نزدیک تاک کارند تا بطفیل آن آب بکدو نیز رسد بهمین نظر دولابهٔ تاک

صحیح میشود و سیر گشتن عبارت است از رسیدن بکمال که درخت از سیرابی بکمال رسد و آن هنگام بار اودن

اوست و چون درخت کدو بار آرد گردن او در رسن بسته بزیر آورند ٭ کدوئی است او گردن افراخته ٭ ز سانی

گیاهی رسن ساخته ٭ رسن زود پوسد چو باشد گیاه ٭ دگر باره دلوش در افتد بچاه ٭ ای کار او ابتر شود

و ضمیر شین راجع است بطرف اسکندر ٭ چو خورشید مشعل در آرد بباغ ٭ بپروانگی پیش میرد چراغ ٭ مراد

از باغ دنیاست یعنی چون آفتاب مشعل خود را در جهان روشن کند چراغ پروانه وار پیش او میرد د بعضی

گویند که مشعل را با باغ نسبتی نیست پس مراد از چراغ کرم شب تاب باشد لیکن چراغ بدین معنی نیامده بلکه شب چراغ است ٭ بهنگام سرپنجه روباه لنگ ٭ چگونه نهد پای پیش پلنگ ٭ مراد از هنگام سرپنجه وقت پنجه کردن است ٭ گره زابروی خویش بر گوشه نه ٭ که بر گوشه بهتر کمان را گره ٭ یعنی گرهی که بعلت خشم بر گوشه ابروی خود داری بر کناره بنه زیرا که گره بر گوشه کمان میباشد ٭ باهستگی کار عالم برآر ٭ که در کار گرمی نیاید بکار ٭ مراد از آهستگی تحمل و بردباری است و از گرمی عجلت ٭ چراغ از بگرمی بیفروختی ٭ نه خود را نه پروانه را سوختی ٭ و درینجا نیز مراد از گرمی جلد روی است و معنی غضب نیز درست میشود ٭ خمیر آمد و آتش اندر تنور ٭ نباشد نان تا وسن راه دور ٭ یعنی وقتیکه خمیر تیار شد و تنور پر آتش گشت پس در تیاری نان و خوردن هیچ توقف نیست همچنین هرگاه سکندر مستعد حرب شد عجلت و گرمی ضروری نیست خود بدست خواهد آمد ٭ شکیب آورد بندها را کلید ٭ شکیبنده را کس پشیمان ندید ٭ نه نیکوست شطرنج بد باختن ٭ فرس در تک پیل در تاختن ٭ ظاهر مراد دوش پیل فرس انداختن بدست لهذا چنین فرموده ٭ بسا رود کز زخمه خوردن شکست ٭ که تا زخمه رودی آید بدست ٭ مراد ازین بیت بیان مذمت تعجیل است مراد از رود ساز است نه تار چه اگر تار میبود گسست میگفت یعنی بسا وقت است که سازها در نواختن میشکند تا که نواختن یک رود بدست آید و اگر چه از رسیدن زخمه تار می گسلد لیکن مجازا نسبت شکستن بساز کرده و بعضی چنین معنی نوشته اند که اینکه تو می بینی که رود نوازنده در کسب خود ترقی کرده است تا باین حد که او را زخمه رودی بدست آمده و بر هنر قادر گشته سببش آنست که مزاولت بسیار کرده و بسیار رودها را بزخمه زدن شکسته حاصل آنکه کارها بتدریج حاصل میگردد چنانکه آموختن نواختن رود که تا رودهای بسیار شکسته نشود و بر محنت ها و غصه ها صبوری نورزد استاد فن نمیشود ٭ تو شاهی قیاس تو افزون کنم ٭ حساب تو با دیگران چون کنم ٭ یعنی تو که پادشاه جهانی قیاس مرتبه تو از دیگران افزون میکنم و مقابله مرتبه تو با دیگران چگونه کنم یعنی رتبه ترا با رتبه سکندر چه مناسبت است ٭ به تعظیم دارا جهاندیده مرد ٭ بلی گونه زین داستان یاد کرد ٭ ازین گونه یعنی ازین قسم ٭ جهاندار دوار ای جوشیده متوشته

بشنیم دل زان سخنهای نغز ؛ جوشید مغز پر خشم ؛ وزان تندی و آتش افروختن ؛ گرو خواست مغز سخن سوختن ؛

مغز سخن سوختن عبارت است از بی انتظامی سخن که در وقت غضب واقع شود ؛ طلب کرد کاید ز دیوان دبیر

؛ بکار آورد مشک را بر حریر ؛ مشک و حریر سیاهی و کاغذ ؛ دبیر نویسنده آمد چو باد ؛ نوشت آنچه دارا بدو

کرد یاد ؛ روان کرد کلک شبه رنگ را ؛ ببرد آب مانی و ارژنگ را ؛ خان آرزو گفته که ارژنگ نام نقاشی

است نظیر مانی و نیز تخته و کتابی که صور و اشکال عجیبه در آن نقش کرده نقاش دست آویز خود سازد و پیش خود

دارد و آنرا نقاشان روم تنگ و نقاشان چین ارتنگ بتای فوقانی نامند و بعضی گویند ارژنگ نام نگارخانهٔ

مانی است و بس لیکن شعرا و استادان بر خلاف آن دلالت دارد امیر خسرو گوید ؛ بقصر دولتم مانی و ارژنگ ؛

همه از نقش می بستند بر سنگ ؛ و نیز سعدی گوید ؛ نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگی است ؛ زیرا که محل مدح است و عطف

تفسیر در این مقام تجویز کردن محل مبالغت است ؛ یکی نامه از خیر بکر نوشت ؛ بلغزی بکردار باغ بهشت ؛ لفظ باغ

در مؤید الفضلا در ذیل لغت عربیه لغت عربیه آورده بمعنی جایی که در و انواع درختان میوه دار و گل دارد

جز آن بود بخلاف بوستان و گلستان و بمعنی بهشت نیز و ازین جاست که باغات جمع آن با الف و تا که خاصهٔ

عربی است بعضی آورده اند و حق آنکه لفظ باغ در هندی باک بکاف فارسی است و بسبب توافق زبان فارسی

و هندی در اکثر مقام کاف فارسی اعجمی بمعجمه بدل شده چنانکه لغام و لکام پس باغ فارسی و هندی است نه عربی

چنانکه بعضی شارحان گلستان و صاحب مدار الافاضل گمان برده اند و باغات تصرف فارسیان است

عربی دان زیرا چه این لفظ در کتب معتبرهٔ عربی یافته نشده ؛ سخنهای از تیغ پولاد تر ؛ زبان از سخن سخت

بنیاد تر ؛ چو شد نامه لغز پرداخته ؛ مهر و مهر شاهانه شد ساخته ؛ مصرعهٔ دوم بتقدیر عطف ؛ رسانندهٔ

نامه خسروان ؛ بر دارا با سکندر آمد دوان ؛ بدو داد نامه چو سر باز کرد ؛ دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بعضی گفته اند که ابیات ساقی نامه در نسخ معتبره اینجا نیامده و خان آرزو گفته که ابیات ساقی نامه اینجا مختلف

است و در بعضی ؛ بده ساقی آن جام جمشید را ؛ شب تیره رخشنده خورشید را ؛ که گر فروغش شب زاغ چهر

پاک

ستاره عقیقی کند بر سپهر و در بعضی چنین بیا ساقی از خم دوشینه می که مانده است باقی ز کاوس کی بده تا طبیعت سیاوش کنم چو نوشم دمی چند بیهش کنم و در بعضی بیا ساقی آن آبحیوان بیار بجامم مئی راحت جان بیار مئی ده که لذت بجانم دهد و گر من نمانم نشانم دهد و هر چند که همه نسخه ها درست است اما بمذاق نسخه اول گواراتر است

نامهٔ دارا بسکندر بتهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد دادبخش که مارا زهر دانش او داد بخش بعضی نوشته اند که لفظ بزرگ صفت ایزد است که مقدم آمده نه صفت نام چه درینصورت کسرهٔ اضافی در لفظ بزرگ لازم میشد و بخواندن کسره وزن از دست میرفت لیکن الف ایزد حکم همزهٔ وصل دارد و بما قبل خود موصول میکرد و حتی که در نوشتن نیز نمی ماند چنانکه بنام یزد و این لفظ در کلام اکابر بسیار واقع است محتاج بسند نیست و در لفظ ایزد شناس که بعد ازین بیاید همین توجیه کرده میشود خداوند روزی ده دستگیر بپا بنده دار از ورش ناگزیر فروزنده کوکب تابناک منورکن مردم از تیره خاک و در بعضی نسخ مردم کن نیز واقع است و درینصورت ظاهر آنست که کلمه باز آید بود و پس معنی آن چنین باشد که مردم کننده مردست از تیره خاک یعنی آدمی را پیکر آدمی او داده است توانا و دانا بهر بودنی بکنه بخشش بسیار بخشودنی بود نی و بخشودنی بیای مجهول و معروف هر دو صحیح میتواند شد از و روح را هر زمان مایه خرد را دگرگون پیرایه یکی را جهان تنگ آره به پیش که نانی نه بیند در انبان خویش یکی را بدست افکند کوه گنج بسنجیده ها میدهد کوه سنج مراد از سنجیده ها بسیار و کثیر است بطریق مجاز و الا پیش حق تعالی مقدار همه چیز ظاهر است و کوه سنج حال است از ضمیر میدهد یعنی بسیار چیزها میدهد که مقدار آن سنجیده نیست چرا که از وزن کردن غرض دریافت مقدار است و حق تعالی حاکم است بمقاو و یزا و زان جمیع اشیا نه انکس که کرد کو رنج یافت نه سعی نمود آنکه او گنج یافت بکند هر چه خواهد برو حاکم نیست که جان دادن و کشتن او را

کجا است • شاید سر از حکم استادیستن • چو آزاد و حاکمی کی توان ایستن • درو و خدا یا د و بر سیده • که افکنده شده یابر افکنده • چه سود است کین قوم حق نا شناس • که کند آفرین را بنفرین قیاس • بیت اخیر بطریق اضراب است از مضمون سابق یعنی اگرچه تواضع بهترین چیز است اما درین قوم نا حق شناس هیچ سودی ندارد چرا که تواضع را تحمل کنند و متواضع را مستحق ملامت دانند • بجائیکه بد خواه خونی بود • تواضع نمودن زبونی بود • چه خونی بیابی لایق کشتن • نکو داستانی زدان شیر مست • که با زیر دستان مشو زیر دست • مراد از زیر دست زیر دستان شدن ذلیل شدن است چه حکما گفته اند که آنقدر افراط در تواضع نکنند که در نظر مردم ذلیل و خوار نماید چنانکه از تفریط تواضع که مراد از کبر و نخوت است منع کرده اند پس وارد نمیشود آنکه آنچه گفته اند که افکنده شده و دریجا چنین میگوید پس تناقض در کلام لازم می آید و بعضی گفته اند از زیر دستان مراد کم حوصله های بی زور و مغرور اند که در مقام لجاوت و منازعت بر خاسته باشند • تو ای طفل ناپخته و خام رای • مزن پنجه بر شیر جنگ آزمای • بهم پنجگی با منت یار کو • سپاهت کجا و سپهدار کو • بهم پنجگی مجادله و مقابله کردن • چو کژدم بودی مار خوئی کنی • که با اژدها جنگ جوئی کنی • حرف عطف از بالای مار خوئی کنی محذوف گشته و چو بمعنی مانند و کاف در مصراع دوم بیانیه یعنی مانند کژدم باشی و خوی مار پیش گیری که با اژدها قصد جنگ کنی و یا که چو شرطیه بود و بدان ماند و مانندان بعد مصراع اول مقدر یعنی هرگاه که کژدم باشی مار خوئی کردن از تو بدان ماند که با اژدها جنگجوئی کنی و این بیت خالی از مسامحت نیست • اگر کردی این خوی ماران رها • وگرنه من و تیغ چون اژدها • بدانکه هرجا بعد جمله شرطیه لفظ وگرنه واقع شود حذف جزا جایز است یعنی اگر این مار خوئی که گفتی در حق تو بهتر است والا منم و تیغ من که مانند اژدها ست • چنانت دهم مالش از تیغ تیز • که یا مرگ خواهی ز من یا گریز • بر خشند آذر باستا و زند • بخورشید روشن بچرخ بلند • آذر بالمد و فتح دال منقوطه آتش استا بالفتح و الضم نام کتاب زردهشت و زند بفتح زای منقوطه تفسیر اوست و چون آتش و استا و زند و خورشید و آسمان

در پیش مجوس قابل تعظیم اند با اینها سوگند خورده ٭ بیزدان که آهرمنش دشمن است ٭ بزردشت کو خصم آهرمن است ٭ آهرمن با لمد و فتح ها رهنمای بدیها چنانکه یزدان راه نمای نیکیها پس مجوس قائل بدو خدا اند یکی فاعل خیر که آنرا ایزد و یزدان گویند و دوم فاعل شر که آنرا آهرمن نامند و صاحب رشیدی گوید که یزدان مخفف ایزدان جمع ایزد الف و نون آن جهت نسبت است یعنی آنچه منسوب باشد بایزد که خداست و پیش خان آرزو تحقیق آنست که ایزد و یزدان واحد است و الف و نون دران زائد چنانکه شاد و شادان غایتش اینکه مخفف یزدان بود و یزدان پیش مجوس نام باریتعالی است نه نام فرشته و دشمنیش با آهرمن همان دشمنی است که حق تعالی را با شیطان بود و حق تعالی شیطان را در کلام مجید بعداوت یاد کرده و مجوس که عقلا باشند چه قسم بدو خدا قائل باشند غایتش نسبت شر با آهرمن میکرده باشند چنانکه نسبت شر در شرع محمدی بشیطان یا بنفس و بای سر هر مصراع قسمیه ٭ که از روم و روس بر آرم نشان ٭ شوم برسر هر دو آتش فشان ٭ نمانم ای نگذارم و کاف سر مصراع جواب القسم است و آتش فشان شوم ای تباه سازم ٭ بروم اندر آیم زگرد سیاه ٭ کنم چشم خورشید بر تو سیاه ٭ زرومی چه برخیزد و لشکرش ٭ بپای ستوران برم کشورش ٭ مصراع اول بیت اخیر در بعضی نسخ چنانکه مرقوم است دیده شده و معنی این بی تکلف درست میشود یعنی از رومی و لشکر او چه میتواند شد و در بعضی نسخ از لشکرش بنظر آمده درینصورت میتوان گفت که از لشکرش بدل از رومی است و میتواند که از سببیه بود یعنی از رومی که سکندر باشد بسبب لشکر او چه خیزد ٭ گرفتم همه آهن آری ز روم ٭ در آتشکده ما چه آهن چه موم ٭ مگر نوشته نشد که در لفظی که آخر آن های مختفی باشد کاف اضافت دران جایز است پس معنی بیت چنان است که قبول کردم که تمام آهن از روم آری و همه مردم زره پوش و تیغ دار آری لیکن در آتشکده ما موم و آهن هر دو می گدازد و میتواند که کد باشد بدون ها چنانکه خداوکد بانو ٭ گر آری گهر وارها درع و ترگ ٭ کجا باشدت برگ یک بید برگ ٭ درع بالکسر زره و ترگ خود و بیک

یعنی ساما ن و بید برگ نوعی از پیکان که مانند برگ بید سازند ؛ مگر تیر کلان لیغای من ؛ بخوردی
که تندی لیغو غای من ؛ مگر بمعنی تحقیق لیغیا نام شهری منسوب به ترکستان و ایهام بمعنی دیگر ؛ سرت گو که
سر بخش دار اکنی ؛ به ار پیش دار امدار اکنی ؛ سر بخش حصهٔ کلان و مراد ازین بیت آنست که تو سر دار
پیش کش شده شدن گشته شده و چون این حالت نزدیک است چنین گفته یعنی خود سرداری که آنرا پیشکش
دار اکنی و لفظ دارا درینجا وضع مظهر موضع مضمر است برای تعظیم ؛ ترا باید ای سر در ره میان
که بندی چو بند و بخدمت میان ؛ کمان کشی پر بریزی ز تیر ؛ زره در نوردی بپوشی حریر ؛ اینها
همه بیان مدار است چه وقت صلح با اینها کار نباشد ؛ وگرنه چنانت دهم گوشمالی بپیچ ؛ که دانی که هیچ
و کمتر ز هیچ ؛ گوش پیچ گوشمال ؛ حذر کن ز خشم جگر جوش من ؛ مباش این از خواب خرگوش
من ؛ مراد از خواب خرگوش خواب غفلت است و ضابطهٔ خرگوش این است که چون جانی از ترس
خرد گوشها را بر چشم ها خوابانده و چشمها را بند د باین خیال که گویا او را کسی نمی بیند پس در حقیقت خواب
او از فریب است و حاصلش آنکه پرهیز کن از خشمی که از جگر جوش میخورد و ظاهر نیست و بغفلت ظاهر
حال من ایمن مباش ؛ بخرگوش خفته مبین زینهار ؛ که چندانکه خسید دو وقت کار ؛ این بیت در
بیان احوال خود میگوید یعنی خرگوش را زینهار خفته مپندار چراکه هر قدر که خوابیده بنظر می آید
وقت کار بهما نقدر می دود و همین مناسب ابیات سابقه است و بعضی گویند که درین بیت از اسکندر
... تعبیر نموده و این غلط است چراکه اگر چنین میبود خطاب بهین سکندر چه قسم درست میشد ؛
ببین شیر گردون جهان چون گرفت ؛ که خرگوش با ماه گردون گرفت ؛ مراد از شیر گردون برج اسد
که صاحب آن آفتاب است و از خرگوش برج سرطان که خانهٔ اصلی ماه است اراده نموده و کاف
در مصراع ثانی بیانیه حاصل آنکه دارا میگوید که ببین آفتاب را که جهان را چگونه گرفته است که برج سرطان
را با ماه آسمان گرفته آنچنان من ترا و خانهٔ تو که روم است خواهم گرفت و صحیح پیش جان آرزو آن که

سیر بسین مهمله است بمعنی رفتن و گردون اول تحریف و خطای کاتب و صحیح گردون بمعنی فعل باشد
زیرا که تکرار در لفظ واقع میشود و این قسم تکرار مخل فصاحت است و در صورتیکه گردون باشد بصیغه
فعل معنی کاف بیان که در اول مصراع دوم است نیز صحیح میشود و مراد از خرگوش خواه سیج طالع
بیزند و خواه کلف هردو درست میشود و بیت سابقه نیز با بیات لاحقه مربوط میگردد و یعنی ببین
سیر گردون خرگوش را که جهان چه سان گرفته است و آن این است که خرگوش با ماه گردون گرفته
و هرگاه این قوت داشته باشد که ماه گردون را بگیرد البته جهان را گرفته است و میتوان گفت که گردون
اول نیز بمعنی فلک باشد یعنی سیر و گردش افلاک را ببین که جهان را خرگوش چه قسم گرفت زیرا که خرگوش
با ماه گرفته است پس جهان را البته گرفته باشد در اینصورت کاف برای علت خواهد بود و آنها که شیر
معجمه بمقابله خرگوش خوانده اند از نسق عبارت دور افتاده اند زیرا چه در ابیات سابقه تغافل خود
را بخواب خرگوش تعبیر نموده و بعد از ان احوال خرگوش بیان نموده که چندانکه خسید وقت کار میدود
و برین تقدیر خود را بشیر تعبیر نمودن و دشمن را خرگوش گفتن هیچ معنی ندارد و همچنین از شیر گردون ب
اسد اراده نمودن با ضافت تشبیهی یا بیانی بعید است و خام خوی نادان و بی تدبیر و لیک این مثل
راست باشد که شاه و بهار وقت خواری و افتد بچاه و یعنی لیکن صلح نمودن با چون تو خام خوی
سبب خواری و بیعزتی است و مثل مشهور که شاه را در چاه افتادن به است که تن بخواری دادن
صادق آید و بده جزیه از ما به برگیسنه را و قلم درکش سم دیرینه را و جزیه بکسر جیم و سکون زای معجمه خراج
یعنی دل ما را از کینه صاف ساز و رسم دیرینه را که خراج گزاری و اطاعت است فروگذار و نشاید همه
سال گرگینه دوخت و خز و رشته یکبار باید فروخت و درین بیت کنایه از ان است که همیشه بیک وضع
نباید بود و بلکه بمقتضای وقت عمل باید نمود مثلا اگر کسی تمام سال گرگینه و پوستین دوزد و ابریشم و
و ریسمان پنبه بفروشد در تابستان تصدیع کشد پس از ینقسم مباش و مزن رخنه در خاندان کهن و تو

در رخنه باشی دلیری مکن :: مراد از رخنه شکاف است یعنی در خاندان کهنه ما رخنه مکن و اگر کسی در رخنه باشی پس دلیری در ینباب خوب نیست و خان آرزو گفته که اگر مراد از خاندان کهن خاندان سکندر باشد و در رخنه بودن کنایه از بودن است در محل تشنیع و رسوائی و یا مراد از رخنه هلاک بود بهتر میشود زیرا معنی اول دلالت بر عجز دارا میکند و آن بمقتضای وقت نیست :: بر آنم میاور که جنبم ز جای :: ندارد پر پشه با پیل پای :: یعنی پر پشه که توئی با پای پیل که منم قیام ندارد :: بملک خداداده خرسند باش :: مکن آهنین چنگ شیران تراش :: شیران ترش ترکیب مقلوبی است یعنی تراش شیران ای بچنگ آهنین کار شیران کردن مناسب نیست و خان آرزو گفته که ترش بتصحیف تلاش یا مبدل آن است پس معنی آن چنین بود که بسبب چنگ آهنین تلاش شیران مکن که با آنها جنگ کنی :: کلاغی تگ کبک را گوش کرد :: تگ خویشتن را فراموش کرد :: مضمون بیت بطریق تمثیل :: بیا زانجمن کانجم آمد فراز :: فرشته در آسمان کرد باز :: این بیت در بیان تعظیم خود میگوید یعنی انجمن مکن و مشورت با بزرگان قوم خود کن که ستاره از آسمان فرود آمده است یعنی اینکه من در ملک تو آمده ام ستاره هستم که از آسمان فرود آمده و فرشته در آسمان بر تو باز کرده است پس آمدن مرا مغتنم دان و میتوان گفت که انجمن عبارت است از آنکه بیا و با صحبت گرم کن و آمدن ما را غنیمت شمار پس برین تقدیر لفظ انجم که جمع نجم است باعتبار بزرگان ایران که دارا و سردار ایشان است باشد یا بملاحظه معنی جمعیت بمعنی مفرد مستعمل شده و میتوان گفت که معنی چنین باشد که مشورت بکن و ذکر نحوست ایام خود نمای که ستارگان طالع تو رو به حضیض نکبت آورده اند و در آسمان باز کرده که غبار آفات بر روی اوقات تو آمده اند :: ندانم که دیهیم کیخسروی :: ز فرقی که خواهد گرفتن نوی :: سخن با هلا میگوید که نمیدانم که پادشاهی ایران از سر کدام از یک ما روی گیرد و به که ای کس باز گردد :: زمانه گر اکار سازی کند :: ستاره بجائی که بازی کند :: تقریر این بیت قریب به بیت اول است :: زمانی که بر آسمان افگنی :: سر چشم خود را زیان افگنی :: یعنی منکه بمنزله آسمان

و تو که قصد من کرده گویا خاک بر آسمان می اندازی و آن عمل موجب تباهی سر و چشم تو است ۞ چشم و سر و گر

سروران هر دو دست ۞ سر خویشتن را چه باید شکست ۞ یعنی سلطنت تمام عالم شخصی است که من سر آن شخصم

و پادشاهان و سرداران دیگر دست و پا اند پس تو که عضوی از اعضای شخص سلطنت باشی اگر قصد من کنی

گویا سر خود را شکسته باشی و سر خود شکستن نزد عقلا جائز نیست ۞ طپانچه بر اعضای خود می زنی ۞

تو تیشه بر پای خود می زنی ۞ در مصرع دوم تیشه صحیح است یعنی تو تیشه را بر پای خود می زنی و تیشه بر پای

خود زدن مثلی است مشهور در مقامی که کسی خود آفت بخود رساند گویند این حرکت که از تو بوقوع می آید

همچنان است که گویا سیلی بر روی خود می زنی و تیشه را از راه گستاخی و شوخی بر پای خود می زنی و در بعضی

نسخه مصرع دوم را به چیره و بعضی تیر تیشه بتای فوقانی و بای موحده خوانده تکلفات بسیار کرده اند

و آن محض بیجا است زیرا که مثل تیشه بپای خود زدن است نه تیر تیشه زدن ۞ غرور جوانی بر آن آورد ۞

که گردن بشمشیر من خارد ۞ فاعل لفظ آرد و خوارد غرور جوانی است یعنی غرور جوانی ترا بر آنچنان حرکات

آرد که بمکافات آن گردن تو به تیغ من خاریده شود و ای بدست من کشته شوی ۞ خلافم نه تنها ترا گرد

نیست ۞ بسا گردنان را که گردن شکست ۞ خلاف بالکسر ناسازگاری و گردن بفتح کاف فارسی پهلوان

۞ مرا از نبیره خسروان عجم ۞ سر تخت کاوس و اکلیل جم ۞ بسختی کشی سخت چون آهنم ۞ که از پشت شاهان

روئین تنم ۞ شاهان روئین تن اشارت باجداد دارا است که بهمن و اسفندیار باشد و آن بروئین تن مشهور

بوده اند ۞ ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر ۞ که کرکینه پوشد بجای حریر ۞ گرگ پیر یعنی گرگ کهنه که کربت و رنج

روزگار آزموده باشد چنانچه گرگ باران دیده که عبارت است از شخصی که گرم و سرد روزگار کشیده باشد

و درین بیت اشارت بهمین مثل است و کرکینه پوشد بجای حریر برای یکجای راحت سختی بسر برده باشد و

این اشارت بخود است که بسیار جنگهای عظیم دیده و صاحب رشیدی گرگ باران دیده برای مهمله غلط کرده

گفته و بالان دیده بلام تصحیح نموده که بالان کله و رمه را گویند ۞ ز دارنده نتوان ستد تخت را ۞ نشاید

خرید افسر و تخت را ٭ یعنی از زواره که بخت بخت را نتوان گرفت زیرا که بخت و طالع خریده نمیشود و باکره اسفندیار

از جهان رخت برده نسب نامهٔ خود به بهمن سپرده ٭ و گر بهمن از پادشاهی گذشت ٭ جهان پادشاهی بمن

بازگشت ٭ بجز من که دارد که کارزار ٭ دل بهمن و زور اسفندیار ٭ بمن میرسد بازوی بهمنی ٭ که اسفندیارم

برو تیغ تیزی ٭ نژاده منم دیگران زیردست ٭ نژادگیا نرا که یارد شکست ٭ لفظ ها گاهی برای نسبت آید

پس از نژاده صاحب نژاد که اصیل نجیب بود مراد باشد و در بعضی نسخ نژادگیم واقع است و این واضح

است و یار و بمعنی تواند ٭ در اندازه من غلط بوده ٭ که بازوی بهمن نه پیموده ٭ یعنی در قیاس نمودن

احوال من غلط کار بوده چرا که زور بازوی بهمن مرا نشمرده و غلط اینجا بمعنی صاحب غلط است چنانکه

در محاورهٔ متاخرین خبر بمعنی صاحب خبر ٭ خداوند ملکم به پیوند خویش ٭ مشو عاصی اندر خداوند خویش ٭

عاصی نافرمان مراد از اندر خداوند کار خداوند است بمجاز ٭ پشیمان کنون شو که چون کار بود ٭ ندارد

پشیمانی آنگاه سود ٭ در اکثر نسخ لفظ بود در آخر مصراع اول واقع است پس بعضی نوشته اند که بود

بمعنی شد مستعمل شده یعنی چون کار شد و اختیار از دست رفت و خان آرزو گفته که بود بمعنی شد هرگز نیامده

و درینصورت صحیح شود بشین معجمه بروزن دود باشد که شد مخفف آن است و شدن بمعنی رفتن بسیار آمده

٭ جوانی مکن گرچه هستی دلیر ٭ منه کام گستاخ در کام شیر ٭ درشتی رها کن به نرمی گرای ٭ زجایم مبر تا

بمانی بجای ٭ به تندی بغارت برم کشورت ٭ بخواهش دهم کشوری دیگرت ٭ من از سالکی هستم آن کوه

سنگ ٭ که در جنبش آهسته دارم درنگ ٭ مراد از سنگ وزن و مراد از آهسته آنچه بران کسی مطلع نشود

یعنی من از شکوه آن کوه وقارم که در جنبش من درنگی هست که کسی بران مطلع نشود چنانکه گویند

فلان آهسته گریخت و بعضی معنی آهسته خوب بسیار نوشته اند ٭ صف لشکرت گر شود دشمنم ٭ اگر کوه آهن

بود بشکنم ٭ مجنبان مرا تا نجنبد زمین ٭ همین گویمت بازگویم همین ٭ تکرار لفظ همین برای تاکید است ٭

چو خوانده نامهٔ شهریار ٭ بپرداخت از نامه چون نگار ٭ ای فارغ شد ٭ سکندر بفرمود کاردشتاب

٭ سزائی نوشته نویسد جواب ٭ دبیر قلم زن قلم بر گرفت ٭ همه نامه در گنج گوهر گرفت ٭ در عامه نسخ گنج و گوهر او عطف است و خان آرزو گفته که آن خطاست بی عطف می باید ٭ جوابی نوشت آنچنان ارجمند ٭ که بوسید دستش سپهر بلند ٭ چو سر بسته شد نامه دلنواز ٭ رساننده را داد تا بر و باز ٭ دبیر آمد و نامه را بر گشاد ٭ ز هر نکته صد گنج را در گشاد ٭ فرو خواند نامه ز سر تا به بن ٭ بر آمود چون در سخن در سخن ٭ دربیجا ابیات ساقی نامه مختلف است منجمله از دو نسخه که فی الجمله اعتبار میداشت ثبت میکرد یکی آنکه ٭ بیا ساقی از بهر دفع خمار ٭ دوای دل دردمندان بیار ٭ از آن می کز و شادمانی کنم ٭ اگر چند پیرم جوانی کنم ٭ اگر چند بمعنی هر چند و در دوم نسخه یکی بیت همان بیت اول مذکور است و دیگری این بیت ٭ شرابی بمن ده که مستی کنم ٭ بدان آب آتش پرستی کنم ٭ یافته شده ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

جواب نامهٔ اسکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک ٭ برارندهٔ رستنیها ز خاک ٭ بلندی ده آسمان بلند ٭ گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند ٭ جهان آفرین و ز جهان بی نیاز ٭ بهنگام بیچارگی چاره ساز ٭ زمین را ز مردم برآراست چهر ٭ کمر بسته گردش گردان سپهر ٭ کمر بسته شدن زمین و آسمان باعتبار آن است که گفته اند آسمان از هر طرف بمقتضای خاصیت خود زمین را می کشد ٭ خداوند بی نسبت بندگی ٭ نه پری درو بی پراکندگی ٭ لفظ خداوند که بمعنی صاحب استعمال می یابد دلالت میدارد که خدا در اصل بمعنی واجب الوجود است پس خداوند بمعنی مثل خدا باشد بمعنی صاحب و متصرف و بهمین معنی بعضی جاها بر خدا تعالی اطلاق کرده میشود پس معنی بیت چنان باشد که صاحبی است که در وی هیچ نسبت بندگی و احتیاج نیست و تغیر و انتقال که از لوازم جمعیت و انتشار است در و نیست ای بجمیع جهات غنی و مستغنی است و میتوان گفت که خداوند بدال موقوف باشد از آن جهت که خداوندی امر اضافی است که بیان چیز مملوک میخواهد پس میگوید که حق تعالی خداوند مطلق است و خداوندیش به نسبت کسی نیست و آنکه کسرهٔ دال خداوند را منع نموده اند غلط فرموده اند یکی

کو مماثله هر یکی است ٭ همه هستی از ملک او اندکی است ٭ مماثله بمعنی غیر متشابه است و حاصل آنکه او یکی است که مشابه و مانای هر یکی از افراد موجودات نیست پس احتیاج نیست که گفته شود که هر یکی دراینجا بمعنی هیچ یکی است چنانکه اکثر استعمال این ترکیب آنجاست که نسبت مماثلت به مجموع باشد و کو مماثلت بفردی از آن متحقق نباشد و اینجا مراد از آن است که مماثلت او بفردی از افراد و یافته نشود ٭ قوی

حجت از هر چه گیری شمار ٭ بری حاجت از هر چه آری بکار ٭ یعنی از هر چه شمار گیری و با معان نظر ملاحظه

نمائی حجت خدای تعالی قوی میشود و وی بی نیاز است از هر چیز که بکار عالم آید ٭ مرا و ترا مایه باید نخست ٭ که

تا ز و لبسازیم چیزی درست ٭ هر آنچه آفرید او باسباب نیست ٭ بدریافتش عقل را تاب نیست ٭ این دو بیت قطعه بند است یعنی مرا و ترا اول مایه باید آنگاه چیزی را ترتیب توانیم داد و او سبحانه بمحض قدرت خود و بی اعانت چیزی عالم را آفرید که در ادراک کیفیت ایجاد او عقل را دخلی نیست ٭

خرد دانش آموز تعلیم اوست ٭ دل از داغ داران تسلیم اوست ٭ یعنی خرد با این همه ادراک متعلم است از تعلیم او و دل با همه خلافت و پادشاهی جسم یکی از غلامان تسلیم اوست ٭ پر از حکمت و حکم او شد جهان

٭ بحکم آشکار او بحکمت نهان ٭ فرشته وشان را درین ساده دشت ٭ از و آمدن هم بدو بازگشت ٭ نسخه صحیح فرشته وشان است و از آن مراد ارواح باشد یعنی جانها از و پیدا شده و بسوی او بازگشت دارند چنانکه وارد است ٭ منه المبدا و الیه المعاد ٭ و بعضی مراد از فرشته کواکب داشته اند باعتبار نورانیت و علوی بودن و نیز احتمال دارد که مراد از افلاک باشد پس ساده دشت عبارت باشد از زمین و در بعضی نسخ فرشته بدان واقع است و مراد از آن کودکان نوزاده باشند که از لوث معاصی پاک اند لیکن فرشته بربنای موحده نیامده و فرشته وش بمعنی روح گفتن مناسب است زیرا که خصوصیت با طفل ندارد و عاقبتش چون ثواب و عذاب منجر بروح است و بدن را حظی از آن نیست نسبت آمدن و باز گشتن با رواح نموده از روی مجاز و نیز تشبیه ارواح بفرشتگان نسبت باطفال قوی تر است ٭ دل و دیده

را روشنائی از ویست ٭ مراو ترا پادشاهی از وست ٭ بفرمان او نیست کس را گزیر ٭ خدا اوست

و ما بنده فرمان پذیر ٭ مرا گر کند در جهان تاجدار ٭ عجب نیست از بخشش کردگار ٭ تو نیز ای جهاندار فیروز

بخت ٭ نه از مادر آورده تاج و تخت ٭ خداداد تست این چه دستی [illegible] است ٭ مشو با خدا داد کان تیز

دست ٭ سپاس خدا کن که برناسپاس ٭ نکوید سنا مردم حق شناس ٭ مبادا [illegible] [illegible] پیچی

را از فرمان او فرمشی ٭ مرا گر خداوند یاری دهد ٭ عجب نیست گر شهریاری دهد ٭ تو انگم کردن فراز

گشم ٭ شمشیر با شیر بازی کنم ٭ بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت ٭ بدین اژدها ماه خواهم گرفت ٭ مراد از

گاه تخت است و مراد از اژدها شمشیر و در فلک اژدها آن است که عقده راس و ذنب سر و دم آن است

و تفصیل آن در کتب هیئت مسطور است و ماه عبارت از دارات ماه را با اژدها بنا بر آن ذکر کرده

کرده که ماه نخشب که حکیم بن مقنع ساخته بود در دهان اژدها رفته و نیز وقتیکه اژدهای فلک با ماه

ملاقی شود خسوف گیرد ٭ نخواندی ز تاریخ جمشید شاه ٭ که آن اژدها چون فرو برد ماه ٭ چون سابق

اوصاف تیغ کرده حالا میگوید مگر از تاریخ جمشید چیزی نخواندی که آن اژدهای ضحاک ماه را که عبارت

است از جمشید چگونه فرو برده و این فرو بردن کنایه از هلاک است و هرگاه که مراد از ماه ضحاک گرفته

مندفع شد آنچه بعضی نوشته اند که در تواریخ یافته نمیشود که جمشید را اژدها فرو برده باشد اما نوشته

که چنین فرموده نزد او اصح خواهد بود و بعضی از بعضی نقل کرده اند که جمشید را به مکشته معروف

بخورد مار ان که بر کتف داشت داده بود و در توجیه معنی بیت گفته که چون ماه مر پادشاهی را است

مراد از ماه پادشاه مسمی است به بهمن بابن و این نیست عجب زیرا که فتح سکندر خبر از فرید و او بوده

بهمن در آخر سلطنت کیانیه که دارا القوا است شیخ نظامی ختم شد و بهمن پدر دارا بود و [illegible] بهمن را اژدها

فرو برده بود [illegible] سکندرنامه نیز معلوم میشود و بهمن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

اژدهای بارم [illegible] [illegible] اژدهائی چه کرد ٭ اقطار [illegible] [illegible] یا بر عکس معنی و [illegible]

ست و میتوانند که باز و لفظ نسبت باشد از عالم روشنی باره و علام باره ؛ پیدا جمله آسمان و زمین

نگر و ما پدید آرد نهان و همین ؛ نهان اشارت بسوی آسمان و همین بطرف زمین ؛ خدائی کز و هر که

آگاه نیست ؛ خرد را بآن بی‌خرد راه نیست ؛ این اشارت است بدان که وجود او تعالی از بدیهیات

است چنانکه ارباب تحقیق گفته‌اند و منکر بدیهی عقل ندارد ؛ براه نیاکان پیشین ما ؛ که بودند

پیغمبر دین ما ؛ نیاکان اجداد که مراد از خلیل الله علیه السلام و اسحاق است که اسکندر بمذهب خواجه نظامی

از اولاد ایشان است ؛ بصحف براهیم یزدان شناس ؛ که زان دین کنم پیش یزدان سپاس ؛

سپاس طاعت ؛ که کردست یا هم بر ایرانیان ؛ برهم دین زردشت را از میان ؛ کاف مرکب جواب

القسم است ؛ نه آتش گذارم نه آتشکده ؛ شود آتش از دستم آتش زده ؛ آتش زده سوخته و خراب

؛ چنین رسم پاکیزه و راه راست ؛ ره ما و رسم نیاکان ماست ؛ بدین مشک خاشاک نتوان فشاند ؛

که بوی خوش مشک پنهان نماند ؛ کسی راست خرما ز نخل بلند ؛ که بر نخل خرما رساند کمند ؛ ببستان کلی

راست کردن دراز ؛ که بوئی و رنگی دهد دلنواز ؛ ز گوران سر افراز گوری بود ؛ که با فحلیش دست

زوری بود ؛ فحلی بفتح فا و سکون حای مهمله و لام بیای رسیده نری ؛ ز شیران همان شیر خونریزتر

؛ که دندان و چنگش بود تیزتر ؛ دو شیر گرسنه است و یک ران گور ؛ کباب آنکسی است کو راست زور ؛

دو پیل بلند خرطوم در هم کشان ؛ ز هر دو یکی برده خواهد نشان ؛ مراد از نشان علم است یعنی چون دو

پیل با هم می جنگند پس هر که غالب آید نشان که عبارت از علم است خواهد برد و چون نشان ها بر اقبال بود

چنین فرمود ؛ تو مردی و من مرد وقت نبرد ؛ بمردی پدید آید از مرد مرد ؛ وقت نبرد ظرف است

و متعلق بمصرع دوم یعنی من و تو هر دو مردیم لیکن وقت نبرد اظهار مردی و مردانگی از صورت

مرد معنی ظاهر خواهد شد ؛ من آنکه عنان باز پیچم ز راه ؛ که یا سر نهم یا ستانم کلاه ؛ تو پنداشتی در

جهان نیست کس ؛ جهاندار تنها تو باشی و بس ؛ بهر زیر برگی شتابنده ایست ؛ بهر منزلی راه یابنده

الیست ؛ یعنی ترا گمان است که در عالم کسی لایق سلطنت نیست و این غلط محض است بلکه در زیر هر برگی شتا بنده و در هر منزلی واقف آن راه است ؛ بباری چو من مهره بازی مکن ؛ بنیرد ارونیر سازی مکن ؛ خان آرزو گفته که در نسخهٔ صحیح بپرداز نیرنگ سازی مکن بی واو عطف در میان پرداز و نیرنگ دیده شده و مراد از پرداز ساختن و آرایش است و مهره بازی عبارت از حیله گری و فریب یعنی با همچو من پر الفسون و فسانه پیش میای و به آرایش و پیرایش نیرنگ سازی مکن من هم نیرنگ و مکر را میفهمم ؛ ز ملک من اقطاع من میدهی ؛ برات سهیل از یمن میدهی ؛ اقطاع بالفتح جای تنخواه و به ترکی سیورغال خوانند و در هندوستان بجاگیر مستعمل است یعنی ملک مرا که بمن میدهی آن چنان است که برات سهیل بر یمن دهی و این تحصیل حاصل باشد پس از ملک خود قدری بمن ده ؛ بشیر آب دادن نیش بمیش ؛ که باید دره قطرهٔ خون خویش ؛ ظاهرا شیر از شیر میش سازند یعنی آب پنیر میش را دادن کاری نیست چه دران آب قطرهٔ خون خود خواهد یافت پس احسان دهنده چیست همان معاملهٔ تو با من است ؛ مزن بیش ازین لاف کردن کشی ؛ که خاکی بکو هر نه از آتشی ؛ خاکی انسان آتشی دیو ؛ بیارام تندی رها کن ز دست ؛ که الماس ز ارزیز باید شکست ؛ الماس با آنکه بسیار سخت است و هر گوهری را با و سوراخ کنند اما آنرا با ارزیز که رصاص است سوراخ کنند ؛ همان شیشه ی که داری بجنگ ؛ نگهدار و مستیز با خاره سنگ ؛ شیشه می کنایه از عیاشی داراست ؛ جهانی چنین پر ز نقط سپید ؛ ز نطمه فان آتش نگهدار بید ؛ نقط بالکسر و بالفتح در صراح روغنی و بعضی گویند دارو یی است که حکما ساخته اند و هر جا که اندازند آتش دران گیرد از عالم باروت و نقط سپید ظاهرا بهترین اقسام اوست و بید بیای مجهول درخت مشهور و چون درخت مذکور نازک می باشد سوختن آن آسان تر بود و لهذا در تخویف و تهدید گفته یعنی عالم از جور تو پر شور و غوغا است و آماده هلاک تو شده و پس بید خود را نیک نگهدار که عنقریب میسوزد و میتواند که سپند باشد بنون پس بواو عطف باید و چون دانه سپند زود سوزان

است چنین گفته در ین صورت قافیه آن بند خواهد بود و مراد از آن بندی باشد که بر و دیا بند ند و چون اکثر

آن از چوب و خاشاک بود و این قسم فرموده ؛ با سودگی عیش خوش میگذارد ؛ جهان جوی را با جزیره

چه کار ؛ مراد از جزیره ملک یونان است که در میان آب واقع شده و آن دار السلطنت سکندر بود

و میتوان که مراد از آن مو صلا باشد که آن ملک را جزیره خوانند و این بهتر است ؛ زبون تر ز نخجیر

آهو بزید ؛ که چربی بخیزد ز پهلوی شیر ؛ ظاهر او در پهلوی شیر چربی نباشد بسبب کمال حدت او و خان آرزو

گفته که مراد از چربی فربهی است یعنی از گوشت پهلوی شیر فربه نمیتوان شد بلکه او گوشت ترا خواهد خورد

؛ یکی داد باغی به بی توشه ؛ نداد آن یک با غش دگر خوشه ؛ چون در ظاهر این تمثیل درست نمیشود لهذا

توجیه کرده میشود بدین وجه که دنیا یک حال ندارد و شخصی در دنیا چنان حالت دارد که محتاجی باغی

بخشید و آن دیگر که مقابل اوست خوشه هم بمحتاج مذکور نداد پس غرض آنست که بعضی سلاطین اند که

سلاطین را بسیار چیز میدهند و بعضی کم هم نمی دهند پس این تمثیل حال بدر سکندر و بعضی حالات

سکندر باشد نسبت بدارا که با وجیزی میداد غایتش دارا را درینجا بمحتاج تعبیر کرده اگر چه در واقع چنین

نبود و بزور میگرفت و بعضی گویند که مراد اینست که یکی بمحتاجی باغی بخشید و آن محتاج بصاحب باغ

یک خوشه هم نداد و حاصل آنکه چیزی از محتاج گرفتن دشوار است و او تا وسع امکان دست از آن باز

ندارد پس سکندر خود را درینجا مفلس قرار داده و این بهتر است بنسبت جزیره که آنرا از انعامات دارا

تصور کرده و خوشه نه دادن کنایه از خراج ندادن باشد و خان آرزو گفته که این معانی مناسب احوال

سکندر نیست زیرا که خود را درینجا زبون می نماید خصوصاً بدین حد ؛ ز شاخی چه باید در آویختن ؛ که

نتوان از و میوه در ریختن ؛ تمنای شه آنکه آید بدست ؛ که بر روی دریا توان پل ببست ؛ مراد از دریا

دریای محیط است و پل بستن بر روی دریای محیط محالست پس تمنای شاه بر آمدن نیز محال ؛ چه باید

غروری بر آراستن ؛ نه بر جای خویش آرزو خواستن ؛ نه بر جای خویش یعنی بموقع و بیجا ؛ چو بهمن جواب

مترصد

[illegible] ظاهر انجمن [illegible]

خود است :: بهنگام ... چو اسفندیار :: که با رستم ... کارزار آید و در بعضی نسخ آمده

در بعضی نسخ ... واقع است اول بهتر است و دوم چو جنگ اسفندیار را رستم گشته ...

... پیکر ... چو اسفندیار بود وقتی که بجنگ رستم آمد و درین تشبیه خود است ...

... کنایه ولیکن ... صورت ... دوم معنی ظاهر است و رستم اشارت بود و بذات سکندر

چو با دیو دارد سلیمان نشست :: بگیرد ز انگشتری از دست :: دیو انگشتری سلیمان را در آب

انداخته بود و قصه آن مشهور است ... در اصل بمعنی ... مجاز بمعنی ... مستعمل شده ...

ز غلط کاری روزگار :: که چون قلبی را غلط کرده کار :: غلط کردن بمعنی ضایع کردن و در غلط

انداختن :: حسابی که باخود برانداختی :: چنان نیست بازی غلط باختی :: عنان باز کش زین تماشای

نام :: که سیمرغ را کس نیارد بدام :: عنان باز کش ای فروگذار و ترک کن :: ز زنگی نه آدمی خوارتر

نه از بربری مردم آزارتر :: ببین تا بهنگام کین گستری :: چه خون اندام از زنگی و بربری :: ...

ن از کین کشی باز گرد :: که مردم نیازارد از نیک مرد :: نیازارد صیغهٔ مضارع از فعل لازم

بمعنی نه آزرده شود آمده و اگرچه این لفظ غالباً بمعنی متعدی بنظر آمده لیکن از قول نظامی بدریافت

میرسد که لازم آمده و در عامه نسخ نیازارد واقع است و آن در زبان عامه ناس فعل متعدی است

ز من ... اول بدین کین کمر :: تو افگندی از سله مار سر :: سله بالفتح و تشدید لام سبد که بهندی پتاره

خوانند و آن اعم است از آنکه مار دران باشد یا چیز دیگر و از سله سر مار بیرون افگندن کنایه از آغاز

فتنه و فساد نمودن است :: شبیخون بر من لشکری ساختی :: شبیخون کنان سوی ما تاختی :: خان آرزو گفته

شبیخون مرکب است از شب و خون بمعنی قتل و این در اصل باضافت است و چون احوال نظم و نثر

مختلف است لهذا در نظم بعضی وقت باشباع خوانده اند حتی که آنرا در تقطیع از حروف شمرده

یا خوانند و این مخصوص بدین لفظ نیست بلکه در جمیع مضاف های فارسی است پس این سخن در

شبخون خطاست و گاهی از جهت آنکه یک کلمه پیدا کرده بی اضافت صحیح است ؛ بدان تا بهم برزنی جای

من ؛ پستانی ملک آبای من ؛ بهم برزدن زیر و زبر نمودن ؛ مرا نیز بایست بر خواستن ؛ کمر بستن و لشکر

آراستن ؛ بسیدراندن از ژرف دریا برون ؛ گشادن زشمشیر دریای خون ؛ دریای خون گشادن روان

کردن خون باشد ؛ تو گر هوشیاری نه من بیخودم ؛ همان هوشیارم همان بخردم ؛ یعنی تو اگر هوشیاری

من نیز غافل و بیخود نیستم ای هوشیاری و خرد مرا نیز هست ؛ گر افکند بر کار تو بخت نور ؛ من

از بختیاری نیم نیز دور ؛ جهان گر ترا داد کاری بدست ؛ مرا نیز دستی درین کار هست ؛

تاج یاور مرا تیغ یار ؛ منم تیغزن گر توئی تاج دار ؛ زره پوشم از تیغ باری کنی ؛ کمر بندم ار صلح

سازی کنی ؛ مزن تکیه بر مسند و تخت خویش ؛ که هر تخت را تخته هست پیش ؛ مراد از تخته تابوت یعنی

هر سلطنت را زوالی و هر مملکت را انتقالی هست ؛ مبین گنبد کوه را سنگ بست ؛ که کوه

در آید شکست ؛ این بیت و بیت آینده قطعه بند است و سنگ بست عمارتی باشد که تمام از سنگ

ساخته باشند و گنبد کوه اضافت تشبیهی است و مبین یعنی گمان مبر و مپندار و همچنین لفظ مگو یعنی مگو

که کوه عمارتی بس مستحکم است و کوه را شکست نمی آید و تکرار در لفظ کوه برای تعظیم و اهتمام

شان اوست ؛ چو آرد زمین لرزه گاه نبرد ؛ بر آرد و باسانی از کوه گرد ؛ در اکثر نسخ گاه نبرد

واقع است پس فاعل آرد زمین باشد و لرزه مفعول و گاه نبرد ظرف اشارت بقصهٔ قیامت

که کوه ها پرواز آید لیکن این معنی را خان آرزو ناپسند نموده گفته که نسخهٔ صحیح چنین است ؛ چو آرد

زمین لرزه ناگه نبرد ؛ درین صورت فاعل آرد زمین لرزه است و نبرد مفعول یعنی چون زمین

لرزه نبرد آرد ای حمله کند باسانی از کوه گرد بر می آرد و گرد بر آوردن عبارت از مسعد و منهدم

ساختن است چنانچه بعضی جا ها کوه در زمین فرو نشسته و بعضی جا ها شکافته شده باشد ؛ چو دور

علی بپایان رسد ؛ سر و دست بجهد بآسمان نرسد ؛ یعنی چون زمانه سلطنتی بآخر رسد چو بیده را
ی تعب و رنج آن سلطنت میسر شود و همین حال است سلطنت تراکه قریب بانتقال است ؛ جهان چون بنا
بجان آمده ؛ منی و توئی در میان آمده ؛ بجان آمدن عبارت از تنگ آمدن است یعنی هرگاه همچو تو
من پادشاه باهم مخاصمت دارند کار جهان چگونه تنگ نشود ؛ جز این بمنت هیچ در خواست نیست
که در یک ترازو دو من راست نیست ؛ من سنگ وزن یعنی با تو من سوای از این هیچ مخاصمت و
مباحثه نیست که در یک ترازو دو سنگ وزن نتواند بود پس در ملکی دو پادشاه گنجایش ندارد و در
جهانگیری من بمعنی سوراخی آورده که در شاهین ترازو کنند و ریسمانی از آن بگذرانند که شاهین باشد و
بمعنی ریسمان آورده و بعضی گفته‌اند که من بمعنی توده است و از این مرکب است خرمن بالفتح بمعنی توده
بزرگ لیکن این معنی در این بیت درست نمیشود مگر به تکلف ؛ بهم سنگی خود مرا برمسنج ؛ که از اژدها بهمن
آمد برنج ؛ بهم سنگی همبوزنی یعنی مرا همچو خود خیال مکن زیرا که بهمن از اژدها برنج آمده بود الغرض من
هم اژدهای خونخوارم ترا نخواهم گذاشت ؛ گرم سنگ دانی بهی در جواب ؛ چو کوه افکنم سنگ خود در
در آب ؛ این بیت در بیان صلح است چنانکه بیت سابق در بیان جنگ و مراد از سنگ وقار و از آب آبرو
است و از سنگ در آب افکندن پا برجا داشتن و قائم بودن یعنی اگر نظر بر احوال من نموده مرا بوقار و
آبرو در جواب یاد کنی و آن کنایه باشد از صلح پس من بر آن صلح قایم باشم و بعضی مراد از سنگ در اینجا
جا معنی تحمل و بردباری گرفته‌اند یعنی اگر تو تحمل و بردباری را کار فرمائی من هم متحمل و بردبار باشم
مانند کوه ؛ بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد ؛ پذیرنده‌ام ز آشتی و ز نبرد ؛ آشتی و نبرد بیان گرم و
سرد است ؛ بیا تا چه داری ز شمشیر و جام ؛ که (دارم) در این هر دو دستی تمام ؛ دست بمعنی قدرت ؛ جهاندار
چون نامه را کرد گوش ؛ دماغش ز گرمی در آمد بجوش ؛ فرستاد بر جنگ و تعجیل جست ؛ سکندر
نیامد در این کار سست ؛ در بعضی نسخ واو عطف بعد فرستاد واقع است در این صورت جست

[illegible] جنگ [illegible] خواست [illegible] نسبت [illegible] میتوان گفت که [illegible]

بمعنی جلدی یعنی شخص قاصد چست را فرستاد برای جنگ که تعجیل مطلوب است لیکن [illegible]

سست باید و میتوان گفت که تعجیل مفعول فرستاد باشد یعنی تعجیل را فرستاد برای جنگ ای طلب تعجیل

جنگ نمود و میتوان گفت که بر جنگ تحریف باشد و صحیح سر جنگ بود و واو عطف بعد آن [illegible] تعجیل

[illegible] سر جنگ را فرستاد و تعجیل درخواست نمود و این نسبت همه بی تکلف راست می آید ؛ در آورد

لشکر [illegible] جنگ [illegible] آراسته یک بیک ساز جنگ ؛ فاعل در آورد سکندر و لفظ تنگ با حال است

و مفعول در آورد یعنی لشکر را بجنگ تنگ در آورد که باهم متصل باشند و در میان جا نگذارند و تنگ

از صفت پیکار باشد و این مجاز باشد یعنی جنگی که در آن مردم تنگ باشند و بعضی گفته اند که تنگ بمعنی نزدیک

است مصرعه ثانی حالیه یعنی سکندر لشکر را برای جنگ نزدیک آورد و یک بیک را [illegible] داده در حالی

که هر یک ساز جنگ آراسته بودند ؛ چو دارا خبر یافت کان اژدها ؛ بخواهد پی شیر کردن رها ؛ بجنبید جنبید

با شکوه ؛ چو از زلزله کالبدهای کوه ؛ جنبیدنی با شکوه مفعول مطلق و آنرا در مصرعه دوم بجنبش

کوه تشبیه داده ؛ رسیدند لشکر بلشکر فراز ؛ زمانه در کینه بگشا د باز ؛ فراز بمعنی نزدیک یعنی فوج سکندر و

فوج دارا متصل بیکدیگر شدند زمانه در کینه گشاد و حرب عظیم برپا گردید ؛ زمین جزیره که از موصل است

خوش آرامگاه است خوش منزل است ؛ موصل بفتح یکم و کسر سیوم نام شهری است که نبرد گاه دارا

و اسکندر بود و در مدار الافاضل بضم اول و کسر صاد نوشته و لفظ زمین جزیره مبتدا و مصراع دوم

خبر و میتواند که مصراع دوم بیان زمین جزیره باشد بطریق خبر بعد خبر ؛ مصاف دو خسرو در آن مرز بود

ز آشوب شان کوه در لرزه بود ؛ مصرع ثانی بیان دو خسرو است یعنی مصاف دو پادشاه که کوه از بیم ایشان

در لرزه بود در آن سرزمین که موصل است مقرر شده بود ؛ هنوز از آن بحر ویند از آن خسروان ؛ توان یافتن [illegible]

زمین استخوان ٭ در زمین استخوان یافتن عبارتست از یافتن نام و نشان هر دو پادشاه است ٭ بیا ساقی

از باده بردار بند ٭ بپیمای پیمودنی باد چند ٭ باد پیمودن کار بی حاصل نمودن یعنی ای ساقی باید

از باده بند بردار و بنوشان و در کار بیحاصل بودن و وقت را رایگان دادن تا یکی ٭ خرابم کن از باده

جام خاص ٭ مگر زین خرابات یابم خلاص ٭ خراب مست و خرابات شرابخانه مراد از آن دنیاست ٭ ٭

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر ٭ همان گرد برگشتن ماه و مهر ٭ مپندار کز بهر بازی گریست ٭ سراپرده

اینچنین سرسری است ٭ درین پرده یک رشته بیکار نیست ٭ سر رشته بر ما پدیدار نیست ٭ اینجا در بعضی

نسخ بهمین قطعه سه بیت که مرقوم شده مذکور است و در بعضی دو بیت دیگر نیز یافته شده و آن اینکه ٭ نه در پرده

بارم درو پرده دار ٭ نه این پرده بردار و از روی کار ٭ نه زین رشته سر میتوان تافتن ٭ نه سر رشته

را میتوان یافتن ٭ پس همه پنج بیت شده و همین محقق است پیش خان آرزو ٭ که داند که فردا چه خواهد رسید

٭ رز دیده که خواهد شدن ناپدید ٭ گرا مرده از خانه بر در نهد ٭ گرا تاج اقبال بر سر نهد ٭ گذارنده نیک و

بدهای خاک ٭ خبر داد از آن پادشاهان پاک ٭ بدانکه لفظ پاک درینجا اشکالی دارد و بعضی گفته اند که میتواند که

پاک بمعنی صرف باشد و چون پادشاهان ظالم خونریز هم باشند پادشاهان پاک این جا کنایه از پادشاهان منصف

بود و احتمال دارد که پاک از حسد و کینه باشند بسبب آنکه مرده اند و آن کنایه باشد از مردها درین هر دو

نظر است زیرا که ظلم دارا از سابق معلوم گردیده و هر آدمی بر حالتی که مرده از و پاک نمیشود خصوصا کافر

چنانکه وارد است ٭ کما یعیشون تموتون کما تموتون تحشرون ٭ پس صحیح آنکه لفظ پاک بنا بر تغلیب گفته

زیرا که سکندر بالیقین مومن بوده باشد که دارا هم مسلمان باشد چه بر دین زردشت بوده و زردشت

را جمعی از علمای معتبر مثل شیخ مقتول و علامه دوانی و میر غیاث الدین منصور و میر صدر الدین نبی کامل

یا حکیم بزرگ گفته اند ٭ که چون صبح را شاه چین بار داد ٭ عروس عدن در بدینار داد ٭ شاه چین آفتاب

...عروس بعدن نسبت یافته... دریا ... لفظ ... دیبار بمعنی مقابله باشد ... در عبارت ... آسمان ...

ستاره ... مقابله دیبار آفتاب داد و بعضی عروس عدن کنایه از دریا کرده اند و از دریا آسمان خواسته ◦ رسیده

لشکر یکجای مصاف ◦ دو پرگار بستند چون کوه قاف ◦ مراد از پرگار حلقه و تشبیه پرگار لشکر بکوه قاف در

کلانی و طولانی است ◦ خسک برگذرگاه کین ریختند ◦ نقیبان خروشیدن انگیختند ◦ خسک خاری است که بهندی

گوکهرو گویند که رسم قدیم بوده که خسکهای آهنین در راه اعدا میریختند بملاحظه شبخون و حاصل آنکه هر دو لشکر

در میدان نبردگاه آمدند و مراتب حزم و احتیاط بکار بردند ◦ یزک بر یزک سو بسو در شتاب ◦ نه در دل

سکونت نه در دیده خواب ◦ سکونت آرام و درین بیت بیان اضطراب هر دو لشکر است ◦ ز بسیاری لشکر از

هر دو جای ◦ فرو بست کوشنده را دست و پای ◦ از کوشنده مراد مردان نبرد و سپاه میدان ◦ دو

رویه نشستند بر جای جنگ ◦ نمودند بر پیشدستی درنگ ◦ مگر در میان صلح ناید پدید ◦ که شمشیرشان بر نباید

کشید ◦ یعنی در جنگ توقف می نمودند بدان جهت که شاید معامله صلح وقوع آید و نوبت بشمشیر کشی نرسد ◦

چو بود از جوانی و گردن کشی ◦ همان جانب آبی همین آتشی ◦ پدید آمد از هر دو باری ستیز ◦ دل کینه ور گشته بر کینه

تیز ◦ مراد از آبی و آتشی ضد یکدیگر و خصوصیت دارا بآبی و سکندر بآتشی محض تکلف است یعنی هرگاه که بسبب

جوانی سکندر و سرکشی دارا کار آبی و آتشی بود از هر دو باری نوبت بجنگ رسید ◦ از آن پس که بر کینه ره یافتند

◦ سر از جستن مهر بر تافتند ◦ در آمد بغریدن آواز کوس ◦ فلک بر دهان دهل داد بوس ◦ چونکه از فلک همه

فساد بظهور می آید و کار او فتنه پردازی است لهذا فلک بر دهان دهل بوسه داد که خوب فتنه انگیختی و حق نیابت

من بجا آوردی ◦ شغبهای آیینه پیل مست ◦ لبی شانه بر پشت پیلان شکست ◦ شغب شور و فساد و آیینه پیل

عبارت بود از ساز او که مثل آیینه مدور از زر و نقره و روی و غیر آن باشد و برگستوان آن نیز نامند و شانه

استخوانهای دوش و طرف پشت یعنی بسبب شور و فساد برگستوان پیل مست شانه ها بر پشت پیلان شکسته می

شکست و خرد می شد و بعضی گفته اند که در کتب معتبره شغب بمعنی برانگیختن فتنه است پس آنچه در مدار الافاضل بمعنی

وبدين

شور بر انگیختن اراده ظاهرا درست نباشد و شاید از شور و شغب این مراد است باطلا شوده و بال انگیزی از ارباب شور باشد و شور و فساد نیست پس شور و فساد بمعنی شور نیست بلکه مجموع کنایت است از هنگامه و فتنه انگیزی آست و پیل است عبارت باشد از جوانان قوی زورمند یعنی بسبب هجوم فیلان مست پیلان دیگر با جوانان مذکور برا شانه می شکست درینصورت قید بر پشت واقعی خواهد بود نه احترازی یا بعضی گفته که شغب درینجا بمعنی حرکت برگستوان باشد یعنی بسبب حرکت برگستوان پیل مست شانه که عبارت باشد از پاره آهن برگستوان پیلان دیگر با جوانان تنومند می شکست و بعضی نوشته اند که شغب بشور و غوغا است و آینه پیل برگستوان و شانه آلت جولاهکان که تار بدان است کنند و اینجا مراد از موی تن پیلان کنایه از مبارزان یعنی موی بر تن مبارزان چنان استاده بود که گویا شانه جولاهکان بر تن های ایشان شکسته و موی در شت بشانه شباهت تمام دارد و بعضی گفته اند که شور و شغب آینه پیلان یعنی برگستوان در معرکه بگوش جوانان پیلتن میرسید و موهای ایشان بشاخی بر تن می خاست که اگر شانه بران گذر یابد بشکند و میتوان گفت که شانه شکستن عبارت باشد از خالی ساختن و طبیعت انسانی است که در وقت دهشت دوشش را بزیر می افکند و از جای آن می ماند پس شانه شکستن عبارت ازین حالت باشد و شانه و آینه که از اسباب آرایش اند باهم مناسب اند لیکن از شانه شکستن اراده نمودن خاستن موی بر اندام نهایت بعید است و کلمه بر پشت درینحالت بیفایده محض خواهد بود زیراکه برخاستن موی در تمام بدن بود و خصوصیت به پشت ندارد و موی بر پشت خاستن کنایه از شجاعت بنظر نیامده و نیز شغب بمعنی آواز در کتب معتبره نیست مگر آنکه مجاز باشد ؛؛ بر آورد خرمهره آواز شیر ؛؛ دماغ از دم گاو دم گشت سیر ؛؛ خرمهره نا قوس و دم بالفتح آواز و نفس و گاو دم کرنا و بعضی غیر آن گفته اند یعنی خرمهره آواز چون شیر مهیب بر آورد دماغ مردمان از آواز کرنا سیر شده ای ملول گردید ؛؛ چنان آمد از نای ترکی خروش ؛؛ که از نای ترکان بر آورد جوش ؛؛ نای ترکی نام نائی است که ترکان نوازند و نای در مصراع دوم بمعنی گلو یعنی از نای ترکی چنان آواز بر آمد که از گلوی ترکان نعره ها بر آمد ؛؛ طراقی که از مقرعه خاسته ؛؛ برون رفته ازین طاق آراسته ؛؛

طراق آواز شکستن چیزی یا آواز زدن تازیانه که از آن لفظ طراق بر می آید ٭ ور واره ور آمد ز راه نبرد ٭ هژبر درآمد

زمردان مرد ٭ خان آرزو گفته که هژبر در قاموس تحریک بلاها ست و تحریک مردم برای جنگ پس ورآمد اول

بمعنی اصلی خود است و ورآمد دوم بمعنی اثر کرد و بعضی هژبر را بمعنی جنبش نوشته اند و بعضی گفته اند که الف هژبر

بجهت الصاق است یعنی جنبش قوم تن بتن و این غلط فاحش است چرا که تمام این لفظ عربی است و طرفه تر آنکه در

دو لفظ عربی الف الصاق دیده نشده و مردان مرد بمعنی سپاهی است ٭ زمین گفتی از یکدگر بر درید ٭ سرا

صور قیامت دمید ٭ گفتی بمعنی گویا و خان آرزو گفته که فاعل بر درید صور است یا سرافیل و اگر بر درید لازم

می بود در بلاغت می افزود ٭ غبار زمین بر هوا راه بست ٭ عنان سلامت برون شد ز دست ٭ یعنی

آنقدر غبار از زمین برخاست که عنان سلامت مردمان از دست رفت بسبب انسداد هوا ٭ زبس گرد برتارک

ترک و زین ٭ زمین آسمان شد زمین ٭ بعد لفظ زبس اگر کاف باشد و جمله بعد آن می آید و حکم شرط

و جزا بهم ساند و در صورت عدم کاف شرط نیست و معنی بیت آن است که بسبب غباری کرد که بلند شده و بر

کلاه و زین نشسته بود چنان بخیال می آمد که زمین آسمان شده که از پائین بالا بنظر می آمد و آسمان که صاف و

شفاف بود مکدر و تیره بنظر می آمد پس گویا زمین متخیل میشد و بعضی گفته اند که میتوان گفت که آسمان از اینکه

غبار آلود شد بمنزله زمین گشت و زمین از اینکه تیغ و خود و غیره داشت صورت آسمان پر از کواکب نمود ازش

اینکن بعید است ٭ فرو رفت و بر رفت راه نبرد ٭ نم خون بماهی و بر ماه گرد ٭ فاعل فرو رفت نم خون و فاعل

بر رفت گرد و راه نبرد ظرف ٭ ز سم ستوران در آن پهن دشت ٭ زمین شش شد و آسمان گشت هشت ٭ در اینجا

مراد از شش و هشت گشتن بهم و درهم شدن است بسبب کثرت اسباب حرب و لشکر ٭ جگرتاب شد نعرهای بلند

٭ گلوگیر شد حلقه های کمند ٭ جگرتاب یعنی گرم سازنده و گداز نده جگر پهلوانان شد و گلوگیری حلقه های کمند ظاهر

است ٭ ز تاب نفس بر هوا بست میغ ٭ جهان سوخت از آتش برق تیغ ٭ چون ابر بخاری است که از زمین و غیره

بر می خیزد لهذا چنین گفته بستن میغ کنایه از ظاهر شدن ابر است ٭ ز آب خطیسه تیغ بر خون و خاک ٭ دماغ هوا پر شد

از جان پاک ٭ آواز اشستن تیغ را بعطسه تشبیه داده و لفظ بر خون بیای تازی متعلق بعطسه است یعنی از بسکه
عطسه که تیغ داشت بر خون کشتگان و خاک معرکه دماغ هوا از جان پاک پر شد و خان آرزو گفته که لفظ بر که بر
خون است برای سببیه خواهد بود چنانکه گویند بر فلان جنگ واقع شد یعنی آنچه باعث جنگ باشد او شد و
پر خون بیای فارسی نیز میتواند شد چه پر خون و خاک شدن تیغ ظاهر است که بچندین وجوه گرد آلوده
میشود و این لفظ مکرر میکرد ٭ سپهدار ایران هم از صبح بام ٭ برآراست لشکر بساز تمام ٭ بام
اول صبح که بامداد هم گویند ٭ نخستین صف میمنه ساز کرد ٭ ز تیغ اژدها را دهن باز کرد ٭ میمنه بالفتح
فوج دست راست و لفظ را درینجا بدل اضافت است یعنی از تیغ دهان اژدها باز کرد ٭ صف میسره هم برآراست
چست ٭ یکی کوه گفتی ز پولاد رست ٭ میسره بالفتح فوج دست چپ و تشبیه آن بکوه فولاد جهت سلاح
آهنی و باعث استحکام خواهد بود ٭ جناح آنچنان بست بر تیغگاه ٭ که پوشیده شد روی خورشید و ماه ٭ جناح
بالفتح بازوی پرنده و دست آدمی و خواجه نظامی و فردوسی بمعنی مقدمه لشکر نیز استعمال نموده اند و پوشیده
شدن روی خورشید و ماه باعتبار بلندی و کثرت سپاه ٭ ز قلبی که چون کوه فولاد بود ٭ پناهنده را قلعه
آباد بود ٭ قلب بالفتح فوج میان پناهنده مراد از دارا که در پناه قلب بود ٭ ز دیگر طرف لشکر آرای روم
برآراست لشکر چو نخل ز موم ٭ تشبیه نخل موم در ساختن خاطرخواه است ٭ سلاح و سلب داد خواهنده را
٭ قوی کرد پشت پناهنده را ٭ سلب بفتحتین سامان سپاه مثل تیر و ترکش و اسب و غیره اسباب جنگ
و مراد از پناهنده اینجا زینهاری باشند که از لشکر دشمن آمده باشند یا ضعفای لشکر خود ٭ چپ و راست
آراست از ترک و تیغ ٭ چو [illegible] ٭ پس و پیش را کرد چون خاره کوه ٭ برانگیخت قلب ثریا
شکوه ٭ چو از هر دو سو لشکر آراستند ٭ یلان سو بسو مرد می خواستند یعنی هر فرد از لشکر طرفین بمقابله و مقاتله
پهلوانان را طلب میکرد ٭ سیاست در آمد بگردن کشی ٭ ز چشم جهان دور شد دلکشی ٭ ز بس خون که گرد
آمد اندر مغاک ٭ چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک ٭ آتشین یعنی سرخ رنگ ٭ ز شمشیر برگشته جائی نبود ٭

که در غار او اژدهائی بود ؛ پکسته بالضم کاف فارسی است و مراد از غار زخم یعنی از شمشیر برگشتگان هیچ جا

باقی نمانده بود که در غار زخم او اژدهائی نبود و اژدها عبارتست از شمشیر چنانکه سابق هم گذشت

؛ نهنگ خدنگ از کمین کمان ؛ نیاسود بریک زمین یکزمان ؛ یعنی تیر را مطلقا فرصت آرام نبود و اگر از ظرف

مخالف هم میرسید آنرا برداشته می انداختند ؛ گشید اژدهای مسلسل شکنج ؛ دهن باز کرده بتاراج گنج ؛

مسلسل پیچ در پیچ و از گنج مراد فوج است و بمناسبت لفظ اژدها آنرا بگنج تعبیر نموده ؛ ز غریدن تندر

پیلان مست ؛ صدا در گلوی هزبران شکست ؛ و در بعضی نسخ کرده در گلوی هزبران سکت واقع است

پس شکستن اینجا بمعنی افتادن خواهد بود ؛ ز بس تیغ برگردن انداختن ؛ نیارست کس گردن افراختن ؛

یعنی آنقدر تیغها بر گردن می افتاد که کسی مجال گردن بلند نمودن نداشت ؛ پدر با پسر کین برآراسته ؛

محابا شده مهر برخاسته ؛ محابا دریغ و افسوس شده بمعنی رفته و برخاسته زائل شده ؛ ستون علم جامه

در خون زده ؛ نجات از جهان خیمه بیرون زده ؛ درین بیت کنایه است از طغیان خون کشتگان و مجروحان

که تا علم رسیده یعنی از کثرت سیلان خون ستون علم جامه خود را بخون رنگین ساخته و نجات از جهان

بیرون رفته بود ؛ ز بس خسته تیر پیکان نشان ؛ شده آبله دست پیکان کشان ؛ خسته مجروح و خان آرزو

گفته که لفظ پیکان نشان در مصراع اول بنون است یعنی تیری که پیکان خود را در تن مردم نشانده و بعضی فشان

بفا گفته اند و آن ظاهرا درست نباشد یعنی از بسکه مردمان خسته تیرها شدند که دست کشندگان پیکان از

کثرت پیکان کشی آبله برآورده ؛ چنان گرم گشت آتش کارزار ؛ که از نعل اسپان برآمد شرار ؛ چون آتش بسیار

گرم شود و آهن را در ان سرخ کنند بلکه کوب خایسک شرارها از آهن می جهد درین بیت کمان حال

مسطور است و بعضی نوشته اند که گاهی شاعر مقدمه نفس الامری را بجای ادعا استعمال مینماید پس غرض

شیخ آن است که گویا جنگی چنان نیست که از نعل اسپان شرار برآید و اینکه در ان هنگامه آتش از نعل اسپان

ظاهر شده سببش گرم گشتن هنگامه بوده و ازین قبیل است آنچه شاعر گوید ؛ بمیزان نظر تیرا با ماه سنجیده

باخود

تفاوت در میان آن زمین تا آسمان دارد ؛ و این حال از تکلف نیست ؛ جهان جوی دارا رقاب سپاه ؛ برآشفت چون شیر شرزه سیاه ؛ بدشمن گرائی و خصم افکنی ؛ گشاده بر و بازوی بهمنی ؛ بر بمعنی سینه و در بعضی نسخ دشمن گرائی برای مهمله بمعنی حمله کردن بر دشمن دیده شد و آنکه بر و مرکب از که ترجمهٔ علی است واو که ضمیر غایب است گفته اند غلط است ؛ بهر جا که بازو برافراختی ؛ سر خصم در پایش انداختی ؛ بازو برافراختن عبارت از کار شجاعت نمودن است ؛ نشد بر تنی تا بپرداختش ؛ نزد بر سری تا نینداختش ؛ پرداختن اینجا بمعنی خالی کردن است و متعلق پرداختن که جان باشد محذوف گشته یعنی تا آنکه تن را از جان خالی نکرد بران کند رنگر و تا سری بر خاک نینداخت بران تیغ نزد و درین دعای آنست که پیش از کشته شدن از بیم مقتول گشت و میتواند که حرف تا بمعنی کاف باشد و درینصورت معنی ظاهر است ؛ ز بس خون روشن دران ترک تاز ؛ هزار اطلس رومی افکند باز ؛ اطلس رومی نوعی از اطلس که در روم بافند و آن سرخ میشود و اینجا کنایه از وجود آدمی است ؛ از آن سکندر بشمشیر تیز ؛ برانگیخته از جهان رستخیز ؛ دو دست آورید و بکوشش برون ؛ بهر دست شمشیر الماس گون ؛ ظاهرا سکندر دو شمشیر داشته باشد ؛ دو دو چنان میکشید او بتیغ ؛ که خصم را جان نیامد دریغ ؛ چو بر فرق پیل آمدی خنجرش ؛ فرو ریختی زیر پایش سرش ؛ چو برآب دریا غضب ریختی ؛ ز دریای آب آتش انگیختی ؛ مصرعهٔ ثانی بیت اخیر در بیان کمال شجاعت و هنگامهٔ کارزار اوست ؛ چو شیری که آتش ز دم بر زند ؛ دم مادیان را بهم بر زند ؛ در اکثر نسخ مادیان بمیم واقع است و آن بمعنی ماده است لیکن مقام از خصوصیت آبی است پس بادیان تصحیف بادپا باشد بمعنی مطلق اسپ یعنی چون شیری که از دم خود آتش بر آورد و نفس اسپان را بکسلاند چنانکه محسوس شده که از آواز شیر اسپان بر خود می لرزند پس دم در هر دو مصراع دم بالفتح باشد و مادیان تمام یک لفظ بود که بمعنی مذکور آمده و میتواند که لفظ یان زائده باشد چنانکه سالیان و ماهیان بمعنی سال و ماه است و دال مادیان مفتوح بود که بکثرت استعمال از جهت تخفیف ساکن شده و لفظ مذکور بمعنی مادهٔ اسپ شهرت

ازرده و بعضی نوشته اند که دم بر هم زدن عبارت از نفس در هم شکستن و عاجز گردانیدن باشد و مراد از
با دیان شیر ضعیف است و بعضی نقل کرده اند که چون دو شیر در بیشه مقابل شوند جنگ آنها آن است که
با هم نوبت بنوبت صدا می کنند چنانچه الحال در گربه ها دیده میشود و چون شیری مخالف را دید که صدای
بزرگتر بکشد و مثل آن نمیتواند برکشید بمجرد این ملاحظه می گریزد و آن بیشه را تسلیم مینماید و در بعضی نسخ
دم گاو دیان واقع است این بی تکلف درست میشود انتهی لیکن این توجیه ظاهرا درست نباشد زیرا چه دیان
بمعنی شیر ضعیف مستعمل نیست و گاو دیان اگر بیای تحتانی باشد بمعنی کله گاو در محاوره نیامده و اگر بیای
موحده باشد بمعنی جریان با آنکه مخالف قول مشهور است هم لفظ نا آمده ؛ بدارا نمودند کان تند شیر
بسا شیر کز مرکب آورد زیر ؛ تند شیر اشارت باسکندر ؛ شد آزرم او به که یکسو کند ؛ از آن پهلوان پیل پهلو
کند ؛ آزرم جنگ و پهلو کردن عبارت از جای گذاشتن است حاصل آنکه خاصگان دارا برو عرض کردند
با آنکه پادشاه را بهتر است که از جنگ و خود را یکطرف کند زیرا چه از آن پهلوان که اسکندر است پیل هم
بگریزد و دعای آرزو گفته که مرا دارا از شرم بسیار کس فرستادن است بجنگ و بیت آینده دلالت برین دارد و
پهلو کردن بمعنی دزدیدن پهلو است ؛ اگر کشد ردیف بیت شود معنی درست تر میشود و چه پهلو کشیدن بمعنی
پهلو تهی کردن است ؛ بلشکر بگو تا بیکبارگی ؛ برانند بر جنگ دبارگی ؛ برانداز انگیزند ؛ چنان دید دارای درست
صواب ؛ که لشکر بجنبد چو دریای آب ؛ همه یکسره و همه یکسر زنند ؛ بیکبارگی بر سکندر زنند ؛ لفظ با در کلمه
یکسره اگر زائده باشد بمعنی تمام خواهد بود و برای تاکید لفظ همه و اگر با زائده نبود بمعنی یکطرف خواهد بود ؛ همه
همه یک گروه شده و یکطرف زنند و بر سر سکندر ریزند ؛ بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت ؛ بجوشید لشکر بکوشید
سخت ؛ عنان یکرکابی برانگیختند ؛ دو دستی به تیغ اندر آویختند ؛ میتوان که یکرکابی و دو دستی هر دو
مفعول مطلق باشند یعنی برانگیختند عنان برانگیختن یک رکابی و به تیغ در آویختند در آویختن دو دستی ؛
سکندر چو غوغای بدخواه دید ؛ ز خود دست آزرم کوتاه دید ؛ آزرم جنگ ؛ بفرمود تا لشکر روم نیز ؛ بداو

ندارند جان را عزیز ٭ به بستند بر دشمنان راه را ٭ بخاک اندر ارند بد خواه را ٭ دو لشکر چو مور و ملخ ساختند ٭

نبرد جهان در جهان ساختند ٭ جهان در جهان یعنی بسیار بسیار ٭ ز شست پولاد و تیر خدنگ ٭ گذرگاه گردید بر مور

تنگ ٭ چو زنبور گیلی کشیدند نیش ٭ زمین را بزنبوره کردند ریش ٭ گیل عبارتست از گیلان ٭ زنبور گیلی یعنی زنبور گیلان

که بسیار بزرگ میشود و زنبوره نوعی از پیکان تیر یعنی هر دو لشکر نیش تیر کردند و تیر از تن مردم گذرانیده زمین را

ریش کردند ٭ سکندر دران داوری گاه سخت ٭ پی افشرد مانند بیخ درخت ٭ داوری گاه جای جنگ ٭ هیون و

افکند پیل افکنی ٭ بسوی پیلتن شد چو آهرمنی ٭ هیون بالفتح بمعنی اسب آهرمن بالمد دیو ٭ یکی زخم زد بر سر پهلوان

گران زخم از رید سرور روان ٭ بدرید خفتان زره پاره کرد ٭ عمل تیغ پولاد با خاره کرد ٭ خاره درینجا بمعنی

پارچه کنده که ازان خفتان سازند و ابهام بمعنی سنگ ٭ نبرید بازوی تابنده هور ٭ ولیکن شد آن زور و در زیر

زور ٭ تابنده هور سکندر و هور بواو مجهول آفتاب و بعضی بمعنی مطلق ستاره گفته اند و بعضی بمعنی بخت و طالع گویند

و این مجاز است و در مدار الافاضل بمعنی آفتاب و مشتری و در اسکندری ستاره که بعد از سی سال پیدا میشود

و در ابراهیمی ستاره که بعد از هزار سال طالع شود و خان آرزو گفته که در رشیدی سور بسین مهمله و واو

معروف بمعنی آفتاب است و سین بهر دو زبان بها بدل شود و واو معروف و مجهول چندان تفاوت ندارد

و چون توافق درین دو زبان بسیار است در فارسی نیز بمعنی آفتاب بود و بمعنی بخت و طالع مجاز است

گرفته باشد و بریدن درینجا فعل لازم و بازو فاعل آن یعنی بازوی سکندر بریده نشد لیکن از صدمت تیغ

آسیبی باو رسید ٭ بمو دو تن شاه رست از گزند ٭ بزد تیغ بد خواه را سر فکند ٭ یعنی به قدر یک مو

تن پادشاه از گزند نجات یافت ٭ بر بد خواه تیغ زد و سرش از تن جدا کرد ٭ هراسید از ان لشکری هراس

دل خصم را کرد از انجا قیاس ٭ یعنی سکندر از ان لشکری هراس ترسید و از دلاوری و جسارت

آن پهلوان دریافت دلاوری و ار امود ٭ بران شد که از خصم تابد عنان ٭ رها کرد و سینه را از سنان

یعنی سکندر قصد گریز نمود و خواست که سینه خود را از گزند سنان برهاند ٭ دگر باره از تحت اسب و

چو پا افشرد بر جای خویش استوار ٭ از بخت امید وار حال است از فاعل افشرد ٭ چو در قال فیروزی خویش دید ٭ بر اعدای خود دست خود بیش دید ٭ دست بمعنی قدرت و بیش بیای موحده و این بیت با بیت آینده قطعه بند است ٭ قوی گرد در جنگ بازوی خویش ٭ بکوشید با هم ترازوی خویش ٭ بیا سود دلشکر ز خون ریختن ٭ ز دشمن بدشمن در آویختن ٭ نبرد آزمایان ایران سپاه ٭ گرفتند بر لشکر روم راه ٭ ای سپاه ایرانیان رومیان را تنگ کردند ٭ زبون گشت رومی ز پیکارشان ٭ اجل خواست کردن گرفتارشان ٭ ضمیر شان در هر دو مصراع مضاف الیه و راجع بسوی ایرانیان و در مصرعهٔ دوم لفظ رومی محذوف است از جهت قیام قرینه یعنی رومی از جنگ ایرانیان ضعیف و زبون شد و اجل خواست که رومی را گرفتار ایرانیان نماید و ضمیر اول را راجع بسوی ایرانیان و دوم را بسوی رومیان نمودن چنانکه بعضی گفته اند با آنکه تفاوت در قافیه میشود که اول با اضافت است و دوم بی اضافت بغایت قبیح است و نیز مرجع ضمیر دوم لفظ رومی است و آن مفرد است و در اینجا هر همان مرجع پس بمعنی فوج رومی گرفتن ضرور میشود تا ضمیر جمع بدو راجع شود و بهر حال تجویز این معنی نمودن محض غلط است تا این قباحت لازم نیاید دگر ره بکردی فشردند پای ٭ نرفتند چون کوه آهن ز جای ٭ بناموس رایت همی داشتند ٭ غنیمت بدخواه نگذاشتند ٭ ای بپاس نام و حرمت رایت را برقرار داشتند و نمی گذاشتند که دشمنان اموال ایشان بتاراج برند ٭ چو گوهر بر آمود زنگی بتاج ٭ شه چین فرود آمد از تخت عاج ٭ از زنگی مراد شب و بر آمودن گوهر عبارت از بر آمدن ستاره و شه چین کنایه از آفتاب و تخت عاج روز ٭ مه روشن از تیره شب یافته چو آیینه روشنی یافته ٭ دو لشکر بیکی گروه آمدند ٭ شدند از خصومت ستوه آمدند ٭ شدند از خصومت یعنی از جنگ درگذشتند زیرا که عاجز آمدند ٭ بآرامگاه آمدند از نبرد ٭ ز تن زخم شستند و از روی گرد ٭ شستن اگر کنایه باشد از علاج کردن برای به شدن بهتر بود و اگر مراد ازان شستن خون بود نیز میتوان بود و لیکن لطف ندارد ٭ بانداز ئه از گنبد تیز گشت ٭ که فردا ببر بر چه خواهد گذشت ٭ خان آرزو گفته که

این بیت حال است و فعل آن مقدر یعنی شب بسر بردند در حالیکه این اندیشه داشتند از آسمان که بر سر ما فردا چه خواهد آورد ❁ دگر روز کان روی شسته ترنج ❁ چو روحانیان سر برون زد ز کنج ❁ ترنج بفتحتین و مراد از ترنج روی شسته آفتاب است چه ترنج زرد باشد و آنرا چون بشویند براق و از بنظر آید لهذا تشبیه آفتاب بدان نموده ❁ مراد از روحانیان فرشته و کنج بالضم بکاف تازی گوشه ❁ سپاه از دو سو صف بیاراستند ❁ هزبران بنخجیر برخاستند ❁ هزبر که بضم اول شهرت دارد در عربی بکسر اول است پس ضم غلط و یا تصرف فارسیان و نخجیر بمعنی شکار و شکار کردن هر دو آمده و اینجا معنی دوم مراد است ❁ ز پولاد شمشیر و چرم کمان ❁ بسی زور بازو نمود آسمان ❁ مراد از چرم کمان زه کمان که از رود ها سازند یعنی زور بازو بالبسیار کس از پولاد شمشیر و زه کمان نمود و ظاهر ساخت ❁ ز غوغای لشکر در آمد شکیب ❁ که دست از عنان رفت و پا از رکیب ❁ خان آرزو گفته که لفظ در آمد از لغات اضداد است چنانکه بمعنی اندرون آمده است همچنین بمعنی بیرون نیز است و اینجا بمعنی بر آمدن است یعنی بسبب غوغای لشکر صبر و شکیب بر آمد بحدیکه عنان از دست رفت و عنان را گرفتن نتوانست ❁ و پا از رکاب فراموش نمود و پس این مجاز باشد و در بعضی نسخ چنین واقع است عنان رفت از دست و پا از رکیب و این ظاهر است و مآل هر دو واحد است ❁ بدارا دو سرهنگ بودند خاص ❁ با خلاص نزدیک و دور از خلاص ❁ خلاص بمعنی لوث یعنی بسبب اخلاص ظاهری از نزدیکان دارا بودند اما باستحقاق نیامده بودند غرض که در اخلاص ایشان غش بود و میان گفت که بالفتح بمعنی بائی و رستگاری بود ❁ ز بیداد دارا بجان آمده ❁ دل آزردگی در میان آمده ❁ بر آن دل که خونریز دارا کنند ❁ بر و کین خویش آشکارا کنند ❁ ای بر آن اراده بودند که دارا را بقتل رسانند و کینه نهانی خویش را بر و ظاهر سازند هر چند که لفظ سر بمعنی خیال اکثر مستعمل است لیکن ازین بیت معلوم معلوم میشود که لفظ دل نیز بمعنی خیال آمده است ❁ چو زینگونه بازاری آراستند ❁ بجوی از سکندر امان خواستند ❁ یعنی چون سرهنگان مذکور از لشکر دارا بودند لهذا از سکندر امان طلبیدند ❁ که ما هم

ما صاحبان دارا و بیں * بیداد از ما خاص مرغیست کس * ز بیداد او دارا بجان آمدیم * بجوش [illegible] آمدیم * و در بعضی نسخه چنین واقع است * ز بیداد او چون ستوه آمدیم * بجو بر بیزاد و هم گروه آمدیم

* بخواهیم فردا بر و تاختن * ز بیداد ملک پرداختن * یک امشب بکوشش کجهدار جای * که فردا

مخالف در آید ز پای * یعنی امشب سعی و کوشش در میدان مقاومت پای خود را قایم دار که فردا دارا

کشته خواهد شد و ظاهر السبب سستی که در کار در میان دیده بودند چنین گفتند * چو فردا علم برکشد

در مصاف * خورد ضربت تیغ پهلو شکاف * ولیکن بشرطیکه بی دست رنج * بما بر گشاده کنی قفل

گنج * دست رنج بالتمامی موقوف مزد و اجر و بیدست رنج یعنی بی مزد کار و میتواند که بمعنی بی تکلف

و بی تصدیع باشد و این من حیث المعنی چسپان تر است * ز ما هر یکی را توانگر کنی * بزر کار ما هر دو

چون زر کنی * کار چون زر کردن کنایه از آراستن کار است * سکندر بدان خواسته عهد بست * به پیمان

وران خواسته داد دست * خواسته بمعنی مال و خواسته دوم بمعنی خاطر خواه و پیمان وران بوادبمعنی

صاحب پیمانان یعنی سکندر بران مال که میخواستند عهد بست و با اهل پیمان خاطر خواه ایشان دست داد

و میتواند که پیمان وران بدال باشد پس خواسته اول بمعنی مراد و دوم بمعنی مال خواهد بود یعنی سکندر

وران مراد عهد بست و بعهد وران مال دست خود بآنها داد * نشد باورش کان دو بیدادکیش *

کنند این خطا با خداوند خویش * ولی هر کس آن در بدست آورد * که در خصم خود را شکست آورد *
آرد

یعنی اگرچه سکندر را باور نمی آمد که آنها چنین خواهند کرد لیکن حال زمانه چنین است که هر کس آن چیز بدست

آرد که بسبب آن دشمن خود را شکست دهد و مراد او در بالفعل مصلحت نیک است که هر کس آنرا پسند کند

مثل در دکو هر و این اگرچه بعید است لیکن برای تصحیح معنی بیت خوب است * دران ره که بیداد و داد

آمدش * کهن داستانی بیاد آمدش * یعنی در جاییکه ظلم عدل است زیرا که خدع و مکر که ظلم است

در جنگ درست داشته اند چنانکه در حدیث است که * الحرب خدعة * که خرگوش پیرمرد زراه شکف

پسک آن ولایت تواند گرفت ٭ چون در اول بخاطر می آمد که اینها بر دارا دست توانند یافت بنا بر
آن برای تسلی خاطر خود این مثل را یاد کرد که خر کره ش هر ولایت را سک آن ولایت تواند گرفت
که از نشیب و فراز آن ملک واقف باشد ٭ چو این خاصیان خداوندکش ٭ خبر یافتند از خداوندش
بو که بر گنج شان کامکاری دهد ٭ بخون ریز بدخواه یاری دهد ٭ ضمیر دهد راجع بطرف خداوندش که مراد
ازان سکندرست ٭ بحق نعمت شاه بگذاشتند ٭ پی کشتن شاه برداشتند ٭ پی برداشتن درینجا بمعنی سر
گرفتن است ٭ چو یاقوت خورشید را دزد برد ٭ بیاقوت جستن جهان پی فشرد ٭ بدانکه اینجا اشکالی
اشکالی وارد است آن اینکه از ابیات سابق معلوم میشود که شب شده بود و برده خواص دارا
وقت شب پیش سکندر آمده اند و مناسب هم همین است زیرا که این قسم مصلحت در وقت شب
میشود نه در روز خصوصا مصلحت جنگ و بیت یک امشب آه دلالت دارد که وقت شب رسیده
بود پس این ابیات هرگز مناسبت باین مقام ندارند و باید که بعد از بیت زعوغای آه باشد
تا مرتبط شود بسابق و لاحق پس این بیت از غلط ناسخان اصل مسوده است ٭ بدزدی گرفتند
مهتاب را ٭ که او برد آن جوهر ناب را ٭ جوهر ناب جوهر خالص چه ناب بمعنی خالص است و مهتاب
درینجا بمعنی قمر یعنی چون آفتاب بدزدی رفت مهتاب را بدزدی گرفتند زیرا که قابل دزدیدن
آفتاب بجز جمع ستاره ها کسی بنظر نمی آمد غیر از مهتاب ٭ دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه ٭ شده ندا
نبرد آزمائی ستوه ٭ کشیده کمر کمر بسته مستعد و در بعضی گشاده کمر واقع است و این واضح است
و اول بدان معنی باشد که دو لشکر مانند کوه کمر خود را بلند و دراز کرده مقابل صف دشمن قائم
بودند از بس دیر کردن ستوه آمدند ٭ بمنزل که خویش گشتند باز ٭ بر زم دگر روز کردند ساز ٭ بیا
ساقی از خود مرا دور کن ٭ جهان از می لعل پرنور کن ٭ می کو مرا ره بمنزل برد ٭ همه دل برند او
بمنزل برد ٭ یعنی ازان می که مرا بمنزل مقصود رساند بده و همه می این جهانی دل را می برد

امی بهیوشش میکنند و آن می که بمنزل مقصود رساند غم دل را دور می کند

گذشته شد آن دارا بدست آور و سر هنگ
خورش و فیروزی یافتن سکندر

جهان گرچه آرام گاهی خوش است ؛ شتابنده را نعل در آتش است ؛ یعنی جهان اگرچه آرام گاهی خوب است لیکن ساعی ترقیات او همیشه مضطرب است ؛ دو در دارد این باغ آراسته ؛ در و بند ازین هر دو برخاسته ؛ در آ از در باغ و بنگر تمام ؛ ز دیگر در باغ بیرون خرام ؛ اگر زیرکی با گلی خو مگیر ؛ که باشد بجا ماندنش ناگزیر ؛ خوگرفتن الفت گرفتن ؛ دمی را که داری بشادی بسیج ؛ که آینده و رفته بیچ است و هیچ ؛ بدانکه بسیج بسین مهمله و یای مجهول و جیم فارسی بمعنی ساختگی و مهیا کردن در کتب لغت نوشته اند و آن مخفف بسیج است و یا آنکه بای زائده است و جزو کلمه نیست چنانکه بعضی از اهل تحقیق نوشته اند و سنجیدن مصدر آن است پس امر باشد از سنجیدن و بای آن زائده بود که داخل صیغه امر می آید مثل برو و بخواب و مراد ازین بیت آن است که چون جهان جای ماندن نیست پس هر دم که میگذرد شاد و آباد کن یعنی خوش باش و فکر آینده و رفته مکن زیرا که هرچه رفت رفت و معدوم شد و آینده نیز معدوم است که هنوز نرسیده و معلوم نیست که می آید یا نمی آید ؛ نیامده ایم آمده از پی دل خوشی ؛ نه از پی رنج و محنت کشی ؛ نظامی علیه الرحمة در بیت سابق شادی بردم حال کردن حکم نموده و درین بیت آن نیز نفی میکند یعنی بردمیکه حال موجود است نیز شادی نباید کرد چراکه ما برای خوشی دل در جهان نیامده ایم بلکه محنت کشیدن و میتوان گفت که استثنای منقطع باشد و اول بهتر است ؛ خران را کسی در عروسی نخواند ؛ مگر وقت آن کاب و هیزم نماند ؛ یعنی خران را کسی در عروسی نمیخواند مگر وقتی که هیزم و آب نماند پس خران را برای آن می طلبند که زحمت آب کشی و هیزم کشی نکشند پس اهل دنیا برای زحمت کشیدن مخلوق شده اند و در دنیا آمده اند مثل خران مذکور ؛ گذارنده نظم این داستان ؛ سخن راند بر سنت راستان ؛ سنت بالضم

والشمه بید ... در روشنی ۞ که چون آتش روز روشن گذشت ۞ مراد دود شد گنبد تیره گشت ۞ آتش روز
کرمی آفتاب و دود تیرگی شب و گنبد تیره گشت آسمان ۞ شب از ماه بر لبت پیرایه ۞ شگفتی بود نور در سایه
۞ یعنی نور در سایه عجب است و مراد از نور ماه است و مراد از سایه شب چه شب را ظل الارض گویند ۞
طلایه ز لشکر که هر دو شاه ۞ شده پاس دارنده تا صبحگاه ۞ طلایه فوجی که برای محافظت پیش از مقدمه
کرد اگرد لشکر باشند ۞ یتاقی آمد شدن چون خراس ۞ نیاسود دراج از بانگ پاس ۞ یتاقی عبارت
است از پاسبانی که گرد لشکر میگردد و او را بخر آس تشبیه کرده اند و خراس آسیائی که بخر و امثال آن
گردانند و مراد از دراج بالضم مرغ وحشی است مطلقا و تشبیه پاسبان بخراس جهت گشتن گرد اگرد لشکر
او هم چو خراس واقع است یعنی بسبب آواز نگاهبانان مرغان وحشی صحرا خواب نکردند و نیاسودند ۞
بسا خفته کز هیبت پیل مست ۞ سراسیمه هر ساعت از خواب جست ۞ غنوده تن مردم از رنج و تاب
۞ نظر هر زمانی در آمد ز خواب ۞ یعنی تن مردمان لشکر بعلت ماندگی و کسل روز غنوده بود و نظر بار بار
باز میشد از خیال هیبت روز ۞ نیایش کنان هر دو لشکر براز ۞ که ای کاشکی بودی امشب دراز ۞ مراد از
نیایش درینجا دعا است و مراد از عبارت است از پوشیده و دعائی که پوشیده و بدل کنند اثری تمام دارد
و یا آنکه از جهت ترس و بیم ظاهر نمیکردند و بدل دعا میکردند ۞ مگر کان درازی نمودی درنگ ۞ بدیر
پدید آمدی روز جنگ ۞ یعنی هر دو لشکر از سبب کسل و رنج در دل خود با تضرع و زاری بودند که
کاشکی امشب دراز بودی تا آن سبب روز جنگ بدیر پدید آمدی ۞ سگالش چنان شد دو کوشنده را
۞ که ریزند صفرای جوشنده را ۞ ریختن صفرای جوشنده یعنی دور کردن آتش کینه باشد یعنی در دل
دارا و سکندر چنان آمد که فردا صلح باید کرد ۞ چو خورشید روشن برآرد کلاه ۞ پدیدار گردد سپید از
سیاه ۞ دو خسرو عنان در عنان آورند ۞ ره دوستی در میان آورند ۞ عنان در عنان آوردند
یعنی با هم مقابل شوند ۞ بآزرم خوشنودی از یکدیگر ۞ بتابند وزان پس بتابند سر ۞ تا بنداول یعنی روشن

شوندای بصلح و خوشنودی برد و پادشاه بتابند و سر از آن بپیچند و جان آزرده گفته که آزرم بمعنی
زاری مجه بر رای جمله بمعنی صلح است و واو عطف در میان آن و خوشنودی نیست و بتابند اول
بیابند گفته تا خود از یافتن بهای تحتانی گرفته یعنی بسبب صلح خوشنودی از هم یابند و تحصیل نمایند و
از آن خوشنودی سر بتابند و نکرو اند و بعضی بتابند بمعنی رخصت شوند گفته اند ؛ چو دارا دران داوری
رای جست ؛ دل رای زن بود در رای سست ؛ رای زن مدبر و مراد از وزیر دارا ؛ سوی آشتی
کس نشد رهنمون ؛ نمودند رایش بشمشیر و خون ؛ که ایرانی از زه می نیش خورد ؛ لقائم کجا ریز داند نبرد
نیش خور و بمعنی شخص نیش خورده است چنانکه سایه پرور بمعنی شخص سایه پرورده و نیش خور در
حالت سابق است یعنی کسی که همه وقت گزیده و آفت رسیده بود و بای قائم کجا ریز دزانده است چنانکه
مکرر گفته شد و لهذا در کتب لغت قائم ریختن بمعنی عاجز و زبون شدن نوشته اند یعنی ایرانی از زه
نیش خورده و آسیب چشیده عاجز و زبون در نبرد چگونه خواهد شد و در بعضی نسخ که لقائم کجا ماند
اند بدین معنی است که لقائم بودن چگونه تن در دهد و بدین مرتبه قناعت کند و در بعضی نسخه ریزد واقع است
یعنی لقائم بودن با زبی کجا طبعش متنزل گردد و همتش سر فرود آرد ؛ چو فردا فشاریم در جنگ پای ؛ برآ
نمانیم یک تن بجای ؛ بدین عشوه دادند شه را شکیب ؛ یکی بر دلیری یکی بر فریب ؛ عشوه در اینجا عبارت
از اشارت است یعنی مشیران دارا را بدین اشارت تلقین بصبر نمودند و از اضطراب باز داشتند بدان
مشاوران محفل دو قسم بودند یکی آنکه از راه دلیری بنده درست اخلاص بودند و دیگری آنکه از ره ...
که نفاق داشتند و آن دو کس بودند که نزد دارا آمده داخل مشورت گردیده بودند چنانچه در بیت ...
این می آید پس لفظ تیز که در بیت آینده است بنفوذ قافی باشد یعنی آنها که قصد کشتن دارا داشتند سعی
کوششی و در اکرام و تیزگردند بر مصلحت جنگ و میتواند که معنیش با معنی بیت آینده چنین گفته شود ...
بدین حرف دارا را صبر نموده که یکی گفت من با لیری و مردانگی جنگ را و میان را بر هم زنم و دیگری گفت ...

من بحیله فریب بر بهم زنم ۞ وآن خاصان نیز در بیمقدمه جهد کردند پس نیز بنون خواهد بود در بیت آینده ۞ بهم

آن قاصدان نیز کردند جهد ۞ که بر خون او بسته بودند عهد ۞ معنی بیت بر تقدیر بودن لفظ نیز بنون چنین

است که آن سرهنگان که اراده خون دارا داشتند نیز همین مشورت دادند چراکه بر خون دارا با اسکندر

عهد داشتند ۞ سکندر ز دیگر طرف چاره ساز ۞ که چون پای دارد دران ترکتاز ۞ خیال دو سرهنگ

در پیش داشت ۞ جز آن خود که سرهنگی خویش داشت ۞ سرهنگی بیای معروف چالاکی ۞ چنین

گفت با پهلوانان روم ۞ که فردا درین مرکز سخت بوم ۞ سخت بوم مراد از زمینی که مهلک باشد ۞ بکوشیم

کوشیدنی مردوار ۞ رگ جان بکوشش کنیم استوار ۞ اگر دست بردیم مار است ملک ۞ وگر ما شدیم

آن دار است ملک ۞ قیامتگه پوشیده بر روی ماست ۞ بود در روزی آن روز فردای ماست ۞ یعنی قیامت

که تعین آن معلوم نیست البته روزی خواهد بود آن روز قیامت ظاهرا روز فرداست و این موافق حدیث

است که ۞ من مات فقد قامت قیامته ۞ باندیشهای چنین هولناک ۞ دو لشکر غنودند با ترس و باک

۞ چو گیتی در روشنی باز کرد ۞ جهان بازی دیگر آغاز کرد ۞ بآتش بدل گشت مشتی شرار ۞ کلیچه شد آن سیم

کاورس وار ۞ کاورس بکاف فارسی و فتح واو غله ایست بسیار خرد که بهندی چینه خوانند و سیم

کاورس وار عبارت است از ستاره ها که مانند کاورس پریشان بودند و کلیچه شدن مجتمع گشتن است

۞ درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه ۞ گران جنبش آمد جهان را ستوه ۞ فریدون لسب شاه بهمن نژاد ۞ چو بر جا

از اول بداد ۞ همه ساز لشکر به ترتیب جنگ ۞ برآراسته از جعبه تیر خدنگ ۞ جعبه بفتح اول ترکش

و در بعضی نسخ بجای تیر خدنگ و نیم لنگ واقع است و آن بکسر لام بمعنی قربان که در و کمان نگاه دارند

گفته اند پس عطف تفسیری خواهد بود و قیاس همین را میخواهد زیرا چه لنگ بالکسر بمعنی ساق است و چون

قربان صورت ساق هم دارد او را نیم لنگ گفته و بعضی لنگ بالفتح گفته همین بیت را سند آورده

اند و در بعضی تیر خدنگ واقع است و اینهم میتواند شد چه آرایش تیر بسبب خوشنمائی جعبه هم میشود

ز پولاد صد کوه بر پای کرد ٭ بپایین آن کنج را جای کرد ٭ مصرعهٔ دوم در بعضی نسخ بپایین
آن یافته شده یعنی بسیار کوه از فولاد ساخت که عبارت باشد از زره پوشان و مراد از کنج خزانه
که همراه او را بود و در بعضی بپایین خود جنگ را جای کرد آمده و این واضح است ٭ چو بر میمنه ساز
گشت کار ٭ همان میسره شد چو رویین حصار ٭ جناح از هوا بر زمین برد میخ ٭ پس آهنگ شد در
زمین چار میخ ٭ مراد از پس آهنگ فوج عقب است و چار میخ شدن کنایه از نهایت قائم شدن و چار میخ
شدن لنظر بجهات اربعه است که مشرق و مغرب و شمال و جنوب باشد و اینکه در مصرعهٔ دوم در بعضی
نسخ بجای در زمین چون زمین واقع است صحیح است لیکن تکرار لفظ چو میکرد د ٭ جهاندار در قلبگه
کرد جای ٭ درفش کیانیش بر سر بپای ٭ مراد از قلب گاه جاییکه فوج قلب در انجا باشد و بپای بمعنی
قایم ٭ سکندر که تیغ جهان سوز داشت ٭ چنان تیغ از مهر این روز داشت ٭ برانگیخت رزم
چو بارنده میغ ٭ تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ ٭ تگرگ بهر دو کاف فارسی ژاله و تشبیه آن با پیکان
بنا بر رسیدن است بر فرق اعدا ٭ جناح سپه را بگردون کشید ٭ سم بارگی بر سر خون کشید ٭ ظاهرا
این بیت الحاقی است و بعضی معنی مصراع دوم چنین نوشته اند که اسپانرا بخونریزی آراسته کرد
لیکن درینجا سم اسب گفته نه اسپان و کشیدن بمعنی آراسته کردن اگرچه مجاز باشد دیده نشد ٭
گران مایگان را بدان سان که خواست ٭ بفرمود رفتن سوی دست راست ٭ گران مایگان سرداران
٭ گروهی که پرتابیان ساخت شان ٭ چپ انداخت شه بر چپ انداخت شان ٭ پرتابیدن و پرتافتن
در اصل بمعنی دور انداختن است و پرتاب که مقدار رسیدن تیر است ازینجا ماخوذ است و پرتابی عبارت
از تیرانداز و در اکثر نسخ چپ انداخت شه بصیغهٔ ماضی آمده و این از بلاغت دور است صحیح چپ
انداز شه است و شه مخفف شاه یعنی شاه که فوج چپ انداز است ایشان را بر دست چپ گماشت و چپ
انداز کسی را گویند که تیر بازگشتی زند و آنرا قفاانداز نیز گویند پس اضافت چپ انداز بشه یا باشد یا چپ انداز

یعنی چپ اندازی ٭ همان سواران درگاه را ٭ کرایشان بود ایمنی شاه را ٭ بقلب اندرون دست
با خویشتن ٭ چو پولاد کوهی شد آن پیلتن ٭ برآمد ز قلب دو لشکر خروش ٭ رسید آسمان را قیامت
بگوش ٭ مراد از قیامت شور قیامت است یا رسیدن قیامت بگوش عبارت از برهم شدن جاسه سمع
است ٭ تبیره بغرید چون شیر ٭ درآمد برقص اژدهای دلیر ٭ تبیره بالفتح نقاره و مراد از اژدهای
دلیر اژدهای علم است بسبب بودن در مصاف یا اژدهای دلیر علم مرد دلیر بود و بعضی اژدهای
دلیر شمشیر و بعضی اسب تند و تیز اراده نموده اند ٭ ز شوریدن ناله کرنای ٭ در افتاد تب لرزه بر دست و پای
٭ ز فریاد رویین خم از پشت پیل ٭ نفیر نهنگان برآمد ز نیل ٭ رویین خم نقاره و در مصرعهٔ ثانی پیل را
به نیل و آواز نقاره را با آواز نهنگان تشبیه داده ٭ ز بس بانگ شیپور زهره شکاف ٭ بدریده زهره
بپیچیده ناف ٭ شیپور سابق گذشت و آن نوعی از سازهاست که در جنگ نوازند و در مصرعهٔ دوم
بدریده بمعنی منشق و همچنین پیچیده بمعنی دریده شده و پیچیده گشته باشد ٭ ز غریدن کوس خالی دماغ ٭
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ ٭ زمین لرزه زلزله و راغ یعنی دشت و صحرا ٭ درآمد ز بحران
سر بیدبرگ ٭ گشاده بر او روزن ورع و ترک ٭ بیدبرگ آنچه از کتب لغت بثبوت رسیده نوعی
است از پیکان که بصورت برگ بید سازند و بحران لفظ مولد است چنانکه در قاموس آورده و آن
تغیر عظیمی است که مریضان را در وقت جنگ طبیعت با مرض حادث شود و آن گاهی بهلاکت می کشد و گاهی
صحت می آرد زیرا که هر که غالب آید آثار آن بظهور رسد پس بحران سر بیدبرگ عبارت باشد از شدت و
سرسام که بیدبرگ را لاحق شده و چون برآدمی بحران مستولی شود خصوصا در امراض گرم روزنهای
خانهٔ خود وا کند تا نسیمی برسد و دل را قوت بدهد پس گشاده شدن ورع و ترک که بسبب شکاف انها شده
اشارت است بدین حالت و این نهایت تشبیه خوب است و درین صورت مصراع دوم حالیه بود و یعنی سر
بیدبرگ را بحران حادث شد باعتبار حرارت تیزی در حالیکه روزن زره و خود و بر و گشاده بود و بعضی

نوشته اند که مراد از بید برگ شجر تیر مستوی اند شد و بحران در اصل یونانی است و در اصطلاح اطبا تغیر
عظیمی است که در ایام مقرری از امتلای مرض تب پیدا آید و مراد آن است که بید برگ بسیار بود و از انفعا
خود غافل و چون بحرانش رسید و طبیعت قوت کرد از وی افعال وی صدور گرفت زیرا که گاهی بحران
رو بصحت می آرد و میتوان گفت که چون در اکثر بحران عرق بسیار میشود پس گویا سر بید برگ بکار آنا
بحران مشغول شد باین روش که ابر روزنهای وریع و تیرک که بمنزله مسامات تن آدمی بود خون باشد عرق
بحران وان کردانید ؛ زلس تیرباران که آمد بجوشش ؛ فکند ابر بارانی خود ز دوش ؛ صورت ابر
به بارانی بسیار مشابه است یعنی ابر جامه بارانی خود را از بس باریدن تیر از دوش خود افکند و بعضی
گفته اند که بارانی از دوش افکندن بمعنی گریختن است و بعضی گویند که میتوان گفت که بارانی که ابر بر
دوش داشت چون بارش تیر دید بقصد آنکه بارانی بر سر کشد از دوش بزیر آورد و ته ساخته بر سر
انداخت و محتمل که بارانی بمعنی بارندگی باشد یعنی چون ابر بارندگی تیر دید از انفعال صفت بارندگی
را از دوش خود دور انداخت ؛ گر آن تیرباران کنون آمدی ؛ بجای نم از ابر خون آمدی ؛ یعنی
تیرباران که در آن وقت بود اگر اکنون هم آمدی و ظاهر شدی بجای نم از ابر خون آمدی پس در آن وقت البته
البته بجای نم خون از ابر می آمد ؛ خروشیدن کوس رویینه طاس ؛ تهی شد ز را داد بر جان هراس
؛ جلاجل زبان از نواهای زنگ ؛ برآورد خون از دل خاره سنگ ؛ مراد از نواهای زنگ نغمات
زنگیانه است که در میان از زنگیان اخذ کرده بودند یعنی نوازنده های جلاجل از نواهای زنگ که نغمات
زنگیانه است از دل سنگ سخت خون بیرون کرده بود ؛ بجنبش درآمد دو دریای خون ؛ شد آتش
آتش زمین لاله گون ؛ دریای خون لشکر را گفتن دو وجهت دارد یکی باعتبار مآل است که خون ریخته
خواهد شد و دوم خون بمعنی خونریزی است و قتل است چنانکه گویند خون کرد ای قتل کرد ؛ زمین گو نبا
بدآراسته ؛ غباری شد از جای برخاسته ؛ غبار شدن زمین باعتبار کنده شدن او است نعل اسب

با بره ٭ در آمد کمان را شکنج ٭ شتابان شده تیر چون مار گنج ٭ ستیزنده از تیغ سیماب ریز ٭ چو سیماب گرده
لرزا گریز ٭ سیماب ریز صفت تیغ واقع شده بسبب کثرت صیقل و لمعان که گویا از آن تیغ سیماب پاشیده اند
و از آن سیماب می ریزد و چون سیماب جنگ کنند گان از آن می گریختند ٭ ز پولاد پیکان پیکر شکن ٭ تن
کوه لرزید بر خویشتن ٭ حاصل آنکه از کثرت تیغ و تیر تن کوه بر خود لرزید که مبادا گزندی بمن رسد ٭ ز بس
زخم پولاد و خارا ستیز ٭ زمین را شده استخوان ریز ریز ٭ ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ ٭ ز پرگار گردش
فرو ماند لنگ ٭ پرگار گردش همان گردش پرگار یعنی بسبب سنان آسمان بر جای خود ماند و طاقت
حرکت نداشت ٭ ز بس بر دهن ناچخ انداختن ٭ نفس را نه راه برون تاختن ٭ سنان در سنان رسته
چون نوک خار ٭ سپر بر سپر بسته چون لاله زار ٭ تشبیه سپر بلاله در سرخی و مدور بودن است ٭ گریزنده کار
دران رستخیز ٭ ندیدی رهائی نه راه گریز ٭ سواران همه تیر پرداخته ٭ کهی تیر و که ترکش انداخته ٭ ترکش
انداختن بسبب خالی شدن ترکش است از تیر بسبب تیراندازی یا از جهت حمله بر دشمن زیرا چه وقت جنگ
هر چه بدست می آید بر دشمن انداخته میشود و احتمال دارد که مراد از ترکش انداختن فدا ساختن کیش بود
و آنچنان باشد که امرا و سلاطین ترکش مرصعی با خود دارند که اگر دشمن قصد ایشان بکند و ایشان
بر و دست نیابند بگریزند و ترکش مذکور در راه بینداز[ن]د تا دشمن مشغول گرفتن آن شود و اینها در آن
فرصت رهائی از دشمن یابند ٭ دران مسلخ آدمی زادگان ٭ زمین گشته کوه از بس افتادگان ٭
مسلخ محل پوست کشیدن ٭ بجان برد خود هر کسی گشت شاد ٭ کس از کشتن کس نیاورد یاد ٭ بردن
اینجا بمعنی بردن است و کشتن بمعنی کشته شدن چنانکه گفت و شنید بمعنی گفتن و شنیدن ٭ ندارد کسی
سوک در حرب گاه ٭ نه کس جز قزاگند پوشد سیاه ٭ سوک بکاف فارسی بمعنی ماتم است و در بعضی
کتابی شوک بشین معجمه و کاف تازی بمعنی غم است مطلقا و هر دو نزدیک بهم اند و ظاهرا از توافق
لسانین است و قزاگند جامه جنگی که قز یعنی ابریشم خام را در ابره و آستر بر سازند و مراد از قزاگند است

که زیر زره پوشند و آن بسبب زره آهنی سیاه گرد یعنی در آن حرب گاه رسم ماتم و سیاه پوشی

پیدا شده بود ۞ سخن کو سخن سخت باگیر و دارند ۞ که مرگ با انبوه را جشن خوانند ۞ چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک ۞

شود شهری از گریه اندوهناک ۞ بمرگ همه شهر زین شهر و در ۞ نگر بر کسی کو بود ناصبور ۞ از این شهر دور جمله دمایه

است و اشارت بحسرگنجه یعنی در حسرت بمرگ تمام شهر کسی که ناصبور باشد هم نوحه نکند ۞ زبس کشته برکشته

مرد ان مرد ۞ شده راه بربسته بر رهنورد ۞ بر آن دجله خون بلند آفتاب ۞ چو نیلوفر افکند زورق بر آب

۞ در اینجا مبالغه در کثرت خون مقتولان است یعنی در آن دریای خون که تا آفتاب رسیده بود آفتاب

مانند نیلوفر ذات خود را در آن انداخته بود ۞ سنان سکندر در آن داوری ۞ سبق برده بر چشمهٔ خاوری

۞ چشمهٔ خاوری آفتاب ۞ شراری که شمشیر دارا فکند ۞ تپش در دل سنگ خارا فکند ۞ با عبارت

حرارت ۞ چو لشکر بلشکر در آویختند ۞ قیامت ز گیتی برانگیختند ۞ پراکندگی در سپاه افتاد ۞ پژوهش

در آرزم شاه اوفتاد ۞ پژوهش بمعنی قصد و آرزم بتقدیم رای مهمله بمعنی جنگ و ظاهر ارزم مخفف

آرزم است یعنی سپاه منتشر شدن گرفتند و قصد سرهنگان بقتل دارا شد ۞ سپه چون پراکنده شد

سوی جنگ ۞ فراخی در آمد بمیدان تنگ ۞ کس از خاصگان پیش دارا نبود ۞ گزند در دل کس مدارا نبود

مصراع دوم علت مصراع اول است یعنی نبودن خاصان نزدیک دارا برای آن بود که در دل هیچ

کس از و مدارا نبود ۞ دو سرهنگ غدار چون پیل مست ۞ بر آن پیل تن برگشادند دست ۞ غدار

بالفتح والتشدید بد بسیار بیوفا ۞ زدندش یکی زخم پهلوگذار ۞ که از خون زمین گشت چون لاله زار ۞

درافتاد دارا از آن زخم تیز ۞ بگیتی در آمد یکی رستخیز ۞ زخم تیز بمعنی زخم کاری ۞ درخت کیانی در آمد

بخاک ۞ بغلطید در خون تن زخمناک ۞ برنجد تن نازک از درد و داغ ۞ چه خوش گفت بود با دو را با چراغ

این بیت مقوله نظامی است یعنی تن نازک پادشاهان که سایه پرورده است تحمل درد و داغ ندارد و

آری چراغ را با باد خوشی نیست و مصراع ثانی برای تصدیق مصراع اول است ۞ کشنده دو سرهنگ

شوریده رای ٭ به نزد سکندر گرفتند جای ٭ شوریده رای دیوانه ٭ که آتش بدشمن بر انگیختیم ٭

باقبال شه خون او ریختیم ٭ آتش بر انگیختیم ای او را تباه ساختیم ٭ بیک زخم کردیم کارش تباه ٭

سپردیم جانش بفتراک شاه ٭ بیا تا ببینی و باور کنی ٭ ز خونش سم بارگی تر کنی ٭ چو آمد زما آنچه کردیم

رای ٭ تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای ٭ بما بخش گنجی که پذرفته ٭ وفا کن بچیزی که خود گفته ٭ سکندر چو

دانست کان گمرهان ٭ دلیرند برخون شاهنشهان ٭ پشیمان شد از کرده پیمان خویش ٭ که برخاستش

عصمت از جان خویش ٭ اگر کرده بهای مختفی باشد ترکیب قلب خواهد بود یعنی از پیمان کرده خویش

پشیمان شد و اگر نباشد پس کرده بمعنی کردن باشد چنانکه گفت بمعنی گفتن و میتواند که کرد بکسر کاف

بمعنی کردن باشد چنانکه کردار و کرد و کار و این از تصرف فارسیان است یعنی پشیمان از آن عمل بنابر

آن شد که نگاهبانی از حال خود منظورش نباید که مبادا نوکران سکندر چنین عمل کنند ٭ فرو مرد بیداد

زمرد ٭ که هم سال را سر در آید بگرد ٭ خان آرزو گفته که از ابیات و حکایات سابقه معلوم میشود

که دارا نسبت بسکندر کلان سال بود چه پدر سکندر هم خراج گزار دارا بود پس بهتر است که بجای همسال

همیان بیای تحتانی بمعنی هم کردن که عبارت از هم سر و مساوی و برابر است باشد و همسال را بمعنی هم مرتبه

گرفتن پسندی نمیاید لیکن این قدر است که قطع توقع در صورت مردن همسال ظاهر است اگرچه در مردن

هم مرتبه هم قطع توقع میشود ٭ نشان جست کان کشور آرای کی ٭ کجا خوابگه دارد از خون و خوی ٭ دو بیداد

پیشه براه اندرون ٭ به بیداد خود شاه را رهنمون ٭ چو در موکب قلب دارا رسید ٭ ز موکب روان هیچ

کس را ندید ٭ موکب در غنیه پاره از لشکر و سواران خاصگی پس مراد از موکب روان کسانی باشند که نزدیک

پادشاه میرفته باشند و سواران خاصگی بودند ٭ تن مرزبان دید در خاک و خون ٭ کلاه کیانی شده

سرنگون ٭ سلیمانی افتاده در پای مور ٭ همان پشه کرده بر پیل زور ٭ ببازوی بهمن در افتاده مار ٭ ز

رویین دژ افتاده اسفندیار ٭ بازوی بزای معجمه بمعنی عضد مناسب آسوده است و اگر بارو برای مهمله

وصیل قلعه باشد مناسب به بهمن بدان جهت خواهد بود که بهمن نام قلعه ایست نزدیک اردبیل و هم بلفظ روئین دژ که در مصرعه دوم واقع است مناسب میشود یعنی در قلعه بهمن انگشت ای اژدها بهمن را خورده بجای انگشت به بهمن بنظر نمی آید و هم چنین اسفندیار که برای فتح روئین دژ که نام قلعه ارجاسب پادشاه ترکستان است بر قلعه مذکور رفته بود و از آن قلعه افتاده مرد یعنی مردن و کشته شدن دارا آن حالت روی داد که گویا درین روز آن دو حالت صورت پذیر شده ٭ بهار فریدون و گلزار جم ٭ بباد خزان گشته تاراج غم ٭ نسب نامه دولت کیقباد ٭ ورق بر ورق برده هر سوی باد ٭ سکندر فرود آمد از پشت بور ٭ درآمد ببالین آن پیل زور ٭ بفرمود تا آن دو سرهنگ را ٭ دو گشتر زخمه خارج آهنگ را ٭ گز مبدل کج ومراد از کج زخمه آن که زخمه ساز را است و درست نتواند زد و آواز زخمه اش خارج از آهنگ بود ولفظ زخمه درینجا مناسب زخم بسیار خوب واقع شده ٭ بدار آید بر جای خویش استوار ٭ خود از جای جنبید شور یده وار ٭ ببالین که خسته آمد فراز ٭ زدرع کیانی گره کرد باز ٭ سر خسته را بر سر ران نهاد ٭ شب تیره را روز رخشان نهاد ٭ تشبیه سر به شب تیره از جهت تیرگی رنگ چهره دارا است که پر غبار شده بود و روز رخشان عبارت از سکندر که آهسته بزد بود ٭ فرو بسته چشم آن تن خوابناک ٭ بدو گفت برخیز ازین خون و خاک ٭ در اکثر نسخ فرو بسته چشم واقع است لیکن در صورت سیاق عبارت که بر مقتضای بلاغت است برهم میشود زیرا که فاعل گفت در مصراع دوم سکندر است پس بهتر آنست که فرو شسته خون باشد که در بعضی نسخ واقع است یعنی خون را از تن دارا که عبارت از رخ دارا است سکندر شسته بدارا گفت که ازین خون و خاک برخیز ٭ رها کن که در من رمقی نماند ٭ چراغ مرا روشنائی نماند ٭ سپهرم بدانگونه پهلو درید ٭ که شد در جگر پهلوم ناپدید ٭ چون دریدن پهلو شکستن استخوان میشود پس میگوید که آسمان چنان مرا پهلو دریده که آن پهلوی شکسته در جگر پنهان شده ٭ کنایه که پهلو دریدم چو میغ ٭ همی آمد از پهلوم برق تیغ ٭ لفظ پهلو دریدم در اصل پهلو دریده ام است که بوصل میم یای مختفی محذوف شده ولفظ چو میغ متعلق است بمصراع دوم یعنی هر چند پهلو دریده ام لیکن مانند میغ از پهلوی من اثر تیغ

پیداست که هردم از آن برق می جهد ؛ لوای پهلوان گامی سوی من ؛ تهمد از پهلو بپهلوی تن ؛ پس
سروران از پاکن از دست ؛ تو شکن که ما را جهان خود شکست ؛ گویا در آن وقت دارا خیال کرده که این شخص
که سر من بر داشته برای بریدن سر آمده است و بعضی معنی آن چنین گفته اند که درین وقت بسبب غیرتی که دارا
داشت از رسیدن دست سکندر بسر خود عار نمود و به پنداشت و الحق اگر دشمن کاری نیک هم کند بدل بد پیر
خان آرزو گفته که ظاهرا این معنی درست نباشد زیرا که هنوز سکندر نام خود پیش دارا نبرده تا او بداند که سکندر
است و ازو عار آید زیرا که بیت آینده دلالت صریح دارد که او گمان برده که شخصی برای گرفتن سر یا افسر آمده
؛ چه دستی که با باد رازی کنی ؛ بتاج کیان دست بازی کنی ؛ چونکه اکثر افعال تعلق بدست دارد لهذا احتیاط
بان کرده دست درازی کردن را بآن نسبت داد ؛ تهمدار دستست که دارا استاد این ؛ نه پنهان تو در دل
آشکار است این ؛ بر گرفتن نام خود و اشارت بلفظ این کمال تعظیم است برای تخویف و تحذیر ؛ چو گشت
آفتاب مرا روی زرد ؛ لقا بی بمن درکش از لاجورد ؛ لقاب لاجورد کشیدن ظاهرا از عالم انگشت نیل
کشیدن باشد که بمعنی ترک کردن گذاشتن است یعنی چون آفتاب سلطنت من بغروب رود مرا بگذار و بعضی گویند
که اینجا مراد از وقت موت است و بر مرده چادر نیلی کشیدن که لباس ماتم است هم وجهی دارد و این خوب نیست
چرا که این وضع معهود نیست که زندگان در ماتم سیاه و نیلی پوشند ؛ مبین سروران را او افکندگی ؛ جهانبان
شاه را در چنین بندگی ؛ یعنی جایز مدار که همچو من پادشاهی عظیم را در چنین ذلت و خواری ببینی ؛ درین [illegible]
از رحمت آزادگی ؛ با مرزش ایزدم یادکن ؛ برای [illegible] چنین بند و حالت تنگ که من دارم [illegible]
[illegible] آزادگی [illegible] رحمت [illegible] درگاه باری سوال مغفرت کن و بعضی گویند که میم متکلم درینجا غلط است [illegible]
[illegible] مربوط شود و به بیت ما قبل یعنی چنین سر و سرافراز را در چنین حالت سرافکندگی و چنین پادشاه سربلند را
در چنین حالت عجز و بندگی مبین ؛ و درین بند گرفتاری از رحمت آزادگی ؛ [illegible] مصرعه دوم
اگر ایزدم [illegible] باشد التفات بود از غایب به متکلم و اگر [illegible] نبود ظاهر است ؛ زمین را منم تاج [illegible] گشته

عریان مرا طرز زمین ٭ یعنی تاج تمام روی زمین شدم پس مرا طرزان ٭ رها کن که خواب خوشم می برد ٭

زمین آب و چرخ آتشم می برد ٭ سبب بردن زمین آب را ظاهر است که جذب رطوبات میکند و بردن چرخ آتش

را از جهت آن است که اجزای علوی بسوی علوی که طرف آسمان است میل دارند با آنکه مراد از آتش

روح باشد که بدن بسبب آن گرم بود و حاصل آنکه چیزهای سفلی بسفلیات رود و علوی بعلویات

٭ بگردان سر خسته را از سریر ٭ که گردون گردان برآرد نفیر ٭ زمان من اینک رسید بیگمان ٭ رها کن بخواب

خوشم یک زمان ٭ مراد از دوم بیت اینکه اکنون وقت عمر آخر میشود و پس مرا بخواب خوش یکزمان بگذار

٭ اگر تاج خواهی ربود از سرم ٭ یکی لحظه بگذار تا بگذرم ٭ چو من زین ولایت گشادم کمر ٭ تو خواه افسر از

ستان خواه سر ٭ سکندر بنالید کای تاجدار ٭ سکندر منم چاکر شهریار ٭ نخواهم که بر خاک بودی سر

٭ نه آلوده خون شدی پیکرت ٭ ولیکن چه سود است چون کار شود ٭ تاسف ندارد درین کار سود ٭ اگر تا جور

سر برافراختی ٭ کمربند او چاکری ساختی ٭ تاج ور مراد از دارا و کمربند خادم یعنی سکندر ٭ دریغا

بدریا کنون آمدم ٭ که تا سینه در موج خون آمدم ٭ بدریا آمدم ای بمقام خطرناک رسیدم و تا سینه در موج

خون آمدم ای بمصیبت سخت مبتلا شدم ٭ چرا مرکبم را نیفتاد سم ٭ چرا پی نکردم درین راه گم ٭ مگر ناله شا

شنیدمی ٭ نبودی چنین روز را دیدمی ٭ بدارای گیتی بدانای راز ٭ که دارم به بهبود دارا نیاز ٭ ولیکن

چو بر شیشه افتاد سنگ ٭ کلید در چاره ناید بچنگ ٭ دریغا که از نسل اسفندیار ٭ همین بود و بس ملک را

یادگار ٭ چه بودی که مرگ آشکارا شدی ٭ سکندر هم آغوش دارا شدی ٭ چه سود است مردن نشاید

بزور ٭ که پیش از اجل رفت نتوان بگور ٭ نه زو یک من یک سر موی شاه ٭ گرامی تر از صد هزاران کلاه ٭

گر این زخم را چاره دانستمی ٭ طلب کردمی تا توانستمی ٭ مبادا که اورنگ شاهنشهی ٭ ز دارای دولت

بماند تهی ٭ چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت ٭ که دارنده را بر در افگند رخت ٭ مبادا آن گلستان که سا

او ٭ بدین خستگی باشد از خار او ٭ خار مراد رنج ٭ نفیر از جهانی که دارا گذشت ٭ نه پنهان چه روز آشکارا

گذشت ؛ بیچاره گری چون ندارم توان ؛ کنم توجه بر او سرورِ جوان ؛ چو تدبیر داری ورا ای نوچیست

؛ امیدی از که داری و همت از کیست ؛ بگو هر چه خواهی که فرمان برم ؛ بیچاره گری با تو پیمان برم ؛ چو دارا شنید

این دم و دل نواز ؛ بخواهش گری دیده را کرد باز ؛ بدو گفت کای بهترین بخت من ؛ سزاوار پیرایه تخت من

بهترین بیاد نون صفت ترکیب لفظ بخت بدان تمام لفظ بمعنی کسی است که بخت و طالع او بهتر از بخت جمیع پادشاهان باشد و اضافت آن بسوی من از جهت اظهار خصوصیت داراست و معنی مصراع دوم آنکه

تو آرایش تخت و سریر مرا سزاواری ؛ چه پرسی ز جان بجان آمده ؛ گلی در سموم خزان آمده ؛ جهان شربت مرگ

از یخ ببسته ؛ بجز شربت ما که بر یخ نبشت ؛ بر یخ نبشتن بمعنی هیچ و نابود انگاشتن یعنی هر کسی را روزگار شربتی

داده است بغیر از ما که شربت عشرت ما را بر یخ نوشته که بگداختن میرود ؛ ز بی آبیم سینه سوزد درون ؛ غریقم

با سرم غرق دریای خون ؛ یعنی درون سینه من بسبب بی آبی میسوزد و حال آنکه از سر تا قدم در دریای خون

گشته ام ؛ چو برقی که در ابر دارد شتاب ؛ لب از آب خالی و تن غرق آب ؛ سبوئی که سوراخ باشد نخست

؛ بموم و سریشم نگردد درست ؛ یعنی سبوئیکه در وقت ساختن سوراخ داشته باشد بموم و سریشم درست

نمیتواند شد آخر از آن آب تراوش میکند ؛ جهان غارت از هر دری می برد ؛ یکی آرد و دیگری میبرد ؛ نه دو

بنیان که هستند نیز ؛ نه آنان که رفتند رستند نیز ؛ لفظ نیز در مصراع اول متعلق است بآنان یعنی آنهائی که زنده

اند نیز ایمن نیستند بلکه آنهائی که مرده اند نیز نرسته اند چه سوال و جواب قیامت از ایشان باقی است ؛ بهین

روز من راستی پیشه کن ؛ تو نیز از چنین روز اندیشه کن ؛ چو هستی به پند من آموزگار ؛ بدین روز غمناک دست

روزگار ؛ آموزگار تعلیم کر ؛ نه من به ز بهمن شدم کاژدها ؛ بخاریدن سر نکرد دستش رها ؛ نه اسفندیار آن

جهانگیر گرد ؛ که از چشم زخم جهان جان نبرد ؛ حرف با در بخاریدن بمعنی بمقدار است یعنی من از بهمن بهتر

نیستم که اژدها او را بقدر خاریدن سرش فرصت نداد و نه اسفندیار هستم که با وجودیکه جهانگیر گرد

بود از آفت چشم بد زمانه ایمن نماند و بدست رستم کشته شد و در چشم زخم ایهام است بدانکه رستم اسفندیار

را بزخم تیری که در پیر و چشم او زده هلاک کرده بود ؛ چو در اصل ما کشتنی آمد نخست ؛ کشنده ولسب کرد
بر من درست ؛ یعنی هر کاوکه در اصل ما کشته شدن بسطور میراث آمده بود کشندگان من بنسب آبائی را بر من
ثابت ساختند و میراث پدری رسانیدند ؛ تو سرسبز باد ای شاه جمشید فشی ؛ که من کرده ام از سبزه بالین تهی ؛ و در بعضی
نسخ مصراع دوم چنانکه مرقوم است آمده پس بالین تهی کردن بقوقانی غلط است بلکه بنون است ای از سبزه
بالین نهاده ام یعنی از سبزه که از خاک رویده بالین خود مقرر ساختم و این کنایه است از مردن و چون بر موت مشرف
بوده چنین گفته و در بعضی نسخ که من کرده ام سر ز بالین تهی واقع است در صورت سر ز بالین تهی کردن
بفوقانی است و سر بمعنی خیال است یعنی خیال را از تصور بالین خالی کرده ام ای بالین راحت در خیال ندارم
در دیگر رفتن آرام ؛ چو در خواستی کار زور تو چیست ؛ بگو تا که بر من بباید گریست ؛ سه چیز آرزو دارم
نهان ؛ بر آید باقبال شاه جهان ؛ یکی آنکه بر کشتن بیگناه ؛ تو باشی در این داوری دادخواه ؛ کشتن بی گناه
با ضافت و توصیف هر دو درست است و دادخواه در اصل بمعنی فریادی و مدعی است و نسبت دادخواهی
باسکندر و دارا که با وارث خود کردانیده است و در این داوری قصه کشتن سرهنگان خواه بود یعنی قصاص من از
سرهنگان بگیری و این را فرو گذاشت نکنی ؛ دوم آنکه بر تخت و تاج کیان ؛ چو حاکم تو باشی نیاری زیان ؛ دل
خود به پرداز از تخم کین ؛ نه پرداز از تخمه ما زمین ؛ سیوم آنکه بر زیر دستان من ؛ حرم لشکنی و شبستان
من ؛ و در بعضی نسخ در شبستان من و در بعضی بر شبستان من واقع است اول اصح است و بر تقدیر ثانی
بر شبستان من بیان بر زیر دستان من خواهد بود و حرم بمعنی زنان و شکستن بمعنی تصرف کردن یعنی بزنان
حرم سرای من متصرف نشوی ؛ بهمان روشنک که دخت من است ؛ بدان نازکی دست پخت من است ؛ بهم
خوابی خویش کن سربلند ؛ که فرخ بود گوهر ارجمند ؛ دست پخت در اصل طعامی است که بدست خود می پزند
و آن خاطرخواه باشد و در اینجا کنایه بود از روشنک یعنی روشنک را که دختر دارا است بگیری و با خود همخوابه
سازی و آن اشارت است از تزویج اسکندر روشنک را و میتوان گفت که دست پخت اشارت بدان باشد

که روشنک را دارا برای خود نگاه داشته باشد زیرا که بمذهب گبران نکاح با دختر خود مباح است چنانکه گویند بهمن دختر خود را بمذهب زردشت بنکاح خود درآورده و داراب ازان متولد گشته و اینمعنی بتفصیل در کتب تواریخ مسطور است ٭ دل روشن از روشنک بر متاب ٭ که با روشنی به بود آفتاب ٭ سکندر پذیرفت ازو هر چه گفت ٭ پذیرنده برخاست و گوینده خفت ٭ کبودی و کوری درآید بچرخ ٭ که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ ٭ کبودی و کوری بمعنی سیاه روئی و بدحالی است و لفظ آید بتحتانی جملهٔ دعائیه است و کرخ نام محله ایست در بغداد و گویند مزار فائض الانوار حضرت امام موسی کاظم درانجاست و حالا بکاظمیه بغداد شهرت دارد یعنی فلک را حال بد و روسیاهی پیش آید که بغداد را بی کاخ و کرخ ساخت یعنی چنین شهر آباد را خراب ساخت ٭ درخت کیان را فرو ریخت بار ٭ کفن دوخت بر درع اسفندیار ٭ فاعل فرو ریخت که متعدی است فلک است و لفظ بر بمعنی برابر است چنانکه گویند این جامه بر قد فلانی دوخته یا بریده شده یعنی فلک بار درخت کیان را بزیر آورد و برابر زره اسفندیار کفن دوخت و فاعل دوخت همان چرخ و ذکر درع اسفندیار برای غم و الم است که در نوحه نام آبا و اجداد و بزرگان قبیله می برند ٭ چو مهر از جهان مهر بابی برید ٭ شبه ماند و یاقوت شد ناپدید ٭ مراد از مهر دارا است فلک باشد و شبه عبارت از جسم و کالبد و یاقوت عبارت از جوهر روح و بعضی گویند که این بیت در بیان آمدن شب است و بخاطر بعضی چنان آمده که ظاهرا بیت درخت کیان مقدم است بر بیت کبودی و کوری پس تا بیت درخت کیان بیان احوال دارا باشد و در بیت کبودی و کوری آمد بمیم بصیغهٔ ماضی بوده که صورت وقوع پیدا کرده یعنی فلک را کبودی و کوری پیش آمد برای اینکه خانواده را خراب کرد درینصورت هم بیان آمدن شب خواهد بود و هم بیان حال دارا و این بهترین نسخه ها است و ظاهرا در اصل همین باشد که کاتبان از راه سهو چنین نوشته اند ٭ سکندر بران شاه فرخ نژاد ٭ شبانگاه بگریست تا بامداد ٭ درو دید و بر خویشتن نوحه کرد ٭ که او در جهان زهر بایست خورد ٭ چو روز دگر صبح ابلق سوار ٭ طویله برون زد برین مرغزار ٭ صبح ابلق سوار ب

ترکیب توصیفی است چون صبح سفیدی و سیاهی هر دو دارد و با آنکه جد مشترک است میان شب و روز
بدین دو جهت ابلق سوار گفته و جای صبح را موقوف خوانده ابلق سوار کنایه از آفتاب داشتن من حیث اللفظ
بعید است و لفظ طویله بیای معروف است که عمارت بستن اسپان دراز بود و طولانی دارد و پس بیای مجهول
شهرت دارد و خطاست احتمال دارد که تصرف فارسیان باشد چنانکه مدهوش و غوطه را بواو مجهول
خوانند و حال آنکه واو مجهول در عربی نیست و طویله بیرون زدن کنایه از بر آمدن است و مرغزار بفتح میم
و سکون غین بمعنی سبزه زار است چه مرغ در فارسی سبزه را گویند و سکندر ابلقها و گله اند سازه برند
بجای گنجینه بازه مراد از ساز اسباب تجهیز و تکفین باشد و از جای گنجینه مراد خاک و زمهند زر و گنبند
سنگ بست و مهیا گردند جای نشست و ظاهرا در مذهب گبران مرده را در مهد نشانده در دخمه
دفن میکردند چنانکه ازین بیت ظاهر میشود و میتوان گفت که جای نشست کنایه است از محل ماندن پس
حاجت توجیه مذکور نبود و چو خلوت کش آنجهان ساختند و از و رحمت خویش پرداختند و رحمت خویش
پرداختند ای از انجا رخت خود بیرون کشیدند و دارا را دران خلوت گذاشتند و تنومند را اگرچه دانی بود و گرد
خانه کالبد جان بود و تنومند در اصل بمعنی صاحب تن است و بمعنی جان دار و قوی الجثه مجاز یعنی صاحب
تن را تا مهمان وقت غربت است که جان دار باشد و چو مردن رسد و چو سر جان ز تن و گریزی ز همخوابه خویشتن و
همخوابه آنکه همراه بخوابد و تخصیص ذکر آن باعتبار کمال دلبستگی باشد و در بعضی نسخ گریزد و لیقه تا
واقع شده و آن غلط است و چراغی که بادی درو در دمی و چه بر طاق ایوان چه زیر زمی و مراد از آن
که قدر آدمی یکسان است چنانکه گفته چراغ بر مسند هر گاه بمیرد و در زمین و طاق ایوان برابر است و
اگر در سپهر و گر در مغاک و چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک و یعنی اگر بزرگ دی جاه بسپهر رسیده و یا که
بمذلت و خواری در حضیض و اسفل السافلین و هستی چون خاکی هستی عاقبت زیر خاک خواهی شد
و لبرا با ماهیان گوشه و خورد و مور و چو در خاک شو را اینه از آب شوره و در بعضی نسخ با ماهیان است بمعنی

جمع و چون جمع در فارسی بر ما فوق الواحد است لفظ بسا افاده کثرت کند و بعضی گویند که الف و نون
غلط است چه لفظ بسا افاده جمعیت کند و نزد بعضی الف برای تزیین کلام آمده چنانکه خاقانی گوید * بد اسلیط
کورا بود رنج دل آشوبی * خوشا درویشیا کورا بود عیش تن آسانی * و مطلب آن است که همه را خاک باید
شد چنانکه ماهیانی را که در آب باشند بسیار دیده شده که خوراک موران شدند و از دریای شور بر خاک
شور افتادند * چنین است رسم این گذرگاه را * که دارد بیاد شد این راه را * گذرگاه دنیا و فاعل
دارد همان دنیا * یکی را در آرد بهنگامه تیز * یکی را ز هنگامه گوید که خیز * لفظ تیز یعنی جلد و شتاب
و فاعل آرد و گوید زمانه * مکن زیر این لاجوردی بساط * باین مهره کهربا گون نشاط * بساط
عبارت از فرش گستردنی است و لاجوردی بساط کنایه است از فلک و بساط بودن آن بنسبت ارواح
علوی و ملائکه است و چون بسبب گردش فلک گاهی بالا و گاهی زیر است اطلاق فرش بدین جهت
نیز میتوان کرد و مهره کهربا گون زمین باعتبار زردی رنگ است و در بعضی نسخ قلعه بجای مهره
واقع است آن غلط است چرا که مناسب بساط مهره است نه قلعه * که رویت کند کهربا وار زرد *
کبودت کند جامه چون لاجورد * جامه کبود و لباس ماتم زده * گوزنی که در شهر شیران بود * بمرگ
خود دشتش خانه ویران بود * یعنی شکاری که مقام ماندن او در شیران است روزی خانه حیات او بمرگ ویران
شدنی است و این مثلی است بحال انسان که از پنجه مرگ نجاتش ممکن نیست و لفظ ویران بفتح شهرت دارد
و از این بیت باشاره معلوم میشود که یای مجهول است لهذا اهل عراق و ایران یای معروف خوانند
* چه مرغ از پی کوچ بر کرد جناح * مشو مست راح اندرین مستراح * راح شراب و مستراح بالضم
محل آسایش و صحت خانه که نیز محل راحت است مراد از آن دنیا و در لفظ مست راح و مستراح صنعت
تجنیس است و بلاغت این مصراع من حیث اللفظ و المعنی بر سخن فهم پوشیده نیست * بزن برق وار آتشی
در جهان * جهان از خود وارهان و از جهان * یعنی در عالم مانند برق آتشی در زن و عالم را از دست

خود خلاص کن و این اشارت بدان است که تو خود جهان را بدست گرفته و اختیار کرده باید که بگذاری
و در بعضی نسخ جهان را از خود وا ره و وار بان آمده یعنی از خود خلاص شو و جهان را خلاص کن یعنی
تا تو در بند خودی عالم از تو به تنگ است چون از خود نجات یافتی جهان را نیز کشایش و انشراح بهم رسد

سمندر چو پروانه آتش دو است ولیک این کهن لنگ و آن خوش رو است سمندر بفتحتین در اصل
سامندر بوده و الف آن از جهت تخفیف محذوف گشته چه سام بمعنی آتش است پس معنی ترکیبی آن اندر
آتش خواهد بود و در استعمال اطلاق آن بر حیوانی بود که پیوسته در آتش باشد و اگر از آتش بر آید بمیرد و گویند
در آتش هزار سال موجود باشد و کهن لنگ آنکه از مدت دراز لنگ باشد و درین بیت سمندر مشبه است
و پروانه مشبه به و چونکه مشبه در ذهن قریب است از مشبه به لهذا در مصراع دوم بلفظ این اشاره
کرده بسوی سمندر و بلفظ آن اشاره بسوی پروانه و حاصل آنکه سمندر مانند پروانه آتش دوست است
لیکن فرق میان هر دو این است که سمندر بسبب بودن آن در آتش تا مدت دراز کهنه لنگ است و پروانه
بنابر سرعت گذشتن او از آتش خوش رو است پس اگر در دنیا مانند پروانه خواهی گذاشت خوش رو خواهی
شد و اگر مدت کثیر اراده اقامت خواهی نمود کهن لنگ خواهی شد

خری جو زمی خورد بر جای جو خر افتاد و جان داد خربنده رو خان آرزو گفته که معنی بیت هیچ واضح نمیشود و در بعضی
نسخ بجای جوز چوب آمده درین صورت خربنده بمعنی صاحب خر خواهد بود و چوب خوردن بجای جو یعنی
بجای راحت رنج بردن و رو فعل امر بمعنی رفت یعنی نادانی بجای راحت دنیا که آزادی از دنیا باشد
متحمل رنج گردید آخر کار در همین معرکه جان داد و از دنیا ناکام رفت و خربنده ازو باز ماند و بر
سر کار خود رفت درین صورت خربنده عبارت از دنیا و زمانه باشد و بر تقدیر نسخه جوز میتواند بود که
خر بنا بر خطاب باشد و معنی بیت چنین بود که خر هر چند بجای جو جوز میخورد و بناز و نعم پرورش
یافته بود اما آن خر افتاد بلکه مرد ای خربنده حالا برو و دیگر بر و چه پیچیده و این در بیان بزرگی های زمانه

مسافر نواز

خواهد بود ❊ اگر شاه ملک است وگر ملک شاه ❊ همه راه رنج است یا هیچ راه ❊ درین بیت لف و نشر مرتب است واز ملک شاه مراد رعایای ❊ رعایای شاه است یعنی اگر پادشاه ملک است که درگاه غم وانده است واگر ملک پادشاه است رنج راه است ای موجب ایذا و محل آسایش و غرض آنکه در بارگاه دنیا جز خوردن رنج و ملال امری دیگر متصور نیست و خان آرزو گفته که لفظ راه اول ظرف است و با رنج بفارسی بمعنی مزد و راه دوم بمعنی رفتن یعنی درین دنیا اگر پادشاه است واگر رعایا همه را راه رنج است یا مزد و اجر ره رفتن الغرض از دنیا وضیع و شریف را غیر از رنج هیچ نیست ❊ که داند که این خاک دیرینه دو ❊ بهر غاری اندر چه دارد ز غور ❊ دیرینه دور عبارت است از کهنه و دورهای گذشته دیده و دوادار غور ته است یعنی در ته غاری چه بلاها دارد ❊ کهن گشته خاک پنهان شکنج ❊ که هرگز برون نارد آوازگنج ❊ کهن پیه یعنی زر و از قدیم چنانکه نو کیسه بمعنی دولت دار نو و شکنج بمعنی پیچ و تاب این خاک را با زر و دهان تشبیه داده پیکر شکنج و راز دهان ظاهر است و در خاک معلوم و با لفظ گنج معنی راز دهان مناسب یعنی مثل کهن ❊ لشان زر نو در الظاهر میکند ❊ زر از کیسه بر آرد خروش ❊ پس سوی نوا زری آید بجوش ❊ که داند که این خمّه دام دو ❊ چه تاریخ با دارد از نیک و بد ❊ مراد از خمّه دام دو زمین است ❊ چو نیرنگ با گردون ساخت است ❊ چه گردن کشان را سر انداخت است ❊ فلک نیست یکسان هم آغوش تو ❊ طراز دو رنگ است بر دوش تو ❊ طراز دو رنگ باعتبار شادی و غمی است ❊ که هستی چو ان فرشته بلندی دید ❊ که هستی و دوان دست بندی ❊ در بعضی نسخ دست بندی و در بعضی او بندی واقع است پس او بندی بمعنی است که میکنند و دیوان و دست بندی نوعی از بازیات است و رندگان از گرگ و سگ است و آن چنان است که هر دو دست خود را دراز کرده یکی بر دیگری نهند سر خود را به هر دو دست گذاشته نشیند اول من حیث اللفظ دوم من حیث المعنی مناسب است ❊ شبانگه بنا نیست با ردیباد ❊ کلیچه چو گردون ده بادرده ❊ در ساعه نسخ بگرد دون واقع شده و آن ظاهرا غلط کاتبان است و آنچه بعضی نوشته اند که ابطه گردون صحیح نیست چرا که فاعل ده فلک است و فلک و گردون

... است یا آنکه بگردد و در بعضی بطلبی گردد و ان گفتن مجاوره نیامده پس صحیح چو گرد و ان است و لفظ چو نمیدانیست

یعنی اگر گرد و ان چون با مراد گلیچه و هر شب ترا بیا دنماره و نماند پس حالات او بر یک وتیره نیست و اعتماد را نشاید

و بعضی مطابق نسخه عامه که بگردد و ان واقع است چنین معنی نوشته اند که فلک چنان بخیل است که وقت شب ترا بنانی

پا و امیکند و وقت صبح بگرد و ان که خود است قرص که عبارت از آفتاب است یعنی از غایت خست خود دم صبح نان

پیش خود میگذارد که دران وقت چندان احتیاج طعام نیست و وقت شام که هنگام چیزی خوردن است ترا نان

نمیدهد زیرا که آدمی یا حیوان اگر تمام روز چیزی نخورد و وقت شام خوردن یابد اگر بهم رسد البته چیزی تناول کند چه باید

درین هفت چشمه خراس و زبهر جوی چند بردن سپاس مراد از خراس هفت چشمه هفت آسمان است یعنی خدا

که از هفت چشمه آب بدان میرسد و بسبب آن میگردد و خراس درینجا عبارت است از آسیای کلان که خراسی

که بستور گردانند زیرا که کاری بآب چشمه ندارد و سپاس بردن بمعنی ثنا کردن است و اینجا کنایه از ممنون شدن

و بعضی سپاس بمعنی منت و پاس داشتن یعنی پاس زبان و سنان و ارکان گفته اند و آن توجیه بارد و طالب العنایه است زیرا

پاس بردن بمعنی پاس داشتن و نگاه داشتن در فارسی نیست و سپاس بردن سجده بردن و نماز بردن همه آمده است

حاصل بیت آنکه از همت تو بعید است که برای راحت چند روزه منت دار این عالم باشی چو خضر از چنین روزی ...

چه چیز است بحیوان چه خرما چه شیر ... لفظ یعنی آن چیز ... با تشدید ترکیب باید حکم ...

میرساند پس الحاق یای تنکیر و آنچه قائم مقام آن است درست باشد مگر آنکه برای تعظیم یا برای تحقیر باشد چنانکه

گویند همین چیزی کم بهم میرسد و اینجا جهت تحقیر است یعنی مانند خضر از چنین روزی کمتر و محقر روزه کن ای اجتناب

از این زیرا که چون آب حیات امر ... است ایزدی است برای تو بهتر است خرما و شیر این جهانی هر دو در افطاری

مساوی است و افطار مردمان بیشتر بخرما و شیر بود و لهذا خرما و شیر گفته اند این دو هر دم که دام و دد را

نهان شو که هم صحبت آنست بد اند مراد از دیو مردم مردم بد خصال اند که خوی آدمی دران نباشد و خوی دیو

باشد خواه نباشد و لهذا تفسیر آن بدام و دد کرده یعنی از مردمان دنیا که همچو دام و دد اند بگوشه نشین

چرا که هم صبحیان تو بمانده ٭ پی کور گردست با مان کم است ٭ زنا مردمی های این مردم است ٭ بما مردمی نا اهلی

و ناکسی ٭ گور انی گرازنده در مرغزار ٭ ز مردم گریزد بسوی کوه و غار ٭ که مبادا کشته نخورند و گرازنده بنار

خرامنده باشند ٭ همان شیر کو جای در بیشه کرد ٭ ز بد عهدی مردم اندیشه کرد ٭ نگر کو به مردمی گشت خود ٭ که در مرد

آن مردمی با لمرد ٭ خود کشتن پیزه شدن و اینجا کنایه از هلاک شدن است ٭ اگر نقش مردم بخوانی شگرف ٭ بگوی

که مردم چنین است حرف ٭ لفظ شگرف بیان نقش است یعنی اگر نقش مردم که شگرف است بخوانی بگوئی که آن مردم

بفتح میم است بضم اول است ای مردم بذات خود بگوید که مردم ٭ قوله چنین است حرف جمله معترضه است یعنی

حرف واقعی هم همین است که از لفظ مردم معلوم میشود و بعضی گویند که شگرف خواندن بمعنی خوب خواندن و

با معان نظر ملاحظه کردن است یعنی اگر این نقش مردم را که بظاهر صورت انسانی دارند با معان نظر بنگری

بگوئی و معترف شوی که الحق حرف چنین است که نظامی گفته ٭ مردم بالضم و در میان قوله بگوئی و چنین جمله معترضه است

بصیغه متکلم از مردن که در اظهار تاسف و تحیر و یا در مقام تعجب می آید چنانکه میگویند این حرف مرا کشته ٭

بچشم اندرون مردمک را نگاه ٭ هم از مردان مردمی شد سیاه ٭ نظامی بخاموش کاری بسیج ٭ بگفتار نا گفته

در میچ ٭ خاموش کاری بمعنی خاموشی و بسیج امر از بسیجیدن بمعنی مهیا و آماده شدن ٭ چو هم رشته خفتگانی

خموش ٭ فرو خسب با پنبه در نه بگوش ٭ یعنی چون هم مسلک مردگان شده و بسته همی ٭ مولو اقبل ان

تموتوا ٭ بطریق مردگان شده خاموش باش و مصراع ثانی بیان طرح خموشی است ٭ بیاموز ازین مهره

لاجورد ٭ که با سرخ سرخ است با زرد زرد ٭ مهره لاجورد آسمان یعنی ازین آسمان زمانه سازی بیاموز که

بهر رنگ میسازد و سرخ اشارت از صبح است یا غبار سرخی شفق و زرد هم کنایه از شام یا غبار زردی آفتاب و غرض

ازین بیت آن است که از پند گوئی که مخالف مزاج اهل روزگار است بگذار و خاموش شده مثل مردگان باش که

هم رشته اینهائی ٭ سحر که که یک چشمه یابد کلید ٭ به آئین یک چشمی آید پدید ٭ فاعل یابد سحر که و فاعل آید یک چشمه است

که مراد ازان آفتاب است یعنی صبح دم که کلید گشایش دروازهٔ نسبت آفتاب بر آئین یک چشمی پدید می آید و ظاهر

سیتو و بیک نظر و بیک چشم عالم را می بیند و به تفاوت برنمی آید و قاعل باید مهره لاجورد و در بعضی بیک چشم
را عال نیندیشش و از کلید آفتاب را مراد داشتن نیز درست است و در بعضی چنین معنی نوشته اند که وقت سحر را اسم
را کلید یک چشم سپید بیند یعنی آفتاب برای مفتوح ساختن قفل شب با بین یکچشم یعنی مثل واحد العین داعور
ظاهر میکرد و بیک چشم می بیند یعنی بد را بد و نیک را نیک یعنی صبح دم اگر است که مردم نیک را بحال خود
می بیند و مردم بد را بحال تباه و گرفتار می یابد بواسطه آنکه در شب واقعهای که رو میدهد در صبح مکشوف
میگردد و همه کس میشناسد شبا نگه که صد رنگ بند و بکار برآید بصد دست چون نوبهار بیا
ساقی آن خون رنگین چو رز در افکن بمغزم چو آتش بگز می گر خود دم پای لغزی دهد چو صبحم دماغ دو
مغزی دهد صحیح آنست که پای لغزی و دو مغزی بیای مجهول باشد زیرا که پای لغزی بیای معروف معنی
معنی ندارد و مراد از دماغ دو مغز دماغی باشد که مخ آن دو چندان باشد و آنکه کنایه باشد از آنکه کثرت ادراک
داشته باشد و دو مغز بودن دماغ صبح باعتبار بودن دو صبح است یکی صبح صادق و دیگری صبح کاذب

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران
و سیاست کردن سرهنگان را

کجا بودی ای دولت تازه عهد به در گاه مهدی فرود آر مهد مهدی اسم مفعول بمعنی هدایت کرده شده
و در لفظ مهد و مهدی صنعت تجنیس زائد است مراد از و مطلق صاحب زمان است و بعد ازین گریز
بسوی تعریف ممدوح کرده است چنانکه در ابیات آینده خواهد آمد یعنی ای دولت نیک عهد کجا بودی بسیار
مشتاق تو بودم حالا که روی نموده در گاه پادشاهان اعهد خود را فرود آر چو آئی بدرگاه مهدی فرود
مهد آور ز مهدی درود و در بعضی نسخ ز عهد و در بعضی مهد واقع است اول بهتر است یعنی چون بدرگاه
مهدی فرود آئی از عهد من یعنی از زبان من بمهدی درود برسانی لیکن آوردن خلاف آن اقتضا می کند پس مهد
بهتر باشد و میتوان گفت که مراد از مهد جای دولت باشد یعنی وقتی که بدرگاه پادشاه مآئی فیضی از آن جناب

بجای من هم رسانی :: ترا دولت از بهران خواهد بحث :: که از این باجی در پیش گفت :: به شست آدمی را

برافروخته :: جهان جانب چو تو نا دو خته :: بنام ایزد آراسته پیکری :: ز هر گوهر آراسته گوهری :: یعنی قسم بخدا که موجود

دنیا هستی و از همه گوهران جدا که او به هنر و فضل باشد بهتر و برتر هستی :: بدست تو شاید عنان را سپرد

:: تو پا مردی زما دست برد :: پا مردی یاری یعنی عنان اختیار خود را بدست تو باید سپرد چه یاری و مدد کار

کار رفت و چالاکی و غلبه کار ما :: نشان و مراد کوست باز از تو :: که تا دایم ایم خریدار تو :: که معنی کجا یعنی و لیت

مراد باز از خود دلشاد :: تا همیشه طلبکاری تو نمایم :: چنانم نماید که از شهر یار :: نداری جز در شهر یار

:: مراد از شهر یار ممدوح خواجه است که نصرت الدین باشد :: بهر جا که هستی گرو بسته ام :: بخدمت گری با تو پیوسته ام

:: این هر جا که تویی من هم همانجا بخدمتگری با تو پیوسته ام :: از اینجا بگفت آن خداوند هوش :: زهی دولت

مرد گوهر فروش :: مشار الیه از اینجا مصرعه دوم بیت سابق است یعنی بسبب خدمت تو رسیده ام و

صاحب دولت شده ام و بدین جهت گفته است آن صاحب هوش که معهود ذهنی است زهی دولت مرد

آه این مقوله گفت مصراع دوم که زهی دولت آه است باشد و حاصل معنی اینکه بهمین سبب گفته آن صاحب

عقل این مثل را که دولت مرد گوهر فروش عجب دولتی است چه معامله جوهریان مدام با صاحب دولتان

باشد و انتفاع خاطرخواه از سودای جوهر حاصل نموده تمول بهم رسانند و در اینجا لفظ ملتی خود را جوهر فروش

قرار داده باعتبار جوهر سخن که در مدح پادشاه میگوید و سایه خاطرخواه توقع میدارد :: بلی کار چنین با گوهر سنگ

بست :: بدولت توان آوریدن بدست :: گوهرسنگ بست بفتح بای موحده چیزی که آن را ازین سنگ احاطه کرده

باشند و آن عبارت باشد از استواری خلل و این بیت در تایید و تحقیق مضمون بیت سابق است یعنی مثل آن خداوند

هوش راست است چرا که این قسم گوهر سنگ بست سنگین بها که من دارم با چنین جوهر پر من که از سنگ بست حاصل

میشود و آن کنایه است از حصول چیزی باشکال تمام مدولت بدست توان آوردن و بیدولت را بدان دسترس

نیست و بعضی چنین معنی نوشته اند یعنی از این سبب که کارهای دشوار بمدد و آسان شود و عروس معنی بمشاطگی لفظ

چهره ظهور نماید گفته است آن خداوند هوش که فردوسی است و معول لغت بیت دوم است بشاهد و مصرعه دوم بیت اول جمله معترضه در مقام وصف آن خداوند هوش واقع شده چه مردکو هر فردوسی که شاعر باشد اگر چه بطریق تعمیم مذکور شده لیکن مراد از آن فردوسی است بخصوصه انتهی کلامه و اینجا با وجود بعید بودن مشارالیه موقوف بر آن است که این بیت از شاهنامه باشد و این محل منع است ٭ سکندر که با رای و تدبیر او ٭ به پیروزی و دولت جهانگیر بود ٭ اگر دولتش یاوری رهنمای ٭ نشود و سپهر خصم را از زیر پای ٭ کرانه دوانان دولت پرست ٭ به بیگاه دولت چنین نقش بست ٭ که چون شد سر تاج دارا نهان ٭ با سکندر را افتاد ملک جهان ٭ همه گنج دارا ز نو تا کهن ٭ که آثار نه سر برد و پیدا نه بن ٭ بگنجینه شاه پرداختند ٭ زر و دربا بدریا درانداختند ٭ یعنی گنجینه سپید است و پرداختند بمعنی خالی کردند یعنی همه گنجهای دارا را بواسطه گنجینه پادشاه خالی ساختند و این کنایه از داخل کردن گنج داراست در گنج سکندر ٭ سر بر سرا پرده و تاج و تخت ٭ بسنجید آن بر توانا سخت ٭ سخت بفتح اول بمعنی سنجیدن است بدانکه لفظ سخت بفتح اول است بمعنی معروف و آن عربی است چنانکه از قاموس معلوم میشود و بعضی سنجیدن را نیز بفتح اول گفته اند و بعضی نوشته اند که حرف روی تاست و خای ساکن قید واقع است پس اینجا حرکت ما قبل روی واجب شد بنا بر این سین سخت را مفتوح باید خواند و مخفی نیست که لفظ سخت بسیار در این مقام سست واقع شده و در نسخه قدیمه چنین بنظر آمده ٭ چندانکه زان بر توانند رخت ٭ یعنی آن قدر که از آن اقسام کثیر الاحصی رخت ها را توان برداشت لیکن نسخه دوم نامعقول است و نامناسب و صحیح اول است زیراکه مقام سنجیدن است بمقیاس نظر چنانکه بر سخن هم پوشیده نیست ٭ جواهر چنانکه آن را بدیر ٭ بسیار دور انگشت یا و ضمیر ٭ مراد از در انگشت آوردن بقلم آوردن است و بعضی گویند که میتوان گفت که در انگشت آوردن عبارت باشد از رسم معهود که مردم در وقت شمار بانگشت شمار زنند و آن را عقد انامل گویند ٭ بلورین طبقها و خوانهای لعل ٭ طرائف کشانرا بفرسود نعل ٭ خان آرزو گفته که در قاموس بلور را بوزن سنور و تنور آورده پس در فارسی بلور بفتح لام مخفف و ضم آن بواو رسیده هردو

صحیح است بنا بر قاعده فارسیان که شد و در الحقیقه صحیح آمده ؛ مراد از طبقهای بلور طبقهائی باشند که از
بلور ساخته باشند و از خوانهای لعل خوانهای پر از لعل بود و مراد از طرائف کشان اگر جانوران باشند مراد
از نعل نعل اسپان و اشتران بود و اگر مراد از افراد آدمی بود پس مراد از نعل کفش خواهد بود چنانچه در منتخب
نعل و نعلین با یچ پوشش را گفته ؛ همان تازی اسپان با زین زر ؛ خطائی غلامان زرین کمر ؛ لوند و ملوکانه بیش از شمار
پشتر بار زرینه بیش از شمار ؛ مراد از لوند و ملوکانه جامه نفیس است ؛ از زرینه جنس طلا و نقره ؛ سلاح و سلب
را قیاسی نبود ؛ پذیرنده را ز دسپاسی نبود ؛ مراد از سلب بفتحتین اینجا لباس مقتول است یعنی گیرنده را از
گرفتن شکر نبود وای بسبب کثرت در نظر گیرنده اعتباری نداشت که آنرا نعمت شمرده شکری بجا آرد و بعضی
معنی بیت چنین بگویند که آن اشیا لطافت بسیار چندان داشت که گیرنده را سیری نبود بلکه حرص بر طلب زیاده
میشد ؛ دگر چیزهائی که باشد غریب ؛ در آن مخزن خاص باید نصیب ؛ یعنی دیگر از چیزهائی که غریب و مخزن خاص
شاه را لایق باشد ؛ چنان گنجی از سیم و زر خلاص ؛ همه جهاندار کرد نه خاص ؛ خلاص بالکسر زر خالص
و شده پیدا ای زر بنا بر وزن شعر است ؛ جهاندار از آن گنج اندوخته ؛ چو گنجی شد از گوهر افروخته ؛ ای چو گنج روشن
شد ؛ بگو هر فروزد دل تیره فام ؛ مگر شب چراغ است این را نام ؛ یعنی لعل را شب چراغ نامند بهمین سبب که تیرگی از و
روشنی می پذیرد ؛ چو تاریک شاید شدن سوی گنج ؛ که گنج آید از روشنائی برنج ؛ چرا روی آنکس که شد
گنج یاب ؛ ز شادی برافروخت چون آفتاب ؛ این دو بیت قطعه بند است ؛ حاصلش آنکه بطریق استعجاب میگوید
که هرگاه رسم چنین است که بسوی گنج در تاریکی میروند چرا که گنج را از روشنائی نافرت است پس کسی که گنج می یابد
روی او از شادی چرا افروخته میگردد ؛ تو خاکی گرت گنج باید رواست ؛ که بی خواسته خاک را کس نخواست
این بیت مقوله شاعر است در بیان احوال آدمی یعنی ای آدمی تو خاکی و از خاک پیدا شده اگر ترا خواهش گنج باشد
درست است زیرا که مقبولیت تو منحصر در گنج است چنانکه مقبولیت خاک برای گنج [illegible] است پس جزای شرط
محذوف نموده علت آنرا که تمثیل است بجای آن آورده ؛ هر زنده مرده شد خواسته ؛ گرو کار را کرده و آراسته

ز زران میوه‌ٔ زعفران ریخته ٭ که چون زعفران شادی انگیز شد ٭ یعنی از آن میوه‌ٔ زعفران ریز و زعفران ریخته

با اعتبار زردی سببش آن است که در خاصیت شادی انگیزی با زعفران هم است ٭ سیاهان مغرب که

زنگی وشند ٭ به زعفران آن زعفران دل خوش شدند ٭ یعنی دل خوشی ساکنان مغرب که همچو زنگیانند بجهت همان

زعفران که زر است خواهد بود و بدانکه خان آرزو گفته که در عامه نسخ زران میوه آه پس بیت سیاهان مغرب

مقدم نوشته اند و این غلط کاتبان است و صحیح آنکه بعد آن است چه این بیت در حق سکندر است و بیت سیاهان

مغرب آه در احوال اهل مغرب و حبش پس ربط بیت زران میوه بعد از بیت مسطور می‌باید ٭ چون رنگ زرد

موجب سرور آدمی را و است چنانکه در کلام مجید واقع است همچنین زعفران باعث نشاط قلب چنانکه در کتب

طبیه مسطور است خواجه چنین فرموده و سیاهان مغرب آه در مغرب شهرت دارند و خوشدلی زنگی نیز مشهور پس خواجه

میفرماید که ساکنان مغرب که در سیاهی مثل زنگی اند بزردی زر دل خوش شدند مانند زنگی و ظاهرا در مغرب معین

معادن بیشود چنانکه زر مغرب شهرت دارد و ملک زنگ و حبش بمغرب پیوسته است ٭ سکندر چو دید آن

همه کان گنج ٭ که در دستش افتاد بی دست رنج ٭ پرستندگان را ز خویش بر ٭ همه محتشم را و درویش را ٭ از آن

گنج آراسته داد بهره ٭ بداد و وجودش گشت سالار دهر ٭ بگردان ایران فرستاد کس ٭ گزین و نگرد و کسی یار پیمان

٭ بدرگاه ما بگیر د سر نهید ٭ هلاک سر خویش بر در نهید ٭ بکسره یعنی تمام و هلاک بر در نهادن کنایه از جدا

کردن است یعنی هلاک را از خود جدا دانند ٭ بجائی شما هر یکی ناسپاس ٭ نوازش گری یار و ناسپاس

٭ لفظ بجای بمعنی در حق است سعدی گوید ٭ تو بجائی من هر چه کردی خیر ٭ تا همان چشم داری از پدر تو ٭ و بی سپاس

بمعنی ناسپاس ٭ ناسپاس بودن گفتن صحیح نیست زیرا که ناسپاسی آن مردم ٭ بثبوت نمیرسید که نوکران سکندر

می‌بودند و نمک بحرامی از ایشان بوقوع می‌آمد ٭ بزرگان ایران فراهم شدند ٭ وز آن خرمی سخت خرم شدند ٭

خبر داشتند از دل شهریار ٭ که هست او لب سوگند و عهد استوار ٭ همه هم گروه هم براه آمدند ٭ بسوی انجمن گاه

شاه آمدند ٭ بدان آمدن شاد دل گشت شاه ٭ از آن پهلوانان لشکر پناه ٭ جداگانه با هر یکی عهد بست ٭ که در

پایه کس نیارد شکست ؛ یعنی سکندر با هر یک بزرگان ایران قول کرد که در پایه منصب و خدمت هیچ کمی نکند ؛ در گنج بگشاد و با هر کسی ؛ خزینه بسی داد و کوهر بسی ؛ همان مهر هر کس پدیدار کرد ؛ مران خفتگان بخت بیدار کرد ؛ مهر بالکسر بمعنی محبت و همان اشارت بعهد ذهنی و انتقسم و در کلام قدما بسیار است و پدیدار بیای فارسی و تازی هر دو صحیح است اول مرکب است از پدید بمعنی ظاهر و از آر که کلمه نسبت است و دوم مخفف پادیدار و لهذا در ترجمه اینجا و پادیدار آوردن نوشته اند و مآل هر دو یکی است ؛ مراد آنچه در پیشتر بود شان ؛ دو چندان دیگر برافزودشان ؛ چو ایرانیان آن و هش یافتند ؛ مر از چنبر کشتی تافتند ؛ نهادند سر بر زمین یکزمان ؛ کله گوشه بردند بر آسمان ؛ بگفتند بر شهریار آفرین ؛ که یار تو باد آسمان بر زمین ؛ سر تخت جمشید جای تو باد ؛ سر سروران خاک پای تو باد ؛ کهن رفت و شاه نو با تو نی ؛ تو خسرو که کیخسرو ثانی ؛ مراد از خسرو که بمعنی مطلق پادشاه است داراست و کیخسرو نزد اهل ایران فرشته بود که بشکل آدمی پیدا شده جهان را از ظلم افراسیاب نجات بخشید و لهذا گفته که دارا چه باشد تو کیخسروی که متصف بکمالات و صفات فرشتگانی ؛ نپیچد کسی گردن از رای تو ؛ سر ما و پایین که پای تو ؛ در بعضی نسخ پایین که و در بعضی پایین که واقع است و مراد از آن کف پای است که منتهای پاست و بعضی از خاک پا مراد داشته اند ؛ چو شد دیدگر زاه خرسندگی ؛ بر ایرانیان فرض شد بندگی ؛ در آن انجمن گاه انجم شکوه ؛ که جمع آمد از هفت کشور گروه ؛ بفرمود تا تیغ و طشت آورند ؛ دو خونریز را پیش تخت آورند ؛ تیغ و طشت دلالت دارد که آن دو کس پادشاهزاده یا امیرکلان بودند ؛ دو سرهنگ گردن برافراخته ؛ حمایل بگردن در انداخته ؛ بسرهنگی از خونشان کل کنند ؛ رسن حلق شان را حمایل کنند ؛ این دو بیت مقوله سکندر است یعنی سکندر گفت دو سرهنگ را که گردن برافراخته و شمشیر را حمایل ساخته بودند بسرهنگی خود کار آن دو خونریز را تمام کنند و بعضی نوشته اند که این بیت جمله معترضه است در میان بیت سابق و لاحق که این هر دو با هم مربوط اند ؛ نخست آنچه از گنج و زر گفته بود ؛ رسانید چندانکه پذرفته بود ؛ چو آمد

نه پذیرفته او و پیش به بردن امداد عهده عهد خویش به عهده و بالضم آنچه برکسی لازم باشد به بفرمود تا
خوار کردندشان به رسن بسته بر دار کردندشان به منادی بر آمد بگرد سپاه به که این است پاداش خونریز
شاه به یعنی گرد لشکر خود منادی داد که قصاص کشندگان خداوند خود همین است به کسی کین ستم خیزد از
نام او به بدین روز باشد سرانجام او به مراد از نام ذات است زیرا که بعضی اسم و مسمی یکی است به
نه بخشود هرگز خداوندیش به بران بنده کو شد خداوندکش به بخشودن بمعنی رحم کردن به نظاره گشتند
شهری و لشکری به بر انصاف و آزرم اسکندری به بران راه و رسم آفرین خوان شدند به جهان جوی را
بنده فرمان شدند به حرف را علامت اضافت است و بنده فرمان ترکیب اضافی است که بسبب یای
مختفی فک اضافت جایز است و بعضی بنده فرمان بمعنی مقید و مربون حکم نوشته اند لیکن لفظ نا آمده به
جهانجوی با گنج داران داد به زره دور چشم بدان به دو رویه سماطی بر آراستند به نشینندگان جمله برخاستند
به سماط سفرهٔ خوردن طعام یعنی در مجلس دو طرف دستارخوان انداختند و اگرچه معمول چنین است که در
یک دستارخوان طعام میخورند لیکن چون مجلس بغایت کلان بود چنین بعمل آمده و میتوان گفت که مراد
از سماط اطعمه باشد و آراستند و خاستند بصیغهٔ جمع ازان جهت گفته که برای خوردن طعام از هر طرف
خاسته آمده و در بعضی نسخ که آراسته و برخاسته واقع است بهمین معنی است و بعضی نوشته اند که همه که
نشینندگان مجلس سکندر از فضل و کمال باوج مشتری ترقی نموده بمعراج رسائی فائز شده بودند به سکندر
جهاندار از آن بانگ نی به برافروخت چون شمع زان انجمن به پس آنگاه با هر گرانمایه به سخن گفت با قدر
هر پایه به نیازاده زنگی را بازجست به طلب کرد و زنگار از آئینه شست به نیازاده زنگی یعنی امیرزاده زنگی
فرابرز نام را که بدارا النصیحت کرده بود و دارا از نصیحت او متنفر شده بود طلبیده زنگار از
آئینه شست ظاهرا درینجا مراد از آئینه دل باشد و از زنگار مراد کدورات دل و آنچه در بعضی نیازادهٔ
زنگ نوشته اند ظاهرا غلط است و بعضی همین نسخه را اختیار نموده چنین نوشته اند که بزرگزادهٔ زنگ

را که بکمال فطرت معروف بود و از دهقان دارابود او را طلب کرد و ازو پرسید که ای پیر سال از زمانه

چه فکنده سرت سایه بر پشت پا * مراد از سال زمانه یعنی شخصیکه زمانه را آزموده است و سایه افکندن

سر بر پشت پا اشارت بکمال پیری است که قدش دو تا شده بود * بسی سالها در جهان زیستی * ز کار

جهان بیخبر نیستی * چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت * گناهی نه بر من بد اندیشه گشت * خان آرزو گفته که

از جمله نه بر من رابطه محذوف است و بد اندیشه گشت بیان تلازم است یعنی چون دیدی که دارا ظالم گشته

است گناهی بر من نیست زیرا که آن بدخواه کشته شد بسبب بدخواهی خود نه بحکم من * از آنجا که راز جهان داشتی

به نصیحت چیا از نهان داشتی * را نرجهان داشتی ای محرم راز جهان بودی * چو آرد کسی را جوانی بجوش *

کند پیر دانا که باشد خموش * شنیدستم از گرمی شاه روم * بر و غن زبانی برافروخت موم * مراد از روغن

زبانی چرب زبانی و برافروختن موم عبارت از گفتن سخن نرم و ملایم طبع است * کمانی برآراست از پشت توز

پی استخوان گشت همرنگ توز * توز بواو معروف و زای فارسی پوست درختی که بر کمان و زین و امثال آن

کشند لیکن مشهور بزای تازی است و این بیت نیز دلالت دارد که بزای تازی باشد ظاهرا همان است که در هندوستان

از کشمیر آرند و بهندی بهوج پتر خوانند و مراد از بیت آنست که چون کمان از پشت توز ساخت پی که بر استخوان

بود حکم توز بهم رسانید * سلاح سخن بست و ترکش نهاد * ز جعبه کمان تیر آرش گشاد * ترکش نهادن عبارت

است از گذاشتن ترکش پیش خود چنانکه سپاهیان در وقت غلبه عدو نشسته تیراندازی میکنند و جعبه و کمان میتواند

که بعطف باشد بحذف عاطفه یا که باضافت بوده و درینمقام فک اضافت جایز است و آرش نام

تیراندازی بود در ایران که تیری از حکمت ساخته از آمل بمرو انداخت * نخستین ثنای جهاندار گفت *

که باد اجهاندار با کام جفت * انوشه منش باد دارای دهر * ز نوشش جهان باد بسیار بهر * انوشه بمعنی خرم

و خوش و منش بمعنی طبیعت یعنی شاد و خرم طبیعت باد پادشاه ما و از چیزهای شیرین جهان بهره کامل برداد

و بعضی گفته اند که الف انوشه زاید است از قبیل سکندر و اسکندر و نوشه بمعنی پادشاه جوان و قوی و منش

بمعنی همت یعنی هرچند که پادشاه بعمر پیر گردد دولت وهمت او جوان باشد واز خوبیهای جهان بهره یاب گردد
لیکن لفظ نوشته بمعنی تازه داماد است بمعنی پادشاه جوان وقوی ونیز الف قیاسی نیست که در جمیع الفاظ زیاده
کنند ونیز منش بمعنی طبیعت است نه همت ﴿ سر سبزیش از شادی افراخته ﴿ سر خصم در پایش انداخته ﴿ بعد
افراخته وانداخته یا محذوف است ﴿ بسی پند گفت این جهان دیده پیر ﴿ نشد در دل کینه ور جای گیر ﴿ بسی
شمع روشن بگنج دو در ماشت ﴿ نمودم بدارا و سودی نداشت ﴿ شمع روشن کنایت از سخن خوب است
﴿ چو بخشش سکندر بود تخت و جام ﴿ ز دارا چه آید بجز کار خام ﴿ چو گردون کند گردنی را بلند ﴿ بگردن فرازان
در آرد کمند ﴿ بهندوستان پیری از خرفتاد ﴿ پس مرده را گنج گاو زاد ﴿ این در بیان اتفاقات عجیبه روزگار
است که در ظاهر مناسبت ندارد و بحسب گردش روزگار بظهور می آید مثلا پیری در هندوستان از خر افتاد
و مرد و بیچاره را در چین گاو زاد و دولت نصیب شد یعنی شخصی در هندوستان از خر افتاد و پدر مرد
و بیچاره که در چین بود نفع یافت همین حال دارا و سکندر است که دارا بدست خاصان خود کشته شد
و دولت ایران بسکندر منتقل شد وبعضی برای ربط معنی قصه فرض کنند چنانکه نوشته اند که شخصی پیر از ساکنان
چین بجهت کاری بهندوستان آمده بود و در چین پسر داشت گاوی بود و آن پیر را در شهر چین از اتفاقات
آن پیر از خر افتاد و جان داد و پسرش را که پدر مرده عبارت است از وی گاوی یافت بسبب ارث پس گویا
بجهت او از کتم عدم این گاو زاد وبعضی گویند که این حکایت هرگز مناسب بیت نیست زیرا که هر کس پدر دارد
پدر مال کسی ملاک میشود ونیز سکندر موافق مذهب خواجه پسر دارا نیست تا حکایت با و منطبق گردد ونیز از
گاو را ارث رسیدن گاو که گویا از کتم عدم پیدا شد هرگز مفهوم نمیگردد و بدین معنی در فارسی نیامده ﴿
کجا گردد از سیل جوئی خراب ﴿ بجوئی دگر کس در افزاید آب ﴿ یعنی هرجا که از سیلاب جوئی خراب گردد در
جوی دیگری آب میرود ﴿ ترازوی دولت فروشد بگنج ﴿ رسید دولتی های دشمن مرنج ﴿ جوانی و شاهی و آزاده ﴿
همان به که با رود و با باده ﴿ یعنی صاحب عیش و طرب هستی و این کنایه است از سخاوت ﴿ بکام از جوانی نوا

رسیده ؛ چو پیری رسد توشه باید گزید ؛ به پیرانه سر گنبد لاجورد ؛ بضحاک و جمشید بین تا چه کرد ؛ یعنی در پیری ترک سلطنت باید کرد و گرنه احوال مثل احوال ضحاک جمشید خواهد بود ؛ جهان یادشه چون بود در سال ؛ پرستنده را زو دلیر و ملال ؛ دگر کاگهی دارد از مغز و پوست ؛ شناسد مرا از نیک و دشمن ز دوست ؛ ازو در دل هر کس آید هراس ؛ چو بیند کو هست مردم شناس ؛ بافکندنش چاره سازی کنند ؛ ورو دیگر بی نیازی کنند ؛ مقصود ازین ابیات وجه عداوت امرای دارست با دارا و درین ضمن بیان احوال دارا نیز هست ؛ تو چی را لباهی برارند کوس ؛ که بروی توانند کردن فسوس ؛ ای مکر و فریب کردن توانند ازین روی کیخسرو و کیقباد ؛ به پیری ز شاهی نکردند یاد ؛ جهان بر دگر شاه بگذاشتند ؛ ره کوه البرز برداشتند ؛ ز پوشیدن و خوردن نیک بهر ؛ شدند ایمن از خوردن تیغ زهر ؛ فاعل شدند کیخسرو و کیقباد است و نیک بهر عبارت است از وجه حلال یعنی چون روزی حلال که خوردن برگ درختان و پوشیدن آنهاست ایشانرا بهر سید بسبب آن از خوردن تیغ زهر فارغ شدند و آنچه از شاهنامه معلوم میشود آنست که کیقباد پیش از سلطنت در کوه ها می بود و زال پدر رستم او را آورده بر تخت ایران نشاندند لیکن گذاشتن سلطنت او معلوم نمیشود و بعضی نیک بهر بفوقانی بمعنی قلیل الحصه که شعار قناعت باشد نیز گفته اند ؛ چو شه دید کان یاد کارکیان ؛ خبر دارد از کار سود و زیان ؛ به نیک و به بد کاروانی بهست ؛ نبرد آزمایست و کار آگهست ؛ بپرسید کان چیست در کارزار ؛ که از بهر فیروزی آید بکار ؛ سپه را چه تدبیر دارد بجای ؛ چه سختی کند مرد رهست پای ؛ نبرد آزمائی جهاندیده گفت ؛ که پیروزی آن پهلوان راست جفت ؛ که در لشکری چون تو شاهی بود ؛ بفر تو یکدل سپاهی بود ؛ چو فرمان چنین است کین جای کست ؛ ز بهر تو سهمی براو درست ؛ مرا وارسد درینجا سخنان ملک گیری و جنگ آزمائیست با آنکه جزای این شرط ظاهر نیست و این بیت مناسب با سبق هم چندان نیست و ظاهرا میگویم محذوف است ؛ شنیدم ز جنگ آزمایان پیش ؛ که از روی تن زهره مرد بیش ؛ یعنی در جنگ دلاوری مرد از قوت بدن تفوق دارد ؛ دلیر است هنجار لشکرکشی ؛ سر افکندگی

بیت در سرکشی ‌٭ مراد از سر افکندگی فروتنی و تذلل است و مراد از سرکشی سرداری و فرماندهی ٭ بهنگام لشکر

برآراستن ٭ ز لشکر نباید خواستن ٭ صبوری ز خود خواه و فتح از خدای ٭ که لشکر بدین برد و ماند بجای ٭ چو

پیروز باشی مشو در ستیر ٭ مکن بسته بر خصم راه گریز ٭ یعنی اگر فتح یافته شوی خصم را راه رفتن ده و بر دشمن

تعاقب میاری ٭ اگر نا امیدی بجان از کوشش ٭ که مردانه را کس نمالید گوش ٭ یعنی وقت مایوسی از فتح برای

فتح سعی بجان کن چرا که شخصی که مانند مردان است کسی گوشمال نتواند داد ٭ ز فالی که بر فتح یابی نخست ٭ ولی باید

از ترس و شمشیر درست ٭ یعنی اول فالها بر فتح و شمن دل درست و عزم ثابت است ٭ چنین گفت رستم فرامرز را

٭ که مشکن دل و لشکر البرز را ٭ البرز بفتح و ضم بای موحده نام کوهی است در ایران زمین جانب دشت قبچاق

و در سریان نام کوهی که میان ایران و هندوستان واقع است و این محل نظر است مگر آنکه گویند که همین کوه است

که بهمان جا رسیده و احاطه کرده ما بین هندوستان و ایران اکثر معموره را ثابت است و لهذا لبعضی گفته اند

که کوه قاف همین است و در شعر و تخصوصیت البرز ظاهر است و بعضی گویند که چون اثر قدم حضرت آدم علیه

است بدین سبب به بزرگی و جلالت شهرت دارد ٭ همین گفت با بهمن اسفندیار ٭ که گر تنگی شکنی کار زار

شکستن دل بازم و دوم متعدی و میتواند که مرد و جا متعدی باشد و فاعل در اول دل و در دوم کار زار

ز تنگی گر و هم بنجا رسید ٭ هم از دل شکستن بدار رسید ٭ مراد از بخارا شهر بخارا با دل شکسته یعنی شکسته

که از ان درد ال شکست بخارا چون از فنا و بسبب شکستن دل و ترسناکی باشد که بدار رسیده ٭ شکسته دل آمد بمیدان فراز

٭٭ دل بیک لشکست ... ان چره باز ٭ چره در فارسی بمعنی دلیر و جلد است و چره باز یعنی جلد باز یعنی دارا دل شکسته

و ترسناک در میدان آمد و از ان باز جلد کبک هم دل شکسته و زبون مگر دید و بعضی گویند که چره بجیم فارسی و بیای

رسیده و بمعنی دلیر است و بالضم و ری مشدد و بمعنی باز اشهب و همچنین لفظ دلی بواو و دال بدون یا هر دو

درست میتوانند شده ... آن ... و گفته که چره باز بجیم فارسی نیامده است و نیز چره بمعنی باز اشهب نیست بلکه

در عرف باز خرد ی است که آن را نر دانند و بازی را که کلان باشد ماده و هم چنین لفظ دلی بواو صحیح نیست

زیرا که آن برای بستهٔ راک می آید و آن مقتضای مقام نیست و نه شکستن کیک فارسی نیست ؛ چو در دولتش الفرو
نبود ؛ ز کار تو جز خاک روزی نبود ؛ یعنی چون در عهد دولت و اقبال دارا دل فروزی ای دل خوش کردن مردم
و سپاه و غیره نبود ناچار از کار جنگ تو او را جز خاک روزی نشد ؛ دگر باره گردش سکندر سوال ؛ که ای
مهربان پیر دیرینه سال ؛ شنیدم که رستم سواری دلیر ؛ به تنها تکاپوی کردی چو شیر ؛ حرف با در بجای زائده است
؛ کجا او به تنها زدی بر سپاه ؛ که نیزا وفتادی در آن رزمگاه ؛ غریب آیدم گر یکی تیغ تیز ؛ چگونه رسد لشکری را
گریز ؛ بپاسخ چنین گفت پیر کهن ؛ که گردنده باشد زبان در سخن ؛ بعضی گویند که در بعضی نسخ بجای سخن دهن
واقع است و آن صواب نیست چه حرف روی در مصراع اول که حرف هاست بموجب محاوره مضموم است و در
مصرع دوم های دهن مفتوح اما اگر سخن بالضم باشد چنانکه تحقیق کرده پس قافیهٔ آن با کهن درست میشود و
خان آرزو گفته که لفظ کهن و سخن اگرچه در کلام قدما بالضم دوم آمده و قیاس هم میخواهد لیکن بالفتح نیز آمده چرا که
با وطن و دمن قافیه کرده اند بلکه در کلام متاخرین سخن بالضم کم آمده و حاصل آنکه زبان گردنده است و کم و زیاده
در آن راه می یابد و مبالغه را در آن دخلی تمام است ؛ چنان بود در پرخاش رستم درست ؛ که لشکر کشان را فکندی نخست ؛
بپرخاش جنگ و لشکرکشان سرداران ؛ چو لشکرکشی اوفتادی به تیغ ؛ گرفتندی از بیم لشکر گریغ ؛ گریغ مبدل گریز
است زیرا که زای معجمه بغین معجمه بدل شود و در ابراهیمی گریغ بکاف تازی گفته و آن اصلی ندارد ؛ کسی کو به تنها سپاه
شکست ؛ بدین چاره شد بر عدو چیره دست ؛ دگر نکته ای کو در کار زار ؛ گریزد یکی لشکر از یک سوار ؛ دگر باره گفتا
بمن گوی راز ؛ که بازوی بهمن چرا شد دراز ؛ خان آرزو گفته که اگرچه اینجا درازی بازو کنایه است از دست یاری
و تاخت نمودن لیکن اشاره بدان معنی است که بهمن دراز دست بوده بشانه که ناخن او از دست او میرسیده ؛ چرا کشت
فرامرز را ؛ بچون عزم کرد آن اژدهر را ؛ یعنی سکندر باز سوال نمود که بهمن فرامرز پسر رستم را چرا بکشت ؛ چرا موبد
مداوند پند ؛ که زان خاندان دور دار گزند ؛ مراد از خاندان رستم است که پهلوان لشکرکش شاه ایران بود ؛ چنین
داد پاسخ جهاندیده مرد ؛ که بهمن بدان اژدهائی چه کرد ؛ اژدهائی بیای نسبت بمعنی بدخوئی و بدخصلتی است .. سر انجام

کاشفته شته راه او دم ازدها شده وطن گاه او و در اکثر نسخ راه و وطن گاه باو شده است و همین صحیح و راو بعضی

روش است چنانکه نیک راه و بدراه بعضی نوشته اند که میتوان گفت که در روز مره قدیم با و همزه را همزه بعض

ساخته اند پس مصراع اول چنین باشد سرانجام کاشفته شد رای او یعنی چون وقت آخر خدای تعالی خواست که او را

هلاک کند در رای او خلل افکند که بر ابراه دهارفت و اژدها او را بدمی در کشید و خان آرزو گفته که این قسم قافیه

در اشعار قدما و متاخرین نیامده با آنکه رای لفظ عربی است و همزه ندارد بلکه یای تحتانی است و اگر بعضی

تجوز نموده اند و در یای مخفی شده اند و یای گاه ملفوظی است و واقعی آنست که آن محل نظر است و آنچه در کلام

سعدی هم دیده شده و همزه واقع گشته جوابش آنست که در غیر مطلع ضروری نیست و چنین میشود و وقتیکه بیت

مطلع باشد ضرور است تا قافیه واجب بود ❊ چو زد و هژبر پهلوانی درخت ❊ سته از خانه دولتش تاج و تخت

و هیره وبالفتح نوعی از تنجد و پهلوانی درخت مراد از فرامرز و فاعل زد بهمن یعنی چون بهمن فرامرز را کشت

از نیامت همان ظلم سلطنت او برباد شد ❊ که دیدی او پای در خون فشرد ❊ گزان خون سرانجام کیفر برد

یعنی پادشه جزای عمل بد برخون یعنی قتل یعنی کدام را دیدی که پای در قتل نهاد و جزای آن نیافت

❊ سکند بلند نام ❊ دگر ❊ چو برگ خزان از و زابا و سم ❊ یاد کر یعنی یاد کردن لفظ چو در مصرعه

دوم برای تشبیه مرکب است اگرچه در تشبیه مفرد هم آمده ❊ زخون جراه دارا برآمده گشت ❊ که آسمان لشان

نه چنین حال گذشت ❊ خون دارا ❊ مدعیان ارا ❊ دگر باره درخواست کان هوشمند ❊ در درج گوهر گشاید زبند

❊ وگوید از گردش روزگار ❊ جهان جوی ز آنچه آید بکار ❊ پس آفرین بر سپهدار بخت ❊ چنین گفت با صاحب

تاج و تخت ❊ که ملک جهان گرچه فرخ بود ❊ مرن دست سخت اندر این شاخ سست ❊ شاخ سست مراد ملک

است یعنی اگرچه پادشاهی جهان ترا سزاوار است اما بر پادشاهی دل بسته مباش و سخت مگیر ❊ ز تاریخ تا العهد کهن ❊

که مانده که با من بگوید سخن ❊ کاف سر مصراع دوم کدامیه و فاعل بگوید همان کس است یعنی در مقدمه لقای عالم

چیزی بگوید و با ثبات رساند ❊ کجا رستم و زال و سیمرغ و سام ❊ فریدون و فرهنگ و جمشید و جام ❊ فرهنگ

کرده

علاقه دارد بفریدون چه فریدون مشهور است به بزرگی و جام با جمشید ؛ زمین خورد و از خورد و شان و نیز نیست
چه نه رنش خوردن بکم نیز نیست ؛ این بیت سابق نیز گذشته است ؛ که گذشتند و ما نیز هم بگذریم ؛ که چون مهره هم
بگذریم ؛ ه او از مهره مهره تسبیح ؛ مزن پنج نوبت درین چار طاق ؛ که بی شش در است این سرای اتفاق ؛ درین
بیت صنعت سیاق الاعداد است و مراد از شش در همان ششدر است که عبارت از عجز و درماندگی است و اگر ششدر
مراد از عمارت شش در باشد بنظر جهات سته درین صورت کنایه باشد از آنکه دنیا محل بسیار کس است و جای ماندن
کسی نیست و این سرای عبارت از آسمان است ؛ جهان چون تو دارد جهاندار باش ؛ چو خفتند شاهان
تو بیدار باش ؛ درین بیت اشارت باعتبار عدل و داد است و ترک ظلم و فساد ؛ سر از عالم ترسکاری برآر
بترس از کسی کو نشد ترسکار ؛ مراد از ترسکاری ترسیدن از خدا و همه اشیا است و حاصل معنی آنکه از خدا
از کسی که از خدا نترسد بترس ؛ رها کن رهی کان بپایان آورد ؛ نه بدحاصل سرگران آورد ؛ مصرعه دوم بطریق تمثیل
است ؛ که را بازگونه بود رهبری ؛ نه حاجت بود بازگشتن بری ؛ که را بمعنی هر که را و حاجت بود به بودن لفظ بسلسله
استفهامیه است بطریق انکار ؛ توان ره که شد بازگونه نورد ؛ بخواه از خدا حاجت بازگرد ؛ بازگونه نورد
بمعنی راهی است که رفتن بر آن بازگونه باشد چه نوردن بمعنی پیمودن است که بمعنی طی راه نیز آمده و معنی آخر شاید
که مجاز باشد چنانکه از قول بعضی مستفاد میگردد و اضافت حاجت بازگرد اضافت عام است بسوی خاص
مهی چه از عالم انگشتری طلا دارید العضی بمانند نیز گزینید ؛ چه بندی دل خود درین ملک و مال ؛ که هستش
کمی رنج و بیشی وبال ؛ بدانش ترا رهنمون کرده اند ؛ که بر مال تو حکم چون کرده اند ؛ رهنمون بمعنی رهنما یعنی ترا
سبب عقل رهنما کرده اند برین حالت که مال تو حکم خون دارد که کمی آن موجب زوال است و بسیاری آن باعث
چنانکه خون که کمی آن ضعف و بیطاقتی آرد و بسیاری آن گرفتگی گلو که عبارت از خناق باشد چنانکه خود میگوید
برنجید گلوئی که بی خون بود ؛ خفه گردد ار خونش افزون بود ؛ خفه تنگ شدن گلو و آن اشارت بمرض خناق
است که با فزونی خون لاحق شود ؛ مرا نهال گاه درین دشتگاه ؛ بران خفته دان تند ماری سیاه ؛ تند مار سیاه

عبارت است از رنج و تردد که در نگاهداشت مال باشد ٭ ستودان این طاق آراسته ٭ ستونی تهی دار دار

خواسته ٭ ستودان دخمه و عمارتی که بر مقابر سازند و کلمهٔ از در مصراع دوم بمعنی از برای است یعنی ستودان این دخمه از برای مال و خواسته از خود تهی است از مال و بعضی دولتمندان ستون ها خالی کرده مال دران نگاه میداشتند

٭ چو در طاق این صفه خواهیم خفت ٭ چه باید شدن با سیه مار جفت ٭ یعنی قبول کن که ستون این دخمه پر از مال است لیکن چون در این طاق مردن و خفتن ضرور است چرا باید با سیه مار جفت شد چنانکه سابق گفته که هر جا که

مالی است سیاه ماری با او جست ٭ دل از بند بیهوده آزاد کن ٭ ستمکرده را داد کن داد کن ٭ ز بیداد دارا

بیاد آر بیگذری ٭ که دارا بود دارا تو اسکندری ٭ در لفظ دارا ایهام است بمعنی دارنده که نگاه دارندهٔ مال و زر قرار داده و معنی آنکه او دارا بود ای محب تمتعات دنیا و تو اسکندری ای خداپرست و قائل معاد و آخرت

٭ ببین تا چه دید او ز گشت جهان ٭ تو خیر آن کن تا نبینی همان ٭ گشت بکسر کاف تازی و فتح کاف فارسی هر دو درست میتواند شد و اول اقوی است ٭ چه کردی بهی تا جهان یافتی ٭ همان کن که اقبال از آن یافتی ٭ شه از پاسخ پیر

فرتوت سال ٭ گرفت این سخن را مبارک فال ٭ یعنی نصیحت او را برای خود شگونی مبارک دانست ٭

بخلعت گرانمایه بنواختش ٭ بسی گنج و زر پیشکش ساختش ٭ خان آرزو گفته که گرانمایه صفت مفعول مطلق است از بنواخت یعنی بنواخت او را بنواختن گرانمایه که عبارت است از نواختن بسیار و صفت خلعت نیست چرا که درین قسم مواضع حذف کسره صحیح نیست ٭ بزرگان ایران ابر هنگ او ٭ ترازو نهادند بر سنگ او ٭ خان آرزو گفته که نهادن در اینجا بمعنی گذاشتن است یعنی بر اعتماد و اعتبار سنجیدگی سکندر ترازو را گذاشتند ای میزان قیاسی که داشتند

ترک کرده رای سکندر عمل کردند و میتوان گفت که ضمیر او راجع بسوی نیازاده زنگیشاه درواز باشد و بعضی ترازو بر سنگ کسی نهادن کنایه از کمال تابعیت و انقیاد نوشته اند ٭ ستانندگان جمله در بارگاه

ستایش گرفتند بر بزم شاه ٭ گزین بارگه گرچه داغی نشست ٭ فروزنده خورشیدی آمد بدست ٭ چراغ نشست یعنی خاموش شد ٭ زما گر شبی رفت روزی رسید ٭ گلی رفت گلشن فروزی رسید ٭ جوی زر جوینده روی تا

؛ فرو دید و از جست گنجینه یافت ؛ ز دریا دلی شاه دریا شکوه ؛ نوازش بسی کرد با آن گروه ؛ چو دیدند شه
را رعیت نواز ؛ ز بیداد دارا کشادند راز ؛ که تا در ره او بود از کرم و سرد ؛ کس از پیشهٔ خویشتن برنخورد ؛
کرم و سرد و بیان پیشه یعنی پیشهٔ خسیس و شریف ؛ ز خلق آنچنان برد پیوند را ؛ که سگ وا نیاید خداوند را ؛
یعنی پیوند الفت آنچنان از جهان برداشت که سگ با آن وفاداری خداوند طریق وفا نمی سپرد و یا دیگر
؛ به نیکان فرو ریخته بدسگال ؛ کسی را امانت نه بر خون و مال ؛ تظلم کنان رفت زین مرز و بوم ؛ مروت چو یونانی مرز
بر و بوم ؛ فاعل رفت مروت و مردی ؛ کسی را که نزدیک او سنگ بود ؛ ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
؛ چو بدگوهر انداخت گردی درست ؛ جهان پیر گنجی چون گوهرش را شکست ؛ سر پیر بزرگان بخردان سپرد ؛ به بیرون
تا سرانجام چون گشت خرد ؛ نه بس داوری باشد آن سست رای ؛ که سختی رساند بخلق خدای ؛ خدا آن را که گفت
که بس داوری مرکب بیای مصدری است یعنی نه صاحب داوری و حکومت بسیار باشد آن سست رای که بر
خلق الله ظلم کند و بعضی بس را ظرف و داوری بیای مجهول نوشته اند ؛ گرانمایگان را در آرد شکست
؛ خسی دیگر و خسروی دیگر است ؛ نمانده درین ملک بخشایشی ؛ نه در شهر و در کشور آسایشی ؛ خراشیده از
کینها سینها ؛ شده عصمت از قفل گنجینها ؛ هر دو مصراع جدا جدا در مذمت داراست یعنی از کینه ها
سینه های مردم را خراشیده و از قفل گنجینه عصمت رفته یعنی قفل هم نگهبانی گنجینها نمیتواند نمود و تحقیق
اسمعی به وصورت ثابت است اول الطریق دعا دوم آنکه مردمان خائن با وجود قفل و بند از خیانت باز نمی
مانند ؛ خرابی در آمد بهر پیشه ؛ بتر زین بجا باشد اندیشه ؛ که پیشه ور از پیشه بگریخته ؛ بکار دگر کس در آویخته ؛
کشاورز شغل سپه ساز کرد ؛ سپاهی کشاورزی آغاز کرد ؛ کشاورز بفتح کاف تازی و واو مفتوح مزارع
جهان را نماند عمارت بسی ؛ چو از شغل خود بگذرد هر کسی ؛ بیابانیان پهلوانی کنند ؛ ملک را و کان دشتبانی
کنند ؛ اگر پیش ازین داوگر خفته بود ؛ همان اختر گیتی آشفته بود ؛ خفته یعنی غافل ؛ کنون داوگر هست فیروز
؛ ازین گونه بیداد تا چند چند ؛ یعنی الحال پادشاه منصف و عادل برین ملک فیروزمند هست ازین ستم

طالم که سیخ گر یافت تا کی خواهد ماند ؛ بر سپیده دمید زین سخن شهریار ؛ منادی بر انگیخت در هر دیار ؛ که هر
پیشه ور پیشهٔ خود کنند ؛ جز این گر چه نیکی کند بد کند ؛ کتاورز بر کار و بنده و لباده ؛ زکار و آهن و کار و چوبه
مراد و پکار بضم لام چوبی که بر گردن گاو نهند تا قلبه کشند و کار و آهن بکاف فارسی آهنی که ۰ قلبه کنند تا زمین را
شگافند و آنرا ش یار گنند ؛ سپاهی بآیین خود ره برد ؛ همان شهری از شغل خود برخورد ؛ نگیرد کسی جز پی
کار خویش ؛ همان پیشهٔ اصلی آرند پیش ؛ ز پیشه گریزنده را باز جست ؛ بآن پیشه وا داشتی کو نخست
عمل های هر کس پدیدار کرد ؛ همه کار عالم سزاوار کرد ؛ جهان نیز از و یافت عهد پیش ؛ بآبادی آورد در
عهد خویش ؛ نکو ذکر ازینک خواهی رند بر ؛ که مرد را بود عاقبت بهره زبر ؛ جهان داشتن بر دولت خویش
راست ؛ جهان داشتن زیرکان را سزاست ؛ مصرعهٔ ثانی مقولهٔ شاعر ؛ بیا ساقی از شادی نوش
و ناز ؛ بیک شربت آمیز عاشق نواز ؛ مصراع دوم صفت شادی نوش و ناز است یعنی آن شادی نوش
و ناز که آمیخته بشربت است آن عاشق نواز است ؛ بتشنه ده آن شربت دلفریب ؛ که تشنه ندارد ز شربت شکیب ؛

رفتن سکندر در ملک عجم و خراب کردن آتشکده ها و شستن دفترها

سپندی بیار ای جهاندیده پیر ؛ بر آتش فکن و شبستان میر ؛ از مقررات شعرای پیشین است که در ذیل حکایت
تعریف با دعای ممدوح می کنند چنانچه در شاهنامه مکرر مدح و دعای سلطان محمود آمده پس میتواند که
میر مراد از نصرت الدین ممدوح خواجه باشد و بعضی گویند که مراد ازان ذات خود است نظر بر آنکه ؛
الشعراء امراء الکلام ؛ لیکن این معنی از مقام دور است ؛ حاصل آنکه ای پیر جهاندیده سپندی برای
دفع چشم زخم حاسدان سخن من در بارگاه پادشاه که محل عرض سخن من است بر آتش بیفشان تا سخن من از
گزند چشم حاسدان محفوظ باشد ؛ که چشمک زنان پیشه می کنم ؛ ز چشم بد اندیشه میکنم ؛ خان آرزو گفته که
گردن متعدی است و مفعول میخواهد لیکن هر گاه ذات مفعول از فاعل صادر شود در یک مفعول بسنده
کرده شود و لیس پیشه کردن ازین عالم باشد و چشمک زنان احتمال دارد که صفت پیشه باشد یعنی پیشه پیدا می کنم

که غمزه و فریب داشته باشد و درینصورت استعاره بالکنایه باشد و میتواند که حال باشد از ضمیر کنم یعنی مردم

اشارت کنان کاری میکنم و این کنایه است از تحریص و تحریک دیگران چون اینقسم کار خیلی عزیز بود از چشم بد اندیشه

کرد و بعضی چشمک زن بمعنی ساحر و کاف در مصراع برای علت و ترکیب چشمک زنان پیشه باضافت مقلوبی

گفته اند ؛ ولیکن چو می سوزم از دل سپند ؛ بمن چشم بد چون رساند گزند ؛ بازمیگوید که این خیالی است

غلط چه هرگاه که در شیوهٔ سخنوری دل خود را بجای سپند میسوزم چشم بد جاسدان چگونه گزند خواهد

رسانید ؛ خطرهای رهزن درین دلبسی است ؛ کسی کاین بداند چه فارغ کسی است ؛ یعنی درین پیشهٔ سحر

خطرات بسیار است پس کسی که این پیشه نمیداند بسیار خوشحال شخص است ؛ چه عمری است کو با چندین

خطر ؛ بافسون گری برده باید بسر ؛ یعنی با وجود چندین خطر عمر چند روزه را چرا در افسون گری که عبارت

است از ساحری صرف باید نمود ؛ بیا تا ازین پایه بیرون نهیم ؛ نهنبن برین دیگ پرخون نهیم ؛ نهنبن بفتح

اول و ضم دوم و بای مفتوح و نون مخفف نهنبان بمعنی سرپوش دیگ طبق تنور و بعضی بضمتین و بعضی

بفتحتین گفته اند قیل بکسر اول ؛ که ارزنده داستانهای پیش ؛ چنین گوید از پیش عهدان خویش ؛ پیش

عهدان پادشاهان زمانه سابق ؛ که چون دین دهقان بر آتش نشست ؛ بد آتش سوخت آتش پرست ؛

دین دهقان یعنی زردشت و بر آتش نشست یعنی خراب شد ؛ سکندر بفرمود کایرانیان ؛ کشایند آتش

پرستی میان ؛ میان کشادن ترک دادن ؛ همان دین دیرینه را نو کنند ؛ گرایش سوی دین خسرو کنند ؛

ازین بیت مستفاد میشود که سابقا در ایران دین ابراهیم خلیل الله علیه السلام بود زیراکه سکندر هم دین

خلیل الله علیه السلام داشت یا آنکه دین کهنه که دارند آن را تازه کنند ای دین قدیم را که گذاشته در مذهب سکندر

درآیند ؛ مغان را با آتش سپارند رخت ؛ بر آتشکده کار گیرند سخت ؛ کار سخت گیرند ای خراب و تباه

سازند ؛ چنان بود رسم اندران روزگار ؛ که باشد در آتشکده آموزگار ؛ از آموزگار مراد هیربد است

یعنی آنوقت رسم بود که آموزگار عبادت از موبدان گبران باشد در آتشکده ؛ کند گنجها را در و پای بست

نباشد کسی را بر آن گنج دست ؛ در و یعنی در آتشکده حاصل آنکه زرهائی که بطریق نذرانه بآتش خانه می آوردند موبد آنرا جمع نموده در عمارت بنوعی پنهان میکرد که کسی بران اطلاع نمی یافت ؛ توانگر که میراث خوری نداشت ؛ بر آتشکده مال خود را گذاشت ؛ یعنی توانگری که فوت میشدی و پس او وارث مال او نبودی درانصورت مال خود را در آتشکده بسپردی ؛ بدان رسم کافاق را رنج بود ؛ بر آتشکده خانهٔ گنج بود ؛ رنج بودن بدان رسم مر آفاق را ازان جهت است که زرهای جمع کرده شده در زیر زمین ماندی و باهل استحقاق و فقرا نمیرسید ؛ سکندر که کرد آن بناها خراب ؛ روان کرد گنجی چو دریای آب ؛ بر آتشکده کو گذر داشتی ؛ بناکندی آن گنج برداشتی ؛ دگر رسم آن بود کاتش پرست ؛ همه ساله با نوعروسان نشست ؛ نشست بمعنی می نشست باعتبار مقام ؛ بنوروز جمشید و جشن سده ؛ که نو گشتی آیین آتشکده ؛ سده بفتحتین نام جشنی که مغان بعد از نوروز پس از گذشتن پنجاه روز و شب میگرفتند و چون لفظ صد بمعنی عدد معروف در اصل فارسی بسین مهمله است سده بهای نسبت بدان معنی باشد و بعضی گویند چون نسل فرزندان آدم با فرزندان جمشید در زمین بصد رسید این جشن نمودند و برخی گویند واضع این جشن هوشنگ بن سیامک است ؛ ز هر نوعروسان نادیده شوی ؛ نخانه برون تاختندی بکوی ؛ بت آراسته دستها در نگار ؛ بشوخی دویدندی از هر کنار ؛ مغانه می لعل بر دست خود بیاد مغان کرد افروخته ؛ مغانه یعنی مانند مغان ؛ زبرزین دهقان و افسون زند ؛ برآورد دود از چرخ بلند ؛ زبر مخفف زبر یعنی بالا است و دهقان عبارت از گبر و مغ و افسون زند عبارت از زمزمه که مغان در اوقات پرستش خوانند و اکثری زبرزین بتصحیف خوانند و نوشته اند که زبرزین نام آتشکده بود در بلخ و بعضی گویند برزین کتابی است در آیین آتش پرستی لیکن فاعل برآورد دهقان باشد و ترکیب سخن این نسخه ظاهر است زیرا که اضافت زبرزین بسوی دهقان درینصورت بمعنی خواهد داشت ؛ همه کار شان شوخی و دلبری ؛ که افسانه گوئی که افسون گری ؛ جز افسون

چراغی بیفروختند * چراغ افسانه چیزی نیاموختند * مراد از افسون فریب و دلبری است * فرو هشته گیسو شکن بر شکن
یکی پای کوب و یکی دست زن * چو سرو سهی دسته گل بدست * سهی سرو زیبا بود و گل بدست * مصرعه ثانی
مقوله شاعر یعنی زیبایش سرو بگل راست می نماید * سر سال کز گنبد تیز رو * شمار جهان را بدی روز نو * یکی
روز شان بود و کز کوی و کاخ * بکام دل خویش میدان فراخ * لفظ از درینجا برای مجاورت است چنانکه گویند
فلانی از آنجا لفظان جا رفت یعنی یک روز آن دوشیزگان از کوی و کاخ بر آمده خاطر خواه در میدان سیر و تفرج
میکردند و بعضی گویند که از کوی و کاخ متعلق بیت اول بیت آینده که لفظ جدا بر سر آن واقع است میدان
فراخ حال از بزم است که مفعول آراستی است و این من حیث المعنی قریب است لیکن من حیث المتعلق دور است
* جدا هر یکی بزمی آراستی * وز آنجا بسی خسته بر خاستی * چو یک رشته شد عقد شاهنشهی * شد از فتنه بازار
عالم تهی * یعنی هر گاه سلطنت روم و ایران در یک حکم آمد فتنه ها که شایع شده بود برطرف شده * بیک
تاج و تخت ما بشد بلند * چو افزون شود ملک یابد گزند * یکی تاجور بهتر از صد بود * که باران چو بسیار شد بد بود *
نسخه صحیح همین است و آنچه بعضی از شارحان چو باران که بسیار شد گرفته توجیه رکیک نموده اند خطاست بلکه
نسخه مذکور غلط کاتب است * چنان داد فرمان شه نیک رای * که رسم مغان کس نیارد بجای * گرامی عروسان
نادیده روی * بیاور نمایند رخ با شوی * همه نقش نیرنگها پاره کرد * مغان را ز بتخانه آواره کرد * مراد
از نقش نیرنگ رسمهای دین آتش پرستی است * جهان را ز دینهای آلوده شست * بعهد است بر خلق دین درست
* دین های آلوده دینها طلب آتش پرستان و دین درست دین اسلام * بایران زمین از چنان زشتی * نماند آتش
هیچ زردشتی * دگر زان مجوسان گنجینه سنج * بآتش که کس نیاگند گنج * گنج آگندن عبارت از جمع
کردن است * همه نازنینان گلنار چهر * ز گلزار آتش بریدند مهر * چو شاه از جهان رسم آتش زدود * بر آورد
ز آتش پرستنده دود * دود بر آوردن عبارت از هلاک ساختن است * بفرمود تا مردم روزگار * جز از یزد
پرستش ندارند کار * بدین حنیفی بناه آورند * همه پشت بر مهر و ماه آورند * مراد از دین حنیفی دین خلیل الله

عم است چنانچه در آیهٔ کریمه وارد است ☆ انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین ☆ یعنی بدین خلیل الدعم آیند و پرستش نگذارند ☆ چو شد ملک در ملک آن گنج بخش ☆ به میدان فراخی روان کرد رخش ☆ ملک اول بالضم و دوم بالکسر بمعنی ملکیت ☆ لفظ فراخی کنایه از فتح ملک است جفت ☆ بر آن گونه کان نغز گوینده گفت ☆ مراد از گوینده نغز فردوسی است علیه الرحمة ☆ وگر بایدت تا بحکم نوی دگرگونه رمزی زمن بشنوی ☆ برون کن کهن پنبه از گوش ☆ که دیبای نو را کند ژنده پوش ☆ یعنی اگر تفصیل فتوحات آن میخواهی از شاهنامه طلب کن و اگر طرز نو می خواهی آن کهن پنبه‌ها که از شنیدن سخنهای کهنه داری از گوش بیرون کن زیرا که ماندن آنها در گوش سبب آشکاره طرز نو خواهد بود و آن پنبه‌های کهن دیبای نو را ژنده پوش خواهد نمود و ژنده بفتح زای فارسی بمعنی دلق و خرقهٔ گدایان است و در نسبت ژنده پوش بدیبای نو استعاره است ☆ بدانگونه کز چند بیدار مغز ☆ شنیدم درین شیوه گفتار نغز ☆ بسی نغز تاریخها داشتم ☆ یکی حرف ناخوانده نگذاشتم ☆ بهم کردم آن گنج آگنده را ☆ ورق پارهای پراگنده را ☆ از ان کیمیاهای پوشیده حرف ☆ برانگیختم گنجدانی شگرف ☆ کیمیای پوشیده حرف قصهٔ سکندر و گنجدان شگرف کتاب خود ☆ همان پارسی گوی دانای پیر ☆ چنین گفت و شد گفت او دلپذیر ☆ دانای پیر اشارت براو مستند علیه خواجه نظامی یعنی راوی معتبر چنین گفته و الحق که گفتهٔ او مقبول من است ☆ که چون شه ز دارا تاج و تخت ☆ ز پرگار موصل برون برد رخت ☆ چو زهره ببابل درآمد نخست ☆ ز هاروتیان جای آن بوم شست ☆ تشبیه اسکندر بزهره در روشنی و سعادت است و زهره را ببابل نسبتی است چنانچه در کتب تواریخ مذکور و از هاروتیان مراد ساحران و لفظ بابل در عربی بکسر بای دوم است و فارسیان بابل را با کل و مل قافیه کرده اند ☆ بفرمود تا آتش موبدی ☆ بکشتند از هیربدی و بخردی ☆ یعنی منع آتش پرستی چنان بکنند که بلوای عام نشود ☆ فسون نامهٔ زند را برکنند ☆ و گر نی بزندان و قر کنند ☆ تر کردن عبارت از شستن است یعنی اگر شستن زند میسر نشود و نسخه‌های آنرا جمع کرده در زندان خانه کتاب که دران کتب غیر مذهب جمع است نگاه دارند ☆

براو افتد

براه نیا خلق را راه نمود ٭ لطف دود آتش دلها زدود ٭ نیا در اکثر کتب بمعنی جد نوشته اند پس مراد
از نیا دین خلیل الله باشد و بعضی نوشته اند که راه نیا دین راه بزرگ باشد که ملت اسلام است و یحتمل که
نیا بنون و بای فارسی بود و نبی که بمعنی کلام خداست آماله همین باشد لیکن نبی بمعنی قرآن که کتاب مجید
است شهرت دارد مگر این گوییم که سابق بمعنی مطلق کلام الهی بود و حالا مخصوص شده چنانچه نماز که بمعنی
عبادت بود مطلقا و حالا بمعنی عبادت مخصوص است ٭ و زانجا بتدبیر آزادگان ٭ درآمد سوی
آذرآبادگان ٭ آذرآبادگان ولایتی است که پای تخت تبریز است و آذربیجان بوزن عندلیبان معرب
آن است و معنی ترکیبی آن آتش آباد است و چون دران ملک آتشکده های بسیار بود باین نام موسوم شده
و در سرورا آذربارگان آمده چه آذر آتش و بادگان حافظ و نگهبان است و در جهانگیری نام آتشکده که تبریز
بنا کرده بود و بناء بران تبریز را نیز گویند ٭ بهر جا که او آتشی دیده است ٭ هم آتش فرو کشت و هم زند بست
٭ دران خطه بود آتشی سنگ بست ٭ که خواندی خردسوزش آتش پرست ٭ آتش سنگ بست آتشی که گرد
گنبد سنگین ساخته باشند و مراد گرفتن از آتشی که در الصنع بشری روشن باشد درینجا صحیح نیست چراکه این قسم آتش کشتن
مقدور نیست چنانکه در هندوستان آتشی است در کوه که هنوز از شکاف سنگی برمی آید و هندوان بکمال تعظیم
این بجا می آرند و پرستش می نمایند و بعضی از سلاطین اسلام بسیار فکر تخریب آن نمودند و مطلقا پیش نرفت
و مصراع دوم در بعضی خردسوز و در بعضی خود می سوز واقع است اول بدان معنی باشد که عقل بدریافت
آن نرسد و ثانی باعتبار آنکه موافق مذهب گبران بزیارت و مجاورت آن آتشکده خودی نفس می دور
میشود و میتوان گفت که بدین معنی باشد که بخودی خود می سوزد و هیزم دیگران را دران دخل نیست ٭ صد کس
هیربد بود با طوق زر ٭ بآتش پرستی کمر بر کمر ٭ هیربد موکلان آتشکده ٭ اجرو دکان آتش و هر سال ٭ بکشتند و
کردند یکسر زکار ٭ چو آتش فروکشت زان جایگاه ٭ روان گرد سوی سپاهان سپاه ٭ بآن نازنین شهر آرامگه
که با خوشدلی بود دریا خواسته ٭ دل آنجا جور شادمانی گرفت ٭ ابشادی پی کامرانی گرفت ٭ آتش هیربد را

بست ٭ بسی مهر بدرا دو ما کرد پشت ٭ بهار کهن بود چینی نگار ٭ بسی خوشتر از باغ در نو بهار ٭ مراد از بها

مطلق بت خانه ٭ بآیین زرتشت و رسم مجوس ٭ بخدمت در آن جا چندین عروس ٭ همه آفت چشم و آشوب

دل ٭ ز بر گل فرو رفت پای بگل ٭ درو دختر جادو از نسل سام ٭ پدر کرد آذر همایونش نام ٭ چو برخواند

افسون آن پر فریب ٭ ز دل هوششس بردی جانها شکیب ٭ بهاروتی از زهره دل برده بود ٭ چو هاروت

صد پیش او مرده بود ٭ و هاروتی ساحری ٭ سکندر بفرمود کردن شتاب ٭ بران خانه تا خانه گردد خراب

٭ پری جادو از هیکل خویشتن ٭ نمود اژدهای در ان انجمن ٭ یعنی آن زن که آذر همایون باشد خود را بصورت

اژدها متمثل ساخته بمردمان سکندر نمود ٭ چو دیدند خلق آتشین اژدها ٭ دل خویش کردند از آتش رها ٭ یعنی

مردمان اسکندر از مشاهده آن اژدهای تند و تیز دل خود را از گشتن آتش سرد کردند و سخت بترسیدند ٭

ز بیم دمی افتان و خیزان شدند ٭ بنزد سکندر گریزان شدند ٭ که هست اژدهای در آتشکده ٭ چو قاروره

در مردم آتش زده ٭ قاروره شیشه آتش بازی ٭ کسی کو بران اژدها بگذرد ٭ همان ساعتش پا کشید یا

خورده ٭ کشد ای بدم فرو برده ٭ شه از راز آن کیمیای نهفت ٭ ز دستور پرسید و دستور گفت ٭ مراد از

دستور ارسطو است ٭ بلیناس داند چنین رازها ٭ که صاحب طلسم است بر سازها ٭ بلیناس حکیمی که در فن سحر و طلسم

استاد بود و هم مصاحب سکندر و ساز بمعنی ساختن یعنی در ساختن کار صاحب طلسم است یعنی بر هر کار

تواند طلسم ساخت ٭ بلیناس را گفت شاه این خیال ٭ چگونه نماید بباید سگال ٭ خردمند گفت ای نکته

پیکری ٭ نداند نمودن جز افسونگری ٭ اگر شاه خواهد شتاب آورم ٭ سر اژدها در طناب آورم ٭ جهاندار

گفت اینت پیتاره ٭ برو گر توانی بکن چاره ٭ در بعضی نسخ اینت بدون سین مهمله است که در محل تعجب استعمال

کنند و در بعضی اینست بسین مهمله و معنی آن ظاهر و پیتاره بفتح بای فارسی بمعنی جادو و دام مهیب و مکروه

٭ خردمند شد سوی آتشکده ٭ سیاه اژدها دید سر بر زده ٭ چو آن اژدها در بلیناس دید ٭ ره آبگینه

بر الماس دید ٭ یعنی هرگاه آن اژدها بلیناس را دید شیشه افسون خود را شکسته یافت ٭ برانگیخت آن

جادوی ناشکیب ٭ یعنی جادویهای مردم فریب ٭ جادو بمعنی ساحر ٭ بر آن جادوی کان نشد کارگر ٭ بجادو
خود با زپس کرد سر ٭ یعنی سحر یکه با نداختن بلیناس خوانده مفید نیفتاد و با زبطرف همان زن عود نمود و کار
او را تباه ساخت ٭ بیچاره گری زیرک هوشمند ٭ فسون فسانیده را کرد بند ٭ فسانیده افسون کننده ماخوذ
از فسانیدن و لهذا مار فسا و افسا افسونگر را گویند ٭ بوقتی که آن طالع آید بدست ٭ گزد جادوی را درارد
٭ بفرمود کارند لختی سداب ٭ بر آن اژدها زد چو بر آتش آب ٭ سداب بالفتح و قبل بالضم گیاهی است مشکل
پودینه که دایگان عورت حامله را برای اسقاط حمل دهند و در دفع سحر نیز بکار برند ٭ بیک شعبده بست بازیگر
را ٭ تبه کرد نیرنگ سازیش را ٭ چو دختر چنان دید کان هوشمند ٭ ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند ٭ ای بسعی کرد ٭
بپایش در افتاد و زنهار خواست ٭ با زرم شاه جهان بار خواست ٭ یعنی بپای بلیناس افتاد و پناه خواست
التماس آشتی با سکندر نمود ٭ بلیناس چون روی آن ماه دید ٭ تمنای خود را بد و راه دید ٭ ای آرزوی خود
بطرف او مائل یافت ٭ بزنهار خویش استوار یش داد ٭ ز جادو کشان رستگاریش داد ٭ جادوکشان بضم کاف
تازی مراد از جماعتی است که از طرف سکندر بر قتل جماعه ساحر مامور بودند یعنی بلیناس آن زن را امان داد و
از فرقه که برین کار مامور بودند او را اخلاص نمود و بعضی نوشته اند که جادوکشان آنها اند که بزور حکومت
یا باطماع ساحران را بر سحر کردن آرند و حاصل بیت آنست که او را از زمره ساحران برآورد و چون ترک سحر
کرده باشد جادوکشان را بوی کاری نباشد درینصورت کشان بالفتح کاف تازی خواهد بود ٭ بفرمود تا آتش
افروختند ٭ بآن آتش آتشکده سوختند ٭ فاعل فرمود بلیناس ٭ پری روی را برد نزدیک شاه ٭
که این ماه بود اژدهای سیاه ٭ زنی کاردان است بسیار هوش ٭ فلک را بنیرنگ پیچیده گوش ٭ نیرنگ
بالفتح مکر و فریب ٭ ز قعر زمین برکشد چاه را ٭ فرود آورد ز آسمان ماه را ٭ چون توصیف آن ساحر می کند بحکم
که عقل امکان آن تجویز نه نماید پس میگوید که از قعر زمین آن ساحر چاه را برآرد و از آسمان ماه را و بعضی مراد از چاه
آب گرفته اند یعنی بزور سحر آب چاه را برآورد ولیکن بتقدیر دلو و رسن باید کرد و نیز مراد از چاه آب داشتن مجاز

است و درین استعمال شرط است و بعضی گویند که ازین بیت تا بیت اگر خدمت شاه را آه الحاقی خام خیالان

است اما بر سخن فهم پوشیده نیست که اگر بیت قوله بغزه مو و تا آتش آه قبل بیت قوله پری رو پری آه نباشد ابیات

را باهم مناسبت نمیشود و خام خیالی از ابیات هیچ گونه ظاهر نیست ٭ زحل را سیاهی بشوید ز روی ٭

شود بر حصاری بیک تار موی ٭ و این نیز فریب محال است ٭ بخوبی چه گویم پری پیکری ٭ پری را نبوده چنین

دختری ٭ در مصراع اول تشبیه به پری داده و در مصرعهٔ ثانی ازان نیز ترقی نموده ٭ سر زلفش از چنبر مشکناب

رسن کرده در گردن آفتاب ٭ رسن در گردن آفتاب کردن باعتبار چهرهٔ روشن و زلف کرد اگرد آن ٭

با قبال شه راه بر بستمش ٭ بهم نام و ناموس بشکستمش ٭ ای راه مکر و فریب او را بر بسته و نام ناموس و عزت

و شان که در فن سحر داشت بشکستم ٭ زبون شد در آمد بر نهار من ٭ سزد گر کند خسروش یار من ٭ و گر خدمت شاه

را در خور است ٭ مرا هم خداوند و هم خواهر است ٭ چو شه دید رخسار آن دلفریب ٭ برآراسته ماهی از زر و زیب

٭ بلیناس را داد کین رام تست ٭ سزاوار می خوردن جام تست ٭ ولیکن مباش ایمن از رنگ او ٭ مشو غافل

از مکر و فرهنگ او ٭ چه او دار رنگ مکر و فریب است ٭ بلیناس از شکر تسلیم شاه ٭ رخ خویش مالید بر خاک راه ٭

پری روی را بانوی خانه کرد ٭ پری چند زین گونه دیوانه کرد ٭ مصرعهٔ ثانی بیت اخیر مقوله شیخ است یعنی

تنها بلیناس از آن پری دیوانه نشد بلکه کار پری همین است که مردم بسیار را همین قسم دیوانه و آشفته کرده اند

٭ برآموخت از جادو وهای تمام ٭ بلیناس جادو از آن گشت نام ٭ یعنی همه جادوگری از آن زن آموخت

لهذا نامش بلیناس جادوگر شد ٭ اگر جادویی گر ستاره شناس ٭ ز خود مرگ را در نه بندی هراس ٭ این بیت

موعظت های خواجه است یعنی اگر ساحری و گر منجم بر خود راه بیم مرگ نه بندی ٭ بهم ساختند آن دو نیرنگ

ساز ٭ که گردید پنهان از و هیچ راز ٭ بیا ساقی آن آبجوی بهشت ٭ در افکن بدان جام آتش سرشت ٭ از ان

آب و آتش مسیحا پرستم ٭ بمن ده که از آب و آتش برم ٭ از آب شراب و از آتش جام خواسته و خان آرزو گفته

که لفظ کرد مصدر بکاف علت یا خود از زدن است یعنی از آن آب و آتش سر مرا مسیحان و مکر دان زیرا که آب خورد

مراد آتش دوسینه مراسوخته است پس برم بباء موحده باشد و بعضی نوشته اند که از آب معارف و آتش شوق دل مرا بی نصیب مکن بده که باستعانت آن آب و تاب پیدا شود که در جنب آن آتش بی آب گردد و افسرده نماید و آتش تر عبارت از لمعان دست ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞

رسیدن سکندر در ملک اصفهان و خورستن و شکستن خرد ارا

چه فرخ کسی کو بهنگام دی ۞ هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می ۞ دی بالفتح مدت ماندن آفتاب در دلو و آن ایام شدت سرما ست خان آرزو گفته که صاحب موید دی را بمعنی شب گفته بمناسبت مقام ۞ حافظ فرماید حریفی بدمراساقی که هرشب ۞ ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را ۞ دی درینجا مخفف دیجور بود و بعضی گویند این از عقل دور است چه تخفیف بحذف یکدو حرف می آید نه تمام کلمه پس دی درین بیت از سهو کاتب است و صحیح فی است لغا بمعنی سایه و زلف مشابه بسایه است خان آرزو گفته که دی مخفف دیجور بر تقدیری است که دیجور تمام یک کلمه باشد و در صورتیکه دیج آماله داج است بمعنی تیرگی و آن کنایه از سایه باشد ۞ بتی نار پستان بدست آورد ۞ که در نار پستان شکست آورد ۞ پستان اول بکسر اول و بای فارسی و دوم بالضم بای موحده مخفف بوستان بمعنی باغ و کاف بیانیه یعنی چنان نار پستان بدست آرد که بر آنار باغ شکست آورد و شکستن آنار ظاهر است ۞ از آن نار و نی تا بوقت بهار ۞ گهی نار خواهد گهی آب نار ۞ نار و نی و زحتی است خوش قد مراد و از نار در مصرعه دوم پستان است و از آب نار شراب و در لفظ آب نار نار بمعنی آتش و آنار هر دو صحیح شده ۞ برون آمده آرد سر از کنج کاخ ۞ که آرد برون سر شکوفه ز شاخ ۞ ای از کاخ خود وقتی برون آید که وقت بهار در رسد و شکوفه گل کند ۞ جهان تازه گردد چو خرم بهشت ۞ شود خوب صحرا و بیغوله زشت ۞ سر بیت به تقدیر عاطفه بگیرد سر زلف آن دلستان ۞ خانه خرامد سوی گلستان ۞ گل اگین گند چشمه قند را ۞ گشاید می گذارد و می چند را ۞ مراد از گل رخسار معشوقه است و از چشمه قند دهان طالب وصل که شیرین کلام و شیرین سخن است ۞ گذارد شکر دختر خسروان ۞ چنین گر و مهد گزارش روان ۞ که چون در سپاهان کمر بست شاه ۞ رسانید

برچرخ گردان کلاه ٭ برآسود ازو زی ده در لهو و ناز ٭ در مشکوی دارا چرجست باز ٭ مشکوی بالضم
دار ومجهول حرم سرای سلطان وبتخانه ٭ ور هفت گنجینه را باز کرد ٭ بر سم کیان خلعتی ساز کرد ٭ ظاهرا رسم
سلاطین ایران بود که هفت گنجینه میداشتند چنانچه هفت گنج پرویز مشهور است و بعضی گویند که انواع بخششها
پادشاهان هفت گونه باشد وسکندر آن هفت بخشش را بر اهل عالم مبذول داشت وآن هفت این است
نقود وجواهر والبسه وحیوانات مثل اسپ و فیل وامثال آن واطعمه واراضی وزراعت لیکن بر عاقل
پوشیده نخواهد بود که اطلاق گنجینه بر حیوان واطعمه واراضی درست نیست ٭ ز مصری و چینی وزر
بر آراسته پیرایه ارجمند ٭ پرند روم و چین و مصر در نفاست مشهور است ٭ لباس گرانمایه
خسروی ٭ که دل را نوازد و جان را نوی ٭ نوا توشه و نوی تازگی ٭ قصبهای زربفت و خزهای نرم
٭ که پوشندگان را کند مهر گرم ٭ مراد از قصب و خز جامه های ابریشمی است و مهر گرم کردن کنایه از افزون
محبت و اخلاص باشد و چون پوشیدن جامه گرمی آرد در تعریف جامه بسیار مناسب است ٭ ز چوهر لبی عقد
آراسته ٭ برآسوده با آن لبی خواسته ٭ بسی نافه مشک ناکرده باز ٭ ز نیفه لبی جامه ولنواز ٭ نیفه بالکسر
جای ازاربند و بمعنی پوستین نیز آمده و در شرفنامه بمعنی لغچه جامه گفته و همین بیت سند آورده لیکن درین
صورت انسب آنست که بجای زنیفه بنیفه باشد و تحقیق آنست که نیفه آماله نافه است و نافه آنچه بناف نسبت
دارد و بدین جهت نافه مشک را نافه گویند که در ناف آهو باشد و نیفه ازار را نیز بدان سبب گویند که بناف
نسبت دارد ٭ فرستاد یک سر بمشکوی شاه ٭ بسرخی بدل کرد رنگ سیاه ٭ یعنی رسوم ماتم خانه دارا
بفرستادن خلعت رنگین بر طرف کرد ٭ بمرجان و فیروزه بنشاند گرد ٭ طلائی زر افکند بر لاجورد ٭ بیان حال
حال تبدیل رخت سیاه پوشان دارا است و چون مرجان سرخ باشد و پیروزه نیلی مراد از مرجان جامه سرخ
است واز پیروزه جامه نیلی و طلائی زر عبارت است از اندود ن زر پس در لفظ ایهام باشد و مراد از
لاجورد جامه نیلی است که در ماتم پوشند ٭ بشبک سیه بر زر سرخ سود ٭ مگر بر محک زر همی آزمود ٭ شبستان

دار از ماتم بشست ٭ بجای بنفشه گل سرخ رست ٭ چو آراست آن باغ پدرام را ٭ برافروخت روی دلارام را ٭ پدرام خوب و آراسته و باغ مراد از خانهٔ دارا و دلارام عبارت است از روشنک و مصرعهٔ دوم بتقدیر عاطف ٭ شکیبائی آورد روزی سه چار ٭ که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار ٭ یعنی چندی توقف نمود تا که ایام بهار رسد ٭ عروسان بزیور کشی خو کنند ٭ سر و فرق را نغز و نیکو کنند ٭ مراد از سر معروف است و از فرق خطی است که میان سر در مو با افتد و بهندی مانک گویند و گاهی مجاز المعنی سر نیز آمده و این معنی در اینجا ملحوظ نیست پس آنچه صاحب مجمع الصناعه درین بیت ٭ ساقیا باده ده که جوشش خمار ٭ سر فرق مرا بدر آورد ٭ گفته که لفظ فرق در اینجا حشو است زیرا که مراد از سر و فرق یکی است بر بیت نظامی وارد نمیشود ٭ چو دانست کز سوک چیزی نماند ٭ رعونت بعذر آستین بر فشاند ٭ لفظ سوک بسین مهمله و کاف فارسی در فارسی بمعنی ماتم است و در هندی کتابی بشین معجمه و کاف تازی بمعنی غم است مطلقا و این نزدیک بهم است و ظاهرا از توافق لسانین باشد و تحقیق این گذشت و مراد از رعونت رعنائی و فرمان روائی است و آستین فشاندن کنایه از ترک دادن و گذاشتن است یعنی فرمان روائی بر عذر پردگیان دارا آستین فشاند و قبول عذر نکرد که حالا هیچ عذری نمانده و بعضی نوشته اند که در زمان قدیم مردم بعضی بلاد نقد را در آستین میدارند چنانچه گویند ٭ النقد فی الکم خیر من الاب و الام ٭ و با فشاندن آستین آنچه در آستین باشد بیرون افتد پس آستین افشاندن کنایه باشد از بیرون افکندن مایه یعنی رعونت در مقام عذرخواهی مایهٔ خود را بیرون افکند و حاصل آنکه رعونت سکندر در مقام عذرخواهی آمد لیکن آستین بفلان چیز افشاندن در فارسی بمعنی ترک آن چیز است و بمعنی که نقل کرده بنظر نیامده پس سند لازم است و نیز آنچه سکندر گفته در ان عذرخواهی نیست چنانچه از ابیات مقولهٔ سکندر ظاهر است ٭ بدستور شیرین زبان گفت خیز ٭ زبان و قدم هر دو بگشای تیز ٭ دستور شیرین زبان کنایه از ارسطو است ٭ بشکوی دارا شو از ما بگوی ٭ از اینجا بدان گشتم آزرم جوی ٭ مراد از آزرم اینجا سکون و آرام است و بعضی گفته اند که آزرم در اینجا تصحیف آرام است ٭ که تا رو

حکایت

مهر وی دارا سزاد و ؛ ببینم که دیدنش فرخنده باد ؛ حصاری کشم در شبستان او ؛ برآرم سر از زیر دستان

او ؛ یعنی در شبستان او حصاری و خانه سازم و در ان باشم و سر از زیر دستان او کشم ای زیر دست

و مطیع و منقاد او باشم و بعضی نوشته اند که حصار کشیدن کنایه است از محافظت نمودن و مانع شدن

از رسیدن آزار اهل ضرر ؛ یکی مهد زرین برآمود و در ؛ همه پیکر از لعل و فیروزه پر ؛ به برتا نشیند در و

با زمین ؛ خرامان شود زآسمان بر زمین ؛ و در بعضی نسخ آسمان بر زمین واقع است در صورت اول

بیان مرتبه رو شنک است یعنی بسبب سواری مهد گویا از آسمان بر زمین نزول میکند و در صورت دوم

همان مهد است که گویا آسمانی است که بر زمین روان میشود ؛ دگر باد پایان با زین زر ؛ ز بهر پرستندگان کش

به بر ؛ چو دستور دانا چنین دید رای ؛ کمر بست و آورد فرمان بجای ؛ ره خانه خاص دارا گرفت ؛ همه خانه

را در مدارا گرفت ؛ یعنی تمام خانه را بمدارا و اخلاص پر کرد ؛ در آمد بمشکوی مشکین سرشت ؛ چو آب

روان کاید اندر بهشت ؛ بهشتی پر از حور زیبنده دید ؛ فریبنده شد چون فریبنده دید ؛ از فریبنده اول

مراد فریب خورنده است ؛ بدان شهپران مردم فریب ؛ همی کرد بازی چو مردم بسیب ؛ تشبیه ببازی

سیب محض در بازی است نه در دست اندازی و از انجا که در مجلس بیگانه بود ببازی و ظرافت انس با اهل

خانه پیدا کرده بود نه آنکه دست بازی با گل چهرگان حرم دارا کرده که خلاف وصیت دارا باشد ؛

نخستین حدیثی که آمد فرود ؛ ز شه داد پوشندگان را درود ؛ بدانکه درود بمعنی صلوة نوشته اند و درینجا

بمعنی خیر است و در بیت آینده بیان آن میکند ؛ که مشکوی شه را ز شه نو رباد ؛ دوئی از میان شما دور

باد ؛ مراد از شه اول داراست و شه دوم سکندر و مراد از دوئی غیریت و دومان برد و پادشاه است

یعنی خدا تعالی ببرد و خاندان را یکی کند و این براعت استهلال است برای طلب روشنک ؛ اگر چرخ

گردان خطائی نمود ؛ بدین خانه دست آزمائی نمود ؛ شه از جمله آن نیابها که رفت ؛ گناهی ندارد و آنها

که رفت ؛ بدانکه لفظ اگر در محل تردد و شک مستعمل شود و لهذا اکثر استعمال آن در استقبال است

و در ماضی اگر آید در مقام تردید واقع شود چنانکه گویند اگر زید آمد دلالت بر صلح است و اگر نیامد علامت
جنگ و گاهی در محلی مستعمل شود که آن معنی مترقب و متوقع نبود چنانکه گویند اگر چنین شد و علاج ندارد یعنی این
چیز متوقع نبود پس اگر چنین واقع شود علاج ندارد و این نزدیک کوشک دارد پس لفظ اگر در بیت خواجه بهمین
معنی است یعنی این قسم خطا نمودن از چرخ بدین جا مدان منظر نبود و اگر شد گناه سکندر نیست و در بیت دوم
لفظ از برای تبعیض است یعنی از جمله زیانها که بر دارا از فوج و ملک و از نهب و قتل و غارت و خرابی رسید
از آن جمله بعضی گناه ها که رفت سکندر در آن گناه ندارد و مراد از آن بعض کشیدن لشکر است مقابل دارا و
کشته شدن داراست چراکه در امر اول سکندر چاره نداشت و در امر دوم جرأت از مقربان دارا بود نه از
سکندر که آنها نیک بحرامی نموده دارا را کشتند و بعضی نوشته اند که قوله آنها که رفت تاکید و تکرار است و
الا مطلب بی این تمام بود و بر محاوره دان پوشیده نیست که فارسی آن است که گویند فلانی در کشتن فلانی
گناه ندارد نه آنکه گویند فلانی از کشتن فلانی گناه ندارد و برین تقدیر لفظ در درین جا ضرور است
امیدم چنان شد سرانجام کار ۞ که نومید زو گرد امیدوار ۞ یعنی امید من چنان شد که مردم ایران که نومید
شده اند از عنایات پادشاهی او امیدوار ترقیات گردند ۞ باقبال این خانه رامی آورد ۞ خداوندی خود بسی
آورد ۞ بفرمان دارا و فرهنگ خویش ۞ نهد شغل سوی نیاکان پیش ۞ جهان پادشه را چنین است کام ۞ بنعمت
سرائی چنین نیکنام ۞ کام بمعنی مقصد ۞ که روشن دری چون عاج او ۞ شود روشنک درة التاج او
۞ بر روشن رخش چشم روشن کند ۞ بدان سرخ گل خانه گلشن کند ۞ خان آرزو گفته که شین و نون گلشن برای نسبت
است و ازین عالم است روشن که مرکب است از رو بمعنی چهره و شن که کلمهٔ نسبت است و جوشن نیز همچنین است
زیراکه مرکب است از جوش بمعنی حلقه و از شن پس شین اول را برای جمع شدن دو شین حذف کرده اند و
ضمیر شین رخش راجع بسوی دختر داراست ۞ ز دارا چنین در پذیرفت عهد ۞ بمهد بر دن اینک فرستاد مهد
۞ جهاندار کاینجا عنان تاز کرد ۞ تمنای این شغل را ساز کرد ۞ زبان کیسان بست زین گفتگوی ۞ بجای خود آمد

دریں جست وجوی :: یعنی بپای خود آمد جهت تعظیم خاندان دارا :: پیر پیروی را سوی مهد او رید :: بترتیب
این کار جهد آورید :: چنین گفت با ای زن ترجمان :: که در سایهٔ شاه دائم بمان :: ترجمان شخصی که زبان
یکی به دیگری بفهماند و اینجا مراد از شخصی است که زبان رومی ارسطو فهمیده پیش اهل حرم دارا نقل کرده و
از اینجا جواب حاصل نموده با ارسطو ظاهر نمود :: کس خانه هم خانه زاد می شود :: بباد آمده هم بباد می شود
کس خانه عبارت است از بانوی صاحب خانه و از خانه زاد شخصی که در خانه متولد شود و در حرم عفت پرورش
یافته باشد و از بباد آمده زنهای فاحشه مثل لولی و غیره است یعنی شخصی که در خانه متولد شده و در ستر عفت
مانده همان کدبانو میشود و آنچه بیرونی است و بباد آمده آخر در خانه نمی ماند و پاس ناموس نمیکند :: تاب
زراین نکته باید نشست :: شتربان درود آنچه خربنده کشت :: مصرع دوم ظاهرا مثل است که در آن وقت شایع
بود و بمقامیکه حق بحقدار رسیده باشد یعنی آنچه صاحب خر کاشت صاحب شتر آنرا بدرود و چون صاحب خر
اکثر مزارع باشد و صاحب شتر مردم ترک و سپاهی بنابران مثل شده و ضرور نیست که گفته شود در بعضی
مواقع نسبت بگاو خر بسیار تند و تیز و قوی هیکل بود و بدان جهت آنجا کشت و کار نجر کنند چنانکه بعضی گفته
اند :: مگر گوشهٔ مهد او تاج ماست :: زمین بوس آن مهد معراج ماست :: اگر بنده گیرد سرافکنده ایم :: و گر
جفت سازد همان بنده ایم :: در بعضی نسخ برده و در بعضی بنده واقع است و دوم بهتر است و بالفظ همان
واضح تر و اگرچه برده و بنده یکی است مگر کسی که مطلع باشد بر دقائق بلاغت می فهمد این را و تکرار در این قسم
مواقع موجب حسن کلام است :: زفرمان او سر نباید کشید :: کجا رای او هست زرین کلید :: خان آرزو گفته
که لفظ کجا برای تحسین و تکیه کلام در کلام قدما بسیار واقع است پس مصراع دوم تعلیل باشد مر مصراع اول
را و میتوان گفت که کجا بمعنی هرکجا باشد یعنی هرجا که رای زرین باشد از فرمان او سر نباید کشید :: اگر سر در آرد
بدین شغل شاه :: سر روشنک را رساند بماه :: سر در آوردن یعنی راضی شود و توجه کند :: بگابین خسرو رضا داده
ایم که از تحفهٔ خسرو رنج دیده ایم :: کابین مهر این بیت از زبان اهل حرم داراست که زن و خواهر و عمه و غیر آن

از قرابت آن نزدیک باشند؛ بروزی که فرمان دهد شهریار؛ که پیوند را باشد آن اختیار؛ بدرگاه خسرو خرامش
کنیم؛ بآیین پرستش رامش کنیم؛ این بیت دلالت می کند که ماقبل پیشین حاصل بالمصدر مفتوح باشد زیرا که
رامش بفتح میم است یعنی رام کنیم او را و آیین پرستی بتقدیم لوازم ادب است و بعضی گویند که مراد از آن قبول کردن
دین سکندر است؛ چو دستور فرزانه پاسخ شنید؛ سوی شاه شد بازگفت آنچه دید؛ رخ شه برافروخت از خرمی
که صید جواب خوش است آدمی؛ چو رایی که در گوش گرد آورد؛ نیوشنده را دل بدرد آورد؛ گرد آورد ای گرد
آورد؛ بروزی که طالع برومند بود؛ نظرها سزاوار پیوند بود؛ نظرها یعنی آثار ستارها؛ جهانجوی بر رسم
آبای خویش؛ بپیراست اکرد جهانای خویش؛ رسم آبا یعنی طریق براهیم عم؛ برسم کیان نیز سامان گرفت؛ دو
در دل و مهر در جان گرفت؛ یعنی رسوم و آداب دین خود بجا آورد و قدری برسم کیان نیز بجا آورد و در پوشیدن
لباس و جز آن برای نگاهداشت خاطر پدر کیان دارا و تعظیم او؛ شنک؛ و در ان بیعت از بهر تمکین او؛ بملک
عجم بست کابین او؛ مراد از بیعت عقد است زیرا که بیع نیز عقد است؛ بفرمود تا کارداران دهر؛ در آراستن
آذین بازار و شهر؛ خان آرزو لفظ اندیش بجای لفظ آرایش آورده و گفته که ماخوذ از اندائیدن است که
بمعنی اندودن و اینجا بمعنی آراسته کردن مستعمل؛ بمنسوج خوارزم و دیبای روم؛ مطرا کنند آن
همه مرز و بوم؛ منسوج پارچه منقش که از خوارزم آید و مطرا آراسته؛ سپاهان بدان سان که منسوج استند؛
بدیبا و گوهر بیاراستند؛ سپاهان مفعول مقدم و کلمه را بعد آن محذوف؛ کشیدند بر طره کوی و بام؛ شقایق
نمطهای پیجاده فام؛ طره ایوان چیزی است که بالای ایوان سازند برای محافظت باران و آن را باران
نیز گویند و بعضی گویند که آن چیزی است که بالای ایوان جهت چشمه های آن سازند و بهندی مندری گویند در
طره کوی و بام یکی باشد و در مصراع دوم در بعضی نسخ شقایق نمطها و در بعضی شقایق نمدهای واقع است
و مراد ازین پرده و جامه کلها است باشد و پیجاده جوهری است از جنس یاقوت و بعضی گویند که از طره
کوی و بام پیشانی دکان بازار و گوشه قصرها مراد است؛ علمها بگردون برافراختند؛ جهان را نوا آیینی

ساختند ۞ پر از گله شد کوی و بازارها ۞ دگرگونه شد سکهٔ کارها ۞ گله بکسر کاف فارسی و لام مشدد و بمعنی تو
ذخیره در رسم ولایت است که ازین قسم چارطاقها می بندند در بازارها و در بعضی نسخ پر از گل شده واقع
گشته و معنی بیت ظاهر است ۞ فشاندند مطرب بهر برزنی ۞ اغانی سرائی و بربط زنی ۞ شکر ریز آن عود افروخته ۞ عل
را چو عود و شکر سوخته ۞ مراد از شکر ریز نوای شیرین و از عود افروخته مراد سازی است که بشعلهٔ آواز دلها
را کباب سازد و اگر از عود بخوری اراده کنند که در مجلس امرا میسوزند مصرعهٔ دوم نامناسب میشود
و عود و شکر سوختن با هم رسم ولایت است و ظاهرا بهمان سبب است که برادهٔ عود را با قند آمیخته فتیله میسازند
و چون قند و عود هر دو سوختن بوی میدهد آمیختن عود با قند مناسب تر است از چیزهای دیگر که لایق امارت باشد
پر از حوران طرف با لب زنده رود ۞ زمین زنده گشت از نوآیین سرود ۞ یعنی از حور که ملکی است آن طرف تا زنده رود
که بکسر اول نام دریای صفاهان است زمین از عیش و عشرت زنده گشته بود و آنچه بعضی حوران طرف ترکیب مقلوب
پنداشته بمعنی از طرف حوران جدا آن نوشته اند درست نیست زیرا که حور بفتحتین نام دریای
است و ملک منسوب بدان نیز حوران گویند پس بفتحتین باشد درینصورت بیت ناموزون میشود ۞ ز بس
رو دختران که از می رسید ۞ لب مشان رود را می گزید ۞ رود ختران موجها و حاصل آنکه مطربان از بسکه
مست شده بودند لب رود را می گزیدند و بوسه میدادند و خان آرزو و دیگر شارحین گفته اند که این بیت الحاقی
است ۞ گلاب سپاهان و مشک طراز ۞ سر نافه و شیشه را کرد باز ۞ گلاب سپاهان مشهور است و طراز بکسر
اول نام شهری است در ترکستان که حسن و مشک خوب از انجا خیزد ۞ شفق سرخ گل بست بر سور شاه ۞
طبق بر شکر کرد خورشید و ماه ۞ سور جشن و دیوار شهرپناه و فاعل بست شفق و هرگاه که از سور جشن اراده
نموده شود درین صورت معنی شفق سرخ گل بست این خواهد بود که بر جشن اسکندر شفق خود را اینجا مه
سرخ بیاراست و وقتیکه بمعنی دیوار باشد پس معنی آن ظاهر است که در شادی بر دیوار گل می بندند و خان آرزو
گفته که در اکثر نسخ لفظ بست واقع است و بعضی توجیه آن چنین نموده اند که سور شادی است و شفق بمعنی

تشبیه داد که درین جشن آرایش خود نموده چند آنکه شفق گل بسته و گل و شفق یک چیز است همچنین خورشید و طبق و ماه و طبق و محتمل که مراد از سور دیوار باشد و شفق را بگل فروش تعبیر نموده باشد چه رسم است که گل فروشان در ایام شادی گلها بابتهم بر در دروازه صاحب شادی بندند انتهی کلامه لیکن توجیه این نسخه موافق رسم فارسیان نیست چرا که گل بر خود بستن در فارسیان رسم نیست و احتمال ثانی نیز نامعقول چرا که رسم مذکور در هندوستان رواج دارد و مغلان این را ندانند و طرفه آنکه سور دیوار شهر پناه را گویند پس از سور معنی دروازه گرفتن چیزی است که هیچکس مجوز این قسم تکلف نشود و صحیح آنکه نسبت غلط است و صحیح بخت است چنانکه مصرعه دوم دلالت دارد یعنی شفق گل افشانی کرد بر سور پادشاه و مهر و ماه طبق پر شکر نثار کرد ؛؛ سپهر از شکر کوشکی ساخته ؛؛ ز گل گنبد دیگر افراخته ؛؛ این بیت در بیان احوال شادی است یعنی چون شفق گل افشانی نمود و مهر و ماه شکر نثار ریختند روزگار از آن شکر بسیاری ریختن آن گل و شکر است و بعضی نوشته اند که باعتبار سپیدی کواکب که در تمام آسمان پیدا می باشد آسمان را کوشک شکر تعبیر نمود و باعتبار سرخی شفق گل گفته و این توجیه در مصرعه دوم هرگز درست نشود و لیکن صحیح آنکه ادعای محض است ؛؛

همه بوم و کشور ز شادی بجوش ؛؛ بمعنی رآورده هر سو خروش ؛؛ چو شب جلوه کرد از پرند سیاه ؛؛ ز عطر ... آراست از مشک ماه ؛؛ این بیت شرطیه است و مشک و زلف یکی است و از آن مراد سیاهی است و مراد از ماه حقیقت ماه است یعنی شب نور و ظلمت خود نمود ؛؛ صدف بود گفتی مگر ماه چرخ ؛؛ در و غالیه سود عطار کرخ ؛؛ درین بیت بیان حال ماه و سیاهی شب است و عطار کرخ که محله کلانی است از بغداد و غالیه سائی مشهور و غالیه خوشبوئی است سیاه رنگ یعنی گویا ماه صدفی بود که عطار کرخ در آن غالیه سیاه رنگ را سوده و سیوان گفته مراد از غالیه درینجا کلف ماه بود و لیکن گویا سیاهی شب بود که ماه هم ... بدین صورت که ماه صدفی کشد در آن ماه بسبب سودن سیاهی شب زلف حاصل گردیده ؛؛ ز بهر شتر ماه مشکین کمند ؛؛ ز چشم و دهن ساخت با دام و قند ؛؛ ماه مشکین کمند کنایه از روشنک هر چند که فرستادن عروس چیزی از رسم نیست و چون از طرف عروس

رسید نسبت بعروس نمود و حاصل آنست که چون شب شد روشنک با دام و قند که عبارتست از چشم و دهان معشوقه
است موجود کرده ⁂ فرستاد و هر دو بشکوی شاه ⁂ که در خور شکوه بود روشنک و ماه ⁂ خلاصه معنی آنست که چیزهای
دیگر اگرچه برای عامه خلائق ساخته بودند لیکن روشنک برای دو دهی از چشم و دهان خویش با دام و قند مهیا ساخته
هر دو بشکوی پادشاه فرستاد و درین اشارتست بدان معنی که لائق خلوتخانه پادشاهی معشوقه و عطریات
است و هرچند بظاهر ذکر خوشبوئی نکرده اما چون بدیهی است که لوزیات بی تعطر نمیشود در ضمن ارسال با دام
و قند ارسال عطریات نیز شده مگر خدشه باقی است آن اینکه بادام و قندی که عبارتست از لوزیات نه
فرستاده که دران عطر میبود بلکه بادام و قند گفته باز فرستادن لوزیات چه قسم صورت گیرد و خان آرزو گفته
که کاف در مصراع دوم هرگز مربوط نمیشود و این لفظ نزد ناسخان از راه غلط نوشته اند یعنی با دام و قند
فرستاد که یاد از چشم و دهن محبوبه میداد پس باید که باین شغل مشغول شوند نه بشکوه ماه که آن در خور شکوی
شاه نیست یعنی تنها سیر ماه و شب لائق نیست نقل و تنعم هم ضرور است خصوصا چیزی که یاد از چشم و دهن معشوقه
دهد ⁂ دگر روز چون آفتاب بلند ⁂ عروسانه سر برکشید از پرند ⁂ دل شاه در دام زلفین آن عروس ⁂ بشوریش
در افتاد چون زنگ روس ⁂ زنگ بمعنی زنگوله ⁂ یکی مجلس آراست از رود و می ⁂ که مینو ز رشکش برآورد
خوی ⁂ مینو بمیم بیای رسیده و نون و واو معروف عالم علوی و چرخ مینو بمعنی چرخ بلند و همچنین بهشت مینو که
در عالم علوی است و صاحب جهانگیری مینو بمعنی زمرد گفته کذا فی الرشیدی و درین بیت کنایه از چرخ است
و خوی عبارتست از ستارگان ⁂ بمی لهو میکرد با مهتران ⁂ سر و ساغرش هر دو از می گران ⁂ به بخشید چندان
دران روز گنج ⁂ که آمد زمین از کشیدن برنج ⁂ چو شب عقد خورشید بر هم شکست ⁂ عقیقی شفق را در آمد
بدست ⁂ چه پیروزه بوسحاقیش داد ⁂ سخن بین که در بوسحاقان فتاد ⁂ پیروزه بوسحاقی نوعی از فیروزه
خوب که به بوسحاق نسبت دارد و بوسحاق قومی اند که کان فیروزه مذکور در نیشاپور برآورده اند یعنی هرگاه
شب عقد خورشید را که روشنی شعاع اوست بشکست عقیقی از آن عقد بدست شفق افتاد یعنی عقیق را که

سحر شفق نا شد به پیرونده بوسحاقی که سیاهی شب باشد یا جرم ماه بدل گردد پس یا در لفظ به پیروزه برای مقابله است حاصل از همه آنکه سحر شفق بسیاهی مبدل شد و مصرع اخیر مقوله شیخ یعنی همین که رفته رفته سخن منجر باین شد که ذکر بوسحاقی که بسر شد قصه دخلی ندارد و در میان آمد و بدانکه ازین بیت از روی کنایه معنی دیگر نیز مستفاد میشود و آن اینکه مراد از شب انقلاب زمانه و مصیبت آن است و از عهد سلطنت و از خورشید و ازاده عقیق مراد روشنک و از شفق نا دره روشنک از پیروزه بوسحاقی مراد سکندر باشد که در حق او سابق گفته شد یا زاده عیص اسحاق بود و درینصورت اسحاق احتمال دو جهت دارد و لفظ سخن همین میان هر دو مفهوم مردد و راجح باشد و بطرف این لطف اشاره نمود بدانکه سخن همین که در بوسحاقان فتاد و لیکن اسحاق متحمل این دو معنی میشود نه بوسحاق

پس درینصورت سحاقیان میکفت نه بوسحاقان ؛ ملک یافت بر کام دل دسترس ؛ بمشکوی مشکین فرستاد کس

چو که تا روشنک را چو روشن چراغ ؛ بیارند با ناغ پیرا بباغ ؛ اگر باباغ بجای موحده خوانند باغ پیرا مراد مادر روشنک خواهد بود و درصورتیکه تا باغ بفوقانی خوانند مراد از باغ پیرا سکندر خواهد بود و همین نسخه را خان آرزو صحیح داشته چنانچه میگوید که بهترین نسخه در مصرع دوم آنست که تا باغ بفوقانی باشد و دیگر نسخه غلط محض است و توجیه آن نهایت رکیک یعنی سکندر حکم نمود که روشنک را بیارند تا باغ چراکه عبارت از ذات سکندر باشد و بباغ ظرف مکان است بمعنی در باغ ای روشنک را در باغ نزد سکندر آرند و چون هنوز سکندر داخل شهر نشده بود و در سواد شهر در باغی خیمه زده بود چنین فرموده ؛ چنین گفت با روشنک مادرش ؛ زر روشنی داد

شاه اسکندرش ؛ که یاقوت یکتای اسکندری ؛ چو همتای باشد بهم گوهری ؛ باین شغل دولت بپایی کنیم

همان مهری و پادشاهی کنیم ؛ نباید سر از حکم او تافتن ؛ که نتوان از و بهتری یافتن ؛ گر کمر سر زلف بندیش

چو که فرخ بود بر تو فرخندگیش ؛ کمر بمعنی کمر بند ؛ چرا و هر که با تو سرکه میزند ؛ چو زلف تو سر بر کمر میزند ؛ لفظ کمر بمعنی میان کمربند و پشته کوه است و حاصل بیت آن است که هر کس غیر اسکندر با تو سر خود را میزند یعنی قرب تو میخواهد پس او مانند زلف تو سر بکوه میزند یعنی دیوانه است که بکوه سر میشکند چون کمر بمعنی کوه نیز هست و زلف

معشوق و از پس از لفظ کمر اگر سرین اراده کرده شود نیز میتواند شد لیکن خالی از بی ادبی نیست و بعضی
نوشته اند که جز سکندر هر که با تو نظر دارد و تلاش این کند بسنگ میزند و آن بیهوده کاری میکند که در فکر وبال خویش
افتاده و سر خویش را کری ساخته و با کمر خود بازبسته زیرا که مقرر است که چون مبارزان سر نامداری از تن جدا سازند
آن را بموی پیشانی بر کمر خود بسته بجانب سردار خود متوجه میگردند و این غلط است چه سر بفتراک بندند نه در کمر
بگوشش نوکر حلقه زر بوده ✽ چو لعل او بود حلقه در بوده ✽ مدارای او کن که دارای ماست ✽ چو دارا ولش بر مدارای
ماست ✽ پذیرفت زو دختر دلنواز ✽ پذیرفتنی سخت با شرم و ناز ✽ پریزاد را از پی بزم شاه ✽ نشاندند در مهد
زرین چو ماه ✽ بخلوت که خسرو وشش ساختند ✽ ز نظارگان حجره پرداختند ✽ ضمیر خسرووش راجع است بطرف رو
و این از کمال خصوصیت دار است از جهت ازدواج و لفظ نظاره در فارسی اگرچه بمعنی ناظر کم مستعمل شود لیکن
در اینجا بمعنی اصلی خود است که بیننده باشد و پرداختن بمعنی خالی کردن یعنی کسی از بینندگان در آنجا نبود و میتواند
که پرداختن بمعنی ساختن باشد یعنی از بینندهها که محرمان حرم سرای سکندر بودند حجره ساخته بودند و همین مناسب
است ✽ بت بیننده که میگوید که بینندگان را برافروخت مغز ✽ پس انگه ببخشید پیشکشهای نغز ✽ که بینندگان را برافروخت
مغز ✽ یعنی بعد از آنکه پیشکشهای خوب و لایق در میان آمد مادر روشنک را حواله سکندر کرده گفت که از تخم
شاهان گردنکشان همین مانده است پس رعایت این ضروری و لازم است ✽ سپک یا در مهربان دست برد
✽ گرامی صدف را بدریا سپرد ✽ که از تخم شاهان گردنکشان ✽ همین یک سهی سرو مانده نشان ✽ بگویم گرامی
ترین گوهری ✽ سپردم بنیکوترین شوهری ✽ بدر گشته بی پدر مانده را ✽ یتیمی ولایت برافشانده را ✽ سپرد
بر نهاد اسکندری ✽ نو آیین وفا داد و آن داوری ✽ پذیرفت شاهنشه از مادرش ✽ نهاد افسر مهر بر سرش
✽ بسوسن سپرد تمنا در را ✽ چمن جای شد سرو آزاد را ✽ مراد از سوسن گل شکفته است که عبارت است از اسکندر
و شمشاد قیمتی است از سرو و مراد از آن روشنک و مصرعه ثانی مقوله شاعر و بعضی گویند که مراد از آن حجله خانه سکندر
است و بعد آن ظاهر زیرا چه از قبیل خانه تعبیر بسوسن کردن درست نیست و عبارت دلالت دارد بر معنی اول

و بیت انکه بجای سوسن بشوریش باشد مرکب از شور بمعنی شور و ضمیر شین یعنی تمثا در اکثر عبارات است
بر روشنک بشوری او سپرد ندو این قسم ضمیر زایده در عبارات می آید شعر از مانت آن کو بستا بهوا بگو پر خریدار
در آمد بکار باری بکار برای ظرفیت است یعنی درکار آمده و مشغول شد و حاصل آنکه به ناز و ادا مشغول کو بمرشمرده
مشغول خریداری کو بمرشد پری چهره دیگر دلبری پرستنده شد کو بمثل پری فاعل پرستنده پری
است خرامنده سرو رطب بار او شکر چاشنی گفتار او فریبنده چشم جفاجوی تیز و انگشت بیمار
و بیمار خیز بیمار خیز شخصی که عنقریب از بیماری صحت یافته باشد و اثر ضعف در و باقی باشد و در نیجا صفت چشم واقع
شده بر برش کوته و زلف و گردن دراز لبش چون شکر خال او ماز بر بمعنی سینه و بر او در زلف سینه و پستان
است و بعضی گویند کوتاهی سینه از لوازم نزاکت است و فراخی آن مشابهت به بدو ست مردان دارد که درشت و
سخت میشود ولیکن این ظاهر خلاف و تیره شعرا است زیرا که شعرا سینه معشوق را بکوتاهی نسبت ندهند چه مقابل
فراخی تنگی است نه کوتاهی زنخ ساده غبغب آویخته میان لاغر و سینه انگیخته مراد از پستان باشد یا سینه
که انگیختگی آن خوشنما باشد یعنی زنخ صاف غبغب معلق کمر لاغر و سینه انگیخته بود بخوناب پرورده مژگان
جگر سرا ز دیده بر کرده چون لبصر بدانکه روشنک را درین بیت بدو چیز تشبیه داده یکی آنکه مانند جگر
بخوناب عالمی پرورش یافته ای عالمی را کشته از خون آنها پرورش یافته دوم آنکه مانند لبصر که عبارت است
از نگاه و خطوط شعاعی از چشمهای مردم سر بر آورده و مردم آنرا عزیز داشته و احتمال دارد که مراد از آن
این باشد که بمحنت و مشقت پرورده و در چشم های مردم جای داده شده بود بهر شور تشی کز لب انگیختی نمک
بر دل خستگان ریختی بهر خنده کز لب شکر ریز کرد شکر خنده را منش تیز کرد مراد از طبیعت و از شکر
خنده معشوق یعنی بهر خنده که از لب شکر میریخت همه معشوق را طبیعت بر خوردن شکر تیز میکرد و چون ضابطه
شیرینی است که از بسیار خوردن آن آدمی را دل آزرده می شود لتعراف ایکار کرده که هر قدر که یافته آنرا طبیعت
خورده تیز کرده و مشتاق خوردن آن شد شکن کرد گیسوش از مشکناب بر زده سایه بر چشمه آفتاب

حاصل بدانکه هر چه در معنی مدین سکو لی نه ما یاد کاری که مانده لی سخن بی چه عالی ست بالای او کساد ی
حبیب نباد کالای او متاع گرانمایه کاسد مباد و گر باد جز عیب حاسد مباد چون در بیت گذشته
سخن را کالا قرار داده ما کر ده در اینجا آنرا کالای قیمتی گفته دعا نمود و در مصرعهٔ دوم تقدیر گویم ضرور
ست یعنی متاع گرانمایه ست سخن و متاع گرانمایه کاسد مباد و اگر گویم که کاسد باد جز عیبی که حاسد کند
مباد و این نیز دعاست در رتبهٔ سخن بموجب حدیث شریف اللهم اجعلني محسودا ولا حاسدا و بعضی کلمه
و معنی باشد گفته اند لیکن محاوره بر آن گواهی نمیدهد بیارای سخن گوی چابک سرای نشاط سخن را
بیکایک بجای بدانکه درین بیت دو نسخه است یکی چنانکه مذکور شده دوم اینکه بیارای سخنگوی چابک
سوار نشاط سخن را بیکایک بیار لیکن اول بهتر است و نشاط بنون و شین معجمه است بجا آوردن نشاط
داکر دن حق عیش و عشرت است و یکایک اگرچه در اصل معنی ناگاه است اما دریجا بمعنی دفعه و یک مرتبه
مجاز استعمال شده یعنی ای سخنگوی زود سراینده حق نشاط سخن را یکایک ادا کن سخن را از ان نامور
نغز گوی فسانه در فرزانه آشفتگان که از من دهد سرگذشت نخست بیاد از دلیل خوب رای درست
... که چون شهریار ... مبارک سپاهان بیار آمد و بار فیروزی چرخ فیروزه رنگ بتنبو دشمن بی درنگ
سپاهان زنگ باصطخر شد تاج بر سر نهاد بجای کیومرث و هم کیقباد اصطخر شهری است
... تخت ... شد آراسته ملک ایران بدو قوی گشت پشت دلیران بدو بزرگان
بدو ... تهنیت ساختند ثار آن سر بزرگی بر افراختند نثاری که باشد سزاوار تخت فشاندند بر شاه فیروز
... زنگ ... ز منشور آب چین تا به بلخ آب زنگ رسولان رسیدند با ساو باج
... تاج ... ازان جا یعنی تاج از سر چشمهٔ نیل که منبع آن کوه قمر است
... واقع تا ... دکنک که پیوسته است بدریای محیط که بجانب مشرق است و منتهای آبادی است
... دریای حبش تا دریای زنگ رسولان سلاطین هند و چین زنگ و مصر رسیدند و چیزها آوردند لعضی لطائف

بخشد و بعضی از راه باج و خراج و عوض از ینجا احاطه زمین هست بلکه جهان ملک های دور دست است ٭ چو شست

پای بر تخت زرین نهاد ٭ ز گنج سخن حصن دین گشاد ٭ کلمه از اینجا برای مجاورت است یعنی حصن دین خاموشی را

از گنج سخن دور کرده خراب نمود و گنج را از ان حصن برآورد ٭ که باد آفریننده را سپاس ٭ که گرد آفرین گوی

را حق شناس ٭ کرد درینجا بمعنی مقرر کرده است و آفرین گوی دعاگوی و ثناخوان و مراد ازان خود است ٭

سری چون منی را ز پایین خاک ٭ بانجم رسانید چون نور پاک ٭ برابرانم آورد زاقصای دم ٭ بفرمان من سنگ

را کرد موم ٭ سنگ را موم کرد یعنی اجرای حکم و نفاذ امر من نمود ٭ بجایی رسانید کار مرا ٭ که حمل

کشد چرخ بار مرا ٭ پذیرفتم از داور آسمان ٭ که تا سایم از داوری بگذران ٭ یعنی بمقابله چنین بخشش از داور

آسمان که خداست قبول کردم که ساعتی از عدل و انصاف باز نمانم و آرام نکنم ٭ ستم دیده را داد بخشی کنم ٭

شب تیرگان را دهشی کنم ٭ تیرگان مظلومان ٭ خرد بر وفا رهنمای من است ٭ صلاح جهان در وفای من است ٭

یعنی در سلوک وفا خرد من رهبری کامل است و صلاح آرستگی عالم در وفای من است ٭ پرده پرستی کریم ام

بیش ٭ که اگاهم از روز فردای خویش ٭ بپرهیزم از روز عذر آوری ٭ بپرهیزکاری کنم داوری ٭ پرهیز

درینجا کنایه از ترس است و روز عذر آوری روز قیامت ٭ ز پیشانی پیل تا پای مور ٭ نیاید ز من بر کسی

زور ٭ چو ان محل ز دان بجک و بجره پیشانی پیل است آن را بیان نمود ٭ ندارم طمع بر زر و سیم کس ٭ اگر چه

بهم بران سر کس ٭ اگر چه بمعنی هرچند است ٭ زخلق ار چه آزار بینم بسی ٭ نخواهم که آزار دارم کسی ٭

لفظ آزار درینجا لازم واقع شده اگر چه اکثر متعدی مستعمل است ٭ ٭ ٭ شهر بگردانم خراج ٭ نه سال

از ولایت ستانم نه باج ٭ ده بمعنی قریه است و آنچه ٭ ٭ ٭ های بمعنی شهرت ٭ ٭ ٭ فارسی

نباید ٭ ٭ ٭ در بعضی اشعار ٭ ٭ ٭ ٭

و ٭ ٭ ٭ اگر گنج آرم زند بیاد است ٭ مهیا کنم قسمت هر که هست ٭ ٭ ٭ ٭

٭ ٭ ٭

تطبیق زبانان و بیچارگان * رایگان خوار صفت خوار که بی محنت و مشقت اوقات بسر میکنند و چون این صادق
می آید بر گدا و بیچاره در مصراع دوم استثنا نموده * چو دارد توانمند کار آگهی * نخواهم که باشد ز کار
تهی * توانمند بمعنی دولتمند است یعنی دولتمندی که کار آگهی و شعور دارد او را از کار تهی نخواهم کرد
بلکه او را کار فرمایم و نظر بر دولت او نکنم که دولتمند است او را بشغل کاری فرمودن بجاست *
چو بینم کسی را که او رنج برد * که از خرج او دخل او بیشتر خورد * در آن خرجش امیدواری دهم * ز
گنجینه خویش یاری دهم * ندارم ز کس ترس در هیچ کار * مگر زان کسی کو بود ترس کار * بدین و بدانش کنم
کارها * دهم داد را روز بازارها * در آتش افکنم هر کرا سود نیست * ببخشایم آنرا که بخشودنیست * جهان
از ستم دارم آراسته * سخن را ندم بخشم از خواسته * مدعا آنکه این همه ستایش خود و ... محمول بر خودستائی
نیست بلکه اظهار حال خود است برای تالیف قلوب مردم ایران که از او واقف نبودند * ستم را از خود دور
دارم همیشه * ستمکش نوازم ستمکار کش * ستم کش مظلوم * بجای یکی بد یکی بد کنم * بپاداش نیکی یکی صد
کنم * عقوبت کنم خلق را بر گناه * نوازش کنم چون شود عذرخواه * چو گردن کشد خصم گردن زنم * چو در
دوستی تیغ بر تن زنم * ... تیغ زدن اول بمعنی نواختن گفته و تیغ زدن دوم بمعنی خاموش شدن *
بنا کردن نیکی از من بود * بدی را بدایت ز دشمن بود * من این خاک بیزم بغربال رای * که بستانم و باز ریزم
بجای * یعنی من آن بیزنده خاکم بغربال رای که ... نیم بعد از آن اگر او نیکی آرد باز بجای او گذارم
و مدعا آنکه غرض من از گرفتن ملک اصلاح ملک است و گرفتن زر و جمع کردن خزاین منظور نیست بلکه ظالمان
و بدبختان را از ملک دور کنم ملک را ویران کرده و زرها نمیگیرم و چون غربال گرفتن و خاک بیزی کردن
پادشاهان را لازم است قید غربال نمود که غربال عقل در دست گرفته خاک بیزی می کنم و بعضی گفته اند
که ... تشبیهی مستدعی بیت کاف که بر صدر مصرع دوم واقع است بعد خاک بیز واقع میشد * چو
دو ناب کوثر بهشت ... * زمین ... * شربت تر مرا دار شربت تازه چه دولاب ...

آب تازه برمی آرد و مآل این بیت و بیت سابق یکی است تمثیل یک حالت است مگر آنکه در غربال اندک لقو و

نیک و بد هست و در دولاب همین قدر است که از یکجا می گیرد و به دیگری میدهد ❊ بهر چه از سر تیغ آید فراز ❊

سر تازیانم کند ترکتاز ❊ مگر ز قلمی شده که همزه بدل های مختفی گاهی در نظم بخوانده در نیاید پس لفظ تازیانم

در بیت خواجه از همان عالم است و حاصل بیت آن است که هرچه بزور تیغ خراج و غیره جمع کنم آنرا بسر

تازیانه می بخشم و ضابطهٔ امر است که گاهی با بشارت تازیانه کار فرمایند چنانکه سلاطین با بشارت چوب باریکی

که بدست گیرند و آنرا بهندی چهری گویند بعمل آرند ❊ یکی پیکرم ز ابر و ز آفتاب ❊ بیکدستم آتش و بدیگر دست

آب ❊ چون صفت ابر بارندگی و صفت آفتاب تابندگی است سکندر خود را به پیکر ابر و آفتاب تعبیر نموده و

از آتش و آب مراد قهر و غضب است ❊ بسنگی رسم سخت بگدازمش ❊ بکشتی رسم تشنه بنوازمش ❊ سخت عطف

بیان سنگ است چنانکه تشنه عطف بیان کشت یعنی اگر معاملهٔ من با سنگ سخت باشد گدازندگی کار من باشد

و اگر با کشت تشنه باشد نوازندگی و سیراب کردن عمل من است ❊ سر تیغم آرد جهان را بچنگ ❊ سر تازیانم دهد

بید رنگ ❊ از آن آمدم بر سر این سریر ❊ که افتادگان را شوم دستگیر ❊ نخود نامدم سوی ایران ز روم

❊ خدایم فرستاد زان مرز و بوم ❊ بدان تا حق از باطل آرم پدید ❊ ز من بنده هر قفل یابد کلید ❊ یعنی خدای تعالی

مرا بجهت آن فرستاده که حق را امتیازی از باطل دهم و گشایش هر مشکل از من شود ❊ سر حق شناسان

بر آرم ز خاک ❊ بباطل پرستان در آرم هلاک ❊ ز دنیا برم زنگ نادرستی ❊ بهم با در آباد چراغ آشتی

نادرستی عبارت از عدم حفظ مراتب که عبارت است از فساد ❊ فرشته کنم دیو هر خانه را ❊ بر آریم از گنج

ویرانه را ❊ بدانکه بر آوردن بمعنی عمارت کردن و دیوار کشیدن در محاوره آمده پس بر آوردن درینجا بمعنی

عمارت کردن باشد یعنی بگنج عمارت ویرانه ها بکنم و بسبب بخشش ملکهای ویران را آباد سازم و میتوان گفت

که بر آرم بمعنی پیدا کنم باشد یعنی از گنج ویرانه پیدا کنم ای گنج را ویران سازم و زرها ببخشم و این معنی

دوم چندان ربط ندارد و من حیث اللفظ هم بعید است ❊ کجا عدل من سر بر آرد چو سرو ❊ ز بیداد

شاهین تو ترسد همه و شد قوی کینه گرگ بر گوسفند ❊ همان شیر بر گور نارد گزند ❊ بدانرا ز نیکی گشتم ما صبور

ز نیکان بدی را نکشم هرگز و هر کسی را که من سر برافراختم ❊ به پای کسش در فکندم ❊ و گر همسری را دریدم جگر

ندادم بد اندکان را جگر ❊ مراد از دریدن جگر کمال غلبه است یعنی اگر بر همسری غالب شدم او را حواله

دیگری که در فکر او بوده باشد نکردم ❊ نکشتم کسی را نهانی بزهر ❊ مگر آشکارا بشمشیر قهر ❊ درین بیت کنایه

از اظهار کمال شجاعت است یعنی بر دشمنی اگر کشتم بمیدان کشتم و بمکر و دغا بر او غالب نشدم و خان آرزو

بجای لفظ مگر آشکارا لفظ مگر کشتگان [illegible] و نوشته است که ظاهرا این استثنای منقطع است و این استثنا حکم

معطوف و معطوف علیه دارد و با یکجا [illegible] این قسم در کلام قدما بسیار دیده شده یعنی کسی را پنهانی زهر

نکشتم بلکه بسیار کس را بشمشیر قهر کشتم [illegible] دفع شد آنچه بعضی گفته اند که در ظاهر بیت خللی است چه ازین استثنا

میشود که من کسی را پنهانی نکشتم بزهر مگر کشتگان را و صریح است که کشتگان را بزهر کشتن معنی ندارد و نیز حاجت نیست

باین تقدیر که [illegible] کسی [illegible] یعنی پنهانی بزهر نکشته ام بلکه فعل کشتن از من صادر نشده مگر کسی را که کشته

شمشیر قهر من گردیده [illegible] جاریه قتل کرده باشم ❊ ندارد کس چنان سوزی آموختم ❊ نه بی حجتی خرمنی سوختم

یعنی کسی را تعدیه ظلم نکردم و بی دلیل خرمن هستی کسی را نسوختم ❊ نخواهم که آزرم یکی در شکست ❊ و گر بشکنم

[illegible] پیوست ❊ [illegible] یعنی کسی را اگر از من [illegible] چشم را چشم درد ❊ توانم

[illegible] بیا نیز گرد ❊ خدایم درین کار یاری دهد ❊ ز چشم بدان رستگاری دهد ❊ چو این داستان گفته شد یک

❊ [illegible] دست شه بر فلک ❊ دست بر فلک شدن عبارت است از دعا کردن چنانکه در بعضی نسخ

[illegible] که ما [illegible] دعا بر هوا ❊ دست بر هوا باین معنی واقع گشته و بعضی چنین

نوشته [illegible] سوال حاصل شد که [illegible] منصف توان گفت ❊ و دران انجمن بود بسیار کس

[illegible] یعنی [illegible] بعضی [illegible] معنی زیاده گوی نوشته

اند لیکن معنی [illegible] گرفته [illegible] ❊ دران بود انجمن دیوانه خوی

ابو الفضول احمق و زیاده گوی و معنی ترکیبی آن پدر افزونی است و ابو الحکیم کنیت مردم زیرک و خان آرزو
گفته که لفظ اب و امثال آن وقتی که القاب واقع شود مرکب شود بلفظی که اتصاف بدان توان نمود مثل
ابو الفضل و ابو الظفر این ظاهر آنست که حکیم بصیغه تصغیر باشد از حکم و ابو الحکیم بیای معروف گفتن معنی
محصلی ندارد ◎ پژوهنده بود دهجت نمای ◎ دران انجمن گشت شاه آزمای ◎ که شاها مرا یکدرم در خور
است ◎ اگر بخششی از کشوری بهتر است ◎ جهاندار گفت از خداوندگاه ◎ باندازه قدر او گنج خواه ◎ گاه یعنی
تخت ◎ پژوهنده گفتا چو از یکدرم ◎ خجالت برد شه که چیزی است کم ◎ به از ملک عالم به بخشد بمن ◎
بانجم رساند سرم ز انجمن ◎ دگر بار شه گفت کای بدسگال ◎ باندازه خود نکردی سوال ◎ باندازه باید
سخن گستریدن ◎ گزافه سخن را نباید شنید ◎ گزافه دروغ ◎ دو حاجت نمودی نه بر جای خویش ◎ یکی کم ز
من دیگری از تو بیش ◎ سخن کان برابرو در آرد گره ◎ اگر چه آفرین است ناگفته به ◎ یعنی سخنی که موجب
ناخوشی خاطر مستمع باشد اگر چه دعا باشد ناگفته بهتر است ◎ دگر پرسشی کرد مرد دلیر ◎ که بالا چرا است
و خلقی بزیر ◎ چه گوئی که یکرویه هستیم یار ◎ چرا زیر بالا در آری بکار ◎ ملک گفت سرو منم زین کرده ◎ چو سر
زیر باشد نباشد شکوه ◎ سر راستی زیر زیبا بود ◎ سر آدمی به که بالا بود ◎ بعضی نوشته اند که اکثر آن است
چون راستی را بار حاصل شود سر آن بسبب گرانی افکنده بود و چنین سرافکندگی عین خوبی است اما آدمی که
ثمره آن حقایق و معارف است آن در مواجهه بوجه احسن صورت میگیرد پس ایمعنی در سیاق که سر آدمی بلفظ بن
باشد بوجه احسن حاصل کرده و خان آرزو گفته که این توجیه موافق ظاهر است لیکن بنظر تدقیق سر درخت
همان بیخ است زیرا که چنانکه آب غذا میدهد درخت از بیخ باشد همچنین آب غذا میدهد آدمی از طرف سر است و هم
چنانکه به بریدن سر آدمی میرد درخت نیز به بریدن بیخ خشک میشود پس آدمی گویا درخت واژگون است
و سرش حکم بیخ دارد و موی سر ریشه ها و دست و پا شاخهای او و چون آدمی از چهار پایان و سائر حیوانا
تمیز یافت این شکل پیدا نمود ◎ فسبحان من خلق الاشیاء کیف یشاء ◎ پس سر راستی عبارت از بیخ آن است

و حاصل معنی آنکه زیبایش پرستش و زیبا بودن است و زیبایش انسان بسبب پذیرفتن او از همه چیز
دران است که سر آن معشوق باشد ٭ به ارشاه را جای پای بسند ٭ که تا دیده با روشنو و بهره مند ٭ دگر زیبی
گفتگای شهریار ٭ خرد مند را بار عونت چه کار ٭ ترا زیور ایزدی در دل است ٭ بزیور چه پوشش نیکو کل
است ٭ ملک گفت کار این خسرو ٭ دو چشم بینندگان را توی ٭ من از شخص خود را چو کاوش کنم ٭ شما را
بخود چشم روشن کنم ٭ نه بینی که چون بشکفد نوبهار ٭ بدو چشم روشن شود روزگار ٭ ازان نکته ها
مردم تیز هوش ٭ پر از لعل و فیروزه کردند گوش ٭ اینجا مردم بمعنی جمع مستعمل است ٭ دعا تازه
کردند بر جان او ٭ بجان باز بستند پیمان او ٭ ازان بد دباری گزر یافتند ٭ بفرمان او جمله بشتافتند ٭ باین
جمشید پیروز شاه ٭ شدی بر سر گاه هر صبحگاه ٭ نوازش همی کرد با بندگان ٭ نگهداشت آیین
فرخندگان ٭ فرستاد نامه بهر کشوری ٭ بهر مرزبانی و هر مهتری ٭ گرائید شان دل بافسون خویش ٭ امان
داد شان از شبیخون خویش ٭ گرائیدن بمعنی میل کردن و از افسون مراد اینجا سخنان دلاسا و چاپلوسی
است ٭ جهان را بفرمان خود رام کرد ٭ دران رام کردن کم آرام کرد ٭ خراب جهان جمله آباد کرد ٭
دل خستگان را ز غم آزاد کرد ٭ بیا ساقی آن صرف سیجاده رنگ ٭ بمن ده که پایم در آمد بسنگ ٭ صرف
درینجا ترجمه ناب بمعنی خالص است ٭ مگر چاره سازم درین سنگریز ٭ چو سیجاده از سنگ پایم گریز ٭ سنگریز
بمعنی سنگباران و درین سنگریز یعنی در حوادث دنیا و سیجاده عبارت از سنگریزه سرخ است که مانند کهربا
کاه جذب میکند و غرض آن است که درین سنگباران حوادث مگر چاره خود کنم زیرا که مر آدمی را میلی بسنگ
نیست چنانکه سیجاده که کاه را جذب کند سنگ را و تشبیه در همین قدر است و بعضی نوشته اند که چون سیجاده
بسیار کم و در میبا شد و باندک مزاحمت شکسته میشود و شیخ علیه الرحمة فرموده که مانند سیجاده از سنگ گریز
دارم بجهت آنکه سیجاده ضعیف که از سنگ خیزد و باز با سنگ مناسبت ندارد و باعتبار افزایش قدر
و قیمت بدین جهت من هم از سنگ حوادث دنیا گریز نمایم ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

فرستادن سکندر ارسطا طالیس را بار دستنک بیونان

فلک تا قدر ازان سبکرو کند ٭ که هر روز و شب بازی نو کند ٭ یعنی آسمان تا قدر خود را ازان جهت تیز رو می کند که بهر روز و شب بازی تازه از واردات حوادث بظهور آرد ٭ کند هر زمان صلح و جنگی دگر ٭ خیالی نماید بزنگی دگر ٭ فاعل کند فلک ٭ همه بودنیها که بود از نخست ٭ نه این است اگر بازجوئی درست ٭ بودنی نیاید نسبت عبارت از تمامی موجودات ٭ هم از پرورشهای پروردگار ٭ دگرگونه شد صورت هر نگار ٭ سر شغل ما گر در آید بخواب ٭ مپندار کین خانه گردد خراب ٭ سر شغل استعاره بالکنایه است مراد ازان سعی و تلاش است بخواب آمدن سر شغل دور شدن سعی و تلاش که عبارت است از مردن آن ٭ بسا کس که از روی عالم گم است ٭ همانا که عالم همان عالم است ٭ یعنی بسیار کس که تو آنها را دیده از عالم گم شده و عالم همان عالم است ٭ چه سازیم چون سازکاران شدند ٭ رفیقان گذشتند و یاران شدند ٭ سازکاران دوستان موافق ٭ بهنگام خود توشه ره بساز ٭ که یاران بیاران نمانند باز ٭ یعنی چون دوستان موافق و یاران یکدل ازین عالم بر فتند پس تو هم مستعد و آماده سفر باش و توشه راه عقبی که اعمال خیر است مهیا دار چرا که یاران یکدل از یاران جدا می شوند ٭ سرانجام گرچه بد بد رود ٭ خر لنگ بر آخور خود رود ٭ سرانجام ظرف است و متعلق است برود که در مصراع دوم است و بد بد با ضافت بمعنی بسیار بد چنانکه خوب خوب و صاف صاف بمعنی بسیار خوب و بسیار صاف یعنی خر لنگ که بسیار بد راه میرود آخر بمنزل خود و آخور خویش میرسد ای مرد بشر آخور خود که خاک است میرسد آنهائی که جلد روند زود رسند و آنهائی که سست روند دیر رسند پس هیچ کس ازین یاران درینجا نخواهد ماند و این معنی موافق نسخه ایست که مصراع اول چنان باشد که مذکور شد و اگر چنین باشد ٭ سرانجام گو دیر بو دیر رود ٭ خر لنگ در آخر خود رود ٭ معنی آن ظاهر است لیکن با مصرعهٔ دوم بیت سابق چندان چسپان این مقام نیست ٭ گذارش چنین کرد گویای دور ٭ که اورنگ شاهان شد جای جور ٭ و در بعضی نسخ بجای گویای دور دارای دور واقع است مراد ازان عارف کامل است حاصل بیت

آن است که سلطنت با ظلم جمع نمیشود چنانکه گفته اند که با کفر جمع شود و با ظلم جمع نشود و بعضی گویند
و بعضی گویند که مراد ازان حضرت پیغمبر ماست که ؛ انا افصح العرب ؛ مقولهٔ اوست و در مواضع کثیره
فرموده آنچه قریب است بمضمون بیت ازان جمله است این قول ؛ الملک والدین توامان ؛ سکندر
که او ملک عالم گرفت ؛ پی جستن کام خود کم گرفت ؛ صلاح جهان جست زان داوری ؛ فلک زان سبب
داردش آن یاوری ؛ جهانا بدیت شغل آن شاه کن ؛ بهمان کن که او کرده کوتاه کن ؛ درین بیت
خطاب بپادشاه خود است و مفعول کوتاه کن محذوف است بقرینه ای کاریکه سوای آن کار باشد دست
ازان باز دار ؛ چو در ملک آفاق شد کامکار ؛ همی گشت بر کام او روزگار ؛ یعنی چون بسلطنت آفاق
کامروا بود روزگار هم کامروائی او می نمود ؛ چنش تا خراسان ز چین تا لغور ؛ بفرمان او گشت بیدست
زور ؛ دست زور غلبه ؛ بهر کشوری تا صدا تاختند ؛ همه سکه بر نام او ساختند ؛ جهان دار گرچه دل
شیر داشت ؛ جهان جمله در زیر شمشیر داشت ؛ مصرعهٔ دوم بتقدیر واو عطف ؛ نبود اعتمادش
دران مرز و بوم ؛ که هست ایمن آباد و رومی برد م ؛ شرح معنی مصرعهٔ دوم آنکه روم نام ملکی
است و ایمن آباد جای امن است آنرا شهری قرار داده و بای روم بمعنی در است یعنی شهری که امن آباد
است برای وی در ملک روم است آنچه بعضی نوشته اند که بای بر روم زائد است برای استقامت
وزن آورده صحیح نباشد ؛ شبی کاسمان طالعی داشت چست ؛ گران طالع آمد شماری درست ؛ فرستاد
و دستور خود را بخواند ؛ سخنهای پوشیده با او براند ؛ واو عطف بعد از فرستاد حذف است و مفعول
آن محذوف است از جهت عدم اعتبار شان یعنی شبی کاسمان ساعتی خوب داشت و دران ساعت شمار
خوب و درست می آمد ارسطو را بخواند و سخنهای که از خاطر خود را با او درمیان آورد ؛ که چون ملک برار
آمد بدست ؛ نخواهم بیکجا شدن پای بست ؛ بگردندگی چون فلک مائلم ؛ جز آفاق گردی نخواهد دلم ؛
ببینم که در گرد آفاق چیست ؛ تو نا ترا زمن در آفاق کیست ؛ چنان بینم از رای روشن صواب ؛ که چون

من کنم گرد گیتی شتاب ٭ زر و زیور خود فرستم بر و م ٭ که بست استواری دران مرز بوم ٭ نباید که مارا
شود کار سست ٭ سبو ناید از آب و ایم درست ٭ نباید یعنی مبادا و کار سست شدن خلل پذیر
شدن کار باشد یعنی مبادا اگر ندی بکار من رسد که سبو از آب دایم درست و سالم بر نیاید بلکه بیم شکستن هم
دارد ٭ بداندیش گیرد سر تخت ما ٭ بتاراج دشمن شود رخت ما ٭ جهانرا چنین درد سرها بسی است ٭ درین
کونه دره خطرها بسی است ٭ درد سر یعنی رنج و اذیت ٭ تو نیز از بیونان شوی باز جای ٭ پسندیده با
بفرهنگ و رای ٭ چون یونان ملکی بود پس دران ملک شهری باشد که مقر سلطنت سکندر بود و درینصورت
گفته که چون تو در ملک یونان بجای خود و شهر خود بر سی این رسیدن پسندیده است چه بودن تو بآن ملک
موجب اعتماد و مزید استواری خواهد بود ٭ همان ملک را داری از فتنه دور ٭ که مه نایب مهر باشد
بنور ٭ یعنی چون تو بجای منی ملک را از فتنه محفوظ داری چراکه ماه نایب مهر باشد ٭ همان و رتنگ را
که بانوی ماست ٭ بهبر تا شود کار آن ملک راست ٭ یعنی روشنک را بهمراه خود ببری و بودن روشنک
دران ملک مزید انتظام خواهد بود ٭ براي که دستور باشد خرد ٭ نگهداری اندازه نیک و بد ٭ نیابت
بجا آری از دین و داد ٭ نیاری ز من جز به نیکی بیاد ٭ لفظ باد در لفظ بیاد زائده است و میتوان گفت که لفظ
چیزی مقدر باشد و بیاد بمعنی خاطر باشد یعنی از من هیچ چیز بیاد نیاری مگر نیکوئی ٭ تر از بزرگان پسندیده
ام ٭ بچشم بزرگیت ز آن دیده ام ٭ وزیر خردمند از رای خویش ٭ چنین گفت با کارفرمای خویش ٭ کار
فرما مراد از سکندر ٭ که فرمانروا پادشاه جهان ٭ بفرمان تو رای کار اگهان ٭ فرمانروا صفت
مقدم و مصرعه ثانی متقدر علی طرف صفت ثانی ٭ زمان تا زمان قدرش بیش باد ٭ غرض با تمنای او
خویش باد ٭ مراد از خویش قوم و تبار است و آن کنایه از نزدیک است یعنی هرچه تمنای تو باشد غرض
و فایدهٔ آن نزدیک باد ای حاصل باد و بعضی چنین معنی نوشته اند که غرض اهل عالم با تمنای شاه ای مرغوب
و خاطر مبارک شاه متحد باد یعنی هرچه خواهش پادشاه است همان غرض اهل عالم باد ٭ حسابی که فرمود

رائی بلند ٭ کس از پیش بینی نه بیند گزند ٭ جز حسابی محذوف است علت آن بجای آن قایم شده یعنی حسابی که پادشاه فرموده همه از پیش بینی است و کسی از پیش بینی گزند و آزاری ندیده ٭ بفرخنده شغلی که فرمود شاه ٭ کم بینم و سر نپیچم ز راه ٭ ولی شاه باید که در کار خویش ٭ پژوهش نماید بمقدار خویش ٭ یعنی پادشاه را لازم است که در امر سلطنت پژوهش زیاده از حد نکند و افراط ننماید ٭

چو پایان رفتن عمر از آیدش ٭ سوی بازگشتن نیاز آیدش ٭ بفرمان دهی سر ندارد گران ٭ جهان را سپارد بفرمان بران ٭ قرار یعنی پیش پای هر گاه بر سر حد ملک برسد و محتاج بازگشتن بملک خویشتن شود و سر خود را به محمل بار سلطنت ملک گران نکند بلکه عالم به نائبان قسمت نماید و برایشان چیزی مقرر کند و خود سبکدوش باشد ٭ نشاید بیکتن جهان داشتن ٭ همه عالم از خود نگهداشتن ٭ مصرعهٔ دوم معطوف بتقدیر عاطف ٭ جهان قسمت ملک دار دبسی ٭ وزانجا بر د قسمتی بر کسی ٭ یعنی سلطنت جهان بر یک کس منحصر نیست بلکه پادشاه متعدد میخواهد تا انتظام ملک صورت گیرد ٭ چو قسمت خوران را کنی رام خویش ٭ بدان قسمت افتاده بین نام خویش ٭ یعنی چون در جهانداری قسمت و حصه بسیار کس است پس اگر قسمت خوران را رام و فرمان بردار خود سازی در قسمتی که بایشان میرسد نام خود را نیز داخل دان یعنی از آن قسمت بهره تو نیز خواهد رسید زیراکه نام تو در رسانیدن قسمت اینها داخل خواهد شد که از تو باینها میرسد و موید این معنی است بیت آینده ٭ طرف دار چون شد بفرمان تو ٭ طرف تا طرف هست ملک آن تو ٭ یعنی ملک از طرفی تا طرفی دیگر از آن تست ٭ چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان ٭ بدو باز مگذار تکیه عنان ٭ یعنی عنان خود را بآن ملک باز مده و در آن سکونت اختیار مکن ٭ درین بوم بیگانه کم کن نشست ٭ مکن خویشتن را بیاد و پای بست ٭ بوم بیگانه ملک ایران ٭ تو نتوانی این ملک را داشتن ٭ بپرداز شان نیز نگذاشتن ٭ یعنی آن ملک را خود نتوانی نگاهداشت و بقوت دیگران نیز نتوان گذاشت و در بعضی نسخ مصراع دوم چنین آمده آسان بود نیز بگذاشتن و این واضح تر است ٭ که بر ملک این خانه دعوی ابیست ٭ همان حجت ملک بر

هر کسی است ؛ لفظ مالک بکسر لام بمعنی ملکیت ؛ درین مرز و بوم از پی سروری ؛ زر و می مده هیچ کس را سری ؛ زمین عجم کور گاه کی است ؛ در و پای بیگانه وحشی پی است ؛ یعنی زمین عجم که عبارت است از ملک ایران هنوز جای مردگان کیانیه هست پس مردم این ملک را رعایت آنها هم خواهد بود و در انجا پای بیگانه وحشی پی است ای نقش قدم بیگانه در انجا وحشت دارد و خوب نمیتواند نشست و پای بیگانه را وحشی گفتن کمال بلاغت است ؛ درین سالها کامی ازگزند ؛ برآر از جهان نام شاهی بلند ؛

چو آنی سوی کشور خویش باز ؛ مکن کار کوتاه بر خود دراز ؛ ملک زادگان را برافروز چهر ؛ که تا بر تو فیروز گردد سپهر ؛ فیروز شدن بمعنی غالب شدن است لیکن درینجا مطلوب نیست پس صحیح آن است که بار بیای تحتانی بود بجای تا بر بمعنی ناصر و معاون و فیروز منادی بحذف حرف ندا ای ملک زادگان را نوازش بکن و سلطنت و عمارت بده تا آسمان معاون و مددگار تو گردد ای فیروز و بعضی چنین نوشته اند که وقت مرگ گشتن خود کار را بر خود دراز مکن و پادشاه زادگان را از طرف خود به سرداری ملکی سرافراز کن در ینصورت گردش فلکی بر تو فیروز خواهد شد ؛ بهر کشوری پادشاهی فرست ؛ طلبکار رجائی بجائی فرست ؛ یعنی کسی که مستعد عای ملکی کند او را بخلاف آن جای دیگر بفرست چه درینصورت حکمت است و آن حکمت در ابیات لاحقه بیان میکند ؛ طرفها بشاهان گرفتار کن ؛ بهر سو یکی را طرف دار کن ؛ ای ملک ها را بشاهان متعلق کن و هر طرف را بشاهی دیگر بسپار ؛ که ترسم دگر بار ایرانیان ؛ نه بندند بر خون دارا میان ؛ در آرند لشکر بیونان و روم ؛ خرابی در آید دران مرز و بوم ؛ چو هر یک جدا کانه شاهی کند ؛ ز یک دیگران کینه خواهی کند ؛ ز مشغولی ملک خود هر کسی ؛ ندارد سوی ما فراغت بسی ؛ چو دشمن بر آرد بتاراج دست ؛ بدین چاره باید بر و راه بست ؛ یعنی تدبیر دفع غارتگری دشمن همین است که رایی های ایشان را متفرق گردان دگر کین مینگیز بر هیچ بوم ؛ سر کینه خواهان مکش سوی روم ؛ بخونریزی شهریاران مکوش ؛ که تا فتنه را خون نیاید بجوش ؛ مپندار کز خون گردن کشان ؛ چو خون سیاوش نماند نشان ؛ چون در کلام دو لفظ واقع

شو و معنی اثبات از آن مستفاد میشود پس تشبیه خون سیاوش بهمان مثبت بود یعنی البته از خون کردن کشتن
تنسار نخواهد ماند چنانکه از خون سیاوش نشان باز ماند و آخر افراسیاب بهمان خون کشته شد ؛ مکش تیغ بر خون کسی
بیدریغ ؛ که تیز خون است با چرخ تیغ ؛ چرخ تیغ اضافت مقلوبی است ای تیغ چرخ یعنی بر کسی ظلم مکن و اگر
کشی تو نیز خون داری از تیغ آسمان یعنی پیش فلک تیغ مکافات است پس انتقام خواهد کشید ؛ چه خوش داستانی
زد آن هوشمند ؛ که بر ناگزاینده ناید گزند ؛ گزاینده برای تجمه بمعنی گزنده بلکه مخفف آن چنانکه گزاینده
باگزاینده مدیه فیه آن از عالم نشاندن و نشانیدن ؛ کم آزار شو گر همه داغ و درد ؛ کم آزار باید کم آزار
مرد ؛ کم خود نخواهی کم کس مگیر ؛ ممیران کسی را و هرگز ممیر ؛ چو دستور زین گونه بنمود راه ؛ سخن کارگر شد
پذیرفت شاه ؛ چو گردون سر طشت سیمین گشاد ؛ عرابیه خایه زرین نهاد ؛ طشت سیمین کنایه از صبح و
عرابیه کنایه از شب و خایه زرین عبارت از آفتاب و طشت و خایه نوعی از بازی دادن مردم است و آن
چنان است که تخم مرغ را خالی ساخته سیماب یا شبنم پر سازند و طشتی را در آفتاب یا بر آتش همراه تخم نهند
و چون طشت گرم شود تخم راه بالا گیرد و کنایه از زمین و آسمان نیز و ازین جهت بعضی از اهل لغت گفته اند
که عالم نجوم را طشت و خایه گویند ؛ مگر موبد پیر در باستان ؛ بدین طشت و خایه زد این داستان ؛ تقریر
آنکه دانشمند پیر در زمانه قدیم که مثل طشت و خایه در کلام قدما آورده شاید که کنایه از همین طشت و
خایه است که در بیت سابق ذکر رفته و خان آرزو گفته که لفظ مگر هیچ ربط ندارد و ظاهرا دگر را به تصحیف
و تحریف مگر نوشته اند و مراد از طشت و خایه زمین و آسمان است یعنی دیگر موبد پیری که سردار مغان قدیم
بود از زمین و آسمان که فریب گاه و بازی گاه مردم است چنین قصه گفت و اگر چه لفظ طشت و خایه درینجا
بیکار است لیکن بمناسبت بیت اول گفته و میتوان گفت که مراد از طشت و خایه بازی باشد یعنی باین بازی
و افسون داستان سر کند نقل نمود ؛ جهاندار فرمود کاید وزیر ؛ بر تخت بنشیند بر بار گیر ؛ بالای تخت ...
برای ؛ کتب خانه فارسی هرچه بود ؛ اشارت چنان شد که آرند زود ؛ سخنهای ... از هر دری ؛ زهر

حکمتی ساخته دفتری ٭ سر بسته محققی مراد از مثلهای و شوار حکیمانه ٭ بیونان فرستاد تا ترجمان ٭ بشستاز زبانی بدیگر زبان ٭ ترجمان بالفتح و فتح جیم بیان کننده زبانی در زبان دیگر یعنی کتب فارسی هر چه بود آنرا بیونان فرستاد تا عالم یونانی آنرا بزبان یونانی ترجمه کرد بجهت فایده یونانیان ٭ چو دستور آمد بدستور شاه ٭ که گیرد دو اسپه سوی روم راه ٭ دستور اول بمعنی فرمان و حکم است چنانکه دستور العمل گویند و دستور دوم بمعنی وزیر است و دو اسپه کنایت از رفتن بسرعت تمام ٭ برو روشنک را برآراسته ٭ همان فر و گوهر خواسته ٭ بفرمان شه جای بگذاشتند ٭ بیونان زمین راه برداشتند ٭ راه برداشتند ای روان شدند ٭ ز شاه جهان روشنک بار داشت صدف در شکم در شهوار داشت ٭ یعنی حامله بود ٭ چو موکب درآمد بیونان زمین ٭ گرانبار شد گوهر نازنین ٭ دایی قریب برادن رسید ٭ چو نه ماه شد کان گوهر گشاد ٭ جهان پر گهر گوهر نو نهاد ٭ از گهر اول مراد سکندر و از گوهر دوم پسر او ٭ نهادند نامش پس از مهد بوس ٭ بفرمان اسکندر اسکندروس ٭ مهد بوس یعنی بوسیدن مهد است ٭ ارسطو که دستور درگاه بود ٭ بیونان زمین نایب شاه بود ٭ ملکزاده را در خرام و خورش ٭ همیداد چون جان خود پرورش ٭ نگارین خش را بناز و نیوش ٭ نو آیین اش را بفرهنگ و هوش ٭ همی پرورید و برآهیختی ٭ دل و جان بدرش فدا ساختی ٭ بیت آخیر در تفصیل پرورش است ٭ به پرورد و گر اینچنین صد هزار ٭ فرو برد و خاکش سرانجام کار ٭ این بیت مقوله نظامی است لفظ گر بعد فرو برده محذوف یعنی اینچنین صد با نازنین را جهان پرورش نموده و باز فرو برده پس بر پرورش او اعتماد نیست ٭ بیا ساقی آن می که محنت بر است ٭ بچون من کسی ده که محنت خور است ٭ محنت بر ای دور کننده غم ٭ مگر بوی جستن ز جامم دهد ٭ ز محنت رهائی تمام دهد ٭

رفتن اسکندر بزیارت خانه کعبه بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال شهرخ زدن ٭ نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن ٭ یعنی فال نیکو زدن مبارک است و آن فال تنها بر رخ زدن نیست بلکه شه رخ زدن نیز هست ای تنها فال برگرفتن ظفر هدار ملکی که صاحب ثغور بود نیست بلکه هم ظفر هدار بدست آید هم پادشاه آن ملک عاجز شود چنانکه شه رخی زدن آن را نیز این است که گذشت تا بشاه رسد و

سخن بدست آید ؛ بلندی نمودن و پراکندگی ؛ فراهم شدن در پراکندگی ؛ یعنی با وجود افکندگی بلندی
نمودن و با وجود پراکندگی و تفرقه باستقلال خود مجتمع بودن ؛ چو شمع از درون سوز جگر سوختن ؛ بردن
سوز شادی و برافروختن ؛ یعنی با وجود ترسیم خوشی زدن فال نو به زدن بهتر است ؛ چو عاجز شود مرد
چاره سگال ؛ به بیچارگی در گریزد اقبال ؛ کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ ؛ که آهن ابی خیزد از ریگ و سنگ ؛
یعنی آنرا بگفته که مراد از ریگ رمل است که علمی است مقرری و از سنگ قبور بزرگان که استعانت بدان کنند و
از ریگ و سنگ فال گرفته اند که آثار ریگ بدان توان دید و آن چنان است که هنگام گیر بعد از فال گشادن قدری
ریگ را برزمین انداز و آنرا پهن ساخته یک خط متوسط کشند و زیر آن خطهای خرد داخل بر خط اول کشند و از آن
فالی سیکه و سنگریزه چند فراهم آورده از آنها لطائف فال قدری بر میدارد و آن را شمرده جواب پرسیده
میدهد و غرض ازین بیت آنست که ابنای کلید گشاد کار بدست آرند زیرا که آهن که کلید از آن سازند از ریگ
است ؛ چه چون آهن از خاک بر می آید و ریگ خاک است لهذا لفظ ریگ اطلاق نموده ؛ دری که از
غیب نشد پدید ؛ بجز بدین کس نداند کلید ؛ یعنی حال آنکه دری که از غیب بسته شد گشایش آن هم بفضل او ست
تعالی شانه و کلید چاره کار هم بدست او ست ؛ پس تتمه فال بجهت تشفی خود است ؛ باید زدن فال کان سود
است ؛ که باد تو اصل بهبود است ؛ به باد کلمه دعاست و تقدیر آنکه پس ترا باید که فال در حق خود چنین باد زنی
که دعای تیک تو اصلاح بود است ؛ در نج از نزاری که فربه شوی ؛ چو گوی گزین به شوم به شوی ؛ نزاری
لاغری و ادار اه غلسی ؛ زما قرعه بر کاری انداختن ؛ ز کار آفرین کار ما ساختن ؛ درین پرده کار اصحاب
یاری است ؛ اگر پرده گر یاری است ؛ مراد از پرده آواز است که کنایه است از حرف و حرف گو
عبارت است از حرف بد و در حدیث شریف منع است از گفتن حرف بد در حق خود ؛ دلا پرده تنگ است با رم
تو باش ؛ ز پرده دران پرده دارم تو باش ؛ مراد از پرده اینجا عالم است و کلمه ز برای تبعیض نیست بلکه
بمعنی حقیقی خود است پرده دار نگاهبان و حافظ یعنی نگاهبان من از پرده دران تو باش ؛ گذارنده بیت

عزّای من ٭ که شد زیبا وزیور رای من ٭ مراد از بیت شعر است و از غرّا روشن یعنی مشهور مثل آفتاب و اضافت زیبا و اضافت صدر است بسوی فاعل و در بعضی نسخه زینت و زیور آرا واقع است و معنی آن ظاهر است ٭ خبر رسید

کان جهانگیر شاه ٭ چو برزد بگردون سر بارگاه ٭ فرستاده را دران مرز و بوم ٭ فرستاد با استوار ایرج وم

مراد از فرستاده ارسطو یا رشتنک باشد ٭ چو گشت از فسون جهان بهره اس ٭ جهان را گشتن گجهد است پاس ٭

گشتن بمعنی سیر کردن است یعنی هرگاه از فسون جهان بخط شد آنگاه پاس جهان را بسیر کردن موقوف و منحصر داشت

و در بعضی نسخه فسوس بهر دو سین مهمله است یکی مخفف افسوس و دوم بمعنی سخره و آلاغ و مرده اینجا تاویل

طلب است پس بهتر همان نسخه است که فسون بجوی باشد چنانکه در بعضی نسخ آمده ٭ همه عالم از فرّ داد او ٭

بخور فند یک قطره در یاد او ٭ سکندر که فرخ جهاندار بود ٭ شب و روز در کار بیدار بود ٭ ابا زجهان بر

ز ساز زندگی ٭ نوائی نزد جز نواز ندگی ٭ لفظ با در کلمه ابا زائد است اینمعنی حیان باشد که بر ساز جهان از سازند

و سطر بی نوائی نزد غیر از نواختن مردم و پرداختن احوال ایشان و در بعضی نسخ ابا زجهان بد سازندگی واقع

شده و آن غلط است چه سازندگی بردن بمعنی صرف کردن بسازندگی در فارسی نیامده و ٭ من ادعی فعلیه

البینه ٭ جهان گر چه زیر کمند آمدش ٭ نکرد آنچه رغبت پسند آمدش ٭ یعنی آنچه پسند رغبت او بود نکرد یعنی

بمقتضای خواهش عمل نکرد و در بعضی نسخ دل ناپسند آمدش واقع است در ینصورت مراد از دل عقل کامل

خواهد بود ٭ بآزردن کس نیاورد رای ٭ برون از خط عدل ننهاد پای ٭ نیاز ردکس را ز کردن کشان ٭ پدید

آورید ایمنی را نشان ٭ وگر نیز پهلو زنی را بکشت ٭ ازو بهتری را قوی کرد پشت ٭ پهلو زن کسی که عوے

همسری کند ٭ وگر بوم و شهری زهم بر گشاد ٭ وزان به یکی شهر دیگر نهاد ٭ زمانه جز این خود نه بیند صواب ٭

که این را کند خوب و آنرا خراب ٭ سکندر که کرد آن عمارت گری ٭ کجا تا کجا سد اسکندری ٭ سد اسکندر بسے

معروف و در ینجا مراد از ذکر خیر و نام نیک است ٭ زبیر کار چین تا خط قیروان ٭ بدرگاه او گشت یکی روان

٭ قیروان در فارسی بمعنی مشرق و مغرب هر دو مستعمل است چنانکه از قیروان تا قیروان گویند و ظاهر اقیر بمعنی مغرب

است چه قیر چیز سیاه باشد و اهل مغرب بسیاهی منسوب اند پس مراد از قیروان قیروان نظر بر گردیت زمین مغرب
تا همان مغرب باشد که دوره عالم صورت گیرد و در منتخب قیروان بالفتح و رای مضموم معرب کاروان و شهری
بمغرب زیرا که دران موضع کاروان فرود می آمد و چون شهر بنا شد باین نام موسوم شد ؛ و ثیقت طلب کرد
هر سروری ؛ به زنهار خواهی ز هر کشوری ؛ مراد از وثیقه همان عهدنامه است ؛ و زان تحفها کان بود
دلفریب ؛ فرستاد هر یک باَیین و زیب ؛ آیین آرایش ؛ جهاندار فرمود کز شبکناب ؛ نویسند هر جانبی را
جواب ؛ شبکناب اشارت از سیاهی ؛ از آن پس که چندی برآمد برین ؛ سری چند زد آسمان بر زمین ؛
یعنی آسمان چند سر را بر زمین عبودیت اسکندر فرود آورد و خان آرزو گفته که مراد از چند اینجا چند گاه است
و سر زدن یعنی تلاش و تردد آن است ؛ خدیو جهان در جهان تاختن ؛ برآراست عزم سفر ساختن ؛
یعنی در عین سفر سرانجام سفر نمود و اقامت برای سرانجام مذکور ننمود و این کمال دانائی و فرمان روائی
است ؛ هنرنامهای عرب خوانده بود ؛ دران آرزو سالها مانده بود ؛ یعنی نامه هنرهای عرب که آنها
فنون سپاه گری دارند خوانده بود ؛ که چون بر عجم دستگاهش بود ؛ عرب نیز هندوی راهش بود ؛
دستگاه مسندگاه و هندو بنده و چاکر ؛ همان کعبه را نیز بیند جمال ؛ شود شاد زان فال فیروزه فال
فال فیروزه فال مراد از مشاهده خوابها بود ؛ چو ملک عجم رام شد شاه را ؛ بملک عرب راند بنگاه را ؛ رام
مطیع و منقاد ؛ بخروارها گنج زر برگرفت ؛ بعزم بیابان ره اندر گرفت ؛ سران عرب با زرافشان او ؛
سر آورده بر خط فرمان او ؛ زرافشان بحذف یای مصدری یعنی سخاوت ؛ چو دیدند پیروزی لشکرش ؛
عرب گشتند فرمان برش ؛ چنان تاخت بر کشور تازیان ؛ کز و تازیان را نیامد زیان ؛ تازیان جمع تازی
یعنی اهل عرب یعنی اگرچه آمدن لشکر بیگانه موجب خرابی ملک است اما بنوعی دران ملک رفت که زیانی بدان نرسید
تحقیق رئیس المحققین مجد الدین علی قوسی آنست که تاز را ارباب لغت بمعنی فرومایه نوشته اند و اینکه تازی عربی را
میگویند نه از آنجهت است میتواند بود که در جاهلیت ملوک عجم عربان را الفروما کی نسبت نموده تازی

گفته باشند اما اگر لفظ فارسی بدین معنی می‌بود صاحبان عربان لغت احمدی الیقین که بعد از ترویج دین بهی
از استعمال این لفظ می‌نمودند و چون همیشه متعارف بوده میتوان اندکه ماخذ آن چیزی دیگر باشد و خان آرزو
گفته که ظاهر آن بود که در اصل استعمال این لفظ همچنان باشد و چون معنی اول مهجور گردیده و عربان به تحقیق لغت کاری
نبود و لفظ مذکور را سجال داشته اند و لفظ تاجیک هم ظاهرا ازین باب است چرا که تازی تای و جیم بهم بدل
شود و کاف برای تصغیر است و تحتانی را در استعمال از جهت تخفیف ساکن کرده اند و این بنا بر آن است
که بیشتر ترک و سپاهی که اهل پیشه و حرفه باشند فرومایه بودند ؛ بهر منزلی که عنان گرد خوش ؛ همش نزل
بردند و هم پیشکش ؛ عنان خوش کردن کنایه از رفتن و برآمدن است نزل بضمتین و سکون اوسط هر دو صحیح
است و آن بمعنی مهمانی و ضیافت است ؛ بجز خوردنیهای بایستنی ؛ هم از گوسپندان شایستنی ؛ باندازه
دستر سهای خویش ؛ کشیدند بسیار گنجینه پیش ؛ هم از تازی اسپان صحرا نورد ؛ هم از تیغ چون آب نابرد
خورد ؛ تیغ چون آب تیغ صاف و روشن و زهرآب خورد بحذف ها تیغهائی که بزهرآب داده باشند ؛
هم از نیزه خطی سی ارش ؛ سنانش بخون یافته پرورش ؛ مراد از نیزه خطی نیزه راست یا منسوب بخطا و
سی ارش کنایه از کلان و دراز ؛ شتر نیز هم ناقه بیسراک ؛ شتابنده چون باد از گرد پاک ؛ بیسراک بیای
مجهول و سین مضموم شتر جوان و پر قوت و بعضی بیسراک بدون سین آورده اند و در کشف اللغت بیای
فارسی است و بعضی بیشراک بشین معجمه خوانده اند ؛ ادیم و دگر تحفهای غریب ؛ هم از جنس کو هر هم از بوی
طیب ؛ زمان تا زمان از پی جاه او ؛ کشیدند نزل بدرگاه او ؛ جهانداری کان دیدم بکشاد گنج ؛ بخود دارها گشته
پیرایه سنج ؛ پیرایه جنس پوشیدنی ؛ همه بادیه فرش الملک شد ؛ زمین زیر یاقوت شد ناپدید ؛ سوی کعبه شد
رخ برافروخته ؛ حساب مناسک در آموخته ؛ حساب مناسک آداب حج موافق ملت ابراهیمی و رخ برافروخته
حال از ضمیر شد است و مصرع دوم نیز حال دوم ؛ قدم بر سر ناف عالم نهاد ؛ لبی نافه گر ناف عالم گشاد
؛ مراد از ناف عالم مکه معظمه است و مراد از گشادن نافه انتشار نمودن مکارم اخلاق است یعنی به نسبت تعظیم آن

جلیل الشان مکارم اخلاق خود را در دیار عرب انتشار نمود ٭ چو پرگار گرد دوران نقطه گاه ٭ بپای
پرستش بپیمود راه ٭ نقطه گاه مرکز دایره و مراد از آن درینجا زمین مکه ٭ طوافی کرد و نیست کس را گزیر ٭ برآورد
و شد خانه را حلقه گیر ٭ برآورد ای بجا آورد یعنی طوافیکه بر همه مسلمانان فرض است بجا آورد و خانه را حلقه گیر شد
بدین معنی که حلقهٔ در کعبه بدست محکم گرفت که محل استجابت دعاست ٭ نخستین در کعبه را بوسه داد ٭ بپایهٔ
نودش را کرد یاد ٭ بران آستان از سر خویش را ٭ خزینه ببخشید و درویش را ٭ درم دادنش گنج روان ٭
شتر دادنش کاروان کاروان ٭ گنج روان نام گنجی عظیم ٭ چو در خانه راستان کرد جای ٭ خداوند را شد
پرستش نمای ٭ خانهٔ راستان خانهٔ کعبه ٭ همه خانه در گنج و گوهر گرفت ٭ در و بام در مشک و عنبر گرفت ٭ چو
شرط پرستش بجا آورید ٭ ادیم یمن زیر پا آورید ٭ مراد از پرستش تعظیم کعبه است یا پرستش الهی در کعبه شریف
یعنی چون ازین کار فارغ شد از حجاز بسوی یمن روان شد و زیر پا آوردن ادیم یمن عبارتست از احوال
حاجیان که بعد ادای حج کفش در پا کنند و این کمال مبالغت است و آنچه در بعضی نسخه ادیم زمین واقع شده
خطاست زیرا که مطلب سکندر است رفتن بطرف یمن مطلق جهان گردی ٭ یمن را برافروخت از گرد خیل ٭ چنان
چون ادیم یمن را سهیل ٭ لفظ چنان چون در کلام قدما بمعنی چنانکه بسیار آمده ٭ دگر ره درآمد بملک عراق
٭ بسوی خانهٔ خویش کرد اتفاق ٭ بریدی درآمد چو آزادگان ٭ ز فرمان ده آذرآبادگان ٭ برید قاصد
٭ که شاه جهان چون جهان نام کرد ٭ ستم را ز عالم تهی نام کرد ٭ تهی نام کرد یعنی کم نام و معدوم کرد ٭ چرا
کار من و هشت سست ٭ نکرد آن بر و بوم را باز جست ٭ جست یعنی تفحص نمود ٭ بصبح تو آن بوم
نزدیک تر ٭ چرا ماند از شام تاریک تر ٭ بار من در آتش پرستی کنند ٭ دگر شاه را زیر دستی کنند ٭ یعنی
پادشاه دیگر را سوای تو اطاعت کنند و از زیر دستی مراد فرمان برداری است ٭ در انجا ز گرد ولیست
عالی نژاد ٭ که آزرم رستم نیارد بیاد ٭ ابخاز بالفتح و بکسر الف و سکون بای موحده و خای معجمه ولایتی است
سمت گرجستان که ساکنانش مغان باشند و بظلم مشهور و در قاموس نام طایفه‌ایست ظاهر النظر قاموس

عشق

یه آن است که جمع لفظی که یای نسبت دارد بحذف یای مذکور آرند مثل رومی و چینی و بختی که جمع آن روم و چین
و بخت است و در بعضی نسخه‌ها بجای بای موحده یای تحتانی و بجای خای منقوطه جیم واقع است ؛ دوالی بنام آن
سوار دلیر ؛ برآرد دوال از تن تند شیر ؛ دوالی بالفتح و یای معروف نام پادشاهی است و دوال بالضم
تسمه و مراد از آن اینجا چرم مطلق ؛ دلیران از من هواخواه او ؛ کمر بسته بر رسم و بر راه او ؛ همه باده بر
یاد او میخورند ؛ خراج ولایت بدو می‌برند ؛ اگر شه نیارد بپرداختن ؛ نه ما خواهد این ملک پرداختن ؛ چنین
اگر پادشاه بپرداخت نکند ملک را از ما تهی خواهد ساخت ؛ جهاندار کین زور بازو شنید ؛ سپه را ز بابل
بار من کشید ؛ بار من درآمد چو دریای تند ؛ صبا را شده از گرد پای کند ؛ فرو شست ز آلایش آن بوم را
؛ پسند آمد از من شه روم را ؛ برافکند زور رسم و راه بدان ؛ پرستیدن آتش موبدان ؛ وز آنجا شبیخون
باینجا زگرد ؛ در کین با یخاریان باز کرد ؛ تبیر نغز بدین افتاد باز ؛ سر بر زه با آسمان گفت راز ؛ بهر قلعه کو دا
پیغام خویش ؛ کلید در قلعه بردند پیش ؛ دوالی سپهدار ابخاز بوم ؛ چو دانست کامد شهنشاه روم
دوالی بالفتح و یای معروف نام پادشاهی ؛ دوال وفا بر کمر کرد چست ؛ دل روشن از کینه شاه شست
دوال بالضم تسمه ؛ روان کرد موکب چو کار آگهان ؛ ببوسیدن دست شاه جهان ؛ بسی گنجهای گرانمایه
؛ بگنجینه داران خسرو سپرد ؛ درآمد بدرگاه و بوسید خاک ؛ دل از دعوی دشمنی کرد پاک ؛ سکندر
جهاندار گیتی نورد ؛ چو دید آنچنان مردی آزاد مرد ؛ آزاد مرد کسیکه از آلایش دنیا پاک باشد ؛ نوازش
گری راه و راه داد ؛ بنزدیک تختش وطن گاه داد ؛ بپرسید شاه دل آواز نرم ؛ بشیرین زبانی دلش کرد
گرم ؛ بفرمود تا خازن و دخیر ؛ کند پیل بالا بر گنج ریز ؛ پیل بالا مقدار قد پیل ؛ سزاوار خلعتی شاهوار
؛ برآراید از طوق و از گوشوار ؛ ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام ؛ دهد زینت پادشاهی تمام ؛ بدانکه در مصرع اول
بیت ما تقدم خان آرزو برآزند مشتق از برآوردن گرفته میگوید که در صیغه مفرد و برآرند جمع منافات
کلی دارد و پیدا ظاهرا در بیت اول برازنده باشد برای معجمه یای مخفی بمعنی سزاوار و زیبا و با تفاوت نظر بر اشخاص

بر آن کشور بیکران زنده بود چنان کرد کنجور کار آزمای که فرمود شاهنشه نیکرای ؛ دوالی ملک

چون نیک ‌اختری به پوشیده ‌سیفور اسکندری چو طوق زر و تاج گوهرفشان ؛ شد از سرفرازان گردن‌کشان ؛

بلشکر شهنشه زبان برگشاد ؛ نیز دان برو آفرین کرد یاد ؛ شتابنده تر شد از آن بندگی ؛ بسر بر از کشتار سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار ؛ وزان پس همه خدمتش بود کار ؛ بخسرو پرستی چنان خاص گشت ؛ که از جمله خاصگان

در گذشت ؛ بدان مرز روشن تر از صحن باغ ؛ فروزنده شد چشم شه چون چراغ ؛ یعنی بدان ملک پر رونق

چشم پادشاه روشن شد ؛ سوادی چنان دید دارای دهر ؛ بر آسود و از خرمی یافت بهر ؛ چنین گفت آن مرد

دهقان پیر ؛ که تغلیس ازو شد عمارت پذیر ؛ تغلیس بکسر تای فوقانی و غین معجمه و لام مکسور و یای رسیده و سین

مهمله نام شهری است از دار الملک ارمن چنانکه از تواریخ الظهور می پیوندد و آنچه در بعضی نسخ ارمن

واقع شده غلط است زیراکه بنای ملک از سلاطین نباشد بلکه بنای شهر باشد و حال آنکه سابق گفته بارمن

در آمده پس ارمن از سابق بود مگر اینکه مراد از عمارت آبادی ملک ارمن باشد لیکن بسیار بعید است ؛ بفرمود

بر خاک آن مرز و بوم ؛ اساسی نهادن بآیین روم ؛ تماشاکنان رفت زان مرحله ؛ عنان کرده بر صید صحرا

یله ؛ یله کردن بمعنی رها کردن ؛ دو هفته کم و بیش در کوه و دشت ؛ بصید افکنی راه را می نوشت ؛

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای ؛ بنوشابه بردع آورد رای ؛ ز تعظیم آن زن خبردار بود ؛ که با ملک و با

مال بسیار بود ؛ جهان سبز دید از لبی کشت زرد ؛ بسرسبزی آمد بدانجا فرود ؛ سرسبزی بمعنی تازگی ؛ بیا ساقی

آن می که جان پرور است ؛ چو آب روان تشنه را درخور است ؛ درین غم که از تشنگی سوختم ؛ بمن ده که می خوردن آموختم ؛

داستان رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی ؛ ندارد بهشت است بی کل ندی ؛ مصراع دوم در بعضی نسخ چنین

نیز دیده شده چو اردی بهشت است در ماه دی و الف خوشا برای کثرت است و اردی بهشت ماه بهار و دی

ماه خزان یعنی زهی ملک بردع که در سرحد آن از کثرت گلها ایام بهار و خزان هر دو برابر است ؛ تموزش گل

کوهساری وبر ٭ زمستان بنسیم بهاری ٭٭٭ بهشتی شده بیشه پیرامنش ٭ دگر کوثری بسته بر دامنش یعنی
بیشه که پیرامن اوست مثل بهشت شده و مراد از کوثر بسته بند آبی باشد که در دامن کوهسار بر وجع باشد
و درینجا ظاهرا اعتراضی وارد میشود که پیرامن مخفف پیرامون است پس بضم میم باشد و دامن مخفف دامان
پس بفتح میم بود درینصورت اختلاف حرکت ماقبل روی لازم می آید و میتوان گفت که پیرامن کن حیث القیاس
بضم میم است لیکن بضم میم مستعمل نیست چنانکه سخن که در اصل سخون بوده و با وطن و چمن قافیه ساخته اند
٭ سوادش زبس سبزه و مشک بید ٭ چو باغ ارم خاصه باغ سپید ٭ یعنی سواد آن شهر بسبب بسیاری سبزه و کثرت
مشک بید که قسمی است از اقسام بید که کاشته اند مثل باغ ارم بود خصوصا جایی که باغ سفید نام دارد و اگر
گویند که باغ سفید از وقت سکندر تا زمان خواجه نظامی مانده باشد پس گوییم که باغ سفید نام جائی است چنانکه لعل
باغ در ملک هندوستان ٭ ز تیهو و دراج و کبک و تذرو ٭ نیابی تهی سایه بید و سرو ٭ بدانکه صاحب
فرهنگان هند بعضی راکه مرادف بعضی گفته اند خطا است تیهو بکسر تای فوقانی و یای رسیده جانوری است کوچکی
از دراج که بهندی آنرا بتیر خوانند و جانور مذکور در هندوستان پیدا نشود مگر آنکه از بعضی مردم شنیده
میشود که در کوه کماون جانوری است که آنرا تیهو تای هندی خوانند و ظاهرا همان بود چراکه کوه مذکور تا ولایت
رفته پس میتوانند که همان جانور مراد باشد و دراج بضم اول معروف است که بهندی تیتر گویند و کبک معروف
است که بهندی چکور خوانند و آن در کوه های شمالی بهم رسد و تذرو بفوقانی مفتوح و فتح ذال معجمه و رای مهمله
ساکن و واو موقوف جانوری است که بفارسی خروس صحرائی گویند و در هندوستان بهم نرسد و آنچه صاحب
سکندری آنرا جانوری گفته که بهندی بگلا خوانند خطاست و ظاهرا ازین بیت نظامی که بقیاس گفته ٭
تذروان رومی و زاغان زنگ ٭ آه از غایت بی تحقیقی است و بعضی تذرو را دراج گفته اند و بعضی پرنده التخوار
چنانکه در مدار الافاضل است و آن نیز غلط است ٭ گراینده بومش بآسودگی ٭ فرو شسته خاکش ز آلودگی ٭
یعنی زمین آن ملک بآسودگی و سیرابی مایل است و از خاک آنجا آلودگی فرو شسته و دور شده ٭ همه سال

ریحان او سبز شاخ ✤ همیشه درو ناز و نعمت فراخ ✤ علف گاه مرغان آن کشور اوست ✤ اگر شیر مرغست بباید دروست ✤ مراد از بن کشور ملک عراق است که تختگاه نصرت الدین بوده و ضمیر او راجع به بیشه است و از شیر مرغ مراد چیز عجیب و غریب است که حکم معدوم دارد یعنی چراگاه مرغان ملک عراق همانجا ست و اگر چیزی عجیب و غریب که حکم معدوم دارد در انجا طلب کنی میسر میتوان یافت ✤ زمینش آب زر آغشته اند ✤ تو گوئی در و زعفران کشته اند ✤ زر درینجا بمعنی عنب و بمعنی ذهب هر دو درست میشود چراکه نشاط از هر دو حاصل میشود ولیکن بمعنی ذهب گرفتن مناسبت بزعفران دارد و بمعنی درخت انگور که عنب ثمر آن است مناسبت بدان ندارد و پس بمعنی انگور بعید باشد یعنی زمین آنجا که بآب زر آلوده اند گویا که در انجا زعفران کشته اند و غرض از هر دو مصرعه صفت نشاط انگیزی آن سرزمین است چه زر و زعفران هر دو نشاط انگیز باشند ✤ خرامنده بر سبزه آن زمی ✤ خیالی نه بیند بجز خرمی ✤ کنون تخت آن بارگه گشت خرد ✤ دبیقی و دیباش را باد برد ✤ و دبیقی بفتح اول و بای موحده و قاف بیا رسیده نوعی از دیبای نفیس است یعنی الحال در سلطنت آنجا خلل افتاده و دبیقی و دیبای آن تخت بر باد رفته ای رونق و انتظام آن برفت ✤ فرو ریخت آن تازه گلها ز بار ✤ وزان نار و نرگس برآمد غبار ✤ لفظ بار در مصراع اول بمعنی شاخ است و نار برای مهمله انار یعنی آن گلهای تازه از شاخ ریخته شد و از ان گلنار و نرگس که در ان بیشه بود غبار بر آمد ای بی رونق شد ✤ بجز بیشه خشک و سیلاب تر ✤ نه بینی در ان بیشه چیزی دگر ✤ یعنی از تر و خشک که در ان جانوران یافته می شدند همه خشک و سیلاب تر است دیگر هیچ ✤ همانا که آن رستنیهای چیست ✤ نه از دانه گردامن عدل رست ✤ و در بعضی نسخ دانه عدل واقع است و این نسخه چندان چسپان نیست زیراکه او لا نفی مطلق دانه مینماید پس در آخر اثبات آن مناسب نباشد ✤ گر آن پرورش یابد امروز باز ✤ از ان به بود رستنی را طراز ✤ درین بیت ملتفت نمودن است ممدوح خود را بتسخیر بروع یعنی اگر آن ملک باز بطور سابق پرورش از عدل یابد بهتر از ان طراز رستنی آبادانی آن ملک شود ✤ بلی گر فراغت بود شاه را ✤ ز نو زیور بخشد آنگاه را ✤ یعنی پادشاه را اگر از صعوبت مشاغل ملکهای دیگر فرصت میبود از سر نو زیوری آن تخت را میداد

ومراد از پادشاه ممدوح خواجه است ❊ هر دمش لقب بود ز آغاز کار ❊ کنون بر دعش خواند آموزگار ❊

هر دم بفتح ها و رای مهمله نام بر دع ❊ دران بوم آباد جائی مهان ❊ ز نامه بسی گنج دارد نهان ❊ بدین جا گلستانها هست ❊ بدین فرخی گنجدانی کجاست ❊ هنوز اندران کشور مال سنج ❊ ز زیر زمین گر کشاکنند یابند گنج ❊ چنین گفت گنجینه دار سخن ❊ که سالار آن گنجدان کهن ❊ زنی حاکمه هست نوشابه نام ❊ همه سال با عشرت و نوش و جام ❊

چو طاؤس نر خاصه در نیکوئی ❊ چو آهوی ماده زبی آهوئی ❊ در بعضی نسخها بجای خاصه بود و اقع است و آن بهتر است و چون طاؤس نر رنگین باشد بدان تشبیه داده و بی آهو بمعنی بی عیب است و چون آهوی نر را گزندی و آزار رسانی هست لهذا با آهوی ماده تشبیه نموده و بعضی گویند بی آهو بدان معنی است که با آهو مثل ندارد و گویند که تا گردهفت و ده نگر دو ماده آهو آهو را به خود چسبیدن نه ده و رکاکت این ظاهر است ❊ قوی رای و روشن دل و نغز گوی ❊ فرشته منش بلکه فرزانه خوی ❊ بدانکه در کلام اکابر گاهی اضراب من حیث اللفظ میشود و لحاظ معنی نفی دران نباشد چنانکه سابق فرموده ❊ بریشم تنی بلکه لو لوسمی ❊ پس فرشته باعتبار عفت و طهارت و فرزانه خو باعتبار زیرکی و فطانت خواهد بود و بعضی گویند که خواص بشر بهتر اند از خواص فرشتگان پس مراد از فرزانه حکما و عقلای نوع بشر باشند که بهتر از فرشتگان اند درین صورت اضراب و ترقی درست میشود ❊ هزارش زن بکر در پیشگاه ❊ بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه ❊ برون از کنیزان چابک سوار ❊ غلامان شمشیر زن سی هزار ❊ برون یعنی سوای ❊ نگشتی ز مردان کسی بر درش ❊ وگر چند نزدیک بودی برش ❊ وگر چند بمعنی هر چند یعنی هر چند قرب و منزلت مردان بیش او بود اما گرد حرم سرای او نگردیدندی ❊ بجز زن کسی کارسازش نبود ❊ بدیدار مردان نیازش نبود ❊ ز نا داشتن رای زن در سرای ❊ بکدبانوئی فارغ از کتخدای ❊ کدبانوی صاحب خانگی یعنی بسبب نداشتن شوهر و رای زن در سرای خود خود بصاحب خانگی و سرداری خود از کتخدا که صاحب خانه باشد فارغ بود ❊ غلامان باقطاع خود تاخته ❊ وطن گاهی از بهر خود ساخته ❊ اقطاع جاگیر ❊ کسی از غلامان ز بس قهر او ❊ ندیده درون هیچ از شهر او ❊ یعنی از غلامان کسی را مجال نیست که پای خود در درون شهر او گذارد و

و در بعضی نسخه بجای در شهر در از شهر دیده شده ٭ بهر جا که پیکار فرمود شان ٭ فرشته ترین کارزان بود شان ٭

سکندر چو لشکر بصحرا کشید ٭ سراپرده را بر ثریا کشید ٭ در آن خرم آباد مینو سرشت ٭ فرو ماند حیران ازو آب و کشت ٭ خرم آباد جای خوش و امن آباد و بعضی خرم آباد بحذف یای نسبت بمعنی خرمی آباد گفته اند و خان آرزو

گفته که آن محل نظر است زیرا که حذف یای نسبت درین مواقع درست نیست و در لفظ شادمند و فیروزمند کلمهٔ

مند زائد است چنانکه الف و نون در شادان و آبادان و مینو عبارت است از بهشت ٭ بپرسید کین بوم فرخ کراست ٭

که این تهمتن برو پادشاست ٭ سابق معلوم شده که سکندر احوال بردع و نوشابه میدانست پس سوال

او درینجا بسبب عدم تعیین سرحد آن ملک باشد یا بر سبیل تجاهل از جهت مزید استعجاب ٭ نمودند کاین مرز

آراسته ٭ زنی راست با او بسی خواسته ٭ زنی از بسی مرد چالاک تر ٭ بگوهر ز دریا بسی پاک تر ٭ قوی رای

و روشندل و سرفراز ٭ بهنگام سختی رعیت نواز ٭ بمردی کمر بر میان آورد ٭ تفاخر به نسل کیان آورد ٭ یعنی خود

را از نسل کیان می شمارد و بدان تفاخر میکند از جهت سلطنت خود ٭ کلهدار پیشش هزاران کلاه ٭ سپهدار

او را نبینند سپاه ٭ مراد از کلهداری پادشاهی است و بی کلاه بودن بجهت آن است که کلاه خاصهٔ مردان است و

زنان چادر و مقنع دارند ٭ غلامان مردانه دارد بسی ٭ نبینند ولی روی او را کسی ٭ زنان سمن سینه و سیم ساق ٭

بهرکار با او کنند اتفاق ٭ همه نارپستان و بالا چو تیر ٭ ز پستان هر یک شکر خورده شیر ٭ تشبیه پستان بنار در

سختی و تدوری است و شیر خوردن عبارت از پرورش یافتن یعنی پستان ایشان آنقدر شیرین و مرغوب و دلفریب و

خوب اند که شکر با آن شیرینی و مرغوبی از پستان ایشان مانند طفل شیرخواره پرورش یافته و شیر خورده در وصف

پستان بنهایت فصاحت است و میتواند که فاعل خورده شیر باشد و مفعول آن شکر و شکر خوردن عبارت از

لذت یاب شدن باشد یعنی شیر با آن شیرینی و مرغوبی که دارد از آن پستان لذتی لطیف بطریق استفاده حاصل

کرده و بعضی گویند که لفظ پستان بقطع اضافت است و مضاف الیه آن محذوف است یعنی از پستان مادر

خویش شیر که همچون شکر بود خورده اند که این قسم شیرین شده لیکن قطع اضافت درینجا درست نیست چراکه انقسم

نون الف و نون ... جمع ... که حرف ... جمع ...
پستان جمع پستان است بر خلاف قیاس چنانکه درخت از درختان و پستان ... مراد است یعنی ...
... است این ... مراد است نباشد زیرا که بر تقدیر تسلیم که جمع آن بر خلاف قیاس است ...
... کاف عجمی ... گرده جمع آن پستکان می گفته مثل دلو ... ارکان نه پستان لیس قائل در خلاف
قیاس ... جمع ... الف و نون گفته و دیگری یای مختفی با خلاف قیاس حذف
نموده بالف و نون جمع آورده و بعضی شکر بکاف فارسی گفته اند یعنی ... سیاه که درینجا عبارت است
از سر پستان سیاه و بعضی گویند ... سر پستان عبارت است ... در هند و ستان
شهرت دارد و این نیز غیر صحیح است چرا که ... بعضی گویند که شیر ...
عبارت است از پرورش یافتن بناز تمام و از هر یک شکر مراد همه شیرینی و تمام نعمت است و حاصل آن
که کنیزکان نوشابه که نار پستان و سرو قدان بودند از جمله شیرینی و نعمت دنیوی پرورش یافته بودند و این ...
ظاهر درست نباشد زیرا که پستان هر یک شکر عبارتی است تا آمده بمعنی مذکور ؛ کجا قاقمی یا حریری است نرم ؛ بلرزد
بر اندام ایشان ز شرم ؛ قاقم جانوری است که از پوست آن پوستین سازند و حریر پارچه ابریشمی معروف یعنی اندام
آن زنان چنان نرم است که هر کجا قاقم یا حریر نرم است به بدن ایشان از کمال خجالت می لرزد ؛ فرشته نبیند در ایشان
دلیر ؛ و گر بیند افتد ز بالا بزیر ؛ یعنی بسبب شرم ایشان فرشته دلیر در ایشان نتواند دید و اگر بیند عاشق
شده از آسمان بزمین افتد ؛ درخشنده هر یک در ایوان باغ ؛ چو در روز خورشید و در شب چراغ ؛ لطف
طاقت آن ندارد ز نور ؛ که بیند در ایشان ز نزدیک و دور ؛ مراد از نور روی درخشان پر نور رخسار ایشان
است ؛ بگوش کسی کاید آواز شان ؛ سر خود کند در سر ناز شان ؛ سر در کسی گردن فدا کردن خود است برای
کسی ؛ ز لعل و زر در گردن و گوش ... ؛ لب از لعل کانی و دندان ز در ؛ ندانم چه افسون خوانده اند ؛ که آتش
شهوت فرو مانده ... ندارند زیر سپهر کبود ؛ رفیقی بجز باده و بانگ رود ؛ زن پاک پیوند و فرمان روا ؛ بر ایشان

قصر و بسته دارد بهم چون پاک پیوند و قریان و امید و صفت در آن بهشت مراد از آن نوشابه است خانها دارد

و کاخ چون ایوان لعبتان کرده درها فراخ چو اگر چه پس پرده دارد و نشست چو همه روز باشد عمارت پرست چو سرای

ملوکانه دارد دلبند چو بساطی کشیده در او ارجمند چو زبلور تختی بر انگیخته چو بجز و ارکو هر بر آن ریخته چو بلور بر و زرش

سنو ... است چنانکه سابق گفته شده چو زبس شب چراغ آن گران پایه گاه چو شب چون چراغ است رخشنده ماه چو

شب چراغ گوهری که در شب مانند چراغ تابان شود چو نشیند بران تخت هر بامداد چو کند شکر آفریننده یاد چو عروسان

او کرده بر تخت جای چو عروسان دیگر بخدمت بپای چو شب و روز با باده و بانگ رود چو تماشاکنان بر چرخ

کبود چو گذشته از پرستیدن کردگار چو بجز خواب و خوردن ندارند کار چو فاعل گذشته عروسان و در فارسی مسند منفرد

و مسند الیه جمع آمده و مدعا از این بیت آن است که کنیزکان روز و شب بعیش و عشرت مشغول بودند و نوشابه بشبها در عبادت

پروردگار چنانکه در ابیات آینده می آید و بعضی چنین معنی نوشته اند که بعد از پرستیدن کردگار غیر از خواب و خوردن

کاری ندارند و بوسوسه شهوت مبتلا نگردند چو زنی کاردان با همه کان و گنج چو ز طاعت نهد بر تن خویش رنج چو ز پرستش

کردگار دشت چو بخسید در آن خانه چون بهشت چو دگر خانه دارد ز سنگ رخام چو شب آنجا رود ماه تنها خرام چو در

خانه آن شمع گیتی فروز چو خدا را پرستش کند تا بروز چو بمقدار آن سر در آرد بخواب چو چو مرغی فرو برده و سر زآب چو

در این بیت بیان کم خوابی نوشابه است بسبب پرستش الهی در شب یعنی تا بقدر سر بخواب می گذارد که مرغابی از آب

بر می آرد و بعد فرو بردن و آن مقدار زمانه بسیار قلیل است و در بعضی نسخ که بجای مرغی ماهی واقع است نامناسب

است زیرا چه ماهی بعد فرو بردن سر از آب بر می آرد و چه ماهی چندان محتاج تنفس نیست بلکه آب او را حکم هوا دارد و دیگران گویند

که مقدار سر بر آوردن ماهی باشد از آب و آن زمانی اندک باشد و بعضی نوشته اند که سر بر آوردن مرغ از آب اشارت

بحالت است که مرغ چون تشنه با بجز و بر دو پس و بسوی آسمان آرد تا آب در گلو فرو رود و آن زمان بسیار کم باشد

... حالت سر از آب بر آوردن بگویند بلکه سر از آب بر داشتن گویند چو دگر باره با آن همه نیکوان چو ...

... این ... شب و روز بنگونه دار و عنان چو بر ... سحر ... آمد ... فارغ ...

از پرستش گری چند روز از تماشای جان پروری ٭ خورند از پی او و یاران او ٭ عم کار او کارداران او ٭ شد این
دبستان البسنه دیده دشت ٭ تمنای آن نقش نادیده داشت ٭ نشستن گهی دید از آب و گیا ٭ بگوهر گرامی تر از کیمیا ٭
دران جای آسوده با رود و جام ٭ بر آسود و گهی خند و شد شاد کام ٭ چو نوشابه دانست کاورنگ شاه ٭ بفال
همایون درآمد زراه ٭ پرستش گری را بر آراست کار ٭ باندازهٔ پایهٔ شهریار ٭ فرستاد نزلی بر او از او ٭ کمر بست بر جهد
کار او ٭ برون از بسی چارپائی گزین ٭ چه از بهر مطبخ چه از بهر زین ٭ برون بمعنی سوای ٭ یعنی چیزهائی گران هم بیست
برنگ و برونق دلاویز چست ٭ خورشهای شاهانهٔ مشکبوی ٭ طبقهای مشک از پی دست شوی ٭ طبق مشک عبارت
از چیزهای خوشبو باشد که بوقت دست شوئی این رسم بجا آرند ٭ دگر گونه از میوه بسیار چیز ٭ ز شهد و شکر چند خروار
نیز ٭ می و نقل و ریحان مجلس فروز ٭ کشیدند زینها چند روز ٭ جداگانه نیز از پی مهتران ٭ فرستاد هر روز نزلی
گران ٭ ز بس مردمیها که آن زن نمود ٭ زبان بر زبان هر کسش می ستود ٭ زبان بر زبان مشهور تر ٭ ملک را بدیدار آن
دلنواز ٭ زمان تا زمان بیشتر شد نیاز ٭ بدان تا خبر یابد از راز او ٭ ببیند دران مملکت ساز او ٭ قدمگاه او بنگرد
تا کجاست ٭ حکایت دروغ است یا بیت راست ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

رفتن سکندر شاه بنوشابه برسالت

چو شد نیز العل زربست روز ٭ درآمد بزین شاه گیتی فروز ٭ شدیز اسب سیاه رنگ است زیرا که دیز بپارسی مجهول
در عارسی یعنی رنگ باشد و مراد از شب است و لعل زر روشنی صبح یعنی هرگاه روز آسیا شب را لعل زربست
یعنی نمودار شد شاه گیتی فروز که سکندر باشد در خانهٔ زین درآمد ٭ برسم رسولان بر آراست کار ٭ بسوی نازنین
شد فرستاده وار ٭ یعنی کار خود را بطور قاصدان بیاراست بطرف نازنین چنانچه قاصد روان شد ٭ چو آمد بطرف
ورگه فراز ٭ رهائی بر آسود از ان ترکتاز ٭ در و درگهی دید بر آسمان ٭ زمین بوس او هم زمین هم زمان ٭
ز دو خبر یافتند ٭ بر باز ی خویش بشتافتند ٭ نمودند کز درگه شاه روم ٭ بگرد و فرخی یافت این مرز و بوم ٭ رسولی
رسیده است دارای هوش ٭ پیام آوری چون فرشته خموش ٭ ز سر تا قدم صورت بخردی ٭ بدیدار او فره ایزدی

ه بالفتح و تشدید را شکوه و شوکت ؛ برآراست نوشابه درگاه را ؛ بزر در گرفت آهنین راه را ؛ بدانکه نوشابه
نام یکی از لقب او ست یعنی سکه مانند آب شیرین بود وجه نوش بمعنی شیرین است پس نوشابه بالفتح نباشد و آهنین
راه یعنی که در انجا مه شواری گذار باشد ؛ پری چهرگان البسه گونه زیب ؛ صف اندر صف آراسته آن لفریب
؛ برآمود گوهر مشکین کمند ؛ فرو هشته بر گوهر آگین پرند ؛ یعنی زلف را بگوهر آراسته بر جامه‌های گوهرآگین خود افکند
زیرا که زلف دراز بر جامه‌ها می رسد و فاعل آن نوشابه است ؛ در آمد بجلوه چو طاوس باغ ؛ درخشان و خندان
چو روشن چراغ ؛ بر اورنگ شاهنشهی بر نشست ؛ گرفته ترنجی ز عنبر بدست ؛ ترنج عنبر گلوله که از خوشبوئی‌ها
آراسته یا شاهان بدست دارند ؛ بفرمود کاید سبک آورند ؛ فرستاده را در سرا آورند ؛ وکیلان درگاه
دیوان او ؛ بجا آورید فرمان او ؛ فرستاده از در درآمد دلیر ؛ سوی تخت شد چون خرامنده شیر ؛ کمر بند شمشیر
بگشاد باز ؛ برسم رسولان نبردش نماز ؛ نهانی در آن قصر بیننده دید ؛ بهشتی سرائی فریبنده دید ؛ فریبنده
زیبنده ؛ سرا خوار آراسته چون بهشت ؛ بساط زمین گشته عنبرسرشت ؛ زبس کردن گوهر کشان ؛ سنده
چشم بیننده گوهرفشان ؛ خان آن زن و گفته که کشان اسم فاعل است از کشیدن یعنی بسبب بسیاری گوهر کردن کوشش
اینکه گوهر بوده که هر را در سلک کشیده بوده‌اند پس توصیف گوهر کشان بکوشش کردن مجاز باشد
از گوهرفشانی چشم بیننده اشک افشانی است یعنی بهای آن گوهر چشم بیننده را از گوهر بجدی ترمیساخت
که چشم بدگوهر گوهرفشانی میکرد ؛ ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل ؛ خرامنده را آتشین گشت نعل ؛ یعنی القدر
یاقوت تابان و لعل درخشان بر فرش خانه منصوب گشته بود که از نعل کفش خرامنده آتش بر می آمد ؛ مگر کان و
هم تافتند ؛ همه گوهر آنجا بر انداختند ؛ بهم تاختند ای یکجا شدند ؛ ز نیرنگ آن شوکت و شان او ؛
... در شهر سان او ؛ که این کاردان مرد آسته ری ؛ چرا رسم خدمت نیارد بجای ؛ و رو گرد
... که از نامداران شکوهمندی ؛ شکوهمندی هم بخاطر داشتن بدانکه شکوه در اصل بمعنی ترس و
هیبت و بمعنی مهابت و بزرگی نیز آمده و بعضی نوشته‌اند که شکوهمند و بعضی قبول کننده و مسلم دارنده شکوه دیگری

در خیال و گمان و تخیل که شکوهمندی یعنی صاحب شکوه شدن باشد واز ماندار و شکوهمندی یعنی از ذات ما قبول

این صفت نمی‌کند و مسلّم نمیدارد و پس بتقدیر اول شکوهمندی صفت سکندر بود و بر تقدیر ثانی صفت نوشابه

که سکندر منکر اثبات این صفت شده ٭ زسر تا قدم دید در شهریار ٭ زر پخته را بر محک زد عیار ٭ محک کنایه از

نظر نوشابه و زر پخته زر خالص و مراد از آن سکندر و در عامه نسخ زر سخته واقع است آن بسین مهمله بمعنی سنجیده

است یعنی او را سنجید و بعد از آن بر محک زد پس تکرار امتحان شد ٭ چو نیکو نگه کرد و نشناختش ٭ ز بیت خود

آزادگی‌ها ختش ٭ خبر یافت از شه که اسکندر است ٭ نشسته به تخت را ورخور است ٭ نهیر ورلی صفت چرخ

پیشی داد بر شاه عالم درود ٭ یعنی از تسبیح و فیروزی آسمانی بر پادشاه درود نمود و درود اینجا بمعنی دعاست

بپوشید رخساره از روی شرم گرد ٭ نخستین نمود آزرم گرد ٭ نگرد ٭ بشستن بهیچ بر روی بند ٭ که در قفل تو است

مارا کلید ٭ یعنی از دریافت پادشاهی سکندر با او هیچ نگفت ٭ زیرا که بر من ظاهر است قفل تراکلید پیش من

است ٭ سکندر بر سم فرستادگان ٭ نگهداشت آیین آزادگان ٭ درودی بجائی رساند نخست ٭ فرستاد

گرد برخود درست ٭ طاق لفظ آزادگان برا بیمیان بحت پی بدگی ایشان است ٭ پس آنکه گذارش بکرد آن پیام

٭ که شاه جهان داد زینگونه نام ٭ چنین گفت کای بانوی نامجوی ٭ ز نام آوران جهان بردگوی ٭ چه افتاد

کز ما عنان تافتی ٭ سوی ما یکی روز نشتافتی ٭ ز ابوالی چه دیدی که تو سرکشی ٭ چه دیدی که دشمن شدی

٭ کجا تیغی از تیغ من تیزتر ٭ زپیکان من آتش انگیزتر ٭ در مصرع ... الف مقدر ٭ که زمین بکس

پناه آوری ٭ بجان به که سر سوی شاه آوری ٭ لفظ شاه اینجا وضع مظهر است موضع مضمر زیرا چه در اینجا

کلمه من یا لفظ ما می بایست پس از جهت اظهار بزرگی خود چنین گفته و در بعضی نسخ بجای شاه راه واقع است

و معنی آن واضح است ٭ بدرگاه من پای خاکی کنی ٭ زخورشید خود ترسناکی کنی ٭ پای خاکی کردن گردآلوده نمودن

است بخاک و آن کنایه است از روانه شدن ٭ چه ... بدین مملکت یافتم ٭ بر و سایه دولت ... ٭ اگر نه

بستی بدرگاه من ٭ چرا روی پیچیدی از راه من ٭ بخانه و میوه زنیم رنج ٭ بنقل و بریحان فرو هم دهی

مراد از میخانه درینجا آلات وظروف شراب خوری است زیرا چه فرستادن میخانه معنی ندارد ❊ پذیرفته شد آنچه کردی نخست ❊ پذیره شو اکنون برای درست ❊ یعنی از قسم هدیه وغیره که سابق فرستاده بودی همه پذیرفته و مقبول شد الحال باستقبال بخیمه گاه بیا ❊ مراد دیدن تو لطف فرهنگ رای ❊ همایون تر آمد ز فرهمای ❊ یعنی دیدار تو مرا از فرهمای هم همایون تر است بسبب دانائی و فراست تو چه دیدن دانایان موجب مزید کیاست و فرهنگ باشد ❊ چنان کن که فردا بهنگام بار ❊ خرامی سوی درگه شهریار ❊ شهنشه چو بگذارد پیغام خویش ❊ بپاسخ سر افگند در پیش ❊ سر افگندن پیش در این موقع بسبب اظهار شرم خود و پاس ناموس نوشابه بود چنانچه ظاهر است ❊ بپاسخ نمودن زبان هوشمند ❊ ز یاقوت سربسته بگشاد بند ❊ یاقوت سربسته کنایه از لب خاموش است ❊ که باد آفرین بر تو شاه دلیر ❊ که پیغام خود خود گزاری چو شیر ❊ کلمه ندا بعد لفظ تو مقدر است یعنی ای شاه دلاور بر تو آفرین باد که پیغام خود هم خود میگوئی ❊ چنان آیدم در دل ای پهلوان ❊ که با این سرو سایهٔ خسروان ❊ میانجی نه شاه آزاده ❊ فرستنده نه فرستاده ❊ مراد از سرو سایه شوکت ❊ پیام تو چون تیغ گردان زند ❊ گر از مهره کاین تیغ بر من زند ❊ ولیکن چو شه تیغ بازی کند ❊ سر تیغ او سرفرازی کند ❊ ز تیغ سکندر چه رانی سخن ❊ سکندر توئی چارهٔ خویش کن ❊ مرا خواندی خود بدام آمدی ❊ نظر پخته تر کن که خام آمدی ❊ یعنی فکری که جان این کار اختیار کرده و آنرا پخته پنداشته اورا پخته تر کن که خام بنظر می آئی یا این اندرون تو کار خامی است ❊ فرستادت اقبال من پیش من ❊ زهی طالع دولت اندیش من ❊ جهاندار گفت ای خداوند تخت ❊ بپرهیز مشتی مکن بر جوان بخت ❊ بتخت اول تای قرشت بمعنی سریر است و دوم بیای موحده بمعنی طالع چه که نوشابه سابق گفته که خود بدام آمدی و اقبال من ترا پیش من فرستاد پس سکندر در جواب آن میگوید که تفحص احوال من بکن جز بقدر طالع و بخت خود یعنی اینکه مرا تفحص نموده سکندر گمان برده و میگوئی که اسکندر بدست من افتاده است ترا آن طالع و بخت کجا ست که سکندر در دام تو افتد و بعضی چنین معنی گفته اند که ز پیش سوال مکن جز باندازه که آنرا بخت یعنی پادشاهی رخصت دهد لیکن بر پرهیش بمعنی سوال نیست و نیز بخت بمعنی عقل

مستبعد است سوالی از تو شاید درمیان پایده ٭ سکندر محیط است من جوی آب ٭ منه تهمت سایه بر آفتاب ٭ مرا
چون نهی ٭ عیار کسی ٭ که پای چو من پاسبانش بسی ٭ چون یعنی چگونه ٭ دل خود نهد عهد می آزاد کن ٭ وزین حرف
شاه را یاد کن ٭ عهد درینجا بمعنی قرار داد است که چیزی در خاطر خود قرار دهند و چون طلاق با پشاه بزرگترین
بزرگان سوی ادب است لهذا لفظ عهد می گفته و معنی مصرعه دوم ظاهر است ٭ سکندر چه گوی چنین بیکس است
٭ که حمال پیغام خود و خود و لیس است ٭ بدرگاه او پیش ازان است مرد ٭ که او را قدم رنجه بایست کرد ٭ دگر باره
تو شاه هوشمند ٭ ز نوشین لب خویش بگشا د بند ٭ گزین پیشتر دلفریبی مباش ٭ بناوهشتی یک رکیبی مباش ٭ بکر
کسی که همراه شخص دیگر در دوانیدن اسب هم رکاب باشند و یک رکیبی آماده آن است حاصل آنکه بکذب و دروغ که
پنهان کردن خود میخواهی زیاده برین همراه مباش ٭ ستیزه میاور د دیر ق اوری ٭ که پیدا است نامت بنام آوری
٭ پیامست بزرگ است نامت بزرگ ٭ نهفته مکن شیر در چرم گرگ ٭ فرستاده را نیست آن دسترس ٭ که
با بتندی بر آرد نفس ٭ نه جباری خویش را کم کند ٭ نه در پیش من پشت را خم کند ٭ جباری بجای مصدر رستی تکبر
و نشان ٭ در آید به تندی و خونخوارگی ٭ بنحر شته گر باشد این یارگی ٭ یارگی بجای تحتانی توانائی ٭ جز اینم فشانها
پوشیده هست ٭ گز در از پوشیده آید بدست ٭ جوابش چنین داد شاه دلیر ٭ که نا یدز روباه پیغام شیر ٭
اگر من بحشیم تو نام آورم ٭ سکندر نیم زو پیام آورم ٭ مرا با پیام بزرگان چه کار ٭ تصرف نباید درین پرده بار
یعنی مرا با پیام بزرگان چه کار تصرف باشد که آنرا بنوعی دیگر عرض دارم زیرا که درین پرده پیام بزرگان را تصرف
را بار نیست ٭ گر تندی زیر پیغام هست ٭ تو دانی و آنکس که این نقش بست ٭ اگر پیغام من تند است بمن جای
مواخذه نیست بلکه مواخذه آن با سکندر خواهد بود ٭ اگر در میانجی دلیر آمدم ٭ نه از روبه از نزد شیر آمدم ٭
لفظ میانجی یعنی توسط و پیغام رسانی درینجا مناسب است بلکه لازم ٭ در آئین شاهان رسم کیان ٭ پیام آورنده
اینمند از زبان ٭ چه پیغام شه بر تو کردم پدید ٭ مزن پرده قفل را بر کلید ٭ پرده قفل بر کلید زدن کنایه است از کار
و از گونه کردن و مخالف عقل بعمل آوردن چه کلید بر پرده زنند نه پرده بر کلید یعنی چون پیغام شاه بر تو ظاهر کردم

مراد پادشاه تصور مکن و بخلاف عقل راه مرو و بعضی گفته اند که در قوله بر تو افتاده حضرت یعنی چون پیغام شاه
را سخن می گفتم که غیر تو اطلاع بر آن ندارد پس مناسب حال تو آن است که راز سربسته او ظاهر نمائی و لیسبب غضب
ما شده و فساد مکنی چه هر گاه کلید در پی گشادن قفل نباشد شایان قفل نیست که پره بر کلید زند و سر خود افشا نماید
: چو ابهام بغرهای گفتن براز : که نامه وز دم سوی خانه بازم : براز مراد از مخفی است : برآشفت نوشابه زان شیر دل
: که پوشید خورشید را زیر گل : خورشید را از زیر گل نهفتن انکار چیزی بدیهی کردن است : مسیحا بار باکرد و شد
گرم خیز : زبان کرد بر پاسخ شاه تیز : محابا بالفتح باک داشتن و اصل محابات بود و فارسیان تا را حذف کرده
اند : که با من چه سود است کوشیدنت : بگل روی خورشید پوشیدنت : بفرمود کار آگهی دوان : حریری
در و پیکر خسروان : یکی گوشه شسته آن حریر : بدو داد کاین نقش بر دست گیر : ببین تا نشان برخ کیست این
: در این کارگاه از پی چیست این : اگر پیکر تست چندین مکوش : بابروی خویش آسمان را مپوش : چو ابرو
بالای چشم است و آسمان بطرف بالا پس آسمان را با برو پوشیدن کنایه باشد از پوشیدن امر ظاهر بامر سهل :
وگر نیست بگذر که رستی ز غم : جوابی ببر خدمتی نیز هم : سکندر بفرمان او ساز کرد : حریر نوشته ز هم باز کرد : سا
ز گردای موافقت نمود : بعینه در صورت خویش دید : دنایت بدست بد اندیش دید : دشتیره دران کار نامد
صواب : فرو ماند یکبارگی از جواب : بترسید و شد رنگ رویش چو کاه : بدارای تو دید خود در اپناه :
چو دانست نوشابه کان تند شیر : هراسان شد از تندی آمد بزیر : از تندی بزیر آمد یعنی از درشتی در گذشت
: بدو گفت کای خسرو کامکار : بسی بازی آرد چنین روزگار : مبیندیش هر جا بیش دان : هم این خانه را
خانه خویش دان : ترا من کنیزی پرستنده ام : هم اینجا و آنجا یکی بنده ام : بتو نقش تو زان نمودم نخست :
که تا نقش من بر تو گردد درست : اگرچه زنم زان نیستم : بحال جهان نیک هستم : منم شیر زن گر توی شیر مرد : چه
ماده چه نر شیر وقت نبرد : چو بر جوشم از خشم چون تند میغ : در آب آتش نگیرم از ابر و تیغ : که غل کاه شیران
آرم بداغ : ز پیه نهنگان فروزم چراغ : ز مهرم بکش سوی بیگانه خویش : گرفته مرا بار گفتار خویش :

کرده بمعنی طعنه و سرزنش گرفتار عبارت است از محکوم و منقاد ، منه خار تا در بیعقبی بکار ، رها شده

شو تا نشوی رستگار ، خار نهادن مجوز ایذای کسی شدن ، تو آنکه بر من شوی دستیاب ، زن بیوه را واده

باشی جواب ، یعنی اگر تو بر من غالب شوی زن بیوه را جواب داده باشی و آن موجب اهانت است ، من بر

تو چیره بهنگام کین ، شوم قائم انداز روی زمین ، چیره بدین کنایه از غالب شدن بوم بمعنی باشم و قائم انداز

بمعنی شطرنج باز و نرد باز کامل باشد که باوجود زور حریف بازی خود را قائم دارد یعنی اگر من بر تو غالب آیم

قائم انداز روی زمین خواهم بود و آن موجب تفاخر من خواهد بود ، درین هم نبردی چو روباه و گرگ ،

تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ ، یعنی درین جنگ که من با تو کنم موجب سبکی تو و باعث توقیر و تعظیم من است

، چنین آمده است از نقیبان پیر ، که با هیچ نادشت کشتی مگیر ، مراد از نقیب کارآگاه است و قید پیری برای

کمال تجربه کاری است و نادشت عبارت است از ناواقف یعنی کسیکه از فنون کشتی واقف نباشد با آن کشتی گرفتن

مناسب نیست ، که هرچند آن گرگ تو چیرگی کند ، چو سگ بیجان ترا بفکند ، کاف حرف ربط تعلیلیه است ، شنیدم

است از سخنان شهر ، داده ام پسته غافل نشانهای دهر ، زمینها و دستان تا بیابان روم ، ز ایران زمین تا

باقصای بوم ، لفظ بیابان بیای موحده بمعنی دشت و بیابان ببای موحده و یای فارسی بمعنی منتها هر دو

صحیح می تواند شد و دوم بهتر است تا مقابل باقصای بوم درست باشد و مراد از اقصی منتهای

و آبادی است پس در مصرع دوم ترقی باشد از مصرع اول و چون بر ربع عجم شهر ایران است چنین گفته

و بعضی گفته اند که آباد بوم نام شهری است از کتب سیاحان ممالک و مسالک صحیح نمی شود

و در بعضی نسخه بجای بیابان تا باد در هیچ نسخه آمده باشد مراد از آباد بوم همان معمور عالم خواهد بود و بعضی

مراد از آباد بوم شهر خود نوشته اند و این تسمیه بطریق مجاز است چنانکه در مقدمه ممالک مذکور است ،

فرستاده ام سوی هر کشوری ، فرست شناسی صورتگری ، بدان تا نشانهای اقلیم گیر ، ...

به کسی ... ، نگارنده صورت هر دیار ، سرانجام ... ، ... صورت ... یک ...

[illegible] … ایشان [illegible] … [illegible]

شناختن [illegible] … [illegible] این تصویر صورت کدام پادشاه است چو گوینده

نقش فلان پادشاست ۞ بدیدم گر آن نقش نقشی است راست ۞ یعنی هر گاه مردمان واقف کار گواهی دهند

[illegible] … آن تصویر درست است ۞ پس از ناخن پای تا فرق سر ۞ نگاه هم بهر صورتی برگذر

[illegible] … بقدر روی اندازه ۞ هم و نیک هر صورتی از قیاس ۞ شناسم که هستم

فراست شناس ۞ مراد از فراست شناس عالم علم فراست یا مراد از قیافه شناس باشد ۞ شب و روز

بی چاره سازی نیم ۞ درین پرده با خود ببازی نیم ۞ ترازوی همت روان می کنم ۞ سبک سنگی خسروان

میکنم ۞ یعنی اوقات خود همچون زنان بلهو و لعب نمی گذرانم بلکه در شغل تدبیر و حکمت بسر می برم و از ترازو

همت خود امتحان خفت و گرانی قدر پادشاهان میکنم و خان آرزو گفته که روان اینجا بمعنی جان است

یعنی جان خود در ترازوی همت می نمایم که شاهان را بسنجم و چون می سنجم در دل خود آنها را سبکی و وزن

می یابم و چون بر سکندر خفت عقل بسبب در آمدن در خانهٔ بیگانه بود درین بیت اشاره گونه بدان نموده

۞ زنقش نگاران با فتم در برند ۞ خیال تو آمد مراد ل پسند ۞ یعنی از همه نقشها که بر پرند دارم خیال تو پسند خاطر

[illegible] که تا جان به شناسائی دهد ۞ بر آزرم خسروگوائی دهد ۞ مراد از آزرم شوکت است و فاعل دهد جان و کاف

[illegible] ۞ چو گفت این سخنها سکندر دلیر ۞ ز تخت گرانمایه آمد بزیر ۞ فرو مانده شد اندرین دستگاه

۞ که یک تخت را برنتابد دو شاه ۞ و در بعضی نسخ بجای برنتابد بر نشاید نیز یافته شده ۞ نه بینی دو شاه است

[illegible] ۞ که سر بر دو سر کند رنج را ۞ یعنی حال پادشاه شطرنج دارد که هر کسی را بفکر و تردد می آرد و آن بنا بر

[illegible] پادشاه است ۞ به پیچید ه تن از سر تخت خویش ۞ فرود آمد و خدمت آورد پیش ۞ عروسانه برکرسی

[illegible] ۞ شهنشاه را گشت آیین پرست ۞ و در بعضی نسخ پایین پرست بمعنی خادم آمده ۞ شد از شرم

[illegible] … رنگ می شد برنگ ۞ خان آرزو گفته که [illegible] جانوری است که از طرف مصر

ازند و بفارسی آنرا اشترگاوپلنگ گویند چه گردن شتر و جسمش گاو و رنگش پلنگ مانند و چونکه رنگ مختلف
دارد بنا بران تشبیه در رنگ متلون بان واقع شده ؛ بدل گفت کاین کاردان کم زن است ؛ بلفظ پلنگ مردی
ولیکن روشن است ؛ گر بمعنی اگرچه ؛ زنی کاین چنین کردنی ها کند ؛ فرشته برو آفری ها کند ؛ خان آرزو گفته که
کردنی بفتح کاف تازی بمعنی عمل شایسته است نه کردنی بضم کاف فارسی بمعنی پهلوانی زیرا چه هنوز ازو
پهلوانی ندیده و آفری در مصرع دوم بحذف نون است بمعنی تحسین و فری بحذف الف مخفف آن بمعنی
آمده چنانکه در کتب لغت مسطور است پس تحقیق پیوست که قافیه این بیت کردنی و آفری است و نون را
دران دخلی نیست ؛ ولی زن نباید که باشد دلیر ؛ که محکم بود گفته مادهٔ شیر ؛ زنان را ترازو بود سنگ زن ؛
بود سنگ مردان ترازو شکن ؛ سنگ زن بمعنی ترازو و نوشته اند که یک سر آن کم وزن باشد و همین است
پسندآورده اند یعنی ترازوی زنان چنان می باشد که یک پله آن کم وزن بود و آن اشارت است از اینکه در ان
عدل و راستی نیست و سنگ مردان ترازو شکن می باشد یعنی مردان در ترازوی کسی نمیتوانند گنجید که
کسی ایشانرا تواند وزن کرد و آن از جهت فهمید و دریافت ایشان است که گران وزن و بسیار سنگین است
و حاصل معنی اینکه زن ناقص می باشد و مرد کامل و بعضی چنین معنی نوشته اند که ترازوی زنان را سنگ زن است
یعنی ترازوی اینها را سنگ میزنند و سنگ قدر مردان چنان است که ترازو را می شکند یعنی رتبه زنان چنان است
و قدر مردان چنین ؛ زن آن به که در پرده پنهان بود ؛ که آهنگ بی پرده افغان بود ؛ پرده اول بمعنی
معروف که حجاب باشد و پرده ثانی بمعنی سرود ؛ اگر نیک بودی خصالات زن ؛ زنان را مزن نام بودی
نه زن ؛ چه خوش گفت جمشید با رای زن ؛ که در پرده یا گور به جای زن ؛ مشو بر زن ایمن که زن پارساست
؛ که خر بسته به گرچه دزد آشناست ؛ تقریر آنکه بر پارسائی زن ایمن نتوان بود و از محافظت او نباید گذشت
چه با عتماد آشنائی دزد خر را یله نتوان کرد ؛ دگر باره گفت این چه کم بودگیست ؛ شفاعت درین پرده
بیهودگیست ؛ کم بودگی نادانی و بعضی کم بودگی بمعنی دست و پا گم کردن و سررشته کارها از دست دادن گفته اند

و بعضی بجای برینجا زیاده دوش گرفته اند چنانکه گویند فلان چراغ و گم است الی قوله تضعیف العقل است [illegible]
در دل خود گفت که این چراغ دال است که بخود در اندیشه بی و درین مقام شجاعت عقل و دلیری العمل آورد

سهو کرده است بتلخی و در اندیشه را فراموش کرده ‹ در افتاده تن فراموش کرده ‹ و در بعضی نسخ در مصرع اول
خویش ‹ و در بعضی فراموشش کرده واقع است اما در صورت اول بجای لفظ را در لفظ اندیشه همزه ملینه باید تا وزن
و ربط معنوی بهم رسد ظاهرا دوم صحیح است تا مقابله آن تلخی درست شود و تلخی درینجا مراد از مکاره
زمانه خواهد بود و در افتاده تن عبارت از چیزیکه از حوادث بحسب تقدیر در تن آدمی رسد یعنی مکروهات زمانه
که بر تو عارض شود و اندیشه را فراموش بهتر است یعنی استقلال استقامت در چنین مقام اولی است بعضی چنین معنی
نوشته اند که در حالت افتادگی تن و توان خود را فراموش ساز که زیاده در طپش آمدن وحشی مقید باعث مزید قید میشود
و لفظ فراموش درینجا بمعنی فراموشی است چنانکه خاموش در خاموشش نمودم بمعنی خاموشی آمده و لفظ در قبل فراموش
مقدر است لیکن خاموش نمودم در صورتیکه آمده باشد بمعنی خود را خاموش نمودم خواهد بود و فراموش بمعنی
فراموشی در هیچ جا دیده نشده و اینکه در محاوره و اشعار استادان از فلان کس فراموش نمودم واقع
است ظاهرا کلمه از درینجا بمعنی حرف است یعنی فلان را فراموش نمودم زیرا چه از و فراموشی نمودم گفتن معنی
محصلی ندارد و نیز حذف یای مصدری درینجا به ثبوت نرسیده پس تحقیق آنست که این بیت الحاقی است
زیرا که ضعف تالیف آن ظاهر است و نیز ربط معنوی از سابق و لاحق چندان ندارد ‹ بجائی چنین دلبر مهربان
‹ که زیبا سرشت است و شیرین زبان ‹ گرت دشمن کینه ور یافتی ‹ بخنجر سر بریدن چه بر تافتی ‹ بر تافتن بمعنی
بر داشتن و پذیرفتن یعنی در چنین حالت بجای دیگر اگر می بودی البته سرت بریده می شد ‹ ازینجا اگر برگشتم
بار خویش ‹ نگهدارم اندازه کار خویش ‹ و در بعضی نسخ بجای لفظ جا که در مصرع اول است جاده واقع
شده و مراد ازان مقام نوشابه است که بزعم سکندر جای خطرناک بود ‹ نپوشم دگر رخ چو بیگانگان ‹ نگیرم
ره و رسم دیوانگان ‹ یعنی بار دیگر تبدیل لباس نکنم و خود را همچون قاصدان ننمایم و بجائی نروم چه اینطور

باز

راه درسم دیوانگان است نه طریق عقلا ❊ دل بسته دارم کتابم نبند با گره بر گره ❊ چون باد ام گلند بایستی در
بلا افتاده ام غمناک چرا باشم و گره بر گره یعنی اندیشه بر اندیشه چرا کنم ❊ چو در طاس رخشنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور ❊ مور در طاس افتاده بیرون نمی آید زیراکه پای او در طاس بسبب صفا بند نمیشود
که برآید و غرض آنست که درین مقام تدبیر بکار آید و از تپیدن هیچ نکشاید ❊ شکیبائی آرم درین
رنج و تاب ❊ خیالیست گوئی که بینم بخواب ❊ یعنی رنج تن و تاب را چنان پندارم که گویا خیالیست که در خواب
می بینم یعنی اضطراب نسازم ❊ شنیدم رسن بسته سوی دار ❊ برد تازگی رفت چون نوبهار ❊ بدار کشیدن در
ولایت چنان رسم است که چوبی محکم دار بر پا کرده آدمی را رسن محکم بسته می کشند درینصورت رسن بسته مهیای
رسن بستن چرا بود از قبیل ❊ من قتل قتیلا فله سلبه ❊ یا آنکه مراد از رسن بسته همان باشد که گناه کار را زین
پیران بسته بسوی دار برند و مصرعه دوم حال است از رسن بسته ❊ بپرسیدش از مهربانان یکی ❊ که خرم چرا
و غم اندکی ❊ چنین داد پاسخ که عمر اینقدر ❊ بغم بردنش چون توانم بسر ❊ درین بود کاید رهائیش داد
❊ از آن تیرگی روشنائیش داد ❊ بسا قفل کان را نیابی کلید ❊ کشاینده ناگه آید پدید ❊ ازین در لبی گفت
با خویشتن ❊ هم آخر بتسلیم در دادتن ❊ ای خود را بحکم خدا تن در داد ❊ تهمتن چو تنها کند ترکتاز ❊
برد دیو را دست کوته دراز ❊ تهمتن لقب رستم و آن مرکب است از تهم بمعنی دلاور و بزرگ و تن
بمعنی جثه و مراد ازین بیت بیان اقرار سکندر است بر غلط کردن نیز و نوعی اشارت بحکایت رستم است
که تنها برای استخلاص کیکاوس رفته و بدست دیو سفید گرفتار گشته ❊ مغنی چو بی پرده گوید سرود ❊ ز
خنده ببر بانگ او بانگ رود ❊ یعنی مغنی که سرود مخالف مقام نوازد آواز رود بر بانگ او خندد و
موجب فضیحت و رسوائی او شود ❊ چو لختی منش را بمالید گوش ❊ نشاند آتش تیرگی را ز جوش ❊ شکیبنده گی
دید درمان خویش ❊ به تسلیم دولت سر افکند پیش ❊ از دولت مراد طالع و بخت یعنی آخر کار جز از صبر و
شکیبائی چاره ندانسته خود را حواله بخت و طالع خود نمود که هر چه خواهد بظهور آرد ❊ کمر بسته نوشابه چون

چاکران ؛ بهر سو با بان پری پیکران ؛ ز بهر گونه آرایش خوان کنند ؛ بسیج خورشهای الوان کنند ؛ گنیز ابن

چون شمع بر خاستند ؛ ملوکانه خوانی بر آراستند ؛ نهادند نزلی ز غایت برون ؛ ز بهر پخته پخته چند گون

؛ یعنی از هر طعام چند قسم طعام پخته بر خوان نهادند مثلا پلاو چند قسم و قلیه چند قسم و کباب چند قسم و برین

قیاس هر چیز ؛ رقاق تنک گرده گرد روی ؛ ز کرد سراپرده تا گرد کوی ؛ رقاق بالضم و گرده بکسر

کاف فارسی مرد و نوعی است از نان ؛ همان قرصه شکر آمیخته ؛ چو گنجد بران گرد ها ریخته ؛ قرصه کنایت

است از قرصهای میوه مثل بادام و چار مغز وغیره که تر شیده و با شکر آمیخته بر گرد های نان بجای گنجد ریخته

باشند و در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم چنین است ؛ چو گنجد بران خالها ریخته ؛ و بعضی گفته اند که لفظ چو از سهو

کاتبان است و صحیح بجای آن چه است که بجهت تعظیم آمده و ظاهرا درین صورت گنجد قدری دارد و الا بدین تعظیم

یاد کردن آنرا چه وجه باشد مگر آنکه گرده را بمعشوق کرده و تشبیه داده اند و مراد از گنجد خالهای سیاه

معشوق باشد لیکن در صورت بودن نسخهٔ چو گنجد بران خالها ریخته محض غلط میشود چرا که گنجد بر خال ریختن عبارت

است مهمل مگر آنکه بجای خالها گردها باشد اما اکثر شارحان گرده ها بمعنی گردکان گرفته اند و آن عبارت است

از مغز گردکان و این هم صحیح باشد زیرا که گرده ها بمعنی گردکان معروف نیست پس نسخهٔ بهتر آن است که چنین

باشد چو گنجد بران خالها ریخته یعنی بجای گنجد بران قرصها خالها ریخته شده و مراد از خالها نقش و نگار قرص است

؛ اباهای نوشین عنبر سرشت ؛ خبر داد از خوردهای بهشت ؛ ابا بمعنی آش و با مخفف آن است چنانکه سیکبا

و غوربا و امثال آن است و بازار مرکب است از با بمعنی مذکور و زار بمعنی جای یعنی نان خورش خوب و

لذیذ بود که ذائقهٔ آن از لذت بهشت خبر میداد ؛ ز بس گوسپه گاو و ماهی چو کوه ؛ شده در زمین گاو و ماهی ستوه

؛ گوسپه بالفتح گوشت پاره که بر پشت گاو باشد و اینجا مراد از پشته است یعنی پشته که از بسیاری گوشت گاو و

ماهی چون کوه شده بود گاو و ماهی زمین از بار آن عاجز شده بودند و بعضی گفته اند که از گوسپه گاو همان بلند

مراد است که بر پشت گاو باشد بصفت حمل کردن آن لذیذ و چرب بود و عطف ماهی بر گوسپه است نه بر گاو

چه ماهی را گوهه باشد و قوله چو کوه بیان کثرت کوهه های گاو و بسیاری جسدهای ماهی است و میتوان گفت که بیان کلانی کوهه گاو و جثه ماهی است اما مناسب مقام نیست زیرا که گوشت حیوان عظیم الجثه لذیذ نمی باشد ؛ ز مرغ و بره روی رنگین بساط ؛ برآورده مرغ وار از نشاط ؛ مصرعه دوم در اکثر نسخ متفاوت است در بعضی برآورده از مرغ و ماهی نشاط و در بعضی برآورده پر مرغ خواران نشاط و در بعضی چنانکه در متن مذکور است واقع گشته و پر برآوردن کنایه از پریدن است یعنی از بسکه مرغ و بره بر دستر خوان چیده بودند سفره مانند مرغ از غایت شادی از جای خود می پرید و استعمال پریدن در مقام نهایت خوشی کنند و خان آرزو گفته که در مصرعه اول لفظ سماط صحیح است و اباط تصحیف و تحریف و در مصرعه دوم همان نسخه متن صحیح است و اگر دوم باشد پس چه مه خواران صحیح بود نه مرغ خواران زیرا که مقام خصوصیت بمرغ ندارد ؛ مسموص سرائی و آچار نغز ؛ ز با دام و پسته برآورده مغز ؛ مسموص در بعضی کتب لغت بر وزن مفعول بحذف واو مرغ با سرکه پرورده و در تاج کبک بریان در سرکه انداخته و در مدار الافاضل و منتخب اللغات بالفتح مرغی که از آن دو یه گرم چون گرفش و سداب پر کرده در سرکه پرورند و نیز طعامی که از گوشت کبوتر بچه و چوجه مرغ با سرکه پزند و بالضم نیز آمده و سرائی بمعنی خانگی مقابل بازاری یعنی این قسم طعام در خانه ساخته بودند باحتیاط تمام نه در بازار که خوب نباشد و بعضی مراد از مسموص مرغهائی گرفته اند که بغذاهای مناسب در خانه پرورده باشند مرغان بلیه کرده که هر چه خواسته باشند از فاد ورات خورده باشد و بعضی مصوص بصیغه مفعول از تفعیل شراب شین معجمه بجای سرائی خوانده اند و آن شرابی بود که باشیای مناسبه و قطعات لحم طیور انداخته عرق کشند و اگر کسی گوید که هنوز وقت ذکر شراب نیست بلکه بیان کشیدن مایده است گفته شود که اکثر شراب خواران در ضمن تناول کردن طعام شراب میخورند لیکن قول مذکور صحیح نباشد چرا که مصوص بمعنی در کتب معتبره خوب نیامده و نیز ذکر شراب مناسب مقام نیست چرا که این صاحب جمال و صاحب ناموس بامرد بیگانه در خلوت علی الخصوص در صحبت اول چگونه شراب خوری در میان

آورده‌اند در این حکایت هیچ جا ذکر شراب نیست قوله ز بادام و پسته‌اه معطوف است بحذف عاطف بر مصرع

یعنی مغز بادام و پسته نیز آورده حاضر بود ز بس صافی پالوده عطرسای لبالب مغز پالوده کاندر جای

عطرسای بمعنی عطرآلوده است چنانکه سرمه‌سا و چون بساینده چیزی آلوده بدان چیز میشود مجاز به این معنی آمده

و پالوده اول طعام معروف پالوده دوم بمعنی گداخته و مغز پالوده مراد از مغز بوسیده و ضعیف است و

بعضی گویند عطرسا آنکه عطر را ساییده و مساس کرده باشد پس پالوده در تشبیه بمعشوق عطر مالیده داده یا

عطرساییدن اظهار بای تحتانی بمعنی عطر مانند باشد و بعد این هر دو توجیه ظاهر است و غفلت از حقیقت کار

و مراد از مغز پالوده مغزی است که چیزی از آن کم شده باشد چرا که پالودن بمعنی صاف کردن است و در صاف

کردن البته قدری نقصان میشود و پس گنا یا ز کاسته خواهد بود ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر به تنگ آمده تنگ

های شکر یعنی تنگهای شکر عاجز شده و رشک برده از لوزینه و حلوای مذکور فقاع گلابی و گل شکری

طبرزد فشان از دم عنبری خان آرزو فقاع بالضم بمعنی شیشه و حباب و بتشدید فا نوعی از شراب از لطایف اللغات

آورده و بعضی از اهل لغت گویند که فقاع شرابی است که از غله سازند و آن را بوزه گویند و چون جای مسکرات نبود مراد

از آن شربت خواهد بود و لهذا بگلابی قید کرده و ذکر طبرزد را از جهت شیرینی آورده یعنی شربت های گلابی و گلشکری

که نوعی است از حلویات طبرزد فشان از دم گل عنبر است طبرزد فشانی از جهت شیرینی است و عنبری از جهت

گل است جدا از پی خسرو نیک بخت بساط زر افکنده بالای تخت نهاده یکی خوان خورشید تاب

بر و چار کاسه ز بلور ناب یکی از زر و دیگر از لعل بر سیوم پر ز یاقوت چارم ز در ولی بود سرپوش بالای

شان که تا سر نوشابه ماند نهان یعنی چهار کاسهٔ بلور را زین چهار چیز پر بودند و مصرعهٔ دوم در اکثر نسخ چنین

است سه دیگر ز یاقوت چارم ز در و در بعضی سیومی ز یاقوت آه واقع شده و این نسخه درست نیست پس صحیح

در این صورت سیوم بود ز یاقوت و چارم ز در باشد و بد مخفف بود است چو بر پایه دستها شد دراز و بان

سر خورش را بگشاد باز بنشه گفت نوشابه بگشای دست بخور زین خورش [illegible] تنها که در پیش هست سکندر چو سرپوش

نشان گرد باز ٭ چو چیند که سنگ است در خوان فراز ٭ بنوشابه گفت کامی ساده دل ٭ بو اگر فرزانه مانی

خجل ٭ درین صحن یاقوت خوان نزد ٭ همه سنگ شد سنگ را چون خورد ٭ چگونه خورد آدمی سنگ را ٭ طبیعت

کجا خواهد این تنگ را ٭ یعنی سنگ خوردن آدمی محال است [illegible] نمک ظاهر است که با چه کار آید ٭ طعامی بیاور

که خوردن توان ٭ بر غبت برو دست بردن توان ٭ بخندید نوشابه در روی شاه ٭ که چون سنگ را در

گلو نیست راه ٭ چرا از پی سنگ ناخوردنی ٭ کنی داوریهای ناکردنی ٭ چیزی چه باید سرافراختن ٭ که نتوان

از و طعمه ساختن ٭ ای مفاخرت بچیزی که لیاقت غذائیت ندارد بیجا ست ٭ چو ناخوردنی آمد این سنگ

سنگ ٭ در و سنگ کانه بیازیم چنگ ٭ در اکثر نسخ آریم واقع است آن غلط است و صحیح بازیم است

یعنی دراز کنیم و بعضی این بیت را الحاقی گفته اند ٭ درین ره که از سنگ ناید گشاد ٭ چرا سنگ بر سنگ

باید نهاد ٭ ناید مخفف نیاید است بصیغه نفی از آمدن یعنی این راه که بسنگ بسته میشود و یعنی به سنگ قمر راه زندگی

بسته و میشود و احکام این عالم جدا میکرد و سنگ بر سنگ نهادن [illegible]

است و بعضی چنین معنی نوشته اند که این راه بسنگ [illegible] سوراخ کرده [illegible]

باید بود ٭ کسانی که این سنگ بر داشتند ٭ نخوردند و چون سنگ بگذاشتند ٭ تو نیز از همه سنگ از مای

[illegible]

[illegible] کناره از خورنده سنگ خواهد بود ٭ [illegible] وی ٭ زنا خورده خوان [illegible]

[illegible] گفت ای شه پهلوان ٭ از [illegible] توان ٭ سخن خوب گفتی که جوهر [illegible]

[illegible] لیک آنکه این نکته [illegible] که گوید [illegible]

از نوشابه ٭ مرا گر بود گوهری بر کلاه ٭ ز گوهر نباید تهی تاج شاه ٭ [illegible] که خوان چرا گوهر است [illegible]

بیرنا کرد در خور است ٭ یعنی من اگر گوهری برای آرایش بر کلاه می داشتم آن لازم است [illegible] تو اینقدر

چرا آراسته که خوان و کاسه پرداری پس خود بنگر که مستحق ملامت کیست ٭ چه باید بخوان جوهر انداختن

مرا جوهر اندازی آموختن ٭ یا موحده در لفظ بخوان بمعنی مقدار و اندازه یعنی لوازم جواهرها خوانها پردار

و مرا میگوئی که جواهر مینداز و خاکی مشو ٭ زدن خاک در دیده جوهری ٭ همه خانه یاقوت اسکندری ٭ مراد

از یاقوت اسکندری یاقوت لائق پادشاهان عظیم مثل سکندرست یعنی خاک در چشم جوهرشناسان کردن در

حالیکه خود تمام خانه از یاقوت اسکندری پر داری مناسب نیست و بعضی گویند یاقوت اسکندری آنست که

مردم سکندر وقت برگشتن از ظلمات آن یاقوتها برداشته بودند و مقصود ازین ابیات الزام نوشابه است

٭ ولیکن چو می بینم از رای خویش ٭ سخنهای تو هست برجای خویش ٭ حاصل این بیت آن است که این جواب

الزامی بوده و در واقع حرف تو مقبول است ٭ هزار آفرین بر چنین رای ٭ که مارا بمردی شود رهنمای

٭ زنند تو ای بانوی پیش بین ٭ زنم سکه زر چو زر بر زمین ٭ زنم اینجا بمعنی زنم و چون این کار را بر خود

لازم کرده بجای صیغه مستقبل صیغه ماضی آورده یعنی گویا این کار را کردم و بر زمین زدن کنایه است از

بی اعتبار کردن و مراد از سکه زر سلطنت و فرمان روائی است یعنی پادشاهی را مثل زر بر زمین زدم و از

نظر افکندم یعنی هر دو از نظر من افتادند و بعضی چنین معنی نوشته اند که پیشتر سکه زر بر زر میزدم الحال آن

سکه را بجای زر بر زمین خواهم زد و حاصل آنکه پیش ازین در گرد آوری مال کوشش می نمودم الحال

در افزونی و معموری عالم کوشش خواهم کرد و احتمال دارد که چو زر بمعنی خوب مستعمل شده باشد چنانکه

نشاعر گفته ٭ همه کار را او چون زر آراسته ٭ و درین بحث هست زیرا که یک لفظ زر زائد محض میشود و نیز سابق

ذکر معموری به بیان نیامده که سکندر بران عمل نماید و بگوید که به تعمیر عالم خواهم پرداخت ٭ چو نوشابه

ازان آفرین کرد کوشش ٭ زمین را از لب کرد یاقوت پوش ٭ نوش بیای فارسی و هم نوش بنون بمعنی شیرین درست

میشود یعنی زمین را از سرخی لب خود که بر زمین بسود یاقوت پوش کرد که همه پوشاک زمین یاقوت شد بسبب لب

و یا آنکه زمین تمام را به لب یاقوت نوشین خود یاقوت شیرین ساخت ٭ بفرمود کارند خوانهای خورد ٭

همان نقلدانهای نادیده گرد ٭ نقلدانهای نادیده گرد دو معنی دارد یکی آنکه از صفاکردی بر آنها نیفتاده

باشند دوم آنکه کسی کرد انهانه دیده و این کنایت است از کمال کیایی ٭ نخست ازهمه چاشنیها گرفت ٭ وران چابکی مانده نسر و شگفت ٭ چاشنی در اصل بمعنی اندک چیزی از شراب و طعام و مجاز بمعنی نمونه چیزی است و بمعنی مزه ازان جهت است که اندکی ازان در شخصی باشد چنانکه گویند فلان را چاشنی علم هست یعنی قدری علم آموخته و همین قسم چاشنی کردن تیغ و کمان عبارت است از اندک کشیدن تیغ و کمان تا پایه زور و آب و معلوم شود و قلیه چاشنی دار ازان گویند که قدری شیرین و ترش میباشد و ازینجا چاشنی بمعنی قدری حلاوت بهم آید و غرض از چاشنی گرفتن نوشابه ازان طعام دو چیز است یکی آنکه لذت طعام اول خود دریابد که موافق ذائقه پادشاهان هست یا نه دوم آنکه تا سکندر بداند که دران طعام زهری نه انداخته اند ٭ ز خدمت نیاسود چندانکه شاه ٭ ز خوردن بیاسود و شد سوی راه ٭ بوقت شدن کرد با شاه عهد ٭ که نارد بازار نوشابه جهد ٭ بلفظ مو دشنه تا وثیقت نوشت ٭ بدو داد و شد سوی بزم از بهشت ٭ سکندر چو زان شهر شد باز جای ٭ فریب از فلک دید و فتح از خدای ٭ یعنی سکندر که از شهر نوشابه بخیمه گاه خود آمد دانست که چرخ فریب عجیب بکار برده بود مگر فضل حق شامل حال بود که نجات حاصل شد ٭ بدان رستگاری که بود و شش هراس ٭ رهانند دراکرد صد ره سپاس ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

آمدن نوشابه بدرگاه سکندر و نوازش یافتن او

شب از روز رخشنده چون گوی برد ٭ چراغی بیفروخت و شمعی بمرد ٭ افروخت اینجا لازم است چنانکه صیغه مردتا عبارت از نسق نیفتد و ملاغت از کف نرود ٭ بنا دان آن گوی زرین سپهر ٭ بسا گوی سیمین که بنمود چهر ٭ بعضی گفته اند که زرین سپهر صفت گوی است ای گوی که سپهرش یعنی میدانش زرین بود چه فلک نسبت نور آفتاب زرین میگردد و فاعل بنمود گوی است و میتوان گفت که لفظ زرین صفت باشد و سپهر فاعل بنمود و بعد لفظ سیمین کلمه را مقدر است یعنی در نا دان آن گوی زرین آسمان بسیار گوهای سیمین را نمودار کرد و در بعضی نسخ گوی زر بر سپهر واقع است درینصورت لفظ سپهر بی تکلف صحیح باشد

و جان را ز رو گفته که صحیح زرین مهر است و لفظ زرین سپهر غلط یعنی عوض گوی زرین مهر سپاه گوی که کنایه عبارت

است از ستارگان چهره نمود ؛ شد آسایش خواب اکار بست ؛ دو لختی در آن چار دیوار بست ؛ کار بستن

یعنی کار بند شدن و کار بستن چیزی را یعنی بعمل آوردن آن کار است و مراد از دو لختی دری است که دو

لخت دارد و اینجا کنایه از دو پلک چشم است و چار دیوار عبارت از شب است باعتبار پاس اربعه و بعضی گویند

که مراد از دو لخت جزوی از زمان است چنانکه گویند دو گهری یا دو دم یعنی قدری از زمان در آن چار دیوار که

عبارت است از خوابگاه صرف نمود چه هر کسی که چیزی را در چیزی می بندد گوئیا آنرا صرف آن میکند و از تصرف

خویش خارج میسازد مثلا شخصی لعل را در گوشواره تعبیه کرد پس گویا دست تصرفات دیگر را از آن کوتاه

ساخته در کار ترصیع آنرا صرف نمود و این ظاهر صحیح نباشد زیرا که چار دیوار وقتی درست شود که سکندر

داخل شهر شده باشد چه هنوز در خیمه بود ؛ برآسود تا صبحدم در دمید ؛ سفیدی شد اندر سیاهی پدید

؛ سر از خواب نوشین برآورد شاه ؛ یکی مجلس آراست چون صبح گاه ؛ چو خورشید نارنج زرین بدست ؛ ترنج

فلک را [illegible] ؛ نارنج زرین گوی باشد [illegible] نارنج [illegible] دست و از دید

و اینجا مر [illegible] آفتاب ؛ به چهره نوشابه نوشین بهر ؛ ابلق های همایون برون شد ز شهر ؛ چو رخشنده

[illegible]

و امنش ؛ ضمیر نشین و امنش و دامنش راجع بسوی نوشابه هر دو مصراع جدا جدا در بیان احوال نوشابه

است چنانکه [illegible] که ظاهر آن است

[illegible] تکلف میخواهد پس

[illegible] مصرعه دیگر لطفی

چنانکه باید میشود چه مصرعه اول بیان حال نوشابه است و مصرعه دوم وصف دیگر و احتمال دارد که مصرعه

دوم در وصف پروین باشد ای چنانکه پروین از تارک تا دامنش مروارید است ؛ روان با هر دو یان [illegible]

چو ناهید صد در در انگشت او ٭ درینجا هر دو مصراع جدا جدا در بیان حالات نوشابه است و معنی صد در در انگشت او ظاهر است لیکن پوشانیدن در در انگشتان رسم نیست مگر آنکه مراد از در ترصیع در دو مروارید باشد در انگشتری که در حلقهٔ آن بر رشته کشیده نصب کرده باشند و در بعضی نسخ صد در یک انگشت او واقع است و معنی آن این است که مثل ناهید صد کس محکوم یک انگشت او بود لیکن این قسم محاوره در پارسی در جای دیگر دیده نشده و در هندی آمده چنانکه گویند در هنگام تعریف خود یا دیگری که مثل فلانی صد کس در ناخن من است پس اگر همین نسخه صحیح باشد قول خواجه سند درین باب است ترجمهٔ محاورهٔ هندی نموده ٭ چو پیرنج چو لشکر که شاه دید ٭ جهان در جهان خیل و خرگاه دید ٭ زبس پرنیانهای زرین و رش ٭ هوا گشت گلگون و صحرا بنفش ٭ ازین بیت معلوم میشود که بنفش بفتح نون است و ضم آن خطا زیرا که درفش قافیه آن است و رای آن مفتوح و گلگون گشتن هوا بسبب اعلام سرخ است و بنفش بودن صحرا بسبب سایه های اعلام ٭ زبس نوبتیهای زرین نگار ٭ نمی بود ره بر در شهریار ٭ یعنی از بسکه نوبتیهای گوهرنگار که مخصوص سلاطین است بسبب کثرت سلاطین دران لشکر در پادشاه معلوم نمیشد ٭ نشان جست و آمد بدرگاه شاه ٭ سر نوبتی دید بر اوج ماه ٭ زده بارگاهی بریشم طناب ٭ ستونش ز زر میخش از سیم ناب ٭ فرود آمد از بارگی بار خواست ٭ زمین بوس شاه جهاندار خواست ٭ رقیبان بارش گشادند بار ٭ درآمد بنوبتگه شهریار ٭ بار اول بمعنی رخصت دخول و بار دوم بمعنی دروازه پس بارگاه منسوب شد که مرادف درگاه بود و می توان گفت که بمعنی جای رخصت دخول باشد و لفظ بار در هندی بمعنی دروازه آمده پس از عالم توافق لسانین باشد ٭ سران جهان دید در پیشگاه ٭ سرافکنده در سایهٔ یک کلاه ٭ سرافکنده ساکت و مطیع و سایهٔ یک کلاه اشارت بفروغ شوکت پادشاهی است ٭ کمر در کمر تاجداران دهر ٭ به پیش جهان جوی فیروز بهر ٭ کمر در کمر متصل یا دیگر ٭ چنان کرسی رونق نور و تاب شده مرد بیننده را زهره آب ٭ همه گشته با نقش دیوار جفت ٭ نه یارای جنبش نه یارای گفت ٭ جفت

نقش دیوار گشتن کنایه است از حیران شدن ❊ عروس حصاری چو دید آن حصار ❊ بلرزید زان در که تنگبار ❊ خان آرزو گفته که تنگبار را اگرچه عامهٔ ارباب لغت بمعنی شخصی یا جائی که هر کس را بجز دبار نده یا بار دران نبود آورده اند لیکن میتواند شد که بار درینجا بمعنی دروازه باشد و تنگی دروازه کنایه است از کثرت مردم از جهت آمد و شد که راه تنگ سازند ❊ زمین بوس داد آفرین برگرفت ❊ در و ماند آن شیر مردان شگفت ❊ بفرمود خسرو که از زر ناب ❊ یکی کرسی آرند چون آفتاب ❊ عروس جهان را نشاندند از برش ❊ عروسان دیگر فرا زبرش ❊ بپرسید و بس مهربانی نمود ❊ وزان آمدن شادمانی نمود ❊ چشیدند ازان دل آمیز جای ❊ شتابان برفت بار رهنمای ❊ مراد از رهنما کسی است که نوشابه را در خیمه یا دستها آورده و انگشه را بدو نمود و بعضی گویند مراد از آن زیرست لیکن اطلاق آن بر وزیر دیده نشده ❊ که سالار خوان خورد خوان آورد ❊ خورشهای خوش در میان آورد ❊ مراد از سالار خوان بکاول و چاشنی گیر است و از خورد خوان خوان طعام و در بعضی نسخ خورد و خوان بواو عطف واقع است ❊ نخستین ز جلاب نوشین سرشت ❊ زمین گشته چون حوض های بهشت ❊ جلاب شربت ❊ یکی جوی زان حوض نوشین گلاب ❊ که خسرو که شیرین بدیده بخواب ❊ چون جوی شیرین حوض گشتی بشیرین که نام معشوقهٔ خسرو است از وچنین فرمود و مراد از حوض نوشین گلاب حوضی است که بشربت ممزوج بگلاب پر باشد ❊ نهادند خوان انگهی بدریغ گرانیده مدکرد عنبر بمیغ ❊ مراد از گرد عنبر عنبر سوده است که داخل الطعمه کرده بودند و چون در نهادن حرکتی می باشد و حرکت موجب گرد انگیختن است پس از روی مبالغه میفرماید که ازین حرکت گرد عنبر بابر سیاه بسیار بلند شد ❊ ز هر نعمتی کاید اندر شمار ❊ فرو ریخته کوهی از هر کنار ❊ بجهت بسیاری نعمت تعبیر بکوه کرده ❊ حریری رقاق و پرویزنی ❊ چو مهتاب تابنده از روشنی ❊ رقاق با غم نان تنک و پرویزنی آنچه دمیده آن را از پرویزن گذرانیده باشند ❊ بهمان کرده نرم چون لیف خز ❊ گر و پخته شده گرده بیز ❊ لیف خز چیزی است نرم که از درخت خرما حاصل شود و بجای پنبه مردم عرب در اندرون جامه ها می نهند

برای دفع سرما و اینجا مراد از لیف خز ابریشم نرم است یعنی با نهالی گرد و نرم مثل ابریشم بود و مصرعهٔ دوم
متمم مصراع اول است و معنیش آن است که از پختن آن گرده گرده نان پر قوت گرفته یعنی نان بالسب پختن ناتهالی
قوی دل گردیده و در مدار الافاضل لیف بمعنی لحاف گفته و این محل تردد است مگر آنکه گویند که لیف بیای
مجهول باشد مخفف لحیف آماله لحاف لیکن این معنی مستعمل هندوستان است در فارسی دیده نشده ٭ ابا ها
الوان نزهه گونه بیش ٭ بجز انهای زرین نهاده پیش ٭ جهان را یکی خورد الوان نبود ٭ که زد خورد چیزی
بر آن خوان نبود ٭ یعنی در جهان طعام الوان نبود که از آن طعام قدری بر خوان سکندر نبود یعنی هر قدری
طعام که در عالم بود قدری از آن مائدهٔ سکندر حاضر بود و این مبالغه است از کثرت کمیت طعام و بعضی
نوشته اند که لفظ چیزی در مصرعهٔ دوم زائده است چه این لفظ دلالت بر تفصیل میکند و آن مخل مقام
تعریف است مگر آنکه گفته شود که برای صدق مقال آورده یعنی نمیگویم که هر طعام بافراط بود بلکه این دعوی
میکنم که این سفره از هیچ طعام خالی نبود خواه بسیار خواه اندک و این تکلف محض است و نیز قلت طعام در مقام
مضایقه ندارد زیرا چه ما حضری بود که پیش از خوردن شراب تناول کنند و درین مقام کثرت طعام معتبر است
نه کثرت هر طعام ٭ چو خوردند چندانکه آمد پسند ٭ ز جام و صراحی گشادند بند ٭ لفظ بند بیای موحده بمعنی کافی
است یعنی آنچه کافی باشد برای دفع باشتا زیرا که بعد از آن خوردن شراب بمیان آمده و اگر بیای فارسی
باشد هم درست میشود اما بعید است ٭ می ناب خوردند تا نیم روز ٭ چو می در سر آمد شد آتش فروز ٭
می ناب خوردند جمله واحد است و تا نیم روز متعلق است بمصرعهٔ دوم و حرف تا برای غایت است و نیم روز
عبارت از نصف النهار و چو در مصرعهٔ دوم برای تشبیه یعنی شراب خوردند تا آنکه نصف النهار مانند شراب
در فلک آتش فروزی کرد ای گرم شد و غرض آن است که شراب تا گرم گاه روز که نصف النهار باشد خوردند
و از آن باز موقوف نمودند و بعضی نوشته اند که مصرعهٔ اول فی حد ذاته تمام است و حرف چو شرط و بیت
آینده جزای او ٭ نشاط ابروی می پرستان گشاد ٭ ز نیروی می روی مستان گشاد ٭ گشاد در مصرعهٔ اول ...

و فاعل آن انشاط وگشاد تانی فعل لازم و فاعلش وی و مراد از گشادن روی منبسط شدن روی است ؛

پری پیکری زبدان دلبری ؛ نشستند تا شب برامشگری ؛ چو شب خواست کز غم سپاه آورد ؛ منش سر سوی خوابگاه آورد ؛ مراد از ذکر غم بر هم عیش است بسبب بیداماغی و کلال و ملال و منش بمعنی طبیعت ؛

بتان لعبتان گفت سالار هر ؛ که امشب نباید شدن سوی شهر ؛ چنان است فرمان که فردا پگاه ؛ برآریم سر زماهی بماه ؛ برسم فریدون و آیین کی ؛ بستانیم داد دل از رود و می ؛ مگر چون برافروز د آتش ز جام ؛ پشود کار ما پخته زان خون خام ؛ خون خام کنایه است از خون خالص زیرا که خام بمعنی خالص آمده چنانکه نقره خام و عنبر خام ؛ جز آن کار ما پخته شود ای عیش ما تمام و کامل گردد از خوردن شراب ؛ زمانی زمشغلی رمیدن بگذریم ؛ بمرجان پرورده جان پروریم ؛ مرجان پرورده اشارت بشراب سرخ ؛ فروزنده گردیم چون گل بمی ؛ بدان کوزه از گل برآریم خی ؛ تشبیه افروختن خود است بگل یعنی افروخته همچو گل شویم بسبب می بآن کوزه که کوزه شراب است گل را خجل سازیم پس در مصراع دوم ترقی باشد و هر دو جا گل بضم کاف فارسی بود و این بیت با بیت گذشته زیر حرف مگر داخل است که در بیت سیوم گذشته و بعضی گفته‌اند که گل اول بکسر کاف فارسی است بمعنی خاک چنانکه گفته‌اند ؛ و الارض من کاس الکرام ؛ و اشارت آن کوزه بطرف بطرف صراحی می است که از گل باشد و میتوان گفت که گرد دم بکاف تازی بود یعنی چون روشن بیاختیم خاک را بمی و جرعه از شراب بران ریختیم پس بان کوزه یعنی بان خاک که جای ریختن شراب است از گل خی را برآریم زمین را از جرعه معنبر کنیم ؛ بسرشوی شادی کلی ترکنیم ؛ شادی را درینجا معشوق قرار داده و برای سرشوی او گلی آورده و سرشوی درینجا بمعنی سرشستن است و گل سرشوی گلی است که در ولایت برای شستن سر سازند و آنرا خوشبو کنند چنانکه سعدی فرماید ؛ گلی خوشبوی در حمام روزی ؛ رسید از دست محبوبی بدستم ؛ پس مراد ازین بیت آن است که زمین را بجرعه خوشبوی شراب ریخته بر یاد گذشتگان معنبر و معطر سازیم و از آن زمین خاک تر شده برای شستن سر معشوقه شادی گلی ترکنیم پس این جرعه ریختن برای آرایش شادی باشد و بعضی گفته

چون

اند که رسم است که چون شادی در پیش می‌آید مردم اهل شادی برای زینت در آتش اسباب مشغولی معطر
درست می‌نمایند پس مراد آنست که این جرعه‌ها که بر زمین ریخته شدن گویا طیاری گل برشوئی باشد بجهت کام
شادی ** سبزه دا گان او بسه دادند خاک ** پری وار هم شاد و هم شرمناک ** فروزنده نوشاه
در بزم شاه ** فروزان تر از زهره در صبحگاه ** درین بیت بزم سکندر در الصبح و نوشاه را از زهره
داده ** چو شب زیور عنبرین ساز کرد ** سر نافه مشک را باز کرد ** درین بیت شب را المعشوقه عنبرین پوشش
تعبیر کرده و سر نافه مشک باز کردن باعتبار سیاهی شب و خوشبوئی آنست ** شبه از زلف مشکین آن دلکشان
** گنبدی برآراست عنبرفشان ** مه و مشتری را بمشکین کمند ** فرود آوریدار سپهر بلند ** شب جشن
بود آن شب دلنواز ** پری پیکران چون پری جلوه‌ساز ** مگر کاتشی بر فروزید لعل ** در آتش نهادید شاه نعل
** درین بیت بعضی بر فروزید بصیغه ماضی از فروزیدن و نهاد بصیغه ماضی از نهادن درده اند و لعل
را بمعنی شمع چراغ گفته و حاصلش آنکه آن شب دلنواز شب جشن بود که پری پیکران و معشوقان در لباسهای
متلون مانند پری در نظر اسکندر جلوه میکردند و این جلوه چنان بود که گویا آتشی را لعل شمع چراغ روشن
ساخت و برای پادشاه نعل در آتش نهاده مضطرب ساخت و خان آرزو گفته که این بیت متعلق است
به بیت سابق که شب جشن بود یعنی آن شب شب جشن بود که پری پیکران دران جلوه سازی میکردند و مطلب
از جلوه سازی آنست که آتشی افروزند و نعلی برای اضطراب و بیقراری شاه دران اندازند و لفظ لعل در
اصل بالف است و فارسیان متعرب بعین نویسند و این جوهر مستحدث است و در قدیم نبود چنانکه از جواهرنامه
وغیره معلوم میشود و لال بمعنی سرخ در فارسی نیز آمده چنانکه در هندی است و این از توافق لسانین است
لهذا سرخی را که مصوران بکار برند لالی گویند و لاله که بمعنی گل معروف است مرکب است از لال و هاء نسبت
و از آتش مراد جلوه باشد چه جلوه را ببرق و ماه تشبیه کنند و پری را آتشین نامند و این احتمال بسعت شعری
وبعضی چنین نوشته اند که مگر بمعنی امید و شاید است یعنی امید که شاید چنین و چنان شود دلفروز و پادشاه

روشن کنند و لعل را بجای پادشاه در آتش نهند یعنی بی تکلف شود و بی تحاشی کشند ول بساط ... چو
کشند ؛ امر موجب آتش افروختن ؛ برسم مغان بوی خوش سوختن ؛ رسم مغان است که هنگام
آتش افروزند جهت تعظیم آتش عود و غیره از قسم خوشبوی سوزند و غرض از این بیت آنکه همچنانکه معشوقه ما از
... آتشی بر افروخته بودند شاه نیز مقابل آن حکم کرده که آتشی را فروزند و در آن چیزهای خوشبو برسم
مغان اندازند پس برسم مغان متعلق باشد بمصرع اول و میتواند شد که متعلق باشد بمصرع دوم چرا که مغان
در وقت سوختن یار از جهت تعظیم آتش چیزهای خوشبو میسوزند ؛ زباده چنان آتشی برفروخت ؛ که میخوارکان
را در آن رخت سوخت ؛ مراد از رخت اینجا هوش و عقل است ؛ سرود و نی و لهوهای دگر ؛ همی بر
شب را بشادی بسر ؛ چو شنگرف شد لاجورد ؛ سمور سیه را در و باه زرد ؛ شنگرف شدن
لاجورد کنایه است از نمودار شدن سرخی شفق صبح بر فلک لاجوردی یا شب سیاه ... که کبود
و سیاهی پیش شعرا یک حکم دارد و پس سمور سیه مراد شب و روباه زرد آفتاب است ؛ دگرباره در
جنبش آمد نشاط ؛ در آموده شد خسروانی بساط ؛ در آموده شد یعنی مزین و آراسته شد ؛ چمن بوستان
شمشاد و سرو ؛ خرامش در آمد بکبک و تذرو ؛ مراد از چمن بزم است و مراد از شمشاد و سرو و کبک و تذرو
معشوقان اند میتوان گفت که بمعنی حقیقی خود باشند ؛ نو آگر شدند آن پریچهرکان ؛ نو آیین بود مهر در مهرگان
مراد از نو آیین تازه و دلچسب و مهر بمعنی آفتاب و دراینجا مراد از شراب است و بعضی مراد از معشوق خورشید رو
گرفته اند و مهرگان روز شانزدهم از مهر ماه است و غالبا که نام جشن آن روز باشد زیرا چه نام هر روز ماه مقرر
است و بعضی از مهرگان موسم خریف که ابتدای زمستان باشد گرفته اند ؛ زبیجاده گون باده دلفروز ؛ فشاند
پی باده بر روی روز ؛ از روی روز مراد دست باشد یا پیاله ؛ بیا ساقی از باده جامی بیار ؛ زبیجاده گون
جامی بیار ؛ رخم را بآن باده چون لاله کن ؛ زبیجاده رنگم چو بیجاده کن ؛ از بیجاده اول مراد شراب است
و از بیجاده دوم جواهر که سنگریزهای سرخ باشد یا کهربا ؛

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم ؛ که شادی ستد از جهان نام غم ؛ جهاندار بنشست بر تخت خویش ؛ نشستند شاهان سر افکنده پیش ؛ یعنی بنا بر بودن جشن همچو جشن فریدون و نوروز جمشیدی که شادی از صحیفه جهان نام غم تراشیده بود اسکندر بر تخت خویش نشست و شاهان دیگر در تخت او سر افکنده نشستند ؛ نوازندگان از می رود و جام ؛ بر آراسته دست مجلس تمام ؛ نوازندگان مراد از ساقی و مغنی و دست بمعنی مسند و سامان مجلس که صراحی و پیاله و انواع عطریات و میوه ها و سازهای غنا باشد و در بعضی نسخه بجای دست برگ واقع شده و معنی این ظاهر است ؛ می و نوش و نوشابه چون شکر ؛ عروسان بگرد وش گرد شکر ؛ یعنی همه عروسان ایستاده و بسته خدمت بودند ؛ بدان محفل اسکندر فیلقوس ؛ نگرد التفاتی بچندین عروس ؛ یکی آنکه خود بود در پیش ؛ دگر در حرم کرد نتوان شکار ؛ یعنی نظر نکردن اسکندر بدو جهت بود اول آنکه خود دیر هنرکار بود دلیس بر زن بیگانه نظر شهوت نکرده و دوم آنکه در حرم کعبه شکار کردن روا نیست ؛ یکایک همه لشکر از نشر او ؛ گشتند یکذره آزرم او ؛ یکایک بمعنی یک بیک است یعنی همه لشکر بسبب شرم اسکندر مقدار یک ذره از جاده پا و بیجا و زنمودند و آزرم بمعنی شرم و صلح است و بعضی گفته اند که مراد از اینجا شوکت و عظمت است ؛ هوا بست در خرگاه خورشید گرم ؛ زمین خشک و بالین جمشید نرم ؛ خرگاه خورشید عبارت است از مکان اسکندر یا زمین خشک باعتبار بهار بیدار باران بود و بالین جمشید اشارت بمسند اسکندر باشد حاصل آنکه هوا باعث زمستان سرد و خرگاه اسکندر که سردی را در آن مدخلی نبود گرم و زمین خشک و بالین اسکندر نرم بود و احتمال دارد که چنین معنی باشد که هوا سرد بود یعنی اسکندر در طلب سرد بود و خرگاه خورشید گرم یعنی نوشابه در طلب گرم بود و زمین خشک یعنی نوشابه تشنه و طالب بود و بالین جمشید نرم عبارت است از مسند که اسکندر بدان میل نمیکرد و تیزی در کار رسید اشتت ؛ برفت آن ز چاه دلو آفتاب ؛ بماهی گرفتن سوی حوض آب ؛ مراد از چاه دلو برج دلوست و از حوض آب برج حوت بمناسبت ماهی یعنی آفتاب از چاه دلو برآمده بحوت رسیده بود ؛

دم بر در م کیسه کوه و شخ چو کرده بستر چون پشت ماهی ریح پر اگر کوه و شخ بود و عطف بود در صورت شخ مضعف شاخ باشد یا شخ بمعنی زمین سخت بوده اگر کوه و شخ بی واو عطف بود پس شخ سخت خواهد بود چنانکه شخ کمان بمعنی صاحب کمان سخت و کره بستن کنایه از منجمد شدن باشد یعنی کوه و زمین سخت از کثرت برف ما تند پشت ماهی بصورت حلقه بسته شده بود و دمه دم فرو کیر چون چشم گرگ بسته گازرگینه دوزان برکرگ و هرچند معنی دارد یکی بمعنی آتش فروزی که بهیئت کله آدمی میسازند و آب در آن پرکنند و در کنار آن اندک آتش نهند پس از سوراخ های بینی آن بخار می آتش رسد و آتش فروختگی کند و آن از مخترعات جالینوس است دوم بمعنی دمه آهنگران که بآن آتش فروزند و سیوم بمعنی سرمای باد و برف بهم آمیخته و در اینجا معنی سیوم چسپان است یعنی شدت باد و سرما دم آدمی را فرو میگرفت چنانکه از دیدن چشم گرگ بهیبت زده دم گرفته میشود و حق آنکه هر سه معنی درینجا مناسب است یعنی شدت برودت سرما باین حد بود که دمه بان آتش افروزی دم خود را فرو گرفته بود و گازرگینه دوزی با آنکه پیشه رذیل بود شرافت و عزت بهم رسانیده بود و بعضی از شارحان دمه بمعنی دهن گرفته اند و چون چشم گرگ بکار زبان هندی آید سردی باد و برف را در دهن بستن تشبیه بدان نموده یعنی برف بحدی باریده بود که از غایت سردی دهن مرد دم فرو گرفته بود چون چشم گرگ و بعضی دمه بمعنی مطلق آلت دمیدن آتش گرفته اند و از چشم گرگ آفتاب یعنی دمه در وقت سوختن دم فرو گرفته بود چنانکه آفتاب از زمستان دم فرو گرفته باشد سرین گور زن و کفل گاه گور رفته به پهلوی شیران در آور و زور پر درین بیت بیان شدت سرماست و عادت دد و دام چنان است که در وقت شدت برف بدان باعث بی حواسی دشمن از دوست نشناسد چنانکه در طغیان آب و سیلاب دیده میشود پس مقرر باید که سرین گور زن و کفل گور به پهلوی شیران زور میکردند یعنی اینها بسبب شدت برف از بسکه با هم نشسته بودند اعتبار همه رفته بود و کار برعکس بود که گور زن و گور بر شیر زور ظاهر میکردند و میتوان گفت که از خوردن سرین گور زن و کفل گور بر پهلوی شیران زور کرده بود چه غذای تابستانی در ایام زمستان زور آورد و قوت حوطانم

ولهذا بعضی نوشته‌اند که زور آوردن عبارت از آن است که بسبب خوردن گوشت آهو گرانی در شکم آنها
محسوس شد لیکن این معنی اصلا مناسب مقام نیست چرا که ابیات سابق و لاحق در تعریف بارش برف است
کباب تر از زران آهوی تر ؛ نمک ریخته آب ابر جگر ؛ این بیت دو معنی دارد یکی موافق مذاق قدما و آن اینکه
کباب تر عبارت باشد از برف و آهوی تر عبارت از ابر سفید و سیاه و نمک در جگر ریختن کنایه است از آزار
کردن یعنی برفی که از ابر می بارید نمک در جگر آب میریخت یعنی او را خسته و مجروح می ساخت یعنی آب را از سیلان
از کار باز داشته بود زیرا که چون برف بر آب افتد از کار رود و بند گردد و باریدن ابر بریختن نمک مشابهت
دارد و دوم موافق متاخرین و آن چنانست که کباب تر بسبب چربیت و نرمی که از زران آهوی تر ساخته
بود بمزه‌ای بود که از رشک ملایمت آن جگر آب نمک زده بود و بعضی گویند که این بیت در بیان لاغری بودن
صحرائی میفرماید و حاصل آن است که آنچنان کباب نرم و نازک از زران آهوی تر شده بود که آب را حسرت می آمد که
من همچنان شوم اما بر متیقظ پوشیده نخواهد بود که ابیات سابق و لاحق در بیان سردی است نه ساختن کباب نرم از
ز باریدن ابر کافور بار ؛ سمن رسته از دستهای چنار ؛ ابر کافور بار ابریکه برف بارد یعنی شدت بارش برف بنوعی بود که از
پنجه چنار هم سمن پیدا شده بود یعنی برف بر برگ چنار منجمد شده صورت سمن پیدا نموده بود ؛ بنفشه نکرده سر غنچه تیز ؛ چو برگ بهار
آسمان برف ریز ؛ بدانکه غنچه بنفشه وقت شکفتن تیز میشود یعنی بنفشه هم غنچه را تیز نکرده بود چرا که آسمان مانند برگ
بهاری برف ریزی می نمود ؛ درخت گل از باد آبستنی ؛ شکم کرده پر بچه رستنی ؛ و بعضی بار برای مهمله آورده است
و در بعضی بدال مهمله و این مناسب تر است زیرا که بعضی باد و باست که بوزیدن آن درخت باردار شود ولیکن بهنگام
وقت آوردن بار نیست بلکه وقت سبزه و گل است اما بمجاز میتوان گفت یعنی درخت از باد حمل شکم خود را پر بچه رستنی
کرده ؛ دهن ناگشاده لب انگیر ؛ که آید لب سبزه را بوی شیر ؛ انگیر گویی که آب باران دران جمع شود و تالاب نیز آنرا
گویند و کلمه آید ظاهر آن است که بتحتانی بود و بصیغه مستقبل از آمدن یعنی هنوز دهان انگیر از برف نگشاده بود بلکه در
زیر برف بود و بنابر آن که از سبزه نورسته بوی شیر نمی آمد یعنی اگر انگیر دهن میگشاد از لب سبزه بوی شیر می آمد بوی شیر

آمدن کنایه است از تازه متولد شدن و بعضی دهن گشودن عبارت از سوال کردن گفته اند و بوی شیر آمدن کنایه
از طفولیت کرده اند چه طفل حاجت کسی را روا نتواند کرد و سبزه بر لب حوض نیز دیده اگر نروید از جای دیگر کنده
می آرند و بر لب حوض می نشانند چنانچه در عهد همایون پادشاه دیده شده و حاصل آنکه حوض طلب زینت و زیور
از سبزه کرده زیرا که هنوز سبزه طفل است عرض حاجت بکسی کند که حاجت روائی تواند نمود ای بر لب
حوض سبزه رویدن نکرده زیرا که در باره آن برف سبزه نیز [illegible] اعتراضی دراینجا وارد میشود بدینوجه
که اول گفته که بوی شیر از لب آمدن عبارت است از وقت طفولیت پس ازین ظاهر میشود که سبزه نو پیدا شده بود
و در حاصل گفته که سبزه خیال رویدن نکرده و ازین معلوم میگردد که سبزه [illegible] در میان این تناقض است
و اکثر شارحان نوشته اند که تا طفل بغذا آشنا نشود بسوی شیر چیزی دیگر نخواهد و خواهش آب [illegible]
گفته که اگر دهن جو دکشاده و برف از روی آن دور گشته بجهت آنکه طفل سبزه هنوز شیرخواره بود و احتیاج
بطرف آب نداشت و این قدری درست نیست که بیان نشو و نمای نباتات شده باشد و حال آنکه بیان بارش
برف و شدت سرماست در نوقت سبزه نیز ویده صبا بلبلان را دریده دهل ز نامحرمان روی پوشیده گل
دهل دریدن کنایه باشد از منع آواز کردن زیرا که از دهل دریده آواز برنمی آید و هر دو مصراع علیحده است در
اول بیان حال بلبل است و در دیگر احوال گل یعنی صبا در سابق شگفتانیدن گلها بلبلان را بشور می آورد و
حالا برخلاف آن عمل نموده از آواز باز داشت و حال گل آنکه از نامحرمان باغ که زاغ و زغن باشند یا برف
و باد خزانی روی خود را پوشیده بود و میتوان گفت که علت مصرع اول [illegible] یعنی صبا دهل بلبلان را دریده
آنها را خاموش نموده بود از ان جهت که گل از نا[illegible] روی خود پوشیده [illegible] بلبلات [illegible]
نامحرمان جایز نباشد و در رشیدی دریدن بمعنی رسوا کردن نوشته همین مصرع سند آورده لیکن این معنی
دراینجا مربوط نمیشود مگر آنکه گوییم که وقتی که صبا می زد بلبلان بگمان موسم بهار ناله در چهچه شروع می کنند
و رسوا میشوند زیرا که هنوز گل نشگفته و روی از نامحرمان پوشیده است و بعضی گل بکاف تازی گفته اند بمعنی

همه ای بسبب باد خزان بلبلان خاموش شده و همه در زمستان پنهان گشتند گویا از نامحرمان چهره پوشیده‌اند برین تقدیر

دهل دریدن بمعنی رسوا کردن چسپان است ؛ شده بلبله بلبل انجمن ؛ چو کبک دری قهقهه در دهن ؛ بلبله بمعنی

صراحی است و بعضی بمعنی کوزهٔ لوله دار نوشته‌اند ؛ ز رخسار میخوارگان رنگ می ؛ بهر گوشه گل بر آورده خوی ؛

یعنی رنگ می بسبب رخسار میخوارگان از طرف گل عرق خجالت بر آورده پس گلاب که هر طرف بنظر می آید گلاب

نیست عرق است که از رشک خوبی رخسار میخوارگان بر آورده ؛ بقیهٔ شب و بعضی روز شاه ؛ که آتش فروزند در

بزمگاه ؛ بر آراست از زینت زر و زیب ؛ چو باغ ارم مجلسی دلفریب ؛ در و آتشی چون گل افروخته ؛ گل از رشک

آن گلستان سوخته ؛ شده خار ز آتش چو گل زر بدست ؛ نه چون خار زر تشت آتش پرست ؛ زر گل عبارت از

زردی که درمیان گل باشد و زر بدست شدن کنایه از انتفاع یافتن است و مراد از خار هیمه است چه اگر درخت

خار دار بکار هیمه آید و اینکه بعضی گویند که خار و خس در آتشخانه با سوزند اصلی ندارد چرا که هیمه در گلخن حمام

بعمل می آید در آتشخانه با آنکه آتشخانه هم نیست بلکه بزم سکندر است پس سوختن خار و خس مناسب نبود و حاصل

آنکه خار بسبب آتش چون گل زر بدست بود یعنی هیمه در آن بزم انتفاع کلی یافته بود از جهت آنکه در کار نیک صرف

شده نه مثل هیمهٔ زرتشت آتش پرست که بکار بد صرف شده متضرر شود و چون هیمه شخصی ذی حیات قرار داده

نسبت انتفاع و تضرر به وی درست باشد و نفع و ضرر باعتبار آنکه چون در کار نیکی و بدی صرف گشته

گویا منتفع و متضرر گشته و بعضی نوشته‌اند که خار زردشت باضافت بیانی است و حاصل معنی آنکه این خارهای

متعارف را از صحبت آتش فیضی حاصل شد یعنی بسبب استعمال صاحب زر گردید و از رنگ سرخ آتش مانند چهره

گل [illegible] زردشت را از صحبت آتش [illegible]

ز گل آتش لاله رنگ ؛ در افتاد چون عکس گوهر بسنگ ؛ گل بکاف فارسی گفته‌اند مراد از سنگ

سنگ خارا است که سیاه باشد و از عکس مراد پرتو یعنی آتش سرخ رنگ در زگال چنان [illegible] که گویا پرتو لعل و یاقوت

بر سنگ سیاه افتاده ؛ با آتش بر آن شوشه‌های شنگرف ؛ چو مار سیه بود بر گنج ؛ مراد [illegible] زگال [illegible]

که مانند شیشه ساخته بر آتش گدازند چنانکه در منقل با دیده میشود و کبج عبارت از آتش است یعنی بر آتش [illegible]
انگشت مانند مار سیاهی بود بر کبج و بعضی گویند مراد از شوشه مشک سنج دودی است که از منقل برآید چه [illegible]
که در محافل سلاطین آتش عود می‌فروزند ؛ زنگی داده پیر مجوس ؛ سواد حبش را بتاراج روس ؛ پیر حبشی
[illegible] پیر مجوس آتش فروز است و سواد حبش کنایه از زگال بسیار است و تاراج روس دادن عبارت
است از سوختن زگال [illegible] و سیاهی زنگی [illegible] باشد ؛ ز هندوستان آمده جوزنی ؛ بهر
که زد سوخته خرمنی ؛ [illegible] بعضی [illegible] که آتش پرستی کنند [illegible] و جو و میوه خشک در
آتش اندازند و آنرا هوم خوانند بفتح ها و سکون واو و میم لیکن [illegible]
آنچه اکثری جوزدن بمعنی ساحری نوشته‌اند درست نباشد مگر گوییم که هندوان در وقت [illegible]
خویش میخوانده باشند و این عمل را نیز سحر گفته باشند و خان آرزو گفته که درینجا مراد از جوزدن زگال است که چون
در آتش افتد آوازی ازان برآید و شرارها ازان منتشر گردد و میتوان گفت که مراد از هندوستان دکان زگال فروش
باشد نه زگال و جوزن بمعنی ساحر باشد و آن کنایه بود از منقل افروز و جوزدن عبارت از انداختن زگال بود در
منقل یعنی آتش افروز آن محفل ساحری بود که از دکان زگال فروش آمده بهر جوکه زد یعنی هر انگشتی که انداخت
در منقل خرمن آتش افروخت ؛ منغ ارغوان گشته برجای جو ؛ بنفشه درود بوقت درو ؛ منغ بالضم
آتش پرست و اینجا مراد از آتش افروز است و جای جو آتشدان و منقل و بنفشه عبارت است از دود یا خاکستری
که اندکی سیاهی داشته باشد یعنی آتش افروز بجای جو ارغوان گشته ای آتش افروخته و در وقت درو بنفشه درود
یعنی دود پیدا نموده یا خاکستر که بر آورده و بعضی گفته اند که مراد از منغ زگال ساز است
که کار او هم آتش افروزی است و آتش را در زمین دفن کنند تا آتش زغال گردد پس گویا
زعفران یا ارغوان کشته و بنفشه درود ؛ سیاهی بمازندران برده شسک ؛ بدل کرده با شوشه
زر خشک ؛ سیاه کنایه از زگال فروش و مازندران عبارت از منقل است و شسک سیاهی زغال و از شوشه زر

آتش و خشک عبارت از بیغش و خالص است و بعضی گویند مراد از سیاهی بیاء مجهول همان زغال است
پس از خشک نیز ذات زغال مراد باشد بتغایر اعتباری ٭ بچین کرده سقلابی تترکتاز ٭ بسموری برطاسی کرده بار
مراد از چین منقل چینی است که در محافل سلاطین باشد و بعضی مراد از چین منقلی داشته اند که رنگش سفید باشد و
مراد از سقلابی آتش است و سقلاب نام ولایتی است از ترکستان که مردم آنجا سرخ رنگ شوند و برطاس معرب
پرتاس است که بالفتح نام پهلوانی و ولایتی از حد روس است و در قاموس بالضم نام گروهی است که بلاد ایشان
به بلاد روم پیوسته و آنچه بعضی گفته اند که برطاس نام جامه سرخ است خطاست بلکه بمعنی پوستینی است که از
ولایت برطاس آرند و معنی بیت آنکه آتشی که بمنقل رفت سیاهی زکال را که سمور عبارت از آن است از تشخص برطاس
که سرخ و سفید باشد بارکرده ای برآورده و پوستین بارکردن عبارت از عریان کردن است پس سرخ کردن
زکال گویا برآوردن پوستین سیاه است از برطاسی ٭ زنهند و زنی خانه پرخون شده ٭ همه ابنوسش طبرخون
شده ٭ در کتب طلسمات مرقوم است که بعضی طلسم چنان است که چون آنرا ساخته چراغ روشن کنند خانه تمام
پرخون نماید و چونکه در هند و ستان سحر رواج دارد زکال را هندو زن فرموده چه بعضی طلسم چنان است که چون
آن را ساخته چراغ روشن کنند خانه تمام پرخون نماید و مراد از ابنوس زغال است و از طبرخون آتشدان و
طبرخون در لغت چوبی است سرخ رنگ و بعضی گویند صندل سرخ است و ضمیر ابنوسش راجع است بسوی خانه و لفظ
هندو زن راجع کردن تکلف است ٭ بلالی برآورده آواز خوش ٭ صلا داده در روم و خود در حبش ٭
بلال بالکسر نام موذن حضرت رسالت پناه صلعم و مراد از و انگشت است چه حضرت بلال سیاه رنگ بوده است
و از روم بعضی آتشدان و بعضی مجلس سکندر مراد گرفته اند و از حبش اشارت بطرف توده زکال است و در بودن
زکال در حبش و رسیدن آواز بروم بروم لطف بسیار است زیرا که بلال موذن بود و زکال وقت سوختن آواز
میکند و بعضی از بلال منقل افروز اراده نموده اند و آواز خوش اشارت بافرازی است که آتش افروزان
در وقت افروختن آتش بالحان خوب سرایند و صلا آوازی که برای طلب طعام کنند یعنی آن منقل افروز بلال

بوده که او از جوشش بر می آورد و طرفه آنکه خود در جیش بوده یعنی در انبار زگال بوده و باد از خود در آتش

صلا میداد ؛ برآورد او زنگی قیرگون ؛ گشاده ز دل زهره و ز دیده خون ؛ زنگی قیرگون هیزم نیم سوخته

که اندک رطوبت داشته باشد و هیزمی که دران رطوبت بوده ... وختن آن دود بسیار میشود پس مراد از زهره

گشادن گریستن باشد و ضمیر او عاید بسوی بلال بود یعنی برآورد از جوشش بلال هیزم نیم سوخته از دل خود

زهره گشاده ای بگریه در آمد و از دیده خون که سرخی آتش باشد روان کرده و بعضی از زنگی قیرگون مراد زگال

گرفته اند و از دیده خون شعلهٔ آتش و بعضی گویند که مراد از زنگی قیرگون سیخ کباب است چه رنگ آهن سیاه

باشد و چون آه دل به تیر و امثال آن نسبت دهند مراد از آه دل همان ذات سیخ باشد و از اشک آبی که

کباب برآید ؛ دبیری قلم بسته از پشت او ؛ قلمهای مشکین در انگشت او ؛ خان آرزو گفته که مراد از دبیر اینجا

مجمر است و قلم از پشت او رسته عبارت است از دستهٔ او و قلمهای مشکین عبارت است از زگالها و بعضی مراد

از قلم آلت آهنی که در منقل و صل کنند اراده نموده اند و این قریب است بمراد خان آرزو و بعضی نوشته اند که

مراد از قلم پایهای مجمر بود چه پشت مجمر آنست که بطرف زمین بود و روی مجمر آنکه در و آتش است و حاصل آنکه

مجمر دبیری بوده که رستن و پیدا شدن قلم از پشتی و معاونت او شده و اگر وی اعانت قلم نمیکرد نام قلم در دهر

کسی موجود نبودی و طریق وقوع آنکه پایهای مجمر از طرف پشت او ظهور کرده ؛ نشسته جوانمرد اطلس

فروش ؛ ز خاکستر پیرزن درع پوش ؛ درین بیت تعریف هیزم است و جوانمرد اشارت بدوست و اطلس

فروشی آن براقی و درخشندگی آتش است و پیرزن عبارت از مجمر است و بعضی گفته اند جوانمرد عبارت

سیخ است که صفت مجمر واقع گشته و اطلس افروز مراد از آتش فروز و سخاوت او باعتبار دادن آتش بهر کس

است و پیرزن مراد از آتش که در وقت ... ضعیف شود و درع پوشی آن باعتبار آلودگی خاکستر است

یعنی آن منقل افروز جوانمرد از خاکستر پیرزن که آتش باشد درع پوشیده بود ؛ ز بهر پلاسی رسن تافته ؛

بجای پلاس اطلسی یافته ؛ خان آرزو گفته که مراد از رسن تابی در اینجا برآوردن دود است که امتدادی و

بران

پیچ و تابی دارد و پلاس نوعی باشد از جامهٔ پشمینه که کملی عبارت از آن است و فاعل این نیز جوالدوز است که
مراد از بیم رم است و بافتن اطلس مشتعل و درخشان شدن آن باشد و بعضی گفته اند که مضمون بیت حالیه است
و فاعل آن اطلس فروش یعنی آن اطلس فروش طرفه کاری است که سامان پلاس بافی که انگشت نما شده
داشت بوقت بافتن بجای پلاس اطلس که عبارت است از آتش می بافت ؛ چو در کوره مرد اکسیرگر ؛ فرو
برده آهن برآورده زر ؛ این بیت در تعریف آتش فروز است و کوره عبارت است از منقل و فرو بردن
آهن انداختن زگال باشد و برآوردن زر کنایه است از زگال سرخ شده و بعضی چو برای تشبیه گفته اند یعنی
انقلاب پلاس با اطلس از قبیل انقلابی است که در کوره مرد اکسیرگر میشود و بعضی مس که عدیل است در ظاهر
می گداز و طلا شده بر می آید ؛ شراره که اکسیر زر ساخته ؛ ز هر سو بدامن زر انداخته ؛ اکسیر زر یا صاحب
یعنی کیمیاگر که شراره مثل اکسیر زر ساخته بوده از هر طرف بدامن زر انداخته و نسبت شرار دیدامن از آن جهت
است که آتش را بدامن فروزند و بسبب آن شراره از آتش بر می آید و برسیدن آن شرار با دامن سوزد
و اینحالت را بحالت مذکور تشبیه داده ؛ بخار از بر شعلهٔ آذری ؛ چو بر سرخ گل شعر نیلوفری ؛ بخار بالضم
آنچه از آب و آتش بر آید مثل دود و این تشبیه دود عالی است یعنی دود بر شعلهٔ آتش چنان می نمود که بر سرخ
گل شعر نیلگون افتاده ؛ سفالی بریحان برآراسته ؛ بریحانی از بیشه ها خاسته ؛ درین بیت تعریف منقل است
و نسخهٔ صحیح مصرعهٔ دوم چنین است که در متن مذکور است و از ریحان مراد گل است و از ریحانی در مصرعهٔ دوم
شاه سپرغم است که شکوفهٔ آن رنگ سیاه دارد پس مراد از ریحانی سیاهی است یعنی آن منقل سفالی بود
که بریحان یعنی گل برآراسته بود و آن ریحان در سیاهی از بیشه ها پیدا شده و بعضی خواسته بود و قافیه آراسته
خوانده اند و گفته اند که بمعنی خواسته شده است و مراد از ریحان اول شاه سپرغم است و حاصل مصراع دوم
آنکه زگال با عزاز و توقیر بمرتبهٔ ریحان رسیده بود و از بیشه های دور و مقام های بعید در شهر طلب کرده
و غرض آنکه مانند گل و ریحان در سفال جا داده بودند و مد نظر داشتند و بعضی بر ریحان بنون نفی گفته اند

یعنی آن منقل پر آتش سفالی بود که گلهای آتش آراسته بود ولیکن نه آن گلها که از چینیه چیزد بلکه گلهای سرخ
که پرکالهای آتش باشند * نه آتش گل باغ جمشید بود * کلیچه پز خوان خورشید بود * لفظ پز ماخوذ است
از پختن یعنی کلیچه خورشید به آن آتش پخته میشند * فروزنده گوهر نیک و بد * رفیق مغ و مونس هیربد
یعنی در تاریکی روشن کننده گوهر نیک و بد است و یار آتش پرست و یاری دهنده خادم آتش پرست
است * شکفته گلی خورد او خاربن * بدیدار تازه بگوهر کهن * در عامه نسخ خورد او خاربن واقع است
و اکثر شارحان معنی آن چنین نوشته اند که آن آتش مثل شکفته گل بود و حال آنکه خورش او خار بود و خان آرزو گفته
که صحیح خردی داو یعنی کوچک است یعنی گلی کوچک از خاربن شکفته و آن گل بدیدار تازه بود و فی حد ذاته
کهنه و قدیم زیرا که ذوات جواهر کهنه است بلکه کهنگی عرفی یعنی از مدت بسیار موجود است نه آنکه حالا پیدا شده
بود نه موافق مذهب حکیم که بسائط عناصر قدیم و ازلی باشند و مراد از گل شکفته آتش است * ترنم سرای
تهی مایگان * پیام آور دیگ همسایگان * این بیت نیز در صفت آتش است یعنی برای تهی مایگان و
مفلسان سراینده ترنم است ای آواز سوختن آتش ترنم است برای مفلسان که از هر جا که بشنوند آنرا
نغمه طعام شمارند چه اگر سوختن آتش برای پختن طعام باشد و پیغام آرنده دیگ همسایگان است که بسبب آواز
آن معلوم میشود که در خانه همسایه دیگ پخته میشود و بعضی گویند پیام آوری آتش بسبب سر دادن است
که بهندی آنرا [illegible] خوانند * ترنگا ترنگی که زد ساز او * به از زند زردشت آواز او * مراد از ترنگا ترنگ
آواز است یعنی آوازی که از ساز او بر آید بهتر از کتاب زند زردشت و آواز اوست و تکرار آوردن حذف واو
در میان زند زردشت و آواز تکلف محض است * بدین زندگی آتش زنده سوز * برافروخته شد
گیتی فروز * زندگی عبارت است از افروخته ماندن آتش و آتش زنده سوز یعنی شهرت دارد و زنده سوز
عبارت است از کفر سوز چه زند کتابی است در دین آتش پرستی و بعضی زندگی بمعنی کلانی گفته اند چنانکه زنده فیل
یعنی فیل بزرگ آمده پس برین تقدیر زنده برای فارسی خواهد بود و صاحب رشیدی نیز

آسمان

برای فارسیم گفته و آنچه در بعضی بدون کاف نوشته اند خطاست و صحیح بکاف است و این بیت بیت اینده قطعه بندست ؛ چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو ؛ بُد گاه دراج و گاهی تذرو ؛ شاخ سرو کنایه از زرگال و مقرر فارسیان است که در بعضی مواقع رنگ سبز و کبود بر یکدیگر اطلاق کنند لهذا خط خوبان را خط سبز گویند و همچنین آدمی سیاه رنگ را سبز و همچنین چرخ نیلی را سبز کاسه گویند و حاصل هر دو بیت آنکه شاه گیتی فروز آتش کفر سوز را با آن افروختگی و تابندگی از چوب هیزم ها روشن ساخته بود که آن آتش گویا برگ گل سرخ بود بر شاخ سرو و بر آن شاخ گاهی دراج بود و گاهی تذرو و ازین هر دو کنایه از مرغ کباب است و بعضی گویند که تشبیه مصرعهٔ دوم بمصرعهٔ اول است یعنی بر آتش گاهی دراج جا داشت و گاهی تذرو چنانکه برگ گل سرخ بر شاخ ؛ ز بسّد چناری بر افراخته ؛ بر و کبک نالنده چون فاخته ؛ بسّد مرجان و مراد از چنار شعله آتش است و از کبک نالنده مرغ کباب یعنی شعله آتش گویا چناری بود از مرجان و کبک بر و مانند فاخته نالنده بود ؛ اگر پای بط بر سر آرد چنار ؛ بر و سینهٔ بط زند زیر زار ؛ چون بط جانور زیست آبی و بر درختان کم نشیند پس خواجه میفرماید که بالفرض اگر چنان اتفاق افتد که بر سر چناری پای بطی جای گیرد بر بن چنار بسّد که عبارت است از شعله آتش سینهٔ بط که عبارت است از سینهٔ کباب بط آواز حزین بسیار میزند و لفظ زار بمعنی بسیار آمده چنانکه عاشق زار و گریه زار پس واو عطف میان زیر و زار چنانکه در عامه نسخ واقع است غلط باشد بدانکه زار بمعنی ناله نیز آمده چنانکه از رشیدی و غیره معلوم میشود و در لطائف اللغات بمعنی ناله شرکرده لیکن بدین معنی نیست و میتوان گفت که زار در فارسی بمعنی ناله نیست بلکه بمعنی عجز وانده است و بهمین معنی صفت ناله و گریه کرده اند چنانکه ناله زار و گریه زار چنانکه گویند بزاری پیش آمد و آنچه صاحب براهینی بمعنی ناله وانده و زدگان نوشته اصلی ندارد و حق آنست که زار بدو معنی آمده یکی ضعیف چنانکه زار و نزار گویند و دوم بمعنی چنانکه عاشق زار و ناله زار و گریه زار و لفظ زاری بمعنی اظهار عجز و انکسار و بیکسی خود است و این مجاز است خود است از معنی اول و غالبا بمعنی دوم و مقالت دارد و یکی اسم بمعنی مذکور و دوم ظرف که در محل کثرت اشیا

استعمال نموده شود چنانکه کلزار و کار زار ؛؛ بن لبطابود در خور آب کیر ؛؛ چو بر آتش آری برآرد نفیر ؛؛ در آن
باغ مرغان بجوش آمده ؛؛ ز هر یک دگرگون خروش آمده ؛؛ ستا زن برآورد بانگ سرود ؛؛ سرود نوآئین
تر از صد درود ؛؛ ستا بکسر اول مخفف ستار که سازی است مشهور و حاصل معنی آنکه مغنی سرودی کرد که
تازه تر از ستایش و نیایش باشد و چون ستایش خوش باشد چنین فرموده و بعضی گویند که درود عبارتست
از نگین که مداحان برای پادشاهان ترتیب داده بطریق تحفه با شنگ تمام عرض دارند لیکن لفظ درود بمعنی
نیا مده و در بعضی چنین واقع است ؛؛ مغنی برآورد بانگ سرود ؛؛ سرودی نوآئین تر از بانگ رود ؛؛
و درین صورت تعریف آواز مغنی باشد ؛؛ جگرها بخون در نمک یافته ؛؛ نمک را ز حسرت جگر تافته ؛؛ درین بیت
تعریف نغمه است و بخون در بمعنی در خون که یکی از دو حرف باز آمده است یعنی جگرها بسبب آن نغمه در خون سوز
یافته که نمک از حسرت آن جگر تافته شده بود و بعضی گویند که فاعل یافته و تافته نمک باشد یعنی آن ستا زن
سوزی داشت که از حسرت سوز آن جگر نمک تافته میشد و در تاب می آمد ؛؛ شکرپاره با نوک دندان دراز ؛؛
شکر خواره را کرده دندان دراز ؛؛ و در بعضی نسخ شکر پوره است و حق آنست که شکرپاره و شکرپوره یکی است
چنانکه رشیدی گفته و آن شیرینی است که از شکر سازند و آنرا شکر قلم نیز گویند و دراز بودن کنایه از گفتن براز است و
درین کنایت است از ترک شیرینی مذکور که آوازش بسیار آهسته بود در زیر دندان و دندان دراز نمودن کنایه
است از حریص ساختن ؛؛ کباب تر و بوی افزار خشک ؛؛ ابا های پرورده بالوی مشک ؛؛ کباب تر کباب تازه و
افزار داروی گرم باشد که در طعام کنند مثل قرنفل و دارچینی و زیره و غیره و بعربی توابل گویند و لفظ خشک
اگرچه بمعنی خالص است لیکن اینجا بمقابله تر واقع شده و در مطلب دخل ندارد ؛؛ ز آچارها آنچه باشد عزیز ؛؛ ترنج
و به نار و نارنج نیز ؛؛ ظاهر آنست که این مصراع در بیان میوهاست و بیان مصراع اول نیست چه معروف نیست
که آچار از انار سازند و بعضی گویند که انار ترش خود آچار است لیکن محل نظر است که این قسم انار را آچار نگویند ؛؛
صراحی چو زهره بر افسنگری ؛؛ صراحی درخشنده چون مشتری ؛؛ تشبیه صراحی بمشتری باعتبار درخشندگی صراحی مناسبت

بگلگون گلابی دلاویز تر ✤ نشاند ز جهان از جهان درد سر ✤ مراد از گلاب گل گون شراب سرخ معطر است و شراب
برای رفع درد سر در حالت خمار بکار آید بدانکه مصرعهٔ دوم در بعضی نسخ جهان در جهان واقع است و این بی تکلف
درست است و فاعل آن صراحی است که در بیت سابق گذشته و در اکثر نسخ جهان از جهان است درین صورت از
جهان اول زمانه و از جهان دوم اهل مجلس که بسیار کس بودند اراده کنند و این اشارت است بانکه در مجلس سکندر
تمام اهل جهان گویا حاضر بودند ✤ همه پخته بودند یاران تمام ✤ بجز باده کو در میان بود خام ✤ پخته اینجا بمعنی هوشیار
و خام بمعنی خالص و ایهام بمعنی دیگر است ✤ همه ساز آهنگ با نرم خیز ✤ بجز باده کاهنگ او بود تیز ✤
بدانکه لفظ خیز در حالت ترکیب بدو وضع آید یکی آنکه جزء اول حال از ذات او واقع شود چنانکه سبک خیز
بمعنی کسی که خود سبک برخیزد و دیگر آنکه بمعنی مکانی بود که حال و ذی حال از آن پیدا شود چنانکه دست عاشق خیز
بمعنی جائی که عاشق از آن خیزد و پیدا شود پس بزم خیز از عالم دوم است یعنی ساز آهنگ ها جای برخاستن
همه نرم بود مگر شراب که آهنگ او تند و تیز بود و ظاهر آنست که استثنا درینجا منقطع است مگر آنکه گوییم که
ساز عموما بمعنی ساز آهنگ و ساز و سامان هر دو باشد و بعضی نوشته اند که ساز آهنگ ها بهتر است که تیز
محمول بر قلب اضافت باشد و نرم خیز از صفت آهنگ باشد و حاصل معنی بیت آن است که همه آهنگ های
ساز نرم بود مگر آهنگ باده که آن حدت داشت و وصف آهنگ باده بتیزی قرینه است که نرم خیز
صفت آهنگ باشد نه صفت ساز آهنگ ✤ سکندر ز مستی شده نیم خواب ✤ روان چنگ در چنگ چنگی
چو آب ✤ چنگ اول ساز معروف و چنگ دوم بمعنی دست و نسبت روانی بچنگ مجاز است از قبیل جری النهر
و مراد از آن آواز چنگ است و تشبیه باب در نرمی و ملایمت است ✤ می و مرغ و ریحان و آواز چنگ ✤ پری تنگ
چشم اندر آغوش تنگ ✤ در مصراع اول در بعضی نسخ می سرخ واقع است و موافق نسخهٔ متن مراد از مرغ
کباب است و از ریحان مراد خوشبوئی است نه گل زیراکه موسم خزان بود و تنگ چشم صفت معشوق از آن جهت
است که بطرف کسی میل نکند و بحسن خود مشغول باشد یا از جهت حیا بود و یا آنکه بر جلال خود نظر داشته باشند

چنانکه در کلام کریم در صفت حوران بهشتی واقع شده ٭ من قاصرات الطرف ٭ ای زنانی که نظر از
شوهر خود در نگذرانند ٭ کما فی الصراح ٭ و بعضی نوشته اند که چون هر کس بحسب عادت بمانوس خود
خرم و خوشدل می باشد پس مردم آن سرزمین که اتراک بودند بمعشوقان ترک محظوظ شده اند و همان
چشمهای تنگ ایشانرا مرغوب بوده باشد درینصورت تنگی چشم که نزد مردم مکروه است پیش ایشان
پسندیده باشد ٭ کسی کین مرادش میسر بود ٭ اگر جم نباشد سکندر بود ٭ در بعضی نسخ چنانکه در متن مذکور
است آمده و حاصلش آنکه اگر بمرتبهٔ جم نرسد مرتبهٔ سکندر خود دارد و مراد از جم حضرت سلیمان است که برآنست
به از سکندر بود و مدو در بعضی نسخ گرش زر نباشد سکندر بود درینصورت لفظ اگر بمعنی گرچه خواهد بود و آن
درینمقام بسیار آمده و حاصلش آنکه اگرچه زر ندارد ولیکن سکندر است در بعضی چنین واقع است خود او
پادشاه سکندر بود و معنی این ظاهر است این بیت مقولهٔ شاعر است ٭ بیاد شه آن مشتری پیکران ٭ چو زهره
کشیدند رطل گران ٭ یاد بمعنی مشغولی و تشبیه زهره در سرود سرائی و دلفریبی است لیکن ظاهر آنست که این
بیت الحاقی است زیرا که شراب بیاد کسی آنوقت خورند که آنکس حاضر نباشد و شاه خود دران بزم حاضر بود
بلکه صاحب بزم بود ٭ چو یک نیمه از روز روشن گذشت ٭ فلک نیمهٔ راه را در نوشت ٭ بفرمود شه تا
رقیبان گنج ٭ کشند ازپی میهمان پای رنج ٭ پای رنج بمعنی مزد است که عوض محنت پا بکسی دهند و بعضی گویند
پای رنج آنچه بمهمان گذرانیده شود از نقد و جنس سوای طعام بتقریب آنکه عوض تصدیع و قدم رنجه فرمودن
شماست و ازین قبیل است دندان مزد ٭ ز زر و زیور آرند خروارها ٭ ز شعر و اطلس شتر بارها ٭
ز جنس حبش خادمی بر خیند ٭ بدیدار نیکو به بالا بلند ٭ بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز ٭ کز ایشان فزوده شود
هوش و مغز ٭ زمرد نگین های با آب و رنگ ٭ در و لعل و پیروزه بیوزن و سنگ ٭ یکی تاج زر
زر نگار ٭ برآموده از لولوی شاهوار ٭ پرندی مکلل بیاقوت و در ٭ همه درزش از مشک و کافور پر
٭ در بعضی نسخ بجای مشک و کافور گرد کافور واقع است و مراد از کافور مطلق خوشبوئی است

یعنی آن جامه‌ها را بخوشبوئی خوشبو کرده بودند چنانکه در هندوستان رسم است که عطر بجامه‌ها مالند ۞ عماری اشتر بهرای زر ۞ عماری کشان جمله زرین کمر ۞ بهرا بمعنی مطلق ساز و زینت است شتر نیست بلکه زینت برده و غیره نیز و بعضی نوشته اند که بهرا بمعنی صداست چنانکه سابق مذکور شد و اینجا مراد از زنگوله است و عماری و اشتر بواو عطف است یعنی هم برای عماری و هم برای اشتر زنگوله البته بوده و اگر نباشد پس برای زر مخصوص همان عماری است و عماری کشان خادمان ۞ چنین زیور نغز گوهرفشان ۞ بنوشابه دادند گوهرکشان ۞ مراد از گوهرکشان تحویلداران جواهرخانه و توشه خانه اند ۞ بپوشید نوشابه تشریف شاه ۞ چو تعریف خورشید رخشنده ماه ۞ جدا کانه از بهر هر پیکری ۞ بفرمود پرداختن زیوری ۞ باندازهٔ هر کسی چیز داد ۞ بپوشیدشان بردنی نیز داد ۞ پوشیدن بمعنی پوشانیدن نیز آمده بمجاز یعنی بآنها هم جامها پوشانید و هم جامها داد سوای جامه پوشیدنی که بخانه‌ها خود ببرند ۞ پریچهره با آن پری پیکران ۞ شدند از بسی گنج گوهرگران ۞ لفظ با اینجا بمعنی مع است و لهذا شدند بصیغهٔ جمع در مصراع دوم واقع شده یعنی مجموع پریچهره که نوشابه و پری پیکران او که کنیزان بودند با بسیاری گنج گوهرگران آمدند و زمین بوسه دادند و اغلب آنست که بجای شدند لفظ شده بود که جهت غلط کاتبان چنین شده و درین هم ربط سابق میشود و هم ارتباط لاحق میتواند که با برای عطف بود چنانکه بعد ازین بیاید ۞ زمین بوسه دادند بر شکر شاه ۞ بخرم دلی برگرفتند راه ۞ روان شدند ۞ از آن کان گوهرگرای آمدند ۞ چو گنج روان باز جای آمدند ۞ مراد از کان درگاه سکندر است و مراد از گوهرگرای مجاز احاصل کننده گوهر است و در مصرعه دوم در اکثر نسخ چو گنجی روان واقع است و بعضی بجای آن چو گنجینه وان خوانده اند و باز جای آمدن بمعنی آمدن است بمکان خود ۞ بیا ساقی آن شیر گوهر که کون ۞ که عکسش در آرد بسیماب خون ۞ نسبت شیر در گوارائی و جزء بدن است لهذا در مصرعهٔ دوم گفته که عکس او در سیماب خون هم سازد و درین بیان کمال شهرت شراب است ۞ بمن ده که سیماب گون گشته ام ۞ بسیماب چون نا خوش گشته ام ۞ بدانکه در مصرعهٔ دوم اختلافات بسیار واقع است و ظاهر آن است

که رشته ایشین مبحث پیچیده باشد بمعنی رنگ کرده و مراد از سیماب بن ناخن رنگین بود چه سفیدی آن افزون شود و ورغنه رفته سرخی ناخن و رنگ آید و مراد از سیماب درینجا پیری و سفیدی موست و مراد از رنگ ناخن رنگ جوانی است و بای سیماب سببیه است یعنی سفیدی پیری مثل سرخی رنگ ناخن گشته که کم کم از آن دور می شود سفید میگردد و در مصرعهٔ اول سیماب گون بمعنی مضطرب است خواه از رعشهٔ پیری خواه از رعشهٔ کثرت شراب یعنی آن شیر شنگرف گون که سیماب از عکس او رنگین شود بمن ده که من مضطربم و در اضطراب مانند ناخن در رشته ام یعنی مانند ناخنی که در رشته پیچیده باشد همچنان در بندم و حیرانم ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

داستان رفتن سکندر به باب الابواب و پنهان کردن گنجها را در زمین و ساختن طلسمات بر آن ها

برآنم من ای همت صبح خیز ❀ که گنج سخن را کنم ریز ریز ❀ همت قصد دل و چونکه زاهد و عابد وقت صبح بیدار باشند لهذا همت خود را بصفت صبح خیز یاد کرده یعنی ای همت صبح خیز من بران عزم هستم که گنج سخن خود را پراگنده سازم و انتشار دهم و در بعضی نسخ بیت مذکور چنین یافتیم ❀ برآنم من ای همت صبح خیز ❀ که موج سخن را کنم گنج ریز ❀ یعنی ای همت صبح خیز من بران اراده ام که موج سخن را گنج ریز کنم یعنی بقدر استعداد خود گنج و لفر بدست آرم چنانکه میگوید ❀ بزور سخن گوهر آرم بچنگ ❀ سر زیر دستان در آرم بسنگ ❀ خان آرزو گفته که بزر زین تصحیف کاتبان است و صحیح بزور سخن است و مصرعهٔ دوم صحیح چنین است سر زر پرستان در آرم بسنگ یعنی آنهارا که زر را خدا میدانند و کشادکار ها و البته آن میشمارند سنگسار مذمت نمایم ❀ گر از زور و زهره که آرد بدست ❀ که دارای دین را کند زیر دست ❀ خان آرزو گفته که این بیت الحاقی است زیرا که نه ربط از سابق و لاحق دارد و نه قافیه آن صحیح است چه هر دو جا لفظ دست واقع شده و بعضی توجیه آن چنین کرده اند که جمله آرد بدست بیان زور و زهره باشد و دارای دین بیان بود هر چیز یرا که بدست آوردن آن مستبعد بود و زور و زهره آن را محال دانند یعنی گر از زور و زهره است که

بدست آرد و قادر شود که دارای دین را شکست رساند و احتمال دارد که گر از زور و زهره بود که آرد بدست هر دو جمله استفهامی باشد مفید یک معنی و کلام مبنی بر تفنن بود و مصراع دوم بیان امر غرض بالاستفهام یعنی گر از زور و زهره است که میتواند که بدست آرد این امر را که دارای دین را زیردست سازد و دارای دین اشارت است بانکه طرف خصم دارای دینیم و نمو دار ❊ الحق یعلو و لا یعلی ❊ بخلاف دارای مشهور که بهره از دین نداشت و از دست سکندر شکست یافت با بی ربطی این توجیه ظاهر است و تجویز انکه خواجه خود را دارای دین گفته امریست که هیچ عاقل مجوز این نباشد ❊ زر از آن زور و زهره کی آرد بدست ❊ که دارای دین را کند زیردست ❊ ازینجا انتقال است از مضمون سابق یعنی این چه خیال است که بخاطر دارم چه زر را آنقدر زور و قدرت کجاست که مرا که صاحب دین و دارای زهد و پرهیز هستم زیردست نماید یعنی زر در ترازوی عقل و ناوک چوند ارد پس چگونه طالب زر باشم ❊ زر از بهر مقصود زیور بود ❊ چو بند کش گنج بندی از زر بود ❊ حاصلش انکه مقصود از زر حاجت روائی است و در صدد فراهم آوردن و جمع نمودن آن موجب ایذا و رسوائی است ❊ توانگر که باشد زرش زیر خاک ❊ ز دزدان بود روز و شب ترسناک ❊ تهی دست کاندیشه زر کند ❊ تمنای گنجش توانگر کند ❊ چو از زر تمنای زر بیش تر ❊ توانگر تر انکس که درویش تر ❊ جهان آن جهان شد که درویش راست ❊ که هم خویشتن را و هم خویش راست ❊ یعنی جهان گویا حصه درویش است که حصه غنی زیرا که هم خود متمتع میشود و هم بصاحب حقوق خود می بخشد پس مراد از درویش صوفی است و از غنی دنیادار ❊ شب و روز خوش میخورد بی هراس ❊ نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس ❊ مفعول میخورد که جهان است محذوف است ❊ فراوان خزینه فراوان غم است ❊ که اندوه آن را که دنیا کم است ❊ گذارنده عقد گوهر فشان ❊ چنان داد از آن کان گوهر نشان ❊ مصرعه دوم در بعضی نسخه عقد گوهر و در بعضی کان گوهر است و مراد از اول سکندر است و از دوم ذات سکندر که صاحب گوهر صاحب عقل بود ❊ که چون کرد سالار جمشید هوش ❊ می چند بر یاد نوشابه نوش ❊ بریحان ریحانی دلفروز ❊ بپیمود با خسروان چند روز ❊ مراد از ریحانی شراب گلرنگ است و از ریحان تخم شبوی ❊ و در بعضی نسخ ده یار ریحان

وریحانی واو عطف دیده شده دربیصورت مراد از ریحان گل است و از ریحانی شراب و درین محل نظر است
چه موسم گل نبود که از ریحان گل مراد باشد ؛ یکی روز بنشست بر عزم کار ؛ بساطی برآراست چون نوبهار ؛
حصاری چنان انجمن برکشید ؛ که انجم درآنجا شد ناپدید ؛ برج عبارت از مجلس و ناپدید شدن انجم باعتبار رونق
بزم است ؛ گرانمایگان سپه را بخواند ؛ گرامی کنان هر یکی را نشاند ؛ شدند انجمن کارداران دهر ؛ ز فرهنگ
شه برگرفتند بهر ؛ شدند انجمن ای جمع شدند ؛ شه از قصه آرزوهای خویش ؛ سخنها ز هر دستی آورد پیش ؛
که دوشم چنان در دل آمد هوس ؛ که جز با شما بر نیارم نفس ؛ به نیروی رای شما مهتران ؛ جهان را ببینم کران تا
کران ؛ سوی روم از این پیش بودم بسیج ؛ عنان مراد از آن چرخ بیج ؛ یعنی سابق بخاطر داشتم که از اینجا
بروم مراجعت نمایم حالا عنان عزم مرا از آن اراده باز داشت ؛ بر آنم که تا جملگی مرز و بوم ؛ بگردم
پس آنگه شوم سوی روم ؛ در آباد و ویران نشست آورم ؛ همه ملک عالم بدست آورم ؛ کنم دست
سنجابیان ؛ زنم سکه بر سیم سقلابیان ؛ سنجاب در تاج جنسی از پوستین پوشش و در حل اللغات است
که از دشت خنچاق آمده بود و در ابراهیمی در لغات ترکی آورده و سقلاب نام ولایتی است و بعضی بصاد
گفته یعنی دست بیچی و زوری با اهل سنجاب کنم و سکه خود را بر سیم اهل سقلاب بزنم و اجرای حکم خود نمایم ؛
بهر مرز و کشور که گردزمی است ؛ ببینم که خوشدل کدام آدمی است ؛ در بعضی نسخ که گرد زمی است و در بعضی
بهر مرز و هر کشوری کز زمی است آمده اول بهتر است و لفظ زمی بدون نون صحیح است پس آدمی را بنون
گفتن بنا بر مراعات آن چنانکه بعضی گمان برده اند خطاست و توجیه نسخه دوم آنکه کز برای مهمله بمعنی اگرچه
است یعنی بهر سرحد و هر کشور اگرچه زمین است و رامیتش لقا و لی نسبت میخواهم سیر کنم که هیچ شخصی
یافته میشود که دلش از غمهای دنیا خلاص یافته باشد ؛ از آن خوشدلی بهره یابم مگر ؛ که آهن بآهن شود کارگر ؛
یعنی بود که مرا از آن خوشدلی بهره از سعادت حاصل آید چه آهن بر آهن عمل میکند درین بیت
اول خود را با آهن تشبیه داده از جهت کم متأثر شدن دل خرسند و راضی را نیز با آهن تشبیه داده باعتبار

بسیاری با تیر در دل عیر ؛ نخستین خرامش ازین کوچگاه ؛ بالبرز خواهیم زدن بارگاه ؛ نخستین ظرف است یعنی خرامش نخستین ما ازین کوچگاه عبارتست از جائی که در انجا خیمه زده بودند و چون کوچ بسیار قریب بوده آنرا کوچگاه گفته و بعضی کوچگاه بمعنی وقت کوچ گفته اند لیکن بدین معنی دیده نشده مثل قتلگاه و جرگاه و شبانگاه و دیگر امثال آن بمعنی افعال این مکانست و صبحگاه و شامگاه ازین عالم نیست چرا که سخن در افعال و مصادر است و شام و صبح ظرف زمان نیست بلکه گاه درینجا زائده است و البرز بالضم نام کوهی است ؛ و زان کوه فرخ در آریم بهشت ؛ ز صحرا بدریا کنیم بازگشت ؛ تماشای دریای خزران کنیم ؛ ز خزر عبیر و گوهر افشان کنیم ؛ خزر بفتحتین و تقدیم زای معجمه بر رای مهمله نام قومی است از ترکان که ولایت ایشان را خزران گویند و دریای خزران دریائی است که آن ولایت برکنار دریای مذکور واقع است گاهی حرف دوم را ساکن کنند و ترسش تحریک بسکون دوم هم در آمده و بعضی گویند که بتقدیم مهمله بر معجمه نام شهری است که دریای خزران منسوب است بدان لیکن این قول چندان اعتبار ندارد و صحیح اول است چنانکه از رشیدی و غیره بوضوح می پیوندد و نام شهر نیست بلکه نام ولایتی است و در مصرعه دوم کنایتست بدانکه بخوردن شراب و زمک گوهر افشانی کنیم ؛ چو موج در آریم بدریا کنار ؛ کنیم نفقه مرغ و ماهی شکار ؛ ببینیم که تا غم چون آید هم ؛ زمانه چار هنمون آیدم ؛ چه گوهر یک در بن استان ؛ که دولت نپیچد سر از آستان ؛ گوید خواه بصیغه خطاب باشد و خواه بصیغه جمع آوردن آن نظر بر لفظ هر یک است که معنی جمع دران ملحوظ است چه لفظ هر یک مفید معنی شمول است ؛ زین بوسه وا دندیک سپاه ؛ که تدبیر ما هست تدبیر شاه ؛ ده ؛ ند بصیغه جمع ازان است که از لفظ سپاه معنی جمع مفهوم میشود و این قسم در کلام قدما آمده ؛ کجا او نهد پای ما سر نهیم ؛ ز فرمان شه بر بر اسر نهیم ؛ اگر آب و آتش کند جای ما ؛ نگردد ز فرمان او رای ما ؛ گر اندازد از کوه ما را بخاک ؛ نفقتیم و در دل نداریم باک ؛ ز تشنه جهان راه بر داشتن ؛ ز ما خدمت شاه نگذاشتن ؛ راه بر داشتن سفر نمودن ؛ شه آسوده دل شد ز گفتار شان ؛ نوازش گری کرد بسیار شان ؛ اگرچه لفظ شان در کلام استادان بمعنی ایشان آمده است و بهر دو

مصرعه درین بیت این قبیل است یا در مصرعه اول لفظ نشان بدون اضافت بود و لفظ را که محذوف شده است بدل اضافت باشد و در مصرعه دوم نیز موقوف الاخر است چه صفت مفعول مطلق محذوف است ای نوازش کردن بسیار و نشان مفعول نوازش کردی کرده است و بعضی نوشته اند که گفتار را مضاف بسوی نشان خواندن ضروری است برای رعایت قافیه لیکن در مصرعه دوم لفظ بسیار موقوف الاخر است چه صفت مفعول مطلق محذوف است ای نوازش کرد نوازش کردن بسیار و نشان مفعول نوازش کرد است پس درینصورت در قافیه بیت مسامحه باشد و همچنین مسامحات در کلام فصحا واقع شده است خواجه شیراز فرماید ؛ صلاح کار کجا و من خراب کجا ؛ ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ؛ زیرا که روی دو مفتوح است و در اول ساکن ؛ پیچیده ره را بهست سکی ؛ گشاد از خزینه در بستگی ؛ در بعضی نسخ به پیچیده ره واقع است و در بعضی نسخ پیچیده ره اول کنایه باشد از طی کردن و قطع نمودن راه و دوم کنایه از پیمودن زمین است و مال هر دو واحد است ؛ تهی کرد گردن کشان را ز گنج ؛ ز کوهی کشی لشکر آمد برنج ؛ جهاندار چون دید گنج و زر ؛ غنیمت کشان را گران گشته بر ؛ دران پیش بینی چنین چاره کرد ؛ که تختی ز چشم بد اندیشه کرد ؛ ظاهر آنست که خرد پیشه تمام لفظی است مرکب بمعنی شخصی که پیشه او خرد باشد درینصورت ضرور است که کردن بمعنی شدن باشد و میتوان گفت که نسبت مجاز باشد یعنی تدبیر خرد در اندیشه خود ساخت برین تقدیر کردن بمعنی مشهور باشد و در دوم مصرعه از چشم بد مراد عین الکمال است درینصورت مراد از ان چشم حسود باشد و میتوان گفت که از چشم بد مراد حوادث زمانه باشد یعنی خدا نخواسته چشم بد بر او در کار رسد و بدست دشمن افتد و بدست افتادن مال دشمن را اطوار بسیار است موقوف بر شکست نیست مثلا شخصی بر دشمنی تاخت آورد بنگاه را در جائی گذارد دشمن او را غافل کرده بنگاه برد و مال بغارت برد درینصورت اگر مال بسیار بدست دشمن افتد گوشمال او مشکل میشود ؛ ز بس گنج و گوهر که در بار داشت ؛ بهر جا که شد راه دشوار داشت ؛ بکوه و بصحرا بسختی و رنج ؛ سپاهش بهر دو ان کشید بد گنج ؛ چو در خاطر آمد جهان جوی را ؛ که در چنبر آرد کلین گوی را ؛ چنبر بمعنی حلقه است و مراد از ان

احاطه و تصرف است و کلید کوهی کنایه از زمین :: زمین راستو دمیل و منزل شناس :: به تری و خشکی رسانید قیاس

:: بدانید جهان از پست و بلند :: درازیش چند است و پهناش چند :: ز هرا د و بیدا د که شود :: براه آرد

آن راکه از ره شود :: فروشوید از روی بیداد را :: رها مدز خون مرد آزاد را :: مراد از خون در اینجا قتل و خون بحین است

و لفظ آزاد بمعنی فارغ و خرم و شاد و مجاز استعمل شده یعنی مردی که فارغ از بلا بوده باشند یا آنها را که در بلا افتاده

باشند فارغ و خلاص سازد :: بهر بیم گاهی حصاری کند :: ز بهر سرانجام کاری کند :: مراد از سرانجام مرد ز قیام بیت

و عاقبت است یعنی بجائی که بیم و خطر باشد در انجا حصاری تعمیر نماید و از ساختن حصار مدکور منظور آنکه راه عا

خود پاک سازد و میتوان گفت که مراد از سرانجام وقت برگشتن باشد یعنی وقت رفتن جا بجا بند و لست نمود که

دشمنان بر وراه نتوانند بست یعنی وقت برگشتن بجمعیت برگردد :: ز دوری در آن ره شد اندیشناک :: که دارد

ره دور درد و هلاک :: یعنی راه دور و دراز احتمال هلاک دارد :: نباید که ضایع شود رنج او :: شود روزی

دشمنان گنج او :: یعنی مبادا که محنت تحمل شده اند سفر ضایع گردد و بسبب گرانباری مال و متاع دشمن برو

غالب آید و بر مال او متصرف گردد :: سپاه از غنیمت گرانبار دید :: بترسید چون گنج بسیار دید :: یکی آنکه سیران

تنگ شدند سخت :: که ترسند ز ایشان ستانند رخت :: یعنی ترسیدن سکندر دو وجه بود یکی آنکه سیران ی دولتمند است

بسیار کوشش و جنگ نکنند از جهت نگاهداشت مال خود :: دگر هر که با سیری آید بجنگ :: دو دستی زند تیغ

بر بوی رنگ :: و در بعضی :: دو دستی زند تیغ را بهر رنگ واقع شده و معنی این ظاهر است و در نسخه اول

بوی بمعنی امید و رنگ بمعنی مال یعنی دیگر وجه ترس اینکه هر کسی که با سیری متمولی جنگ آرد و بجان سعی می نماید

بر امید مال که غالب شده مال او را ببرد :: ز فرزانگان الهی پناه :: صد و سیزده بود با او براه :: مراد از

الهی پناه صاحب علم حکمت است که علمی است از سه علم حکمی که الهی و طبیعی و ریاضی باشد :: همه انجمن ساز انجم شناس

:: بتدبیر هر شغل صاحب قیاس :: ازین جمله در حضرت شهریار :: بلیناس فرزانه بود اختیار :: اختیار بمعنی گزیده

:: بهر کار زو چاره درخواستی :: گره و کردن چاره برخاستی :: یعنی فعل چاره ازو پیدا میشد و بعضی کردن

بکاف فارسی گفته اند بمعنی آنکه از و کردن تدبیر بالائی گرفتی ؛ زند شواری راه و گنجی چنان ؛ سخن راند با
کار سنجی چنان ؛ یای تحتانی گنج و سنج برای تعظیم است ؛ جوابش چنان آمد از پیش بین ؛ که شه گنج
پنهان کند در زمین ؛ ز بهر گواهی بهر گنجدان ؛ طلسمی کند هر یک از خود نشان ؛ بدان تا چو آیند از راه دور
؛ ز بهر تیره چاهی بر آرند نور ؛ گواهی که بر گنج خویش آورند ؛ نمودار پیشینه پیش آورند ؛ خان آرزد گفته
که لفظ بدان در بدان سر زمین ظرف است و تا برای علت غائی یعنی طلسمها را برای آن ساختند که بدان سرزمین
چون از راه دور باز آیند از هر چاه و گنجدان گنج خود بر آرند و بگیرند و بعضی معنی آن چنین نوشته اند که فائده
این عمل آن بود تا هر گاه که از سفر باز آیند و گنجها بر آرند طلسم خود را بر صورت دعوی خود گواه آرند ؛ شنیدم این
رای را عالم آرای دید ؛ سپه را سلامت درین رای دید ؛ بزیر زمین گنج را جای کرد ؛ طلسمی بر آن گنج بر پای
کرد ؛ بفرمود تا هر کرا گنج بود ؛ نهان کرد کز بردنش رنج بود ؛ بدانکه بعد لفظ تای غایت جمله محذوف
است از جهت قیام قرینه مقام یعنی بفرمود تا هر کرا گنج بود پنهان کند پس هر کرا گنج بود پنهان کرد و این حکم
برای آن بود که در برداشتن آن گنج رنج بسیار داشت ؛ پراگنده هر یک در آن کوه و دشت ؛ بیکی گنج پوشیده
شد و بازگشت ؛ جدا هر یکی بر سر مال خویش ؛ بر انگیخت شکلی ز تمثال خویش ؛ چنان بود شب بازئی روزگار
؛ که شد باژگون پیشه آموزگار ؛ ز نیجا ره دیگر در آمد بروم ؛ فرو ماند گنج اندران مرز و بوم ؛ یعنی از آن عجوبه کار
زمانه چنان اتفاق افتاد که اسکندر وقت مراجعت از راه دیگر در روم آمد و آن گنجهای مدفونه را انجا گذاشت
؛ همان لشکرش را از بس برگ و ساز ؛ بآن گنج پنهان نیامد نیاز ؛ ز بس گنج پیدا که دریافتند ؛ سوی گنج پوشیده
نشتافتند ؛ چو در خانه روم کردند جای ؛ ز شغل جهان در کشیدند پای ؛ در مصرعهٔ دوم واو
عطف محذوف است ؛ یکی دیر سنگین بر افراختند ؛ بجمهور طاعتگهش ساختند ؛ همه نسخت گنج نامه که بود ؛ بدان دیر
دادند و زود ؛ که تا هر که او باشد ایزد پرست ؛ از آن نامها گنجی آرد بدست ؛ تا درین بیت بعد کاف زائد است
؛ هنوز اندران دیر دیرینه سال ؛ بسی گنجنامه است از گنج و مال ؛ کسانیکه از راه خدمت گری ؛ کنند آن

صنم خانه را چاکری ۞ ازان گنجها صد و پنجشان یکی ۞ اگر بیش باشد وگر اندکی ۞ جهان دره گفته گرد و اگر نسخه ازان گنجها صد و پنجش یکی واقع است آن ظاهرا درست نباشد زیرا که لفظ کسانیکه مبتدا است جمع پس افراد ضمیر شین در مصرعهٔ اول بیت اخیر که خبر اوست چگونه درست باشد و بمضمون صحیح چنان بود که در متن مذکور شده و فاعل دهد دارنده دیرست ظاهرا در وقت نظامی آن عبادت خانه را کافران بتخانه قرار داده باشند لهذا خواجه اطلاق صنم خانه بران کرده و الا اسکندر ایزدپرست بود نه صنم پرست

و بعضی گفته اند که از صنم خانه زیب و زینت مراد است ۞ بیابید و آن گنجدان اشکنند ۞ وزان گنج پارنج خود پر کنند ۞ مگر داده دولت مرا پای رنج ۞ که پایم فرو رفت زینسان بگنج ۞ این بیت مقوله شاعر است و چون نهان کردن گنج در نواح بردع واقع است و گنجه که شهر خواجه است نزدیک است بدان اشارت بخود فرموده که اقبال مرا سیم پای مژدی عطا کرده که اینقدر گنج سخن با توفیق عبارت یا همه ام دخان آرند و گفته که ظاهرا اینمقدمه در نواح گنجه واقع شده و جه گنجه همین نهان کردن گنجها باشد زیرا که باد در ان برای نسبت است ۞ بیا ساقی آن می که نازآورد ۞ جوانی ده عمر باز آورد ۞ نازمعنی تنعم و کامرانی ۞ بمن ده که این هردو گم کرده ام ۞ قناعت بخوناب خم کرده ام ۞ خوناب خم مراد از شراب ۞

گشادن سکندر قلعهٔ دربند را که نبرد آزمایان نتوانستن گشاد و فتح شدن او از دعای عابد غارنشین

کسی کو در نیکنامی زند ۞ درین حلقه لاف غلامی زند ۞ حلقه اشارت به ورهٔ آسمانی در زدن طالب یعنی کسیکه طالب نیکنامی باشد درین حلقه یعنی در دنیا از بندگی حق تعالی ۞ تو انجم ما خلق خدا لاف زند ای کند پس درینجا لاف زدن بمعنی عمل کردن است نه بمعنی دعوی دروغ ۞ به نیکی چنان پرور نام خویش ۞ که و نیک یابد سرانجام خویش ۞ یعنی نام خود را چنان به نیکنامی پرورش ده که برکت آن عاقبت کار خود نیک بیند و بمثوبات عقبی فائز گردد ۞ بدرا بعد و زگریزد تنش ۞ که آن در بعه باشد نه پیرامنش ۞ خان

گفته‌که دراعه بالضم والتشدید فوطهٔ که بکردن بندازند و در منتخب بمعنی پیراهن آورده و درین صورت همزه دراعه برای صفت باشد و کاف در مصرعهٔ دوم بیانیه یعنی چنان جامه پوشد که زره گرد و آن جامه نه پیراهن و قوی بمعنی کلاه زاهدان نوشته نیز گفته که بمعنی طرهٔ دستار استعمال نمایند بر این تقدیر مراد از دراعه لباس فقر باشد پس همزهٔ آن برای تنکیر باشد و کاف برای علت ٭ چو میخواهی ای مرد نیکی پسند ٭ که نامی برآ به نیکی بلند ٭ یکی جامه در نیکنامی بپوش ٭ به نیکی دگر جامها می فروش ٭ یعنی ای مرد نیکی پسند اگر میخواهی که نامت به نیکی برآید باید که یک جامه در نیکنامی بپوشی و دیگر جامها که برای زیب و زینت است به نیکی می فروخته باشی از خود دور میساز غرض که نام آوری تنها در نیکی کردن هست بلکه گذشتن است از زیب و زینت خود و ترک اسباب دنیا ٭ نه بینی که باشند مشکین حریر ٭ فروشنده مشک نا گزیر ٭ یعنی فروشنده مشک را نمی بینی که برای داشتن مشک جامه حریر نیز در می بندد ٭ ای مرد نیکی پسند میخواهی که نام نیک در جهان فاش گردد پس برای نیکنامی تو هم جامهٔ نیک نامی بپوش و از لباس نفسانی دور باش ٭ بنام نکو و گر نام نیست ٭ به انکس که نیکو سرانجام نیست ٭ نیکو سرانجام آنکه از عواقب امور بخوبی آگاه باشد و هر کار را بخوبی تمام بانجام رساند و حاصل کلام هر که عقل کامل میدارد و نیک سرانجام نیست بری و در این جهان بهتر از نیکنامی دیگر نامی نیست ٭ گذارنده این نو آیین خیال ٭ دم از نیکنامان زدی ماه و سال ٭ مراد از گذارنده ... ذات شاعر است و دم از نیکنامان زدن کنایه از توصیف نیکنامان کردن است یعنی برای این قصه همیشه وصف نیکنامان گفتی ٭ یعنی اگرچه در ظاهر مربوط نمیشود لیکن چون ربطی هست با تمهید قصه نیکنامی گفت که بیت تمهید قصه را باهم ممزوج نموده ٭ ... نیست ٭ سکندر که از نیکنامی نمود ٭ بدان نام نیکو بسی گرد سود ٭ نیکنامی نمودن کنایه است از نیکی کردن که آن سبب نیکنامی است و در مصرعهٔ دوم نیک نامی عبارت است از شهرت به نیکویی کردن یعنی سکندر که نیکی کرد ... شهرت ... و گرد بسیار سود و نفع حاصل نمود ٭ همه سوی نیکان نظر

ستی ٭ بدان ابر خویش نمک آستی ٭ ز کشورگشایان و شهزادگان ٭ لشکر بیش بردی بر افتادگان ٭ گهی

زاهد خلوتی یافتی ٭ بخلوت گهش زود بشتافتی ٭ بهر جا که رزمی برآراستی ٭ از ایشان همت مدد خواستی

٭ همانا که زان بود پیروز جنگ ٭ که پیروزه را فرق کردی ز سنگ ٭ سپاهی که با او بجنگ آمدند ٭ ازین

پیشه گو دسته تنگ آمدند ٭ نمودند کای داور روزگار ٭ به اقبال تو دولت آموزگار ٭ ترا فتح و فیروزی

از لشکر است ٭ تو را با نوازی سخن دیگر است ٭ یعنی فتح تو بسبب لشکر است و تو که فقرا را دوست میداری و نوازش

میکنی و آنقدر رجال سپاهی توجه نمیداری این سخن دیگر است و خلاف قاعده انصاف و عقل ٭ شهنشه بدیشان جهانگشای

٭ تو آن پیکر [illegible] چه آری بیاد ٭ چو همت سلاحی است در دست برد ٭ بگو تا کنیم آنچه داریم خرد ٭ ازین پیکه با همت مردان

نیم ٭ و در همت پیکر وان نیم ٭ یعنی هرگاه همت فقرا کار میکند پس ما را که آنچه داریم از تیغ و خنجر آن را خرد کنیم و

بشکنیم تا ما هم که با حریفان هم نبرد حمله میکنیم مانند طالب دعای بزرگان پیکر [illegible] شویم ٭ جهاندار ازین داوری

سخت ٭ نگهداشت پاسخ به نیروی بخت ٭ یعنی پادشاه درین معامله سخت که جای سکوت بود جواب نگهداشت ٭

سخن پرده هنگام صواب ٭ بوقت خودش داده باید جواب ٭ چو لشکر سوی کوه البرز راند ٭ [illegible] ناحیت

را نشاند ٭ بد آن بلیزه رهگذرهای سخت ٭ ز شیروان چو شیران برون برد رخت ٭ [illegible] دروازه خانه [illegible]

الکسر نام شهریست بنا کرده انوشیروان مولود خاقانی ٭ و در آن تا ختن گه [illegible] مند بود ٭ [illegible]

دربند بود ٭ یعنی در آن سنه که مشتاق آن [illegible] در راه آن رهگذر که دربند بود ٭ به پایین آن شهر آراسته ٭ دژی

بود در روی نیسی خواسته ٭ دژی بود با آسمان هم نبرد ٭ گشته به پیرامنش هیچ مرد ٭ در آن دژ تنی چند [illegible]

٭ که کس بر [illegible] نگهداشتند ٭ چو پیشه را سر [illegible] ٭ رقیبان ز خیمه بالا زدند ٭ [illegible]

و نصب کردن نداوند ٭ در دژ ببستند بر روی شاه ٭ نکردند تیغ و لشکر نگاه ٭ [illegible] شتافتند

از خدمت بارگه تافتند ٭ اگر خواندشان داور [illegible] ٭ بر فتنش گشتند فرمان پذیر ٭ وگر [illegible]

٭ ندادند راه پیش در آن کوه و دشت ٭ همان چاره [illegible]

ر دار قلعه و بندگاه جایی مشهور ... لشکر ظفر موج و ما صد بار ... این حصار * بحر سنگ

غضبان چرا آتش نگشتند * سیلاب خون غرق آتش گشتند * تر سنگ سنگ بزرگ چه خر بمعنی کلان است و لفظ

غضبان اگرچه عربی است اما در فرهنگ ها بمعنی منجنیق نوشته اند و چون غضب در عربی بمعنی سنگ نوشته اند

بمعنی سنگها توانند بود و جمع آن بخلاف قیاس خواهد بود و حق آنست که غضبان در اصل بمعنی غضبناک است

... بیان منجنیق خلاق کرده اند * چهل روز لشکر شغب ساختند * از آن در کلوخی بینداختند * نه

پرتاب ناوک فکنند به بال * که بندی نه آنجا رساند و بال * پرتاب مسافت طی کردن تیر مراد اینجا از بلند

است * عروس سنگ زنانی چو دیوانه مست * بتخلی شکست آن قلعه چون ... و سنگ بالفتح منجنیق و

مشهور است بمعنی ... خود ... میگردد ... از گردش منجنیقش هراس * عراده بالفتح

... آلت جنگ خرد تر از منجنیق * چو عاجز شدند از برانداختن * ز دانه جوز بر کفند انداختن *

... بر کفند ... کار ... فایده ... شد کاردانی بمجلس نو نهاد * سران را طلب کرد و ابرو گشاد *

ابرو گشادن ... طلب ... که ... در این ... اندیشه ما راست و * ولایت گشایان

... ازین کار دیگر ... *

... بجا ... در ... شمار ... چنین ... که باعث خجالت و خفت

است ... چهل روز ... ابر و آفتاب و احتمال دارد

که ... از قلعه ... بسبب بلندی ... باشد * تو دانی که بر تارک مهر

... چو دیوان ... ازین دیو خانه ... * ازین دیو خانه

... و بعضی نسخه مصرعه دوم بدین صورت واقع است

... ازین راه تنگ *

اگر ... شهنشه چو دانست کان سروران * فرومانده گشتند و عاجز دران * چو

امتزاج

برمه زد و چشم خورشید میل ؛ فرو رفت گوهر بدریای نیل ؛ میل مراد از خطوط شعاعی و در سرمه
چشم خورشید میل زدن کنایه از مهیای غروب شدن آفتاب است و در مصرعهٔ دوم از گوهر مراد آفتاب و از
نیل مراد آب ؛ شه از کنج و گوهر بدریا کنار ؛ یکی مجلس آراست چون نوبهار ؛ بپرسید چون حلقه گشت انجمن ؛ از
سرفرازان لشکرشکن ؛ که از گوشه داران درین گوشه کیست ؛ که بر ماتم آرزوها گریست ؛ گوشه داران عبارت
از خلوت نشینان و قوله بر ماتم آرزوها گریست یعنی بر ماتم کردن آرزو گریه کرد و این احتمال دو معنی دارد یکی گریه
کردن بر شخصی که از عدم حصول آرزو گریه میکند از غایت ترحم که چرا این مرد بر آرزو ماتم می کند رفتن آرزو بهتر
است دوم گریه کردن بر مرگ آرزو بود یعنی آرزو را مرده دانسته بر او گریه کرد چنانکه بر مردگان گریه کردن
رسوم است ؛ یکی گفت کای شاه دانش پرست ؛ پرستشگری در فلان غار هست ؛ بکس روی ننماید از
بسیج راه ؛ کند بی نیازی بمشتی گیاه ؛ بای بمشت گیاه برای سببیه است یعنی بی نیازی بسبب مشت
گیاه میکند و بکسی احتیاج نمی آرد ؛ شهنشاه برخاست همدر زمان ؛ عنان تا بگشت از بر همدمان ؛ ز خاصان
تنی چند همراه کرد ؛ نشان جست و آمد بر آن تنگ مرد ؛ ره از شب چو روز اندیشی بود ؛ وشاق سمی در
پیش بود ؛ وشاق بالضم خادم و غلام و قوله ره از شب آمد یعنی چنانکه روز اندیش تاریک باشد
آمدن تاریک بود ؛ چو نزدیک غار آمد از راه دور ؛ ببیند اندر نشاند از آن شمع نور ؛ بپرسید چون دیده
نور دید ؛ ز تاریکی غار بیرون دوید ؛ فرشته و نسی دید چون آفتاب ؛ برآورده اقبال را سر ز خواب ؛ و را
معنی بیان است یعنی شخصی دید که سر از خواب عدم برای اقبال برآورده ای برای اقبال موجود شده
میتواند که باء بدل اضافت بود یعنی سر اقبال را از خواب برآورده و اقبال را بیدار نموده ؛ جهاندیده تر
جهاندار تاخت ؛ به نور جهانداری او شناخت ؛ بدو گفت شخصی بی پیکری ؛ گمانم چنان است کاسکندری ؛
شه از مهربانی بدو داد دست ؛ درون رفت و پیشش بزانو نشست ؛ بپرسید از او کای شناسا تو کیست ؛
ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست ؛ چه دانستی ای زاهد هوشیار ؛ که اسکندرم من درین تنگ غار ؛

اگر وزراید که دل شاد باشش ٭ ز بند ستمکاری آزاد باشش ٭ باقبال بادآ حرت خاصته ٭ بفیروزی
اقبالت آراسته ٭ اگر نیک بشناختم شاه را ٭ شناسد بشب هر کسی ماه را ٭ جزای این شرط محذوف است
یعنی هیچ عیبی نیست و علت آن که مصرعهٔ دوم است بجای آن منصوب ٭ نه آیینه تنها تو داری بدست ٭ مراد
از آیینه نیز هست ٭ مراد از آیینه همان آیینه اسکندری است که بدان احوال عالم معلوم میشد ٭ بصد سال
مرا ریاضت زدوده ٭ یکی صورت آخر تو بنمود ٭ زدوده بالضم والکسر صاف کرده و تراشیده ٭ دگر آنچه
خداوند رای ٭ که چون است زاهد درین تنگنای ٭ لفظ زاهد درینجا از قبیل وضع مظهر است موضع مضمر
بنا بر تحقیر و عجز خود چرا که مقوله زاهد است ٭ به نیروی تو شادم و تندرست ٭ تنومند تر ز آنچه بودم نخست
این کلام نظر بر توضیع و ادب است ٭ ز مهر و رکین کسیم یاد نیست ٭ کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداری ٭ نخواهد کس از بیوفا یاری ٭ چو بر سختم اندازه کار خویش ٭ همین گوشه دیدم
سزاوار خویش ٭ سختن یعنی سنجیدن ٭ بریدم ز هر آشنایی شمار ٭ بس است آشنایی من آمرزگار ٭ به بسیار
تنهایی بیارم بسیج ٭ که پریی ز باف را پیچ پیچ ٭ پری به تشدید و تخفیف هر دو مستعمل است ٭ کیا پوشم و قوت
من هم گیاه ٭ هم سنگ را زد بدین کیمیا ٭ بسا سالها گرد آیندگان ٭ ندیدم کسی را ز آیندگان ٭ مراد از
آیندگان مردمی که بصفت نطق موصوف باشند و کلمهٔ از برای تبعیض و تبعیض است یعنی از جمله آیندگان
یعنی مردمی که موصوف است بصفت نطق از زمرهٔ آن مردمی که قصد آمدن اینجا داشته باشند کسی را ندیدم
تا امروز بدین آمدن پس بدین تقدیر زای آیندگان برای تبعیض است از سر آیندگان ٭ حسبت
تو امشب بیچاره ٭ به بنگاه خرمی شهریار ٭ درین غار من و آنگهی چون تویی ٭ بلی پاسبانی کنم بندهٔ
معنی نگاهبانی و محافظت است چنانکه گویند پاسخاطر فلانی این چیز اختیار کردم و لفظ کنم اگر بنون
معنی شود چنانکه معنی شدن بسر بردن و هند و این بیائی تحتانی بمعنی نگاهبان و نگاهبانی هر دو شهرت
دو گر فهم بیای تحتانی و اضیفهٔ استفهام نیز درست باشد حاصل بیت آنکه چون غار مذکور محل آفات

گسترده

بوده در دانشش میگوید که با خود دیگر این جا سجای بودن من هم نیست و با این همه چون تو پادشاه عالی جاهی

در اینجا باید بلی من نگاهبان برای نگاهبانی پادشاه خواهم شد ٭ جهاندار گفت ای جهاندیده پیر ٭ زین ابدلنا

داشتم ناگزیر ٭ ناگزیر بمعنی ضرورت و مترادف آن ناچار و موصوف آن محذوف است یعنی حالت ناگزیر داشتم

ای حالیکه ازان چاره نبود ٭ خدا آهنی را بدو نیم کرد ٭ بما بهره و آن بهر و تسلیم کرد ٭ با در بدو نیم برای

اتصاف است یعنی آهن را صاحب دو حصه کرده از یکی تیغ و از دیگری کلید مرتب ساخته و بمن هر دو سپرد

٭ کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت ٭ کلید آن تو تیغ بر من گذاشت ٭ چو من تیغ آهن کینی فرو ٭ چو کنم یا ...

عدل و نیم روز ٭ تو در نیم شب از زره یاوری ٭ کلیدی بخشاید بیرون آوری ٭ مگر زان کلید تو و تیغ من ٭

گشاده شود کار این انجمن ٭ حصاری است بر سقف این تیره کوه ٭ درین هفت مانند چینی گرده ٭ همه زر ...

کاروان نهاد ننده ٭ زبد گوهری راه جا نهادنده ٭ درین جست و جو گر بکشایمش ٭ ...

تیز از بهمت کنی یاوری ٭ درین ره کند بخت بیداری ٭ زر ... شود ... پرداخته ٭ شود توشه ... بر ... ساخته

چو آگاه شد مرد ایزدشناس ٭ که دزدان بران قلعه دارند پاس ٭ یکی منجنیق از نفس برگشاد ٭ که بر قلعه آسمان در

گشاد ٭ چنان زد بر آن کوه آن منجنیق ٭ که شد کوه در آب دریا غریق ٭ ضمیر بر و راجع است بقلعه و کوبه ... است

از سنگ کلان که در منجنیق گذاشته بر قلعه اندازند و مصرعه دوم دعاست و تمثیل است با حوالی گشته ٭ بس

گفت برخیز و شو بازجای ٭ که آن کوه پایه در آمد ز پای ٭ کوه پایه در کلام پارسیان بمعنی ... مستعمل شود و حال

لفظ پایه درینجا بمعنی کثرت است مانند کوهسار و بعضی گویند که کوه پایه قلعه ایست که در نهایت استحکام چون کوه

٭ چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش ٭ مقیمان مجلس دویدند پیش ٭ دگرباره مجلس بیاراستند ٭ ... نشستند

و می خواستند ٭ کسی آمد که دژبان این کوهسار ... بر درگاه شهریار ٭ لشکر ... تا در ... و ...

در آمد بر شاه و خدمت نمود ٭ چو بر شه دعا کرد آمد بجای ٭ کلید در دژ بنهاد پیش ٭ ... کامت

به نیروی شاه ٭ خرابی در آمد باین قلعه گاه ٭ دو برج قوی زین دژ سنگلاخ است ٭ ... برج فلک زد و بر هم شکست

یعنی به تاثیر آسمانی زده و درهم شکست ٭ چون افعال و احوال عالم را بتاثیرات بروج و کواکب نسبت کنند پس یعنی

و بعضی بجای لفظ زد و لفظ ده آورده اند یعنی برجی که دوار و مقدار فلک باشد و مراد از آن همت درویشان

است یعنی دو برج قوی از قلعهٔ استوار از ضربت برج همت درویشی صاحب تاثیر شکست ٭ ز خشم خدا منجنیقی رسید

٭ در افتاد ناگاه و درهم درید ٭ یعنی بسبب خشم الهی ٭ نعوذ بالله منها ٭ منجنیقی رسید و در یعنی قلعه افتاد و آن

منجنیق مردم را از هم درید و درین صورت فاعل از درید منجنیق است و مفعول آن محذوف و مراد از منجنیق درینجا

صاعقه است ٭ گرش منجنیق تو کردی خراب ٭ نبد ذره کجا ریختی آفتاب ٭ جزای این شرط محذوف است و علت

آن بجای آن منصوب یعنی اگر منجنیق تو آن را خراب میکرد دور از عقل می آمد و خلاف عادت بود زیرا چه از ذره

و آفتاب از هم نریزد و میتواند که لفظ کجا زایده باشد چنانکه در کلام بعضی قدما شده یعنی اگر منجنیق تو آن را خراب

کردی ذره و آفتاب از هم ریختی ٭ خرابیش دانم نه زین لشکر است ٭ که این منجنیق از دژ دیگر است ٭ در اکثر نسخه

مصرعه دوم لفظ در برای مهمله دیده شده اما ظاهر آنست که لفظ دژ درینجا بزای معجمه باشد چنانکه درین بیت

واقع است ٭ چو حکم دژ آسمانی تراست ٭ تو دانی دگر حکم رانی تراست ٭ و در بعضی نسخه بجای دگر لفظ در

واقع است ٭ نگه کرد و گفت سوی لشکر کشان ٭ گزین به دعا را چه باشد نشان ٭ قاعدهٔ پارسیان است

که در بعضی مواقع لفظ گفت را بعد از جمله که واقع شود حذف کنند و مقوله گفت را در ظاهر متعلق بهمان جملهٔ ما قبل

سازند چنانکه گویند خندید که ای فلان با من چنین مگو یعنی خندید و گفت و اینجا نیز چنین است یعنی نگه کرد و گفت

٭ چهل روز باشد که ... این کار ٭ شمشیر کوشند با این حصار ٭ بچندین سر تیغ الماس رنگ ٭ نسفتند سنگ

از این خاره سنگ ٭ به آهی که بر داشت بی توشه ٭ فرو ریخت از منظرش گوشه ٭ شما را چه رو می نماید درین

٭ که درویش گفتا چنان مباد از زمین ٭ بزرگان لشکر بعذر آوری ٭ پشیمان شدند از چنین داوری ٭ زمین بوسه

دادند بر بزم شاه ٭ که خالی مباد از تو تخت و کلاه ٭ قوی باد در ملک بازوی تو ٭ بقا باد نقد ترازوی تو ٭

و در بعضی نسخه در مصرعه اول بجای در ملک بازوی تو ملکت ز بازوی تو آمده و ظاهر آنست که هر دو درست

بکیسو

چنین حرفها را تو دانی شناخت ٭ که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت ٭ چو ما نیز زین پرده آگه شدیم ٭ بره آمدیم
ار چه از ره شدیم ٭ فرستاده شه تا بدر تاختند ٭ وزان پس زبان را بپرداختند ٭ مفعول فرستاد محذوف است یعنی
دگر روز بستد چو شه آن حصار ٭ ره در گشادند بر شهریار ٭ همه خلق آن در رعیت شدند ٭ اگر چه ازین پیش
مخالف بدند ٭ ز زر و زیور و تحفهای دگر ٭ بخدمت کشیدند شه را بسر ٭ چو از کار ایشان بپرداخت شاه ٭ همه
لشکر خویش بنواخت شاه ٭ بجای در اقطاعها دادشان ٭ بسوی وداد خود فرستادشان ٭ یعنی بسوی
اقطاع بخشیده آن یزدان فرستاد که در انجا باشند ٭ دران سنگ بسته در اوج سای ٭ عمارت بسی کرد
بسیار جای ٭ خرابیش را یکسر آباد کرد ٭ در ظلم را خانهٔ داد کرد ٭ نواحی نشینان آن کوهسار ٭ تظلم نمودند
هنگام بار ٭ که از بیم خفچاق وحشی سرشت ٭ درین مرز تخمی نیاریم کشت ٭ خفچاق بفتح خای منقوطه و جیم
فارسی و سکون فا و قاف در آخر نام بیابانی و قومی است از ترکان که ایشان را خفچاقیان خوانند و درینجا معنی
ثانی مناسب است و اگر بمعنی اول مراد باشد لفظ اهل بر لفظ خفچاق مقدر باید کرد ٭ چه هر که زین سو شتاب
آورند ٭ خرابی درین کشت آب آورند ٭ لفظ چه برای تعلیل خرابی و ویرانی است ٭ ازین ره که ما را زیانها رسد
٭ زیانیکه آفت بجانها رسد ٭ گر آرد ملک هیچ بخشایشی ٭ رساند بدین کشور آسایشی ٭ لفظ هیچ بمعنی
اندک است ٭ درین پایه رخنهائی که هست ٭ عمارت کند تا شود سنگ بست ٭ مگر زآفت آن بیابانیان
٭ براحت رسد کار خرزانیان ٭ بفرمود شه تا گذرگاه کوه ٭ ببندند خرزانیان هم گروه ٭ ز پولاد و از [illegible]
و از خاره سنگ ٭ برآرند سدی دران راه تنگ ٭ ز خارا تراشان احکام کار ٭ که بر کوه دانند بستن حصار ٭
احکام مصدر است بمعنی محکم ساختن ٭ فرستاد خلقی پر انبوه را ٭ گذرگاه بر بستن آن کوه را ٭ لفظ را بعد
کوه بمعنی برای ٭ چو ز آبادی رخنه پرداختند ٭ بعزم شدن رایت افراختند ٭ شدن بمعنی رفتن ٭ شد از
زخمهٔ کاسه و از زخم کوس ٭ خدنگ اندران بیشها آبنوس ٭ ظاهرا مراد از کاسه همان نقارهٔ خرد است
که عرب آنرا طاسه گویند و از زخم کوس نقارهٔ کلان و خدنگ چوبی است محکم بسیار که ازان تیر سازند و مراد

اندر جم صد مه است ٭ چو نکه از رسیدن صدمه بدینها کیو و تشو د عده نک را ٭ ابو حسن گفته ٭ ملک باز که سوی

صحرا کشید ٭ عنان باد او راه ده منزل برید ٭ چو سیاره چرخ شید بزاند ٭ بهر برج کامد سعادت رساند ٭

سیاره چرخ اشارت بماه ٭ چو زلف شب از حلقهٔ عنبری ٭ سمن ریخت بر طاق نیلوفری ٭ از حلقه عنبری مر

مراد سیاهی و از سمن مراد ستارگان و طاق نیلوفری آسمان ٭ سپه شد و لشکر از رنج ره ستوه گی ٭ باد رسیدند

تحتی یا ستوه گی ٭ ره ستوه گی دو معنی دارد یکی آنکه اینها راه می سپردند و دران تعب می کشیدند دوم آنکه

راه ایشان را ستوده و کاسته ساخته و رنج از آن بایشان پیدا شده ٭ تنی چند را از رقیبان او ٭ بفرمود شب افسانه ایشان

شاه ٭ از ایشان خبرهای آن کوه و دشت ٭ بپرسید و اگه شد از سر گذشت ٭ پس آنگاه از سر نشیب و فراز ٭ بگوش ملک

برکشادند راز ٭ نمودند کاینجا حصاری است خوب ٭ که دوریست از تند باد جنوب ٭ یعنی باد جنوب دران راه ندارد

وازین معلوم میشود که مخالف آن که شمال است راه میدارد درینصورت کنایه از خوشی هوای آن مقام باشد زیرا چه باد جنوب موافق

مزاج آدمی نیست چنانکه در کتب طب مذکور است که در بعض اوقات باد جنوب دلالت به پیدا شدن طاعون

دارد ٭ یکی سنگ مینای مینو سرشت ٭ بزیبائی و خرمی چون بهشت ٭ از مینا مراد شیشه است

واین کنایه است از شفافی و از مینو آسمان که قابل خرق و التیام نیست پیش حکما ٭ سریری سرافراز

شنید نام او ٭ دو رو تخت کیخسرو و جام او ٭ سریری بپای معروف نام ٭ دو شاهی است ٭ چو کیخسرو از ملک

پرداخت رخت ٭ نهاد اندران جایگه جام و تخت ٭ همان گور خانه ز غاری گزید ٭ گر آتش دران غار نتوان

خزید ٭ هم از تخمهٔ او دران پیشگاه ٭ ملکزاده هست برجمله شاه ٭ حرف هم نیز برای عطف است

چنانچه همان و مراد از تخمهٔ کیخسرو اجداد اوست که عبارت است از خویش و اقربا ٭ پرستش کند جای آن شاه

نگهدارد آن جام و آن گاه را ٭ جهان مرزبان شاه گیتی نورد ٭ برافروخت کین داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آیین دژی ٭ چه از روز مندی چه از عاجزی ٭ کجا بمعنی هرکجا و دژ برای تازی و فارسی

برد و آمده است و بدین جهت با عاجز قافیه کرده اند و این دلیل است برانکه برای فارسی نیست اما

حرف تازی را با پارسی قافیه نموده اند چنانکه شک بشین معجمه و کاف تازی را بلنگ بسین مهمله و کاف فارسی قافیه نموده اند ✤ اگر آشکارا بدی گر نهان ✤ بدان در شدی تاجدار جهان ✤ مراد از آشکارا و نهان شدن رفتن سکندر است پس لفظ اگر درینجا بمعنی یا بی تردید است یعنی آشکارا میرفت یا نهان ✤ خالی از یک حال ازین دو حال نبود ✤ بدیدن دران در فرود آمدی ✤ بدربان برازوی در و آمدی ✤ بدربان یعنی بر دربان که صاحب قلعه است از و تهنیت در و یعنی نفع و فائده میرسید ✤ بنا دیده دیدن بهوشناک بود ✤ بهر جا که شد چست و چالاک بود ✤ چو آن شب صفتهای آن در شنید ✤ بدیدن و دیدنش رغبت آمد پدید ✤ مگر گر کهن جام کیخسروی ✤ دهد مجلس مملکت را نوی ✤ بعضی گفته اند که لفظ مگر درینجا برای علت است ✤ همه درین فکر و اندیشه بود ✤ که تا چون تواند در در گشود ✤ بیا ساقی از می دلم تازه کن ✤ درین در صبوری باندازه کن ✤ صبوری درینجا بمعنی تغافل است مجاز از یراکه صبوری بر بلیات است نه بر بخشیدن چیزی که از عطیات باشد و باندازه کن ای کمتر کن و توقف در دادن می از حد مگذران ✤ چراغ دلم یافت بی روغنی ✤ بمی ده چراغ مرا روشنی ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤

رفتن سکندر بقلعه سریری در بزیارت کیخسرو و تفحص کردن در تخت و جام

چو روز سپید از شب زاغ رنگ ✤ برآمد چو کافور از قفای زنگ ✤ ظاهرا در ملک زنگ درختی است که کافور ازان خیزد و بعضی گویند که کافور از درخت موبزکه بهندی کیله گویند پیدا میشود ✤ فروزنده روزی چو فردوس پاک ✤ برآورد سر گنج قارون ز خاک ✤ قارون نام مردی است از بنی اسرائیل که خواهرزاده موسی علیه السلام بود و اصح آنکه برادرزاده ایشان بود و اینجا مراد از گنج قارون اقبال است ✤ در و دشت چون باغی افروخته ✤ از و چشم بد دیده بردوخته ✤ در بمعنی زمین کوه ✤ هوا صافی از گرد و گیتی ز درد ✤ فلک روی خود شسته چون لاجورد ✤ بعزلت کمر بسته با دختران ✤ نسیم بهاری ز نرسو

در نازکی است چنانکه موینه را بکل تشبیه داده با عتبار سرخی و بنفشه بران بختن عبارت است از سیاهی که دراز باشد زیرا که رنگ بنفشه کبود بود * غلامان کمر زر برافراخته * یکایک همه رزم را ساخته * مراد از کمر زر برافراخته قوی و زور مند است و لفظ یکایک بمعنی هریک است و بمعنی ناگاه بسیار دور است * وشاقان موکب روز و ذخیره * بدیدار تازه به رفتار تیز * مراد از وشاق دریجا بنده خورشش چهره است که غلام بچه امرد باشد تواند کنیز یعنی غلامان امرد و کنیزان که سوار توانند شد و کسل در مزاج آنها نباشد و به دیدار خوش و برفتار تیز باشند * چو زین چنین خوب و آراسته * روان کرد با آن بسی خواسته * با آن بسی خواسته حال است از مفعول روان کرد و در نسخه گفت که بالای آن واو عطف باشد * باستاد کاران درگه سپرد * که عاجز شد انکس که آن برشمرد * یعنی استاد کاران بکاف فارسی بمعنی دربان و خادمان آورده اند و خان آرزو گفته که ظاهر آن تصحیف دران واقع شده و صحیح باستادکان درشه سپرد باشد ای تمام نزل و پیشکش را با مال فراوان آورده حواله چوبداران و استادکان درگاه شاهنشاهی نموده بمحاسبان و نویسندگان بداد که محاسب از شمار آن عاجز میشد و فرصت آن نبود که وقت بسیار در شمار آن صرف کرده آید * در آمد بدرگاه شاه جهان * دو تا کرد قامت چو کارآگهان * جهان برخاست تا پیش کرد * بشرط نشاندن گرامیش کرد * یعنی پادشاه بتعظیم سریری برخاست و او را از دولت و اقبال بهره ور ساخت و بشرط نشستن بزرگ ساخت ای اجازت نشستن داد تا موجب سرفرازی او باشد * چو داوش ز دولت درودی تمام * بپرسیدش از قصه تخت و جام * که جام جهان بین و تخت کیان * چگونه است بی فر فرخ بیان * فرخ پیاپی پا بفارسی بمعنی فرخنده و مبارک قدم است که هرجا که پا گذارد برکت حاصل شود یعنی جام جهان نما و تخت پادشاهان چگونه است بدون فر فرخ پیا ای مبارک قدم ایشان چه حال دارد * سریر ملک پاسخش داد باز * که ای ختم شاهان گردن فراز * ... از خیل تو چاکری * ... فرمان بری * ... همگان تر است ... * گمنده سپهر جهان گیر باد * کلیدی که گنج ... و از جام ... ور سینه ... آن گنبد * جز این سبب ... فرخی ... جام ... پادشاهی ... سپرد

هیچ فرقی نیست مگر اینقدر که تو در اینه ملاحظهٔ احوال میکنی و ناموس سلطنت نگاه میداری و کیخسرو از جام

این کار میکرد ؛ چو رفتند شاهان بیدار بخت ؛ ترا باد جا و بید دیهیم و تخت ؛ بتخت تو آفاق را باد نور ؛ مباد

از سرت سایهٔ تاج دور ؛ چه مقصود بدشاه آفاق را ؛ که نو کرد نقش این کهن طاق را ؛ مراد از کهن طاق

قلعه سریر است ؛ بلی ؛ بکی سوی این مرز راند ؛ بر و بوم مارا بگردون رساند ؛ جهان خسروش گفت کای

نامدار ؛ ز کیخسرو این تخت را یادگار ؛ از مصرعهٔ دوم واو عطف محذوفست ؛ چو شد تخت من تخت

کاوس کی ؛ همان خوردم از جام جمشید می ؛ بدین جام و این تخت آراسته ؛ ولی دارم از جای برخاسته

برخاسته بدون واو مناسبست بمعنی مضطرب بیقرار یعنی دلی دارم مضطرب و بیقرار ؛ دگر نیز بینم که چون خفت شاه

؛ دران غار چون ساخت آرامگاه ؛ یعنی دیگر مشتاق آنم که ببینم کیخسرو دران غار چگونه آرامگاه ساخته و از راز

آن مطلع شوم ؛ تو بنده راز کیخسروم ؛ تو اینجا نشین تا من آنجا روم ؛ مراد از سپاه لشکر سکندر است که بر سر

باستقبال سکندر در انجا رسیده بود و نگاهداشتن او در لشکر خود بنابر احتیاط بود که مبادا در قلعه رفته فتنه

برانگیزد پس او را از راه مصلحت در لشکر خود نگاه داشت ؛ بگریم بران تخت پدرام او ؛ زنم بوسه بر لب جام او

؛ پدرام بیای فارسی بمعنی خوش و خرم ؛ ببینم که آن تخت خسرو پناه ؛ چه زاری کند بر من از مرگ شاه

یعنی بزبان حال چه میگوید ؛ وزان جام بی تا جور بشنوم ؛ درودی کزین جام بزتر شوم ؛ مراد ازین جام آسمان

است یعنی از زبان حال آن جام گیتی نمای درودی بشنوم که مراعروج به سماوات میسر آید از جهت ارتقای

نفس ناطقه بمدارج کمالات معرفت یا از دریافت حقایق افلاک ؛ شد آئینه جان من زنگ خورد ؛ زدایم

بدان جام تو آئینه گرد ؛ بدان دیده دل را براسان کنم ؛ بخود بر همه کار آسان کنم ؛ سر سری زگفتار صاحب سریر

؛ بدان راستان گشت فرمان پذیر ؛ فرستاد پنهان بدژدار خویش ؛ که پیش آور د نزل زاندازه بیش ؛ کمر بندد

و چرب دستی کند ؛ بصد مهر مهمان پرستی کند ؛ اشارت کند تا رقیبان تخت ؛ ببازند با شاه فیروز بخت

؛ کلید خزینه و تخت بارش دهند ؛ چو خواهد می خوشگوارش دهند ؛ نشانند بر تخت کیخسروش ؛ فشانند بر سر

نثار نوشش :: در آن جام فیروزه ریزند می :: بفیروزی آرند نزدیک وی :: هرچه آن خورش آید ندان او
:: نتابند کردن ز فرمان او :: یعنی هرچه مرغوب ندان او باشد مهیا دارند و سر از حکم او نتابند :: چو با استواران
بپرداخت راز :: بشه گفت کاهنگ رفتن بساز :: من اینجا نشینم بفرمان شاه :: چو شاه از ره آید کنم عزم راه
:: شهنشه پذیره شد آن خانه را :: بهم خانگی برد فرزانه را :: مراد از فرزانه بلیناس :: تنی چار پنج از غلامان
خاص :: چو زری که آید برون از خلاص :: خلاص بکسر خای معجمه زر خالص که از بوته خالص کرده برون آرند
:: سوی تخت خانه زمین در نوشت :: ببالا شدن ز آسمان درگذشت :: مصرعهٔ دوم صفت قلعه :: برآمد بدان
که ناسود هیچ :: بر آن چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ :: یعنی بر آن چرخ پیچان که عبارت است از قلعه که راه او
پاپیچ بود بوضعی برآمد که هیچ جا نیاسود تا آنکه صد جا چرخ و پیچ خورد و پس واو عطف در چرخ و پیچ ضرور است
:: دژی دید با آسمان هم نورد :: نبرده کسی نام او در نبرد :: نورد ماخوذ است از نوردیدن بمعنی پیچیدن
:: عروسان در شربت آمیختند :: در آن شربت از لب شکر ریختند :: از لب شکر ریختند ای شکری که در صفات
شیرینی بلب ایشان مانند بود در شربت ریختند :: نهادند شاهانه خوان زرش :: همان خوردنیها که بد در خورش
:: پری چهرگان سرائی چو ماه :: همه صف کشیدند برگرد شاه :: فرو ماند حیران در آن فر و زیب :: که سیمای
دولت بود دلفریب :: این بیت حالیه است یعنی کنیزان سریری گرد سکندر صف کشیدند در حالیکه از فر و زیبائی
حسن اسکندر حیران بودند که عجب صاحب دولت چنین دلفریب باشد :: چو شه آن خورش خورد و شربت
چشید :: سوی تخت کیخسروی سر کشید :: سر افکنده و برکشیده کلاه :: درآمد ببالین آن تخت گاه :: برکشیده
کلاه اگر بمعنی کلاه برآورده باشد چسپان تر است چنانکه در حالت تعظیم مرسوم صاحبان فرهنگ است و اگر
بمعنی بلند شده باشد نیز درست میتواند شد یعنی با وجود فروتنی اظهار عظمت و جرأت هم داشت :: ز دولت
و در گفتنی آمد خروش :: که کیخسرو خفته آمد بهوش :: چنان بود فرمان ز فرمان گزار :: که بر تخت بنشیند آن
تاجدار :: فرمان گزار اشارت از سریری یعنی حکم سریری بدین دار خود چنان بود که اسکندر بر تخت کیخسرو نشیند

:: شه تاج داران برآمد بتخت :: چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت :: نگهبان آن تخت زرین ستون :: ز ارکان سپهر

بلند کوهر بیرون :: که پیروزی شاه بر تخت شاه :: نماید به پیروزی بخت راه :: فاعل نماید پیروزی

:: همان گوهرین جام یاقوت سنج :: کلیدی است بر قفل بسیار گنج :: بدین تخت و این جام دولت پرست :: بسا

جام و تختی که آری بدست :: جام دولت پرست جامی است که تابع دولت است یعنی هر که صاحب دولت

باشد بحکم او بود :: رقیبی دگر گفت کای شهریار :: ندیده چو تو شاه چندین دیار :: فاعل ندیده چندین دیار را

:: چو بر تخت کیخسروی تاختی :: سر از تخت گردون برافراختی :: دگر نغز گوئی زبان بر گشاد :: که تا چند کیخسرو و کیقباد

:: چو زین تخت شد بازوی شه قوی :: کند کیقبادی و کیخسروی :: همه فال خسرو در آن پیش تخت :: به پیروزی تختی

برآورد بخت :: فاعل برآورد بخت است :: شه آن تخت را چون بخود ساز داد :: بکیخسرو مرده جان باز داد

:: مصرع دوم به اقتدا و عطف :: بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر :: ببوسید و از تخت آمد بزیر :: ز گوهر

بران تخت گنجی فشاند :: که گنجور خانه در و خیره ماند :: گنجور خانه باضافت خازن قلعه :: بفرمود تا کرسی زر نهند ::

همان جام فرسنج برابر نهند :: یعنی سکندر را از روی تعظیم یکدم بر آن تخت نشست و فرود آمد و فرمود تا کرسی زر

برای نشستن آورند و جام کیخسرو را بر کرسی دیگر گذاشته پیش آرند :: چو کرسی نهادند و خسرو نشست ::

بجام جهان بین گشائید دست :: ای جام را طلب کرد :: چو ساقی چنان دید پیغام را :: ز باده برافروخت

آن جام را :: بر خسرو آورد با رای و هوش :: که بر یاد کیخسرو این می بنوش :: بخور آخر فرخت یاد باد :: بدین

جام و سنت سزاوار باد :: در عامه نسخ کاف تعلیلیه واقع است و این خلاف محاوره است زیرا که تعلیل

بجمله انشائیه نمیشود :: چو شه جام را دید بر پای خاست :: بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست :: بر آن جام عقد

ز بازوی خویش :: برافشاند و بنشست و بنهاد پیش :: بر آن تخت بی تاجور بنگریست :: بر آن جام بی باده تختی

گریست :: که از بی شرابی که از بی شهی :: مثل زد بر آن جام و تخت شهی :: که بی تاجور تخت زرین مباد :: چو می

نیست جام جهان بین مباد :: همی روشنائی بود جام را :: بلندی بود تخت پدرام را :: چو زرفت کو تخت بشکند

تمام ٭ چو می بتخت کو بر زمین اُفت جام ٭ شهی را بدین تخت باشد نیاز ٭ که بر تخت مینو نه خسپد نیاز ٭ یعنی
پادشاهی را باین تخت حاجت باشد که بر تخت مینو که عبارت است از بهشت یا فلک آسایش نتواند خفت یعنی آن
شاه این تخت ظاهری را آرزو کند که تخت مینو نخواهد ٭ کسی کو ببینو کشد رخت را ٭ بزندان شمارد چنین تخت را
٭ پای بزندان زائد است یعنی زندان شمارد این قسم تخت را ٭ بسا مرغ را کز چمن کم کنند ٭ قفس عاج و دام از
بریشم کنند ٭ کم کنند ای دور دارند یعنی بسیار مرغ را که از چمن نهان می کنند در قفس عاج و دام ابریشم
بند می کنند و ظاهرا درینجا کم کنند بضم کاف فارسی باشد چراکه ابریشم بضم شین است ٭ چو از شاخ بستان کند
طوق و تاج ٭ نه ابریشمش یاد ماند نه عاج ٭ از بیم در جستن تاج و ترک ٭ که فارغ دلیم از شبیخون مرک ٭ یعنی
جستن پایان دولت و جاه را بسبب بیخبری از تاخت و تاراج مرگ است و بعضی ترک بکاف تازی خوانده گفته اند
که اگرچه اینچنین قافیه از جنس غریب است اما در کلام قدما واقع شده است ٭ بهار چمن شاخ از آن برکشید ٭ که کشتی
باد خزانی ندید ٭ شاخ برکشید یعنی بلند کرد ٭ کفل کرد کردند گوران دشت ٭ مگر شیر از آن گور که درگذشت ٭ کفل
کرد کردن مراد از فربه شدن است و درگذشت یعنی در انجا نمی آید ٭ گوزنان بیازی برآشفته اند ٭ مگر بر آن
اُمل مکر خفته اند ٭ همان نافه آهوان مشک بست ٭ مگر چنگ و دندان یوزان شکست ٭ بدین غافلی می گذاریم روز
٭ که در ما زنند آتش رخت سوز ٭ یعنی هرگاه که در چنین بیخبری از حال عقبی زندگی بسر می بریم که در رخت ما کارکنان
قضا و قدر آتش زنند تا اسباب ما که موجب بیخبری ماست بسوزد و برباد رود ٭ چه سازیم تخت چنین خیر خیر
که روزی شود دیگری جایگیر ٭ خیر خیر بر وزن تیر تیر بمعنی بی سبب است و بمعنی بیهوده مجاز استعمال شده یعنی چنین
تخت و سریر را چرا بیهوده سازیم که دیگری بران جای گیرد و ملک بخیری شود و بعضی مراد از خیر خیر تیره
و تاریک نموده اند ٭ کنم از پی دیگری جای گرم ٭ که ما را زجائی چنین باد شرم ٭ خان آرزو گفته که کاف مصرع
دوم دعائیه است یعنی برای نشستن دیگری که جای را گرم می کنم ازین قسم کارها مرا شرم نصیب باد ٭ چه سودا
تخت کردن بپای ٭ که تخته است ما را نه تخت است جای ٭ مراد از تخته تابوت است ٭ نه تخت زر است اینچ آن جا

ماست ؛ گر آهن یکی کنده بر پای ماست ؛ کاف مصرعهٔ دوم بمعنی بلکه ؛ چو بر تخت جاوید نتوان نشست ؛ پایهٔ تخت باید شکست ؛ چو در جام کیخسرو آبی نماند ؛ بجام آبگینه بباید فشاند ؛ خان آرزو گفته که مراد از آبگینه شیشه است و شیشه فشاندن بمعنی ریختن شراب است از شیشه پس نسبت فشاندن بشیشه مجاز باشد و این بسیار مستعمل است چنانکه گویند یک شیشه خوردم و حاصل معنی آنکه هرگاه در جام کیخسرو رطوبتی از شراب نماند دیگر شراب در جام ریختن که کنایه باشد از عشرت دنیوی لائق عقلا نیست و بعضی گویند آبگینه در جام فشاندن کنایه از شکستن جام باشد یعنی هرگاه در جام کیخسرو طراوتی نماند پس در آن جام شیشه باید انداخت و باید افکند لیکن بسیار محل تعجب است که مشهور و متعارف را که نباید بنون نفی است آنرا بباید بصیغه اثبات گرفته ؛ بیا ساقی آن جام کیخسروی ؛ که نورش دهد دیده را نوی ؛ لبالب کن از بادهٔ خوشگوار ؛ بهر بیش کیخسرو روزگار ؛ کیخسرو روزگار کنایه است از ممدوح خود یعنی نصرت الدین ؛ ؛ ؛ ؛ ؛

اندازه گرفتن بلیناس از جام و رفتن سکندر در غار کیخسرو

شها شهریارا جهان داورا ؛ فلک پایهٔ مشتری منظرا ؛ الف در آخر هر دو مصراع برای نداست ؛ کجا بزم کیخسرو و رخت او ؛ سکندر که شد بر سر تخت او ؛ چو آن کوکب از برج خود شد روان ؛ تویی کوکبه دار آن خسروان ؛ کوکبه بمعنی فوج و دبدبه ؛ جهان داریت هست و فرمان دهی ؛ بجانت اگر بر جهان دل نهی ؛ جهان گرچه در سکه نام تست ؛ زمین گرچه فرخ بآرام تست ؛ منه دل برین دلفریبان بمهر ؛ که با مهربانان نسازد سپهر ؛ یعنی آسمان با مهربانان خود موافقت نمیکند و انجام کار بیوفائی می کند ؛ جهان بین که با مهربانان خویش ؛ ز نامهربانی چه آورد پیش ؛ به تختی که نیرنگ سازی نمود ؛ بدان تخت گیران چه بازی نمود ؛ فاعل هر دو نمود جهان ؛ بجامی که یک مست را شاد کرد ؛ بدان جام داران چه بیداد کرد ؛ فاعل کرد جهان یعنی اگر بجامی یک مست و بیخبر را خشنود کرد بران جام داران دیگر که صاحب همین جام بودند چه قدر بیداد کرد آنرا ملاحظه کن چه ما اینها را نمیراند نوبت سلطنت بسوی دیگر رسید ؛ چو کیخسرو و هفت کشور توئی ؛ ولایت ستان سکندر توئی ؛

در آئینه و جام آن هردو شاه ❊ چنان به که بینی از آن هردو راه ❊ یعنی راه خدا یا راهی که موجب رستگاری باشد

ز جام و آئینه هردو پادشاه ببینی ❊ بهر شغل کامروز رای آوری ❊ ره آورد فردا بجای آوری ❊ تو آن

تاج بخشی گران تاجدار ❊ سر سروران راشدی یادگار ❊ شدی بصیغهٔ خطاب ❊ تو شادی کن ار شاد

خواران شدند ❊ تو با تاج از تاجداران شدند ❊ در بعضی نسخ در مصرعهٔ اول شاد خواران و در بعضی شاد کامان

واقع است و مآل هردو واحد هست ❊ درین باغ رنگین چو کبک و تذرو ❊ نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو ❊

گر شد سهی سرو شاه اختسان ❊ تو سر سبز بادی درین گلستان ❊ اختسان بضم همزه و تا نام پدر ممدوح

که او داشت از نعمتم بهره مند ❊ رساند از زمینم بچرخ بلند ❊ تو زان برتر و بهترم داشتی ❊ درباغ رانیم

کاشتی ❊ مراد از باغ نعمت است ❊ فلک تا بود نقشبند زمین ❊ مبنداد بر تو در خرمین ❊ مراد از آن کریم

صاحب زمان ❊ توئی ماند باقی که باقی بمان ❊ کاف مصرعهٔ دوم دعائیه ❊ چه میگفتم و در چه پرداختم

کجا بود شهسب کجا تاختم ❊ از اینجا رجوع میکند بطرف قصه ❊ چو اسکندر آن تخت آن جام دید ❊ سریرست

در خورد آرام دید ❊ سریری که جز آسمانی نبود ❊ بزندان کن زندگانی نبود ❊ یعنی تختی که آسمانی نباشد و نسبت

بمبادی عالیه نداشته باشد و مؤید بتائید الهی نبود در زندان افگن زندگانی است یعنی زندگانی را زندان است

میساز د ❊ بلیناس فرزانه را پیش خواند ❊ بنزدیک جام جهان بین نشاند ❊ نظر خواست از وی در آئین جام

که تا راز او باز جوید تمام ❊ نظر بمعنی فکر و تامل ❊ چو دانا نظر کرد در جام ظرف ❊ رقمهای او خواند حرفا بحرف

بدان جام از آنجا که پیوند بود ❊ مسلسل کشیده خطی چند بود ❊ تماشای آن خط بسی ساختند ❊ حسابی نهان بود

نشناختند ❊ شهنشاه و فرزانهٔ اوستاد ❊ عدد های خط را گرفتند یاد ❊ یعنی وقتی که احوال او معلوم نمودند عدد

خط یاد کردند ❊ سرانجام چون شاه زان مرز و بوم ❊ گراینده شد سوی اقلیم روم ❊ صطرلاب دوری که

فرزانه ساخت ❊ بآئین آن جام شاهانه ساخت ❊ صطرلاب بالضم صاد و طای حطی اصطراب را گویند و معنی آن

بزبان یونانی ترازوی آفتاب است چه صطر بزبان یونانی ترازه باشد و لاب آفتاب و اصطراب بسین مهمله نیز آمده

وصاحب قاموس گفته مردی لاب نام سطری چند نوشت وبران حسابی بنا کرد پس گفتند این اسطرلاب است یعنی سطورلاب پس این دو کلمه را امتزاج دادند واضافت دور کردند وگفتند الاسطرلاب بالف ولام واین عبارت دلالت میکند بر آن که اسطرلاب بفتح همزه باشد واین خلقان گفته که اسطر بفتح همزه وضم طا جمع سطر ولاب آفتاب است یعنی سطرهای ساختن آفتاب ٭ چو شاه جهان ره بانجام یافت ٭ دران تختگه تخت آرام یافت ٭ ره بدان جام یافت یعنی آنرا بدست آورد وبدو کامیاب شد ٭ بفرزانه گفتا که بر تخت شاه ٭ نخواهم که سازد کس آرامگاه ٭ طلسمی بران تخت فرزانه بست ٭ که هرکو بدان تخت سازد نشست ٭ اگر پیش گیرد زمانی درنگ ٭ براندازدش تخت یاقوت رنگ ٭ شنیدم کزان جنبش دیرپای ٭ هنوز اندران تخت ماند بجای ٭ مراد از جنبش دیرپای طلسم ٭ چو شد رسم کیخسروی تازه کرد ٭ چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد ٭ یعنی آهنگ دروازهٔ غار کرد ٭ برون آمد از دیدن تخت وجام ٭ سوی غار کیخسرو آورد گام ٭ نگهبان دژ رنج بسیار برد ٭ که تا شاه را سوی آن غار برد ٭ نگهبان دژ یعنی قلعدار که از جانب سریری بود ٭ چو شد نزدیک آن غار تنگ ٭ درآمد چو باد پایان بسنگ ٭ گران ره روش بود بر دشته ٭ بخار وبخارش برانباشته ٭ بخار اول مرکب است از بای موحده وخار ودوم از بای موحده ولفظ خارش حاصل مصدر خاریدن یعنی آن غار بخار وبخارش انباشته بود وسبب انباشته شدن بخارش جهت خارهای لداغ خواهد بود ودر بعضی نسخ بخار ابخارش برانباشته واقع است درینصورت بای بخار المعنی ظرفیت است واز خار امراد سنگ سخت یعنی در سنگ سخت بخار آن پرشده بود ٭ نماینده غار با شاه گفت ٭ که کیخسرو اینک درین غار خفت ٭ رهی دارد از صاعقه سوخته ٭ زپیچش کمر بر کمر دوخته ٭ یعنی بسبب تنگی راه کمر مسافران دران بهم پیوسته اند که مبادا بیفتند ویا که بسبب پیچش راه کمر کوه بکمر کوه دیگر پیوسته است ٭ نجارت مر گنج غار چنین ٭ در اندیشش لختی زکار چنین ٭ یحتمل که مراد از گنج درینجا اسرار غار باشد که حکم گنج دارد وحاصلش آنکه اسرار این غار اندریافته بهتر است ٭ بچنگ وبدندان رهش رفته گیر ٭ چو کیخسرو اینجا فروخفته گیر ٭ بچنگ وبدندان

راه رفتن عبارتست بصعوبت راه رفتن ٭ بسبب جستن پیدگی های راز ٭ کند کار جویندگان را درا ز ٭
ضافت پیدگیهای راز اضافت بیانیه و کار دراز کردن عبارت از بدشواری انجامیدن باشد ٭ ازین غار باید
عنان تافتن ٭ بغار راژدهار اتوان یافتن ٭ سکندر زگفتار او روی تافت ٭ پیاده بسوی غار خسرو شتافت
٭ دوان همراز پیش فرزانه پس ٭ غلامی دو با او دگر هیچکس ٭ یعنی سوای غلام دیگری همراه او نبود ٭ بتدریج
زان رهگذرهای سخت ٭ بدهلیز غار اندر آورد رخت ٭ چو گنجینه غارش آمد بدست ٭ پرستنده شد مرد ایزدپرست
٭ گنجینه غار باضافت بیانیه و مراد از ایزدپرست خود سکندرست و بعضی گویند مراد از شخص راهبرست که مقتضای
ایزدپرستی حق نمک بجا آورد ٭ شکافی کهن دید در ناف سنگ ٭ رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ ٭ بسختی در آن
غار شد شهریار ٭ نشانی مگر یابد از یار غار ٭ یار غار دوست موافق و دوست صادق و مراد از آن یاری
بود که در غار کوه قرار داد زیرا که آن غارنشین درویش بود ٭ چو لختی شد آن آتش آمد پدید ٭ که شد سوخته هر که آنجا
رسید ٭ بفرزانه گفت این شرار از کجاست ٭ درین غار تنگ این بخار از کجاست ٭ نگه کرد فرزانه در غار
تنگ ٭ که آتش همی یابد از خاره سنگ ٭ فروزنده چاهی درو دید ژرف ٭ که می تافت زان چاه نوری شگرف
از آن روشنائی کس آگه نبود ٭ که جوینده را سوی آن راه نبود ٭ بدان روشنی ره بسی بازجست ٭ برو راه
روشن بمنشد درست ٭ رسن بر میان بست مرد دلیر ٭ فرو شد بآن چاه رخشنده زیر ٭ از ابیات سابق
معلوم میشود که مرد دلیر درینجا همان بلنیاس حکیم است چه عالم و حکیم و صاحب طلسمات او بوده راهبر و بعضی
گویند که مراد از آن همان راهبرست ٭ نشان جست از آن آتش تابناک ٭ که چون میدهد روشنی زان مغاک ٭
پراکنده نی آتشی گرد بود ٭ چو دید اندر و کان گوگرد بود ٭ یعنی آنچه متخیل میشد که آتش بود و پراکنده است آن نبود
بلکه آن گوگرد سرخ بود که بسبب بخارات گوگرد آتش می نمود و در واقع نبود و در بعضی نسخ پراکنده کن
بجای پراکنده نی واقع است یعنی آن آتش پراکنده کن حواس مجتمع بود درینصورت دو قباحت پیدا میشود
یکی آنکه پراکنده کن خلاف کتب متداوله مشهوره است و دیگر آنکه مصراع اول با مصراع ثانی هیچ علاقه ندارد

چو خبر داد تا بر کشیدش ز چاه ٭ بر آمد و عا گفت بر جان شاه ٭ که باید نمودن بر او دی شتاب ٭ کزین چاه آتش

بر آمد نه آب ٭ در لفظ ازین چاه مجازست یعنی از سر این چاه ٭ در و کان گوگرد افروخته است ٭ ز گوگرد آن کرده

آن سوخته است ٭ خبر داد آن کاندرین غار خفت ٭ بگوگرد آن کیمیا را نهفت ٭ گوگرد مضاف و آن مضاف الیه

یعنی آن مرد دلیر که بلیناس است خبر داد سکندر را که آنکه درین غار خفته است یعنی خسرو در گوگرد آن چاه کیمیا

پنهان کرده است و مراد از کیمیا ذات خسرو باشد یا کیمیای متعارف ٭ درودی شهنشه بر آن غار خواند ٭

برون رفت و عطری بر آتش فشاند ٭ چو بیرون ز غار آمد و راه جست ٭ نشد هیچ هنجار بر روی درست ٭ پدید

که ابری ز دریای ژرف ٭ بر آمد با وج و فرو ریخت برف ٭ از آن برف سرد جهان داشته ٭ زره تا کریوه

شد انباشته ٭ یعنی از آن برف عالم گیر که مخصوص آنجا بود زره که عبارت است از غار تا کریوه که سر کوه باشد

پر شد و در بعضی نسخ دره تا کریوه آمده و این بی تکلف درست است ٭ سکندر در آن برف سرگشته ماند

چو برف از مژه قطرها می فشاند ٭ مقیمان آن دژ خبر یافتند ٭ بسوی رخنه غار بشتافتند ٭ بچوب و لگد راه

را کوفتند ٭ به پیرنگها برف را روفتند ٭ بچاره گری شاه زان گنج غار ٭ برون آمد و رفت بر کوهسار ٭ چو

این سبز طاوس جلوه نمای ٭ سپید استخوان را ربود از همای ٭ مراد از سبز طاوس آسمان است و از

استخوان سپید روز و از هما کنایه از آفتاب یعنی آسمان از آفتاب روز را جدا نمود و این کنایه است از غروب

شدن آن ٭ همایون کن تاج و گاه سریر ٭ فرود آمد از تختگاه سریر ٭ سریر اول بمعنی تخت و سریر دوم

نام قلعه مذکورست و صحت قافیه جهت اختلاف معنی است ٭ بسوی نوبتی گاه خود باز گشت ٭ بلند اخترش

بازو مساز گشت ٭ مراد از نوبتی گاه جای خیمه است ٭ بر آسود زان رفتن و تافتن ٭ هراس و رنج ره یافتن

٭ یعنی آسودگی یافت از آن حرکت و دیدن گرمی از تاب گوگرد و از هراس قلعه که مبادا اهل قلعه با او غدری

سازند یا مراد از هراس همان هراسی است که در غار بسبب دیدن ظلمت و چاه گوگرد و آسیب برف و بند شدن

راه حاصل شده بود ٭ تنی کان همه تابش و تاب یافت ٭ ببالش که آسایش خواب یافت ٭ فرو خفت

کاسایش آمد پدید ؛ شد آسوده تا صبح صادق دمید ؛ چو صبح دوم سر برافلاک زد ؛ شفق شیشهٔ باده
برخاک زد ؛ مراد از شیشهٔ باده ذات شفق است ؛ برآراست این برگهٔ لاجورد ؛ سفال زمین را بریحان
زرد ؛ ریحان زرد یعنی شعاع آفتاب ؛ بفرمود شه بزمی آراستن ؛ می و مطرب و نقل و خوان خواستن ؛
سریری ملک را سوی بزم خواند ؛ به نیکوترین جایگاهی نشاند ؛ می لعل بگرفت با او بدست ؛ چنین تا شدند
از می آنزو زمست ؛ به بخشش درآمد کف مرزبان ؛ در گنج بگشاد بر میزبان ؛ یعنی سریری ؛ غنی گردش
از دادن طوق و تاج ؛ همش تاج زر داد و هم تخت عاج ؛ مکلل بگوهر قبائی پرند ؛ چو پروین بگوهر کشی
ارجمند ؛ ز فیروزه جامی ترنجی نمای ؛ که یک نیمه نارنج را بود جای ؛ یعنی در بزرگی نیم نارنج بود ؛ یکی
نصفی از لعل مذهوب زر ؛ به از نار دانه چو یک نارتر ؛ نصفی بکسر نون و یای معروف بمعنی پیاله و در
بعضی نسخه بجای مذهوب زر مدفون بزر واقع است در ینصورت مراد از مدفون بزر طلائی باشد که آنرا کوفته
آنچنان ساخته باشند که بکار ترصیع درآید و میتوان گفت که از بیت سابق تا اینجا این مراد باشد که جام
ترنجی نمائی را بدو داد که در یک نیمه اش جای نارنج بود و نصف دیگر از لعل و زر مدفون بود ؛ ز لعل و زمرد یکی
تخت نرد ؛ بساطی زیاقوت از سرخ و زرد ؛ مراد از بساط بساط شطرنج است و ظاهرا مراد از ان مهره باشد
که یکطرف آن از یاقوت سرخ و طرفی دیگر از یاقوت زرد بود که بهندی پکهراج گویند ؛ ز بلور تابنده خوانی
فراخ ؛ چو نسرین تر بر سر سبز شاخ ؛ مراد از فراخ کلان است و مصرعهٔ دوم تشبیه است در نازکی و صفا
به نسرین که بر سبز شاخ بسیار صاف و سپید بنظر می آید و بعضی فسراخ بمعنی بسیار نوشته اند ؛ تکاور ده
اسپ مرصع فسار ؛ همه زین و ترای گوهر نگار ؛ تکاور بمعنی اسپ و شتر جلد دونده است لیکن اینجا
از ان فقط معنی دونده و چابک مراد است زیرا که لفظ اسپ بعد از ان مذکور است و فسار چیزی است که بر کله
اسپان بندند و عوام آنرا نخته بفتح نون و خای معجمه خوانند و ترا ساز اسپ باشد ؛ صد اشتر قوی پشت و بالیده
ران ؛ عرق کرده در زیر بار گران ؛ واضح آنست که لفظ بالیده بیای موحده بمعنی مشهور باشد و بعضی بالیده

بسیم بمعنی سوده نوشته اند یعنی از فربهی رانهای انها باهم سوده میشد اما لغت با این معنی مساعدت نمیکند
پر از بستهائی که دربار بود ٭ جواهر بمن زر بخروار بود ٭ قباهای خاص ازپی هرکسی ٭ قبا بادلیهای زرکش
بسی ٭ بادلی منسوب بادل و آن موضعی است که جامهٔ ابریشمی از انجا خوب میشود ٭ زلبس تحفه و خلعت وخوا
پسر پرسر بری شد آراسته ٭ مراد از سریر ذات و وجود سریری است ٭ بدان دستگه دست شه بوسه
داد ٭ بتوتیکه خویشتن رفت شاد ٭ فاعل فعل سریری و در بعضی نسخ بجای لفظ بدان دستگه لفظ باخلاص
خود واقع است ٭ شهنشه بزد کوس ولشکر براند ٭ سر رایت خود بگردون رساند ٭ ازان کوه پایه دوام
بدشت ٭ سوی شرف دریا زمین در نوشت ٭ کوه پایه پیمان کوه ٭ دران دشت یکهفته نخچیر کرد ٭ پس ازهفته
کوچ تدبیر کرد ٭ یعنی بعد ازهفته تدبیر کوچ کرد ٭ بیا ساقی آن جام زرین نگار ٭ که ماند از فریدون وجم یادگار
٭ می ناب ده عاشق ناب را ٭ بمستی توان کرد این خواب را ٭ هرچند که ناب بمعنی خالص است لیکن استعمال
آن در مواقع مخصوصه آمده چون زر ناب و می ناب و امثال آن اما خون ناب و عاشق ناب هرگز مسموع نیست
پس از ناب دوم موصوف محذوف است بقرینهٔ مقام و عاشق بمعنی خواهان است و مراد از خواب راحت
وجمعیت است یعنی خواهان شراب ناب را می ناب بده چه راحت وجمعیت که منظور است در مستی حاصل
می میشود ولیس می ناب بده که زد و روستی آرد ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

داستان رفتن سکندر بملک ری و ازانجا بخراسان و برانداختن آتشکدها

دلا چند ازین بازی انگیختن ٭ بهر دست رنگی در آمیختن ٭ ازین بمعنی ازینقسم و مشارالیه آن دنیا و مافیها ٭
درخت هوا رسته شد بر درت ٭ به پیچان سر شاخ بپیچد سرت ٭ یعنی درخت هوا و حرص که بر دروازه تو سر
برآورده سر او را به پیچان و کوتاه کن تا سر ترا نه پیچد زیراکه درختی که بر دروازه آدمی می در آمد و رفت سر و
دستار را التصدیعی میرساند پس اگر شاخهای او را کوتاه کند سر و دستار او ازصدمات آن مامون باشد ٭

می ناب ناخورده مستی کنی ٭ وگر میکنی بت پرستی کنی ٭ یعنی حال تو این هست که شراب ناخورده مستی میکنی

ودرینصورت اگر شراب خوری بت پرست و کافر خواهی شد ٭ چو بی زعفران گشته خنده ناک ٭ مخور زعفران

تا نگردی هلاک ٭ یعنی بی زعفران خورده هرگاه خنده ناک میشوی چون زعفران خوری بسبب خندیدن هلاک

خواهی شد حاصل انکه حرص و هوا بسیار داری و حال انکه صاحب مال و جاه نیستی و درصورتیکه این همه حاصل

شود کافر خواهی شد یا خود را هلاک خواهی کرد ٭ چو شاهان مکن خوب خوشخوارگی ٭ هراسان از روز

بیچارگی ٭ ازین آتشین خانه سخت جوش ٭ کسی جان برد کو بود سخت کوش ٭ ز سختی بسختی توان رخت برد

بکو کرد و لفظ آتش کس نمرد ٭ یعنی از جای آفات و بلیات بسعی و ترد دمیتوان رست چنانکه آتش را باب

توان نشاندنه به لفظ و کو کرد که آتش از ینها مشتعل تر شود ٭ کدازند تخته سال خورد ٭ چنین در کشند نقشی

از لاجورد ٭ از لاجو. ونقش کشیدن بمعنی نوشتن است ٭ که چون جشم و از تخت کیخسروی ٭ سوی لشکر آمد

بیجا یاک روی ٭ نشسته یکی روز بالای تخت ٭ باندیشه کوچ می بست رخت ٭ شتابنده یکی درآمد چو باد

٭ با یین پیکان زمین بوسه داد ٭ بشاه جهان از پوشیده گفت ٭ خبر دادش از آشکار و نهفت ٭ که بر

آستان بوس این بارگاه ٭ ز تخت صطرخ آمدم نزد شاه ٭ نژاد ملک نایب شهریار ٭ سخن را چنین مینماید

عیار ٭ خان آرزو گفته که نژاد بفتح نون و زای فارسی و الف کشیده و دال یکی از نام امراک بود چنانکه

از کتب لغت معلوم میشود لیس قیاس میخواهد که این هم همان نام باشد و غایتش اینکه همان شخص است

یا شخصی دیگر ٭ که تا شاه بر حل و عقدی که داشت ٭ نیابت کن خویشتن را گماشت ٭ چنان داشتم ملکت

پیش و پس ٭ که آزار شنیا مد از کس بکس ٭ بشرطی که در عهد شه داشتم ٭ پذیرفتها رانکه داشتم ٭ بحمد الله

ز هیچ بالا و پست ٭ نیامد درین ملک موی شکست ٭ ولیکن چو گردنده آمد سپهر ٭ بگرد جهان از سر

کین و مهر ٭ زمانه به نیک و بد آبستن است ٭ ستاره گهی دوست و گه دشمن است ٭ نگشته درختی برآمد زری

٭ کند دعوی از تخم کاوسی ری ٭ زری بالفتح نام شهری و مراد از نگشته درخت حرام زاده و بد ذات است

بسم الله الرحمن الرحیم

؛ گراینده عفریتی آشوبناک ؛ شتابنده چون اژدها بر هلاک ؛ شبانان که آهوپرستی کنند ؛ ز بیم تیرش همه چوبدستی کنند ؛ آهوپرستی کنایه از کثرت محبت شکار آهو یعنی شبانان که به محبت شکار آهو برای صید آهو می‌انداختند تیر او را اگر در صحرا می‌یابند چوب دستی خود می‌سازند و این مبالغه است در بیان زور و تنومندی و قوت الشخص ؛ همان پیل زن مرد الماس ؛ کند بیلکش را به پیلی قیاس ؛ بیل بیای مجهول آلتی است آهنی که از آن زمین را کنند و بیلک نوعی است از تیر که مانند پیکان او به بیل یعنی آن پیل زن تیر او را بیل گمان می‌کند و این نیز مبالغه است در تعریف تنومندی او ؛ بر آورده گردن جواهرمنی ؛ فکنده به هر شهر در شیونی ؛ سر و تاجی از دعوی انگیخته است ؛ بناموس رنگی در آمیخته است ؛ یعنی از دعوی محض که صورت وقوعی ندارد سری و تاجی بهم رسانیده و بناموس و ملک داری رنگی بر آن ریخته ؛ پراکنده چند را جمع کرده ؛ که از آب دریا برآرند گرد ؛ یعنی امر محال کنند ؛ زبیر و زنی خود دلاور شده است ؛ بهانا که تنها بداور شده است ؛ مراد از داور حاکم است و این اشارت است به مثل مشهور که تنها پیش قاضی روی راضی آیی یعنی او که به پیروزی خود دلاور شده است و جرأت خود بر همه کس می‌نماید گویا پیش داور این قضایا را تنها برده اثبات حق خود نموده و دنیا را ملک خود انگاشته ؛ زر و سیم آن بنده درسر شود ؛ که با خواجه خود برابر شود ؛ در بعضی نسخ بجای برابر شود در برابر شود و نیز آمده است و مال بر دو یکی است و در سر شود بمعنی آخر شود است یعنی بنده که با خواجه خود برابری کند یا آنکه با خداوند خود در ملک و مال دریغ نماید وقتی که پیش قاضی برود مال او برباد خواهد شد زیرا که قاضی بحکم آنکه ؛ ملک المولی ملک المولی ؛ مال غلام را بخواجه حواله خواهد نمود ؛ خراسانیان عنان می‌کشند ؛ به پیکار شه در میان می‌کشند ؛ عنان کشیدن بمعنی اطاعت کردن یعنی خراسانیان اطاعت او می‌کنند و برای جنگ نمودن با پادشاه او را در میان می‌کشند ؛ ز حد نشاپور تا خاک بلخ ؛ کنندش بصفرای ما کام تلخ ؛ صفرا بالفتح تلخه را گویند که یکی از اخلاط اربعه است و اینجا مراد از غصه و غضب است یعنی خراسانیان باعث برین می‌شوند که مردمان از حد نیشاپور تا خاک بلخ بر ما غصه آرند و بجنگ برخیزند ؛ بسر خیلی فتنه بر بسته موی ؛ بسوی

ج گاه لواور دروی ٭ سر خیلی سرد آمدی ٭ چنین فتنه را که شد گرم کین ٭ اگر خورد بینی بگردی ببین
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ ٭ که در پای پیکان بود کعب گرگ ٭ پیکان یعنی قاصدان جمع پیک و کعب
بفتح شتالنگ و آن استخوان متصل بپاشنه است که قاصدان جهت دفع چشم زخم و برای دفع ماندگی در پا بندند
و در پای پیکان کعب گرگ بودن اشارت است بدانکه کاری که از گرگ با آن تناوری و تیزی ناخن بوقوع می آید
از پیکان و قاصدان ضعیف نیز بر می آید و بعضی گفته اند که کعب گرگ را در پای پیکان تیر نصب کنند و آن اگرچه
بصورت کوچک است لیکن نه بس بلاهل است که بهر که زخم آن برسد جان بدر نشود ٭ گر این فتنه ماند چنین در میان
بکند دست بر شغل شاهی دراز ٭ دیر یاز یعنی مدت دراز ٭ شد ار ماه او گر نیارد دمیغ ٭ سر تخت خواهد
رفتن به تیغ ٭ چو باز از نشیمن گشاید دوال ٭ شکسته شود کبک را پر و بال ٭ در اینجا پادشاه را باز قرار
داده و دشمن را کبک ٭ مرا لشکری نیست چندان بزور ٭ کز و چشم بد را توان کرد کور ٭ سران سپه در دلایت
م اند ٭ بدرگاه شاهنشه عالم اند ٭ همی هرچه زور آرد این پور زاد ٭ قوی دست گردد که دستش مباد ٭
بجز صبر با دیا پایان شاه ٭ کس این گرد را بر ندارد ز راه ٭ چو اندر سخن پیک چستی نمود ٭ بنامه سخن را درستی
نمود ٭ به نیک و بد از رازهای نهفت ٭ همان بود در نامه کازنده گفت ٭ شه شیر دل خسرو پیل تن ٭ در ان
داوری گفت با خویشتن ٭ مر تخت کیخسرو اینجا بزیر ٭ بتخت من آنجا دگر کس دلیر ٭ حاصل مصراع اول بیت اخیر
آنکه من اینجا بزور تیغ بر تخت کیخسرو رسیدم ٭ بدان داستان ماند این تاج و تخت ٭ که از هندوی هندوی
برد رخت ٭ هندو و دزد ٭ صواب آنچنان شد که آزرم شتاب ٭ که آزرم دشمن بود ناصواب ٭ مگر موکب شاه
و آسمان ٭ که ناسود بر جای خود یکزمان ٭ بیت اخیر مقوله شاعر ٭ جهان کاروان شاه سالار بود ٭ در ان
کاروان بار بسیار بود ٭ بهر گوشه باری او می فتاد ٭ همان کار در کار او می فتاد ٭ او اشارت بطرف مردم
کاروان یعنی بسبب کثرت بار در هر گوشه بار مردم می فتاد و یک کار تمام نشده کار دیگر مردم بدانی افتاد
٭ در این کارها یار او بود و بس ٭ پناهنده را گشته فریادرس ٭ یعنی در افتادن بارها که مردم را کار افتاد

بود سکندر تنها یار بود و کسی دیگر بظفر یا کسی بمرسید و طلب کنند پناه را تنها سکندر بظفر یاد می رسید ⁂ چو طالع جهان گرد می آرد به پیش ⁂ نشاید زدن تیشه بر پای خویش ⁂ تیشه بر پا زدن کنایه از حرکت باز ماندن و قاطع آرد و طالع ⁂ برون رفت از آن کوچگه شهریار ⁂ سواحل سواحل بدریا کنار ⁂ یعنی از آن مقام کوچ که جای لشکر سکندر بود و از راه کنار دریا سواحل سواحل برون رفت و سواحل سواحل درینجا از قبیل صحرا صحرا و چمن چمن است که در مقام کثرت می آید ⁂ سپاهش زمه بر درایت برون ⁂ ستونی برآورده چون بیستون ⁂ بصید افکنی می نشستند راه ⁂ که هم صید خوش بود و هم صیدگاه ⁂ ز بار گران خوشه خم گشته بود ⁂ تنگ تاب نخچیر گشته بود ⁂ یعنی وقت نخچیر خوشه بود و نخچیر از علف خورده فربه شده بود و رفتن نمی توانست ⁂ ز لبس رود خیزان از آن رود بار ⁂ فشانده ز رخسار گیتی غبار ⁂ رود خیزان جمع رود خیز بمعنی موج و رود بار محل بسیار رود یعنی رود بار بسبب کثرت امواج از روی زمانه غبار دور کرده و بعضی گویند که از بسیاری رودهای خیزنده و طغیانی آنها گرد و غبار زمانه دور شده ⁂ ز برق آمده ابر نیسان بجوش ⁂ بر آورده تندر به تند خروش ⁂ رگ رستنی بر زمین گشت سخت ⁂ برقص آمده برگهای درخت ⁂ رگ رستنی عبارت از قوت نامیه است یعنی قوت نامیه در زمین قوی گشته بود و بسبب باد بهاری برگ درختان برقص آمده ⁂ زکانا بانگ سمابه زنده باف ⁂ دریده صبا شعر گل تا بناف ⁂ خان آرزو گفته که ظاهرا سمابه بمعنی زر انگشت است و زنده باف بلبل و چونکه بلبل را در خاطر نوازنده ساز تشبیه داده برای او سمابه اثبات نموده و آن عبارت از منقار بلبل که مانست بانگشت و شعر بالفتح جامه ابریشمین و بعضی سمابه بشین معجمه بمعنی آتش افروزنده آورده اند درینصورت تمام سمابه زنده باف کنایه از بلبل خواهد شد که شعله آواز او دلها را کباب میکرد ⁂ خرامنده بر رخش بیجاده نعل ⁂ گل لعل در زیر گلنار لعل ⁂ مراد از خرامیدن حرکت نمودن است بسبب تموج هوا و رخش بالفتح رنگ سرخ و سفید را گویند و اسب رستم را بهمین سبب رخش میگویند و اسب ابرش را باعتبار آنکه رنگ او سرخ و سفید است نیز رخش خوانند و از رخش بیجاده نعل مراد

گلبن است که باعتبار برگ پالی که در پای درخت افتاده بود لعل ازبیجاده داشت و از لعل مراد سرخ است
پس گل لعل بمعنی گل سرخ باشد و همچنین گلنار لعل بمعنی گلنار سرخ و مراد از گل سرخ همان گل است که گلاب
عرق آنست و چون درخت گلنار بتخم نسبتی دارد گل را پادشاه قرار داده و گلنار چتر او و فاعل خرامنده
گل لعل است یعنی گل سرخ پادشاهی بود که بر گلبن بسبب تموج هوا میخرامید و از گلنار سرخ چتر بر سر داشت

ز دو نوباده هم توت و هم برگ بود ؛؛ ز حلوا و ابریشم آورده بود ؛؛ نوباده چیز نورسیده عموما و ثمر درخت
خصوصا و توت میوهٔ معروف که از آن حلوا و از برگ آن ابریشم حاصل میشود یعنی میوهٔ توت و برگ آن نورسیده بود
که از حلوا و ابریشم سود می آوردند ؛؛ زمین چون زر و آب چون لاجورد ؛؛ چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد ؛؛
زرد بودن زمین باعتبار کثرت گلها بود ؛؛ نوائی چکاوک به از بانگ رود ؛؛ برآورده با دشبانان سرود ؛؛ چکاوک
بفتح جیم عجمی جانوریست پرنده که از گنجشک اندک بزرگ باشد و خوش آواز بود و آنرا جل نیز گویند و در تازی
قبره و ابو الملیح گویند ؛؛ گره بر کمر گه زده ساق جو ؛؛ رسیده بدهقان درود درو ؛؛ وقت خشکی گره بر ساق
جو می افتد یعنی ساق جو هم بر کمر خود گره زده بود و دهقان را مژدهٔ درو میداد ؛؛ شکم کرده آهوی صحرا بزرگ
؛؛ برو تیز گشته دندان گرگ ؛؛ شکم بزرگ کردن آهو بسبب فراوانی علف است و چون شکم بزرگ کرده باشد
فربه تواند شد و بر آنها دندان طمع گرگ تیزتر خواهد گشت ؛؛ پی گور چون زهرهٔ گاو سست ؛؛ گوزن از بیابان
ره کوه جست ؛؛ یعنی قدم گورخر مانند زهرهٔ گاو که جرأت ندارد بسبب سیری سست شده بود و گوزن
هم از راه سیری از صحرا راه کوه جسته ؛؛ ز نوزادن آهوان سره ؛؛ جهانی جهان یکیک آهوبره ؛؛ جهان آرزو
گفته که در صورت جهانده جهان آه مراد از جهان سپاهیان لشکر سکندر باشد که فاعل جهانده واقع شده و در
بعضی نسخ جهان در جهان یکیک آهوبره واقع است در ین صورت جهان در جهان بمعنی عالم در عالم خواهد بود و صفت
آهوبره خواهد گردید ؛؛ جهاندار با صید و با رود و جام ؛؛ همیگرد منزل بمنزل خرام ؛؛ چو گل صبح یک روزه ماه نو
؛؛ بگلشن کلیمه ... گره ؛؛ زبر کار آن حلقه بر ... که خوانند ... امروز ... [illegible]

و نام شهری که آنرا خلخال زر گویند و خلخالی یکی از محشیان مطول از انجاست یعنی هر گاه ماه نو که صورت
کلیج داشت بخلخال یکهفته گرو شد یعنی بشب هفتم آمد و صورت خلخال بهم رسانید یعنی از غرهٔ ماه هفته گذشت
که سکندر از دائرهٔ آن حلقه سر برکرد و دران سواد در آمد که آنرا درین ایام خلخال زر گویند و ظاهرا در سابق
نام دیگر داشته باشد ؛ بگیلان در آمد بگردا دار بر ؛ بدانسان که در بیشه آید هزبر ؛ هر آتشکده کامد آنجا بدست
؛ چو یخ سرد کردش بر آتش پرست ؛ چو بشکست بر هیربد پشت را ؛ بر انداخت آئین زرتشت را ؛ کلمه را بدل
اضافت است یعنی پشت هیربد بشکست و مراد از هیربد ملازم آتشکده است یا پیر مغان ؛ ز گیلان برون شد در آمد
بری ؛ با فکندن دشمن افکند پی ؛ بر آتش پرستان سیاست نمود ؛ بر آورد زان دوده یکبار دود ؛ دود
قبیله ؛ چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ ؛ بسوراخ در شد چو روباه لنگ ؛ بآوارگی در خراسان گریخت ؛
وزان قائم ری بقایم بریخت ؛ بای بریخت زائده است واز قائم ری مراد سکندر است که در ری تمام داشت
وبقائم ریخت ای جنگ ناکرده گریخت ؛ چو دانست خسرو که دژخیم او ؛ گریزان شد از قهر و بیم او ؛ دژخیم
بهر سه حرکت اول و زای فارسی بمعنی زشت خو و بد خو و آن کنایه است از دشمن ؛ گراز گریزنده راهی گرفت ؛
شبیخون زد و راه بر وی گرفت ؛ چنان تیز تر شد که دریافتش ؛ بزخمی سر از ملک بر تافتش ؛ چو بدخواه را در کل
افکنده کرد ؛ پراکندگان را پراکنده کرد ؛ در کل افکنده کردای بخاک سپرد ؛ اطلاق پراکنده بر لشکر دشمنان از
جهت فال بد است در حق ایشان ؛ هم آنجا که بدخواه را کشته بود ؛ نزدیک صحرا یکی پشته بود ؛ بشکرانهٔ دولت سند رست
؛ بر آن پشته بنیادی افکند چست ؛ بهرای گنجش چو بدرام کرد ؛ به پهلو زبانش هری نام کرد ؛ هرا بکسر اول در
اینجا بطریق معنی فرد ریختن گنج است برای تعمیر و میتوان گفت که هرا بمعنی آرایش باشد چنانکه سابق هم درین کتاب
مذکور شده و پهلو زبان یعنی زبان پهلوی که قسمی است از فارسی و هری بالکسر و یای مجهول نام شهری است ؛ چو گنجینهٔ
آن بنا بر گشید ؛ بشهر نشاپور لشکر کشید ؛ دو بهره جهان را دران شهر یافت ؛ هوا خواه خود را یکی بهر یافت ؛ درین
بیت مبالغه است از کثرت آبادی نشاپور یعنی دو برابر آبادی عالم دران شهر بود که یک حصه دوست سکندر بود

بدیکه هر دشمن او ٭ دگر بهره زو طبل دارا زوند ٭ دم دوستیش آشکارا زدند ٭ زدارا ملک رایت بر داشتند ٭ ملک زیر آن رایت انگاشتند ٭ یعنی دانستند که ملک زیر آن رایت است ٭ چنان رایتی را بناموس شاه ٭ برانگیختندی بناموس گاه ٭ سکندر بسی پای در خون فشرد ٭ زکس مهر دارا نشایست برد ٭ بهمان چاره در ان داوری ٭ که یاران خود را کند یاوری ٭ زنوبت که خود بفرهنگ ورای ٭ کند رایت دیگر آنجا بپای ٭ دران رایت این بود مقصود شاه ٭ که رایت زرایت بود کینه خواه ٭ چو دانست کاین شهر دارا پرست ٭ بعهد سکندر نیاید بدست ٭ خصومت گهی ساخت تا نفخ صور ٭ که از سازکاری شد آن شهر دور ٭ یعنی سکندر به نصب رایت خود آن شهر را خصومت گاهی ساخت که تا نفخ صور خصومت آن باقی مانده و از سازکاری مردم آن مقام دور شدند ٭ خصومت گران گشته در خاک پست ٭ هنوز آن خصومت دران خاک هست ٭ یعنی آن خصومت گران که در عهد سکندر بودند در خاک پست شدند و مردند و هنوز آن خصومت دران خاک باقی است ٭ چو زد لشکر کینه را بر تذرو ٭ زملک نشاپور شد سوی مرو ٭ یعنی چون دو گروه نشاپور را باهم در جنگ انداخت خود بسوی مرو رفت ٭ بکشت آتش هیربد خانه را ٭ در آتش پراکنده پروانه را ٭ از پروانه مراد آتش پرستان ٭ به بلخ آمد و آتش زردهشت ٭ بطوفان شمشیر چون آب کشت ٭ تشبیه آن بآب در قاطعیت است یعنی چنانکه آب آتش را کشد سکندر بطوفان شمشیر کشت ٭ بهاری دل افروز در بلخ بود ٭ کز و تازه گل را دهن تلخ بود ٭ یعنی آتشخانه کلان و دلچسپ در شهر بلخ بود که گل تازه از گرمی آتش حسدش دهان تلخ بود ٭ پری پیکرانی در و چون نگار ٭ صنم خانهائی چو خرم بهار ٭ مراد از صنم خانها خانهائی که معشوقان درانجا باشند ٭ درو بیش از اندازه دینار و گنج ٭ نهاده بهر گوشه بیدست رنج ٭ زده موبدش نعل زرین براسپ ٭ شده نام آن خانه آذرگشسب ٭ آذرگشسب بضم کاف فارسی آتش جهنده که عبارت است از برق و نیز ملکی است موکل بر آتش که همیشه در آتش مقام دارد و هم آتشکده ایست در بلخ بنا کرده گشتاسب که سکندر آنرا خراب نمود

بو نعل زرین بر اسپ زدن اشارت به کمال قبول است ❊ چو خسرو بران گنجدان دست یافت ❊ مغان را

ز جام مغان مست یافت ❊ بهشت صنم خانه بی حور کرد ❊ ز دوزخ پرستنده را دور کرد ❊

اضافت بهشت بسوی صنم خانه اضافت بیانیه و مصراع اخیر ایهام بدو معنی دارد یکی آنکه

پرستنده آن خانه را از ان خانه که مثل دوزخ پر آتش بود دور کرد دوم آنکه پرستنده را چون

از پرستش آتشکده مانع آمد از دوزخ بر آورد ❊ بپرداخت آن گنج دیرینه را ❊ ورزو داد

مرهم لبی سینه را ❊ بگرد خراسان بر آمد تمام ❊ بهر شهری آورد لختی مقام ❊ بمغز خراسان

در افگند جوش ❊ خراسانیان را بمالید گوش ❊ بهر ناحیت کرد موکب روان ❊ که یاری گرش

بود بخت جوان ❊ خراسان و کرمان و غزنین و غور ❊ به پیمود هر یک بسم ستور ❊ بهر شهر کامد بشاد

فراز ❊ در شهر کردند بر شاه باز ❊ جهان گشتنش گرچه با رنج بود ❊ همه راه او گنج بر گنج بود ❊ بهر منزلی

کو گرفتی قرار ❊ گران سنگ بودی ز گنجینه بار ❊ زمین را ز گنجی بینباشتی ❊ که بگذاشتی در خاک بگذاشتی ❊

زری کادمی را کند بیمناک ❊ چه در صلب آتش چه در ناف خاک ❊ صلب بالضم استخوان پشت و مراد

اینجا از اندرون است یعنی زری که بیم ترس آرد برابر است که پیدا نشود و یا انکه پیدا شود و در خاک

پنهان گردد یعنی بنفسه زر اگر پیدا شد چه شد و اگر نشد چه شد ❊ خلایق که زر در زمین می نهند ❊ برو

[illegible] همین می نهند ❊ چو باد آمد و خاک شان را ربود ❊ بزر بر زدن قفل آهن چه سود ❊ بیا ساقی

آن زر بگداخته ❊ که گوگرد سرخ است از و ساخته ❊ زر بگداخته شراب یعنی گوگرد سرخ که جزو اعظم کیمیاست از ان

زر بگداخته ساخته و پرداخته شده ❊ بمن ده که تا زود والی کنم ❊ مس خویش را کیمیائی کنم ❊ ❊ ❊

رفتن سکندر بهندوستان

و فیروزی یافتن بران

فرس خوشتر آن را که صحرا خوش است ❊ عنان در کشش بارگی دلکش است ❊ مراد از صحرا صحرای زندگی

و بارگی مراو از وجود آدمی ٭ بنیکوترین نام درین جای زشت ٭ نباید شدن سوی باغ بهشت ٭ نباید

نهادن بدین خاک دل ٭ که گنج قارون فرو شد بگل ٭ ره رستگاری در افکندگی است ٭ که خورشید

جمع از پراکندگی است ٭ پراکندگی خورشید باعتبار شعاع و آن پراکندگی که در حقیقت افکندگی است

موجب جمعیت اوست ٭ یعنی تا بود راه پیشتر ٭ در و سود بازارگان بیشتر ٭ لفظ بازارگان بفتح زای

معجمه است زیرا که جمع بازاره است که های آن برای نسبت است یعنی شخص منسوب ببازار و بازرگان بفتح زای

معجمه مخفف آن است و بالضم غلط شهرت دارد و استعمال آن بمعنی مفرد مشهور چنانکه مژگان جمع مژه است

و بمعنی مژه استعمال یافته همچنین دندان جمع دندان است و بمعنی دندان مستعمل است ٭ چو ایمن بود ره

خورخوارگان ٭ ده و گم بود سود بازارگان ٭ در آن گنج خانه که زر یافتند ٭ ره از زد بایر خطر یافتند

همان چوب کو مرد شیرین گذار ٭ چنین چربی انگیخت از روی کار ٭ که شهر چون زغزنین در آمد بلخ ٭ بیک

شد از آب دریای تلخ ٭ یعنی از ملک یونان خود که در آب واقع است در افتاد ٭ ز بس سر که بر آستان

آمدش ٭ تمنای هندوستان آمدش ٭ درین شغل با زیرکان رای زد ٭ که دولت مرا بوسه بر پای زد

٭ همه ملک ایران مرا شد تمام ٭ بهندوستان داده خواهم لگام ٭ لگام دادن متوجه شدن ٭ چو سر

سر سوی کید هند و نهم ٭ از و کینه کید بگیسو نهم ٭ کید نام شخصی ٭ گر آید بخدمت چو دیگر کسان ٭ نباشم بر او

جز عنایت رسان ٭ و گر با من او دست آرد ستیز ٭ من گردن کید و شمشیر تیز ٭ ز پهلو بپهلو بگرد آتش

چو تشنه بجائی که بنشاندش ٭ چو موکب بسر راه دور آورم ٭ سر تیغ بر فرق فور آورم ٭ فور با ضم نام

پادشاهی از پادشاهان هند ٭ چو از فور فوران برآیم کلاه ٭ بسوی خان خاقان کرایم سپاه ٭ فور بالضم نام

پادشاهی و فوران نام شهری و بدین صورت مناسب است که واو عطف نباشد و بعضی فوران را لقب [illegible]

نام پادشاه ترکستان گفته اند پس بودن واو قباحتی در معنی پیدا نمیکند و بعضی در مصراع دوم لفظ خان

مخفف خانه گفته اند و بعضی خاقان را تصحیف خاقان میبون گفته اند پس خان خانان بمعنی خان بزرگ بوده خاقان

... که لقب سلاطین چین خاقان است و خان لقب اتراک پس در میان هر دو واو عطف بهتر بود ☙ و از آنجا

دوم سوی چاج و طراز ☙ زمین را نورد هم بیک ترکتاز ☙ چاج و طراز با کسر نام شهرهاست ☙ دلیران لشکر

بزرگان بزم ☙ پذیرا شدندش بآن رای عزم ☙ بروزی که نیک اختری یار بود ☙ نمودار دولت پدیدار

بود ☙ سکندر برافراخت سر بر سپهر ☙ روان کرد موکب چو رخشنده مهر ☙ ز غزنین در آمد بهندوستان ☙

ره از دکنش گشته چون بوستان ☙ بر آن شد که در منتر تاب آورد ☙ سوی کیبه هند و شتاب آورد ☙ بتاراج ملکش

در آمد چو میغ ☙ ملک او را بتاراج تیغ ☙ دگر ره بفرمان فرزانگان ☙ نکرد آنچه آید ز دیوانگان ☙ یعنی

اول بخیر آنست که ملک کید را تاراج کند بار دیگر بموجب قول بزرگان که حکمای الهی اند عمل کرد و از تعجیل که کار

دیوانگان و دیوانه است باز ماند ☙ جریده یکی قاصد تیز گام ☙ فرستاد و داد و ش بهند و پیام ☙ اگر جنگ

رای چون گیرش سپاه ☙ که اینک رسیدم چو ابر سیاه ☙ و گر بر پرستش میان بسته ☙ چنان دان که از تیغ

رسته ☙ سر برکش انکه در آید ز خواب ☙ که ریزد بر و ابر باران آب ☙ از خواب بر آمدن بیدار شدن ☙

کل انکه عماری در آید بباغ ☙ که خورشید را گرم کرد و دماغ ☙ یعنی گل آنگاه عماری خود بباغ می آرد که آفتاب

راه باغ گرم کرد ☙ بکوشم بجوشش جهان از شکوه ☙ بخشم بخشند همه دشت و کوه ☙ بجائی نخسپد عقاب دلیر

که بی تیر ابنای ... ورا بر زبر ☙ چون آشیانه عقاب در قله های کوه باشد که دست آدمی بدان نرسد شیخ سیفرها

که عقاب دلیر جائی نمی خوابد که از آنجا او را بزیر توان افکند و او را آزار توان داد ☙ کر انجا ز سر موی انگیخته است

☙ بانجا سر از موی انگیخته است ☙ نگاه داشتن موی سر هند و ان آنکه کامل شد فرض مذهب ایشانست و بسبب

آن بهایشان مخصوص شد و پس میگوید که اگر در مذهب شما موی سر نگاه داشتن فرض شده است پس آن سر که

موی داشته باشد پیش ما سری است که از موی آویخته شده است و بعضی گفته اند که در اول مصراع موی بمعنی

... است و در دوم مای مو از ذوات کلمه است یعنی اگر از طرف مخالف هم موی انحراف بنظر آمده است تا این طرف

... آن ... از موی آویخته ... بر ... توقف ... دیگر هست که شما تیغ دار

گنید تیغ من که در اتار نتار ؛ مراد از تیغ کوه بلندی کوه هست ؛ گر از بهر گنج آرم اینجا فرش ؛ به مغرب زر
بنشست ؛ فرشش آماده فرش و خان آرد و فرشش بفتح اول و رای مهمله و یای مجهول و شین معجمه بمعنی تاخت
و تاراج آورده و جزای این شرط محذوف است و علت آن بجای آن منصوب یعنی اگر برای گنج تاخت و
تاراج بهند آرم غلط و بیجاست زیرا که زر مغربی بهترین زرهاست که در مغرب بهم میرسد پس آمدن
بهند غلط است ؛ جواهر نخواهم درین مرز و بوم ؛ گزین پایه بسیار دارم بروم ؛ گرم هست بر خوید و بان
شتاب ؛ نخواهم ز روشن تر است آفتاب ؛ بهند آمدم تیغ هندی بدست ؛ کباب ترم باید از پیل مست
؛ درین بیت احوال ترسانیدن است یعنی اینکه شمشیر هندی بدست گرفته عزم هند نموده ام زر و جواهر
نمیخواهیم بلکه کباب تازه از گوشت فیل میخواهیم و این کمال تخویف اهل هند است که بکلیت و حرمت شمشیر کار
ندارند و بعضی گفته اند پیل مست کنایه از مردم بدعهد و ظالم است ؛ مخور عجره هندی یا درمن ؛ که هندی تر
گرفتست پولادمن ؛ مراد از عجره که بمعنی چیزی گره دار گشتن است اندریا مجازا محصول را داری است
از هندی تیغ تیز ؛ چو سر باید شکستن قتا باخراجیه ؛ و گر نه سر بالو مانده تاج ؛ فرستاده [illegible] بر گاه
[illegible] ؛ سخن در بهم افکند چون دام [illegible] ؛ حاصل بیت اینکه [illegible] ماند دام [illegible]
[illegible] کنید هند و [illegible] ؛ فرو گفت با وی سخنهای تیز ؛ که از آن تیراز [illegible] ؛ چو کید [illegible]
[illegible] ؛ که خوابی [illegible] ؛ بتعبیر این خواب [illegible]
جهانگیری شهریار ؛ خبر داشت کو را سپهر است یار ؛ که از پیش پادشاه دار [illegible]
[illegible] ؛ ز فرمان [illegible]
پیش بگریزد [illegible] ؛ چه گونه ز خود باز دارد [illegible] ؛ حاصل بیت اخیر [illegible]
[illegible] که [illegible] از [illegible] بشست [illegible] مشغول [illegible]
[illegible] ؛ [illegible] شاه [illegible]

چو خورشید جهان [illegible] بسیار تر [illegible] جهانداری [illegible] امرا و از تر [illegible] جمشید [illegible] تخت [illegible] بیا باده [illegible]

مستور [illegible] باده [illegible] مثنوی شوکت و معنی [illegible] درین مقام چنین است [illegible] دست [illegible]

کار [illegible] پیست کاید [illegible] اگر گنج [illegible] فراساز [illegible] اگر [illegible] پیدا [illegible]

[illegible] خوشتر [illegible] ستم [illegible] اگر [illegible] تخت و کلاه [illegible]

سوالی و چه گرمی [illegible] سکندر [illegible] جا کرم [illegible] اگر [illegible]

باشد [illegible] شکست [illegible] آوری [illegible] بیشتر [illegible]

[illegible]

[illegible] پس معنی آن [illegible] شده کج اختیار کنم [illegible]

[illegible] بپای پیل افکندن است و این کنایه است از هلاک نمودن [illegible] چو من [illegible]

[illegible] اگر رای [illegible] که گیرد م [illegible] در شکم گیردم [illegible] گرفتن کنایه است

[illegible] قولنج است سخت ترین [illegible] یعنی اگر [illegible]

[illegible] اگرچه در شکم [illegible] پیلی [illegible] اگر [illegible] جهان

[illegible] ریختست [illegible] آن عهد باشد درست [illegible] غارتگری [illegible]

[illegible] یک سو [illegible] چار [illegible] که بی تخم اند [illegible] برتر از انجم اند [illegible] دختر خود [illegible]

[illegible] خورشید و ماه [illegible] دوم نوشش جامی ز یاقوت ناب [illegible] خوردن [illegible]

[illegible] فیلسوف [illegible] باشد از فلک رهنمای [illegible] چهارم [illegible] خردمند چیست [illegible]

[illegible] واقع است [illegible] بدین تحفه شد [illegible]

[illegible] اگر تحفه [illegible]

[illegible] نام [illegible] نام تو [illegible] جستن کام [illegible] فلک [illegible] کار [illegible]

۞ نمادستش درین کار در پای لغز ۞ از لفظ درین کار لفظ در زائد است و پای لغز عبارت است از خطا و
لغزشش ۞ ز پیران هندو یکی نامدار ۞ فرستاد با قاصد شهریار ۞ بدین شرط پیمان انگیخته ۞ سخن چرب
و شیرین درآمیخته ۞ فرستادگان بازگشتند شاد ۞ همان قاصد و پیر هندو نژاد ۞ سوی درگه شهریار آمدند
۞ دران باغ چون گل ببار آمدند ۞ ببار آمدند ای باریاب شدند ۞ چو هندو سراپرده شاه دید ۞ همه خیمه
بر خیمه ماه دید ۞ خیمه ماه آسمان یعنی بر خیمه اسکندر باعتبار بلندی بر آسمان یافت ۞ در آمد زمین را گرامی گرفت
۞ پیامی که آورد با شاه گفت ۞ چو پیشینه پیغام ما گفته شد ۞ سخن راند زانها که پذرفته شد ۞ یعنی پیغام
که پادشاه هند اول گفته بود گفته شد بعد ازان سخن راند ازان مراتب که پادشاه هند قبول نموده بود
۞ صفت کرد زان چار پیکر بشاه ۞ که کس را نبود آنچنان دستگاه ۞ دل شاه ازان آرزو جوش یافت ۞ طلب
کرد چشم آنچه در گوشش یافت ۞ بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ ۞ نبود از شتابش زمانی درنگ ۞ پس آنگاه
با هندوی نرم گوی ۞ بسوگند و پیمان شد آزرم جوی ۞ بلیناس را با دگر مهتران ۞ فرستاد و بسپرد گنج
روان ۞ یکی نامه کالماس را موم کرد ۞ همه هند را هندوی روم کرد ۞ نبشت از سکندر بکید دلیر ۞ ز تند
اژدهای لغز بد شیر ۞ فریبنده گیها درو بی شمار ۞ که آید نویسندگان را بکار ۞ بسی شرط بر عذر و آزرم او
۞ برانگیخته با دل گرم او ۞ دل گرم دل پر مهر و ضمیر او راجع با سکندر ۞ چو نامه نویس این وثیقت نوشت
۞ مثالی بکافور و عنبر سرشت ۞ مثال فرمان پادشاهی و کافور و عنبر اشارت بسیاهی مداد و سپیدی
کاغذ است ۞ بلیناس با کارداران روم ۞ بسوی کید رفتند ازان مرز و بوم ۞ چو دانای رومی
دران ترکتاز ۞ به لشکرگه کید آمد فراز ۞ دل کید هندی پر از نور یافت ۞ ز کیدی که هندو کند
دور یافت ۞ پرستش نمودش بآیین شاه ۞ که صاحب کمر بود و صاحب کلاه ۞ ببوسید سر نامه و
پیش برد ۞ کلید خزینه بهندو سپرد ۞ فرو خواند نامه دبیر دلیر ۞ که از هیبت افتاد گردون بزیر
۞ چنین بود در نامه شاه روم ۞ ملطفی کزو گشت خارا چو موم

نامه سکندر بسوی کید هندی

پس از نام دارنده مهر و ماه * که اندیشه را سوی او نیست راه * خداوند فرمان و فرمان بران * فرستنده وحی پیغمبران * ز فرمان او زیر چرخ کبود * لبسی باد بر نیکنامان درود * سخن را بدانگه گرامی پهلوان * که شستن قوی باد و بخت جوان * فاعل راند سکندر است یعنی در نامه پس از حمد و درود انبیا اینچنین گفت * بران رایم که عزم آورم * بگه پال با پیل رزم آورم * کوپال گرز * سنانم گیتی یکی دست برد * که گرد از پولاد من کوه خرد * بهندوستان در زنم آتشی * تمامم دران بوم گردن کشی * کمند افکنم بر سر زنده پیل * زخون بیخ روین برآرم ز نیل * روین بتخانی بوزن سوزن هیچی است که جامها بدان سرخ رنگ کنند یعنی چنان خونریزی کنم که از نیل که کبود باشد بیخ روین که سرخ باشد برآید * همه خاک او را بخون ترکنم * همه آب را خاک بر سر کنم * ضمیر او راجع است بهند یعنی همه خاک هند را بخون ترکنم و همه آب هند را خاک بر سر ریزم بایمعنی که تمام دریاهای آن ملک را غبارآلوده سازم بگرد سپاه یا آنکه خندق‌های پرآب قلعه‌های همه را بخاک پر سازم * چو تو روی در آشتی داشتی * عنان برنه پیچیدم از راستی * شنیدن سخنهای جان پرورت * خداوند بودم شدم چاکرت * دلم را بنهار رده بر زدی * بجادو زبانی گره بر زدی * در هند رسم است که بعضی فسون خوانان به رشته افسون خوانده گره زنند * چنان کن که این عهد نیکو نهانی * در انتهای ما دیر ماند بجای * گران چارگوهر فرستی بمن * کنم با تو عهدی درین انجمن * که گر هفت کشور بود پرسپاه * نگردد ز ملک تو موئی تباه * بهر نیک و بد با تو یاری کنم * بدین گفتها استواری کنم * فرستاده چون نامه بر کید خواند * درودی فرستنده بروی رساند * ز افسون و افسانه دلنواز * در جادوییها برو کرد باز * ز کید و فسونهای جادوی او * شده کید یکبار هندوی او * شنیدم که جادوی هندو بسی است * نخواندم که جادوی هندو کسی است * در مصراع اول جادوی هند ترکیب توصیفی یعنی ساحر که هندو باشد و در مصرعه دوم ترکیب اضافی یعنی شخصیکه هندو را سحر کرده و بقید آورده * چو لختی

سخن راند بر جای خویش ٭ ره آورد و آورده آورد پیش ٭ دل کید هند و برامد ز جای ٭ جهان جوی را

شد پرستش نمای ٭ بسی کرد بر شهریار آفرین ٭ که بی او مباد آسپهر برین ٭ فرستاده کاروان را نواخت

٭ امان خواست یک هفته تا کار ساخت ٭ چو شد هفته و کار شد ساخته ٭ سپید از کار پرداخته ٭ بفرمان

شاه راسجده برد ٭ پذیرفتها را بتا صد سپرد ٭ بجز این چار پیرایه ارجمند ٭ گرانمایهای دگر دلپسند ٭

ز گنج و زر و زیور لعل و در ٭ بسی پشت پیلان گنجینه پر ٭ ز پولاد هندی بسی بارها ٭ ز عود و ز عنبر بخروارها

٭ چو کوه روانه بسی زنده پیل ٭ که نگذشتی از ناف شان رود نیل ٭ یعنی دریای نیل بالاتر از ناف

شدی ٭ سه پیل سپید ازپی تخت شاه ٭ کز ایشان شدی روی دشمن سیاه ٭ یعنی باعتبار حسد سیاه

شدی روی دشمن از ایشان ٭ ملبناس ان نیز گنج تمام ٭ هم از سنگ پخته هم از عود خام ٭ خام خالص ٭

پری دخت را در یکی مهد عود ٭ که مهد فلک بردی او را سجود ٭ روان کرد با این چنین گنجها ٭ جهان برده هر

هر یکی رنجها ٭ ملبناس زینسان بر ده زیوری ٭ که بود هر یک به از کشوری ٭ بنزد جهان داور خویش برد

٭ جهان داوری بین که چون پیش برد ٭ مصرعه دوم مقوله شاعر ٭ چو شه دید گنج فرستاده را ٭ چنان

آرزوی خدا داده را ٭ بدان گنجها انچنان شاد شد ٭ که گنجینه ره مش از یاد شد ٭ فکند از ما یش بدان چار چیز

٭ چنان بود کو گفت زان بیش نیز ٭ چو در آب جام جهان تاب دید ٭ ز یک تشربتش خلق سیراب دید ٭

چو با فیلسوف آمد اندر سخن ٭ خبر یافت از کار و بار کهن ٭ بجشک مبارک چو بر زد نفس ٭ ز تن برد بیماری

از دل هوس ٭ چو نوبت بآن گنج پنهان رسید ٭ ز هند وستان چینی آمد پدید ٭ چینی بیای معروف

مجهول هر دو درست میتواند شد و در بعضی نسخ کانیز واقع شده ٭ از آن خوب تر دید کاندازه کرد ٭ صفتهاش

او را کند دلپذیر ٭ گلی دید خوشبوی ٭ دیده کرد ٭ بهاری نیازرده از باد سرد ٭ پری پیکری چون گل اندر

٭ پری و بت از هند وان خاسته ٭ یعنی فی الحقیقت چنین بود که پری و بت از هند وان پیدا شده بودند ٭

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ ٭ رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ ٭ بشیرینی از گل شکر نوش تر ٭ بنرمی

ز گل نازک آغوش تر ٭ گره بر گره چین زلفش چو دام ٭ همه چینیان چین او را غلام ٭ چو آهوی چین مشک
پرورده بود ٭ قرنفل بهندوستان خورده بود ٭ میتوان گفت که مصرعهٔ اول وصف زلف باشد و مصرعهٔ
دوم وصف بوی خوش دهان که بعربی نکهت خوانند یعنی چین زلف مشک پرورده بود همچو ناف چین و
خوشبوئی دهن او مانند بوی قرنفل بود و لفظ هندوستان بدین مناسب آورده که هندیان اکثر قرنفل
میخورند ٭ نه گیسو که زنجیری از مشک ناب ٭ فرو هشته چون ابر بر آفتاب ٭ ازان مشک تر آب گل ریخته
٭ مه از سنبله سنبل آویخته ٭ مشک تر عبارت از مشک خالص که زلف باشد و مراد از آب گل عرق گلاب
یعنی عرق رخساره و مه عبارت از چهره و سنبله عبارت از قطرهای عرق و که بشکل خوشه داشت و سنبل
مراد از زلف یعنی از عرق رخسار و زلف و چهره چنان تخیل می آمد که گویا از سنبله که خانهٔ اوست سنبل
آویخته است ٭ بدان گونه گندمی رنگ او ٭ چو مشک سیه خال چون سنگ او ٭ بدان گونه بمعنی بدان وضع
و مشار الیه آن حالت سابقه است یعنی با آن حالت سابق که مذکور شد بر رنگ گندمی او مانند مشک خال سیاهی
برابر جو بود و سنگ بمعنی وزن است ٭ نمود و جو از گندم مشک سای ٭ نه چون جو فروشان گندم نمای ٭
مشک سا آلوده بمشک یعنی اولا آنچه از رخ ظاهر میشد بسبب سیاهی و خوش نمائی خال بود که صورت جو داشت
و بعد از ان حسن گندم گون او بنظر می آمد و این امر بر کمال خوبی مشخص دارد که از گندم اول جو نماید نه مثل
مکاران که اول گندم نمایند و بعد از ان جو ظاهر سازند ٭ مه ترک رخساره هندو سرشت ٭ ز هندوستان
داده شهره را بهشت ٭ نه هندو که ترک خطائی بنام ٭ بدزدیدن دل چو هندو تمام ٭ ز روی رخ و هندو
گوی او ٭ شکر در میان گشته هندوی او ٭ شکر خنده راست چون نیشکر ٭ لطیف و خوش و سبز و شیرین
شکر خنده بمعنی خندهٔ شیرین و صاحب خندهٔ شیرین هر دو می آید و اینجا مراد معنی اخیر است و لفظ راست
بمعنی مشهور است که خلاف کج باشد بدانکه اگرچه از بعضی ابیات سابق ظاهر میکرد که سفید رنگ بود لیکن
حق آنست که گندمی رنگ بود که مائل بحسن سبز باشد در ینصورت بر هیچ نسبت که در مصرعهٔ دوم واقع است

شابهت میشکر درد خرشاه تابت میکرد و نگار سپه بدین خوبی و دلکشی مکو بر هم ابی و هم اسنے
منی در صفا مثل آب بود و در براقی مثل آتش چو شه دید پیش باز آمدش عروس جهان دلنواز
مدش با مین اسحاق فسخ نیا بگرو یافت چشم سر د توتیا شیاجد طرز عروسی بر و بست شاه
پس انکه منشش را بدو داد و راه یعنی طبیعت را بسوی او متوجه ساخت بنزل سپهدار بنهد دستان
و بساطی برآراست چون بوستان جواهر بخروار دیبا و رخت پلنگینه خرگاه و زرینه تخت زتاج مرصع
یاقوت و لعل زتازی سمندان پولاد نعل زجام زمرد خوان عقیق ز دو بیرکی در تو بر زیرق
یعنی پیاله دو همچنین خوان عقیق بود وساده نبودند بلکه بریکی ازین جام زمرد و خوان عقیق در خوابم
دریق بود چینی غلامان حلقه بگوشش بزر دمی کنیزان بزلفت بپوشش آراستن کار کسی ضمیر
شده کید سنت پذیر جهان خسرو اسکندر فیلقوس بپیوند آن ماه پیکر عروس برآسود کالحق
عزلود همه مغز پالوده مغز بود چو انگشت بر صحن پالوده راند زپالوده انگشت الوده ماند
مراد از صحن پالوده اندام آن زن است بسفته دری ناشگفته گلی هما یی برو رفته چون بلبلی بسفته
ناشگفته گل مراد از زن بکر است بگل از غنچه خندیده و بسفته شد سخن مین که در بر ده چون گفته شد از
ل مراد عضو مخصوص زنان و از غنچه عضو مخصوص مردمان جهاندار چون از جهان کام یافت دران جنبش
رد و لب آرام یافت جنبش اشارت از حرکت سفر فرستاد زرآموز کاران کسی باصطرلاب ستواری
سی نوشتاین سخنها که بودش مراد زپیروزی مرزشکین سواد که کار آنچنان شد بهند وستان
باشند مراد دل دوستان زکین خواهی کید پرداختم چو شد دوست با دوست در ساختم بفتوح خواهم
شدن سوی قنوج آباد هم درین راه دور بهبینم که آنجا چه پیش آیدم مگر کار بر کار خویش آیدم
ی نایب ما بمرز روم زدریای چین تا باقصای روم جهان زاب پیروزی آوازه دار ما خرمی بازه
سپاهی و شهری و برنا و پیر که از ملک ما هست شان ناگزیر دل بر یکے را زما شاد کن دعا خواه و

دانش ده و دادگر ٭ بهشت اینچنین نامه از هر دری ٭ فرستاد یکی بهر کشوری ٭ عروسی گران مایه را
بیرون کار ٭ بیاراست تا شد به یونان دیار ٭ سپه داد شش از استواران خویش ٭ همان استواری ز حد کرد بیش
بیامین آن مهد پیرایه سنج ٭ فرستاد چندین شتر بار گنج ٭ دگر گنج را در زمین کرد جای ٭ نمونش نهفته انشست
با رهنمایی ٭ بدستور دانا وثیقت نوشت ٭ که از دانش و داد بودش سرشت ٭ خبر دادش از جمله نیک
٭ فیروزی نیکخواهان خود ٭ بفارغ دلی چون برآسود شاه ٭ بسوی فوریان زد در بارگاه ٭ ره و رسم
شاهی چنان تازه کرد ٭ که هندوستان را پر آوازه کرد ٭ بداد و دهش در جهان پی فشرد ٭ بدین دست بر
از جهان دست برد ٭ می نوش میخور دبر یاد کی ٭ چو شاهان این در بر یاد وی ٭ بیا ساقی آن آب چون
ارغوان ٭ که از وی پیر فرتوت گردد جوان ٭ من ده که تازه جوانی کنم ٭ گل زرد را ارغوانی کنم
گل زرد مراد از چهره خود ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

داستان رفتن اسکندر از هند بچین

سعادت بکار روی بنمود باز ٭ نوازنده ساز نواخت ساز ٭ سخن را گذارش بجایی رسید ٭ سخن گو
بامیدواری رسید ٭ گزارش کنان نیز کن مغز را ٭ گزارش ده این نامه نغز را ٭ بنزد جهان دار فرخ
خبر ده ٭ خبر ده که با فور فوران چه کرد ٭ فور نام پادشاه و فوران نام ولایت ٭ گذارنده حرف این حسب حال
٭ ز پرده چنین می نماید خیال ٭ که چون شاه فارغ شد از کارکید ٭ گهی رای می زد گهی رای صید ٭ روان
کرد لشکر بتاراج فور ٭ ز فور فوریش گرد یکبار دور ٭ چو شه تیغ را بر کشید از نیام ٭ بد اندیش را سر در آمد بدام
٭ همه ملک و مالش بتاراج داد ٭ سرش را بشمشیر خود تاج داد ٭ یعنی سر او را جدا کرد ٭ چو افتاده شد خصم در
پای او ٭ بدیگر کسی داده شد جای او ٭ مراد از افتادن خصم پایمالی خصم و هلاکی است ٭ وز انجا برفتن علم بر فراخت
٭ که آن خاک با از پایان نساخت ٭ سه چیز است کان در سر آرامگاه ٭ بود هر سه کم عمر و گرد و تباه ٭ هم
هندوستان سبب و در پارس پیل ٭ به چین گربه زین سان نماید دلیل ٭ جهان دار چون دید کان آب و خاک

ز بو سیده اسپان برآرد هلاک ٭ ز هندوستان شد به تبت زمین ٭ ز تبت در آمد با قصای چین ٭ چو بر اوج تبت

رسید افسرش ٭ بخنده در آمد همه لشکرش ٭ بپرسید کاین خنده از بهر چیست ٭ بجائی که بر خود بباید گریست ٭

نمودند کاین زعفران گونه خاک ٭ کند بی سبب مرد را خنده ناک ٭ بدانکه مراد از تبت در بیت سابق کشمیر است

که تبت از مضافات اوست زیرا که زعفران در کشمیر است نه در تبت و لفظ بهشتی سوا د نیز دلالت دارد که مراد

از و کشمیر باشد و خنده ناک بودن آن سرزمین کنایه است از کمال خوشدلی و ازین است که کشمیر را جنت نظیر گو[یند]

٭ عجب مانده زان بهشتی سواد ٭ که چون آورد خنده بی مراد ٭ بد بشوری آن راه بر خشک و تر ٭ همی برد منزل بمنزل بسر

٭ ره از خون جنبندگان خشک دید ٭ همه دشت پر نافه مشک دید ٭ مراد از جنبندگان متحرکان یا ر[وا]

ست که حیوانات بود و بهر بری اعراض است پس خشک بمعنی خالی باشد مجاز العینی هیچ کس ران سرزمین

شکار نکرده بود و صحرا تمام پر از نافه و آهو بود ٭ چو دید آهوی دشت را نافه دار ٭ نفرمود کاهو کند کس شکار

٭ بهر جا که لشکر گذر داشتی ٭ بخروار ها نافه بر داشتی ٭ چو لختی بپایان چین در نوشت ٭ با بادی آمد ز ویرانه د[شت]

٭ چو مینو چراگاهی آمد پدید ٭ که از خرمی سر بمینو کشید ٭ مینوی اول کنایه از بهشت و دوم عبارت از فلک

٭ بهر پنجگاهی دران مرغزار ٭ روانه شده چشمه خوشگوار ٭ مراد از پنجگاه روز و شب است و در بعضی

نسخ بهر پنج گامی واقع است و مراد ازان مسافت قلیل است ٭ هوای خوش و بیشهای فراخ ٭ درختان

بار آور و سبز شاخ ٭ روان آب در سبزه آب خورد ٭ چو سیماب در پیکر لاجورد ٭ گیاهای نورسته را قطره

پر ٭ چو بر شاخ مینا بر آموده دُر ٭ یعنی چنانکه دُرهای میوه بر شاخ مینا باشد پس این تشبیه تخییلی باشد

که صورت وقوع ندارد چنانکه قوت مذاب ٭ پی آهو از چشمه انگیخته ٭ چو بر تیغها نافه ها ریخته ٭ تیغه نوعی از پوستین

نهایت صاف و تشبیه پوستین مذکور بچشمه آب در ... است و مراد از پی آهو نقش قدم آهو است یعنی نقش قدم

آهو بر چشمه چنان می نمود که بر تیغه نافه ریخته باشند و رسم است که در پارچه پوستین نافه نگاه دارند برای

خوشبو ساختن پارچه ٭ همه کار بر سبزه خوار جهد ... ٭ چو ... سبزه ... ٭ خط ... مشک سامی ٭ و در مصرعه

اول دو نسخه است یکی بر سبزه خاریده جا و دوم بر سبزه ها جابجای و پیش جان ازرق صحیح و دوم آنست یعنی سم گور سیاه و بر سبزه همچنان بود که بر دیبای سبز خط سیاه باشد و بعضی نسخه اول را اختیار نموده چنین معنی نوشته اند که نشان سم گور که بر جای سبزه خاریده بود دامی منقش شده بود چنان می نمود که بر دیبای سبز خط سیاه باشد ٭ سوادی که در وی سیاهی نبود ٭ وگر بود جز پشت ماهی نبود ٭ یعنی ملکی و سرزمینی که همه پر از گلهای سرخ بود از سیاهی اثر دران نبود و اگر بود پشت ماهی بود و این کنایه است از کثرت آبها و کثرت ماهیان ٭ سکندر چو دید آن سواد بهی ٭ ز سودای هندوستان شد تهی ٭ در آب و چراگاه آن مرحله ٭ بفرمود کردن ستوران یله ٭ یکی هفته از خرمی یافت بهر ٭ برآسود با پهلوانان و بهر ٭ دگر هفته را در پسندیده چست ٭ گره وفال فیروزی آمد درست ٭ بفرمود تا کوس بنواختند ٭ از آن مرحله سوی چین تاختند ٭ دهل زن چو شد بر دهل خشمناک ٭ برآورد فریادی از آب و خاک ٭ چو آیینه چینی آمد پدید ٭ سکندر سپه را سوی چین کشید ٭ آئینه چینی نوعی است از آینه که بکار صاحب لقوه آید و اینجا عبارت از آفتاب است ٭ نشستند بر تازی تیز هوش ٭ همه خار خفتان پولاد پوش ٭ هوا بی حس و راه بی خار بود ٭ وگر بود خار انگبین دار بود ٭ خار انگبین دار کنایه از نیش زنبور ٭ ز شیرین گیاهای کوه و دره ٭ شکر یافته شیر آهو بره ٭ یعنی آهو بره شیر مادر خود را در مذاق خود شکر یافته بود بسبب خوردن گیاهای سبز در ینصورت آخر شیر موقوف باید خواند و اگر مضاف باشد بسوی آهو بره پس بمعنی شیری باشد که بچه آهو آنرا خورده باشد ٭ بران صید که چون گذر کرد شاه ٭ معنبر شد از گرد آن صیدگاه ٭ یعنی پادشاه هرگاه در آن صیدگاه رسید از گرد و غبار لشکر آن صیدگاه معنبر شد چرا که خاک آن سرزمین نافهائی که از ناف آهوان افتاده بود و مشک آلوده بود ٭ هر آهو که با داغ او زاده بود ٭ ز نافه کشی نافش افتاده بود ٭ یعنی هر آهوی که بداغ و فا ی آن صحرا یا نشان آتش والفت او پیدا شده بود و از بسیاری نافه ناف او افتاده بود و مقرر است که از برداشتن بار بسیار ناف می افتد ای عضله اطراف ناف از جا میرود ٭ گوزن کرد روی برخاک دشت ٭ بچشمش جهان چشم تریاک داشت

فاعل فعل در مصرعهٔ دوم جهان است و چشم تریاک داشتن امیدوار تریاک بودن است ؛ جهان جوی گشته
چو غرنده شیر ؛ جهنده هژبر شکاری بزیر ؛ هژبر شکاری بیای معروف صفت اسب است و در بعضی
نسخ مصرعهٔ اخیر چنین است جهنده ز بهر شکاری دلیر ؛ درینصورت دلیر حال است از فاعل میشد و جهنده
ز بهر شکاری بزیر بدل یا عطف بیان از غرنده شیر خواهد بود ؛ شکار افگنان در بیابان چین ؛ بپرداخت
از گور و آهو زمین ؛ حریر زمین زیر سم ستور ؛ شده گور چشم ز بی چشم گور ؛ گور چشم پارچه ایست
که بصورت چشم گور بافند از عالم بلبل چشمه ؛ بمقراضه تیر پهلو شکاف ؛ بسی نافه افگنده از پشت ناف ؛
یعنی بسبب مقراضه که نوعی است از پیکان نافه ها از ناف آهو جدا شده بود ؛ دیم گوزنان سر تیرها بسر
؛ ز پیکان زر گشته چون کان زر ؛ چون پیکان زر طلا بر سم [illegible] پس مراد از [illegible] حلقه باشد که برای
استواری پیکان نصب کنند و احتمال این نیز دارد که سلاطین و امرا از زر ساخته باشند ؛ کمان شهنشه
کمین ساخته ؛ گوزنی به تیری انداخته ؛ بنقاشی نوک تیر خدنگ ؛ تهی کرد صحرای چین را ز رنگ ؛
خدنگ چوبی است که از آن تیر و غیره سازند و مجاز بر تیر نیز اطلاق آمده پس اگر معنی [illegible] مراد باشد
تیر برای مهمله خواهد بود و اگر معنی مجازی مراد باشد تیر برای معجمه خواهد بود و فاعل کرد کمان شهنشه
است یعنی بسبب نقاشی نوک تیر خدنگ که حکم قلم مصور دارد صحرای چین را که مانند صدف پر از رنگ
بود کمان شهنشه که بمنزله مصور است ز رنگ خالی نموده و بسبب کثرت نقاشی صدف از رنگ خالی میشود
و در لفظ رنگ ایهام است چه بعضی بمعنی بز کوهی نیز گفته اند ؛ به نخجیر گردان در آن صیدگاه ؛ یکی روز
تا شب بسر برد شاه ؛ چو ترک حصاری بکار اوفتاد ؛ عروس جهان در حصار اوفتاد ؛ بعضی
گویند ترک حصاری عبارت است از آفتاب و عروس جهان از ماه و بعضی گویند [illegible] است
روز و دوم از آفتاب و بعضی گویند که این بیت بتمامه شعر [illegible] خراج این بیت با بعد بیت حال آرند
گفته که مصرعهٔ اول شرط است و دوم جزا و مراد از ترک حصاری [illegible] وز است و عروس جهان آفتاب

یعنی روز تمام شده و آفتاب غروب نمود پس بیت ما بعد این یعنی ٭ ز سودای آن شب چو هندو زنی ٭
شده و چو ز نان کرده سر بر زنی ٭ بحذف عاطف باشد یعنی چون این حالت روداد شب که سودای
عشق آن عروس در سر داشت مثل زنان هند و چو زنی در هر کوچه اختیار کرده و چو زنی شب باعتبار نمودن
کواکب ست بدانکه فارسیان چو زن بمعنی ساحر استعمال نموده اند و حال آنکه جو در سحر و افسون بکار
نمی آید بلکه هندوان باشش سیاه درین عمل بکار می آرند و می زنند مگر جو در پرستش آتش می سوزند و ظاهرا
فارسیان همین معنی را منظور داشته چو زن بمعنی ساحر گفته اند ٭ شهنشه فرود آمد از بارگی ٭ همان لشکرش نیز
یکبارگی ٭ بتدبیر آسایش آورد رای ٭ بجنبید تا روز مرغی ز جای ٭ چو خاتون یغما بخلخال زر ٭ ز خرگاه خلخ
برآورد سر ٭ خاتون یغما کنایه از آفتاب است که هم صورت خلخال دارد درین صورت تغایر اعتباری
خواهد بود و میتواند که خاتون یغما صبح باشد و خلخال زر آفتاب پس تغایر حقیقی خواهد بود و خلخ بالضم خا
و تشدید لام شهریست حسن خیز در ترکستان و خرگاه صبح عبارت است از مشرق ٭ جهان چو هندو بدو دانگی ٭
چو یغما و خلخ شد از روشنی ٭ صحیح آن است که جهان بدون یای تحتانی موصوف باشد و ما بعد آن صفت آن
یعنی جهان که مثل هندوستان تیره بود بسبب دو دانگی مانند یغما و خلخ که هر دو جای حسن خیز است روشن
شده ٭ ز کوس شهنشه برآمد خروش ٭ به یغما و خلخ درافتاد جوش ٭ سته عالم آهنج گیتی نورد ٭ در آن
خاک یکماه کرد آبخورد ٭ طویله زدند آخور انگیختند ٭ به سبزآخوران بر علف ریختند ٭ سبزآخور بالضم خای معجمه
کنایه از آخور است که علف و کاه سبز در آن باشد و با بر سر آن زائده ٭ چو بر شد بجائی که صحرا و کوه ٭ شد از نعل
پولاد پوشان ستوه ٭ درآمد یکی سیل از ایران زمین ٭ نه چین را گذارد نه خاقان چین ٭ شتابنده سیلی
که بر کوه و دشت ٭ ز طوفان پیشینه خواهد گذشت ٭ تگرگش زمین را ثریا کند ٭ هلاک نهنگان دریا کند ٭
درین بیت استعاره بالکنایه است که فوج را در ذهن تشبیه با بری داده و تگرگ برای آن اثبات نموده
یعنی تگرگ آن ابر که عبارت است از فوج زمین را مثل ثریا کند بدو جهت یکی آنکه زمین را بر باد دهد و مثل ثریا

باوج فلک رساند و دیگر آنکه سوراخ سوراخ سازد و چون زمین سوراخ سوراخ شود لور ازان پیدا گرد
و بدینصورت تشکل ثریا کرد و لبعضی معنی این بیت چنین گفته اند که تکرگ آن چون بر زمین افتد بسبب اجتماع آن
تکرگها مثل خوشهٔ پروین نماید و لطافت دیگر هم دارد که تکرگ حیوانات بری را ضرر میرساند نه بحری را
و اینجا تکرگ حیوانات بحری را اگرچه همه نهنگ باشند هلاک میسازد ❊ سیه اژدهائی که در هیچ بوم ❊
نیامد چنان تندشیری ز روم ❊ درینجا سکندر با اژدهای سیاه یاد نمود و یعنی شنیده شد که طرف هیچ
کشوری مانند این شیر تندی دیگر از روم بر آمده باشد و خان آرزو گفته که بجای تندشیر صحیح تند تیزی است
بواو عطف یعنی چنان اژدهای سیاهی که در هیچ بوم از ملک روم مانند او تند و تیز نیامده ❊ حبش و نوبه برده
فرمان اوست ❊ سیه پوشی زنگ زافغان اوست ❊ یعنی حبش داغ اطاعت بر روی خود از فرمان او
دارند و سیه پوشی زنگ از شجاعت او ست ❊ بدارا رسانید تاراج را ❊ ز شاهان هند وستد تاج را ❊
چو فارغ شد از غارت فوریان ❊ کمر بست بر کین فغفوریان ❊ فغفور لقب پادشاه چین ❊ گران ژرف دریا
در آمد ز جای ❊ ندارد دران داوری کوه پای ❊ به ترسید خاقان و ز داوری ترس ❊ که بود از چنان دشمنی
جای ترس ❊ بهر مرزبان خطی از خون نوشت ❊ که در مرز ما خاک با خون سرشت ❊ مرزبان یعنی حاکم سرحد
و پادشاه کوچک است و از خون نوشتن اظهار کمال عجز خود نمودن است و مصرعهٔ دوم بیان است و
سرشت چون متعدی شهرت دارد فاعل آن دشمنی خواهد بود که در بیت سابق گذشت ❊ ز شاه ختا تا بشتا
ختن ❊ فرستاد و ترتیب کرد انجمن ❊ سپاهان سنجاب و فرغانه را ❊ دگر مرزداران فرزانه را ❊ جمله را
طلب کرد اینجا از جهت قیام قرینه محذوف است و در بعضی سپاهان سنجاب واقع است و در بعضی سپاهی
ز سنجاب نیز لیکن صحیح نزد خان آرزو سپاهان است که جمع سپاه باشد بخلاف قیاس ❊ ز خرخیز و از چاج
و از کاشغر ❊ بسی پهلوان خواند زرین کمر ❊ خرخیز بفتح خای معجمه و رای مهمله و زای معجمه نام شهری است
مشک خیز ❊ چو عقد سپه بر هم آموده شد ❊ دل و جان خاقان بر آسوده شد ❊ بگه در روند در پا

چو لولاد کوهی، وان شد زجای ؛ مراد از کوه رونده اسپ است و در لولاد کوهی اضافت مقلوب است

؛ دو منزل کم و بیش نزدیک شاه ؛ طویله فرو بست و زد بارگاه ؛ یعنی نزدیک پادشاه که فاصله

دو منزل تخمینا داشت فرود آمد و لفظ کم و بیش در مقام تخمین می آرند و طویله بستن و بارگاه زدن هردو

کنایه است از خیمه زدن ؛ شب و روز پرسیدی از شهریار ؛ که با او چه شب بازی آرد بکار ؛ نهان رفته

جاسوس را باز جست ؛ که تا حال او باز گوید درست ؛ یعنی جاسوس نهان رفته را خاقان چین طلب کرد تا از حال

سکندر بگوید ؛ خبر دادش آن مرد پنهان پژوه ؛ که شاهی است با شوکت و با شکوه ؛ دها و دهش دارد

و مردمی ؛ فرشته است در صورت آدمی ؛ دها بالفتح بمعنی عطا و فهم و دانش ؛ خردمند و آهسته رو

تیز هوش ؛ بخلوت سخن گو برحمت خموش ؛ مراد از رحمت کثرت مردم است ؛ ببنگ و سکونت برآرد

نفس ؛ نکوشد به تعجیل در خون کس ؛ ستم را زبان عدل را سود از و ؛ خدا راضی و خلق خوشنود از و ؛

نیارد ز کس جز به نیکی یاد ؛ نگردد و باند و کس نژند شاد ؛ ندیدم کسی کو برد دست برد ؛ نه مرد آنکه گو

ریمش نمرد ؛ مگر تیرش از جعبه آرش است ؛ که از نوک او خاره با خارش است ؛ آرش بالمد نام پهلوانی

که در تیراندازی عدیل نداشت و خاره مراد از سنگ سخت ؛ چو شمشیر گیرد بود چون درخش ؛ چو می بر

کف آرد شود گنج بخش ؛ چو نقد سخن در عیار آورد ؛ همه مغز حکمت بکار آورد ؛ سخن نشنود کان نباشد

درست ؛ نگیرد و نپذیرد رقمه خویش سست ؛ یعنی آنچه می پذیرد و از آن برنمیگردد ؛ بهر جایگه رونق انگیز کار ؛

بجز در شبستان و جز در شکار ؛ مراد از رونق انگیز کار بودن با مهابت بودن است ؛ به نخچیر کردن ندارد

درنگ ؛ شکیبا شود چون رسد وقت جنگ ؛ جهان ایمن از دانش و داد او ؛ ملک بر ملک زاد بر زاد او

؛ یعنی پادشاه بعد پادشاه بر خصلت و سرشت او زاده و موجود شده اند یعنی سکندر شریف النسب

و الحسب است ؛ بمیدان سر شهسواران بود ؛ بمستی به از هوشیاران بود ؛ چو خندد خیال غریب

اندیشش ؛ چو طیبت کند بوی طیب آیدش ؛ یعنی هرگاه خنده میکند این خنده کردن را خیال غریب میداند

و تعجب می کند که از من چه لو بوی آمده و هرگاه طیبت و مزاح میکند بآن خوبی میکند که ازان بوی چیزهای
خوشبو می آید ای طیبت و مزاح او حکم بوی خوش دارد که هرکس را بی اختیار خوش آید ۞ فراوان
شکیب است و اندک سخن ۞ که راستی راست چون سروبن ۞ سیاست کند چون شود کینه ور ۞ ببخشاید
آنکه که یابد ظفر ۞ یعنی هرگاه کینه ور شود سیاست میکند و درین کینه وری هرکه بسیاست رسید رسید
و بعد ازان که ظفر یافت بر دشمنان رحم میکند و خطایش را عفو می نماید ۞ لبش در سخن موج طوفان زند
۞ همه رای با فیلسوفان زند ۞ بتدبیر پیران کند کارها ۞ جوانان برد سوی پیکارها ۞ پناهد بایزد به بیگاه و گاه
۞ نیفتد به بدمرد ایزد پناه ۞ مصرعهٔ دوم علت پناه آوری سکندر است بجانب الهی ۞ چو در زین کشد
سرو آزاد را ۞ بر اسپی که پیل افکند باد را ۞ این بیت و ما بعد آن قطعه بند است ۞ سرو آزاد کنایه از ذات
سکندر است و پیل افکندن غالب شدن یعنی اسپی که در سرعت بر باد غالب باشد ۞ مبادا که اسپش
حرونی کند ۞ ز چرم ار چه شیر است خونی کند ۞ درین بیت بیان حزم و دوراندیشی سکندر است ۞ از اسپ
مراد معنی حقیقی نیست یعنی اسپ او اگرچه از چرم باشد او را خون آلوده می سازد برای آنکه مبادا
حرونی کند و این کنایه است از آنکه سرکشی را که مطیع او شود اول خوب نرم میکند که مبادا روزی بدخویی
و توسنی را کار فرماید ۞ پس و پیش چنبر جهاند چو مار ۞ چپ و راست آتش زند چون شرار ۞ چنبر جهاند
نوعی از جولان است یعنی در سواری چنان قدرت دارد که اسپ را پس و پیش مانند مار چنبر جهاند و مانند شرار
چپ و راست آتش افکند ۞ ملوکان گزاف نشان داشتند ۞ جهان را بلشکرکشان داشتند ۞ و در بعضی
نسخ بلشکرکه داشتند نیز واقع است و مراد از لشکرکش سپه ار و تیغ زن پهلوان است ۞ جز او نیست در
لشکرکش تیغ زن ۞ بزرگی لشکر آرای و لشکرشکن ۞ نه بیند شد از تیغ خونخواره‌ای ۞ مگر ضعیفی و بیچاره‌ای ۞
فراخ افکند بارگه را بساط ۞ بماند ز خندیدن چو بیند نشاط ۞ بساط بارگاه فراخ افکندن کنایه است از جا دادن
مردم بسیار را در بارگاه ۞ نه بیند ز تعظیم خود در کسی ۞ و گر بیند او را نوازد بسی ۞ یعنی بپاس عظمت و

شوکت خود بهر کسی التفات نمیاند واگر میکند نوازشش بسیار می نماید ٭ خزینه است بخشیدن کو هرش

٭ طویله بود دادن اشترش ٭ بخواهندگان گر کسی زر ده ٭ بجای زر او شهر و کشور ده ٭ مرادی که

آرد دلش در شمار ٭ دهد روز کارش بکم روزکار ٭ چو خاقان خبر یافت زان بخردی ٭ شکوهیده از آن فره

ایزدی ٭ بآزرم خیره و دلش نرم شد ٭ بسیجش مدارا و کرم شد ٭ بر اندیشه جنگ بر بست

راه ٭ بهانه طلب کرد بر صلح شاه ٭ بشاه جهان قصه بر داشتند ٭ که ترکان چین رایت افراشتند ٭ شهنشه

مثل زد که نخچیر خام ٭ بپای خود آن به که آید بدام ٭ اگر با من او هم نبردی کند ٭ نه مردی که آزاد مردی کند

٭ آزاد مردی سادگی که کنایه است از نادانی و خان آرزو گفته که بجای آزاد مردی صحیح او زاد مردی

است و زاد مردی بمعنی جوانمردی است که فوق است از مردی ٭ مرا و شما را سبک راه کرد ٭ بما بر ره

دور کوتاه کرد ٭ چنان آرمش چین در ابروی تنگ ٭ که در چین بگرید بر و خاره سنگ ٭ سپیده دمان

کز سپهر کبود ٭ رسانید خورشید بشر را درود ٭ الف و نون سپیده دمان وقتیه است چنانکه سحرگاهان

و صبحگاهان و نوبهاران یعنی وقت صبح که آفتاب بر آمد و پادشاه سکندر را از آسمان درود رسانید ٭

دبیر عطارد منش را بخواند ٭ که بر مشتری زهره واند فشاند ٭ خان آرزو گفته که بجای واند صحیح تا ند فشاند است

و تاند مخفف تواند است و مشتری عبارت است از کاغذ سپید و مراد از زهره فسون سازی و عشوه گری مضامین

و عبارات دلنشین است یعنی دبیری بخواند که بر کاغذ رنگا فسونی فشاند و عبارت سحر آمیز بگوید و نسبت زهره

بسحر از جهت هاروت و ماروت است و قصه ایشان در سابق گذشت ٭ یکی نامه در خواست آراسته ٭ فروزان تر

از ماه ناکاسته ٭ سخن ساخته در گذارش و نیم ٭ یکی نیمه زامید و دیگر زبیم ٭ دبیر قلم زن قلم بر گرفت ٭

نخستین سخن ز آفرین در گرفت ٭ جهان آفریننده را کرد یاد ٭ که بی یاد او آفرینش مباد ٭ ٭ ٭ ٭

نامه نوشتن سکندر بخاقان چین

خدائی که امیدواری از وست ٭ دل مرد در کامکاری از وست ٭ به بیچارگی چاره کار ما ٭ در آب و در

آتش نگهدار ما ؛ چو بخشش کند ره نماید بگنج ؛ چو بخشایش آرد رهاند ز رنج ؛ جهان را بنو داز نیه هیچ ساز ؛ بلفرمان
او نقش بست این طراز ؛ بنه بالضم رخت ؛ گزیده کسی کو بفرمان او ست ؛ برو آفرین کافرین خوان او ست
؛ چو کلک از سر نامه پرداخته ؛ سخن بر زبان شه انداخته ؛ پرداختن چیزی فارغ شدن است از آن چیز
و فاعل پرداخته و انداخته کلک است یعنی کلک دبیری از سرنامه که حمد الهی است فارغ شد زبانی پادشاه
حرف گفتن گرفت ؛ که این نامه ز اسکندر چیره دست ؛ بخاقان که باد اسکندر پرست ؛ بفرمان دارای چرخ
کبود ؛ ز ما باد بر جان خاقان درود ؛ چنان دان که ای خسرو تاج بخش ؛ که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ ز ایران زمین آمدیم ؛ بمهمان خاقان چین آمدیم ؛ ظاهر آن است که بای بمهمان زائده باشد و
میتوان گفت که بمهمان بمعنی مهمانی است ؛ بآن دل که از راه فرمان بری ؛ کند میهمان را پرستش گری ؛
بشهر شما گر بلند آفتاب ؛ ز مشرق کند سوی مغرب شتاب ؛ من آن آفتابم که اینک رواد ؛ ز مغرب بمشرق
کشیدم سپاه ؛ سیه تا سپیدی گرفتم ز تیغ ؛ بدادم بخواهند کان بید ریغ ؛ ز حد حبش عزم چین ساختم ؛
ز مغرب بمشرق زمین تاختم ؛ ز پائین که آفتاب بلند ؛ بسوی جلوه گاهش رساند سمند ؛ از پائین گاه آفتاب
مراد مغرب و از جلوه گاه او مراد مشرق ؛ بهندوستان کاشتم مشک بید ؛ بکارم بچین یاسمین سپید
؛ غرض ازین ابیات معمور ساختن بلاد است و مراد از مشک بید کاشتن معطر ساختن است و مراد و دهش
آباد کردن ولفظ مشک بهندوستان و لفظ یاسمین بچین مناسبت دارد زیرا که اکثر مردم هندوستان
سیاه میشوند و اکثر مردم چین سفید می باشند ؛ اگر ترسی از تیغ تیر ان من ؛ مپیچان سر از خط فرمان
من ؛ اگر پیچی از امر من رای و هوش ؛ بپیچاندت چرخ گردنده گوش ؛ بجائی میاور که این
تند شیر ؛ بنخچیر گوران درآید دلیر ؛ بگردان پی شیر زین بوستان ؛ مده پیل را یاد هندوستان ..
پی اشارت بر قدم خود سکندر یعنی اقدام مرا از آمدن ولایت خود بگردان و پیل را که منم یاد هندوستان ؛
چه هندوستان وطن پیل است و چون پیل ذکر هندوستان بشنود دیوانه گردد و در مستی آید و بعضی گفته اند

که یاد کردن فیل هندوستان را مثلی مشهور است و آن شاید که چنین بوقوع آمده باشد که فیلی از هندوستان
در ایران و توران رفته مستی نموده و زنجیرها شکسته و خانه‌ها خراب کرده و مردم را کشته باشد و بعد از
چندی بحالت اصلی خود باز آمده باشد پس مردم آنجا گمان برده باشند که او را یاد هندوستان آمده بود
که چنین عمل نموده یا هندوستان را بخواب دیده که چنین‌ها کرده و از آن باز این مثل سایع شده ؛
بلا بر سر خود فرود آورند ؛ که در پیش مستان سرود آورند ؛ این بیت تمثیل بر حالت خود است یعنی می و
جنگ بمن یاد دادن سرود و مستان یاد دادن است و آن بلا علاج پذیر نیست ؛ به بین تا ز شمشیر من روز
جنگ ؛ چه دریای خون شد بصحرای زنگ ؛ چگونه زدار انشاندم غرور ؛ چه کردم بجائی فرومایه فور ؛ و گر
خسروان را به نیروی بخت ؛ بسر چون درآوردم از تاج و تخت ؛ گرامیدون درآید فریدون بمن ؛ گرفتار
گردد و همیدون بمن ؛ بهر مرز و بومی که من تاختم ؛ زبیگانه آن بوم پرداختم ؛ کسی کو مرا نیکخواهی نمود ؛
زمن هیچ بدخواهی او را نبود ؛ چو دادم کسی را بخود زینهار ؛ نگشتم از آن گفته خود زینهارخوار ؛ زینهار
بمعنی امان و بمعنی عهد مجاز است چه کسی را که امان می‌دهند با او گویا عهد میکنند و زینهارخوار بمعنی عهدشکن نیز
مجاز است پس زینهار در هر دو مصراع بیک معنی باشد یا که اول جا معنی حقیقی مراد باشد و دیگر جا معنی مجازی
؛ زبانم چو بر عهد شد رهنمون ؛ نبردم سر از عهد و پیمان برون ؛ بیغما و چین زان نیارم نشست ؛ که یغمائی
و چینی آرم بدست ؛ مرا خود بسی در دریائی است ؛ غلامان چینی و یغمائی است ؛ مراد از در دریا
معشوقان باشند که از دیار روم و فرنگ و یونان آمده باشند ؛ بزیر آمدن زآسمان بر زمین ؛ بسی بهتر
از ملک ایران بچین ؛ یعنی آمدن بزیر آسمان در زمین از آمدن ملک ایران در چین بسیار بهتر است ؛ بجائی
فرستادن نزل و گنج ؛ چرا با هزبران شدی کینه سنج ؛ چه داری تو ای ترک چین در دماغ ؛ که بر باد صرصر
کشائی چراغ ؛ فرود آمدن چیست بر طرف راه ؛ چو سد سکندر کشیدن سپاه ؛ اگر قصد پیکار ما ساختی ؛
بکاری در آتش در انداختی ؛ یعنی در غاری آتش انداختی ؛ اگر پیش اقبال باز آمدی ؛ کجا عذر اگر عذر

سازآمدے ؛ یعنی اگر برای استقبال با آمدی پند رسازآمدی پس بند رکجاست درین صورت شرط

دوم بیان شرط اول خواهد بود ؛ خبر ده مرا تا بدانم شما ؛ که در سلسله مارست یا مهره مار ؛ از مار مراد

جنگ واز مهره مار صلح ؛ بسا دا زصبوری بکوشش آمدند ؛ ز تقصیر من در خروش آمدند ؛ هزبرانم

آهوی چین دیده اند ؛ کم آهوی قسمت چنین دیده اند ؛ بریده زنخجیر شیران من ؛ دلیرند برخون دلیران من

؛ پری تیره منقار پیکار تیز ؛ کنند از شغب جعبه را برزریز ؛ سنان چشم بر راه این دشمن است ؛ که را کجا

منی کز قصد ما من است ؛ خان آرزو گفته که در بیت اخیر لفظ ای دشمن باید نه این دشمن زیرا که مخاطب همان

ترک چین است که عبارت است از خاقان پس اشارت کردن به وی صحیح نباشد درین صورت مضاف الیه چشم

براه محذوف باشد از جهت قیام قرینه ؛ غلامان ترکم چو گیرند شست ؛ ز تیر ی رسد لشکری را شکست

؛ اگر خسرو نعمت امیران بود ؛ هم آماج این شست گیران بود ؛ یعنی اگر پادشاهی باشد که صاحب نعمت

امیر باشد آماج و نشانه گاه آن شست گیران که غلامان ساخراند باشد و در لفظ هم آماج لفظ هم احتمال

دارد که ترجمه ایضا بود و احتمال دارد که هم آماج یعنی هم نشانه بود و این کنایه باشد از برابری غلامان

او با پادشاهان عظیم الشان ؛ چو بر دود و دودمن در گذشت ؛ اگر نقش چین بود و شد دود و دشت

دود و دودمان خانواده و قبیله و مراد از آن سلطنت است و دود عبارت از سیاهی فوج است و دو و دو

عبارت است از دود متفرق و پریشان یعنی در هر جا و در هر سلطنت که فوج من رسید اگر خانواده مثل

چین نقش آراسته بود مثل دود و دشت معدوم و متلاشی گردید ؛ ز پیوند آزرم چون بگذرم ؛ مباد

کز ترس آبی خورم ؛ یعنی چون از حیا و الفت درگذرم این حالت مرا مباد که از اندیشه کمی فوج یا آلات حرب

توقف نمایم و در بعضی نسخ مباد از پس که آبی خورم و در بعضی مباد آیم از ترس آبی خورم یعنی اگر

برکسی در جنگ آب خورم امی در رنگ کنم آب من مباد ؛ سنانم چنان اژدها را خورد ؛ که طوفان آتش

گیا را خورد ؛ بگرم ز رفتن دریا بود ؛ هم نبرد ؛ ز دریای آرم شمشیر گرد ؛ چو تیرم گذر بر دلیران کند ؛ نشا

ز پهلوی شیران کنند ٭ و گر کوه باشد بجو شانمش ٭ به نگار آهن بجوشانمش ٭ بهم سنگی پیل را بشکنم ٭

شه پیل تن بلکه پیل افکنم ٭ در بعضی نسخ پیل بابای فارسی و در بعضی بیای موحده نیز آمده ٭ سرین خورد

گور و پشت گوزن ٭ ندارد بر شیر درنده وزن ٭ چو شاهین و بحری در آید بکار ٭ ز ماهیان را نیاید شکار

٭ یعنی چون شاهین و بحری شکار کنند مرغ هوا را طعمهٔ ماهیان سازند ٭ شما ماهیانید بی پا و چنگ ٭ مرا اژدها

در دهن چون نهنگ ٭ بی پا و چنگ کنایه است از عدم قدرت بر جنگ یعنی شما ماهی آید که هیچ قدرت ندارید

و مرا مانند نهنگ اژدها در دهان است یعنی من اژدها را که مقدار نهنگ باشد در دهان دارم و آن را غذا

میسازم پس جنگ شما معقول نیست ٭ سگان نیز کان استخوان میخورند ٭ بدندان چون تیغ نان میخورند ٭

خان آرزو گفته که این بیت الحاقی است و با ابیات سابقه و لاحقه مربوط نیست اما بعضی چنین توجیه نموده اند

که کارهای دشوار بر خوکیران دشوار آسان است چه سگان هم که آن استخوان درشت میخورند هر چند که در نظر

بینند کان چنان ملحوظ میکردد که درین امر تعب کشیده باشند حقیقت آن است که بدندان چون تیغ استخوان

درشت را مانند نان میخورند ٭ چو کین آوری کین ستانی کنم ٭ مشوی مهربان مهربانی کنم ٭ بهر جا که نیروی من بی

فشرد ٭ سرا بود پیروزی و دست برد ٭ اگر کوه مرت باید و گر نهنگ ٭ ز دریای من هر دو آید بچنگ ٭ مرید

تیغم انگیخته ٭ نهنگی و کوه هر دو ریخته ٭ در سابق گفته که نهنگ و کوه هر دو از دریای من میخیزد پس آن را درین

بیت بیان نموده که شمشیر انگیخته مراندیده که هم نهنگ و هم کوه هر دو بران ریخته است و کوه عبارت است از جوهر

شمشیر ٭ من آن گنج و آن اژدها پیکرم ٭ که زهر است و پازهر در ساغرم ٭ پازهر تریاک ٭ به نزد تو آن

گنج و آن اژدها ٭ جز ده مرا تا چه آرد بها ٭ گرانی تنت در بند آورم ٭ و گرنه سرت زیر بند آورم ٭ درشتی

و نرمی نموده مترا ٭ بدین هر دو قول آزموده مترا ٭ اگر پای خاکی کنی بر درم ٭ چو خورشید بر خاک چین بگذرم

٭ و گرنه در اندازم از راه کین ٭ همه خاک چین را بدریای چین ٭ چو نامه بخوانی فسانی درنگ ٭ نمائی بمن

صورت صلح و جنگ ٭ تغافل نسازی که دریای تیز ٭ بجوشش است چون ابر سیلاب ریز ٭ زبان دان یکی

مردم شناس ؛ طلبکرد کرکس نداره براس ؛ فرستاد نامه نغز برد ؛ بمهر سکندر بخاقان سپرد ؛ چو خاقان فرو خواند عنوان شاه ؛ فرو خواست افتادن از اوج کاه ؛ ازان هیبتش در دل آمد هراس ؛ که زیرک منش بود و زیرک شناس ؛ دو پیکر خیالی بر و بست راه ؛ که برشه زنم یا شوم نزد شاه ؛ خیالی بجای وحدت و دو پیکر صفت آن یعنی خیالی دو رنگ که اندیشه صلح و خیال جنگ باشد بر و راه بست یعنی در تردد انداخت و از چاره کار باز داشت و مصرعه ثانی تفسیر دو رنگی است و برشه زنم یعنی بجنگ و در آویزم ؛ دو رنگی در اندیشه تاب آورد ؛ سر چاره در زیر خواب آورد ؛ یعنی هر گاه اندیشه دو رنگ شود که ترجیح یک اندیشه بر اندیشه دیگر نتوان کرد آدمی را تصدیع دهد و پیچ و تاب آورد ؛ بیا ساقی آن باده چون گلاب ؛ برافشان بمن تا در آیم بخواب ؛ و در بعضی نسخ در آیم ز خواب واقع است یعنی ای از خواب غفلت بیدار شوم ؛ گلابی که آب جگر با مدوست ؛ دوای همه درد سر با مدوست ؛ ؛ ؛ ؛

داستان اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامه اسکندر

رقیبا مناخیر در پیش کن ؛ تو شه نیز اندیشه خویش کن ؛ خان آرزو گفته که مراد از رقیب در بیجا دربان است و مناخیر جمع منخر است که بکسر میم و خای معجمه بمعنی سوراخ بینی است پس آوردن جمع آن بطریق اطلاق بر ما فوق الواحد خواهد بود و مراد از مناخیر در پیش کردن فراهم آوردن در دو لخت است و آن را مناخر ازان جهت گفته اند که چوبی زائد که یک تخته بر تخته دیگر ملصق شود آن را بینی در گویند درینصورت بر دو تخته گویا منخران باشند و حاصل آنکه ای رقیب دو تخته در را فراهم آر و برو و از خود هم اندیشه کن و فکر انجام کار بکار آر و من خیال گفتگوی کسی ندارم و مرا با خود گفتگوی بسیار است چنانچه در دو بیت آینده میگوید ؛ ز تشویش خاطر جدا کن مرا ؛ باندیشه خود رها کن مرا ؛ ندارم سر گفتگو با کسی ؛ مرا گفتگو هست با خود بسی ؛ اگر آید حریف از در دوست ؛ که با کان گوهر شود هم نشست ؛ تماشای گنج نظامی کند ؛ ببزم سخن شادکامی کند ؛ بگو خواجه خانه در خانه نیست ؛ و گر هست محتاج بیگانه نیست ؛ خطا گفتم ای پی خجسته رقیب ؛ که شد دشمنی با عزیز

غریب ❊ غریب بمعنی عجیب است که کنایه باشد از مناسب و غریبان مسافر انکه از راه دور برای زیارت خواجه آمده باشند پس با ایشان دشمنی کردن و بار نه دادن نامناسب باشد درین صورت کاف مصرعهٔ دوم برای علت باشد ❊ در ما بروی کسی در مبند ❊ که در بستن در بود ناپسند ❊ لفظ در در لفظ در مبند و در بستن زائد است ❊ چو ما را سخن نام دریا نهاد ❊ در ما چو دریا بباید گشاد ❊ در خانه بگشای و آلی بزن ❊ چو مه خیمه در خرابی بزن ❊ مراد خانه درینجا خیمه است یعنی خیمه را چون ماه در خرابه بزن و جلوه ماه در خرابه بسیار خوش است ❊ ز راه کن که آیند چو بندگان ❊ ببینند در شاه گویندگان ❊ که فردا چو رخ در نقاب آورم ❊ ز گنجه بگیلان شتاب آورم ❊ و در بعضی نسخ ز گیله بگیلان واقع است و گیله نیز نام جائی است یعنی از گنجه که دران وطن من است و آن عبارت است از دنیا بگیلان که ملکی است از طبرستان و دران ملک جنگل و بیشه‌ها بسیار است و آن عبارت است از آخرت که در راه آن مهالک بسیار است ❊ بسا کس که آید خریدار من ❊ نیابد رهی سوی دیدار من ❊ مگر نقشی از کلک صورت گری ❊ نگار یده بیند سر دفتری ❊ سخن بین گزو در چون مانده ام ❊ کجا بوده ام هم کجا رانده ام ❊ گذارنده گنج آراسته ❊ جواهر چنین داد از ان خواسته ❊ که چون وارث ملک افراسیاب ❊ سر از چین برآورد چون آفتاب ❊ خبر یافت کان بدان مرز و بوم ❊ دهنده چنان اثر پای زروم ❊ همان نامه شاه برخوانده بود ❊ دران کار حیران فرو مانده بود ❊ باندیشه پاک و رای درست ❊ سر رشته کار چون باز جست ❊ نخستین چنان دید رایش جواب ❊ که فرمان بیشه را نویسد جواب ❊ بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز ❊ نویسنده چینی آرد فراز ❊ جوابی نویسد سزاوار شاه ❊ سخن را در و پایه وار دنگاه ❊ ز ناف قلم دست چابک دبیر ❊ پراکند مشک سیه بر حریر ❊ سخنهای پرورده دلفریب ❊ که در مغز مردم نماند شکیب ❊ خطابی گرامیده وارمی دهد ❊ عتابی که در صلح یاری دهد ❊ فسونی که بندد در جنگ را ❊ فریبی که نرمی دهد سنگ را ❊ زبان هنرهای چون پیکان تیز ❊ دری در توانیع دری در ستیز ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

جواب نامه نوشتن خاقان چین بخدمت سکندر

طراز سر نامه بود از نخست ⁂ بنامی کزو نامها شد درست ⁂ خداوندی یار و یار همه ⁂ بخود زنده و زنده دار همه ⁂ جهان آفرین ایزد کارساز ⁂ توانا کن و ناتوانان نواز ⁂ علم برکش روشنان سپهر ⁂ قلم درکش دیو تاریک چهر ⁂ روشن بخش پرگار جنبش پذیر ⁂ سکونت ده نقطه جایگیر ⁂ مراد از پرگار جنبش پذیر آسمان است و از نقطه جایگیر زمین ⁂ پدید آور هر چه آید پدید ⁂ رساننده هر چه خواهد رسید ⁂ ز گویا و خاموش و هوشیار و مست ⁂ کسی را به اسرار او نیست دست ⁂ بجز بندگی نامد از هیچکس ⁂ خداوندی مطلق او راست بس ⁂ پس از آفرین جهان آفرین ⁂ که زو شد پدید آسمان و زمین ⁂ سخن راند در پرورش شهریار ⁂ که باد آفرین بر تو از کردگار ⁂ ز هر شاه کامد جهان را پدید ⁂ بدست تو داد آفرینش کلید ⁂ ز دریا بدریا تو کردی نشست ⁂ بر ایران و توران ترا بود دست ⁂ ز پرگار مغرب چو پرداختی ⁂ علم بر خط مشرق انداختی ⁂ گرفتی جهان جمله بالا و زیر ⁂ هنوزت نشد دل ز بیگانه سیر ⁂ عنان باز کش کاژدها بر ره است ⁂ فسانه دراز است و شب کوته است ⁂ اژدها کنایه از مرگ و مضاف الیه از شب محذوف است که عمر باشد ⁂ سکندر توئی شاه ایران و روم ⁂ منم کارفرمای این مرز و بوم ⁂ ترا هست چون من بسی سفته گوش ⁂ یکی دیگرت من به تندی مکوش ⁂ و در بعضی مصراع دوم این بیت چنین واقع است بخونریز چون من به تندی مکوش ⁂ من و تو ز خاکیم و خاک از زمی ⁂ همان به که خاکی بود آدمی ⁂ خاکی صفت کسی که خاکبر و غالب باشد ⁂ همه سروری تا بخاک است و بس ⁂ کسی نیست در خاک بهتر ز کس ⁂ چو قطره بدریا در اندختند ⁂ دگر قطره زو باز نشناختند ⁂ حضور تو در صوب این سنگلاخ ⁂ دیار مرا نعمتی داد فراخ ⁂ بهر نعمتی مرد ایزد شناس ⁂ فزون ترکند پیش یزدان سپاس ⁂ چو ایزد بمن نعمتی برفزود ⁂ سپاس ایزدم چون نباید نمود ⁂ کنم تازه تم شکر ایزد بسیج ⁂ گزین به ندارد خردمند هیچ

پشنیدم ز چندین خداوند رازه * که هرجا که آری تو لشکر فراز * فرستی چنینی را از اهل روم * بیازارگانی
دران مرز و بوم * بدان تا خرند آنچه باید خورد * طعامیکه پیش آید از گرم و سرد * بیت اخیر علت عالی
فرستادن است یعنی مردم را فرستی برای آنکه خرید نمایند آنچه بایسته از طعام گرم و سرد و لفظ
طعام بدل از خورد است * بسوزند و ریزند یکسر بجاه * نه دارند تعظیم نعمت نگاه * ز خیره چو زان سهو
کرد دهی * تو چون اژدها سر بدانجا نهی * بستانی ز بی برگی آن بوم را * چو آتش که عاجز کند موم را
* من از بهر آن آمدم پیش باز * که گردانم از شهر خود این نیاز * پیش باز بیای موحده یعنی استقبال کننده
و پیشوا ازو او مبدل آن و مراد از گردانیدن نیاز برطرف نمودن بی برگی است که سابق بیان آن گذشته *
اگرچه به زرق و فسون ساختن * نشاید ز چین توشه پرداختن * ولی آشتی به ز پرخاش و جنگ
* که این داغ دوره دارد آن آب و رنگ * یعنی جنگ داغ و درد پیدا میکند و آشتی
آب و رنگ بهم میسازند * مکن کشتی چینیان را خراب * که افتد ترا نیز کشتی در آب * کشتی
در آب افتادن کنایه است از غرق شدن و مراد اینجا از مردن است یعنی اگر ما را خراب کنی تو هم
روزی خواهی مرد * قوی دل مشو گرچه دستت قوی است * که حکم خدا برتر از خسروی است *
خردمند را نیست گر رای تیز * کند با خداوند قوت ستیز * بکار آید عاملی چون خرد * بحکم تو هر کاری
از نیک و بد * بکار آمد یعنی مرد کاردان و واقف کار احوال زمانه است یعنی تو در عالم مرد کاردانی و بحکم تو
چون خرد هر کار نیک و بد بعمل می آید * کسی کو کسی را نیاید بکار * شمارنده زو برنگیرد شمار * با صل از جهان
پادشاهی تراست * که فرمان وفتر الهی تراست * همه چیز را اصل باید درست * که باشد خلل در بناهای
سست * زره از نقره کردن عقیق از بلور * رسانیدن میوه باشد بزور * رسانیدن میوه یعنی
پختن آنست یعنی همه چیز را اصل درست باید پس نقره زره نمیشود و بلور عقیق نخواهد شد و اگر
این هر دو عمل بتکلف کسی کند چنان است که میوهٔ خام را بزور افشرده پخته باشد * کند سوی

راخانه رس ﴿ دلی خوش‌ش نیاید بدندان کس ﴿ میوهٔ خانه رس میوهٔ خام که از شاخ جدا کرده در خانه

پخته باشند ﴿ ترا ایزد از بهر عدل آفرید ﴿ ستم آید از شاه عادل پدید ﴿ ستمکار کا نرا مکن

یاوری ﴿ که پرسند روز بیت زین داوری ﴿ نکو رای چون رای را بدکند ﴿ خرابی در آبادی خود کند ﴿

چو کرد جهان کاه گاه از نورد ﴿ بگرمایه گرم و بسرما ی سرد ﴿ نورد بمعنی پیچ و شکن ﴿ وزان گرم سردی

سلامت مجوی ﴿ که گردانداز عادت خویش روی ﴿ چنان به که هر فصلی از فصل سال ﴿ بخاصیت خود نماید

خصال ﴿ ربیع از ربیعی نماید سرشت ﴿ تموز از تموز آورد سر نوشت ﴿ هر آنچه او بگردد ز تدبیر کار ﴿

بگردد بر او گردش روزگار ﴿ یعنی هر شخصی که از تدبیر کار بگردد یقین است که گردش روزگار نیز موافقت

بدو نخواهد کرد ﴿ سکندر ز انصاف نام آورست ﴿ وگرنی ز ما هر یک اسکندرست ﴿ مپندار کز من نیاید

هنر ﴿ برآرم که جنبش از کوه کر ﴿ چو بر تخت پیلان نهم تخت عاج ﴿ ز هندوستان آورندم خراج ﴿

هر بر ژیان را در آرم بزیر ﴿ زنم طاق خرپشته بر پشت شیر ﴿ خرپشته بمعنی پشته کلان است و اینجا طاق خرپشته

کنایه است از فلک نهم و پشت شیر عبارت است از برج اسد یعنی فلک نهم را بر فلک هشتم بگذارم و میتوانند

که طاق خرپشته عبارت بود از عماری یعنی عماری بر پشت شیر بندم ﴿ ولیکن بشاهی و نام آوری ﴿ نهم

با تو در جستن داوری ﴿ گر از بهر آن کردی این ترکتاز ﴿ که چون بندگان پیشت آرم نیاز ﴿ بدرگاه تو سر

نهم بر زمین ﴿ نه من جمله کشور خدایان چین ﴿ بهر آرزو کاوری در قیاس ﴿ بفرمان پذیری پذیرم سپاس ﴿

درین داوری هیچ بیغاره نیست ﴿ ز مهمان پرستی مرا چاره نیست ﴿ بیغاره طعن و سرزنش یعنی درین

حکومت که من مثل بندگان اطاعت کنم و بندگی بجا آورم هیچ اعتراض نیست ﴿ جوابی چنین خوب و خاطر نواز ﴿

بقاصد سپردند تا رفت باز ﴿ چو برخواند پاسخ شه شیر زور ﴿ شکیبنده تر شد به نخجیر گور ﴿ ﴿ ﴿

سگالش نمودن خاقان چین با وزیر با تدبیر

سپهدار چین از شبیخون شاه ﴿ نبود ایمن از صبح تا شام گاه ﴿ بروزی که از روزها آفتاب ﴿ بسی جلوه کر

بود بر خاک و آب ٭ سپهدار چین آن سر هوش و رای ٭ سگالش گری کرد با رهنمای ٭ جهاندیده بود و دستور

او ٭ جهان روشن از رای پرنور او ٭ حسابی که خاقان براند اختی ٭ بفرمان او کار خود ساختی ٭ دران کار

زان کاروان رای جست ٭ که در کارها داشت رائی درست ٭ که چون دارم این داوری را بسیج ٭ چگونه

دهم چرخ را پیچ پیچ ٭ یعنی پیچے که مرا چرخ میدهد من آن را چگونه پیچ دهم پس در ینجا پیچ اول بمعنی پیچ و تاب

دادن است و پیچ دوم بمعنی گردانیدن باشد ٭ چو مهره بر آریم از مهر و کین ٭ بدین چین که آمد برابر وے

چین ٭ اگر حرب سازم مخالف قوی است ٭ تارک برش تاج کیخسروی است ٭ و گر در ستیزش مدارا کنم ٭ زبونی

بخلق آشکارا کنم ٭ ندانم که مقصود این شهریار ٭ چه بود از گذر کردن این دیار ٭ بخاقان چین گفت فرخ وزیر

٭ که هست از نصیحت مرا ناگزیر ٭ بر اندیشم از تندرائی تو ٭ که تندی شود کار فرمای تو ٭ بگنج و بلشکر غرور

آیدت ٭ زبون گشتن از کار دور آیدت ٭ جهانداری آمد چنین زورمند ٭ در دوستی را بر و در مبند ٭

بهر جا که آمد ولایت گرفت ٭ نشاید درین کار ماندن شگفت ٭ چه پنداشتی کار بازی است این ٭ همان نکته

کارسازی است این ٭ مشار الیه این صلح و دوستی است ٭ بدینگونه کار خدائی بود ٭ خصومت

خدا آزمائی بود ٭ نشاید زدن تیغ با آفتاب ٭ نه البرز را کرد باید خراب ٭ پذیره شو ار چه سپهر بلند

٭ بدولت گرایان دراز دگزند ٭ دولت گرایان بکاف فارسی و زای معجمه بمعنی آنهائی است که بدولت خداداد

گزند رسانند یعنی فلک آنهائی که دولت خداداد را میخواهند که گزند رسانند انتقام خواهد کشید ٭ نه اقبال را

شاید انداختن ٭ نه با مقبلان دشمنی ساختن ٭ میاویز در مقبل ای نیکبخت ٭ که افکندن مقبلان هست

سخت ٭ چو مقبل کمر بست پیش آر کفش ٭ طپانچه نشاید زدن بر درفش ٭ کفش پیش آر یعنی خدمت

او کن ٭ بیک مه کم و بیش با او بساز ٭ که بیگانه اینجا نماند دراز ٭ مزن سنگ بر آبگینه نخست ٭ که چون بشکند

دیر گردد درست ٭ کلی کان نه در بوستون سرای ٭ گل کشتن لیکن نماند بجای ٭ درستی بود زخم مار از خون

٭ وے زخم که مرهم ندارد برون ٭ دران گوشه کان اژدهای سیاه ٭ بر آزرم باید بر این بوم راه ٭

چنین بر در آن روز نفرین رسید ** که این اژدها بر در چین رسید ** از چین مراد سرحد آن گشت ** سپهدار

ز گنبد لاجورد ** رسد حاجبی لی کبود دستبرد ** نوای جهان خارج آهنگی است ** خلل در بریشم نه در چنگی است

خارج آهنگی کنایه است از ظهور آثار بخلاف طبع و چنگی بمعنی نوازنده چنگ یعنی از جهان نوائی که بر می آید خارج از آهنگی

است ای چیزیست که مخالف طبایع و این خلل در بریشم است نه در چنگی است یعنی هر مکروهی که بشخص رسد از نقصیت

زمانه است نه از عمرو زید ** درین پرده گر سازگاری کنی ** هم آهنگ را به که یاری کنی ** مراد از هم آهنگ جهان

یعنی اگر جهان خارج آهنگ است که خلاف خواهش طبیعت عمل می آرد تو هم با او شریک باش ** طرفدار چین چون

درین داوری ** بکوشش ندید از فلک یاوری ** از آن چاره با کاختیار آمدش ** پرستش گری دستیار

آمدش ** بر آن عزم شد کاورد سر براه ** برسم رسولان شود نزد شاه ** ببیند جهاندار بی شاه ره **

همان سرفرازان درگاه را ** تماشای آن شاه با فر کند ** پس آنگاه تدبیر لشکر کند ** چو روز دگر خور ز مشرق

بتاخت ** سپهدار چین رفتن بساخت **

آمدن خاقان چین خود برسالت اسکندر فیلقوس

سحرگه ز ورق کش آفتاب ** بساحل بر افکند زورق بر آب ** سپهدار چین شهریار ختن ** رسولی بر بست

از خویشتن ** بلشکرگه شاه عالم شتافت ** بدانگونه کاین را کس در نیافت ** چو آمد بدرگاه شاهنشهی

از آن آمدن یافت شاه آگهی ** که خاقان رسولی فرستاده است ** بدیدن همایون کمیش درست ** بفرمود

خسرو که بارش دهند ** بجائی رسولان قرارش دهند ** بیاید بپیام آوری سرفراز ** پرستشکنان برد شه را نماز **

بفرمود شه تا نشیند ز پای ** سخنهای فرموده آرد بجای ** بفرمان شه آن سخنگوی مرد ** نشست و نشاندند

را سجده کرد ** مراد از نشاندند و اسکندر است ** ز ما نشد و دیده بر هم نزد ** ز نیک و بد خویشتن دم نزد **

ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند ** در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند ** نقطه را تشبیه بدهان بی سخن کرده و گویند

که خاموشی نقطه بدان جهت است که نقطه قابل تقسیم نیست و دهن خوبان در وقت عدم تکلم کوچک میشود و خاموش آن ز

نقطه که مراد از نقطه صفر است و صفر در مقام عددی که واقع شود دانسته شود که درینجا چیزی نیست و از هندسه
زیاده متعدد، عدد معلوم شود پس نقطه گویا خاموش است ∴ اشارت چنان آمد از شهریار ∴ که پیغامی از نیک
داری بیار ∴ سر مردی پوشیده در زیر میغ ∴ بگو بر زبانی درآمد چو تیغ ∴ چون خاقان خود را در زیر اسلحه جنگ
پوشیده بود تعبیر نمود و بماه روی پوشیده در زیر میغ ∴ گر آمد شد شاه ایران و روم ∴ بر و مند باد این همه
مرز و بوم ∴ ز چین تا دگر باره ز اقصای چین ∴ بفرمان او باد یکسر زمین ∴ خان آرزو بعدم صحت این بیت
قایل شده و بعضی گفته اند که ضمیر او راجع بسوی شاه است که در بیت ما تقدم گذشت یعنی از ملک چین تا ملکی
دیگر که برابر ملک چین مسافت دارد در حکم شاه باد ∴ جهان بی در بار کاهش مباد ∴ سریر جهان بی
نیاهش مباد ∴ نهفته سخنهاست در کار من ∴ گران در هر اس است گفتار من ∴ فرستنده من چنان دید رای
∴ که خالی کنند این زبیگانه جای ∴ نباشد کس از خاصگان پیش او ∴ جز او کافرین باد بر کیش او ∴ اگر یک تن آنجا
بود در نهفت ∴ نباید تر از راز پوشیده گفت ∴ شه از خلوت آنچنان خواستن ∴ شکوهید در خلوت آراستن ∴
شکوهیدای بر رسید ∴ بفرمود گز زرگی پای بند ∴ نهادند بر پای سرو بلند ∴ همان ساعدش را بزرین کمر ∴
کشیدند در زیر زنجیر زر ∴ سرائی انکه از خلق پرداختند ∴ همان خاصگان سوی در تاختند ∴ ملک ماند خالی
در ان جای خویش ∴ نهاده یکی تیغ الماس پیش ∴ فرستاده را گفت خالی است جای ∴ نهفته سخن را اگره
برگشای ∴ بفرمان شه مرد پوشیده راز ∴ ز راز نهفته گره کرد باز ∴ چو برقع ز روی سخن برگرفت ∴ سر آغاز
آن از دعا برگرفت ∴ که تا سبزه روینده باشد بباغ ∴ گل سرخ تابد چو روشن چراغ ∴ رخت باد چون
گل برافروخته ∴ جهان از تو سرسبزی آموخته ∴ نگین فلک زیر نام تو باد ∴ همه کار دولت بکام
تو باد ∴ بر آنم که گر بند دار اشهریار ∴ شناسد نیایش نباید بکار ∴ یعنی اعتقاد من این است که اگر مرا بازشناسد
شناخته باشد جای شکر الهی است چراکه مرا قابل این دانست که تصویر من پیش خود دارد یا از
قیافه شناخته است پس خوب غوض در احوال من نموده در ینصورت هم جای شکر است که قابل این

دانست ٭ گر از راز پوشیده آگاه نیست ٭ به از راستی پیش او راه نیست ٭ جزای این شرط محذوف است یعنی اگر از احوال پوشیده آگاه نیست پس آنچه احوال من راست باشد اظهار کنم زیرا که راه راستی راهی نیست که بدان نتوان رسید ٭ من آن قاصد خود فرستاده ام ٭ از آن پیش کافکندی افتاده ام ٭ یعنی من آن قاصدی هستم که خود را فرستاده ام و پیش از افکندن تو افتاده ام ٭ منم شاه خاقان سپهدار چین ٭ که در خدمت شاه بوسم زمین ٭ سکندر ز گستاخی کار او ٭ پسندید چشم و بازار او ٭ گستاخی آنست که سکندر برای دیدن نوشابه باین وضع رفته بود و چون خاقان چین پیش او باین وضع آمد گویا سکندر را با نوشابه مشابه نمود و خود را بالسکندر تشبیه داد ازین جهت سکندر از وضع او نامحظوظ شد و بعضی گفته اند که گستاخی این نمود که خود را خود پیش اسکندر ظاهر نمود و دریافت این موقوف بر سکندر نداشت چه این معنی محمول بر خفت فراست و حدس سکندر میشود ٭ به تندی بر و بانگ برزد درشت ٭ که پیدا بود روی دیبا ز پشت ٭ یعنی سکندر بر و تندی نمود و گفت که روی دیبا را بسبب نقش و نگار از پشت آن امتیاز توان کرد پس من این قدر فراستی دارم که ترا بشناسم ٭ شناسم من آواز گنجشک را ٭ همان از جگر نافهٔ مشک را ٭ گویند مشک مغشوش از جگر میسازند بدانکه لفظ مشک را اهل عراق و عجم بکسر اول خوانند و مردم توران و خراسان بضم اول چنانکه اکثری از شعرای قدیم آنرا با خشک قافیه نموده اند پس با گنجشک که بکسر جیم است باعتبار خواندن مردم عراق و عجم بی تکلف درست باشد ٭ ولیکن نگهدار م آزرم و آب ٭ ز پوشیدگان بر ندارم نقاب ٭ لفظ آزرم و آب بعطف بمعنی شرم و آبروست ٭ چه گستاخ روئی بر ان داشتت ٭ که در پرده پوشیده نگذاشتت ٭ مراد از گستاخ روئی بی شرمی است یعنی او را کدام بی شرمی بر آن آورد که خود را پوشیده نگذاشت و ظاهر نمود ٭ چه بی هیبتی دیدی از شاه روم ٭ که پولاد را نرم دانی ز موم ٭ نرسیدی از زور بازو

من ٭ که خاک افکنی در برار دیمن ٭ خاک در برار داقکندن عبارت از حقیر و بی اعتبار نمودن است
٭ کو زن جهان گرچه باشد دلیر ٭ عنان به که برتابد از راه شیر ٭ جوابش چنین داد خاقان چین ٭ که ای
در خور صد هزار آفرین ٭ بدین بارگه زان گرفتم پناه ٭ که بی زینهاری ندیدم ز شاه ٭ بی زینهاری بی امانی
٭ چو من باگرفته در آیم ز در ٭ نبرد مرا هیچ بد خواه سر ٭ شمشیر چندان بود کینه ساز ٭ که از در
دندان نماید گراز ٭ چو دندان کنان گردن آرد بزیر ٭ ز گردن کند خون او ناشتا شیر ٭ دندان کنان بضم کاف
بمعنی خواری وزاری و حاصل معنی آنکه چون شیر خواری وزاری از گراز ملاحظه کند دعوی خون گراز که
بر ذمه خود و گردن خود مقرر نموده بود از گردن باز کند و دیگر خیال کشتن آن نه نماید ٭ ز من چون دل
شاه رنجور نیست ٭ جوانمردی شیر زود و ر نیست ٭ مرا بیم شمشیر چندان بود ٭ که شمشیر من تیز دندان بود ٭
چو من با سکندر ندارم ستیز ٭ کجا دارم اندیشه تیغ تیز ٭ لفظ سکندر درینجا وضع مظهر است موضع مضمر و آن
از جهت اظهار اخلاص و تودد است و میتوان گفت که از راه تعظیم بود ٭ دگر کان جنایت نکردم نخست
کز بر من گرفتاری آید درست ٭ تو آورده سوی من تاختن ٭ مرا با تو گفر است کین ساختن ٭ خصومت کری کردم
ز راه ٭ بدین اعتماد آمدم نزد شاه ٭ چو من مهربانی نمایم بسی ٭ نبرد بسر مهربانان کسی ٭ و گر نیز کردم گناهی
بزرگ ٭ عجیبی بود عذر خواهی بزرگ ٭ نوازنده تر زان شد انصاف شاه ٭ که رحمت بود خاصه بر بیگناه
٭ یعنی انصاف تو ای اسکندر نوازنده تر از انست که رحمت را مخصوص بیگناهان سازی پس رحمت تو عام است
چه بر گناهکار و چه بر بیگناه بلکه بر گناهکار زیاده از انست که بر بیگناه ٭ پناهنده را گر بیازرده بند
ز زینهاریان دور دارد گزند ٭ اگر من بدین بارگاه آمدم ٭ بدستوری عدل شاه آمدم ٭ که شاه جهان
دادگر داور است ٭ خدایش بهر کار زان یاور است ٭ از ان چرب گفتار شیرین زبان ٭ ز خرم
گشاد از دل مرزبان ٭ بدو گفت نیک آمدی شاد باش ٭ ز بند گرفتاری آزاد باش ٭ حساب
تو زین آمدن بر چه بود ٭ چه گستاخی آمد بباید نمود ٭ یعنی باعث این همه گستاخی اظهار باید نمود ٭ پناهنده

گفت ای پناه جهان ٭ ندارم ز تو حاجت خود نهان ٭ بدان آمدم سوی درگاه تو ٭ که بینم رضای تو در راه تو ٭ مصرعهٔ دوم آنکه خوشنودی خاطر تو در راه تو یعنی در عدل و انصاف تو دریافت نمایم و به بینم

که در چه چیز است ٭ گزین آمدن شاه را کام چیست ٭ درین جنبش آغاز انجام چیست ٭ گرم دسترس

باشد از روزگار ٭ کنم بر غرض شاه را کامگار ٭ گر آن کام نگشاید از دست من ٭ همان تیره در او فتد

از شست من ٭ زمین را ببوسم بخواهش گری ٭ مگر در گذرد شاه از داوری ٭ یعنی بسبب

عذر خواهی من شاه از آن داوری در گذرد و از آن تکلیف مالا یطاق معذور دارد ٭ چو من جان ندارم ز چیزی دریغ ٭ چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ ٭ گهر چون بآسانی آید بچنگ ٭ بسختی چه باید بر شیشه سنگ ٭

مرادیکه در صلح گردد تمام ٭ چه باید سوی جنگ دادن لگام ٭ اگر تخت چین خواهی و تاج فور ٭ ز فرمان

بری نیست این بنده دور ٭ ظاهرا فور هم در تحت عمل خاقان بود و خان آرزو گفته که فور درینجا مخفف

فغفور است چه فور پادشاه قنوج را گویند و آن درینجا منظور نیست ٭ وگر بگذری از

محابای من ٭ به بخشی بمن جای آبای من ٭ بپذیرم مهر نامت شوم ٭ درم ناخریده غلامت

شوم ٭ زیانی ندارد که در ملک شاه ٭ زیادت شود بنده نیکخواه ٭ بچین بر قبا بسته کین مباش

قبا لی ترا گو یکی چین مباش ٭ لفظ بچین بر قلب است و بر چین قبا بستن عبارت از مهیا

و آماده بودن است یعنی مستعد و آماده کین مباش چه این چیز قبای ترا یک چین است و از کم شدن یک

چین قبا را نقصانی نمیشود ٭ به جعد غلامان کشور بها ٭ بکن بر من بنده چینی رها ٭ در جعد پر چین مبادا

گرفتار چین کی بود در روز ماه ٭ ز چین دور به طاق ابروی شاه ٭ شهنشاه گفت ای پسندیده رای ٭

سخنها که پرسیدی آرم بجای ٭ پس از آن کشیدم باقصای چین ٭ که آرم بکف ملک

ایران زمین ٭ بد اندیش را سر در آرم بخاک ٭ کنم گیتی از کیش بیگانه پاک ٭ بفرمان پذیری بهر کشوری

نشانم جداگانه فرمان بری ٭ چو تو لی شبیخون شمشیر من ٭ نهادی بتسلیم سر زیر من ٭ سرت را سر بلند

دهم ؛ ز تاج خودت بهره مندی دهم ؛ نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت ؛ بگیرم درین کار ها
با تو سخت ؛ ولیکن بشرطیکه از ملک خویش ؛ بگشی هفت ساله مرا دخل پیش ؛ یعنی این همه بشرط آنست که هفت
ساله دخل ملک خود مرا پیشکشی ؛ چو آری بمن عبرهٔ هفت سال ؛ دگر عبرها بر تو گردد حلال ؛ لفظ عبره درینجا
بمعنی حاصل ملک مستعمل شده ؛ نیوشنده فرهنگ را ساز کرد ؛ جوابی پسندیده تر باز کرد ؛ که چون
خواهد از من خداوند تاج ؛ بعمر چنین هفت ساله خراج ؛ چنان به که پادشاه عالم دهد ؛ خط عمر تا هفت سالم
دهد ؛ یعنی چنان بهتر که پادشاه از من خط عمر هفت ساله بنویسد که تا هفت سال نخواهی مرد ؛ جهانجوی
را پاسخ نغز او ؛ پسند آمد و گرم شد مغز او ؛ وگفت شش ساله دخل دیار ؛ بپا مزد تو دادم ای
هوشیار ؛ چو دیدم ترا زیرک و هوشمند ؛ به یکساله دخل از تو کردم پسند ؛ بسند بمعنی بس و حسب
بمعنی کفایت ؛ چو سالار ترکان ز سالار دهر ؛ بدان خرمی گشت فیروز بهر ؛ بنوک مژه خاک درگاه رفت
پس از رفتن خاک پاس گفت ؛ که شه گرچه گفتار خود را بجای ؛ بیارد که نیروش باد از خدای ؛
کاف بر سر نیروش باد دعائیه است ؛ مرا بر چنین زینهاری نخست ؛ خطی باید از دست خسرو درست ؛
که من چون کشم دخل یکساله پیش ؛ بهم برنینگیزد از جای خویش ؛ یعنی شاه مرا از جای خود بیجا نکند ؛ چو
تعویذ بازو کنم خط شاه ؛ برای سر خویش دارم نگاه ؛ و در بعضی نسخ بتعویذ بازو کنم نیز واقع است
یعنی این را در تعویذ بازو داخل کرده نگاه دارم ؛ دهم خط نخون ریز من شاه را ؛ که جز بر وفا نسپرم
راه را ؛ برین عهدشان رفت پیمان بسی ؛ که در بیوفائی نکوشد کسی ؛ نخواهند کین تازه دارند مهر ؛ مگر گر
روش باز ماند سپهر ؛ این بیت در بیان ایفای وعده است و از گردش سپهر کنایه است از انقراض
عالم و قیام قیامت یعنی تا عالم است این وعده در میان است بشرطیکه عمر هرد و وفا کند ؛ بفرمود
شه تا رقیبان بار ؛ کنند این فرو بسته را استکار ؛ ز بند زرش پایه برتر نهند ؛ بتارک برش
تاج گوهر نهند ؛ چو شد کار خاقان ز قیصر بساز ؛ به لشکرگه خویش برگشت باز ؛ خرامان

وخندان وشادی کنان ٭ درآمد بچین طبل شادی زنان ٭

داستان آمدن شاه چین لشکرگاه گذشته پیش سکندر و بدگمان شدن سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت ٭ سواد جهان رنگ عنبر گرفت ٭ ستاره چنان گنجی از زر فشاند ٭ که مهر زمین کاو بر گنج راند ٭ یعنی ستاره چنان نمودار گشت که مهر زمین کاو بر گنج راند یعنی دولتمند شد و نیز اشاره بقصهٔ بزرگی که بوقت قلبه رانی گنج یافته بود دستوانه شد ٭ سکندر منش کرد بر باده تیز ٭ زمین را زمی کرد یاقوت ریز ٭ مراد از منش بر باده تیز کردن خوردن شراب است یعنی طبیعت بر خوردن شراب تیز کرد ٭ نشست از که شام تا صبحدم ٭ روان کرد بر یاد جم جام جم ٭ حسک ریخته بر گذر خواب را ٭ فراموش کرده تک و تاب را ٭ دل از کار دشمن شده بی‌هراس ٭ نه پروای لشکر نه آوای پاس ٭ آوا بمعنی آواز ٭ صبوحی بلوکانه تا صبح راند ٭ بجمشید از شب نمانده تا شب نماند ٭ چو یاقوت ماسفته را چرخ سفت ٭ جهان گشت با تاج یاقوت جفت ٭ مراد از یاقوت ناسفته شفق است و در رشته کشیدن آن باعتبار سرخی طویل است که در افق پیدا میشود و تاج یاقوت عبارت است از آفتاب ٭ درآمد ز در دیدبانی بگاه ٭ که غافل چرا گشت یکباره شاه ٭ دیدبان ناظر حال لشکر بیگانه که بر بلندی می‌نشیند ٭ رسید اینک از دور خاقان چین ٭ بدانسان که لرزد بزیرش زمین ٭ جهان در جهان لشکر آراسته ٭ ز بوق و دهل بانگ برخاسته ٭ ز بس پای پیلان که آزرد راه ٭ شده گرد بر روی خورشید و ماه ٭ و در بعضی نسخ مصرعهٔ اخیر بیت چنین واقع است ز بس پای پیلان که آزرده شده گرد بر روی خورشید و ماه ٭ آزردن راه برنج آوردن و کوفته کردن راه است ٭ سپاهی که گر باز جوید بسی ٭ نه بیند بیکجا ی چندان کسی ٭ همه آلت جنگ برداشته ٭ چو دریائی از آهن انباشته ٭ نشیند ملک بر یکی زنده پیل ٭ ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل ٭ متوله دیدبان تمام شد ٭ چو زین شعبده

یافت شه آگهی ❊ فرود آمد از تخت شاهنشهی ❊ نشست از بر باره ره نورد ❊ برآراست لشکر بر رسم نبرد ❊ به پرخاش خاقان کمر کرد چست ❊ که نشمرد پیمان او را درست ❊ بفرمود تا کوس رویین زدند ❊ برابر ورا ز چینیان چین زدند ❊ برآراست لشکر چو کوه بلند ❊ بشمشیر و گرز و کمان و کمند ❊ سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ ❊ برآورد کوهی ز دریا بتیغ ❊ سرآهنگ فوج پیش و ساقه فوج پس ❊ چو خاقان خبر یافت از کار او ❊ که آمد سکندر به پیکار او ❊ برون آمد از موکب قلب گاه ❊ بپرسید و از گفتا کدام است شاه ❊ بگو کار دعنان سوی من ❊ ندارد نهان روی از روی من ❊ سکندر چو آواز چینی شنید ❊ قبا سلب فراکن بچین برکشید ❊ بی دامن قبا برزد و ستیهد شد ❊ برون راند پیل افکن خویش را ❊ رخ افکند پیل بداندیش را ❊ پیل افکن صفت اسپ و مراد از رخ و پیل در آخر این مصراع مهره شطرنج است یعنی اسپ پیل افکن خود را بیرون آورد و مهره پیل دشمن را انداخت ❊ به نفرین ترکان زبان برگشاد ❊ که بی فتنه ترکی ز ما در نزاد ❊ ز چینی بجز چین ابرو مخواه ❊ ندارند پیمان مردم نگاه ❊ سخن راست گفتند پیشینیان ❊ که عهد و فا نیست در چینیان ❊ ز چینی نجوید کسی مردمی ❊ که جز صورتی نیست شان آدمی ❊ همه تنگ چشمی پسندیده اند ❊ فراخی بچشم کسان دیده اند ❊ تنگ چشمی دنائت و فرومایگی او اینجا مراد از زشت سیرتی و بدعهدی است و فراخی چشم ضد آن که خوش خوئی و وفاداری باشد و از کسان مراد دیگر مردمان اند و در لفظ تنگ و فراخ ایهام است زیرا که ترکان چشم تنگ دارند و غیر اینها نسبت باین ها چشم فراخ دارند ❊ وگرنه پس آنچنان آشتی ❊ ره خشمناکی چه برداشتی ❊ در آن دوستی جستن اول چه بود ❊ وزین دشمنی کردن آخر چه سود ❊ مرا دل یکی بود و پیمان یکی ❊ درستی فراوان فریب اندکی ❊ درینجا اندک و کم بمعنی نفی آمده چنانکه اکثر در محاوره مستعمل است و در بعضی نسخ بجای فریب لفظ و قول صح واو عطف واقع شده ❊ خبر نی که مهتر شما کین بود ❊ دل ترک چین پر خم و چین بود ❊ درینجا از خطاب مفرد بخطاب جمع آمدن پس اگر مخاطب خاقان باشد خطاب بسوی مفرد میشود تعظیما لیکن بمقام

از تعظیم ابا میکند و درین صورت مخاطب تمام چنین است و در مصراع دوم صنعت التفات است که اول

چینیان را بصیغهٔ خطاب آورده و بعضی ازان بصیغهٔ غیبت ذکر کرده ٭ اگر ترک چینی وفا داشتی ٭

جهان زیر چین قبا داشتی ٭ فاعل داشتی ترک چین است ٭ مرا بسته عهد کردی چو داود ٭ به عهدی

اکنون برآری نژاد ٭ چو دیو متعلق است بمصرعهٔ دوم ٭ اگر کوه پولاد شد پیکرت ٭ وگر خیل یاجوج شد

لشکرت ٭ نه جنبد ز یاجوج پولاد خای ٭ سکندر چو سد سکندر ز جای ٭ ندزدی که دزدی مس آید زیان

به نخچیر شاهیش آید گمان ٭ مس آید زمان یعنی مدت او آخر شود ٭ طمع چون پس پیچ را ساز داد ٭ بگنج تنگ

خطی بخون باز داد ٭ خط بخون دادن عبارت از رضا دادن بقتل خود است ٭ اگر سر برآری ز بالیم کلاه

٭ وگر پوزشت آری پذیرم گناه ٭ و بعضی نسخ سرگرانی معنی سرکشی بجای سر برآری دیده شده ٭ مرا زیبت و

زنبور درکیش هست ٭ چو زنبور هم نوش و هم نیش هست ٭ زیبت بفتح قافی روغن زیتون است که دافع

گزندگی زنبور است ٭ سپهدار چین گفت کای شهریار ٭ نپیچیده ام گردن از زینهار ٭ بهمان زینهارم که بودم

نخست ٭ بسوگند محکم بپیمان درست ٭ چو گشتم پذیرای پیمان تو ٭ نبندم کمر جز بفرمان تو ٭ ازین جنبش این بود

مقصود من ٭ که خوشبو کنی مجمر از عود من ٭ یعنی اوصاف و خلاق نیک مرا در دل خود متمکن گردانی که

با وجود این همه سامان جنگ نکردم ٭ ندانی که من با چنین دستگاه ٭ که بر چرخ گردان کشیدم سپاه ٭ نباشم

چنان با جزو روزکور ٭ که برگردم از جنگ بی دست و زور ٭ مراد از روزکور بیخرد نادان است زیرا که آن که

شب کور باشد روز را می بیند و آنکه روزکور بود هیچ بینائی ندارد ٭ باین ساز لشکر که بینی چو کوه ٭ ز جوشنده دریا

نیایم ستوه ٭ ولیکن تر بخت یاری گر است ٭ زمینت رهی آسمان چاکر است ٭ رهی بالفتح بنده و خدمتگار ٭ ستیزنده

با خداوند تخت ٭ ستیزنده را سر درآرد ز تخت ٭ فلک میکند شاه را یاوری ٭ مرا کی رسد با فلک داوری

٭ چو گفت این سخن و آمد از پشت پیل ٭ بسوی سکندر شه رفت چون رود نیل ٭ سکندر شه لشکر پادشاه

و تشنه به فتح بر وی نیا در فروتنی هست ٭ چو شد دیدگان خسرو عذر ساز ٭ پیاده ز نزدیک او شد

فرستاد ٭ ز بهرش یکی مرکبی برکشید ٭ ز سر تا کفل زیر زر نا پدید ٭ چو بر بارگی کام رامیش داد ٭ بهم

پهلوی پهلوانیش داد ٭ جز امیش دگر داد بسیار چیز ٭ ره گردش آن دخل یکساله نیز ٭ چو شد شاه را

شاه خاقان رهی ٭ خصومت شد از خاندان ها تهی ٭ دو لشکر یکی شد در آن پهن جای ٭ دو لشکرشکن را

یکی گشت رای ٭ سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند ٭ بداد و ستد در بهم آمیختند ٭ سپهدار چین برد م

از چین دیار ٭ فرستاد نزلی سوی شهریار ٭ که در کارسازان شد آن اتمام ٭ کفایت شد آن نزل در

صبح و شام ٭ همی بود در دود می و جام شان ٭ به همان نزد یکدیگر آرام شان ٭ چو از می به نخچیر پرداختند ٭

بیکجای نخچیر می ساختند ٭ نخوردند بی یکدیگر باده ٭ بازادی خود و هم آزاده ٭ فاعل نخوردند که بصیغه نفی

است سکندر و خاقان است و مصرعه دوم در بیان احوال هر دو لشکریان خواهد بود یعنی آزادگان هر دو لشکر

از قید خودی و خودداری آزاده بودند چرا که اتفاق و خصوصیتی در میان بود و میتواند که فاعل آن هر آزاده

باشد نظر بمعنی جمعیت که در کل افرادی میباشد ٭ بیا ساقی آن می که جان پرور است ٭ بمن ده که چون

جان مراد رخور است ٭ مگر نو کند عمر پژمرده را ٭ بجوش آرد این خون افسرده را ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

مناظره کردن رومیان و چینیان در صنعت صورتگری نزد سکندر و خاقان چین

یکی روز خرم‌تر از نوبهار ٭ گزیده‌ترین روزی از روزگار ٭ بمهمان شه بود خاقان چین ٭ دو خورشید

با یکدگر همنشین ٭ بای بمهمان زائده است یا که مهمان بمعنی مهمانی باشد چنانکه گذشت ٭ ز روم و ز ایران

و از چین و زنگ ٭ سماطین صفها کشیدند تنگ ٭ سماط بمعنی صف و سماطین هر دو صف یمین و یسار ٭

بمی مجلس چهره آراسته ٭ ز روی جهان گرد برخاسته ٭ در آن خرمی‌ها می با ناز و نوش ٭ رسیده

بلب موج گوهر فروش ٭ خان آرزو گفته که مراد از موج گوهر فروش سخن دانایان است درین صورت

گوهر فروش صفت موج باشد و بعضی مراد از گوهر فروش دانائی گرفته‌اند که دم از علم و حکمت زند و در بعضی نسخ

رسیده ز لب موج گوهر بگوش * نیز دیده شده * سخن میشد از کار کارآگهان * که زیرک ترین کیستند از جهان *

زمین خیز هر کشور از وهر چه هست * به هر کشور از پیشه ها هر چه هست * بهر بمعنی بهره مند * یکی گفت هر رنگ

و افسونگری * ز هند و ستان خیزد از بیگری * یکی گفت بر مردم شور بخت * ز بابل رسد جادوئیهای سخت

* سیکی گفت کاندر کهی اتفاق * هرو و از خراسان بود وز عراق * نمودند هر یک بمقدار خویش *

نموداری از نقش پرکار خویش * بران شد سرانجام کار اتفاق * که سازند طاقی چو ابروی

طاق * مراد از ابروی طاق ابروئی است که طاق است در خوبی و نظیر ندارد * میان دو ابروی

طاق بلند * حجابی فرو آورد نقشبند * برین گوشه رومی کند دستکار * بران گوشه چینی نگارد نگار * بغیر

آرایش یکدگر * مگر مدت دعوی آید بسر * مدت دعوی آخر شود یعنی از کار فارغ شوند * چو زان کار کردند

پرداخته * حجاب از میان گرد انداخته * حجاب انداخته گردد ای دور شود * ببینند گر هر دو

پیکر تمام * نو آئین تر آید چو گردد تمام * یعنی چون این کار تمام گردد ببینند و دریابند که ازین دو پیکر کدام

یکی خوبتر آید * نشستند صورتگران در نهفت * وزان صفه طاق چون طاق جفت * صفه بمعنی بالا خانه و

صفت طاق و طاق جفت ترکیب توصیفی کنایه از دو ابروست یعنی نشستند دران طاق که مانا بود بطاق

جفت که دو ابرو باشد * یکم مدت از کار پرداختند * حجاب از دو پیکر برانداختند * و در بعضی نسخ

میان از پیکر برانداختند نیز واقع است * یکی بود پیکر دو از رنگ را * تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را *

ازین بیت معلوم میشود که ارژنگ نام کارخانه مصوران است نه نام نقاشی نظیر مانی چنانکه از بیت

امیر خسرو دریافت میشود * بقصر و لتم مانی و ارژنگ * طراز نقش می بستند بر رنگ * عجب ماند

زان کار نظارگی * بحیرت فرو ماند یکبارگی * نظارگی بیننده * که چون کرده اند این دو صورت

نگار * دو ارژنگ را بر یکی سان نگار * میان دو پیکر چو بنشست شاه * در هیچ دران کرد نیکو نگاه *

نه بشناخت زیکدگر بازشان * ببین پی برد در پرده رازشان * بسی راز ازان در نظر بازجست * نشد

صورت محال بردی درست ⁂ بلی در میانه یکی فرق بود ⁂ که آن می‌پذیرفت و این می‌نمود ⁂ حاصلش آنکه
سابق گفته که نظر سکندر بسیار جستجو کرد و نکته از آن در نیافت خواجه می‌فرماید که بلی چگونه در نیابد زیرا که همین
فرق داشت که از یکطرف که صاف بود و نقش نمیداشت پذیرائی و قبول صورت داشت و از دیگر طرف
که نقش داشت ظهور صورت بود ولیکن از این فرق امتیاز دو یکدیگر بسیار مشکل بود و در بعضی مصرعهٔ دوم
چنین واقع است یکی می‌پذیرفت و آن می‌نمود معنی این چنین نوشته‌اند که یکی قبول انعکاس مینمود و دیگری
عکس میداد ⁂ چو فرزانه دید آن دو بتخانه را ⁂ بدیع آمد آن نقش فرزانه را ⁂ فرزانه عبارت از بلیناس است
⁂ درست طلب کرد و چندان شتافت ⁂ که زان نقش سر رشته را باز یافت ⁂ بفرمود تا رو میان تافتند ⁂
حجابی دگر در میان ساختند ⁂ چو آمد حجابی میان دو کاخ ⁂ یکی تنگدل شد یکی شد فراخ ⁂ تنگدل شد یعنی
بی‌رونق و بدنما شد و دیگری فراخ شد یعنی خوشنما و زیبا منظر آمد ⁂ رقمهای رومی نشد زآب و رنگ
⁂ بر آئینه چینی افتاد زنگ ⁂ بر آئینه زنگ افتادن کنایه از نمودن صور و تماثیل است ⁂ چو شد صفه چینیان
بی‌نگار ⁂ شگفتی فرو ماند ازان شهریار ⁂ دگر ره حجاب از میان برکشید ⁂ همان پیکر اول آمد پدید ⁂ بدانست
کان طاق افروخته ⁂ بصیقل رقم دارد اندوخته ⁂ دران وقت کان شغل می‌ساختند ⁂ میانه حجابی
برافراختند ⁂ در مصرعهٔ دوم واو عطف مقدر است ⁂ صبوری نکردی لب و دم بپای ⁂ مصقل همی کرد
چینی سرای ⁂ همان نقش کان صفه گیرنده شد ⁂ با فروزش این سو پذیرنده شد ⁂ بر آن وقت فتوی دران
⁂ ... ⁂ که هست از بصر هر دو یا ورش ⁂ یعنی محاکمه چنین شد که هر دو صاحب بصر و بصیرت اند ⁂
ندانند چون ... کسی نقش نیست ⁂ که بر صیقل چین بود چیره دست ⁂ کاف سر مصرعه استفهامی است و در بعضی نسخه
بصیقل چو رومی کجا چیره دست نیز واقع است درینصورت فاعل این کسی است که در مصرعهٔ اول است ⁂ ⁂

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیده‌ام که مانی اعجوبه‌نگری ⁂ ز ری سوی چین شد به پیغمبری ⁂ مانی نقاشی بوده رو که دعوی پیغمبری

بدروغ نموده و نقاشی را معجزهٔ خود ساخته ٭ از و چینیان چون خبر یافتند ٭ بران راه پیشینه

بشتافتند ٭ ورفتند ٭ حوضی زبلور تاب ٭ بران راه بستند چون حوض آب ٭ گزارندگیهای کلک دبیر ٭

برانگیخته موج از آن آبگیر ٭ چو آبی که بادش کند بیقرار ٭ شکن برشکن میرود برکنار ٭ همان سبزه کو برلب

حوض رست ٭ بسبزی بدان حوض بستند چست ٭ چو مانی رسید از بیابان دور ٭ دلی داشت از تشنگی

ناصبور ٭ سوی حوض شد تشنهٔ آن فراز ٭ سر کوزهٔ خشک بگشاد باز ٭ چو زد کوزه برحوض سنگ بست

٭ سفالی بدان کوزه حالی شکست ٭ بدانست مانی که در راه او ٭ بدان حوضه چینیان چاه او ٭ چاه او یعنی

فریب دهندهٔ او ٭ برآورد دستگی بآیین و زیب ٭ رقم زد بران حوضه مانی فریب ٭ نگارید

زان کلک فرمان پذیر ٭ سگی مرده بر روی آن آبگیر ٭ در و کرم جوشنده بیش از قیاس ٭ کزو تشنه

را در دل آید هراس ٭ بدان تا چو تشنه بران حوض آب ٭ سگی مرده بیند نیارد شتاب ٭ چو در خاک

چین این خبر گشت فاش ٭ که مانی بر آن آب زد دورباش ٭ ز بس جادوئیهای فرهنگ او ٭ بدو بگروید

دار رنگ او ٭ بهین تا دگر باره چون تاختم ٭ سخن را کجا سر برافراختم ٭ ازینجا رجوع است باصل حکایت

٭ جهاندار باشاه چین چند روز ٭ برخشنده می بود رامش فروز ٭ زمان تا زمان مهرشان می فزود ٭ هم

آنرا جهان می ستود ٭ بدو گفت روزی که دارم بسیج ٭ کرم پیش ناورد فلک با پیچ ٭ که گردم سوی

کشور خویش باز ٭ ز چین سوی روم آورم ترکتاز ٭ جوابش چنین داد خاقان چین ٭ که ملک تو شد هفت کشور

زمین ٭ باقبال هرجا که خواهی خرام ٭ تو ئی قبله هرجا که سازی مقام ٭ کجا مو کب شه

کند تاختن ٭ ز ما بندگان بندگی ساختن ٭ ز فرهنگ خاقان و بیداریش ٭ عجب ماند شه در وفاداریش

٭ بعضی معنی این چنین نوشته اند که از فرهنگ خاقان و بیداری و آگاهی او سکندر تعجب

داشت که وفا با این همه چگونه دارد زیرا که اکثر مردم تابع وقت اند و میتوان گفت که چنین معنی باشد

که از فرهنگ و بیداری و دیگر صفات او سکندر عجب در وفاداری او داشت که بسیار با وفا بود یعنی

اگرچه صفات خوب بسیار داشت لیکن وفا از همه زیاده بود که سکندر دران تعجب می‌نمود یا آنکه از
بیداری او تعجب پیدا شت خصوصاً از وفاداری او ✤ زسالار چین بر زمان بزم شاه ✤ فروزنده‌تر
شد ز خورشید و ماه ✤ کمر بسته خاقان بفرمان بری ✤ بکوشش اندرون حلقهٔ چاکری ✤ بآیین خود نزل
شه میرساند ✤ بدان مهر خود را بمه میرساند ✤ اگرچه ملک داشت بالاتر ش ✤ زمان تا زمان گشت
مولی برش ✤ مولی بمعنی خادم ✤ چو پایه دهد مرد را شهریار ✤ نباید که برگیرد از خود شمار ✤ به بالاترین
پایه پستی کند ✤ همان دعوی زیردستی کند ✤ شد آن گرد با چینیان از شرف ✤ که باران نیسان کند با صدف
✤ مضاف الیه شرف که لفظ خود است محذوف است ✤ ز پوشیدنیهای بغداد و روم ✤ که بود آن
گرامی دران مرز و بوم ✤ لشاهان چین دستگاهی نبود ✤ که در قدرت هیچ شاهی نبود ✤ زبس خسروی
خوان که در چین نهاد ✤ پیشانی چینیان چین گشاد ✤ یعنی چین گشاد یعنی تنگدلی بفراخ روئی مبدل گشت ✤
بچین در نماند از خلائق کسی ✤ که خزی نپوشید یا اطلسی ✤ چو بنمود شاه از سر نیکوئی ✤ بدان تنگ چشمان
فراخ ابروئی ✤ چو ابروی شه بود پیوندشان ✤ بچشم و سر شاه سوگندشان ✤ یعنی اتحاد و پیوند چینیان
با شاه مانند ابروی شاه بود و بچشم و سر پادشاه سوگند میخوردند و این کمال اتحاد است ✤ همه بر خط امر او
سر زدند ✤ دم از مهر شاه سکندر زدند ✤ بیا ساقی آزاد کن گردنم ✤ ز سنگ قدح ریز در دامنم ✤ سر سنگی
که از صرف پالودگی ✤ فرو شوید از دامن آلودگی ✤ از صرف پالودگی یعنی از کمال صفائی ✤ ✤ ✤

داستان مهمان داشتن خاقان چین اسکندر را و پیشکش کردن کنیزک با تحفه‌های دیگر

مکن ترکی ای ترک چینی نگار ✤ بیا ساغر چین در ابرو میار ✤ ترکی کردن اشتلم نمودن است ✤ دلم
را به یار خود شاد کن ✤ ز بند غم امروزم آزاد کن ✤ اگر دخل خاقان چین آن تست ✤ بکن خرج ا
ره ز باران تست ✤ روز باران جمعیت و در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم چنین است همه خشک و عالم

بفرمان نشست * بخور چیزی از مال و چیزی بده * بهر کسان نیز چیزی بنه * مخور تکیه بر سیم گرد ید ایستی *
به پیرانه سر بهر بودنیستی * در خرج بر خود چنان در مبند * که گردی ز نا خوردنش دردمند * چنین نیز
یکسر مپرداز گنج * که آئی ز بیهوده خواری برنج * براندازه کن براندازه خویش * که باشد به اندازه اندک
نه بیش * برانداز اینجا بمعنی خرج است * چو رشته ز سوزن فزودن برکنی * بسا چشم سوزن که در سر کنی
* در سر کردن بمعنی صرف کردن و ضایع نمودن است یعنی چون رشته را زیاده از چشم سوزن سازی بسا
چشم سوزن را صرف کنی یعنی ضایع سازی * سخن را گزارش گر نقشبند * چنین نقش بر زد بچینی پرند
* که آوازه شه چنان گشت پر * که چین را برآمود دامن بدر * شب و روز خاقان در آن داوری * همه
جسته از بخت خود یاوری * که شه را دهد پای مزد شکرف * بمهمانی او کند گنج صرف * ملوکانه مهمانی
ساز دش * جهان و رسم مرکب اندازدش * کشد پیشکش های شاهانه پیش * باندازه پایه کار خویش
* یکی روز کرد از جهان اختیار * فروزنده چون طالع شهریار * برآراست بزمی چو روشن بهشت * که
دندان شیران بر و شیر هشت * شیر هشتن یعنی گذاشتن نعمت موجود است و بعضی مراد از شیران کسانی
گرفته اند که سر بمتلذات دنیا فرو نمی آرند یعنی خاقان بزمی آراست که دندان مردم قانع از نعمت قناعت
که داشت بر خیال بدست آوردن آن بزم گذاشت و بعضی دندان شیران کنایه از ستارگان نموده اند
و شیر از دندان هشتن عبارت از حسرت خوردن است و بعضی شیر هشتن بمعنی پرستارگان گفته اند * چنان
از می و میوه خوشگوار * برآراست مهمانی شاهوار * که هیچ آرزوئی بعالم نبود * که یکایک بر آن
خوان فراهم نبود * گذشت از خورشهای چینی سرشت * که رضوان ندید آنچنان در بهشت * گذشت
بمعنی سوای آمده * ز شکر پسی پخته حلوای نغز * با دام و پسته برآکنده مغز * طمع کرده ز انسان که
دنیا پرست * یکی آورد زان بعمری بدست * جواهر بخنده آنکه جوهرشناس * کند نیمه را بسالی قیاس
* چو شد خانه گنج پرداخته * بدان گونه مهمانی ساخته * شه ترک با خاصگان دیار * بخواهش گری

بر شهریار ٭ زمین بوس دادش تا بین بیش ٭ فزو ٭ از زمین بوس او قدر خویش ٭ ثنایش کنان گفت

کز تخت شاه ٭ کند بر سر تخت این بنده راه ٭ سرش را با فسر گرامی کند ٭ بدین سر بزرگیش نامی کند ٭

پذیرفت شه خواهش گرم او ٭ برفتن نگهداشت آزرم او ٭ آزرم درینجا بمعنی عزت ٭ شه و لشکر شه

بیکبارگی ٭ بران خوان شدند از سر بارگی ٭ زمین از سر گنج بگشاد بند ٭ روار و بر آمد بچرخ بلند ٭

یعنی گویا زمین گنجهای پنهان خود را ظاهر ساخت و همچنین فلک هر طرف برای خدمت میدوید و این

هر دو حال قیامت است لیکن ضیافت را بسبب کثرت مردم تشبیه بقیامت داده ٭ سکندر چو بر

خوان خاقان رسید ٭ پی خضر بر آب حیوان رسید ٭ یکی تخت زر دید چون آفتاب ٭ درو چشمه در چو دریای

آب ٭ بشادی بران تخت زرین نشست ٭ ز کافور و عنبر ترنجی بدست ٭ جهانجوی فغفور بر دست

راست ٭ بخدمت کمر بست و بر پای خاست ٭ نوازش کنانش ملک پیش خواند ٭ ملک وار بر کرسی

زر نشاند ٭ دگر تاجداران بفرمان شاه ٭ بزانو نشستند در پیشگاه ٭ بفرمود خاقان که آرند خورد ٭

ز خوانهای زرین شود خاک زرد ٭ فرو ریخت شاهانه برگی فراخ ٭ چو برگ زر از برگ ریزان شاخ ٭ دران

آرزوگاه فرخار دیس ٭ نگرد آرزو با معاهل مکیس ٭ آرزوگاه باین معنی باشد که همه آرزو در انجا حاصل

بود و فرخار نام شهریست حسن خیز و دیس برای تشبیه است و از معاهل مراد اهل انجمن است و مکیس آ ماله

مکاس بمعنی تنگی کردن در بیع است یعنی دران بزم که آرزوگاه بود هیچ آرزو با اهل انجمن کمی نکرد یعنی

هر آرزو که خواستند موجود بود ٭ بهشتی صفت هر چه درخواستند ٭ بر آن مائده خوان بر آراستند ٭ چو

خوردند هر گونه خوردها ٭ نمودند بر باده ناوردها ٭ نشاط می قرمزی ساختند ٭ بساطی ابریشم قرمز انداختند

٭ نشسته بر بشش ز هر کشوری ٭ غریب اوستادی و رامشگری ٭ نواساز خنیاگران شگرف ٭ بقانون

اوزان بر آورده حرف ٭ اوزان جمع وزن است بمعنی سنجیدگی ٭ بریشم نوازان سغدی سرود ٭ بگردون

بر آورده آواز رود ٭ سغدی نام ناحیه ایست از سمرقند و چون نام خوانند کان شهرها دریبا ...

نوای سعدی هم مذکور شد ؛ سرایندگان ره پهلوی ؛ زبس نغمه داده نوا را لوی ؛ راه پهلوی

سرود پهلوی و نواساز سرود گو ؛ همان پای کوبان کشمیر زاد ؛ معلق زن از رقص چون دیو باد

؛ دیو باد باد تند و آنرا گرد باد هم گویند ؛ زیونان زمین ارغنون زن بسی ؛ که بردند هوشش از دل هر

کسی ؛ کمر بسته رومی و چینی بهم ؛ بر آورده از روم و از چین علم ؛ در گنج بگشاد خاقان چین ؛

بپرداخت از گنج قارون زمین ؛ نخست از جواهر در آمد بکار ؛ ز دراعه و درع گوهر نگار ؛

یعنی اول جنسی که بکار آمد از قسم جواهر بود از قسم دراعه و درع آنچه گوهر نگار بود پس میان در و گوهر نگار

نسبت توصیفی نباشد و عین درع را موقوف باید خواند ؛ ز بلور تابنده چون آفتاب ؛ یکی دست مجلس

بتری چو آب ؛ دست مجلس در جهانگیری بمعنی مسند و صدر مسند آورده و بعضی مراد از آن شیشه و

جام و طاس و غیره داشته اند و تری بتشدید را صفائی و آبداری ؛ ز دیبای چینی بخروارها ؛

هم از مشک تاتاری انبارها ؛ طبقهای کافور با بوی مشک ؛ ز کافور بیشتر عود خشک ؛

یعنی طبقهای پر از کافور که نافهای مشک دران مخلوط بود موجود بود کافور تازه زیاده از عود خشک

بود ؛ کمانهای چاچی و چینی برند ؛ گرانمایه شمشیرها نیز چند ؛ تکاور سمندان ختلی خرام ؛ همه تازه همه

همه تیز کام ؛ یکی کاروان جمله شاهین و باز ؛ برغ و کلنگ افکنی تیز تاز ؛ چهل پیل با تخت و بر گستوان

؛ بلند و قوی مغز و سخت و گران ؛ غلامان لشکر شکن خیل خیل ؛ کنیزان که در مرده آرند میل ؛ و در

بعضی نسخه بجای مرده مردم آمده ؛ چو نزلی چنین پیش مهمان کشید ؛ جز این پیشکشها فراوان کشید ؛

پس از ساعتی گنج نو باز کرد ؛ از آن تحفه خوبتر ساز کرد ؛ خرامنده ختلی فش و دم سیاه ؛ تکاور

تر از باد در صبحگاه ؛ فش بمعنی یال اسب ؛ روندهٔ یکی تخت شاهنشهی ؛ نشستند شش از پویه بی آگهی

؛ سبق برده از اهوان در شتاب ؛ بگرمی چو آتش بنرمی چو آب ؛ بصحرا از مرغان سبک خیزتر ؛

بدریا در از ماهیان تیزتر ؛ بچابک روی پیکرش نو باد ؛ بگردندگی گنبدش دیو زاد ؛ بانگیزش از آسمان

کم بود ٭ صبا مرد میدان او هم نبود ٭ چنان رفت وآمد بناوردگاه ٭ که وا مانده زو وهم در نیم راه
٭ فرس را رخ افکند در وقت شور ٭ فکنده فرس پیل را وقت زور ٭ فرس افکندن مغلوب ساختن
٭ وهم از همه سوی سطاق خرام ٭ چو اندیشه در تیز رفتن تمام ٭ به تندی نکو هم سمندر وشی ٭ سمندر
وشی نه سکندر کشی ٭ شکاری یکی مرغ شوریده سر ٭ ز خواب شب فتنه شوریده تر ٭ یعنی خاقان چین
یکی مرغ شکاری گذرانید که شوریده سر و جنگی مثل دیوانه بود و شوریده تر از شب فتنه بود ٭ چو دوران
درآمد شدن تیز بال ٭ شدن چون جنوب آمدن چون شمال ٭ عقابین پولاد در چنگ او ٭ عقابان
سیه جامه ز آهنگ او ٭ مراد از عقابین ناخن است چه عقابین بمعنی خارهای آهنین است ٭ بسی خون
گرو کرده در گردنش ٭ عقابین جنگی عقاب افکنش ٭ فاعل گرو کرده عقابین جنگی و از عقابین مراد
چنگال است ٭ جگر سای سیمرغ در تاختن ٭ شکارش همه کرگدن ساختن ٭ جگر سای یعنی گزند رسان
٭ غضبناک و خونریز و گستاخ چشم ٭ خدای آفرینش ز بیداد و خشم ٭ گویا مجسم بخشم بود ٭ طغان
شاه مرغان طغرل بنام ٭ بسلطانی اندر چو طغرل تمام ٭ طغان شاه و طغرل بالضم هردو نام پادشاهان
و نیز طغرل نام جانوری است شکاری ٭ کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی ٭ گل اندام شکر لب و مشکبوی ٭
بتی چون بهشتی برآراسته ٭ فریبی بصد آرزو خواسته ٭ معنی بیت آنکه آن کنیزک بتی بود مانند حوران
بهشتی بصد آرایش آراسته و فریبی داشت که بصد تمنا از جناب خدا درخواست کرده شده بود
و در بعضی نسخ بجای فریبی مرادی نیز دیده شده ٭ خرامنده ماهی چو سرو بلند ٭ مسلسل دو گیسو
چو مشکین کمند ٭ بر و غبغبی کاب از و میچکید ٭ بر آتش بر آب معلق که دید ٭ سهی سرو محتاج بالای
او ٭ شکر بنده و شهد مولای او ٭ رخش بر بنفشه گل انداخته ٭ بنفشه نگهبان گل ساخته ٭ درینجا
عبارت بر قلب است زیرا که بنفشه عبارت از زلف است یعنی رخش بنفشه بر گل انداخته بود و این موی
بر رخساره انداختن چنان میشود که بنفشه را نگهبان گل ساخته ٭ کمر بسته زلف او مشکناب ٭ که

زلفش کمر بسته بر آفتاب ؛ کمر بسته بمعنی خادم و کمر بر کسی بستن بمعنی غلبه ور نور آوردن است یعنی مشکناب در سیاهی و خوشبوئی خادم زلف او بود زیرا که زلف او بسبب سیاهی بر آفتاب غلبه کرده و آفتاب را بزیر خود پوشانیده و مراد از آفتاب رخساره است ؛ سخنگوی شهدی شکر پاش ؛ بشهد و شکر بر ستمکاش ؛ شهد بمعنی شیرین صفت سخنگوی و شکرپاره بطور عطف تفسیری است ؛ بلورین تن و قاقمی پشت او ؛ بشکل دم قاقم انگشت او ؛ تشبیه تن به بلور در صفاست و بقاقم در باریکی و نرمی است ؛ ز سیمین زنخ گوی انگیخته ؛ برو طوقی از غبغب آویخته ؛ بدان طوق و گوی آن بت مهر جوی ؛ ز مه طوق بردی ز خورشید گوی ؛ طوق بردن و گوی بردن سبقت نمودن ؛ ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر ؛ بتیر و کمان کرده صد دل اسیر ؛ تو می خوردی از لطف اندام وی ؛ ز حلقش پدید آمدی رنگ می ؛ هزار آفرین بر چنان دایه که پرورده زمینسان گرانمایه ؛ نزد نرگس از تنگ چشمی نظر ؛ ز چشمش دهانش بسی تنگ تر ؛ ظاهرا مراد از تنگ چشمی کم نگاهی خواهد بود و نظر زدن بمعنی نظر کردن است ؛ تو گفتی که خود نیستش در دهان ؛ همان نام او هست اندر جهان ؛ یعنی گویا که او را دهان نبوده و جز نام او در جهان نیست ؛ رساننده تحفه ارجمند ؛ به تشریف آن تحفه سر بلند ؛ که این مرغ و این بارگی وین کنیز ؛ عزیز اند و بر شاه بادا عزیز ؛ کس بر چنین خنگ ختلی نشست ؛ نه مرغی چنین آمد آسان بدست ؛ نگفتش چه حاجت که هنگام کار ؛ هنرهای خود را کند آشکار ؛ کنیزی برین چهره هم خوار نیست ؛ که در خوبروئی کسش یار نیست ؛ سه خصلت در و نادر آورده است ؛ که آنرا چهارم نیاید بدست ؛ یکی خوبروئی و زیبندگی ؛ که هست آیتی در فریبندگی ؛ آیت درینمقام برای تعجب اوصاف مخلوق و کمال قدرت آفریدگار است ؛ دوم زورمندی که وقت نبرد ؛ نه پیچد عنان از مردان مرد ؛ مراد از مردان مرد سپاهیان شجاع ؛ سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود ؛ که از زهره خوشتر سراید سرود ؛ لفظ سه درینجا بمعنی

سیوم است ؛ چو آواز خویش برکشید زیروزار ؛ تحسیه بر آواز او مرغ و مار ؛ در اکثر نسخ زیر و زار بوا و عطف واقع شده درینصورت عطف تفسیری خواهد بود و میتواند که بدون عطف حال باشد از مفعول برکشید پس زار درینجا بمعنی ضعیف خواهد بود ؛ جهان جوی را زان دلارام چست ؛ خوش آوازی و خوبی آمد درست ؛ حدیث دلیری و مردانگی ؛ پذیرفته بود آن ز فرزانگی ؛ سمن نازک و خار محکم بود ؛ که مردانگی در زنان کم بود ؛ مقابلهٔ زن بسمن و مقابلهٔ مرد بخار لطافتی دارد ؛ زن سیم تن گرچه رویین تن است ؛ ز مردی چه لافد که آن هم زن است ؛ اگر ماهی از سنگ خارا بود ؛ شکار نهنگان دریا بود ؛ ز کاغذ نشاید سپر ساختن ؛ پس آنگه بآب اندر انداختن ؛ گران داشت این نکته را شهریار ؛ زنان را بمردی نبید استوار ؛ پذیرفتش و حلقه در گوش کرد ؛ چو پذرفت باش فراموش کرد ؛ چو آن پیشکشها پذیرفت شاه ؛ شد از خوان خاقان بسوی خوابگاه ؛ سحرگه چو طاوس مشرق خرام ؛ برون زد سر از طاق پیروزه فام ؛ دگرباره شه باده بر کف نهاد ؛ بر آتش در بارگه برگشاد ؛ بسر برد روزی دو در لهو و ناز ؛ بر رود و می و بادهٔ دلنواز ؛ بشادی همی بود در رود و می ؛ دگرباره شد مرکبش تیزپی ؛ سوی بازگشتن بسیجید کار ؛ بگردندگی گشت چون روزگار ؛ یعنی بسوی بازگشتن اندازهٔ کار مهیا ساخت ؛ پریچهره ترکی که خاقان چین ؛ بشه داد تا دارد ش نازنین ؛ از آنجا که شه را نیامد پسند ؛ چو سایه پس پرده شد شهربند ؛ برافروخت آن ماه چون آفتاب ؛ فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب ؛ حاصل بیت اخیر آنکه آن ماه در آتش غیرت سوخت و اشک حسرت بر رخساره ریخت ؛ بزندان سرای کنیزان شاه ؛ همی بود چون سایه در زیر چاه ؛ یکی روز کاین چرخ چوگان پرست ؛ ز شب بازی آورد گوئی بدست ؛ تشبیه چرخ به چوگان باعتبار گردش است و از گوی مراد آفتاب ؛ سکندر که از خسروان گوی برد ؛ عنان را بچوگانی خود سپرد ؛ از چوگانی مراد اسپ ؛ در آمد بطیاره کوه کن ؛ فرس پیل بالا و شه پیل تن ؛

مراد از طیاره اسب است و در آمد یعنی سوار شد ٭ علم بر کشیدند گردن کشان ٭ پدید آمد از روی

محشر نشان ٭ ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود ٭ بیابان بنخجیر بر تنگ بود ٭ ز صحرای چین تا بدریای چند ٭ زمین

بر زمین بود و زیر بزند ٭ پرند کنایت از شقه علم و زمین در زمین یعنی تمام زمین ٭ سپه چون در آمد بعرض شمار

گزیده در او بود پانصد هزار ٭ پس و پیش ترکان طاوس رنگ ٭ چپ و راست شیران پولاد چنگ

طاوس رنگ باعتبار لباس متلون است ٭ بقلب اندرون شاه دریاشکوه ٭ سپه گرد بر گرد دریا چو کوه

بنخجیر پیلی ز دوران آهن کلاه ٭ چهل پیل جنگی پس پشت شاه ٭ هزار و چهل سنجق پهلوی ٭ روان در پی رایت

خسروی ٭ مراد سنجق علم ٭ کمرهای زر بر غلامان خاص ٭ چو بر نشوشه نقره زر خلاص ٭ وشاقان چو شسته

چون آب سپیل ٭ ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل ٭ ندیمان شایسته بر گرد شاه ٭ که آسمان ز ایشان شود صبح راه

خرامان شده خسرو خسروان ٭ مرفدار عهد در رکابش دوان ٭ [illegible] ٭ شمارت

چنان شد بخاقان چین ٭ که گرد و سوی کشور خویش باز ٭ بتسلیم ترکان کند ترکتاز ٭ چو با گوری ترک همره

کرد ٭ بآب مژده [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] دگیتی نورد ٭ ز صحرا بجیحون [illegible]

کرد ٭ چو آمد بنزدیک آن [illegible] ٭ [illegible] لشکر آمد فرود ٭ [illegible] فروز دید ٭

نشستن بدان جای [illegible] ٭ در بعضی نسخ بجای [illegible] بالکسر یعنی کنار دریا شده ٭ [illegible]

سرا پرده خسروی [illegible] ٭ شد [illegible] مرکز قوی ٭ [illegible] مرکز که بدان ستون ذات العماد است ٭ ز پس

تو بپی پای کوهر نگار ٭ چه باز آرام گشت جیحون کنار ٭ چو شه کشور ماوراء النهر دید ٭ جهانی نگویم که یک شهر

دید ٭ از آن مال کز چین بتاراج برد ٭ بسی داد کانجا در رنگ آمدش ٭ بناهای ویرانه آباد کرد ٭ بسی

شهر نو نیز بنیاد کرد ٭ سمرقند [illegible] ٭ کاو در [illegible] شاه از دست ٭ شنید چنین شد که بنیاد از دوست ٭ خبر گرم شد در

خراسان و روم ٭ که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم ٭ بهر شهری از شادی فتح شاه ٭ بشارت کنان بر گشادند راه

ز فتحی که اعدا را بهت آمد ٭ خندند ٭ بهر خانه خرمی ساختند ٭ فرستاد هر کس بسی مال و گنج ٭ بدرگاه شاه از پی رنج

بیا ساقی آن مستی کن شتاب ۞ که با در دسر آرد جلاب گلاب ۞ می کاب بر روی کار آورد ۞ بده آن می که در سر خمار آورد ۞

داستان خبر یافتن سکندر از تاختن روس و خراب کردن بردع و بردن نوشابه را با سپیری

جهان گرد را در جهان تاختن ۞ خوش آید سفر در سفر ساختن ۞ بهر کشوری دیدن آرایشی ۞ بهر منزلی کردن آسایشی ۞ ز نو چشید کیها خبر داشتن ۞ ز نادیده ها بهره برداشتن ۞ ولیکن چو بینی سر انجام کار ۞ بشهر خودست آدمی شهریار ۞ فرو ماندن شهر خود با خسان ۞ به از شهریاری بشهر کسان ۞ بشهر کسان گرچه باشد بسی ۞ دل از مهر خانه نباشد تهی ۞ سکندر بآن کامرانی که بود ۞ همه میل بر شهر خود می نمود ۞ که گل را بگلشن بود رنگ و بو ۞ که بردن ز گلشن بود زرد رو ۞ اگرچه ولایت ز حد بیش داشت ۞ همه اندیشه خانه خویش داشت ۞ شبی رای آن زد که فرداز جای ۞ چو باد آورد پای بر باد پای ۞ هوای وطن بر دل آسان کند ۞ نشاط هوای خراسان کند ۞ خان آرزو گفته که سبب آسان و مشکل با فعال و یا آنچه مانا ست بدان میشود نه بذات چنانکه گویند گرفتن فلان چیز مشکل ست نه گویند که اسپ و فیل بر من مشکل است درینصورت هوای وطن را آسان کردن تقدیری مینخواهد یعنی کسب هوای وطن را بر خود آسان کند زیرا که بسبب سفرهای دور و دراز اکتساب آن مشکل شده بود و مراد از مصرعه دوم ... چون خراسان خوش هوا ترا زهمه عالم است میگوید که در وطن رفته نشاطی که از هوای خراسان بهم رسد مانند آن در وطن نشاط باید کرد و مراد از وطن درینجا وطن اصلی نیست که روم باشد بلکه وطن اختیاری است که عبارت است از اصطرخ ۞ ز مین عجم زیر پای آورد ۞ سوی ملک اصطرخ رای آورد ۞ جهان را بر افروزد از رنگ خویش ۞ بلندی در آرد بآورنگ خویش ۞ مراد از رنگ رونق و عدل و داد است ۞ بر آن ملک نوشین آفرین بگذرد ۞ ۞ نیک آن مملکت بنگرد ۞ نماید که ترتیبها نو کنند ۞ بسیچ زمین بوس خسرو کنند ۞ نماید امی آنجا رگنند و بیاموزد ۞ کند پاره نان پاره هر کسی ۞ دران پاره سازد نوازش بسی ۞ بخواهندگان ارمغانی دهد ۞ جهان را نو از زندگانی دهد ۞

درین پرده میرفتش اندیشه ٭ ندارند شاهان جز این پیشه ٭ یعنی درین باب که ملک چه سان باید داشت و مردم چه رعایت باید نمود اندیشه میرفت و مصرعهٔ دوم کلام شیخ است یعنی این قسم فکرها و کارها پادشاهان دارند و سوای این کار کار دیگر ایشان را نباشد ٭ دوالی که سالار انجاز بود ٭ به نیروی شمشیر گردن افراز بود ٭ دوال کمر بسته بر حکم شاه ٭ بسی گرد آفاق پیمود در راه ٭ درآمد بر شاه نیکی سگال ٭ بنالید مانند کوس از دوال ٭ که فریاد شاها ز بیداد روس ٭ که از مهد انجاز بستند عروس ٭ عروس از مهد انجاز بستاندن کنایه از زنان و دختران انجاز را گرفته عروس و کدبانوی خانه خود ساختن ٭ کس آمد کزان ملک آراسته ٭ خلالی نماند از همه خواسته ٭ خلال بکسر کاه چیزی که از آن دندان پاک سازند ٭ ستیزنده روسی ز آلان و گرگ ٭ شبیخون آورد همچون گرگ ٭ در برهان قاطع آلان بوزن پالان نام ولایت و نام محله آمده و بعضی نام شهری از ترکستان و نام کوهی گفته اند و خان آرزو گفته که صحیح به تشدید لام است و گرگ بفتحتین و سر دو کاف تازی و رای مهمله نام شهری از مضافات بیت المقدس و تحقیق نزد خان آرزو آنست که گرگ جای دیگر باشد زیرا که بیت المقدس و نواح آن داخل ملک دیگر است ٭ بدر بند و آن ناحیت ره نیافت ٭ بتفر و اطراف دریا شتافت ٭ فرواط درینجا بمعنی کشتی چسپان است لیکن در لغت بنظر نیامده ظاهرا اصطلاح آن ملک باشد و چون دربند در دامن کوه واقع است در راه درآمد روس سد شده شیخ علیه الرحمه چنین فرموده ٭ خروجی برو بر چه اندازه کرد ٭ دران بقعه کین کهن تازه کرد ٭ بتاراج برد آن بر و بوم را ٭ که ره بسته بادا آن پی شوم را ٭ بجز بستگانی که نتوان شمرد ٭ خرابی بسی کرد و بسیار برد ٭ درانجا ز آگنده خوردی نماند ٭ همان در خزینه نوردی نماند ٭ و در بعضی نسخ در انبار آگنده خوردی نماند واقع است فظاهرا این نسخه بهتر نیست چه انبار آگنده معنی ندارد مگر بتاویل زیرا چه انبار جمع است بمعنی توده پس آگنده محض زائده باشد و توده بمعنی پیچیده و اندوخته و جمع نوشته اند ٭ ز گنجینه ماتهی گردرخت ٭ در از درج پر لؤلؤ و دیبا ز تخت ٭ گنجینه و گنج بیک معنی مستعمل شود ولیکن

در ینجا اغلب که مراد ازان مال باشند و چون پوشش تخت دران ملک از دیبا کنند چنین فرمود ه

همه ملک بر دوع برانداختند یکی شهر بر گنج پرداختند برانداختندی غارت کردند بتاراج بردند

نوشابه را بشکستند بر سنگ قرابه را ز چندان عروسان که دیدی بپایی نماندند یک نازنین را بجای

همه شهر و کشور بهم برزدند ده و دوده را آتش اندر زدند اگر من دران داوری بودمی ازین

یاده کشتن برآسودمی یعنی اگر من درانجا می بودم و در رکاب تو می بودم ازین یاده کشتن و خراب

کردیدن می آسودم و چون دوالی در رکاب سکندر بود و در غنیمت او ر وسیان ملک او را بی خداوند

دیده تاراج نمودند چنین گفته من اینجا بجد مست شدم سر بفند زن و بچه آنجا بزندان و بند اگر دادستان

از خصم شاه رساند خطر بر دل داد خواه به بینی که سی درین سال چند بروم و بار من رساند

گزند چو زین گونه بر گنج ره یافتند شتابنده زان سان که بشتافتند همه ره زنانند چون گرگ و شیر

بخوان یا دلیرانه بر خون دلیر ستانند کشور گشایند شهر که خامان خلق اند و دونان دهر زر وسیم

بخوید کسی مردمی که جز گوهری نیست شان آدمی اگر بیند خری بار گوهر بود بگو هر چه بینی همان

خر بود چوره یافتند آن حریفان بگنج بسی زهر را رسانند رنج بمیدا گردن برآرند بال

زبازار گانان ستانند مال بال بپای موحد و پای کشائی برد و دست میتوان شد مگر پای گشاد

معنی کردن است و بیضور نت کنایه از گردن کشی خواهد شد خلل چون دران مرز بوم آورند طمع در

خراسان و روم آورند بکشور پدر شاهنشه از گفته ده زبیداد و مرقانه و جفا ده پریشان شد

از بهر نوشابه نیز که بر شاه بود آن ولایت عزیز فرو برده سر تیره و خشمناک دران تیرگی

خشمناک تیره لتقوقانی معنی سیاه که کنایه است از مکدر و غضبه و چون غضبه حالتی است که بنور عقل

آید او را بتیرگی نسبت دهند اغر باد خوان لطف فرمان برست بد هر دو دل است آنکه در جان پر است

قرباد خوان عبارت است از داد خواهنده که دوالی است د مصرعه د م کنایه است از یکی بودن اندیشه یعنی آنچه در

دل لست همان دردل من هست ای هرچه که در دل تو راه یافته در دل من نیز راه یافته ⁂ ازین گفته
به باشد از بگذری ⁂ تو گفتی و باقی ز من بنگری ⁂ به بینی که سر چون براه آورم ⁂ چه سر با ز چنبر بجاه آورم ⁂
ظاهر آنست که از چنبر که بمعنی مطلق دائره است طوق و تاج که مخصوص سلاطین و امراست مراد باشد و بجاه
آوردن عبارت از تباه نمودن باشد یعنی سر امرای روس از طوق و تاج در چاه افکنم بذلت و حبس
در ینصورت حرف از برای اعراض خواهد بود ⁂ چه دلهای مردان برآرم ز هوش ⁂ چه خونهای شیران
در آرم بجوش ⁂ برآرم سگان را بشور افکنی ⁂ که با شیر بازی است کور افکنی ⁂ سگان را بشور افکنی برآرم
ای در فریاد و فغان آرم و سگان را با شیر کور افکنی کردن بازی است پس این سگان را که شور افکنده اند انها
را به نمودن زور خود از شور باز دارم ⁂ نه بر طاس مانم نه روسی بجای ⁂ سر هرد و را بسپرم زیر پای ⁂ برطاس
نام فریه ⁂ اگر روس مصر است نیلش کنم ⁂ سر آسیمه در پای پیلش کنم ⁂ براندازم از روس اورنگ را
⁂ در آتش نشانم همه سنگ را ⁂ در بعضی نسخ براندازم از روس واقع است و در بعضی برافروزم از روس
و در بعضی برافروزم از کوه اورنگ را نیز دیده شده و خان آرزو گفته که نسخه اول بهتر است یعنی تخت و
سلطنت روسیان را براندازم و معنی نسخهٔ دوم آنست که ظاهر سازم از ملک روس تختگاه خود را و در آن
ملک نشستگاه خود ظاهر کنم و در یک نسخه چنین دیده شده ⁂ برافرازم از کوهش اورنگ را ⁂ یعنی از کوهی
که قریب ملک روس است اورنگ خود را بلندی دهم و آن عبارت است از در آمدن بملک روس ⁂
نه در غار و که ه از دهائی هلم ⁂ نه از بهر دار و گیاهی هلم ⁂ هم از هلیدن بمعنی فرو گذاشتن ⁂ گر این کین
نخواهم ز گرگان روس ⁂ سگم من نه اسکندر فیلقوس ⁂ و در بعضی نسخ ز شیران روس نیز واقع است
و حاصل انکه سگ باید گفت مرا نه اسکندر فیلقوس و تکرار ضمیر متکلم برای تاکید است ⁂ و گر گرگ برطاس
را نشکرم ⁂ ز برطاسی و روس ره نه ترم ⁂ نشکرم یعنی شکار نکنم ⁂ گر از گردش چرخ باشد امان ⁂
نخواهیم کین خود از بدگمان ⁂ بدانکه تفاوت وحدان و جمع حکایت نفس متکلم در فارسی جائز است ⁂ هم

بدو در بار جای آورم :: شتابنده را زیر پای آورم :: برده بالضم بای موحده بمعنی چیز غارت کرده

شده و برده بالفتح بمعنی غلام و کنیزک هر دو درینجا صحیح است :: نمائیم نو شتابه را زیر بند :: چو وقت

آید از نی برآریم قند :: آنکه درین بیت برآوردن نوشتابه را از بند تشبیه داده به برآوردن قند از نی و لفظ بند

مشترک است در قند و نی :: گر آن سیم در سنگ شد جایگیر :: برون آوریمش چو مو از خمیر :: یعنی آن سیم که

عبارت است از نوشابه در سنگ که مراد از روسیان است جا گرفته بسهولتی که مو از خمیر برون آید برآریم ::

بچاره گشاده شود کار سخت :: ببرد شکوفه بهار درخت :: بسختی در از چاره دل برمگیر :: که گردد زمان

تا زمان چرخ پیر :: درین ره که بر داشتیم برگ و زاد :: صبوری کنیم تا برآید مراد :: زکوه گران تا به دریای

ژرف :: باهستگی کار کرد شگرف :: یعنی از کوه گران تا دریای عمیق که گرفتیم باهستگی کار شگرف

کردم پیش تعجیل درین باب خوب نیست :: مرا سوی ملک عجم بود رای :: که سازم دران مملکت چند جای

:: چو زین داستانم رسید آگهی :: بود تخت من با شد از من تهی :: یعنی مرا خیال آن بود که در ملک عجم چند

قلعه و تخت گاه سازم لیکن الحال که خبر آمدن روس رسید بهتر است که تخت من که عبارت است از اصطخر

از من خالی شود و قصد روس نمایم :: بجنبش گراینده شد رخت من :: سرزمین من الپس بود تخت من ::

یعنی الحال که من اراده سفر کردم سرزمین من تختگاه من الپس است :: نخسپم نیاسایم از هیچ راه :: مگر کینه

بستانم از کینه خواه :: دوالی چو دید آن پذیرفتگی :: برآسود زان خشم و آشفتگی :: بلب خاک را عنبر آلود

کرد :: بچهره زمین را زر اندود کرد :: یعنی تشکرانه پذیرفتگی اسکندر خاک را دوالی از لب خود عنبر آلوده

ساخت یعنی از او بوسه داد :: بیا ساقی آن باده برده دستگیر :: که از خوردنش نیست کس را گزیر ::

نه باده جگر گوشه آفتاب :: که هم آتش آمد بگوهر هم آب :: :: :: :: :: :: :: ::

آمدن اسکندر بدشت خفچاق و ساختن
طلسم از سنگ برای روپوشش زنان

دو پروانه بینم درین طرف کاه ❊ یکی رو سفید است و دیگر سیاه ❊ از طرف کاه مراد دنیا و دو پروانه اشارت
است از شب و روز ❊ نگردند پروانه شمع کس ❊ که پروانه ما بخوانند و بس ❊ پروانه دو معنی دارد اول
کرم مشهور که عاشق شمع است دوم پروانچه که او امر حکام دران باشد و حاصل آنکه این هر دو
سوای فرمان من بسخن دیگر میل نمی کنند ❊ فروغ از چراغی ده این خانه را ❊ که سازد کباب این دو پروانه
را ❊ درین بیت بطریق التفات خطاب بخود کرده میفرماید که هرچند شب و روز محکوم و عاشق فرمان
من اند لیکن می باید که خانهٔ هستی را بچراغی روشن کنم که این پروانها دران کباب شوند و بسوزند و
و آن ملک حق تعالی است ❊ گزارش کن فرش این سبزه باغ ❊ چنین بر فروزد چراغ از چراغ ❊ یعنی
گسترندهٔ بساط روایت این قصه چراغ نقل را از راویان سلف چنین روشن کرده ❊ که چون یافت
دست کینه فیلقوس ❊ خبرهای ناخوش ز تاراج روس ❊ نخفت آن شب از عزم کین داشتن ❊ ز هر گونه راز ای
بر انداختن ❊ که جنبش درین کار چون آورم ❊ گرین عهد خود را برون آورم ❊ دگر روز کین بور پیچاده رنگ
❊ ز پهلوی شبدیز بکشاد تنگ ❊ بور بباء موحده اسپ سرخ رنگ و اینجا مراد از مطلق اسپ است و از
بور پیچاده رنگ مراد آفتاب است که وقت صبح سرخ می نماید و حاصل آنکه روز دیگر که بور پیچاده رنگ
یعنی آفتاب از پهلوی شبدیز یعنی شب تنگ را کشاد ❊ سکندر بدان خنگ ختلی نشست ❊ که چون باد بر خاست
و چون برق جست ❊ مشار الیه آن اسپ گذرانیدهٔ خاقان چین است و بر خاست و جست یعنی گرم و تیز شد
❊ بر جوشنده جیحون جنیبت جهاند ❊ وز انجا سوی دشت خوارزم راند ❊ سپاهی چو دریا پس پشت او ❊ حساب
بیابان در انگشت او ❊ حساب را وقتی که بانگشت نسبت دهند کنایه باشد از سهولت حساب و مراد از حساب
بیابان حساب منازل و فرسنگها خواهد بود ❊ بیابان خوارزم را در نوشت ❊ ز جیحون در آمد بیابل گذشت
❊ بدان تا کند عالم از روس پاک ❊ قرارش نمی بود در آب و خاک ❊ دران تاختن دیده بیخواب کرد ❊
گذر بر بیابان سقلاب کرد ❊ بیابان همه خیل خفچاق دید ❊ در و لعبتان سمن ساق دید ❊ خفچاق قومی صحرای

بچهره چو آتش بعارض چو آب ٭ فروزان تر از ماه وار آفتاب ٭ همه چنگ چشمان فریب ٭ فرشته

دو بیدار شان ناشکیب ٭ نقابی نه بر صفحهٔ روی شان ٭ نه باک از برادر نه از شوی شان ٭ سپاهی

عزب پیشه تنگ تاب ٭ چو دیدند روی چنان بی نقاب ٭ عزب ٭ مرد بی زن ٭ و تنگ تاب ٭ مرکب

از تنگ بمعنی کوتاه که بحسب مقام کنایه از معدوم می نمایند و تاب ٭ طاقت ٭ بمعنی ٭ و پس تنگ تاب

عبارت از شخص معدوم الطاقت باشد و اینحالت در کثرت شهوت بهم میرسد ٭ ز تاب جوانی بجوش

آمدند ٭ دران داوری سخت کوشش آمدند ٭ کس از بیم شه ترکتازی نکرد ٭ بدان لعبتان دست بازی نکرد ٭

چو شه دید خوبان آن راه را ٭ نخوب آمد آن قاعده شاه را ٭ آن قاعده اشارت به بی ستری ایشان ٭ پری پیکران

دید چون سیم ناب ٭ سپاهی همه تشنه ایشان چو آب ٭ ز محتاجی لشکر اندیشه کرد ٭ که زن زن بود دیگیان مرد مرد

٭ یکی را ز نهمت برین کار داد ٭ بزرگان خفچاق را بار داد ٭ پس آنگاه شاهانه بنواختشان ٭ به تشریف

خود سر برافراختشان ٭ به پیران خفچاق پوشیده گفت ٭ که زن روی پوشیده به در نهفت ٭ زنی کو

نماید به بیگانه روی ٭ ندارد شکوه خود و شرم شوی ٭ اگر زن خود از سنگ و آهن بود ٭ چو زن نام

دارد همان زن بود ٭ چو آن دشت بانان شوریده راه ٭ شنیدند یکیک سخنهای شاه ٭ شوریده

راه گمراه ٭ سر از حکم آن داوری تافتند ٭ که آئین خود را چنان یافتند ٭ به تسلیم گفتند ما

بنده ایم ٭ بمیثاق خسرو شتابنده ایم ٭ میثاق قول و قرار ٭ ولی روی بستن زمیثاق نیست ٭

که این خصلت آئین خفچاق نیست ٭ گر آئین تو روی بربستن است ٭ در آئین ما چشم دربستن است ٭ چو در

روی بیگانه نادیده به ٭ جنایت نه بر روی بر دیده به ٭ چرا که دیده می بیند و پس جنایت بر دیده باشد

نه بر روی ٭ و گر شاه را نایدار ما درشت ٭ چرا بایدش دیده در روی پشت ٭ لفظ و گر را خان آرزو به ال

مهمله گفته یعنی بعد عرض اول دیگر عرض آنست که بیگانه را چرا روی و پشت باید دید و نباید از ما درشت جمله علیحده

است یعنی بشرطیکه بر خاطر پادشاه درشت ناید ٭ عروسان ما را بس این پیمار ٭ که با حجله کس ندارند

کاره به برقع مکن روی این خلق ریش ❊ تو مستور برقع مدار از چشم خویش ❊ کسی کو کشد دیده را در نقاب

❊ نه در ماه بیند نه در آفتاب ❊ جهاندار گر نیک فرمان دهد ❊ زما هر که خواهد بر و جان دهد ❊ ولی شاه را

جمله فرمان بریم ❊ ولیکن ز آیین خود نگذریم ❊ چو بشنید شه آن زبان آوری ❊ ز لب نشد زبانش در آن داوری

❊ حقیقت شد او را که با آن گروه ❊ نصیحت نمودن ندارد شکوه ❊ بلغزانه این قصه را گفت باز ❊ وزو

چاره خواست آن چاره ساز ❊ که این خوبرویان نخجیر موی ❊ دریغ است کز کس بپوشند روی ❊ بدان

زان چشم بیگانه را ❊ چو از دیدن شمع پروانه را ❊ چه سازیم تا نرم خویی کنند ❊ ز بیگانه پوشیده رویی

کنند ❊ چنین داد پاسخ فراست شناس ❊ که فرمان شه را پذیرم سپاس ❊ طلسمی برانگیزم از ناف دشت

❊ که افسانه سازند از آن سرگذشت ❊ هر آن زن که در روی او بنگرد ❊ بجز روی پوشیده زو نگذرد ❊ پس طلسمی

که شاه آرد اینجا نشست ❊ وز و هر چه در خواهم آرد بدست ❊ یعنی اگر شه طلسمی در ناف دشت اقامت

کنی و هر چه از ملک مذکور طلب کنم بدست آری ❊ شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست ❊ بزودی

بزرگ نیک گر در است ❊ جهاندیده دانا به نیک اختری ❊ در آمد بتدبیر صنعت گری ❊ نو آیین عروسی

در آن جلوه گاه ❊ برانگیخت از خاره سنگی براه ❊ برو چادری از رخام سفید ❊ چو برگ سمن بر سر

شسک بید ❊ هر آن زن که دیدی در آن رام او ❊ شدی روی پوشیده از شرم او ❊ در آوردی از شرم

چادر بروی ❊ نهان کرده رخسار و پوشیده روی ❊ از آن روز خفچاق رخساره بست ❊ که قفقور

آن نقش بر خاره بست ❊ نگارنده را گفت شه کاین نگار ❊ درین سنگدل قوم چون کرد کار ❊ که

فرمان ما را نداد از گوش ❊ درین سنگ بینند و یابند هوش ❊ خبر داد دانای بیدار بخت ❊ که خفچاق

را دل چو سنگ است سخت ❊ به تن گر چه سیم اند سنگین دل اند ❊ بسنگین دلان زین سبب مایل اند ❊ سنگین

دلان عبارت از طلسم باشد ❊ ببرین سنگ چون بگذرد رخت شان ❊ از و نرم گردد دل سخت شان

❊ که روی بدین سختی از خاره سنگ ❊ چو در راهی پوشد از نام و ننگ ❊ روا باشد ار ما بپوشیم روی

پر ز بیداد و بیگانه و شرم ستوی * و گر نسبتی کار فانی است آن * نگویم که رمزی نهانی ست آن * یعنی
دو نسبت زنان خفچاق بدین این طلسم روی خود را بسته اند یکی آنکه این صورت از سنگ است
و دل خفچاق نیز چون سنگ است پس بمناسبت سختی هم متاثر شدند و روی خود را پوشیدند همچو طلسم
مذکور و این نسبت زمینی است و دیگر نسبت آسمانی است که تاثیرات کواکب مراد ازان دخل است و
آن از عالم اسرار است و قابل گفتن نیست و این اشارت بدان است که ظهور طلسم از تاثیرات عنصریات
باز دواج فلکیات است * بیا مردی این طلسم بند * بران رو نهابسته شد روی بند * هنوز آن طلسم
برانگیخته * دران دشت مانده است نا ریخته * بیت آخر مقوله شاعر * یکی بیشه در گردش از چوبه تیر
* چو باشد گیا بر لب آبگیر * در بعضی نسخ در مصرعه اول دوم حرف چو است که در تشبیهات منفرده مستعمل
شود و در بعضی نسخ لفظ که آمده و این نیز محتاج تقدیر است یعنی یک بیشه گرد او از چوبهای تیر بود چنانکه
بر گرد آبگیر گیاه رسته باشد * ز پرهای پر عقاب افگنش * عقابان فرو نشسته پیرامنش * همه خیل
خفچاق کانجا رسند * دو تا پیش این نقش یکتا رسند * از روی تعظیم * زره گر پیاده رسد یا سوار *
پرستش کنندش پرستنده وار * سواری که راند فرس پیش او * نهد تیری از جعبه در پیش او * شبانی
که آنجا رساند گله * کند پیش او گوسفندی یله * عقابان در آیند ز اوج بلند * نمانند یک موی زان گوسفند
* ز بیم عقابان بولاد چنگ * نگردد کسی گرد آن خاره سنگ * صنم بین که آن نقش پرداز کرد *
که کابین گره بست و که باز کرد * ظاهر آنست که صنم مفعول کرد باشد و لفظ بین در مقام تعجب واقع
شده یعنی ببین که آن نقش پرداز چه صنمی ساخت که آن صنم مصدر افعال متضاده گشت یکی آنکه
گره بست و آن اشارت از پرستش کردن خفچاق است مر آن صنم را و پرستش بغیر خدای تعالی
گره بستن است در رشته زندگانی و دوم آنکه گره باز کرد و آن اشارت است از پرده بر روی بستن زنان
خفچاق زیرا که این امر معقده دشواری بود که بنا خرد با هر حال آن مستند ری نمود پس آن صنم چنین معقده

را بازکرد ٭ بیا ساقی آن بکر پوشیده روی ٭ بمن ده که رسمست پروای شوی ٭ بکر پوشیده روی دختر رز که عبارتست از شراب باعتبار بودن آن در حجلهٔ خم و از شوی مراد طالب شراب ٭ که گنجم دست شوی

بپاک از پلید ٭ به بکر اینچنین دست باید کشید ٭ یعنی دست باید کشید از غیر او که تلوث بمتعلقات دنیاوی باشد ٭

داستان لشکر کشیدن سکندر را از راه خفچاق بر خیک و روس

دگر باره بلبل بباغ آمده است ٭ پری پیش روشن چراغ آمده است ٭ خان آرزو گفته که ربط طاهری این بیت بسیار دور است لهذا تکلف کرده میشود پس میگوییم که بار دیگر بلبل بباغ آمد و فصل بهار و این آمدن بلبل در باغ پیش گل چنان است که گویا پری پیش چراغ روشن آمده و ضابطهٔ عزایم خوانان است که در وقت احضار جن و پری چراغی روشن ساخته عزائم می خوانند پس تشبیه بلبل بپری در همین است که پیش گل چنان آمده که پری پیش چراغ می آید ٭ خیالم پری پیکری میکند ٭ مرا چون خیال پری می کند ٭ یعنی آنچه از معشوق پری پیکر می آید از خیال من بظهور می آید وقتی که مرا خیال پری می شود پس لفظ کند بمعنی شود است ٭ ازین کان تاریک آهن منی ٭ گهر بین که آرم بدین روشنی ٭ مراد از کان تاریک ذات شیخ است و گهرهای روشن اشعار و ابیات ٭ هزار آفرین باد بر زیرکان ٭ که روشن زر آرند از تیره کان ٭ گزارندهٔ شرح این داستان ٭ گزارش چنین کرد بر مرزبان ٭ که چون شاه عالم بدانای روم ٭ بفرمود تا سازد از سنگ موم ٭ بفیروزی آن نقش درخواسته ٭ چو پیروزه نقشی شد آراسته ٭ یعنی بفیروزی و مبارکی طالع اسکندر آن نقش مطلوب مانند نقشی که از فیروزه آراسته باشد آراسته شد ٭ ز خوبی چنان ساختش نقشبند ٭ که بربست بر نقش ترکان پرند ٭ پرند بستن بر نقش بی نمایش ساختن آن باشد یعنی بخوبی چنان ساخت آن نقش را نقشبند مذکور که بر نقش و صورت ترکان خفچاق پرند بست ٭ چو پیکر برانگیخت پیکر نمای ٭ پس از پیش پیکر تهی کرد جای ٭ تهی کرد جای یعنی کوچ کرد ٭ بهر جا که میرفت میریخت گنج ٭ بامید راحت همی برد رنج ٭ بهر منقله منزلی چند راند ٭ بهر منزلی منقله چند ماند

؛ چو منزل ورا شد ببدخواه تنگ ؛ هزبران بکین تیز کردند چنگ ؛ تنگ حال بیت از ضمیر درآمد یعنی هرگاه
که منزل رسید درحالیکه آن منزل از بدخواه قریب بود و منزل درینجا عبارت است از منزل گاه سکندر
و لشکر او ؛ فراخی گهی بود نزدیک آب ؛ فرود آمد آنجا بهنگام خواب ؛ دران مرغزار از ملک تا سپاه
؛ برآسوده گشتند ز آسیب راه ؛ چو انجم برآراست لشکر گهی ؛ کشیده بگردون درو درگهی ؛
جهان را ازرایت چو طاوس کرد ؛ سراپرده را در سوی روس کرد ؛ بر روسی خبر شد که
روم ؛ درآورد لشکر بدین مرز و بوم ؛ سپاهی که اندیشه رائی کند ؛ چو برگه زند کوه را خوی کند
؛ که مخفف کوه و خوی بواو معدوله عرق و مراد ازان عرق خجلت باشد و میتواند که مراد باشد
از عرق که در هنگام زور از بدن مردم برآید یعنی کوه عرق آلوده کرد و بسبب زور نمودن او در جنگ
؛ دلیران شمشیر زن بی شمار ؛ بمردم گرائی چو پیچیده مار ؛ کمند افگنانی که چون تند شیر ؛ درآرند
سرهای پیلان بزیر ؛ غلامان چینی که دردار و گیر ؛ به موی جهانند صد چوبه تیر ؛ یعنی غلامان چینی چنان
قادر انداز اند که از یک موی صد تیر بیرون برند و خطا نکنند ؛ سکندر نه تنها اژدهائی است این ؛
جهانرا ستمگر بلائی است این ؛ این بیت مقوله جاسوس لشکر روسیان است ؛ نه لشکر یکی کوه بادآورد ان
؛ که در زیر او شد زمین ناتوان ؛ ز پیلان و صد پیل پولادپوش ؛ که آرند خون زمین را بجوش ؛
یکی دشت پر پیل و پر پیل تن ؛ همه لشکر آشوب و لشکرشکن ؛ چو قنطال روسی که سالار بود ؛ شد آگه
که گردون بدین کار بود ؛ قنطال نام سردار لشکر روس ؛ یکی لشکر انگیخت از هفت روس ؛ که گرد آ
بر هفت کرده عروس ؛ اغلب که قریه ملک روس هفت باشد یا آنکه هفت شهر تابع آن باشند ؛
ز برطاس و آلان و خزران گروه ؛ برانگیخت سیلی چو دریا و کوه ؛ ز ایسو زمین تا بخفچاق دشت ؛ زمین را ز تیغ
و ذره در نوشت ؛ ز آهن شده غرق جمله سپاه ؛ نهاده بسر بر ز آهن کلاه ؛ سپر در سپر حمله آورده روی ؛
گشاده بیکجای یکتا روی ؛ پیلان جمله چون شیر غران دلیر ؛ ز هر یک یکی پیل آورده زیر ؛ خروشان و نعره زنان هر زمان ؛

از باک او پیر گرد و جوان ؛ سپاهی بچند انکه لشکر شناس ؛ باندازه آن رساند قیاس ؛ چو

عارض شمرد انچه در پیش بود ؛ ز نه صد هزار لشکرش عدد بیش بود ؛ فرود آمد از سر راه دور ؛ دو

فرسنگی از لشکر شاه دور ؛ بلشکر چنین گفت قنطال روس ؛ که مرد افگنان را چه باک از عروس ؛ چنین

لشکر خوب نادیده رنج ؛ همه سر بسر کار وانهای گنج ؛ کجا پای دارند با روسیان ؛ چنین نازنینان

نا موسیان ؛ همه گوهرین ساخت زرین ستام ؛ بلورین طبق بلکه بیجاده جام ؛ همه کارشان شمع

آتش گری ؛ نگشته شبی گرد چالش گری ؛ شبانگه به بوی خوش انگیختن ؛ سحرگه شربت در امیختن ؛

جگر خوردن آیین روسان بود ؛ می و نقل کار عروسان بود ؛ ز رومی و چینی نیاید نبرد ؛ همه خز و دیبا

بود سرخ و زرد ؛ یعنی از رومی و چینی جنگ شدن نمیتوانند زیرا که آنچه هست پیش آنها از خز و دیبا

است یا خود بذات خز و دیبا اند یعنی سرخ و زرد ؛ خدا داد ما را چنین دستگاه ؛ خدا داده را چون توان

بست راه ؛ چنین دستگاه اشارت بسوی مال و متاع ایشان است ؛ اگر دیدمی این غنیمت بخواب

ز دانم شدی زین حلاوت بر آب ؛ یکی نیست در جمله بی تاج و زر ؛ بدریا نیاید چندین گهر ؛ گر این

دستگه را بدست آوریم ؛ بر اقلیم عالم شکست آوریم ؛ جهان را بگیریم و شاهی کنیم ؛ همه ساله صاحب

کلاهی کنیم ؛ پس انگه فرس راند بالای کوه ؛ تنی چند با او شده هم گروه ؛ بانجشت بنمود کانیک

زد و ر ؛ جهان در جهان نازنینه و حور ؛ در و درگه از گوهر و گنج پر ؛ بجای سنان ورزه لعل و در ؛

همه زرین یاقوت کار ؛ کفل پوشهای جواهر نگار ؛ مراد از کفل پوش آن است که آنرا در هند دستانا

عبالی گویند ؛ کلاه مرصع بر افرشته ؛ قبا تا کف پای بکه اشته ؛ یعنی قبا هم چون جامه زنان دراز دارند

؛ همه فرشش دیبا و شعری حریر ؛ نه در دست نیزه نه در جعبه تیر ؛ حریر شعری نام نوعی از حریر است

که منسوب باشد بشعر که نام جائی است ؛ همه عنبرین خال و خلخال وش ؛ سر زلف پیچیده بالای گوش ؛

و در بعضی نسخ عنبرین زلف و در بعضی عنبرین خال واقع است مطابق نسخه اول خلخال وش صفت زلف است

به حلقه دار باشد و موافق نسخهٔ دوم خال عنبرین اشارت بخالی بود که برای آرایش و زینت از مشک بر نهند

زنان بر رخساره میدارند و خلخال مراد از زیوری باشد که در پای دارند ❊ سراپای در زیور خسروی ❊ به

پای دونده نه دست قوی ❊ بدان سست پایان پیچیده دست ❊ سکندر چه لشکر تواند شکست ❊ پیچیده دست

کم زور و ناتوان ❊ گر افتد بر ایشان سر سوزنی ❊ دهن را گشایند چون روزنی ❊ یعنی اگر بر ایشان سر سوزن برسد

از غایت جبن دهان مانند روزن دیوار باز کشایند و فریاد کنند ❊ بتاریخ و تقویم جنگ آورند ❊ مهی در

حساب درنگ آورند ❊ نه آن لشکر اند این که روزی نبرد ❊ زخسته کلوخی برآرند گرد ❊ چو با جمله سازیم یکره بجای

به یک حملهٔ ماند از ندپای ❊ چو روسان سختی کش و سخت مغز ❊ فریبی شنیدند ازین گونه نغز ❊ نهادند سرها

که تا زنده ایم ❊ بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم ❊ بکوشیم کوشیدن چون نهنگ ❊ نمانیم ازین گلستان بوی

و رنگ ❊ بر اعدای دولت شبیخون کنیم ❊ به نوک سنان خاره را خون کنیم ❊ چو دست از عنان سوی خنجر

کشیم ❊ بد اندیش را پشت از سر کشیم ❊ نمانیم یک دشمن شاه را ❊ نداریم آن تاج و آنگاه را ❊ چو سرها

ببریم و ناید شمار ❊ نترسیم باز از چنین گیر و دار ❊ ربائیم شان را چو که کهربای ❊ بمالیم شان را همه زیر پای ❊

ازین سغر نالود گان نبرد ❊ نداریم یک تن ز مردان مرد ❊ چو روسی سپه را دلی گرم دید ❊ ز نیروی خود کوه

را نرم دید ❊ بلشکر که آمد به بیر و جنگ ❊ ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ ❊ ز دیگر طرف شاه لشکر شکن ❊

به بیرون نشست با انجمن ❊ بزرگان لشکر همه گرد شاه ❊ نشستند چون اختران گرد ماه ❊ قدر خان ز چین گور خان

از ختن ❊ رئیس از ملائی و لید از یمن ❊ رئیس و ولید نام پادشاهان و ملائی و یمن نام مقام ها ❊ ز زیلو ندگیلی

ز مازندران ❊ نیال یل از کشور خاوران ❊ نیال بالکه نام پهلوانی ❊ دوالی ز انجا ز و هندی ز زی ❊ قباد و قیصر

ز خویشان کی ❊ سهیل از خراسان ترقوم از عراق ❊ [illegible] ❊ [illegible] و سهیل و برسال

نام سرداران و پهلوانان ❊ ز یونان و افرنجه و مصر و شام ❊ [illegible] ❊ جهاندار گیر دار علم

افراد دشاهان ❊ باز کی امید باد داد شان ❊ چنین گفت کاین لشکر جنگجوی ❊ به پیکار شیران نکردند روی ❊

بزودی وسالوسی و رہزنی ٭ نمایند مردی و مرد افکنی ٭ و دو دستی نزیند شمشیر کس ٭ ہمان ناچخ و
نیزه از پیش و پس ٭ سلاحی و سازی ندانند چیست ٭ ز بی التیان جنگ ناید درست ٭ برہنه تنی چند را در
مصاف ٭ چه باید بر یدن زبستر ناف ٭ چو من تیغ گیرم بجنبم زجای ٭ فرو بندم البرز را دست و پای ٭ من
آن دورگیرم که دارای کرد ٭ ز من جان بھی برد و جان ہم نبرد ٭ دورگیر مرادف جهانگیر ٭ یکیدی که باکید در ساختم
٭ بپای خودش چون درانداختم ٭ چو با لشکر فور کردم نبرد ٭ ز مردانگی فور کا فور خورد ٭ فور با و معروف
یعنی پادشاه ہند باشد ٭ کمانم چو برزد برابرو گره ٭ شه چین کمان را فرو کرد زه ٭ ہم از جنگ روسم نباشد
شکوه ٭ که بسیار سیل آب ریزد ز کوه ٭ ز کوه خزر تا بدریای چین ٭ ہمه ترگ بر ترگ بینم زمین ٭ اگرچه نشد
ترک با روم خویش ٭ ہم از روم شان کینه با روس بیش ٭ ہر قومی را که با قومی دیگر عداوت میشود بسبب
قرب ملک عداوت زیاده میکرد ولیس در کینه ایران و توران با روم که نسبت روس دورست سکنه میگوید
که ہر چند ترک با روم خویش میشود و قابل آن نیست که باعتماد او جنگ توان کرد لیکن کینه که ترکان را با روسیان
باشد از کینه ایشان با روسیان کمتر خواہد بود چراکه ملک روس بترکستان پیوسته است ٭ بہ پیکار ترکان این
مرحله ٭ توان ریخت بر پای روس آبله ٭ یعنی بجنگ ترکان در پای روسیان آبله باید انداخت یعنی ایشان را
باید فرستاد که با ہم کینه بسیار دارند ٭ بسا زہر کو در تن آرد شکست ٭ بزہری دگر پادزہرش بازبست ٭ ٭

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ وباد گیر ٭ ببانگ سگان رست روباه پیر ٭ دو گرگ جوان تخم کین کاشتند ٭ پی روبه پیر
برداشتند ٭ دہی بود در وی سگان بزرگ ٭ ہمه تشنه خون روباه و گرگ ٭ یکی بانگ زد روبه چاره ساز ٭
که بند از دہان سگان کرد باز ٭ بند از دہان باز کرد یعنی سگان را بفریاد آورد ٭ سگان چو آواز برداشتند ٭ که
روباه را گرگ پنداشتند ٭ ز بانگ سگان کام از و در گسست ٭ رمیدند گرگان و روباه رست ٭ سگالنده
کاردان وقت کار ٭ ز دشمن بدشمن شود رستگار ٭ یعنی سگالنده و اندیشه کننده از دشمن خود نسبت بدشمن دیگر رہائی

ی باید چنانچه روباه ترکان با دارسگان که نزد دشمن آن بود رهائی یافت ٭ اگر چه مرا با چنین برگ و ساز
بهم دستی کس نباید نیاز ٭ در چاره برچاره گر بسته نیست ٭ همه کار با تیغ پیوسته نیست ٭ بعد بیت بالا
لیکن استدراکیه محذوف است یعنی اگر چه با این همه سامان جنگ احتیاج آن نیست که ترکان را بر جنگ روسیان
اندازم لیکن چاره گر را چاره کردن میباید زیرا که همه کار به تیغ راست نیاید گاهی به تدبیر چنان میشود که از هزار شمشیر
نیاید ٭ سران سپه سر کشیدند پیش ٭ که ریزیم در پای تو خون خویش ٭ بودیم زرین شمشیر مست کوش ٭ کنون
گرم ترزان برآریم جوش ٭ هم از بهر مردی هم از بهر مال ٭ بکوشیم با دشمن بدسگال ٭ سپه را چو دل داد
خسرو بسی ٭ که بیدل نباید که باشد کسی ٭ در اندیشه میبود تا وقت شام ٭ که فردا چه بر سازد از تیغ و جام ٭
چو از تیره شب روز روشن نهفت ٭ طلایه برون رفت و جاسوس خفت ٭ نگهبان لشکر برون از قیاس ٭
نشستند بر رهگذرهای پاس ٭ شب تیره بی پاس نگذاشتند ٭ ز شب تا سحر پاس میداشتند ٭ بیا ساقی آن
ریحانه ٭ بشنگرف کاری عمل یافته ٭ بده تا در ایوان بازش برم ٭ چو شنگرف شوده بکارش برم ٭

داستان مصاف سکندر با روسیان روز اول

بیارای جهان دیده دهقان پیر ٭ سخنهای پرورده دلپذیر ٭ که چون خسرو از چین در آمد بروس ٭ بجا
بر دشش این سبز خنگ شموس ٭ ضمیر نشین راجع است بسوی سکندر و مراد از سبز خنگ شموس فلک نیلی است ٭
دگر باره چرخش چه بازی نمود ٭ جهانش چه نیرنگ سازی نمود ٭ گزارنده حرف گوهر فروش ٭ سخن را بگوهر
برآمود گوش ٭ یعنی گوش سخن را گوهر برآمود [illegible] مراد از گوش سخن گوش سخن نیوش است ٭ که در [illegible]
چو آشفتن روس دید ٭ جهان را چو پر کنده طا[illegible] پر کنده بجای فارسی کاف تازی و مراد
از طاوس پر کنده بی رونق و بد نماست ٭ بفرمان [illegible] رایت افراختند ٭ دران [illegible] صف ساختند ٭
شب تیره پهلو به بستر نبرد ٭ بطالع گروهی ستاره شمرد ٭ زمین قرطاس سیفور چون در نوشت ٭ برآورد سر
صبح با تیغ و طشت ٭ سیفور نام پارچه ایست سیاه ابریشمی و در نوشت بمعنی داد و بمعنی پیچیدن است

واین کنایه است از آنکه شب دور شد و صبح بر آمد وطشت وتیغ بلحاظ آن گفته که پادشاهان هرگاه
سرداری را برند بطشتی افکنده سر او را می برند وخون در آن طشت میگیرند واین دلالت میکند بر تعظیم
دشمن ٭ بدان تیغ کز طشت بنمود تاب ٭ سر افکنده تیغ شد آفتاب ٭ از تیغ مراد تیغ مبارزان وجنگجویان
است وطشت کنایه از فلک یعنی بسبب آن تیغ که از طشت فلک تاب وروشنی خود نمود آفتاب سر افکنده
آن تیغ شد ویا آنکه تیغ آفتاب بلندی آفتاب باشد یعنی آن آفتاب سر افکنده از بلندی خود گردید ٭ برون
آمد از پرده تیره میغ ٭ ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ ٭ دو لشکر نگویم دو دریای خون ٭ به بسیاری ز
دریا فزون ٭ بتدبیر خون ریختن تاختند ٭ بهم تیغ ورایت بر افراختند ٭ بعرض دو میدان بران تنگ
جای ٭ فشردند چون کوه پولاد پای ٭ دران معرکه عارض رزمگاه ٭ بر آراست لشکر بفرمان شاه ٭
ز پولاد پوشان الماس تیغ ٭ بخورشید روشن بر آورد میغ ٭ فاعل بر آورد همان ولشکر است که در
بیت چهارم سابق ازین واقع است ٭ جداگانه از موکب هر گروه ٭ حصاری بر آورد مانند کوه ٭ دوالی
وگردان ایران زمین ٭ سوی میمنه گرم کردند کین ٭ قدر خوان وفغفوریان یکسره ٭ علم برکشیدند بر میسره ٭
جناح از خدنگ غلامان خاص ٭ پر از ده پیره برگشتنی قصاص ٭ پیره بپای فارسی صف ٭ به پیش اندرون
پیل پولاد پوش ٭ پس او دلیران تند خروش ٭ شه پیلتن با هزاران امید ٭ کمر بست بر پشت پیل سفید ٭
زده یک طرف سرخ رویان روس ٭ فروزنده چون قبله گاه مجوس ٭ بخرزانیان راست آراسته ٭ ز چپ
بانگ پرطاس بر خاسته ٭ الانی ز پس ایسوی بر جناح ٭ سر انداختن کرده بر خود مباح ٭ الانی بالفتح منسوب
بالان بالمد وبدون مد که نام ولایت است ٭ تقلب اندرون روسی کینه جوی ٭ ز مهر سکندر شده سینه سوی ٭
سپاه از دو جانب صف آراسته ٭ زمین آسمان وار بر خاسته ٭ درایای رویین در آمد بجوش ٭ چو
هندوی بیمار برزد خروش ٭ ز غریدن کوس گردون شکاف ٭ زمین را بر افکنده بخشش ز ناف ٭
بر افکنده یعنی در افکنده شده ٭ بهمان نای ترکی بر آورده شور ٭ ببازوی ترکان در آورده زور ٭ صهیل

رقعه اخری

رقعه اخری

زمین سنبه بازیان ؛ بماهی رسانده زمین را زیان ؛ سنبه بسین مهمله و سکون نون و بای موحده مفتوح بمعنی
سوراخ و زمین سنبه بمعنی سوراخ کننده زمین یعنی از آواز اسپان تازی که سوراخ کننده زمین بود زیانی که بر
زمین رسیده تا بماهی رسانیده ؛ لکدکوب گرزه صفت جوشش ؛ از گاو ماهی خروشش ؛ بای لکدکوب و
گرزه زائد است که در اواخر الفاظ زیادت کنند ؛ پلارک بگاو رسته نقره گون ؛ ز نقره برآورده گاو رس
خون ؛ از پلارک مراد تیغ و گاورس نقش و گون جوهر تیغ و مراد از نقره دم چار آئینه و زره صیقل کرده
شده است و گاورس خون کنایه از قطرات خون است یعنی شمشیر بسبب جوهر و اصالت خویش از زره و چار آئینه
قطرات خون برآورده ؛ خدنگ سته پرکرده ز آهن گزار ؛ چو مرغ دو پر بر سر مرغزار ؛ تشبیه خدنگ
بمرغ دو پر در سرعت رفتن آن است در آهن ؛ ز نیزه نیستان شده روی خاک ؛ ز گوپالها کوه گشته مغاک
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ ؛ بر و رسته صد بیشه تیر خدنگ ؛ ز غوییدن کوس در چرم گرگ ؛ شده فتنه
خفته را سر بزرگ ؛ سنان بر سر موی بازی کنان ؛ بخون روی دشمن نمازی کنان ؛ درینجا سنان بازی کنان
بر سر موی دشمن همان زدن سنان است بر مو و این کمال هنر است و میتواند که مراد از موی موی دشمن
باشد که بدان سرها بسته بر نیزه آویزند و نمازی کردن روی پاک کردن روی باشد ؛ خدنگی همه سرخ
گل بار او ؛ گل خون ترا و نده از خار او ؛ پای خدنگ برای تنگیر ؛ نهنگان شمشیر جوشن گزار ؛ بگردن کشی
گرد کردن دراز ؛ ز غوغا برآوردن خیل روس ؛ نگاور شده زیر شیران شموس ؛ گشاده بنخار ا
تن کوه درز ؛ زمین را فتاده بر اندام لرز ؛ تیرزید با کمترین روسی ؛ فلاطون آنجا فلاطوسی ؛ لفظ
فلاطون در محل تنازع افتاده که هم فاعل تیرزید است و هم مبتدای جمله خود که رابط آن محذوف شده
و فلاطوس و قبل فراطوس نام جائی که مردمان آنجا به بخردی موصوف اند ؛ همان روم را رایت افراخته ؛
ز هندی در آب آتش انداخته ؛ مراد از هندی شمشیر است ؛ کلوی هوا درکشیده شکفت ؛ بضیق النفس کام
گیتی گرفت ؛ نه پوینده را بر زمین پای بود ؛ نه پرنده را در هوا جای بود ؛ ز ز روسی در آمد بنا ورد گاه ؛ یکی شیر

پرطاس را دید کلاه ؛ چو کوهی روان گشت بر پشت باد ؛ عجب بین که بر باد کوه ایستاد ؛ سپه باز طلب کرد و

تولان نمود ؛ بنام آوری خویشتن را ستود ؛ که پرطاسیان را درین خام چرم ؛ ز پرطاسی من شود پشت گرم

به پرطاسی من یعنی از اهل پرطاس بودن من پشت گرم شود و زور یابد حاصل بیت آنکه پرطاسیان درین چرم

خام یعنی در جسم زور و قوت بسبب پرطاسی بودن من است و اگر از پرطاسی نمی بود هیچکس از اهل پرطاس زور

و قوت نمی یافت ؛ پلنگان درم بر سر کوهسار ؛ نهنگان خورم بر لب جویبار ؛ چو شیران به پرخاش خو کرده ام

نه چون روبهان دنبه پرورده ام ؛ دنبه کنایه است از اسافل بدن و چون اسافل بدن روبهان به نسبت اعالی

فربه تر باشد چنین گفت که من همیشه بجنگ و پرخاش عادت کرده ام و مثل روبهان دنبه را پرورش نداده ام و

چونکه پرورش دنبه از آرام بود ولش باشد پس مراد آن باشد که من آرام طلب نیستم همیشه بلکه بجنگ عادت کرده ام

درشتم بچنگال و سختم بزور ؛ بحمله درم پهلوی نره گور ؛ نره بالفتح والتشدید نر و ذکر و اطلاق آن بر اشیای

مهیبه است ؛ همه خون خام است نوشیدنم ؛ همه چرم خام است پوشیدنم ؛ معنی این بیت بطریق ادعاست

برای ترسانیدن عدو نه آنکه از روی حقیقت خون خام غذای من است و چرم خام پوشاک من ؛ سنانم ز پهلو

برآید ز ناف ؛ دروغی نمیگویم اینک مصاف ؛ نیاید یکی لشکر از چین و روم ؛ که آتش فروزنده گردد ز موم

ببخشد ویزدان بیزدان رهنمون ؛ که بخشایش آرد بمن روز خون ؛ ز قلب ملک پیش آن تندمار ؛ برون رفت

جوشن دری بادار ؛ به پرخاش گردن گشادند چنگ ؛ دران پویه کردند لختی درنگ ؛ ز شمشیر پرطاسی خشمناک

جوانمرد رومی درآمد بخاک ؛ دگر رومی رفت هم خاک دید ؛ که پرطاس را سخت چالاک دید ؛ چنین تا بمقدار

هفتاد مرد ؛ به تیغ آمد از رومیان از نبرد ؛ ملک زاده دید هندی بنام ؛ بسی سر بریده بهندی حسام ؛ برون

ترک درنده چون شیر مست ؛ برآشفت و پولاد هندی بدست ؛ بسی حمله کردند در آزمای ؛ سر بخت کس در

نیامد ز پای ؛ سر بخت از پا درنه آمد یعنی بخت از موافقت و مساعدت او باز نماند ؛ ملکزاده هندی چو شد سخت

کوشش ؛ برآورده شمشیر هندی بدوش ؛ چنان راند بر فرق الماس را ؛ که سر در شکم افگند پرطاس را ؛ زرد ستی

یکی تیغ پیشور برده سر ٭ بگردن درآورده روسی سپر ٭ درآمد بنا ورد چالش کنان ٭ بخون مخالف سگالش کنان

٭ ز هندی چنان هندئی خورد باز ٭ که روسی سپر گشت ازو بی نیاز ٭ یعنی ز هندی چنان شمشیری خورد که سپر روسی

که در گردن روسی بود ازو جدا شد و برفت و با او نماند ٭ همان روسی دیگر آمد بخشم ٭ بهم اقتادتا برهم آزند چشم ٭

چنین چند را گشت تا نیمروز ٭ چو آهوی پی کرده راشیر یوز ٭ فرو بسته شد روسیان را نفس ٭ نیامد دگر سوی

پیکار کس ٭ بار آنکه تافت هندی عنان ٭ بخون و خوی آلوده سر تا میان ٭ ملک چون چنان دید نوخاستش ٭ نهاد ار

او خلعتی ساختش ٭ فرود آمدند از دو جانب سپاه ٭ بزرگ بانشاندند بر پاسگاه ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

مصاف کردن سکندر روز دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز ٭ ز می کرد بر خاک یاقوت ریز ٭ دو لشکر چو دریای آتش دهان ٭ گشادند باز از

کمین ها کمان ٭ دهان بمعنی جوشان و خروشان صفت دریای آتش است و از روی مجاز بمعنی حمله آرنده آمده

و بر سبیل تبعیت صفت لشکر نیز واقع شده و کمان گشادن مستعد حرب و ضرب شدن است ٭ دگرباره در کارزار

آمدند ٭ شیر افکنی در شکار آمدند ٭ درائی جگرتاب و فریاد زنگ ٭ ز سر مغز می برد و از روی زنگ ٭ همان کوس

رویین و زنگار چرم ٭ نه دل بلکه پولاد را کرد نرم ٭ زمین را ز شورش در افتاد بیخ ٭ فکند آسمان نعل خورشید

میخ ٭ نعل خورشید یعنی نعلی که میخ او خورشید بود و درینجا بطریق استعاره اثبات نعل بآسمان کرده و او

را تشبیه باسب کرده یعنی آسمان عاجز شد ٭ برون رفت ز ایلاقیان سرکشی ٭ سواری شتابنده چون

آتشی ٭ ایلاق بالفتح نام ولایتی ٭ ز سر تا قدم زیر آهن نهان ٭ بسختی و آهن دلی چون جهان ٭ مبارز طلب کرد

چون پیل مست ٭ کسی کامد از پای پیلش نرست ٭ دلیران ازو بد دلی یافتند ٭ سر از پنجه شیر برتافتند ٭ پس از ساعتی

تند شیری شاه ٭ برون آمد از پرده قلب گاه ٭ بر اسب بخاری ببالای پیل ٭ خروشان و جوشان تر از رود

نیل ٭ بایلاقی اهرمن روی گفت ٭ که آمد برون آفتاب از نهفت ٭ منم جام بر دست چون ساقیان ٭

نه از باده از خون ایلاقیان ٭ بگفت این و برمرکب افشرد ران ٭ برافراخت پولاد گرز گران ٭

زوال

ز گوپال آن پیل جنگ آزمای ❊ درآمد سر پیل پیکر ز جای ❊ از پیل جنگ آزمای پهلوان رومی مراد ا[ست]
❊ شد اطلاق اژدر ز پولاد پست ❊ ز لعل و عقیان خونش بزمین گشت مست ❊ سواری سرافرازتر زان گروه ❊
بران کوه کن راند مانند کوه ❊ بزخم دگر باز مین پست شد ❊ چنین چند کرد آن کش از دست شد ❊ سرانجام کار اند
سر انداختن ❊ غرورش داد از سر افراختن ❊ ز پولاد در عان الماس تیغ ❊ بسی گشت و هم کشته شد
ای دریغ ❊ ز پیشین کمان تا نماز دگر ❊ بمیدان نشد رزم ساز دگر ❊ پیشین کمان بالفتح کاف فارسی وقت
ظهر و نماز دیگر وقت عصر باشد ❊ دگر پاره خون در جگر جوشش زد ❊ قضا را اقتد بر بناگوش نیزه ❊ خون در بر
جوشش زدن عبارت از ظاهر شدن کینه و پرخاش است و بر بناگوش حربی زدن منه کردن و قضا را معقول
است و قدر فاعل آن یعنی حکم الهی را ارادت الهی با خبر کرد که از تماشای این جنگ غافل نباید بود و اندک
تفرج باید نمود ❊ پس از روسی برآمد سواری چو پیل ❊ رخی چون لقم چشمهائی چو نیل ❊ برون خواست از رده میا
هم نبرد ❊ بهی گرد مردی بهی گشت مرد ❊ به نیکو نه حیلی بخود در کشید ❊ تنی چند را جان ز تن بر کشید ❊ ز بس کشتن
مرد جنگ آزمای ❊ نیامد کسی را سوی جنگ رای ❊ چو روسی بر رومی چنان دست یافت ❊ ز گوپال خود پیل
را پست یافت ❊ بهی گشت و پولاد هندی بمشت ❊ تنی چند رومی و چینی بکشت ❊ چو بالای نیزه درازی
گرفت ❊ دران معرکه نیزه بازی گرفت ❊ ز پهلوی لشکر که شهریار ❊ برون راند مرکب یکی شهسوار ❊ سیه
عقابی برانگیخته ❊ تیغی نهنگی درآویخته ❊ حریری تنش در فراکند زره ❊ کلاهی ز پولاد چون لاجورد ❊ بمیدان
درآمد چو عفریت مست ❊ یکی حربه چاریهلو بدست ❊ طریدی برآورد و ناورد کفت ❊ که خواهی همین لحظه
در خاک خفت ❊ حربه گرز و چوب دستی طرید حمله آوردن ❊ ز ریوند ماژندرانی منم ❊ که بازی بود جنگ
اهرمنم ❊ چو روسی در و دید و در پیکرش ❊ ز صنع انگشت در آمد سرش ❊ شد آگه که برگشته ناورد او ❊
نباشد چو او مرد هم مرد او ❊ ظاهر آنست که کشت بضم کاف فارسی بود بمعنی کشتن و قتل نمودن و کشته ناورد
بود و عطف باشد و مرد در مصرعه دوم بمعنی حریف و مقابل یعنی روسی دانست که در جنگ ناورد

نام پشره بفتح اول وسکون رای مهمله و واو مفتوح نام پهلوانی که از ارمن بود به نهنگی دو تیغ
برافراخته ⁂ به تیغ از نهنگان سر انداخته ⁂ و تیغ بازی کمال هنر است یعنی باعتبار جسامت نهنگی بود و دو
تیغ علم کرده شده میداشت و نهنگان را سر انداخته بود به تیغ خود ⁂ بیرزم الانی بدان کرخشش ⁂ برافروخت
از تیغ رخشان درخشش ⁂ فرنجه چو دید آنچنان دستبرد ⁂ سپر بر کتف دوخت چون تیر مورد ⁂ هیبت دوختن
سپر بر کتف از روی مبالغه است باین معنی که از هیبت سپر را ببدن چنان ملحق و ملصق ساخت که گویا ببدن دوخته
بود و چون تیر مورد موجب هلاکت اوست درین بیت اشارت بدان کرد که سپر باعث هلاکت فرنجه مذکور گردید
چنان زد بر و شیر و شمشیر تیز ⁂ که کرد از قفص مرغ جانش گریز ⁂ ازین سو گر بست گردن کشی ⁂ برون آمد
جنیبت چو تند آتشی ⁂ بکوشید و مردانگیها نمود ⁂ بشیری کجا کرده باشره شود ⁂ چو خصمی قوی دید گردن
گشاد ⁂ بیک ضربت او نیز گردن نهاد ⁂ گردن گشا و بعضی گردن بلند گرد ⁂ جرم نامی از کوه لاکن چو کوه ⁂
در آمد گرد عالم آمسته ⁂ جرم بفتح جیم و را نام مبارزی و خان آرزو گفته که لاکن مخفف لاکسکن بشین
معجمه است و آن نام کوهی است نزدیک ملک روس و در بعضی نسخ بجای لاکن بکران واقع است و آن نیز کوهی
است در ممالک روس ⁂ یکی ترک روی آهنی بر سرش ⁂ که پیکار میریخت از پیکرش ⁂ روی آهنی بمعنی خود
آهنی است ⁂ قبای زره در تنش نامدار ⁂ چو سیماب دشمن چو سیم آبدار ⁂ بشره در آمد چو شیر دمان ⁂
نزد بانداو شیر زبان امان ⁂ چنان راند شمشیر بر شیر مرد ⁂ گزان تیر شرزه بر آورد گرد ⁂ چو افتاد دشمن
دران پای لغزه بسم سمندش بسایید مغز ⁂ بسی گردنان را ز گردن کشان ⁂ زد از صرد مهری تیغ بر نشان
نشان بر تیغ زدن کنایه است از بی نشان کردن ⁂ دوالی چو دید آنچنان گرد فی ⁂ نکردن همانا که گردن زنی
بپیچید و پرایه جنگ خواست ⁂ بپیچ شدن گرد در جنگ و است ⁂ بتارک بر آورد و روی آهنین ⁂
یکی ترک سنفد نهاد و چین ⁂ روی آهنین بمعنی خود و ترک بالفتح بمعنی کلاه و سنفد بکسر یعنی مضبوط و محکم
حمائل یکی تیغ زهر آبدار ⁂ کمندی چو زلف بتان تابدار ⁂ فرس را برافکند بر گستوان ⁂ بزین اندر آمد چو کوه

روان ٭ سوی دشمن آمد چنان تازه روی ٭ که طفل از دبستان در آید بکوی ٭ جرم چون درین قدر زیسنده دید

٭ دل از جنگ شیران سگسیسنده دید ٭ ولیکن نبودش دربازگشت ٭ بناچار با مرگ دمساز گشت

٭ بکرد دوالی در آمد دلیر ٭ دوالک همی باخت با جنگ شیر ٭ دوالک نوعی از بازی قمار و جنگ شیر با

جیم فارسی بمعنی چنگال ٭ دوالی رپیچیدن بسکال ٭ بپیچید بر خویشتن چون دوال ٭ بسی حرف در بازی اندوختند

از رحمت یکی حرف نا موختند ٭ حرف اول بمعنی پیشه و ثانی بمعنی لفظ یعنی حرفهای بسیار در بازی دادن

و فریب کردن جمع نمودند و اندوختند امی بخاطر آوردن چراکه ٭ الحرب خدعة ٭ واز رحمت

وصحبت حرفی نیاموختند ٭ دوالی کمربست چون شیر نر ٭ زدش ضربتی بر دوال کمر ٭ گزارنده شد

تیغ بی هیچ رنج ٭ دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج ٭ برادر یکی داشت چون پیل مست ٭ بکین برادر

میان را ببست ٭ چو زخم دوال از دوالی چشید ٭ بسوی رخت برادر کشید ٭ بدین گونه آن کوه پولاد

٭ بسی الپ لشکر شکن را شکست ٭ الپ بمعنی پهلوان و در بعضی نسخ بجای الپ پشت واقع شده ٭ یکی روز

بد نام او جودره ٭ که شیر نرش بود آهو بره ٭ جودره بجیم تازی نام پهلوان و خان آرزو گفته که لفظ دو

را بر مفرد نیز اطلاق کنند اگرچه در اصل جمع روسی است چنانکه روم و هند جمع رومی و هندی لیکن اطلاق

روم و هند بر یک کس نیامده بخلاف ترک چون که جمع حتی است ٭ درشت و تنومند و زور آزمای ٭ بتنها

عدو بند و کشور گشای ٭ پای بتنها زآمده ٭ بکردن بسی خون در آویخته ٭ بسی خون کردن کشان ریخته ٭ کره

برد و ال کمر کرد سخت ٭ بجنگ دوالی روان کرد رخت ٭ کشادند بر یکدیگر تیغ تیز ٭ که در بسته شد پای

را بر گریز ٭ بسی ضرب شان رفت بر یکدیگر ٭ ز کار آگهی شان نشد کارگر ٭ بعضی از شارحین می نویسند که در لفظ

شان قطع اضافت جایز است ٭ برآورد روسی گزارنده تیغ ٭ بران کوه پولاد زد بیدریغ ٭ ز پولا ترک آمد

آمد لفرق ٭ بدریای خون شد تن خسته غرق ٭ حاصل بیت آنکه تیغ از پولاد و ترک درگذشته بفرق رسید

٭ اران سستی اندام زخم آزمای ٭ عنان در دست گرد و شد باز جای ٭ عنان در دست

کردن کنایه از مراجعت نمودن است ٭ فرود آمد از اسپ و سر باز بست ٭ دل شاه زان شکر شمن شکست ٭
نفرزانه فرمود تا هم زراه ٭ کند نوشش دار و بران زخم گاه ٭ نوشش دارو بمعنی تریاق است یعنی پیش از رسیدن بخیمه
در اثنای راه این عمل کند و ظاهر از خم و والی از شمشیر زهر آب داده شده بود که برای آن تجویز نوشش دارو نمود
٭ نوازش کنند تا باهستگی ٭ دوالی برآساید از خستگی ٭ چو شب در سر آورد کحلی پرند ٭ سر مه درا
بمشکین کمند ٭ دو رویه سپه پاس میداشتند ٭ بکس گرد خرگاه مگذاشتند ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

مصاف کردن سکندر روز چهارم

چو خورشید بر زد سر از گنج نیل ٭ فرو شست گرد و ن قبار از نیل ٭ دگر بار شیران نمودند زور ٭ زگوران
همه دشت گردید گور ٭ مراد از گوران جانوران وحشی است که عبارت باشد از فیلان و کشتگان و گور در دم
عبارت است از قبر ٭ بقلقل در آمد جرس با درای ٭ بجوشید خون از دم کرنای ٭ جرس زنگ بزرگ و درا
زنگوله خرد ٭ ز فریاد شیپور و آواز کوس ٭ پدید آمد از سرخ گل سندروس ٭ سندروس
بفتح سین مهمله صمغی است زرد رنگ یعنی چهره او که گل سرخ بود مثل سندروس زرد شده ٭ همان
جو در دسوی میدان شتافت ٭ که در خود یکی ذره سستی نیافت ٭ دگر مار هندی چو شیر سیاه ٭ در افگند
تنبل بنا ورد گاه ٭ بسی چابکی کرد با جوده ٭ نمیرفت برکار زخم سره ٭ سره درینجا بمعنی کاری ٭ بهم
خرد را برو یکی چین فگند ٭ سر جوده بر بر زمین فگند ٭ برآورد در افگندنش نام خویش ٭ سپردش
به نعل ره انجام خویش ٭ ره انجام کنایه از مرکب است که راه بدان انجام می یابد و آخر میشود ٭ دلیرانه
بیگشت و میخواست مرد ٭ تهی گرد جای از بسی هم نبرد ٭ یکی نامور بد طرطوس نام ٭ برد دست برآورد
در روس تام ٭ چو سرخ اژدهائی بپیچیدگی ٭ همه بر هلاکش بسیجیدگی ٭ بدانکه مار سیاه چنانکه سخت
زهردار باشد مار سرخ نیز بسیار زهردار د ٭ سوی هندی آمد چو سیلی بجوش ٭ که از کوه در پستی آرد خروش
٭ یعنی طرف هندی آمد مانند سیلی که از بلندی به پستی گراید ٭ دران دو ریهای بیگانه رنگ ٭ نمودند بسیار

مردانگی ؛ بیباکی یعنی دشمنی ؛ سرانجام روسی یکی حمله کرد ؛ کزان مرد هندی برآورد گرد ؛ بپرداخت
از خونش اندام را ؛ چو می ریخت بر سنگ زد جام را ؛ ازمی مراد خون و از جام جسم ؛ زسر ترک بر داشت
کفتا منم ؛ هژبری که زینگونه صید افکنم ؛ یعنی کلاه از سر گشته برداشته به لشکر دشمن نمود که از من چنین کار
بوقوع آمده و این کار از راه مفاخرت بود ؛ کسی کو زند بر من ابر دگره ؛ کفن به که پوشد بجای زره ؛ مرا
مادر من که طرطوس خواند ؛ بروسی زبان رستم روس خواند ؛ طرطوس بزبان رومی پهلوان زبردست
را گویند ؛ زمیدان نخواهم شدن باز جای ؛ در آرم مگر لشکری را ز پای ؛ سر از کشتن هندی و زخم روس
؛ به پیچید بر خود چو زلف عروس ؛ بران بود کارد عنان سوی جنگ ؛ دگرباره در غرش آید در نگ ؛
چپ و راست می دید تا از سپاه ؛ که خواهد شد از کینه ورکینه خواه ؛ روان کرد مرکب شتابنده ؛ زپولاد چو
برق تابنده ؛ همایون سواری چو غرنده شیر ؛ توانا و چابک عنان و دلیر ؛ چنان غرق در آهن اندام او ؛
که پیدا نه جز بر نفس کام او ؛ کام بکاف تازی بمعنی اندرون دهان که همسایه زبان است یعنی چنان در آهن
غرق بود که از بدن او غیر از کام او ظاهر نمیشد ؛ بجولان گری سرفرازی کنان ؛ بشمشیر چون برق بازی کنان ؛
از آن جا بگه بیا که میکرد جست ؛ بر و بر شده دست بدخواه سست ؛ بر آن روسی افگند مرکب چو باد ؛ به تیغ از
بغل بر گشاد ؛ چنان زد که از تیغ کردن زنش ؛ سر خصم افتاد در دامنش ؛ از آن شیر دل تر سواری دگر ؛ در آمد
به پرخاش چون شیر نر ؛ بزخم دگر هم سر افکنده شد ؛ چنین با سری چند بر کنده شد ؛ فزون از چهل روسی کوه
پشت ؛ بآسانی آن شیر جنگی بکشت ؛ بهر سو که میراند شبرنگ را ؛ بخون لعل کرد آهنین سنگ را ؛ بهر حمله کانگیخت
از هر دری ؛ فرو ریخت اندر وسیان لشکری ؛ چو بر خون شتابنده شد نیش او ؛ نیامد کس از بیم در پیش او ؛
مراد از نیش نوک سنان و تیر است لهذا در بعضی نسخ بجای نیش کیش واقع است ؛ یکی حمله آتشین ساز داد ؛
بچابک سواران عنان باز داد ؛ در آن حمله کان کوه آهسته کرد ؛ صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
؛ خان آرزو گفته که کوه را بی اضافت باید خواند و حملهٔ آهسته آن است که از روی اضطراب نباشد بلکه فهمیده و سنجیده

بود چنانکه کار شجاعان است ٭ شه از شیر مردیش حیران شده ٭ بران دست و تیغ آفرین خوان شده ٭ بدیگر

میکرد پیکار ها ٭ بمیرد بحیث آتش دران کارها ٭ فلک تا نشد برسرش مشک سای ٭ نیامد ز ناورد که باز جای ٭

چو در برقعه کوه رفت آفتاب ٭ سر روز روشن فرو شد بخواب ٭ شب تیره چون اژدهائی سیاه ٭ ز ماهی

برآورد سر سوی ماه ٭ خان آرزو گفته که چون شب بسبب حائل شدن زمین پیدا می شود پس وقتی که آفتاب فوق الارض

بود شب تحت الارض باشد و چون غروب کند فوق الارض باشد پس مراد از ماهی تحت الارض است چنانکه

میگویند زمین بر ماهی است و مراد از ماه طرف بلند است ٭ سیه گرد در شب روان راه را ٭ فرو برد

چون اژدها ماه را ٭ این مصراع این بیت معطوف است بر بیت گذشته که جزای شرط بیت ما تقدم واقع شده

یعنی چون در برقع کوه آفتاب رفت پس حاصل معنی چنین شد که چون در برقعه کوه آفتاب رفت شب تیره مانند

اژدهای سیاه برآمد در راه رابر شب روان تیره ساخت و ماه را مانند اژدهای آسمانی که آنرا راس گویند

فرو برد ای در سیاهی خود گم ساخت و ماه چون در سیاه اژدهای آسمانی آید سیاه شود ٭ سواری

به شبخون بر از تاختن ٭ برآسود و آمد بشب ساختن ٭ یعنی سوار جنگی چون از تاختن باز ماند برای شب گذرانیدن

مراجعت نمود ٭ بتاریکی شب چنان شد نهان ٭ که نشناختش هیچ کس در جهان ٭ شه از مردی

آن سوار دلیر ٭ گمان برد کان شیر دل بود شیر ٭ شه از شیر مردیش حیران شده ٭ بران دست

و تیغ آفرین خوان شده ٭ در اندیشه شگفت کان شهسوار ٭ که امروز کرد آنچنان کارزار

٭ دریغا که گر روی او دیدمی ٭ صدش گنج شایسته بخشیدمی ٭ قوی بازوی کرد و خلقی بکشت ٭ چه

بازوی خود نیم قوی کرد پشت ٭ نبود آدمی بود شیر عرین ٭ که باد ابران شیر صد آفرین ٭ عرین بمعنی بیشه

عرینده مرکب است از عر بمعنی عرش و یا و نون نسبت است و بعضی بعین مهمله بمعنی بیشه نوشته اند ٭ ٭

مصاف کردن سکندر روز پنجم

دگر روز کاین طاق فیروزه رنگ ٭ برآورد یاقوت رخشان ز سنگ ٭ الانی سواری چو غرنده شیر ٭ برآ

سپاه اژدهای بزیر ؛ یکی گرز بیغتاد مردی بدست ؛ که البرز را مغز در سر شکست ؛ مبارز همی خواست و می کشت مرد ؛ ز گردان گیتی برآورد گرد ؛ ز رومی و ایرانی و خاوری ؛ بسی را فکند اندر ان داوری ؛ مراد از خاوری خراسانی ؛ همان روسی آنگه سوار دلیر ؛ برو آمد ازنده چون نره شیر ؛ کمان را زهی برزد از چرم خام ؛ بشست اندر آورد یک تیر تام ؛ مراد از تیر تام تیر کامل است که بکار تیرانداز کامل می آید و پر و پیکان او درست می باشد ؛ به نیروی دست کمان گیر او ؛ بیغتاد والا زیک تیر او ؛ چو ماشوره هندوانی برنگ ؛ میان آگنیده به تیر خدنگ ؛ مراد از ماشوره آن نی است که از ان رشته های رنگارنگ برآرند و آن در اصل مخصوص بازیگران هند بود و درین صورت تکرار معنی تشبیه که از لفظ چو برنگ حاصل میشود مرتفع گردید ؛ خلاصه معنی آنکه آن والی سوار بسبب رسیدن تیرهای آن شتا بنده که از طرف سکندر برآمده بود میان یعنی کمر و اندرون او در بود و از تیرهای خدنگ چنانکه نی هندوان بازیگران هند از رشتهای رنگ برنگ پر باشد ؛ دگر ره یکی روسی کینه جو ؛ چو شیران برو در آورده خشم ؛ سلاح آزمای درآموخته ؛ بسی درع را پاره بردوخته ؛ یعنی کار و سلاح آزمائی بسیار آموخته و بسیار پاره های زره برهم دوخته بود و باعتبار کثرت جنگ آزمائی ؛ درآمد بشمشیر یاری چو برق ؛ ز سر تا قدم زیر پولاد غرق ؛ پذیره شده شورش جنگ را ؛ بجانی برافکنده شب رنگ را ؛ کنایه عبارت از جل است ؛ اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ ؛ نبود آزموده خطرهای جنگ ؛ به تنهائی این پیشتر ورزیده بود ؛ ز شمشیر دشمن نلرزیده بود ؛ چو آن شیردل دم برآمد جنگش ؛ شکاری زبون دید بشناختش ؛ دم برانداختن یعنی مانده کردن و دم گرفته ساختن ؛ سلاحی برو بود بیش از نبرد ؛ جل و جامه اش بهر آرایش بسبب ؛ یعنی سلاح او زیاده از نبرد آزمایان دیگر بود و لباس او و ساز اسپ او از مردان جنگی معرکه بهتر بود ؛ بیک ضربتش جان ز تن برکشید ؛ بجل برقعش برقه اندر کشید ؛ جل برقعه ترکیب مقلوب باضافت بیانیه و برقه بمعنی همان برق باشد که درینجا مراد از شمشیر است یعنی در برقعه جل آن مرد شمشیر خود کذرانید ؛ دلیری کر

جنگ را استوار کرد ؛ بتیر دگر جان او باز کرد ؛ بهر تیر کز شست او شد روان ؛ به پهلو در آمد یکی پهلوان

بیامد چو چه تیر آن سواری بهی ؛ ز ده پهلوان کرد میدان تهی ؛ دگر باره پنهان ز بینندگان ؛ بیامد بجای نشینندگان ؛ مراد از بینندگان نظربازان و جاسوسان است ؛ چنین چند روز آن نبرده سوار ؛ بپوشیدگی کرد حرب آشکار ؛ نه هیچ کس را و گر یارگی ؛ که با او بر آوردن افکند بارگی ؛ بجائی رسیدند کز بیم تیغ ؛ پراکندگی شان در آمد چو میغ ؛ شکیبی بنا موس می ساختند ؛ خیالی بنیرنگ می باختند ؛ یعنی کار ایشان بهزیمت کشیده بود و محض برای حفظ ناموس شکیبائی و صبر را کار فرموده و از حیله و مکر خیال مخلصی خود با میکردند

مصاف کردن سکندر روز ششم

چنین تا یکی روز کاین چرخ پیر ؛ بر آورد گوهر ز دریای قیر ؛ از گوهر مراد آفتاب و دریای قیر کنایه از سیاهی شب ؛ دگر باره میدان شد آراسته ؛ ز شیپورها نعره برخاسته ؛ ز لشکرگه روس بانگ جرس ؛ بعیوق بر می شد از پیش و پس ؛ عیوق نام ستاره ایست ؛ کشیدند صف قلب داران روس ؛ از ان قلب آراسته چون عروس ؛ یکی کهن پوستینی در آمد بجنگ ؛ چو از ژرف دریا بر آید نهنگ ؛ پیاده یکی کرد از یکی پاره کوه ؛ ز پانصد سوارش فزون تر شکوه ؛ درشتی که چون پنجه را گرم کرد ؛ بیا فشردن الماس را نرم کرد ؛ چو عفریتی از بهر خون آمده ؛ ز دهلیز دوزخ برون آمده ؛ یکی سلسله بسته بر پای او ؛ دراز و قوی همچو بالای او ؛ چو شیران وحشی دران سلسله ؛ جهان کرده پر شور و پر مشعله ؛ ز هر سو که جستی یکی آماجگاه ؛ پر از مدی گسستی از زور رعد تیر جاه ؛ سلاحش نه جز آهنین سر بجم ؛ گرز و گوپال کشیدی بهم ؛ ز هر سو بدان آهنین مرد کش ؛ بر دم کش دست پیکر دو خوش ؛ ز سختی که بد خلعت خام او ؛ سفن گشته کیمخت اندام او ؛ مراد از خلعت خام جامه ایست از پوست خام که پوشاک وحشیان و صحرائیان است و سفن بفتحتین بمعنی سوهان است و حاصل معنی آنکه بسبب سختی خلعت چرم خام بدن او که در اصل مثل کیمخت دانه دار بود مانند سوهان گشته که سخت تر از کیمخت باشد ؛ چو آوردی آهنگ بر کارزار ؛ نگردی بر دو تیغ پولاد کار ؛ در آمد

جهان اژدها پاره‌ای فرشته کُشتی او می‌خواره‌ای کسی را که دیدی گرفتی چو مور بکندی سرش را بیک دست
زور گرایش نکردی بکار دگر کهی پای کندی ز تن گاه سر ز لشکر که شد نیز روی دست بسی خلق
را پا و پهلو شکست چریده سواری توانا و چست بکار مصاف اندرون تند رست درآمد که گردن
فرازی کند بدان آتشی نیزه بازی کند چو دیدش دور آن نهنگ دمان گرفتش همان نیز دو کشتش همان
دگر نامداری درآمد دلیر هم آوردش آن شیر جنگی بزیر بدینگونه از زخمهای درشت تنی چند از نامداران
بکشت ز بس دل که آن شیر درنده خست دل شیر مردان لشکر شکست شگفتی فرو ماند صاحب خرد
که گر آدمی بود وی دام و دد شب تیره چون پاک برد بروز سر افکنده شد مهر گیتی فروز شد از
حیرت کار آن اهرمن سخن راند پوشیده با انجمن که این آدمی کش چه پتیاره بود که از جنگ او خلق بیچاره
بود پتیاره بفتح بای عجمی و سکون تای فوقانی و یای تحتانی بلا و آفت سلاحی نه در قبضهٔ دست او همه
با سلاحش شده پست او برآنم که او آدمی زاد نیست وگر هست ازین بوم آباد نیست ز ویرانه
جائیست وحشی نهاد بصورت چو مردم نه مردم نژاد شناسنده کان زمین اشناخت به تمکین
پاسخ علم برفراخت یعنی چون پادشاه گفت که میدانم این کس از ملک ویست از جای ویرانی است شخصی
که شناسنده آن جا بود و آنرا می‌شناخت به تمکین جواب دادن علم برافراخت که چون داد فرمان شه دادگر
نمایم بدو حال آن جانور ... که نزدیک تاریکی است که راهش چو موی
باریکی است مراد از تاریکی ظلمات است که پرتو آفتاب در انجا نمیرسد در و آدمی پیکران چنین تیره
خاکی بزور آهنین ندانند کسی اصل ایشان درست که چون بود شان زاد و بوم از نخست همه
سرخ روینده و فیروزه چشم ز شیران نترسند هنگام خشم چنان زورمندند و افشرده گام که یک تن
بود لشکری را تمام افشرده گام ثابت قدم اگر ماده گر نر بود در ستیز برانگیزد از عالمی رستخیز بهر
داوری کاوفتد راستند جز این مذهبی را نیاراستند داوری جنگ ندیده کسی مرده زایشان

یکی چو مگر زنده جوان زنده نیز اندکی ۞ مراد ازین بیت نفی رویت هست نه نفی مردن یعنی در نظر کسی
مرده ایشان نیاید معلوم نیست که چه قسم می‌میرند و کجا مدفون میشوند و استثنا در مصراع دوم منقطع است
۞ بود هر یکی را قدرمایه بیش ۞ گران مبش بر ساز اسباب خویش ۞ قدرمایه یعنی اندک مایه و بیس بیابک
مجهول گوسپند و دنبه ماده یعنی چند گوسپندی دارند که خوراک و پوشاک خود ازان بهم میرسانند ۞ به پینو و پشم
است بازارشان ۞ متاعی جز این نیست در بارشان ۞ پینو جغرات ۞ ندارند گنجینه هیچ کس ۞ سمور سیه اشناشند
و بس ۞ سمور یکه باشد بغایت سیاه ۞ نخیزد زجائی جز این جایگاه ۞ زپیشانی هر یک از مرد و زن ۞ سرونی است
بر رسته چون کرگدن ۞ سرون شاخ ۞ اگر با سرون شان نباشد سرشت ۞ چه ایشان بصورت چه روسان
زشت ۞ سنان یعنی ایشان را و حاصل بیت آنکه اگر ایشان را سرون شاخ نباشد اینها با مردم روس
مشابهت تمام دارند و فرق درمیان ایشان و روس همین سرون است ۞ کسی را که آید تمنای خواب ۞
نشود بر درختی چو پران عقاب ۞ سرون در رفتار و بشاخی بلند ۞ چو دلوی بخسپید دران دلو بند ۞ چو بینی
بشاخی برانگیخته ۞ یکی اژدها بینی آویخته ۞ بخسپید شبا ... وری از بی خودی ۞ که خواب است بنیاد نابخردی
چو روسی شبانان برو بگذرند ۞ دران دلو آویخته بنگرند ۞ باهستگی سوی آن اهرمن ۞ بیایند پنهان کنند انجمن
۞ رسنها بیارند و بندش کنند ۞ ز زنجیر آهن کمندش کنند ۞ برو چون مسلسل شود بند سخت ۞ کنندش به
پیچا مردار درخت ۞ چو آن بندی آگاه گردد زکار ۞ خروشد خروشیدنی رعد وار ۞ گران بند را بر تواند
شکست ۞ کشد هر یکی را بیک پشت دست ۞ پشت دست یعنی طپانچه ۞ اگر سخت باشد دران بستگی ۞
بروس آورندش باهستگی ۞ برو بند زنجیر محکم کنند ۞ وز آب و نانی فراهم کنند ۞ یعنی او را بند شدید و محکم
دهند و ازان آب و نان برای خودها جمع نماینده مثل دریوزه گران که به یوزنه و غیره جمع کنند ۞ برندش
بهر کوی و هر خانه ۞ گشایند ازان وام شان دانه ۞ وگر جنگی افتد بناچارشان ۞ بدان زنده پیل است پیکار
شان ۞ کشندش بزنجیر چون اژدها ۞ نیارند کردن ز بندش رها ۞ چو گردد چنان آتش جنگجوی ۞ نماند زجان

درکسی زنگ ولوی • جهان دار در کار آن پای لغزد • دماغ هستان شوریده مغز • لصاحب خبر گفت کاندیشه

نیست • همه چوبه تیری زیک بیشه نیست • گر اقبال من کارسازی کند • سرش بر سر نیزه بازی کند •

مصاف کردن سکندر روز هفتم

سپیده چو سر برزد از باختر • سیاهی بجا در فرود بر دو سر • سپه را بر آراست خاور خدیو • در اندیشه

زان مرد آهنج دیو • خاور خدیو مراد از سکندر رومی • در اندیشه زان مرد آهنج دیو • یعنی از آن دیو که آهنج

قصد مردم داشت اندیشناک بود • سوی میمنه رومی و بربری • چو یاجوج در سد اسکندری • سوی

میسره ترک چشمان چین • شده تنگ زانبوه ایشان زمین • شه روم در قلب چون تند شیر • چو کوه

روان جنگ ختلی بزیر • دگر سو الانی و پرطاس و روس • بر آشفته چون تو سنان شهر و کوس • ز بس

هم آواز شد با درای • چو صور قیامت دمیده نوای • ز خار بدن کوس خار اشکاف • بر افکند

سیمرغ در کوه قاف • اضافت خاریدن بسوی کوس اضافت مصدر است بسوی فاعل و پر افکند

بپای فارسی یعنی عاجز و ضعیف شد • ز فریاد خرمهره گاو دم • علی الله بر آمد ز رویین خم •

علی الله یعنی بر خدا لازم است رهائی ما و این کلمه در عرب صوت مستغیثان و قلندران است و نیز

شور و غوغای آواز کوس و دهل و جز آن • کذا فی مدار الافاضل • و صاحب رشیدی فقط

بمعنی شور و غوغا آورده • سپاه از دو سو ماند در داوری • که دولت گرا می کند یاوری

• داوری یعنی جنگ و تردد • همان اهرمن روی دژخیم رنگ • در آمد چو پیلان جنگی بجنگ •

تنی چند را پی سپر کرد باز • شد هیچکس پیش او رزم ساز • زره پوشی از ساقه قلب شاه • در آمد

چو شیری بناورد گاه • ساقه فوج عقب • ز تیغ آتشی بر کشیده چو آب • کز و خیره شد چشمه آفتاب

شه از قلب دانست کان شیر مرد • همان است کان جنگ پیشینه کرد • شد اندیشناک از پی کار او

• که جا اژدها دید پیکار او • دریغ آمدش کان چنان گردئی • شکسته شود پیش آن منی • سواری ختیر

چابک رکاب ٭ که بر آتش انگشت زد بی حساب ٭ انگشت بر آتش زدن کار مخالف عقل نمودن است ٭ فرشته صفت گرد آن دیو چهر ٭ همی گشت چون گرد گیتی سپهر ٭ نخستین نبردی که تدبیر کرد ٭ بدان تیره دل بارِ بَشش تیر کرد ٭ چو دژخیم را نامد از تیر باک ٭ زننده شد از تیر خود خشمناک ٭ یکی خشت پولاد الماس رنگ ٭ بر آورد و زد بر دلاور نهنگ ٭ که آن خشک گر برزدی بر هیون ٭ تمام از دگر سو شدی جستی برون ٭ ز سختی که تن را بهم بر فشرد ٭ بر آن خاره شد خشت پولاد خرد ٭ فاعل فشرد همان روسی که در مصرعهٔ ثانی لفظ خاره بدان اشارت است ٭ دگر خشتی انداخت آن شیر نر ٭ بر آن گشتنی هم نشد کارگر ٭ سیوم همچنین خشت بر روی سنگ ٭ نشاید بخشت آب را باز بست ٭ چو دانست کان دیو آهن سرشت ٭ نخواهد شد از حربه تیر و خشت ٭ نهنگ جهان سوز را بر کشید ٭ بسوی اژدها دمنده دوید ٭ زد و شش بر کفل گاه دو بر دستش زجایی ٭ چنان کان ستمگر در آمد ز پای ٭ دگر بار برخاست از زیر گرد ٭ بسختی در او ریخت با هم نبرد ٭ ز شوریدگی راه بختش گرفت ٭ بدان آهن چفته سختش گرفت ٭ مراد از بخت راه عیش و عشرت است و آهن چفته بجیم فارسی آهن خم باشد چه چفته بفتح جیم فارسی بمعنی خمیده و کج است ٭ ز زینش در آورد چون تند شیر ٭ ز تارک بیفتاد ترگش بزیر ٭ بهاری پدید آمد از زیر ترگ ٭ بسی نغز و نازک تر از لاله برگ ٭ سرش خواست کندن که بزم آمدش ٭ چو روی چنان دید شرم آمدش ٭ دو گیسو گشاده دید در دامنش ٭ رسن کرد گیسوش در گردنش ٭ چو هندوی دزد و شش زنجیر بند ٭ ز رومی ربود دشش بروسی سپرد ٭ چو گشت آن فرشته گرفتار دیو ٭ ز دیوان روسی بر آمد غریو ٭ دگر ره به نخچیر کردن شتافت ٭ گراز اول گرانمایه نخچیر یافت ٭ ازان چیره گی شاه لشکر شکن ٭ بپیچید چون مار بر خویشتن ٭ بفرمود تا ژنده پیل سیاه ٭ بخشم آورندش اندران حربگاه ٭ بر دپیلبانان با نگ بر ژنده پیل ٭ بر آن اهرمن اژدها چون دو نیل ٭ چو دید اژدها پیل سستش را پگشادانداران چیرگی دست را ٭ بدانست کان پیل جنگ آزمای ٭ بخرطوم سختش در آرد

زجای ؛ چنان سخت بگرفت خرطوم او ؛ که زندان او شد بر و بوم او ؛ معنی مصراع دوم آنکه صحرا که چراگاه آن فیل بود بر و زندان شد بسبب گرفتن خرطوم چراکه اکثر کارهای فیل والبته بخرطوم است

با آنکه راه نفس نیز همان خرطوم است ؛ خروشید و خرطومش از جای کند ؛ بیفتاد چون کوه پیل بلند ؛ شد از هول آن بازئی سهمناک ؛ بترسید کافد تسیه بر هلاک ؛ وزان خشمناکی بلرزان گفت

که دولت زمین روی خواهد نهفت ؛ مرا نیزه پایان او با بخت ؛ وگرنه چرا جستم این کار سخت ؛

بلا آسمانی چو آید فراز ؛ به پیچد سر نازنینان ز ناز ؛ آسمانی حال است از آید یعنی چون بلا نازل شود از آسمان

اول سر نازنینان را از ناز بگرداند و ایشانرا در تعب و مشقت افکند ؛ تک و تاب شاهان بود اندکی

؛ تا تک شیر در سال باشد یکی ؛ یعنی شیر را بعد سالی اتفاق افتد که تک دوی بکند چه شیر قانع میشود

باندک سعی هرچه بدست آید می گیرد ؛ مرا نیست آسایش از تاختن ؛ بخواهم درین عمر پرداختن ؛ دلش

داد فرزانه کای شهریار ؛ شکیبائی آور درین کارزار ؛ هما تا که فیروزی آری بدست ؛ چو تدبیر دار

و شمشیر هست ؛ اگر چاره در سنگ خارا بود ؛ به تدبیر و تیغ آشکارا بود ؛ چو یاری کند با تو بخت بلند ؛

چنین فتنه را سر درآری به بند ؛ اگرچه یکی موی از اندام شاه ؛ بمن برگرامی تر از صد کلاه ؛ ولیکن در اختر

چنان است راز ؛ که چون شاه عالم شود رزم ساز ؛ باقبال شاهی و نیروی بخت ؛ درآید بچنگ آن

تنومند سخت ؛ جز این نیست کاین پیکر سخت چرم ؛ ندارد بتن سست اندام نرم ؛ یکی تن شد از آنکه

روئین تن است ؛ توان کندن از جاش از آهن است ؛ نباید بر و زخم راندن به تیغ ؛ گر آهن بگردد

پراکنده میغ ؛ سرش را اگر در کمند آوری ؛ به نخجیر کمندش به بند آوری ؛ گرش می نشاید بشمشیر کشت ؛

که دارد پی سخت و چرم درشت ؛ چو در زیر زنجیرش آری اسیر ؛ بر و خواه شمشیر زان خواه تیر ؛ شه

از مژده مرد اخترشناس ؛ خدا را پذیرفت بر خود سپاس ؛ چو پیروزئی خویش دید از خدای ؛ بر آن

جنگ ختلی درآورد پای ؛ که او را نشه چینیان داده بود ؛ ز سبزاخور چینیان زاده بود ؛ کمندی و تیغی

گر آسایه خواست ⁂ عنان گرد سوی بد اندیش راست ⁂ دد اندران بود بیا شکوه ⁂ چو ابر سیه

کز برآید کوه ⁂ بجنبید از جای خویش آن نهنگ ⁂ که اقبال شاهنش فرو بست چنگ ⁂ کمندی عدو بند داشهریار ⁂

در انداخت چون شیر روزگار ⁂ بگردن در افتاد و بد خواه را ⁂ زمین بوسه داد آسمان شاه را ⁂ چو در

گردن دشمن آمد کمند ⁂ شتابنده شد خسرو دیوبند ⁂ بحکم کمندش سپه اندر کشید ⁂ کشان همچنان سوی لشکر کشید

⁂ بغلطید آن شیر نخجیر سوز ⁂ چو آهو به سر پنجه یوز ⁂ چو آن کوه وحشی در آمد بدست ⁂ برد ⁂ از افتادن

خاستن گشت خورد ⁂ ز لشکرگه شاه فیروز بخت ⁂ غرنگی بر آمد بچرخ بلند ⁂ تبیره بغان شد دوران چرخ می

که آمد برقص آسمان بر زمی ⁂ تبیره یعنی نقاره و نقاره شدن یعنی نواخته شدن نقاره است یعنی چنان

آواز نقاره بر آمد که آسمان بر زمین فرود آمده رقص کرد ⁂ چو شه دید کان پیکر دیو رنگ ⁂ باقبال

طالع در آمد بچنگ ⁂ نشاندش بر آورد گر دشمنان ⁂ سپردش بزندان اهرمنان ⁂ بر آورد دشمن نشاندن

عبارت از درد های بسیار رسانیدن باشد یعنی او را مانند دشمنان دیگر که محبوس بودند بر آورد شد نشاند

⁂ دل روسیان از چنان زور دست ⁂ بران دشمن دشمن افکن شکست ⁂ مراد از دشمن دشمن افکن همان

وحشی است زیرا که در اصل او دشمن روسیان نیز بود و لهذا او را بر نخجیر بسته میداشتند ⁂ شد روس

شد چون گدازنده موم ⁂ بشادی در آمد شهنشاه روم ⁂ تماشای رامشگران ساز کرد ⁂ در خرمی

در جهان باز کرد ⁂ نیوشنده شد ناله چنگ را ⁂ بکف برنهاد آب گل رنگ را ⁂ زبیرون کی بخت خورد

کرد یاد ⁂ نبید گوارنده می خورد شاد ⁂ چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج ⁂ ترازوی کافور شد تنگ سنج

⁂ ترازوی کافور مراد از آفتاب ⁂ همان شکر باده میخورد شاه ⁂ همان پرده میداشت مطرب نگاه ⁂

گهی سفته لعلی به پیمانه خورد ⁂ گهی گوهرش بر لعل ناسفته کرد ⁂ سفته بالضم آراسته و تازه و خوب و تحفه پس

مراد از لعل سفته شراب خوب خواهد بود ⁂ بهر می که می خورد می ریخت رنج ⁂ بخواهنده میداد بسیار گنج ⁂

مراد از ریختن افکندن و دور کردن است ⁂ در آمد با فسانهای درازه ⁂ زهر سر گذشتی پژوهید راز ⁂ از آن

تیغ‌زن مرد چابک سوار ** سخن راند با انجمن هوشیار ** تیغ‌زن مراد از مهمان وحشی است ** که امروز رش آن
بیوفا هم نبرد ** ندانم که خون ریخت یا مهر کرد ** اگر ماند در بند آن هر زبان ** برون آوریمش بزخم سنان
** وگر رفت زان رفته در بگذریم ** بمهمان که بر یاد او می خوریم ** چو شد مغز شاه از خوردن باده گرم **
بزندانیان بر دلش گشت نرم ** بفرمود کان هندوی بی زبان ** بیاید برامش که هر زبان ** سندی بزبان
مهمان وحشی ** بفرمان شه آن گرفتار بند ** برامش که آمد چو کوهی بلند ** همه تن شکسته به نیروی شاه ** فرو برد
دران بزمگاه ** بزاری بنالید ازان خستگی ** شفیعی نه پیش از زبان بستگی ** چو مرد زبان بسته نالید زار **
ببخشود بر روی دل شهریار ** ازان زور دیده تن زورمند ** بفرمود تا برگرفتند بند ** رها کردش آن
شاه آزاد مرد ** بر آزاد مردی زیان کس نکرد ** مصرعه دوم مقوله شاعر ** نشاندش بنزدیم و داد
طعام ** نوازش گری کرد با او تمام ** می چند با گوهرش یار کرد ** همی گوهرش را پدیدار کرد ** یعنی شه آ
چند قسم پیاله های چند با گوهر ذاتی او آشنا ساخت تا جوهر او پدیدار شود ** چو مستی درآمد بآن شور بخت **
بغلطید چون سایه در پای تخت ** زکوشش دلی گرچه پا کر ساخت ** نوازنده خویش را شناخت ** ازانجا
سراسیمه بر وی دوید ** چنان شد که کس گرد او را ندید ** شگفتی فرو ماند خسرو دران ** نشان سخن زجست از
سران ** که این بنده‌ی از باده چون شاد گشت ** چرا شد ز باده وز کار آزاد گشت ** بزرگان دولت دران جستجوی
** فتادند ازان کار در گفتگوی ** یکی گفت صحرائی است این شگفت ** چو بندش بریده صحرا گرفت ** دگر گفت
چون می دردکرد کار ** بسوی خانه خویشتن بست بار ** شه از هرچه رفت آشکار و نهفت ** سخن گوش
میکرد و چیزی نگفت ** وزان باده کاین پرده نیل گون ** چه شب بازی آورد زپرده برون ** دل شهر
چو زین نکته آگاه گشت ** ز ساقی خود آرزو خواه گشت ** دگر ره توقف پسندیده داشت ** که تاراج بدخوا
در دیده داشت ** یعنی او را خواهش شراب خوردن کرد و بعد ازان توقف کرد زیراکه تاراج دشمن را
نظر میداشت ** چو لختی گذشت آمد آن جای است ** که گاه زیبا عروسی بدست ** بآن رزم در پیش خسرو

نهاده برسم پرستش زمین بوسه داد ٭ چو آورد زین گونه صیدی ز راه ٭ دگر باره بیرون شد از بزم شاه
٭ عجب ماند خسرو چو این کار دید ٭ شه در مار و در مهرهٔ مار دید ٭ عجب ماند اینجا بمعنی در عجب ماندن است
و مار اشارت است بآن حبشی و مهرهٔ مار کنایه از کنیزک ٭ پرستش گر شه آن لعبت نازنین ٭ چو لعبت بسر
در کشید آستین ٭ چو شه دید و زخرگه آن ماه را ٭ تهی کرد مردم خرگاه را ٭ در آن ماه خرگاهی آورد دست
٭ سلاح نقابش ز رخ بر شکست ٭ چو دید آفتی بیدل اندیشه دو ٭ ز دیده نه آفت یکی آفتابی ز نور ٭ پری پیکرے
شوخ و مست آمده ٭ پری وار در شب بدست آمده ٭ بهشتی رخ از دو لختی یافته ٭ ز مالک پی رضوان
گذر یافته ٭ چو سروی لب سبزی آراسته ٭ وز و سنبل گل عاریت خواسته ٭ بهر ناوک غمزه کانداختی
٭ شکار دلی زر روحانیان ساختی ٭ لب او چه لب شور بازارها ٭ در و قند و شکر بخروارها ٭ بسمن را تماشا
در آغوش او ٭ تماشاگه گل بناگوش او ٭ چو خسرو در آن روی چون ماه دید ٭ صنم خانه در منظرگاه دید ٭
شکاری کنیزی شکرخنده یافت ٭ که خود را ببازار او بنده یافت ٭ کنیزی که صاحب غلامش بود ٭ به بین تا چه
دلها بدامش بود ٭ بدانست کان ترک چینی نگار ٭ ز خاقان چین شد بر او یادگار ٭ ز مردانگیها که زو دیده بود
٭ بمیدان ز رمش پسندیده بود ٭ عجب ماند کز پرده بیرون فتاد ٭ عجب ترکه بارش تکلف چون فتاد ٭ بپرسید
کاحوال خود بازگوی ٭ دلم را بدین داستان بازجوی ٭ پرستندهٔ خوب صاحب نواز ٭ پرستش کنان
بر دوش را نماز ٭ دعا کرد بر تاجدار جهان ٭ که تا جت مباد از گیتی نهان ٭ توئی آن جهانگیر کشور گشای
٭ که از داد و دین آفریدت خدای ٭ شکوهت چو روز آشکار است ٭ ز دولت دلت باید ار تراست
٭ رهائی بتو روز امید را ٭ فروغ از تو تابنده خورشید را ٭ دگر پادشاهان لشکرشکن ٭ یکی تاجور شد
یکی تیغ‌زن ٭ تو آن آفتابی در این روزگار ٭ که هم تیغ گیری و هم تاجدار ٭ چو در بزم باشی جهان خسرو
٭ چو رزم آزمائی جهان پهلوی ٭ بدانکه لفظ پهلو داخل القاب سلطان اعاظم عجم است پس جهان پهلو بمعنی بزرگ
و اعظم جهان خواهد بود ٭ ندارد چو من خاکی آن دسترس ٭ که با آب حیوان بر آرد نفس ٭ گر از بهره کامجا

گیند ناگرم ٭ که گر زهره باشند گدازد ز شرم ٭ سفالی که مارست ناسفتنی ست ٭ چو گفتی بگو اندکی
گفتنی است ٭ مراد از سفال سخن است که آنرا بنا بر عجز بسفال تعبیر نموده یعنی سخنانی که دارم سزاوار عرض
کردن نیست در حضور تو لیکن چون تو گفتی و سوال نمودی اندکی ازان باز گفتن ضرورست ٭ من آن سفته گوشم
که خاقان چین ٭ ز نا سفتگان کرده بودم گزین ٭ سفته گوش کنیزک و مراد از ناسفتگان زنان باکره است
و گزین یعنی منتخب ٭ بدرگاه شاهم فرستاد و گفت ٭ که در باستان این درج را در نهفت ٭ مراد از [illegible]
لطیف مثل سرو و حسن است و مردانگی و درج کنایه از ذات او ٭ مگر آن سخن را گران داشت شاه ٭ بکرد
از سر خشم در من نگاه ٭ گران داشت مکروه داشت ٭ مراد در پس پرده خاموش کرد ٭ بیکبار یادم فراموش
کرد ٭ فراموش کرد ای بی التفاتی نمود ٭ من از زود رنجی شه تنگ آمدم ٭ ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
٭ نمودم بناوردگاه نخست ٭ باقبال شه آن هنرهای چست ٭ دگر ره که بانگی برآورد هم زدم ٭ یکی لشکر
از روس بر هم زدم ٭ سیوم روز چون بخت یاری نکرد ٭ گرفتار دشمن شدم در نبرد ٭ نه دشمن نهنگی
بکین تاخته ٭ ز خشم خدا صورتی ساخته ٭ نگشت آن نهنگ ستمگر مرا ٭ ببرد آنچنان سوی لشکر مرا ٭ سپردم
بر روسان بیدادگر ٭ که این گنج را بسته دارند در ٭ دگر ره سوی جنگ پرواز کرد ٭ به پیل افکنی جنگ را ساز
کرد ٭ چو اقبال شاهنشه پیل تن ٭ چو پیلی فگندش دران انجمن ٭ ز فیروزی شه بناوردگاه ٭ سرم بر فلک
شد ز نیروی شاه ٭ چو دیدم که دام تو در می کشد ٭ کمند بلا را بخود می کشد ٭ بنوعی ز بیمش نگشتم رها ٭ که
نا کشته دیدم هنوز اژدها ٭ بنوعی دلم گشت فیروزمند ٭ گران گونه دیوی درآمد به بند ٭ حاصل هر دو بیت
آنکه یک نوع از بیم او رها نگشتم که او را کشته ندیدم بلکه بسته دیدم و یک نوع از بیم آن دیو روسی رها گشتم
که پادشاه آن را بکمند بسته بود ٭ همه روس را دل پر از درد شد ٭ گل سرخ شان خیری زرد شد ٭
گل سرخ مراد از چهره ٭ بمن بر شده لشکری دیدبان ٭ همه خارج آهنگ ناخوش زبان ٭ خارج آهنگ
مخالف طبع ٭ چو غول شب آیین بد ساز کرد ٭ ز ره بردن مردم آغاز کرد ٭ از راه بردن گمراه کردن ٭

رسن بسته چون غول بر دست و پای ٭ مرا وریکی خانه کردند جای ٭ چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت ٭ بگوش
آمدم هایهوی و هیوی بدشت ٭ درآمد یکی ابر ظلمات رنگ ٭ بران سنگساران بیارید سنگ ٭ از سنگساران
مراد مغضوبان و این لفظ را درحق روسیان بنا بر نفرین گفته ٭ رقیبان که شب پاس میداشتند ٭ ز بیمش همه
جای بگذاشتند ٭ بجز سر ندیدم که از کله کند ٭ همی کند و بر دیگری می فکند ٭ خان آرزو گفته که ظاهرا کله درینجا
بکاف فارسی باشد و این اشارت بدان است که روسیان حیوان بودند نه انسان یعنی از ان کله حیوانات سر
می کند و بر دیگری میزد ٭ ز بس کله سر که برکنده بود ٭ یکی کوه ز ان افکنده بود ٭ درآمد ز جائی خودم برگرفت
بدرگه لشکر شاه کشور گرفت ٭ بسا این که تخت شاهم رساند ٭ ز پایان ماهی بماهم رساند ٭ ز پایان ماهی
تحت ثری ٭ بزندان بدم تا باکنون چو گنج ٭ بشادی کنون گرد خواهم سپنج ٭ سپنج کنایه از عمر قلیل ٭ زن
آن به که زیور کشد پای او ٭ نه زن دان که زندان بود جای او ٭ چنانم نماید دل کامیاب ٭ که می بینم این کام دل را
بخواب ٭ یعنی دل من چنان گواهی میدهد که این کام دل در خواب حاصل خواهد شد چه در بیداری حصول این دولت
غیر مترقب بسیار مشکل است ٭ پریچهره چون حال خود باز گفت ٭ ز شادی رخ شاه چون گل شگفت ٭ ببوسید
بر حقه نوش او ٭ سخن گفت چون حلقه در گوش او ٭ که ای تازه گل برگ نادیده گرد ٭ بمهر خدایگری درنورد
٭ مهر خدا بالضم کنایه از باکره بودن است و نورد بمعنی چادر ٭ بمهر توام بیشتر گشت عزم ٭ که دیبای بزمی فریبای
رزم ٭ پرخاش که جان ستان دیده مست ٭ قوی دست و چابک عنان دیده مست ٭ بر اشکفت نیز بینم شگرف
٭ حریفی نداری درین هر دو حرف ٭ در اشکاه جای نغمه و سرود و بینم بمعنی قیاس کنم و گمان برم مستعمل است
٭ حریفت منم خیز بنواز رود ٭ دلم تازه گردان ببانگ سرود ٭ پریچهره برخاست بنواخت چنگ ٭ کمان خدنگی
و تیری خدنگ ٭ کمان خدنگی بجای خود است و چون ساز چنگ خم دار باشد آنرا کمان خدنگی گفته و مراد از تیر
خدنگ مضراب و زخمه است و در بعضی نسخ بجای برخاست برداشت واقع شده و درینصورت مفعول آن از جهت
قیام قرینه محذوف گشته ٭ نوائی زد از نغمهای نوی ٭ نو آیین سرود از دل پهلوی ٭ که شاها خدیوا جهان پرورا

خرد مند خو یا خرد پرورا ؛ سرسبزت از سرزنش دور باد ؛ دل روشنت چشم نور باد ؛ جوان

بخت بادی و فیروز رای ؛ توانا و دانا و کشور خدای ؛ کمر بسته جانت بآسودگی ؛ قبای تنت دور از آلودگی ؛

بهر جا که روا زی از نیک و بد ؛ پناهت خدا باد و پشتت خرد ؛ در اینجا لفظ نیک استطرادی است .

چنان باد کاختر بکامت شود ؛ همه ملک عالم پناهت شود ؛ سرآغاز کرد آنکهی راز خویش ؛ بر دسوز خویش .

اندران ساز خویش ؛ لفظ سر در سرآغاز کرد زائد است یعنی آغاز کرد و به تقریب نغمه احوال نهفته خویش را

هم ظاهر کرد و زدن بمعنی نواختن ساز آمده ؛ که نوشین درختی درآمد بباغ ؛ بر افراخت مانند روشن چراغ

گلی بود در بوستان ناشکفت ؛ همان نرگسی در چمن نیم خفت ؛ می لعل در جام ناخورده بود ؛ نسیمش دری

دست ناکرده بود ؛ بامید آن کز پی صید شاه ؛ بسوی گل نشاط آرد از صیدگاه ؛ یعنی این چیزها که ساخته کرده

بود برای این مهیا بود که بعد از صید کردن پادشاه بسوی گل که عبارت است از ذات همان کنیزک در نشاط

و مراد از شکار کردن جنگ و تردد نمودن با روسیان است گل سرخ چیند بهار سفید ؛ گهی لاله بیند

گهی مشک بید ؛ مراد از بهار سفید حسن سفید رنگ سکندر است پس فاعل چیند همان بهار

سفید خواهد بود و میتوان گفت که لفظ از محذوف بود در بهار سفید درین صورت مراد از آن ذات

معشوقه باشد ؛ مگر شه ندارد فراغت بباغ ؛ که تا زد نظر سوی روشن چراغ مراد از باغ

مجلس است یعنی پادشاه در باغ مشکوی خود بسبب اشتغال بخوبان دیگر فرصت ندارد که بسوی چراغ

روشن که عبارت از کنیزک باشد نظر خود را تازد پس تاختن متعدی باشد از قبیل اسب تاختن و میتواند که تازد بنون

مخفف بیارد از آوردن بود ؛ وگرنه بهاری بدین خرمی ؛ چرا رایگان او فتد بر زمی ؛ زباد خزان هستم اندیشناک

که ریزد بهاری چنین را بخاک ؛ شهنشه که آواز دلبر شنید ؛ ز دل ناله بیدلان بر کشید ؛ خوشش آوازی ناله

چنگ او ؛ خبر دادش از روی گلرنگ او ؛ که روی چنین نغز گوی چنین ؛ حرامست بیاد آرزوی چنین

ز دل شه چو زان نکته آگاه گشت ؛ از آن آرزو آرزو خواه گشت ؛ دگر ره توقف پسندیده داشت ؛

ز تاراج بدخواه ورد دیده داشت ⁂ ز ساقی بمی دادن دل نهاد ⁂ که ره توشه از بهر منزل نهاد ⁂ مراد از
ساقی همان کنیزک باشد و می دادن بیاتی تسکیر است و درینجا افاده حصر میکند یعنی از ساقی تنها می دادن قناعت نمود
و بچیز دیگر که عبارت است از استمتاع آن پری دخت برای آنکه آن را برای منزل خود داشته بود و محل جنگ را
اگر چه دران اقامت کرده بود اما بسبب عدم تعین اقامت از اسفر دانسته استمتاع زن را ذخیره توشه
نموده ⁂ یکی جام زرین پر از باده کرد ⁂ بیاد رخ آن پری زاده خورد ⁂ ازین بیت معلوم میشود که بر شخص حاضر
نیز بیاد فلان میگویند ⁂ دگر ره یکی جام یاقوت نوش ⁂ بدان نوش لب داد و گفتا بنوش ⁂ یاقوت نوش یعنی
پیاله که یاقوت یعنی شراب سرخ را ازان نوش کنند و اگر بیای فارسی باشد یاقوت پوش باعتبار ترصیع یاقوت بدان
خواهد بود ⁂ ستد ماه و بوسیده بر لب نهاد ⁂ ببوسید جام و بابوسه داد ⁂ رسم است که جام را از دست
سرداران اول می بوسند پس می نوشند و باز بوسیده حواله نمایند ⁂ شهنشه بیکدست ساغرکشان ⁂ بدست
دگر زلف دلبر کشان ⁂ گهی بوسه دادی لب جام را ⁂ گهی لب گزیدی دل آرام را ⁂ دران رسم کآیین او
دلکش است ⁂ می تلخ بانقل شیرین خوش است ⁂ نقل شیرین بوسه است ⁂ چو دو شمع می اندر دل
ریختند ⁂ بجوش خواب نوشین در آویختند ⁂ دران آرزو کاهلی دور باش ⁂ نکرد ایچ جز بوسه چیزی برش ⁂ ولی
دور باش یعنی مانع و در بعضی نسخ بادور باش واقع است و آن گناه باشد دون موانع که فکر جنگ
فرد باشد و حاصل مصرعه دوم آنکه سوی بوسه و خوردن چیزی را پیش نکرده ⁂ جاسوسی آن رنگ داده
حصیر ⁂ که رنگش ز خون داد دهقان پیر ⁂ ده تا مگر چون درآید بجنگ ⁂ ده آب را رنگشه آب رنگ ⁂

داستان فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سیاه سحر چون علم برکشید ⁂ جهان حرف شب را قلم درکشید ⁂ دماغ زمین از تف آفتاب ⁂ بسیار سام سودا
درآمد ز خواب ⁂ سرسام مرضی است دماغی که بدین نور صاحب این مرض شادی میشود ⁂ برآورد
مرغ سحرگه غریو ⁂ چو سر سامی از نوره مرغی دیو ⁂ شه از خواب سر برزد آشوبناک ⁂ دل پاک کرد از اندیشه پاک

یعنی دلی که از بد اندیشی خلق ایمن و ظلم و فسق پاک بود از فکر و اندیشه جنگ و بیم مرگ پاک ساخت ٭
بطاعت که آمد نمایش نمود ٭ زبان را بلشکر آزمایش نمود ٭ زیاری ده خود در ان داوری ٭ گهی یارگی خواست
و که یاوری ٭ مراد از یارگی قوت است چه منسوب است بیاره که مبدل از یار است و یا بر عکس و یار بمعنی
قوت است ٭ چو لختی بغلطید بر روی خاک ٭ کمر بست و زد دامن درع چاک ٭ چاک زدن دامن درع
عبارت است از بر زدن دامن درع یعنی بر زده ٭ نهادند اورنگ بر پشت پیل ٭ کشیدند شمشیر گردش دو میل
٭ یعنی شمشیر باکشیده بر گرد سکندر تا دو میل ایستاده بودند ٭ دران پهن صحرای دریا شکوه ٭ حصار
زد از موج لشکر چو کوه ٭ سپه را بر آیین پیشینه روز ٭ برآراست سالار گیتی فروز ٭ چپ و راست بر آیین
انحصار ٭ نه پولاد بستند برده غبار ٭ ز دیگر طرف روسی سرفراز ٭ برآراست لشکر بآیین و ساز ٭
جرسهای روسی خروشان شده ٭ دماغ از تف خشم جوشان شده ٭ ز عکس سر تیغ و برق سنان ٭ سپهر
از راه می رفت و دست از عنان ٭ ترنگ کمان رفته در معرکه ٭ فتافتش کمان تیر بر برگرده ٭ ز پولاد
لخت گردن کشان ٭ برون ریخته مغزها از دهان ٭ ز بیداد کوپال پیل افکنان ٭ فلک جامه در خم نیل افکنان
نهیب پلارک چو پرهای مور ٭ ز بال عقابان تهی کرد زور ٭ نهیب از ماله نهاب بمعنی غارت و تشبیه
جوهر به پر مور ظاهر است ٭ سر نیزه از طاس سر نگون ٭ بپرچم فرو ریخته طاس خون ٭ چون پرچم نیزه
زیر طاس می بندند وقت نگون شدن صورت فرو ریختن طاس خون لطف ظاهر خواهد شد ٭ سم بادپایان
ز خون چون عقیق ٭ شده تا نمد زین بخون در غریق ٭ سنان در سپهر کوکب افروخته ٭ سپهر بر سپهر کوکبه دوخته
٭ یعنی سنانی که از سپر گذشته سر آن از سپر چنان می نمود که گویا ستاره می درخشید و مراد از کوکبه سپاه
و حشم است و بعضی کوکبه بمعنی سایبان مکوکب که بر سر پادشاهان نصب نمایند گفته اند ٭ ز بس خشت آهن که
شد بر هلاک ٭ بسجد بسته برگشتگان خون خاک ٭ خشت آهن نیزه کوچک که حلقه در میان آن بود و انگشت
دران انداخته بطرف دشمن اندازند ٭ سر افشانی تیغ گردن گذار ٭ برآورده از جوی چون لاله زار ٭ چو

سوزن سنان سینه را دوخته ٭ ز مقراضه مقراضی آموخته ٭ ز هر قبضهٔ خنجری درشتاب ٭ برآورده

چون اژدها سر زخواب ٭ مراد از قبضه اینجا دست مبارزان است ویای قبضه بهمزه ملینه برای تنکیر

است ویای خنجر نیز تنکیری است یعنی شمشیر علم کرده مانند اژدها از خواب بیدار شده بود ٭ زبس کشتگان

گرد بر گرد راه ٭ چو بازار محشر شده حربگاه ٭ نماینده رومی زهر سو ستیز ٭ برآورده از روسیان رستخیز ٭

بر آمیخته لشکر روم و روس ٭ بسرخ و سپیدی چو روی عروس ٭ مراد از سرخ سرخی است بقرینه

سپیدی ٭ سکندر در آن حرب چون پیل مست ٭ یکی حربه پهلوانی بدست ٭ چو کوه نه بود پیل پولادپوش

٭ زشیر ژیان چون برآید خروش ٭ حمل دیده باشی در اینجا محذوف شده یعنی دیده باشی که چگونه شد پیلی

که بر آن برگستوان فولادی انداخته باشند و نیز دیده باشی که از شیر خشمناک چو قسم آواز بر می آید

همین قسم سکندر به بالای پیل پولادپوش بود بسبب زره و هم شیر غضبناک در غریدن ٭ بآن پیل و آن شیر

میماند شاه ٭ که بر پیل و بر شیر بربست راه ٭ بهر تیغ داری که او بازخورد ٭ سرش را به تیغ از تنش باز کرد ٭ باز

خوردای مقابل شده و تیغ دار پهلوان ٭ سیه پوش چترش چو عباسیان ٭ زده سنگ بر طاس بر طاسیان

یعنی چتر مثل جامه سلاطین عباسی سیاه بود و بر طاس و طشت بر طاسیان سنگ می زد و آن عبارت

است از شکستن و بفریاد آوردن آن ٭ ز نیروی بازوی و زخم رکاب ٭ چپ و راست افکنده سر با حساب ٭

ظاهر آنست که مراد از رکاب همان معنی حقیقی باشد که پای در او نهند در فوج بسبب تصادم بر پای زخم از رکاب

بهم رسد و بعضی گویند که از رکاب بزبان روسی تیغ مراد است و اینمعنی اگر به ثبوت رسد بسیار مناسب

است ٭ هم او پای بر جای و هم لشکرش ٭ که تا کی برآید ز کوه اخترش ٭ صطرلاب فرزانه در آفتاب ٭ بطالع گرفتن

چه مه در شتاب ٭ صطرلاب در آفتاب عبارت بودن از دریافتن وقت و تفحص احوال است از ادوار افلا

ک و چونکه ماه سریع السیر است فرزانه را در گرفتن طالع بدان تشبیه نموده ٭ چو طالع به پیروزی آمد پدید ٭

جهان گرد شمشیر شه را کلید ٭ مراد از جهان در مصرعهٔ دوم روزگار است یعنی زمانه شمشیر را موجب گشایش گردانید

بشر گفت بزن که یاری تراست ٭ درین دست برد استواری تراست ٭ بزن یعنی حمله کن ٭

بجنبید خسرو چو دریای نیل ٭ سر دشمن افکند در پای پیل ٭ سوی روسی آورد یک ترکتاز ٭ چو تند اژدهای

دهن کرد باز ٭ برآورد فیروزی شاه دست ٭ به قنطال روسی درآمد شکست ٭ دست برآوردن اشارت

از ظاهر شدن است ٭ چو بشکست لشکر شکستن خردشان ٭ بیک حمله از جای خود بردشان ٭ شه پیل پیکر بنیجم کمند

٭ درآورد قنطال را زیر بند ٭ هزیمت درافتاد بدخواه را ٭ جهان دادشاهی جهان شاه را ٭ ز رس و سیان

را سر انداختند ٭ تقم کشتی از کشته پرداختند ٭ تقم کشت ترکیب مقلوب است و یای آن برای تنکیر یا جهت

تعظیم یعنی از بسکه سر روس و سیان انداخته بود که پاکشت تقم که چوبی است سرخ رنگ از کشتگان آن رنگ نمود ٭

٭ ز روسی بسی جوی خون ریختند ٭ گرفتند و کشتند و آویختند ٭ چگونه بود پیل لولاد پوش ٭ گرفتار شد

تیغ زن در خروش ٭ دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر ٭ ز کشتن بود فتنه را ناگزیر ٭ مراد از فتنه درینجا صاحب

فتنه است ٭ قدر مایه رستند بی برگ و ساز ٭ گریزان سوی روس رفتند باز ٭ قدر مایه یعنی اندک ٭

نه چندان غنیمت بخسرو رسید ٭ که اندازه آید آنرا پدید ٭ ز سیم و زر و قند ز و لعل و در ٭ شتربار خرگاهها

بسی گشت پر ٭ چو بر دشمنان شاه شد کامکار ٭ شد از فرخی کار او چون نگار ٭ فرود آمد از خنگ خیلی خرام

٭ که دید آنچه مقصود بودش تمام ٭ بشکر خدا روی بر خاک سود ٭ که فتح از خدا آمد و خاک بود ٭ چو کرد آفرین

داور خویش را ٭ همان گنجها داد درویش را ٭ جهان از دشمن تهی دید جای ٭ بآرامش و رامش آورد

رای ٭ بیا ساقی آن جام گوهرفشان ٭ ترکیب من گوهری برفشان ٭ مگر جان خشکم بدو تر شود ٭ که زنگار

گوهر بگوهر شود ٭ معنی هر دو بیت اخیر اینکه ترکیب اشارت بسوی جسم خاکی است و مراد از گوهری بیای

تنکیر شراب است و مقصود از فشاندن آن این است که زند خشک بر طرف شود زیرا که چو هر مربد و بت

شراب صاف نمیشود و زنگار آهن وغیره هم بگوهر که آهن مصقله است دور میشود ٭ ٭ ٭

داستان رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس ٭ ز یغمای برطاس و تاراج روس ٭ نشستن گهی زان طرف بازجست

که دارد نشیننده را تندرست ٭ یعنی جای اقامت از آن سرحد بهم رسانید که هوای آن نشیننده را صحیح و تندرست دارد و نشستن بمعنی ماندن و بودن است و این در محاوره بسیار آمده است ٭ درختش ز طوبی دل آویزتر ٭ گیاهش ز سوسن زبان تیزتر ٭ دونده در آبهای زلال ٭ کواراچو می گر بودی حلال ٭ در این بیت تفضیل مشبه است بر مشبه به و این نوعی از بلاغت است و حاصل آنکه آبش مثل شراب بود در گوارندگی بشرطیکه می حلال بود و گرنه آب مذکور به از می بود ٭ به پیرامنش مشبهای خدنگ ٭

بهم در شده شاخ در شاخ تنگ ٭ فزون تر درختش ز پنجه ارش ٭ ز آب هوا یافته پرورش ٭ چو زین گونه جائی بدست آمدش ٭ دران جای فرخ نشست آمدش ٭ بر و بار گستردۀ می بساط ٭ همی کرد با تازه رویان نشاط ٭ چو شاهان نشستند در بزم شاه ٭ شد آراسته حلقه بزمگاه ٭ بفرمود شه از غنیمت کشان ٭ دهند از شمار غنیمت نشان ٭ ز گنجی که آگنده شد کوه کوه ٭ ز روس و ز برطاس و دیگر گروه ٭ دبیران شمردند هر چش بکار آورند ٭ کم و بیش آن در شمار آورند ٭ غنیمت کشان بر در شهریار ٭ غنیمت کشیدند بیش از شمار ٭ گشادند سر بسته گنجینها ٭ کز و خیزد آسایش سینها ٭ گشایش سینه باعتبار گرانمایگی باشد ٭ چندان گرانمایه در بار بود ٭ که آن را شماری پدیدار بود ٭ زر کانی و نقرۀ زیبقی ٭ که مهتاب را دادی رونقی ٭ مراد از نقرۀ زیبقی نقره سفید و براق باشد یا مراد از نقره که از زیبق بعمل کیمیا سازند ٭ زبرجد بخروار و مینا بمن ٭ ورقهای زر در رعهای سفن ٭ مینا زنگی است مشهور که عزیز و گران قیمت باشد و ورق زر بعضی کنایه از سپر زرین نموده اند و بعضی گویند که معنی حقیقی آن مراد است و آن ورقهای طلاست که برای حل کردن می سازند و مراد از درعهای سفن زرهای سوهان کرده است چه سفن بمعنی سوهان است و آن کنایه باشد از زرهای مصقل و مصفا ٭ ز کتان مشقالی خانه باف ٭ ز ده کوه بر کوه چون کوه قاف ٭ کتان جامه ایست معروف و مشقالی نوعی است از آن و خانه باف عبارت است از فرمایشی ٭ سلبهای زربفت نادوخته ٭ سپرهای چون کوکب افروخته ٭

مراد از سلب جامه است پس تای زلفت موقوف باید خواند و نا و دختم عطف بیان سلب واقع شده ❊

بحر وار با قندر آب دار ❊ سمور سینه سیر بیش از شمار ❊ ز قاقم نه چندان فر و بسته بند ❊ که تقریر آن کرد شاید که

چند ❊ فروزنده سنجاب روباه لعل ❊ همان کرده اسپان با دیده نعل ❊ وشق نیفهای شبستان فروز ❊ چو خال

شب افتاده بر روی روز ❊ خان آرزو گفته که بعضی از اهل لغت وشق بمعنی جامه و نیفه بمعنی بقچه نوشته اند

و تحقیق آنست که نیفه آماله نافه است و نافه آنچه بناف نسبت داشته باشد پس مراد از نیفه وشق پوشش موئینه باف

باشد ❊ جز این مایه‌ها نیز بسیار گنج ❊ که آید ضمیر از شمارش برنج ❊ دران موئینه چون نظر کرد شاه ❊ بهارا رم دید

در بزم گاه ❊ آن موئینه یعنی جامه پشمین ❊ بمقدار خود هر یکی را شناخت ❊ که از هر متاعی چه شایست ساخت

❊ برآموده دید از اندیشه دور ❊ ز سرهای سنجاب لفج سمور ❊ برآموده یعنی آراسته و لفج عبارت از سر ❊

کهن گشته و موی از و ریخته ❊ ز نیکوترین جائی آویخته ❊ چو لختی دران چرمها بنگریست ❊ ندانست کاین چرم

آموده چیست ❊ بپرسید کاین چرمهای کهن ❊ چه پیرایه را شاید از اصل و بن ❊ یکی روشنش پاسخی داد

نغز ❊ گزین پوست می زاید این جمله مغز ❊ اگلین مغز یعنی این چیزهای مرغوب که عبارت از مال و متاع است و ازین

پوست اشارت به پوست سر که در روس پوست سر بجای درم و دینار رایج است ❊ بخواری ممین اندرین خشک

پوست ❊ که روشن ترین مغز این کشور اوست ❊ به نزدیک من این فرومایه چرم ❊ گرامی تر است از بسی موی

نرم ❊ بر آن موئینه کاید اینجا پدید ❊ بدین چرم بی موی شاید خرید ❊ اگر سیم هر کشوری در عیار ❊ بگردد بمهر

سکه چون روزگار ❊ یعنی اگر سیم هر ملک در هر سکه متغیر گردد و حکم دیگر بهم رساند این چرم در ملک من از

اعتبار نیفتد بلکه همان اعتبار نماید چنانکه میگوید ❊ نباشد جز این موی ما را درم ❊ نگردد یکی موی زین موی کم ❊

ازان هیبت آمد ملک را شکوه ❊ که چون بنده فرمان شدند این گروه ❊ مراد از شکوه ترسیدن است یعنی از

هیبت ملک رانی پادشاهان انجا ترسید و گفت که این گروه چه قسم بنده فرمان شدند پس بنده باضافت

باشد که بسببهای مخفی فک اضافت آن جائز است ❊ بفرزانه گفتا که در خسروی ❊ سیاست کند دست شه را

وهی ٭ سیاست نگر تا چه تعظیم کرد ٭ که چرم چنین را به از سیم کرد ٭ درین کشور از هر چه من دیده ام ٭
به این هست داین را پسندیده ام ٭ یعنی از هر چیزی که من درین کشور دیده ام این رسم مرا خوش آمد زیرا چه این معنی
دلالت میکند بر کمال فرمان روائی ٭ گر این خلق را نیستی این گهر ٭ نه بستی کسی حکم کس را کمر ٭ مدار دبیز یا
شاها که کس ٭ بدین یک هنر پادشاه اند و بس ٭ چو حشمت با غنیمت شند از دست برد ٭ سپاس غنیمت غنیمت
شمرد ٭ جهان آفرین را سپاسی تمام ٭ بر آراست و آنگاه در خواست جام ٭ ز زرد و خوش باده
خوشگوار ٭ در آمد بخشش چو ابر بهار ٭ سران سپه را که بردند رنج ٭ بخروارها داد دینار و گنج ٭ غنی کردشان
از زر انداختن ٭ ز نو هر زمان خلعتی ساختن ٭ نماند از سپه هیچ محمل کشی ٭ که بر وی ز دیبا نه بد مفرشی ٭
در بعضی نسخ بجای هیچ محمل هیچ سفته واقع است و آن عبارت است از کسی که محمل سفته را بکشد یعنی محمل
کش از جنس سفته و سطبر باشد ٭ طلب کرد مرد زبان بسته را ٭ بیابانی بند بگسسته را ٭ در آمد بیابانی
کوه کرد ٭ چو دیگر کسان شاه را سجده کرد ٭ ملک در سر و پای آن جانور ٭ بعبرت بسی دید و جنبانید سر ٭
عبرت سکندر از آن راه بود که او را منصف به اوصاف آدمی نیافت از ین جهت بتاسف سر می جنبانید
چنانکه در بعضی اوقات متاسفان را می باشد ٭ ز پیرایه گوهر و زر و سیم ٭ بآن جانور داد نزلی عظیم ٭ نه پذرفت
یعنی که با گنج و ساز ٭ بیابانیان را نباشد نیاز ٭ سر گوسپندی بر شه فکند ٭ نمودش که می باید م گوسپند ٭
شه از گوسپندان برورد نی ٭ وز آنها که باشد همه خوردنی ٭ بفرمود دادن بد و بیقیاس ٭ بستد مرد وحشی
و بردش سپاس ٭ گله پیش در کرد از اندازه بیش ٭ بخشنودی آمد بماوای خویش ٭ در آن مرغزار خوش
و دلکشای ٭ خوش افتاد شه را که خوش بود جای ٭ می ناب میخورد بر بانگ رود ٭ ملک هر زمان میرساند ش
درود ٭ چو مستی گشت از گوارنده می ٭ گل از آب گلگون بر آورد خوی ٭ مراد از رخساره و آب گلگون
اشارت بشراب سرخ ٭ شه روسیان را بر خویش خواند ٭ سر او ارتر پایگاهی نشاند ٭ زپای وز دست
آهن انداختش ٭ ز منسوج زر خلعتی ساختش ٭ بمولائیش حلقه در گوش کرد ٭ بد و کین رفته فراموش کرد ٭

وگر بندیان راز بیداد بند ❊ بخلعت بیاراست گرد ارجمند ❊ بفرمود کارند نوشابه را ❊ به تنها بخورد آنچنان باده را

❊ خان آرزو گفته که های باده هر چند که زائد است لیکن در اصل حکم علم بهم رسانیده پس جزو کلمه گردیده

درینصورت قافیه آن با نوشابه مضایقه ندارد و در بعضی نسخ بجای باده نابه بمعنی شراب خالص

دیده شده و این نیز صحیح میتواند شد زیراکه در فارسی ها را در آخر کلمات زیاده کنند مگر اینقدر هست

که نابه تنها در استعمال دیده نشد پس اگر به ثبوت رسد این نسخه برای دیگران سند است ❊ بفرمان شه

گرد روسی شتاب ❊ رسانید مه را بر آفتاب ❊ همان لعبتان ستمدیده را ❊ همه زیب و زر آن پسندیده را

❊ بیاراست نوشابه را چون بهار ❊ بپوشیدنیهای گوهر نگار ❊ بسی گنج دادش ز تاراج روس ❊ وگر

ره بیاراستش چون عروس ❊ شبی چند می خورد با او بکام ❊ چو شد نوبت کامرانی تمام ❊ دوالی ملک

را بر و داد دست ❊ دوال دوالی بران عقد بست ❊ یعنی اسکندر شبی چند با نوشابه در عیش و عشرت

های و نوش بسر برده من بعد دوالی را با او دست داده و دست درینجا بمعنی قدرت است یعنی دوالی

را بر نوشابه دست و قدرت داده که تصرف او بوده محکوم باشد و دوال دوالی را بران عقد بست

یعنی نوشابه را بالعقد وازدواج دوالی داد ❊ چو پیرایه گوهری دادشان ❊ فراز ناشوهری دادشان

❊ به بردع فرستادشان بی گزند ❊ که تا بر کشند آن بنا را بلند ❊ ز بهر عمارت دران حسن گاه ❊

بسی مالشان داد جز برگ راه ❊ چو ترتیب ایشان بواجب بساخت ❊ سران سپه را یکایک

نواخت ❊ یکایک درینجا بمعنی یکیک است ❊ شه روس را نیز با طوق و تاج ❊ رها کرد و بنهاد

بروی خراج ❊ چو روسی بشهر خود آورد رخت ❊ دگرباره خرم شد از تاج و تخت ❊ نه پیچید زان پس

سر از داد او ❊ همه ساله می خورد بر یاد او ❊ شب و روز خسرو دران مرغزار ❊ گهی عیش میکرد و گاهی شکار

❊ بزیر سهی سرو و بید و خدنگ ❊ می لعل میخورد بر بانگ چنگ ❊ چو خوش دید دل را خوشی می نمود ❊ بدان

دلخوشی دلخوشی می فزود ❊ جوانی و شاهی و تخت بلند ❊ چرا خوش نباشد دل هوشمند ❊ بیا ساقی آن آب آتش

خیال ❊ در افکن بدین گوهر ناگون سفال ❊ گوازنده آبی گزین تیره خاک ❊ بدو شاید اندوده را شست پاک ❊

نشاط کردن سکندر با آن کنیزک چینی که خاقان چین داده بود

شبی روشن از روز رخشنده تر ❊ مهی ز آفتابی درخشنده تر ❊ ز سرسبزی گنبد تابناک ❊ زمرد شده لوح طفلان خاک ❊ ستاره بران لوح زیبا ز سیم ❊ نوشته بسی حرف ز امید و بیم ❊ حرف امید و بیم اشارت بدان حرف است که از آثار نجوم سبعه حوادث نیک و زشت بر لوح خاک منقش و مرتسم شده بود ❊ دبیری که آن حرفها را شناخت ❊ درین عاریا غول منزل نساخت ❊ بشغل جهان رنج بردن چه سود ❊ که روزی بکوشش نشاید فزود ❊ جهان غم نیرزد بشادی گرای ❊ نه از بهر غم کرده اند این سرای ❊ جهان از پی شادی و دلخوشی است ❊ نه از بهر بیداد و محنت کشی است ❊ درین جای سختی نگیریم سخت ❊ وزین جا به بی بن برآریم رخت ❊ یعنی درین جای سختی و بلا کوشش سخت نکنیم و برخود تنگ نگیریم و سخت گرفتن بمعنی نهایت مشقت نمودن است در کاری ❊ می شادی آور بشادی نهیم ❊ ز شادی نهاده بشادی دهیم ❊ یعنی می که شادی پیدا کند در مجلس بنهیم و آنچه موضوع برای شادی باشد صرف شادی کنیم ❊ چو دی رفت و فردا نیاید پدید ❊ بشادی یک امشب بباید خرید ❊ یعنی چون دی رفت و فردا که خواهد آمد بالفعل موجود نیست پس حال را غنیمت باید شمرد ❊ چنان به که امشب تماشا کنیم ❊ چو فردا رسد کار فردا کنیم ❊ غم مانده را خورد نتوان بزور ❊ که پیش از اجل رفت نتوان بگور ❊ مکن جز طرب در می اندیشه ❊ پدید است بازار هر پیشه ❊ یعنی در خوردن می جز شادی چیزی مکن زیرا که رونق بازار هر پیشه از کار آن ظاهر است پس اگر طرب کنی طرب خواهی دید ❊ چه باید بخود بر ستم داشتن ❊ همه ساله خود را بغم داشتن ❊ چه هیچم درین عالم هیچ هیچ ❊ که آینده و رفته هیچ است و هیچ ❊ در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم بیت اخیر چنین دیده شده که هیچ است ز سود و سر مایه هیچ ❊ گریزیم زین کوچگاه رحیل ❊ از آن پیش کافتیم در پای پیل ❊ خوریم آنچه از ما پس ما خورند ❊ بریم آنچه از ما بغارت برند ❊ اگر برده خواهی چنان مایه ❊ که بردند پیشینیان دیگر ❊

اگر ترسی از رهزن و باج خواه * که غارت کند آنچه بیند براه * بدر ویش ده آنچه داری نخست * که بیگانه دیده
را کس نجست * یعنی که ده یک ستان خراج * بدیلیز در ویش آید باج * مراد از ده یک ستان که
عبارت است از باج و خراج گیرنده معنی جنسی است که معنی جمع دران ملحوظ است پس آوردن لفظ آیند
بصیغهٔ جمع بنابر آن بوده باشد و چونکه در ویرانهٔ درویش هیچ و غدغه از غارتگری غارتان نیست
لهذا باج را در انجا جمع کنند * چه زیرک شد آن مرد دینار سنج * که ویرانه را ساخت ماوای گنج * یعنی
کسیکه این رسم مقرر نموده عاقل بود زیرا که درین اشارت کرده با آنکه مال را بفقرا باید داد که ویرانه عبارت
ازینها ست * چو تاریخ یکروزه دار د جهان * چرا گنج صد ساله داری نهان * یعنی چون حدیث نبوی واقع
است که * الدنیا یوم * لیس گنج صد ساله ای گنجی که خرج صد سال کفایت کند چرا نگاه داری *
بیا تا نشینیم و شادی کنیم * شبی در جهان کیقبادی کنیم * یک امشب بزد ولت ستانیم داد * ز دی
و ز فردا نیاریم یاد * ز پرسیم راز نهاکز و سود نیست * گزین پیشه اندیشه خوشنود نیست * یعنی از چیزهای
که نا سود مند است و فائده ندارد سوال نکنیم چرا که ازین کارها اندیشه راضی نمیشود * بدانچه آدمی
را بود دسترس * بکوشیم تا خوش بر آید نفس * یعنی آنچه مقدور آدمی است و مقدر است در طلب
آن سعی کنیم تا وقتیکه زندگی آخر شود و یا تا آن زمان که زندگی بخوشی بگذرانیم لیکن در تقریر اول لفظ
خوش زائد از مطلب خواهد بود * بچاره دل خویشتن خوش کنیم * نخیزد که تن نقل آتش کنیم * یعنی در
اکتساب روزی مقدر بقدر مقدور سعی کنیم نه چندان سعی که در ترد د آن تن را نقل آتش سازیم یعنی از حسن
عمل بی نصیب مانده بعذاب آتش دوزخ گرفتار شویم * دمی که سرمایهٔ زندگی است * بتلخی
سپردن نه فرخندگی است * چنان برزن این دم که داد ش دهی * که با دش بر د گر بیاد ش دهی * داد
دادن عبارت از صرف کردن انفاس است در اشتغال ضروری که یاد آلهی و پاس امور دینی باشد
و حاصل مصرعهٔ دوم آنکه اگر تو آن دم را بر باد میدهی پس شبه نیست که آن را باد میسپرد یعنی خود بر باد

سیر و د ﴿ فداکن درم خوش دلی را بسیج ﴿ که ارزان بود دل خریدن بهیچ ﴿ ز بهر درم تند و
بدخو مباش ﴿ تو باید که باشی درم گو مباش ﴿ مشو در حساب جهان سخت گیر ﴿ که هر سخت گیری بود سخت
میر ﴿ سخت میر آنکه در وقت جان دادن باعتبار محبت زر و غیره بدشواری جانش برآید ﴿ باسان
گزاری دمی می‌شمار ﴿ که آسان زید مرد آسان گزار ﴿ دم شماردن درینجا کنایه از زندگی بخوشی
بسر بردن و آسان گزاری عبارت است از گذاشتن چیزها باسانی و بسیار غمگین نشدن از فوت مطلبی
یا رفتن چیزی ﴿ شبی فرخ و ساعتی ارجمند ﴿ بود شادمانی در و دلپسند ﴿ گزارش چنین میکند
جوهری ﴿ سخن را بیاقوت اسکندری ﴿ یاقوت اسکندری مراد از یاقوتیکه اسکندر از ظلمات آورده بود و اینجا
مراد از قصه است ﴿ که اسکندر آن شب بمهر تمام ﴿ بیاد لب دوست پر کرد جام ﴿ بنوشین لب آن جام را
نوش کرد ﴿ ز لب جام را حلقه در گوش کرد ﴿ نشسته بکردار سرو جوان ﴿ گهی لاله ریز و گهی ارغوان ﴿
ز عنبر خطی بر گل انگیخته ﴿ بدان گل جهان آب گل ریخته ﴿ مراد از خط عنبر موهای خط محاسن است و در بعضی
نسخ بجای انگیخته آمیخته واقع است درینصورت خان آرزو گفته که ز خط عنبری با گل آمیخته است چه آمیختن
دو چیز را میخواهد و حاصل مصراع دوم آنکه زمانه بسبب این قسم گل رخسار که عنبر با گل آمیخته بود آبروی
گلها ریخته ﴿ هم از فتح دشمن دلش شاد بود ﴿ هم از دوستش خانه آباد بود ﴿ طلب کرد یار دل آرام را ﴿
پری پیکر نازک اندام را ﴿ ز نامحرمان کرد خرگه تهی ﴿ بسماع و سرو و آور خرگهی ﴿ تهی فرق و
گیسو برآراسته ﴿ مرادی بصد آرزو خواسته ﴿ لب از نار دانه دل آویزتر ﴿ زبان از طبرزد شکر ریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ ﴿ یکی راه دل زد یکی راه چنگ ﴿ سرآغوش و گیسوی عنبرفشان ﴿ رسن دار
در عطف دامن کشان ﴿ سرآغوش یعنی گیسوپوش زنان و عطف دامن زیر دامن را گویند و در دامن
چنانکه بعضی گفته اند ﴿ طرازنده مجلس و رزمگاه ﴿ نوازنده چنگ در بزم شاه ﴿ بفرمان شه چنگ را
ساز کرد ﴿ در درج گوهر ز لب باز کرد ﴿ مراد از درج گوهر دهان است بنسبت بدندان و دربالفتح دروازه پس

حرف ازد در لفظ بیان آن باشد یعنی لبش که در وازهٔ درج گوهر او د و اگر د بخواندن لغمات ٭ که از

شادی امشب جهان انوری است ٭ همه شادی از دولت خسروی است ٭ بهنگام گل خوش بود روزگار ٭ بخندد

جهان چون بخندد بهار ٭ چو خورشید روشن برآید براوج ٭ ز روشن جهان بر زند نور موج ٭ صبا چون برآید به بیاگری

٭ زچین ره و می آرد هوا ششتری ٭ مراد از رومی دیبای روم است و از ششتری دیبای ششتر ٭ گل سرخ چون

کله بند د بباغ ٭ فروزد ز هر غنچه صد چراغ ٭ کلاله بکسر و تشدید لام خیمه تنک که برای دفع پشه و مگس ایستاده کنند

و فارسیان بمعنی مطلق خیمه استعمال کنند ٭ سکندر که فیروزی آرد بجنک ٭ نه زیبا بود آینه زیر زنک ٭ چو کیخسرو

از می شود جام گیر ٭ چرا جام خالی بود بر سریر ٭ ملک گر ز جمشید بالاتر است ٭ رخ من ز خورشید زیباتر است

٭ شه ار شد فریدون زرینه کفش ٭ بفتحش منم کاویانی درفش ٭ فریدون کفش زرین می پوشید ٭ شه از

کیقبادی بلند افسر است ٭ مرا افسر از مشک و از عنبر است ٭ شه ار هست کاوس فیروز و تاج ٭ ز من هست بدنش

خواستن تخت عاج ٭ شه ار چون سلیمان بود دیوبند ٭ مراد رجهان هست دیوانه چند ٭ شه ار زنگ عالم گرفت

ای شگفت ٭ من آنرا گرفتم که عالم گرفت ٭ اگرچه کمند جهانگیر شاه ٭ فتاده است در گردن مهر و ماه ٭ کمندی

من از زلف بر ساز مش ٭ نترسم بگردن در اندازمش ٭ ضمیر شین بمعنی او راجع بسوی سکندر ٭ گر او در کمندی

بود ماه گیر ٭ مرا هم کمندی بود شاه گیر ٭ گر او ناوک انداز دارد ز ورد دست ٭ مرا غمزهٔ ناوک انداز هست ٭

گر او حربه دارد بخون ریختن ٭ من از غمزه خون دانم انگیختن ٭ گر او قصد شمشیر بازی کند ٭ زبانم به شمشیر بازی کند

٭ گر او لختی از زر برآرد بدوش ٭ دو لخت است زلفین من گرد گوش ٭ لخت بمعنی گرز یعنی اگر پادشاه گرز

طلائی بر دوش دارد من نیز دو گرز دارم از دو زلف خود و در لفظ لخت ایهام است زیرا چه دو لخت دو زنجیر

بمعنی دو حصه است ٭ گر او را یکی طوق بر مرکب است ٭ مرا بین که ده طوق در غبغب است ٭ گر او حقها دارد

از لعل پر ٭ مرا حقه هست پر لعل و در ٭ لعل و در عبارت از لب و دندان و حقه مراد از دهن ٭ گر ایدون

که یاقوت او کانی است ٭ مرا لب چو یاقوت رمانی است ٭ گر او چرخ را هست انجم شناس ٭ مرا انجم چرخ

دارند پاس ٭ گر او را علم هست بالای سر ٭ مرا صد علم هست بیرون در ٭ گر او شاه عالم شد از سروری

٭ منم شاه خوبان بجان پروری ٭ چو برقع بر اندازم از روی خویش ٭ بخرم جهان را بیک موی خویش ٭ یعنی

جهان بقیمت یک موی من خواهد شد ٭ چو بر مه کشم گیسوی عنبرین ٭ بگیسو کشم ماه را بر زمین ٭ بگیسو کشیدن

عبارت از بخواری کشیدن باشد ٭ چو تنگ شکر در عقیق آورم ٭ ز پسته شراب رحیق آورم ٭ مراد از تنگ شکر

خنده است که بسبب بسیار شیرینی او را به تنگ شکر تعبیر نموده و مراد از عقیق لب است و از پسته نیز همان لب

مراد است و شراب رحیق سخنان مسرت افزاست ٭ رحیقم برقص آورد آب را ٭ عقیقم مفرح دهد خواب را

٭ ز مه طوق خواهی ببین غبغبم ٭ ز فندق نمک خواهی اینک لبم ٭ فندق میوه شیرین است و نمک مراد از لذت

٭ برین قند گویا شکر خندی است ٭ درین نوش بین کو سمرقندی است ٭ نوش مراد از لب و قند اشارت

از سخن یا تبسم و قند سمرقند مشهور است ٭ اگر کیمیا سنگ را زر کند ٭ نسیم من از خاک عنبر کند ٭ سهیل یمن تاب را

باد دیم ٭ همان شد که موی مرا با نسیم ٭ یعنی چنانکه سهیل ادیم را بو دهد موی من نسیم را خوشبو سازد ٭

به چشمی دل خسته بریان کنم ٭ به چشمی دگر غارت جان کنم ٭ مراد از چشم نگاه است ٭ ازین سو کنم صید و بنوازمش

٭ وز آن سو بدریا دراندازمش ٭ ازین اشارت بلطف نگاه ٭ فریبم بدرمان و سوزم بدرد ٭ منم کاین کنم

جز من این کس نکرد ٭ اگر راهبم بیند از راه دور ٭ برد سجده چون هیربد پیش نور ٭ وگر زاهدی باشد از

خاره سنگ ٭ درآرم برقصش بیک بانگ چنگ ٭ کنم سیم کاری که سیمین تنم ٭ ولی قفل گنجینه را نشکنم

٭ سیم کاری دلفریبی و قفل گنجینه شکستن مراد از وصل راندن است ٭ در باغ ما را که شد ناپدید ٭ بجز نازعیاران

کس نداند کلید ٭ رطب های تر گرچه دارم بسی ٭ بجز خار خشکم نه بیند کسی ٭ کلابم ولی دردسر میدهم ٭ نمک خواه

خود را جگر میدهم ٭ مگردید شب ترکی روی من ٭ که چون خال من گشت هندوی من ٭ نگر ماه نو کان هلالی

کند ٭ بامید من خانه خالی کند ٭ چو زلفم درآید ببازیگری ٭ بدام آورد پای کبک دری ٭ بنا گوشم از بر گشاید

نقاب ٭ دهان گل سرخ گردد پر آب ٭ زنخ را چو بر سازم از زلف بند ٭ بآب معلق درآرم کمند ٭

آب معلق کنایه از آسمان است ٭ چو پیدا کنم لطف اندام را ٭ سر بشکنم مغز بادام را ٭ در بعضی شرح سر بشکنم

اول یعنی طرف جبین آمده و سر بشکستن عبارت است از معیوب کردن و صحیح پیش جان آرزو سری بپای تنگیری است

مرکب از سر و پای تنگیری یعنی سر مغز بادام بشکنم یعنی لطف بدن من صفائی مغز بادام را بی رونق کرده ٭ چو

ساعد گشایم زبازوی نرم ٭ سمن را ورق در نوردم ز شرم ٭ شکر جاشنی گیر نوشش من است ٭ قمر حلقه

در گوش گوشش من است ٭ دهانم گرو بسته با مشتری ٭ گرو برد از و اینک انگشتری ٭ گرو بستن شرط

کردن چیزی است بر چیزی و دهان را بمشتری نسبت از آن کرده است که مشتری قاضی فلک است و قاضی در

اکثر جاها خوش زبان باشد و چون قاضی را انگشتری مهر ضرورست انگشتری بردن از مشتری صحیح میشود ٭ شرابی

که با گل خورم نوش باد ٭ مرا یاد و گل را فراموش باد ٭ مراد از گل درینجا سکندر است و دعای فراموش

شدن بر اسکندر از آن است که رغبت او هردم در صحبت من تازه باشد و دعای یاد داشتن خود نظر بر یاد

حقوق صحبت است یعنی شرابی که با گل بهاری خورم و در چمن نوش جان فرمایم مرا نوش باد ای گوارا باد و

آن تلذذ و کامرانی مرا یاد و گل را فراموش باد بهمان سبب که گذشت ٭ یک افسون ز چشمم بیابل رسید ٭

گز و آید این جادویها پدید ٭ یک افسون یعنی شمه از افسون ٭ ز جعدم یکی بوی در چین گذشت ٭ گز و خشک

شد ناف آهو بدست ٭ کرشمه چو در چشم مست آورم ٭ صد از دست رفته بدست آورم ٭ چو حلقه کنم زلف

برطرف دوش ٭ بیا تا دل رفته بینی ز هوش ٭ معنی مصراع دوم آنکه بیا تا به بینی که چه قدر دلها از هوش رفته

اسیر اند ٭ دلی را که هر سوی راه افکنم ٭ نمایم زنخ تا بچاه افکنم ٭ هر سوی راه افکندن مائل ساختن و چاه

اشارت بچاه زنخ ٭ ز موئی بعاشق دهم طوق و تاج ٭ ببوئی ز خلخ ستانم خراج ٭ بسلطانی چین نهم مهر موم

بزنگم پیچ نوبت بتاراج ردم ٭ مراد از مهر موم نقش موم است که بخوبی بر موم نشیند ٭ جگر گونه چینیانم بخال ٭

چراغ دل رومیانم بنقال ٭ طبرزد دهم چون بشوم خواب خیز ٭ طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز ٭ و در بعضی نسخ

آب خیز نیز آمده ظاهرا آب خیز یعنی مست باشد و طبرخون زنم ای هلاک سازم ٭ لبم لعل را کارسازی کند ٭

جواب شیخ صفی الدین

شعر

بیت

رباعی

خیالم بخورشید بازی کند ٭ مغ دیر سیمین صنم خواندم ٭ صنم خانه باغ ارم داندم ٭ چو نارپستانم انگیخته

٭ ز پستان دل نار شد ریخته ٭ ز نارم که نارنج نوروزی است ٭ گرانبخت و دولت گرا روزی است ٭ مرا

از نارنج نوروزی نارنجی است که در جشن نوروز سلاطین و امرا را مردم می گذرانند از جهت یمن و تفاول

و لفظ بخت در مصرعه دوم مجاز المعنی نصیب و قسمت است و گرا المعنی برگرا ٭ مبارک درختم که برد دستم ٭

برآور گلم گرچه در پوستم ٭ برد دست باضافت مقلوبی بمعنی دست دارنده بار خود باشد که اشارت بود

از پستان و برآور مرکب است از آور بمعنی آرنده و بر بمعنی ثمر یعنی درخت مبارکم که دست دارنده ثمرم و هر چند

که در پوستم و پوشیده ام لیکن گلی هستم که بر می آرد و گل تا در پوست باشد آنرا گل نگویند بلکه غنچه خوانند پس

میگوید که من با وجود یکه مثل غنچه پوشیده ام حکم گل دارم و نیز گلی هستم که بار می آرد نه گل بی بار ٭ من و آب

سرخ و سر سبز شاه ٭ جهان گو فرو شو باب سیاه ٭ آب سرخ شراب و آب سیاه کنایه از آب مهلک یعنی مرا

با جهان سر و کاری نیست گو هلاک شود و در حسرت بمیرد و حالا من و آب سرخ و سر سبز شاه را لازم صحبت

خود کرده ام ٭ بر آنم که دستان بکار آورم ٭ چو چنگ خودش در کنار آورم ٭ گهی بوسه بر چشم مستش دهم ٭

گهی زلف خود را بدستش دهم ٭ بشرطی کنم جان خود جای او ٭ که هرگز نتابم سر از پای او ٭ شرط در اینجا بمعنی

طور و وضع است یعنی باین طور دل را جای محبت سکندر رسازم که سر از حکم پای او نتابم و در بعضی نسخ بجای

[illegible] ٭ چو من [illegible] چشم زهر آن افتاب ٭ که سر در قیامت بر آرم ز خواب ٭ گر آبی است کو زندگانی

دهد ٭ و گر سایه کو جوانی دهد ٭ سایه اشارت از ظلمات که آب حیات در وست ٭ کند وصل من زندگانی دراز ٭

جوانی و هم چون در آیم بناز ٭ معنی هر دو بیت اخیر آنکه اگر آبی یا سایه در جهان زندگانی بخش و جوانی ده باشد آن

آب و سایه همین وصل منست که وقتی که در آغوش کسی در آیم او را لذت جوانی بار آرم ٭ سکندر بحیوان خطا

میرود ٭ من اینجا سکندر کجا میرود ٭ یعنی رفتن سکندر بطلب آب حیوان خطاست من بجای آب حیات در اینجا ام

٭ اگر راه ظلمات می بایدش ٭ سر زلف من راه بنمایدش ٭ دگر زانکه جوید زیا قوت زنگ ٭ همان آورد آب حیوان بچنگ ٭

لب من که یاقوت رخشان درو ست ؛ بسی چشمهٔ آب حیوان درو ست ؛ جهان خسروا چند کردن کشی ؛ بر این
آب حیوان بهشتی آتشی ؛ پریرو و بیم و چون پری دیه برند ؛ چو دل بسته در پری در بندند ؛ در پرده بودن پری باعتبار
محجوبیت اوست از نظر و حاصل مصرعهٔ دوم آنکه هر کاه تعلق خاطر برین بهم رسانیده بر روی من در دل را میبندند و در
خلوت سرای خود همیشه باریاب دارد ؛ مرا با تو در بار بستن مباد ؛ شکن باد لیکن شکستن مباد ؛ شکن در اینجا
عبارت از شکن زلف و چین دامن است و شکستن بمعنی جدا کردن و دشمنی نمودن است ؛ بس این سنگ سخت از دل
انگیختن ؛ بنازک دلان در نیامیختن ؛ یعنی از دل سخت خود سنگ جدا کردن و با نازک دلان میل آمیزش نکردن
بس است ؛ مکن ترکی ای میل من سوی تو ؛ که ترک توام بلکه هندوی تو ؛ بدین آسمانی زمین توام ؛ ز چینم
ولی در چین توام ؛ استدراک بلفظ ولی درین قسم عبارتها مخصص در لفظ باشد و بمعنی چندان دخلی ندارد
و در چین دور کردن در دست ؛ کل من کل سایه پرور نیست ؛ که سایه بخورشید درخور نیست ؛ چو
من میوه در سایهٔ خانه بس ؛ که ناخوش بود میوهٔ سایه رس ؛ یعنی میوه را که عبارت است از ذات کریم
در سایه مگذار و از خدمت آفتاب که عبارت است از ذات خود جدا مکن زیرا که میوهٔ سایه رس خوش نباشد
و در بعضی نسخ بجای سایه خانه نیز دیده شد ؛ مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر ؛ ز ریحان بود خانه را ناگزیر ؛
رها کن به نخجیر این کبک باز ؛ بترس از عقابان نخجیر ساز ؛ کبک اشارت از کنیزک و باز اشارت از اسکندر
و عقابان شکار کننده عبارت است از حوادث روزگار ؛ رطب چون رسیده بود بر درخت ؛ بستی رسد
چون بگیریش سخت ؛ نیابی ز من به جگر خواره ؛ جگر خواره نه شکر پاره ؛ شکر خواره عاشق باشد که جگر خود
را در غم معشوق میخورد و شکر پاره معشوق شیرین حرکات ؛ چه دلها که شد خون ز خون خوردنم ؛ چه
خونها که ماند دست برگردنم ؛ مصرعهٔ اول در بیان عاشقی است و دوم مصرعه در اظهار معشوقی
برابر شدم با شکر بارها ؛ هم ابیش از او بود بازارها ؛ یعنی با شکر چندکرت متقابل شدم اما بازار و قیمت
من از وی بیش و زیاده بود ؛ با و از دو چهره خورش و دل کشم ؛ همان خوش همین خوش اندر خوشم ؛

در این بیت لف ونشر مرتب است ؛ چو ساقی شوم می نباشد حرام ؛ چو مطرب شوم نوش ریزم بکام ؛
چو بر رود دستان کنم دست خوش ؛ کنم مست وانکه شوم مست کش ؛ خوش حال هست از ضمیر کنم یعنی در حالت
خوش چون دست در ساز نغمه کنم اول خود را مست کنم بعد از ان مست کش شوم و آن کنایه از افراط مستی است
که آدم را حالت گشتگی و مردگی بهم رسد ؛ بدو را یخچنین دل برنها کنم ؛ در آغوش جان پرورنها کنم ؛ برابر دو دیده
دیده را دلخوشی ؛ چو دربر کشندم کنم دلکشی ؛ من و نازه چنگ و نوشینه می ؛ ز من عاشقان کی شکیبند کی ؛
چو تو شهریاری بیاری من ؛ چه باشد بجز خرمی کار من ؛ چو برزد دل آویز چنگی بچنگ ؛ چنین قولی از قند عناب
رنگ ؛ برزدن بمعنی سرائیدن ؛ در آمد شد زمهر آن هوش یار ؛ بآن چوزهٔ کبک چون چرغ باز ؛ چوزه کبک
بچه کبک و در بعضی نسخ بجای چوزه کبک چرغ جنگ واقع است پس بمعنی دلاور جنگ خواهد شد ؛ تذرو دی
بهاری در آمد بغنج ؛ برون آمد از مهد زرین ترنج ؛ تذرو بذال معجمه جانوری است که آنرا خروس صحرائی گویند
و آن پر از نقش و نگار باشد و مراد از غنج عشوه و ناز است و تذرو بهاری کنایت است از کنیزک آراسته و از مهد
برآمدن ترنج اشارت برسیدن بهار است و درینجا مراد از بی حجاب شدن است ؛ سراپرده خالی و دلدار
مست ؛ عنان رفت یکباره دل را ز دست ؛ شبی خلوت و ماه روئی چنان ؛ از و چون توان در کشیدن
عنان ؛ گوزن جوان دید بیگانه شیر ؛ بتاراج کاهش در آمد دلیر ؛ گوزن عبارت از کنیزک و شیر مراد از اسکندر
؛ بصید حواصل در آمد عقاب ؛ مهیای ماه رفت آفتاب ؛ کنیزک بسبب سیم اندامی بحواصل که جانور سفید رنگ
است تعبیر نموده ؛ زمانی چو شکر لبش می گزید ؛ زمانی چو شکرش می مزید ؛ برد رگرفت آن سمن سینه را
؛ ز در مهر برداشت گنجینه را ؛ نخورده می دید روشن گوار ؛ یکی باغ در بسته پر سیب و نار ؛ عقیقی نیازرده
بر مهر خویش ؛ نگینی بالماس ناگشته ریش ؛ یعنی بر مهر بکارت خود آزرده نشده بود ای کسی بری بر داشتن
مهر بکارت او آزرده نساخته بود ؛ نچیده گلی خار بر چیده ؛ بجز باغبان مرد نادیده ؛ نچیده گل یعنی گلی که دست
کسی بران نرسیده و خارهای او را بر چیده بودند یعنی گلی که دست کسی بران نرسیده بیخار بوده مراد از

یا غبان پدر یا مطلق مربی است ٭ ازان گرمی آتش افزون شدن ٭ ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
٭ یعنی بسبب آن گرمی اختلاط از مهر و محبت و میل طبیعت از شخص جوشنده خواست که خون برآید و این کنایت
از فراط خواهش طبیعت ٭ ز شیرین زبان شکر انگیختند ٭ چو شیر و شکر در بهم آمیختند ٭ بهم در خزیده دو سرو بلند
٭ بباد ام روغن در افتاد قند ٭ بادام روغن محل زیر شیرین زن و قند عبارت از ذکر یعنی دو سرو بلند
بهم در خزیدند و درکنار یکدیگر جا گرفتند و قند در روغن بادام افتاد ٭ دو عاشق دو لولوی مرجان شده ٭
دو حرف از یکی جنس بر هم زده ٭ هر دو را العاشق تعبیر نموده باعتبار نهایت محبت و اخلاص در میان
ایشان و دو حرف عبارت است از موضع پنهانی مرد و زن و بر هم زدن هرد و عبارت است از التقای
آن ٭ چو لولوی ناسفته را لعل سفت ٭ بهم آسود لولو و هم لعل خفت ٭ لولوی ناسفته شارت باندام زن
و لعل مراد از ذکر و خفت یعنی سست شد ٭ سکندر بآن چشمه زندگی ٭ لبی کرد شادی و فرخندگی ٭ چنین چهره‌شب
دل بشادی سپرد ٭ وزان مرحله رخت بیرون نبرد ٭ بیا ساقی آن جام رخشنده می ٭ بکف کن بر نغمه نای و
نی ٭ می کو بفتوای می خوارگان ٭ کند چاره کار بیچارگان ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

داستان مشتاق شدن سکندر بآب حیوان از شنیدن صفت آن

چو بانگ خروس آمد از بارگاه ٭ جرس در کلو بست دربان شاه ٭ جرس در کلو بست یعنی تهیه سفر کرد
ای مستعد رفتن گردید بدربار بجهت تقدیم خدمت مامور و مقرر داد کلو کلوی اسپان است ٭ دوان دیو زن
در آمد بجوش ٭ ز منقار مرغان برآمد خروش ٭ پرستش گنان خلق برخاستند ٭ پرستش گریرا بیاراستند
شه از خواب نوشینه سر بر گرفت ٭ نیایش گری کردن از سر گرفت ٭ به نیکی نیکی دهش یاد کرد ٭ بدان
پرورش عالم آباد کرد ٭ ضمیر ششین در نیکی دهش راجع است بسوی خود یعنی از نیکی دهنده خود که خدمت
به نیکی یاد کرد ٭ چو آورد شه پرستش بجای ٭ بشغل می و مجلس آورد رای ٭ گهی خورد می بر نواهای رود
گهی داد بر نیک عهدان درود ٭ بگلگون می و تازه چون گلاب ٭ ز سر درد می برد و از مغز تاب ٭ در بهو

بکشاد بر همدمان ٭ ز در در ز نو عامی نامحرمان ٭ سخن میشنید از دری در نهفت ٭ کس از راه بی شکفی

بگفت ٭ یکی قصه گفت از خراسان و غور ٭ که آنجا توان یافتن زر و زور ٭ یکی از سپاهان دری کرد یاد ٭ که

گنج فریدون از آنجا گشاد ٭ فاعل فعل فریدون ٭ یکی گفت قیصور ز زین دیار ٭ که کافور و صندل دهد بی شمار

٭ یکی داستان زد ز خوارزم و چین ٭ که مشکش چنین است و دیبا چنین ٭ یکی گفت هند و ستان بهتر است ٭

که هیمش همه عود و هم عنبر است ٭ دران انجمن بود پیر کهن ٭ چو نوبت بدو آمد آمد سخن ٭ همه چون زبان

بر شکفتی کشاد ٭ چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد ٭ که از هر سواد آن سیاهی به است ٭ که آبی در و زندگانی ده

است ٭ بگنج گران عمر خود بر مسنج ٭ که خاک است بر گنج حمال گنج ٭ چو خواهی که مانی بسی روزگار ٭ سر از

چشمه زندگانی بر آر ٭ شد انجمن را بهر انکندگی ٭ که چون در سیاهی بود زندگی ٭ سکندر بدو گفت کای نیکمرد ٭

کدام است آن سیاهی بر آن آب خورد ٭ سواد حروف است دست آزمای ٭ همان آب او معنی جانفزای ٭

هر دو بیت اخیر قطعه بند است و کدام سیاهی دران آب خورد مبتدا است و خبر آن سواد حروف است

و آب خورد بمعنی جای خوردن آب است یعنی سیاهی که در مکان خوردن آب است سواد حروف دست

آزماست که عبارت از حروف کتابت است که بدست می نویسند و آب او معنی آن حروف است ٭ وگرنه

کم بینه زمینی سیاه ٭ همان چشمه کز مرگ دارد نگاه ٭ یعنی والا اگر تجویز نمیکند که زمینی سیاه باشد و دران

زمین آب جانفزا باشد ٭ دگر بار پیر جهاندیده گفت ٭ که بیرون از این رمزهای نهفت ٭ حجابی است

در زیر قطب شمال ٭ در و چشمه پاک ز آب زلال ٭ حجابی که ظلمات شد نام او ٭ روان آب حیوان از

آرام او ٭ هر آنکس که زان آب حیوان خورد ٭ ز حیوان خوران جهان جان برد ٭ بعضی از شارحان گفته اند

که مراد از حیوان خوران جهان نعم و اندیشه و موت است که موجب کاهش جان میگردد و خان آرزو گفته که

لفظ آن در حیوان خوران غلط است و صحیح بجای آن لفظ این است و مراد از حیوان خور مرگ است که عارض

هر ذی حیات گردد و این جهان عبارت از دنیا یعنی از مرگ دنیاوی خلاص میشود ٭ وگر باورت نایداز

من سخن ٭ پرس از دگر زیرکان کهن ٭ ملک را ز تشویش آن گفتگوی ٭ پدید آمد اندیشهٔ جستجوی ٭ مراد
از تشویش تردد خاطر است ٭ بپرسید از و کان سیاهی کجاست ٭ نماینده بنمود کز دست راست ٭
ز ما تا بدان بوم راه اندکی است ٭ ازین ره که پیمودی ده از یکی است ٭ چون ظلمات بجدی در دست بود
در جواب اشارت بقرب نمود یعنی از آن راه دور در از که از روم و ایران طی شده از ده حصه یک حصه
است ٭ چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار ٭ بظلمت توان یافتن صبحوار ٭ در بارگه سوی ظلمات کرد ٭ بر فتن
سپه را مراعات کرد ٭ ظلمات بضمتین است و بسکون لام استعمال کنند ٭ چو شد منزلی چند در کار
دید ٭ ز لشکر بسی خلق بیمار دید ٭ یعنی چون منزلی چند رفت و در کار احوال سپاه تامل نمود بسیار مردم
لشکر را بیمار دید ٭ جهانی روان بود لشکر کهش ٭ جهانی دگر خاص بر درگهش ٭ ز بازار لشکر در آن
کوچگاه ٭ بباز ار محشر همی ماند راه ٭ همی ماند یعنی مشابه می شد ٭ سوی شیر مرغ از عنان تافتند ٭ به
بازار لشکر کهش یافتند ٭ مراد از شیر مرغ چیز نایاب است ٭ بهر خشکساری که خسرو رسید ٭ بباران
باران گیا بر دمید ٭ پی خضر گفتی در آن راه بود ٭ همانا که خود خضر با شاه بود ٭ ز بسیاری لشکر آمد
کرد ٭ صبوری در آن تاختن پیشه کرد ٭ یکی غار که بود نزدیک دشت ٭ که لشکر که خسرو آنجا گذشت
٭ بنه هر چه با خود گران داشتند ٭ بنزدیک آن غار بگذاشتند ٭ از آن جمع کانجا شده جایگیر ٭ شد
آن بوم ویران عمارت پذیر ٭ بن غار خواندش نگهبان دشت ٭ بنام آن بن غار بلغار گشت ٭
کسانیکه سالار آن کشور اند ٭ رهی زادهٔ شاه اسکندر اند ٭ رهی زاده بنده زاده ٭ چو شه دید
کان لشکری قیاس ٭ در آن ره نباشند منزل شناس ٭ تنی چند بگزید عیاره وش ٭ کماندار و
سختی کش سخت کش ٭ دلیر و تنومند و سخت استخوان ٭ ستیزنده و زورمند و جوان ٭ چو پیر
کهن گر بود سالخورد ٭ ز دشواری منزل آید بدرد ٭ نشستند پیران جوانان شدند ٭ ره دور
را رهروانان شدند ٭ جهان خسرو از مردم آن دیار ٭ طلب کرد کار آگهی هوشیار ٭ بره پیر دان

لشکرش پیش داشت ؛ و منزل بمنزلی میگذاشت ؛ همه توشه کرده ز شیرین و شور ؛ روان
کرد بر بسیراکان و بور ؛ شیرین و شور بیان توشه است و آن عبارت از چیزهای شیرین و نمکین که بخته
همراه گرفته باشند و بسیراک بمعنی شتر جوان است و بور عبارت از اسپ ؛ دو اسپه سوی ظلمات
راند ؛ بران ماندگان پائی را نشاند ؛ ماندگان اشارت از کسانیکه بعلت پیری و بیماری در یلغار مانده
بودند ؛ باند ز گفتش همه گفتنی ؛ که جائی چنین است نا خفتنی ؛ چو یک ماه ره رفت سوی شمال ؛
گذرگاه خورشید را گشت حال ؛ یعنی چون بطرف شمال یکماه راه قطع کرد جای برآمدن و فرو شدن
آفتاب را حال دگرگون شد ای احوال دیگر یافت و در ابیات آینده بیان آن است ؛ ز قطب فلک
روشنائی نمود ؛ در آمد فرو شد بیک لحظه زود ؛ مراد از قطب درینجا طرف جنوبی قطب است یعنی چون
در منتهای شمال رسید نداز طرف قطب جنوب یکی روشنی ظاهر شد باز آن روشنائی در یک لحظه
فرو شد پس آب بنظر نیامد ؛ خط استوا بر افق سر نهاد ؛ میانجی بقطب شمال اوفتاد ؛ در کتب هیئت
مرقوم است که خط معدل النهار در وسط حقیقی قطب شمالی و جنوبی واقع است و بسبب محاذات آن
خط در زمین خط استوا متخیل میشود و هرگاه شخصی در زیر قطب شمالی برسد معدل النهار بر افق جنوبی
باشد و مراد از میانجی راهبر است زیراکه او واسطه میان قاصد و مقصود است ؛ بجائی رسیدند کز
آفتاب ؛ ندیدند پس از خیالی بخواب ؛ سوی عطف گاه زمین تاختند ؛ در انسانیان رایت افراختند ؛
عطف بکسر عین مهمله کناره و عطف گاه زمین یعنی منتهای زمین ؛ زمین از هوا روشنائی ربود ؛ جهان
سیاست سیاهی نمود ؛ سیاست بمعنی رعب و دهشت و در بعضی نسخ بجای سیاست سیاهی واقع شده و سیاهی
نمودن بمعنی ظاهر شدن است ؛ ز نکسو سیاهی بر آورد حرف ؛ دگر سو زگذر بسته دریای ژرف ؛ حرف
بمعنی طرف ؛ همی برد ره رهبر هوشمند ؛ بیک سو ز پرگار چرخ بلند ؛ چو گشت اندک اندک پرگار دور ؛ بهر
دورئی دور نرگشت نور ؛ مراد از پرگار درینجا منطقهٔ فلک اعظم است که عبارت است از معدل النهار و چون

بطرف شمال روند از معدل النهار دور تر گردند ٭ چنین تا گذر که بجائی رسید ٭ که یکبار شد روشنی نا پدید ٭ سیاه

پدید آمد از کنج راه ٭ جهان خوش نباشد که گردد سیاه ٭ فرو ماند خسرو که تدبیر چیست ٭ نماینده رسم این راه

چیست ٭ سگالش نمودند کارآگهان ٭ که هست این سیاهی حجابی نهان ٭ درون رفت شاید بهر سان که هست

٭ بیا زآمدن ره که آرد بدست ٭ بچاره گری هر کسی می شتافت ٭ بسامان چاره گری ره نیافت ٭ چو آمد شب

ان نیم روشن دیار ٭ سیه شیشک برعود کرد اختیار ٭ نیم روشن صفت دیار است باعتبار انکه اندک روشنی

داشت ور وز آنجا سیاهی مائل بود ولهذا در مصرعهٔ ثانی روز را بعود که مائل بسیاهی باشد و شب را به شک

به سیاه محض است تعبیر نموده ٭ بر آشفت گردون چو زنجیری ٭ بزنگی بدل گشت کشمیری ٭ زنجیری بیائی نسبت

دیوانه و بدانکه هرچند که حسن کشمیر سفید می باشد لیکن اهل ولایت آنرا داخل هند دانند بدین جهت بسیاه تعبیر

نمایند و زنگی سیاه مطلق باشد که سفیدی را در ان دخلی نیست لهذا روز را که قدری روسپیدی داشت و قدری

روسیاهی بکشمیری و بزنگی تشبیه داده ٭ شد آن راه از موی باریک تر ٭ ز تاریکی شام تاریک تر ٭ بهنگاه

خود هر کسی رفت باز ٭ در اندیشه آن شغل را چاره ساز ٭ نبرده جوانی جوان مرد بود ٭ که روشن دلش مهر

پرورده بود ٭ نبرده مرکب است از نبرد بمعنی جنگ و های نسبت و مراد از آن سپاهی جنگ آزماست ٭

پدر داشت پیری نود ساله ٭ ز رنج تنش هر زمان ناله ٭ در ان روز اول که فرمود شاه ٭ که نامد ز پیران کسی

سوی راه ٭ جوانمرد بود از پدر ناشکیب ٭ چو بیمار نالنده از بوی سیب ٭ رسم است که در دست بیمار سیب

دهند که از بوی آن تسکینی یابد ٭ نگهداشت آن پیر فرتوت را ٭ چو دیگر کسان سرخ یاقوت را ٭ بصندوق

راز دلش نهان کرده بود ٭ به سرخ ره آورد دلش آورده بود ٭ ره آورد بمعنی تحفه یعنی القیمت تحفه گران بها هم

خود آورده بود ٭ در ان شب که از راه برگشتگی ٭ در آمد باندیشه سرگشتگی ٭ برگشتگی مراجعت از اندرون

سیاهی و سرگشتگی تردد و اضطراب ٭ جوان آن در بسته را باز کرد ٭ وزین در سخن بادی آغاز کرد ٭

بزین آمدن تشنه پشیمان شده است ٭ ز سختی گشتی سست پیمان شده است ٭ معنی مصراع دوم انکه برای

سخن چون شنیدن که عزم مصمم داشت سست پیمان شد ∴ ز تاریکی آمد دلش در هراس ∴ که هنجار خود را نداند
قیاس ∴ تواند درون رفت بی رهنمون ∴ برون آمدن را نداند که چون ∴ جوانمرد با پیر دیرینه گفت ∴ که هست
اندرین پرده راز نهفت ∴ چو هنگام رفتن شود شاه را ∴ بدان تا برون آورد راه را ∴ یکی مادیان با بدیش
نه رست ∴ که زاد آن همان با شد او را نخست ∴ چو زاده شود کره باد پای ∴ سرش باز برند حالی بجای ∴
همانجا که باشد بریده سرش ∴ نیوشند تا بنگرد مادرش ∴ دل مادیان زو بتاب آورند ∴ وز آنجا برفتن شتاب آورند
∴ چو آید که بازگشتن ز راه ∴ بود مادیان پیش رو بر سپاه ∴ بپوید سوی کره نغز خویش ∴ برون آورد ره به هنجار
پیش ∴ از آن راه بی رهنمون آمدن ∴ بدین چاره شاید برون آمدن ∴ جوان کین حکایت شنید از پدر ∴ بچاره
گری رشته را یافت سر ∴ سحرگه که مشکین پرند طراز ∴ بدیبای عود سیه گشت باز ∴ شهنشاه به نشست
با انجمن ∴ برفتن شده هریکی رای زن ∴ ز هر گونه چاره می ساختند ∴ دگرسان فسونی برانداختند ∴ شه افسون
کس را خریدار نی ∴ در چاره برکس پدیدار نی ∴ جوان خردمند آهسته رای ∴ سخن راند از اندیشه ره نمای ∴
حدیثی که از پیر دانا شنید ∴ بچاره گری گرد بر شه پدید ∴ چو بشنید شه دل پذیر آمدش ∴ به نزد خرد جای گیر آمدش
∴ بدو گفت کای راد مرد جوان ∴ چنین رای از خود زدن چون توان ∴ تو این دانش از خود نیندوختی ∴ بگو
راست تا از که آموختی ∴ اگر گفتی آماده کردی بگنج ∴ وگرنه بگو گفتن آئی برنج ∴ جوان گفت اگر زینهارم دهی
∴ بگنجم محل از بار آوخ تهی ∴ آوخ بمعنی افسوس و این کنایه است از غم و اندوه ∴ شهنشه بدو فرمود در زور تخت
∴ که باید بره پیر تا تندرست ∴ پدر داشتم پیر دیرینه سال ∴ ز گردون لبسی یافته گوشمال ∴ من از شفقت
پیر بابای خویش ∴ فراموش کردم محابای خویش ∴ به پوشیدگی با خود آوردمش ∴ نه بد بود اگر چه بد
آوردمش ∴ سخنهای ره رفتن شاه دوش ∴ رسانیدم او را یکایک بگوش ∴ یکایک بمعنی هریک ∴
به تعلیم او دل بر افروختم ∴ چنین چاره زو در آموختم ∴ شه از رای آن رهنمون در نهفت ∴ برافروخت و
این نکته انگیز گفت ∴ جوان گرچه شاه دبیران بود ∴ که چاره محتاج پیران بود ∴ کند وگر نیوشان بازی کند ∴

نشاط

بشاخ کهن سرفرازی کند ۰ مراد از شاخ بازی درینجا بر آوردن شاخهاست یعنی کد وسے که
تازه شاخ بر آوردی شاخ کهن سرفراز میتواند شد چراکه تا بر درخت دیگر نه پیچید بلند نخواهد شد ۰ جوان
کرد النش بودی لنظیر ۰ نیاز آیدش هم بگفتار پیر ۰ درین گفتگو بود شاه جهان ۰ که آن مرد وحشی ز درنا کهان
۰ مراد از مرد وحشی همان است که در جنگ روسیان بدست سکندر افتاده بود ۰ در آمد بنا ور دز
شاه ۰ یکی پشته وار از سمور سیاه ۰ از ان هریکی قندری نام تر ۰ بجو هر یک از یک خورش اندام تر
۰ نام تر یعنی نامی تر است ۰ چو پشته تزل او را خریدار گشت ۰ دگر ره ز پشته نا پدیدار گشت ۰ تا ز
اندر نهان کر درخت ۰ عجب ماند شاه اندر ان کار سخت ۰ باندیشه روشنائی نمای ۰ دو اسپه
سوی ظلمت آور درای ۰ بفرمود تا ما دیانی چو باد ۰ کز استنی باشندش وقت زاد ۰ بیارید زاکونه
کان پیر گفت ۰ شود زاده باد با خاک جفت ۰ باد اشارت بهمان ما دیان است ۰ چو کردند کاری
که فرمود شاه ۰ سوی الحیوان گرفتند راه ۰ بیا ساقی آن خاک ظلمات زنگ ۰ بجوی بیار الحیوا
بچنگ ۰ خاک ظلمات زنگ اشارت بدنیا ۰ بدان آب روشن بصر کن مرا ۰ وزین زندگی زنده تر کن مرا ۰

داستان رفتن سکندر در ظلمات بطلب الحیوان

درین فصل فرخ ز نو تا کهن ۰ ز تاریخ دهقان سرایم سخن ۰ مراد از فصل درینجا حکایت است ۰
گزارنده دهقان چنین در نوشت ۰ که اول شب از ماه اردی بهشت ۰ در کتب هیئت مسطور است که
در عرض تسعین شش ماه روز باشد و آن از اول فروردین است تا شهریور و شش ماه شب بود و
آن از مهر است تا اسفندار درینصورت معنی بیت درست نمیشود مگر آنکه گفته شود که مراد از اردی
بهشت اردی قدیمی است که آن مختلف میشود ۰ سکندر بتاریکی آورد رای ۰ که خاطر بتاریکی آید بجای
۰ یعنی از ان سبب سکندر بتاریکی ظلمات رفت که بسبب تاریکی دل جمع میشود چنانکه اهل دل در گوشه
تاریک نشینند ۰ نه بینی کزین قفل زرین کلید ۰ بتاریکی آرند جوهر پدید ۰ یعنی حال آسمان نمی بینی که

بسم الله الرحمن الرحیم

چگونه در تاریکی شب جوهر برون می‌آرد همین حال سکندرست که در تاریکی ظلمات جوهر مقصود
خود را بیرون می‌آرد * کسی کا بحیوان کند جای خویش * سزد گر حجابی درآرد به پیش * یعنی
بجاست که بجهت دفع عین الکمال حجابی در پیش خود آرد * نشیننده حوضه ابگیر * یعنی گر حجابی
ندارد در گزیر * اضافت حوض بسوی آبگیر اضافت عام است بطرف خاص و حجاب درینجا بمعنی
پوشیده شدن خود است از خلق یعنی کسیکه در آب حیوان جا کند البته از چشم مردم پنهان شود و
در بعضی نسخ مصراع دوم یکی از حجابی ندارد گزیر نیز واقع شده و معنی آن واضح است * سکندر چو
آهنگ ظلمات کرد * عنایت به ترک سمات کرد * عنانگر وسوی سیاهی نهاد * نهان شد چو مه در دم اژدها
* چنان داد فرمان که در راه تو * که خضر عنبرلو و پیش رو * ازین بیت خواجه معلوم میشود که خضر در لشکر
سکندر حاضر بود * نشتابنده جنگی که در زیر داشت * بدو داد گوهر که شب‌ور داشت * بدان تا برد و برکنار
کند * سوی آبخور چاره سازی کند * یکی گوهرش داد کاندر مغاک * به تابنده کردن شدی تابناک * یعنی گوهری
بخضر عم داد تا بجائیکه آب حیات باشد آن گوهر تابناک شود * بدو گفت کین راه پیش و پس * تویی رهرو
نیست پیش از تو کس * جریده بهر سو عنان باز کن * بهشیار مغزی نظر باز کن * کجا آبحیوان برآرد فروغ *
که رخشنده گوهر نگوید دروغ * کجا بمعنی هر کجا و مع الحیوان شرط است و رابطه آن محذوف و برآرد
فروغ جزای آن و فاعل برآرد همان گوهری است که سکندر بخضر عم داد و کاف در مصرعه دوم تعلیه و میتواند که
کاف مناجات بود و فاعل برآرد همان آبحیوان یعنی هرگاه آبحیوان فروغ برآرد ای روشن شود رخشنده
گوهر البته دروغ نگوید ظاهر کند که این آبحیوان است * بخور چون تو خوردی به نیک اختری * نشان ده مرا تا ز من
برخوری * بفرمان او خضر خضر اخرام * آهنگ پیشینه برداشت گام * خضر خضر اخرام یعنی خضری که خرامنده
سبزه‌زار باشد و این ازان جهت گویند که هرجا قدم مبارک آنحضرت میرسید سبزه‌زار میشد * زمنجار
لشکر بیکسو فتاد * نظرها زهست بهرسو گشاد * چو لب یار جست آب را در نهفت * ملی شد لب تشنه با آب جفت *

[illegible]

فرو زنده گوهر ز دستش بتافت ؛ فرو دید خضر انچه می جست یافت ؛ پدید آمد آن چشمه سیم رنگ ؛ چو سیمی که پالاید از ناف سنگ ؛ در کتب لغت پالودن و پالاییدن را بمعنی صاف کردن نوشته اند اما اینجا بمعنی متعدی درست نمیشود و لهذا اکثر شارحان بمعنی لازم که صاف شدن باشد گرفته اند و خان آرزو بجای پالاید برآید صحیح نوشته ؛ نه چشمه که آن زین سخن دور بود ؛ دگر بود هم چشمهٔ نور بود ؛ یعنی آن چشمه چشمهٔ نور بود زیراکه اگر چشمه بودی تعریف مذکوره در حق آن صادق می آمد بلکه اگر بود چشمهٔ نور بود نه چشمهٔ آب ؛ ستاره چگونه بود صبحگاه چنان بود کو صبح باشد پگاه ؛ بشب ماه ناکاسته چون بود ؛ چنان بود کز مه برافزون بود ؛ این هر دو بیت در تعریف چشمه ایست که در ظلمات می نمود و چگونه بمعنی چنانچه یعنی چنانکه ستاره در صبحگاه تابد بلکه چنانکه صبح از پگاه تابد و پگاه عبارت از آخر شب است و چنانکه ماه ناکاسته یعنی ماه تمام در شب باشد بلکه از چنان ماه نیز افزون و بعضی گویند افزون بمعنی افزونی است پس بهتر آنست که گویند که حرف بر در برافزون زائد باشد و آن بسیار آمده ؛ ز جنبش نشد یکدم آرام گیر ؛ چو سیماب در دست مفلوج پیر ؛ مراد از دست مفلوج دست رعشه دار است ؛ ندانم که از پاکی گوهرش ؛ چه مانندگی سازم از پیکرش ؛ نیاید ز هر جوهر آن نور تاب ؛ هم آتش توان خواند و هم آفتاب ؛ چو با چشمه خضر آشنائی گرفت ؛ بدان چشم او روشنائی گرفت ؛ فرو د آمد و جامه برکند چست ؛ سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست ؛ وزان خورد چندان که در کار شد ؛ حیات ابد را سزاوار شد ؛ بهمان خنک را نشست و سیراب گرد ؛ می ناب در نقرهٔ ناب کرد ؛ در ینجا تشبیه خنک بنقره و تشبیه آب الحیوان بمی ناب است ؛ نشست از بر خنک صحرا نورد ؛ بهمیداشت دیده بر آن آبخورد ؛ از بر بمعنی بالاست ؛ که تا چون نشد آید بفرخندگی ؛ بگوید که یابان چشمهٔ زندگی ؛ چو در چشمه یک چشم زد بنگرید ؛ شد آن چشمه از چشم او ناپدید ؛ چشم زدن بمعنی مژگان بهم بر زدن است و در چشمه متعلق است به بنگرید ؛ بدانست خضر از سر آگهی ؛ که اسکندر از چشمه ماند تهی ؛ تهی ماندن کنایه از محرومی و بی نصیب ماندن است ؛ ز محرومی او نه از خشم او ؛ نهان گشت چون چشمه از چشم او ؛ فاعل نهان گشت خضر است یعنی بسبب محرومی سکندر آن خضر عم از همان چشمه از چشم سکندر

غایب شد ٭ درین داستان ٭ و سیان کهن ٭ بنوعی دگر رانده اند این سخن ٭ که الیاس با خضر همراه بود ٭

دران چشمه کو برگذرگاه بود ٭ چو با یکدگر هم و رو و آمدند ٭ بران آب چشمه فرود آمدند ٭ گشادند سفره بران

چشمه سار ٭ که چشمه کند خورد را خوشگوار ٭ خورد در اینجا بمعنی غذا و طعام است و خوردن غذا بر سر چشمه

لطف است خصوصا مسافران را ٭ بر آن نان که بویا تر از مشک بود ٭ نمک یافته ماهی خشک بود ٭ ز دست

یکی زان دو فرخ همال ٭ در افتاد ماهی بر آب زلال ٭ پسیچیده در آب فیروزه رنگ ٭ پسیچید تا ماهی از دو پنجنگ

پسیچیده بمعنی قصد کننده اسم فاعل است از پسیچیدن و پسیچید دوم ماضی است ٭ چو ماهی بچنگ آمدش زنده

بود ٭ بیزو بهنده در اقبال فرخنده بود ٭ بدانست کان چشمه جانفزای ٭ آب حیات آمدش رهنمای ٭ بخورد آبحیوان

بفرخندگی ٭ بقائی ابد یافت در زندگی ٭ همان یار خود را خبر دار کرد ٭ که او نیز خورد آب ازان آبخورد ٭ شگفتی نشد

کاب حیوان گهر ٭ کند ماهی مرده را جانور ٭ آبحیوان بمعنی آبحیات و گهر مخفف گوهر یعنی آبی که عین گوهر حیات بود

٭ شگفتی دران ماهی مرده بود ٭ که بر چشمهٔ زندگی رهنمود ٭ این بیت در بیان آنست که تعجب ازان نشد که آبحیوان

ماهی مرده را زنده ساخت بلکه تعجب ازینمعنی شد که ماهی مرده را چشمهٔ زندگی راه نمود و این از نوادر اتفاقات

است ٭ ز ماهی و آن آب گوهرفشان ٭ دگر داد تاریخ تازی نشان ٭ تاریخ تازی تاریخ عربی ٭ که بود آبحیوان دگر

جایگاه ٭ مجوسی و رومی غلط کرد راه ٭ گر آبی است روشن درین تیره خاک ٭ غلط کردن آب خوردش چه

باک ٭ چو الیاس و خضر آبخور یافتند ٭ ازان تشنگان روی برتافتند ٭ ز تشنه‌دلی کام آن سرگذشت ٭ یکی شد بدریا

یکی شد بدشت ٭ یعنی مورخان مجوسی و رومی میگویند که خضر بنا بر گم شدن چشمه از نظر پیش اسکندر نیامد غلط نموده

اند چنانچه در بیت ثانی میگوید یعنی اگر آب روشن درینجا باشد از غلط کردن آبخورد باکی نیست چه هرگاه بجوییم

بیابیم و حق آنست که وقتی که الیاس و خضر بران چشمه رسیدند ازان تشنگان ای مشتاقان آبحیات که اسکندر

و همراهیان او باشند روی برتافتند و از روی اعراض نیامدند ٭ زیک چشمه روشن شده دانه‌شان ٭ دو چشمه شده جدا

آسیا خانه‌شان ٭ رو یا بمعنی متعنی رونده یعنی از چشمه داده خضر و الیاس سرسبز شده لیکن هریکی را کار علاحده

در پیش افتاد پس خانهٔ آسیای ایشان دو حصه شده زیرا که یکی بصحرا رفت که الیاس باشد
و یکی بدریا که خضر علیه السلام بود * اسکندر بامید آب حیات * همیکرد در رنج و سختی ثبات * سر خویش را
سبزی از چشمه جست * که سیراب تر سبزه از چشمه رست * چهل روز در جستن چشمه راند *
بر و سایه نفکند و در سایه ماند * یعنی اسکندر تا چهل روز در طلب چشمه ماند و عمر گذرانیده آن چشمه
بر و سایه نمی انداخت ای بود و واصل نشد بلکه اسکندر در سایهٔ ظلمات یا در سایهٔ اندوه و تردد ماند
* مگر گرمی در دل تنگ داشت * که بر چشمه و سایه آهنگ داشت * یعنی معلوم شد که اسکندر
در دل تنگ خود گرمی میداشت که طالب چشمهٔ حیات و سایه که عبارت از ظلمات باشد شده چه طریق
مجردان است که بسوی چشمه و آب میل دارند * ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور * ولی کم فتد سایه
از چشمه دور * باز میگوید که از چشمه سایه بر کسی نمی افتد زیرا که سایه از شی کثیف می افتد و چشمه که آب
لطیف جوشنده است سایه دار نباشد مگر درختان بسبب آب چشمه سیراب سایه دار در طرف
آن می باشند و بواسطهٔ آن درختان سایه از چشمه دور نباشد * اگر چشمه با سایه بودی صواب * کجا سایه با
آفتاب * درینجا بطریق استدراک میگوید که اگر چشمه را سایه لازم بودی می بایست که چشمهٔ آفتاب
نیز سایه میداشت و حال آنکه سایه نمیدارد * چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار * چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
* بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد * که آن هست سوزنده وین هست سرد * در هر دو بیت شاعرانه سوال و
جواب است یعنی پنهان شدن چشمهٔ حیوان از تشنه چرا است زیرا که هر گاه آب چشمه بسبب تابش خورشید
گوارا میشود پس آن چشمهٔ زندگی زیر سایه تر ماند [illegible] برای آنکه آفتاب سوزنده است یعنی گرم و سایه
سرد و چشمه را سایه بهتر از گرد است پس مراد از گرد آفتاب باشد فتامل * فرو ماند خسرو دران سایه گاه *
چو سایه شده روز بر وی سیاه * سایه گاه اشارت از ظلمات * بامید آن کاب حیوان خورد * بهر انکس
[illegible] غم جان خورد * از آن ره که او عمر بر [illegible] گذشت * چو نومید شد عاقبت بازگشت * مراد از عمر بردار

دشمن علم است ؛ دران عمر که تدبیر چون آورد ؛ گران سایه خود را برون آورد ؛ متعلق دران عمر ظاهرا محذوف است یعنی دران بود که چه تدبیر کند که ازان سایه که عبارت است از ظلمات خود را برآرد ؛ سروشی دران رامش آمد به پیش ؛ بمالید بر دست او دست خویش ؛ چنان گفت کی شیر گرفتی تمام ؛ نشد سیر مغز از هوسهای خام ؛ بدو داد سنگی کم از یک پشیز ؛ که این سنگ را دار با خود عزیز ؛ همانا کز آشوب چندین هوس ؛ بهم سنگ این سیر گردی و بس ؛ ستد سنگ از و شهریار جهان ؛ بسیار بند و سنگ از و شد نهان ؛ شتابنده می شد دران تیرگی ؛ خطر در دل و در نظر خیرگی ؛ یکی هاتف از گوشه آواز داد ؛ که روزی بهر کس خطی باز داد ؛ سکندر چو جست آب حیوان ندید ؛ نه چشمه بخضر آب حیوان رسید ؛ بتاریکی آرد شتاب ؛ ره روشنی خضر یابد بر آب ؛ دگر هاتفی گفت کای اهل بزم ؛ فروزنده گی باشد این سنگ بوم ؛ سنگ بوم سنگستان ؛ پشیمان شد آنکس که بردارد شش ؛ پشیمان تر آنکس که بگذاردش ؛ ازان هر کس افکند در رخت خویش ؛ باندازه طالع و بخت خویش ؛ سکندر بسی دیده در نهفت ؛ که نتوان ازان ده یکی باز گفت ؛ حدیث سرافیل و آواز صور ؛ نگفتم که روی می شد از راه دور ؛ یعنی از غرایبی که سکندر در ظلمات دید حدیث سرافیل عم است که صور در دست داشت و حکایت مذکور در شاهنامه مسطور است پس مراد از گوینده فردوسی علیه الرحمة باشد و خان آرزو گفته که عبارت روی می شد از راه دور خالی از سقمی نیست پس ظاهرا راه دور رای است بمعنی عقل یعنی حدیث دیدن سکندر اسرافیل را صور در دست در ظلمات نه گفتم که این معنی از دای و عقل دور می نمود ؛ چو گوینده دیگر آن کان گشاد ؛ اساسی دگر باز نتوان نهاد ؛ چو با چشمه شاه آشنائی نیافت ؛ بسوی چشمه روشنائی شتافت ؛ یعنی هر گاه که پادشاه چشمه نیافت قصد بیرون شدن از ظلمات نمود ؛ سپه نیز در حکم فرمان شاه ؛ بباز آمدن بر گرفتند راه ؛ همان نوبه در راه نو شد که بود ؛ هم آن پادیان پیشرو شد که بود ؛ چهل روز دیگر که رفت از شمار ؛ پدید آمد آن تیرگی را کنار ؛ برون آمد

خیال

از زیر ابر آفتاب ٭ زبی آبی اندام خسرو بتاب ٭ یعنی بسبب نیافتن آب حیوان اعضای پادشاه

یعنی سکندر رو بتاب و پیچش بود زیرا که غم وقتیکه در اعضا سرایت میکند ضعف می آرد ٭ دویدن ازلی

آنچه روزی نبود ٭ چو روزی نباشد دویدن چه سود ٭ بدنبال روزی نشاید دوید ٭ تو بنشین که روزی

خود آید پدید ٭ یکی کم کار دیگی بدبرود ٭ بیان لوین کسی کاین سخن نشنود ٭ نشاید همه گشتن از بهر خویش ٭

که روزی خوران هند از اندازه بیش ٭ زباغی که پیشینگان داشتند ٭ پس آیندگان بهره برداشتند ٭

چو گشته شد از بهر ما چند چیز ٭ ز بهر کسان ما بکاریم نیز ٭ چو در گشت کار جهان بنگریم ٭ همه ده گشا و رزیکدگر یم

ده گشا ورز ٭ ترکیب مقلوب است یعنی گشا ورزنده یکدیگریم باعتبار آنکه انسان الفعل دار زمن

با یکدیگر پای شده و همه را در وجه معاش احتیاج است ٭ بیا سا ساقی آن می که او دلکش است

برنج و گه می در جوانی خوش است ٭ مگر چون بدان می دهان تر کنم ٭ بد بخت خود را جوان تر کنم ٭

داستان بیرون آمدن سکندر از تاریک

چو بیدار شد بخت سکندر همچون ٭ ز تاریکی اسکندر آمد برون ٭ چنان رهبری کرد شیطان بادیان ٭ که

بامد چپ و دست چپ در میان ٭ بر آن خط که روز نخستین گذشت ٭ چو پرگار بود آخرش بازگشت ٭ مراد

از خط مبدای خط است که نقطه باشد و حرکت پرکار نیز همبرین نمط باشد ٭ چو اقبال شد شاه را کارساز ٭

بر دشمن جهان ره برون برد باز ٭ سوی لشکر آمد عنان تافته ٭ مراد طلب کرده نا یافته ٭ یعنی

از آن آب دریافتن ٭ که روزی بقسمت توان یافتن ٭ نرنجید اگر ره بحیوان نبرد ٭ که در راه حیوان چو

حیوان نمرد ٭ مراد از حیوان درینجا حیات است که عبارت است از چشمه زندگی باشد و حیوان دوم

عبارت است از حیوان غیر ناطق ٭ چو اندوهی آید مشو ناسپاس ٭ ز محکم تر اندوهی اندر هراس ٭

برهنه ز صحرا الصحرا شدن ٭ به از غرقه در آب دریا شدن ٭ بر نجد سر از دردسرهای سخت ٭

نجنبد آنکه از زخم شمشیر و لخت ٭ بسا کار کز کار مشکل تر است ٭ تن آسان کسی کو قوی دل تر است

چو دید آن لشکر آورد خویش ؛ نهادند سنگ برد آمده پیش ؛ یعنی سنگهایی که از ظلمات

آورده بودند پیش نهادند ؛ همه سنگها سرخ یاقوت بود ؛ که زو دیده را روشنی قوت بود ؛ یکی

راز کم گوهری دل ببرد ؛ یکی را زبی گوهری باد سرد ؛ پشیمان شد آن کس که باقی گذاشت ؛ پشیمان تر آن کس

که خود برنداشت ؛ چو آسوده روزی دو شاه از شتاب ؛ ستد داد دیرینه از خورد و خواب ؛ بیاد

آمدش حال آن سنگ خسروی ؛ که پنهان بدو آن فرشته سپرد ؛ ترازو طلب کرد کردش عیار ؛ ز بسیار سنگین

تر دیدن بود بار ؛ ز مثقال بیش آمد از من گذشت ؛ بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت ؛ یعنی وزن

آن سنگ خرد از مثقال زیاده شد تا آنکه از من تجاوز کرد و بسیار سنگهای کوه و دشت را تهی ساخت

در وزن خود تا هم زیاده بود ؛ بصد مرد قپان برافراختند ؛ در و سنگ و هم سنگش انداختند ؛ قپان

بتشدید با در بعضی شرح مبنی ترازوی بزرگ نوشته اند ؛ فزون آمد از سنگ صد پاره کوه ؛ ز سنجیدنش

هر کسی شد ستوه ؛ شنیدم که خضر آمد از در گفت ؛ که این سنگ با خاک سازید جفت ؛ کفی خاک با او چو کردند

یار ؛ بهم سنگیش راست آمد عیار ؛ شه آگاه شد زان نمودار نغز ؛ که خاک است و خاکش کند سیر مغز ؛

یکی روز با خاصگان سپاه ؛ چو مینوی یکی مجلس آراست شاه ؛ غلامان زرین کمر گرد تخت ؛ چو سیمین

ستون گرد زرین درخت ؛ زرین درخت اشارت به تخت و زرین ستون عبارت از غلامان زرین کمر

؛ همه تاجداران روی زمین ؛ در آن پایه چون سایه زانو نشین ؛ ز هر شیوه کان بود دلپذیر ؛ سخن منشی

از گردش چرخ پیر ؛ ز تاریکی آب حیوان بسی ؛ سخن در سخن می شد از هر کسی ؛ که گر زیر تاریکی آن آب

هست ؛ طلبکار را چون نیاید بدست ؛ و گر نیست آن آب در تیره خاک ؛ چرا نامش از نامه با

نیست پاک ؛ درین باره می شد سخنهای نغز ؛ کز و روشنایی در آید بمغز ؛ ز پیران آن مرز بیگانه بوم

چنین گفت پیری به انای روم ؛ که شاه جهان گیر آفاق گرد ؛ که چون آسمان شد ولایت نورد ؛ گر

ز بهر آن جوید آب حیات ؛ که از پنجه مرگ یابد نجات ؛ درین بوم شهری است آبادلس ؛ که هرگز نمیرد

درو هیچ کس پا کشیده دران شهر کوهی بلند شده مردم شهر از و شهر بند بهر مدتی بانگی آید
ز کوه که آید نیوشنده را زان شکوه بخوانند مردم یکی را بنام که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر نگردد یکی لحظه آرام گیر زرستی کند سوی بالا شتاب
پرسندگان نیاید جواب پس کوه غار اشود ناپدید کس این بند را می ندانند کلید گر از مرگ
خواهد تن شهر امان بدان شهر باید شدن بیکران بشنه از گفت آن مرد دانش بسیج فرو ماند و افتاد
در تاب و پیچ بکار آزمائی و شش برگشت دران عزم رایش بیکسو گذشت بفرمود گزندیدگان سپاه
پی تنی چند را سر در آید براه سر در آید برا ملعبی دانشمند دران منزل آرامگاه آورند سخن را درستی
بشناه آورند با فرزندشان گفت ز آواز کوه نباید که جنبد کسی زین گروه اگر نام بیدا کند با نشان به دانگیخته
گردند دامن کشان یعنی آواز دهنده آن کوه اگر نام و نشان تو را اظهار نماید تا هم اعراض نمایند و اقبال
سخن او نه کنند مگر چون شود ده پیچ دراز بر دن آید از زیر و در از نصیحت پذیران اندر شاه
سوی شهر همرکب جستند راه دران شهر با فرخی تاختند بجائی خوش آرام گه ساختند خبرهای شهر
ز آشکار و نهفت چنان بود کان پیر دیرینه گفت بهر وقتی آوازی از کوهسار رسیدی
بنام یکی زان دیار نیوشنده چون نام خود یافتی برغبت سوی کوه بشتافتی چنان در درویدن شهر
ناصبور کز آن ره نگشتی بشمشیر دور رفتند بشه چاره ها ساختند نواهای آن پرده بشناختند
چو گردون گرانی درو الحی نگشت فلک مرتزن چند را در نوشت به زیر کار بست گردش روزگار یکی
را برفتن شد آموزگار از آن راز جویان پنهان پژوه یکی را بخواند با هاتف ز کوه سبک خاست
آنکس که بشنید نام سوی هاتف کوه شد شاد کام گرفتند دامنش یاران بچنگ که در پرده پنهان
الحی در نگ نباید که پوشیده شیدا شود مگر راز این پرده پیدا شود شتابنده زان خود ملیدا
شود فغان سر زد و خیره سرسر نمود بیکفت چیزی که آید بکار برفتن شده چون فلک

ستیزنده برپا نیامد چو در ٭ سپید زرق در زور ٭ شد آواره زایشان چو پرنده مور ٭ بماندند یاران
ازو در شگفت ٭ وزو هر کسی عبرتی بر گرفت ٭ که زیرک تر از ما درین ترکتاز ٭ نگر چون شد از ما و نگشاد
راز ٭ بر این نیز چون مدتی در گذشت ٭ بتابید خورشید بر کوه و دشت ٭ بیاری دگر بار نوبت رسید
٭ شد او نیز در نوبتی ناپدید ٭ قدر مایه مردم که ماندند باز ٭ نخواندند یک حرف از آن لوح راز ٭
پرسنده گشتند از این داوری ٭ که کس را نکرد آسمان یاوری ٭ ز بیراهه‌ئی خود براه آمدند ٭ وزان
شهر نزدیک شاه آمدند ٭ نمودند حالت که از ما بسی ٭ بسوی کوه شد با بنا کسی ٭ نه هنگام
رفتن درنگی نمود ٭ نه امید باز آمدن نیز بود ٭ ندانیم کاین از آن پرده چیست ٭ نوازنده‌سازان پرده
کیست ٭ چو ما راز آن پرده نشناختیم ٭ از آن پرده آهنگ بیرون تاختیم ٭ ز ما چند کس گرد بر
کوه سار ٭ نیامد یکی بانگ از کوه باز ٭ چو دیدیم کایشان گرفتند کوه ٭ گرفتیم دشت آمدیم این
گروه ٭ یعنی هر گاه دیدیم که ایشان بر کوه رفته کنج خلوت گزیدند ما چار ما هم دشت گرفتیم و
سفر اختیار کردیم ٭ چنین است خود گنبد تیزگشت ٭ که گه کوه گیرند از و گاه دشت
٭ سکندر چو از رقیبان شنید ٭ رهی دید باز آمدش ناپدید ٭ بدان راهش انگه نیاز آمدی
٭ گزو گفتن رفته باز آمدی ٭ بدان راه یعنی براه مرگ ٭ ز حیرت در آن کار سرگشته ماند ٭ که عنوان
آن نامه را کس نخواند ٭ خبر یافت کان رفتن ناگهان ٭ کسی راست کو را سر آید جهان ٭ مثل زد که
هر کس که او زاد مرد ٭ ز چنگ اجل هیچ کس جان نبرد ٭ چو با گورگیران ندارند زور ٭ بپای خود آیند
گوران بگور ٭ که تیر خوردن عقاب دلیر ٭ به پر خود آید ز بالا بزیر ٭ بیا ساقی آن باده بردار زود ٭
که بی باده شادی نباید نمود ٭ بیک جرعه زان باده یاریم ده ٭ ز چنگ اجل رستگاریم ده ٭

داستان بازگشتن سکندر از فتح اقلیم و آمدن بروم و شرح آن

مژه تا بهم بر زنی روزگار ✽ بسی نیک و بد باشد آموزگار ✽ بسی گنبد بر چنین ... جوهری
را رساند بچرخ بلند ✽ در آرد ز منظر یکی را بچاه ✽ بر آرد ز ماهی یکی را بماه ✽ بگرد اینچنین چنبر بازی
بسیج ✽ سرانجام بازیش هیچ است هیچ ✽ ازین توسنی که گردون ... رام ✽ که ... رد
مرکب بد لگام ✽ چو تازی فرس بد لگامی کند ✽ خرد ... را غلامی کند ✽ جهان ... درجهان ... خلق ... ب
دید ✽ رمید از همه با کسی نارمید ✽ جهان آن کسی داشت کو در جهان ✽ بشوید ز کار دگر ... جهان ✽ ...
چنین شد درین کارگاه ✽ که چون زد در ان غارت بارگاه ✽ بسی گنج در کار آن غار کرد ✽ در ان غار
شهری چو یلغار کرد ✽ ز یلغار فتح در آمد بروس ✽ بر آراست آن مرز را چون عروس ✽ وز
در آمد بدریای روم ✽ بزد بر دکشتی آباد بوم ✽ بزرگان روم آگهی یافتند ✽ بسوی رایت
شاه بشتافتند ✽ بشکرانه جان می کشیدند پیش ✽ چو دیدند روی خداوند خویش ✽ همه خاک روم
از زر ه آوردشاه ✽ برافروخت چون شب درخشنده ماه ✽ چو یاقوت شد روی هر جوهری ✽ ز
یاقوت ظلمات اسکندری ✽ مراد از جوهری همان جواهر فروش است که او را طلبداشته بدست او داده
بودند و ظلمات اسکندری همان ظلمات است که اسکندر در انجا رفته بود ✽ در آرایش آمد همه بوم و شهر
✽ زمین یافت از گنج پوشیده بهر ✽ بهشتی ز هر قصری انگیختند ✽ زر و در بسی در زمین ریختند ✽ شکستند
قفل در گنج را ✽ جهان قفل بر زد در رنج را ✽ ببرج خود آمد فروزنده ماه ✽ لب برج خورشید جنبی کلاه
✽ برج مراد از روم است ✽ از روم شد با زمین خویش بود ✽ بروم آمد از آسمان بیش بود ✽ یعنی
وقتی سکندر از روم رفت با زمین خویش بود ای بقدر زمین خویش بود و چون برگشت از فتح ملاد
مانند آسمان گردید یعنی درین دو حال فرق زمین و آسمان شد ✽ چو آبی که ابرش ببالا برد ✽ بباز آمدن
در بدریا رود ✽ نشست از بر تخت یونان بناز ✽ بر آسود از رنج راه دراز ✽ ز دل دامن هفت کشور گرفت
✽ بهر کشوری نایبی بر گماشت ✽ ملوک طوائف بفرمان او ✽ کمر بسته بر عهد و پیمان او ✽ به تشریف و منشورا

آمدند ٭ سوی کشور خویش باز آمدند ٭ جداگانه هر یک بگیر و کشتی ٭ برآورده گردن بگردن کشتی

٭ کشتی بمعنی باز ٭ کسی گردن خود کسی را نداده ٭ بنجود هر کسی گردنی برکشاد ٭ گردن دادن کسی مطیع

شدن و گردن برکشادن نجود فخر و گیر کردن ٭ بیاد سکندر گرفتند جام ٭ جزا و هیچ کس را

نبردند نام ٭ چو شه باز در ملک یونان رسید ٭ بدو داد گنج سعادت کلید ٭ ز دانش بسیج

بها ساز کرده ٭ در حکمت ایزدی باز کرده ٭ چو فرمان رسیدش به پیغمبری ٭ نه پیچید گردن ز فرمان بری

٭ دگر باره زاد سفر برگرفت ٭ حساب جهان گشتن از سر گرفت ٭ دو نوبت جهان را جهاندار گشت

یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت ٭ از آن نوبت آن به که آباد بوم ٭ بهم یک بیک دیده آمد بروم

وزین نوبت آن به که بیراه و راه ٭ روان کرد رایت چو خورشید و ماه ٭ چو زین بزم که باز پرداختم

٭ شکر ریز بزم دگر ساختم ٭ مراد از بزم دیگر سکندرنامهٔ بحری است ٭ سخنهای شیرین در برین

نیم درج ٭ بسی کرده از فکر و اندیشه خرج ٭ درج بفتح دال داخل کردن است و نیم درج کنایه است

از نیمهٔ احوال سکندر که عبارت است از سکندرنامهٔ بری یعنی همین کتاب ٭ گر آن در که یک یک بر رشته

٭ بهر مطلعی باز پیوسته ام ٭ بهم جای در رشته آرند باز ٭ بر آن در شود رشتهٔ عقد ساز ٭ جداگانه

جداگانه فهرست هر پیکرے ٭ ز قانون حکمت بود دفتری ٭ بهمان ساقیان و گزارش گران ٭ ک

بر هم نشاندم گران تا گران ٭ نشینده هر یک ز روی قیاس ٭ چو بر گنج گوهر نگهبان پاس ٭ خ

خواجه چنین است که در آخر داستان احوال ساقی می آرد و در ابتدا او شروع حکایت کهن یا مثل

آن میگوید و این طور بسابق کم بود و پس درینجا میگوید که ابیات تمهید هر یکی چنان واقع شده اند که بر گنج

گوهر صاحب پاس و نگهبان باشند ٭ که دانم چنین نقش انگیختن ٭ بدین دلبری رنگ آمیختن ٭ چنا

بستم ابریشم ساز او ٭ که از زهره خوشتر شد آوازه او ٭ بجائی که نا راستی یافتم ٭ بروی نور

راستی ساختم ٭ سخن کان نه بر راستی ره برد ٭ بود خوار گر پایه بر مه برد ٭ کجا پیش برای پیر کهن

غلط رانده بود از درستی سخن * کجا معنی هرکجا و پیش پرابیای فارسی کنایه است از فردوسی طوسی علیه الرحمه * غلط گفته را باز بستم طراز * بدین عذر گفتم دگرباره باز * چو شد نیمه زین بنا مهربست * مرا نیمهٔ عالم آمد بدست * مهربست بضم میم یعنی تمام گشت یعنی چون نیمهٔ کتاب که در ان ذکر اسکندر بود تمام گشت من سلطان نیمهٔ عالم شدم * دگر نیمه را گر بود روزگار چنان گویم از طبع آموزگار * که خوابنده را سر برآرد ز خواب * برقص آورد ماهیان را در آب * زمانه گرم داد خواهد امان * چنانست اندیشه را در گمان * که در باغ این نقش رومی نورد * گل سرخ رویانم از خاک زرد * خاک زرد خاک خزانی * کنم گنجی از سفت طبع تر * چو فیروزه فیروز روشن چو دُر * ز هر باغی آرم گلی نغز بوی * ز هر گل گلابی در آرم بجوی * گر اقبال شه باشدم دستگیر * سخن زود گردد گذارش پذیر * بیا ساقی آن جام روشن چو ماه * بمن ده بیاد زمین بوس شاه * که تا مهد بر پشت پروین کشم * بیاد شه آن جام زرین کشم * * * * * * * * * * * * * *

ختم کتاب بر مدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه * فریدون کمر بلکه خاقان کلاه * یعنی شاه شکوه سلاطین فرس ندارد بلکه زینت پادشاهان چین نیز از اوست * ملک نصرت الدین که از داد او * خورد هر کسی باده بر یاد او * سپهر کا ختر بر و تافته است * محیطی که درج از گهر یافته است * چو دریای ثالث نمط شوی خاک * ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک * خان آرزو گفته که دریای ثالث مراد از آب باران است زیرا که موافق روایت در این سه جا آب است یکی بالای آسمان که انهار بهشت باشد دوم آبهای زمین که رودخانه و محیط عبارت از ان است سیوم در میان آسمان و زمین که آب باران عبارت از انست و ثالث ثلاثه که در عبارت عربی با ضافت آمده فارسیان بفک اضافت استعمال نمایند چنانکه صاحب ولف

وعاسق نشراب بی اضافت مستعمل است و مراد از ثالث ثلاثه قائل این کلام است و آن قوم نصاری اند که در نوع کنجه و عرب و بربرع بوده اند و اهل نصاری باقانیم ثلاثه قائل اند و آن قوم سه کانه خدا اعتقاد کنند

و عیسی و مریم مادر عیسی اند و بعضی بجای مریم روح القدس گفته اند و آن عبارت است از جبرئیل عم ☙

چو سیاره مشتری سربلند ☙ نظرهای او یک بیک سود مند ☙ به تربیع و تثلیث گوهرفشان ☙ مربع نشین و مثلث نشان ☙ نظرات کواکب باهم چند قسم دارد از آن جمله تربیع و تثلیث است تربیع آنست که میان دو ستاره فرق چهارم حصه تمام فلک بود و آن سه برج باشد و تثلیث آنکه فرق در میان

ایشان سیوم حصه دوره آسمان بود و آن چهار برج بود زیراکه برج آسمان دوازده گانه است پس [illegible] تربیع نحس است و نظر دشمنی دارد و تثلیث سعد است و نظر آن به دوستی است بالجمله تعریف ممدوح

میکند که در هر دو حالت گوهرافشان است یعنی در حالت دشمنی نیز جود و بذل دارد ☙ زر سبز لعل

او جهان شاد خوار ☙ جهانرا ازچندین ملک یا ؟ کار ☙ شاد خوار یعنی فرخناک و شادان و خوشحال ☙

ستاره که بر چرخ ساید سرش ☙ زده سکه عبده بر درش ☙ لفظ عبده که عبارت از لنت فارسیان یعنی من بنده توام استعمال نموده اند یعنی ستاره که سرش بر آسمان رسیده بر دروازه او دعوی بندگی دارد ☙ جهانرا به نیروی شاهنشهی ☙ ز فرهنگ پرکرده و از ستم تهی ☙ به بزم آفتابی

است افروخته ☙ برزم اژدهائی است جان سوخته ☙ زر روشن در دونی که دارد چو آب ☙ بد و

چشمه روشن شده است آفتاب ☙ چو شمشیر شش اینک خون آورد ☙ ز سنگ آب و آتش برون آورد

☙ چو تیر از کمان در کمین افکند ☙ سر آسمان بر زمین افکند ☙ فرنگ و فلسطین و رهبان روم ☙ پذیرای فرمان مهرش چو موم ☙ فرنگ نام ملکی است مشهور و فلسطین بفا و لام و سین مهمله ساکن و طای مطبقه و یای رسیده نام شهریست که او را عروس شام گویند و رهبان روم باضافت کنایه است از بعضی ملک روم که در تصرف ممدوح خواجه بود یعنی این همه شهر قبول کننده فرمان مهر او چون موم اند ☙

چو دیدم که بر تخت پیروزمند ٭ بسبزی بخت شد سربلند ٭ ساری بود م سزاوار او ٭ که ریزم

بر او رنگ شهوار او ٭ هم از گنج اسکندری ٭ زلالی چنین ساختم گوهری ٭ چو از ساختن باز پرداختم

٭ بدرگاه او پیشکش ساختم ٭ سپردم بکین چنین گوهری ٭ ز اسکندری هم باسکندری ٭ بقا باد

شه را به نیروی بخت ٭ بدو سبزی تاج و تخت ٭ چنین بلبلی در گلستان او ٭ مبارک نفس

باد بر جان او ٭ زهی تاجداری که چرخ سپهر ٭ سریر ترا سر برآرد بمهر ٭ توئی در جهان شاه بیدار بخت

٭ ترا زیبد دولت سزاوار تخت ٭ ندارد به گیتی کس آن دستگاه ٭ که زیبی فرستد سزاوار شاه

٭ ازین کوزهٔ گل گر آبی چکید ٭ در آن ژرف دریا که بد ناپدید ٭ نم چشمهٔ زرسنگ خارا رسد ٭ چو اندکی

بود کی بدریا رسد ٭ همان پیش تخت تو مهمان کشید ٭ که آن مور پیش سلیمان کشید ٭ مهمان بمعنی مهمانی

باشد و بمعنی معروف نیز میتواند شد در ینصورت عطف بیان خواهد شد یعنی پیشکش من باندازهٔ مرتبهٔ

تو نیست بلکه مشابه تحفهٔ موری است که پیش مهتر نصرت الدین بود ٭ مبین رنگ طاوس و پرواز او

٭ که چون گربه زشت آمد آواز او ٭ درین بیت طعن است بسوی فردوسی یعنی اگرچه فردوسی مثل

طاوس خود را نشان کرده پرواز نمود لیکن مانند آواز گربه زشت است و چون آواز طاوس مشابه

با آواز گربه دارد چنین گفته ٭ بدین بلبل خرده بین گر نوا ٭ فرود آورد مرغ را از هوا ٭ من آن بلبلم

کز ارم تاختم ٭ بیاد تو آرامگه ساختم ٭ نوائی سرایم در ایام تو ٭ که ماند در سالها نام تو ٭

بنام تو زان کردم این نامه را ٭ که زرین کند نقش تو خامه را ٭ زر پیل وار از تو مقصود نیست ٭ که پیل

تو چون پیل محمود نیست ٭ پیل محمود نام پیلی است که سردار پیلان بود و ابرهه او را برای خراب ساختن بنیاد

کعبه همراه برده بود یعنی مقصود از تصنیف کتاب صلهٔ قدر بار پیل نیست چنانکه فردوسی از محمود غزنوی

مطلب میداشت و پیل تو همچو پیل محمود نیست که بنای بدی نماید بلکه تو بخلاف آن خزینهٔ فراوان بیجو است

میدهی ٭ به بخشش توئی آنکه خواهد کسی ٭ خزینه فراوان و خلعت بسی ٭ گر این نامه را من بر گفتمی ٭ بعمری

کجا گوهری مشتهی ٭ همانا که عشقم برین کار داشت ٭ چو من کم زبان عشق بسیار داشت ٭

مراد از توفیق گفتن خدای ٭ ترا باد پاینده فرهنگ و رای ٭ از آن بیشتر کاوری در ضمیر ٭ دلا

ستان باش و آفاق گیر ٭ زمانت بازمان از سپهر بلند ٭ بفتحی دگر باشش فیروزمند ٭ جهان پیش خورد

جوانیت باد ٭ فزون از همه زندگانیت باد ٭ پیش خورد چیزی که قبل از گستردن دست [illegible]

چاشنی بخورند ٭ بیا ساقی از خم دهقان [illegible] دستگیر ٭

از آن می که جان آبد و هوشش باد

مرا شربت و شاه را نوشش باد

مراد از نوش آبحیات است ٭

اختتام پذیرفت نسخهٔ شرح سکندرنامه بتاریخ نهم شهر رمضان المبارک سنه ۱۲۷۱ هجریة النبویه روز پنجشنبه مطابق یازدهم سپتمبر سنه ۱۸۵۴ عیسویه در جزیرهٔ معمورهٔ ممبئی بخط احقر حقیر حکن ناتهه دهلوی

بر طلسم کشایان گنجینهٔ معانی و غواصان بحر نکته دانی مخفی و محتجب نیست که نسخهٔ سکندرنامه که بر عرص بسیط دقت معانی معمائی و شایقان زبان فارسی را بادراک آن رسیدن تمنائی بود لهذا در سنه ۱۲۶۵ هجری در بلدهٔ کلکته بقالب طبع در آمده بود چون نسخهٔ مذکور مرغوب طبع ارباب کمال و مطبوع خاطر عزیز خجسته خصال بنظر رسید بنا برین باین اسحال بسعی و کوشش تمام از روی همان نسخه بلی زیاده و نقصان معه سه کتاب دیگر یعنی بهار دانش و رقعات جامی و حسن عشق تسوید نموده در طبعخانهٔ میان فضل الدین کهمکر صورت اتمام و سمت ارتسام یافت و میان کهمکر موصوف ملا داود خان جل و فقیه ابراهیم صاحب سعی بمقابله و تصحیح آن کماشته حتی المقدور جهد فراوان بکار بردند تا طالبان را آلت استفاده و کاملانرا از آن کمالی زیاده حاصل آید و او شانرا بدعای خیر یاد نمایند ٭

ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی	ک	ل	م	ن	س	ع	ف	ص	ق
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰	۸۰	۹۰	۱۰۰

ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ
۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰

ب

ابجد هوز حطی کلمن